

دختري در كوچه باغ خاطرات

نويسنده:

اکرم مظاهري

سرشناسه :

مظاهري اکرم، ۱۳۵۱

عنوان و پديدآور :

دختري در كوچه باغ خاطرات / نويسنده اکرم مظاهري

مشخصات نشر :

اصفهان: اکرم مظاهري، ۱۳۸۷

مشخصات ظاهري :

ج. ۱۶ × ۲۳/۵ سم

شابک :

۹-۲۱۲۳-۰۴-۹۶۴-۹۷۸

وضعيت فهرستنويسي : فيپا

يادداشت :

پشت جلد به انگليسي: A girl in -Akram Mazaheri

the passage of her memories

موضوع :

مظاهري، اکرم، ۱۳۵۱—خاطرات

ردهبندی کنگره :

CT ۱۸۸۸/ م ۶ د ۳ ۱۳۸۷

رده بندی ديويي :

۹۳۰/۰۵۵

شماره کتابخانه ملی:

۱۳۰۰۰۱۵

نام کتاب: دختری در کوچه باغ خاطرات (جلد اول)

نویسنده: اکرم مظاهری

ناشر: مؤلف

تایپ: سمانه نصیری، لیلا علیپور

ویراستار: محبوبه صمصام شریعت

صفحه‌آرا: اکرم مظاهری - محبوبه شجاعی

تاریخ نشر: بهار ۱۳۸۸

شابک: ۹-۲۱۲۳-۰۴-۹۶۴-۹۷۸

تعداد صفحات: ۴۹۵

زندگی دفتری از خاطره‌هاست

خاطراتی شیرین

خاطراتی مغشوش

خاطراتی که ز تلخی رگ جان می‌گسلد

یک نفر در شب تار

یک نفر در دل خاک

یک نفر همدم خوشبختی‌هاست

یک نفر همسفر سختی‌هاست

چشم تا باز کنیم

عمرمان می‌گذرد و ز سر تخت مراد
پای بر تخته تابوت گذاریم
ماه‌مه همسفریم پدر خسته به راه
مادر بخت سیاه
سوگواران پسر و دختر تنها مانده
عاشقانی که ز هم دور شدند
دخترانی که چو گل پژمردند
کودکانی که به غربت زدگی
خفته در گور شدند
ماه‌مه همسفریم تا ببینیم کجا، باز کجا
چشممان بار دگر
سوی هم باز شود

در جهانی که در آن راه ندارد اندوه زندگی با همه معنی خویش، از نو آغاز

«مهدی سهیلی»

به نام خدا

پیشگفتار و مقدمه

زندگی من هم مانند هم‌انسانها با فراز و نشیب‌های بسیاری روبه‌رو بوده است. زمانی که به گذشته و دوران کودکی خود نگاه می‌کنم در می‌یابم که انگیزه‌اصلی خاطره نویسی از

همان دوران کودکی در من شکل گرفته است. به یاد می‌آورم در سن ۶ سالگی تصادف وحشتناکی برای من و خانواده‌ام اتفاق افتاد که اثر بدی در ذهنم برجای گذاشت. تمام لحظات آن تصادف مرتب در برابر دیدگانم می‌گذشت، اما نمی‌توانستم در مورد احساسم با کسی حرف بزنم، البته هیچ کس هم درباره این موضوع از من سؤال نمی‌پرسید. این درد در دلم ماند تا این که به مدرسه رفتم. از همان ابتدا با ذوق و شوق بسیاری تکتک حروف الفبا را یاد گرفتم تا بتوانم از طریق نوشتن، احساسات درونی خود را -که روح و روانم را درگیر کرده بود- بر لوح سفید کاغذ بیاورم. پس از پایان سال اول ابتدایی، تنها مونس و سنگ صبور من دفترچه کوچکی بود که تمام اتفاقات آن تصادف هولناک را در آن نوشته بودم. به قدری آن حادثه تلخ بر من اثر گذاشته بود که حتی در حین نوشتن خاطره‌اش، گریه می‌کردم. بالاخره، توانستم تمام احساساتم را در دفتر بنویسم و از لحاظ روانی تخلیه شوم. هرگاه دوستان و بستگان به خانه ما می‌آمدند و مرا در حال نوشتن می‌دیدند، از من می‌خواستند که نوشته‌هایم را برایشان بخوانم. وقتی خاطراتم را برای آن‌ها می‌خواندم، به قدری متأثر می‌شدند که گریه می‌کردند. همه فامیل از این که من توانسته بودم با آن سواد اندک و با سن و سال کمی که داشتم، خاطره آن تصادف را به خوبی بنویسم بسیار تعجب کرده بودند و مرا به ادامه‌این کار، یعنی نوشتن تشویق می‌کردند.

تنها سرگرمی و تفریح من در اولین تعطیلات فصل تابستان نوشتن خاطره بود. البته غلط‌های املائی بسیاری داشتم؛ زیرا بسیاری از لغات را هنوز یاد نگرفته بودم. کلمات و جمله‌ها را به گونه‌ای نوشته بودم که فقط خودم می‌توانستم آن‌ها را بخوانم. دفتر خاطراتم بسیار جالب بود. مثلاً نوشتن کلمات با انداز هُدُرشت، رعایت کامل علامت‌گذاری‌ها و اصولی که در کلاس اول ابتدایی برای نوشتن تکالیف لازم بود در سرتاسر نوشته‌هایم نمایان بود.

مادرم طرفدار بسیار خوبی برای شنیدن خاطراتم بود و هر بار با شنیدن آن‌ها اشک در چشمانش جمع می‌شد. یک روز مادرم از من خواست که نوشته‌هایم را پاره کنم و هر چه را که او می‌گوید، بنویسم. من از شنیدن این پیشنهاد خوش‌حال شدم چون گمان می‌کردم مادرم بهتر از خودم آن اتفاق را به یاد دارد. وقتی دفتر خاطراتم را پاره کردم و در کنار مادرم نشستم تا گفته‌های او را بنویسم، متوجه اشتباه بزرگ خودم شدم؛ زیرا مادرم به قدری آن حادثه را خلاصه و مختصر گفت که کل نوشته‌هایم فقط دو صفحه شد. در حقیقت، سخنان مادرم در حد یک خبر کوتاه بود و هیچ شباهتی به خاطره نداشت؛ حتی احساسات هیچ کدام از اعضای خانواده‌ام را بیان نکرد. از این اتفاق بسیار ناراحت شدم، اما چاره‌ای نبود زیرا به دست خود دفتر خاطراتم را از بین برده بودم. با وجود این، تصمیم گرفتم تمام خاطراتی که بر من اثرگذار بود با دقت بسیار بنویسم. تا سال سوم ابتدایی به کار نوشتن ادامه دادم. در تابستان آن سال وقتی مشغول تماشای برنامه کودک تلویزیون بودم، مجری برنامه به مخاطبان خود پیشنهاد داد اتفاقات روزمره خود را در دفتری بنویسند و آن کار را خاطره نویسی نامید. من که تا آن زمان نمی‌دانستم مشغول خاطره‌نویسی هستم با اشتیاق بیشتری به کارم ادامه دادم و مصمم شدم تمام اتفاقات روزانه‌ام را بنویسم تا در آینده با خواندن آن‌ها لذت ببرم.

سال‌ها از پی هم می‌گذشتند و من همچنان خاطره می‌نوشتم. با پخش سریال «سال‌های دور از خانه» آرزو کردم که روزی از سرگذشت من هم فیلمی ساخته شود تا شاید برای دیگران مایه عبرت باشد.

وقتی دیپلم گرفتم و مشغول به کار شدم، برای ساختن فیلم داستان زندگی‌ام بیشتر مصمم شدم. دفتر خاطراتم را به سازمان صدا و سیما معرفی کردم تا کارشناسان آن سازمان، آن‌ها را بخوانند و نظرشان را بیان کنند. پس از مدتی به من اعلام شد که باید خاطراتم به صورت

فیلمنامه نوشته شود. از آن جایی که من در زمینه فیلم‌نامه‌نویسی هیچ اطلاعی نداشتم و هزینه آن نیز گران بود، از ساختن فیلم منصرف شدم و به نوشتن خاطراتم به همان شکل بسنده کردم. به این امید که نوشته‌هایم برای فرزندانم سودمند باشد و آن‌ها با زندگی گذشتگان‌شان آشنا شوند و از تجربیات آن‌ها استفاده کنند.

با ازدواج به دنیای جدیدی وارد شدم و باز هم به خاطره‌نویسی ادامه دادم. وقتی باردار شدم دیگر فرصتی برای نوشتن خاطره نداشتم، از طرفی زندگی برایم یکنواخت شده بود و از این رو انگیزه‌ای برای نوشتن نداشتم. در آن هنگام، به یاد سخن یکی از دبیران دوره راهنمایی افتادم که به من گفته بود: "من هم روزی مثل تو تمام خاطراتم را می‌نوشتم؛ اما پس از ازدواج، تمام آن‌ها را پاره کردم و در رودخانه‌زاینده‌رود ریختم؛ دفتر خاطرات تو هم سرنوشتی مانند دفتر من خواهد داشت". آن روز به حرف او خندیدم؛ اما اکنون خودم نیز همان احساس را پیدا کرده بودم و از خود می‌پرسیدم که در آینده چه کسی نوشته‌های مرا خواهد خواند؟ با تولد فرزندم زندگی‌ام رنگ و بوی دیگری گرفت. تمام حواسم به او و رفع نیازهایش بود، به خصوص اینکه فرزند دل‌بندم بیماری‌های مادرزادی بسیاری داشت و برای بهبود او تلاش می‌کردم. در آن دوران از همه چیز و همه کس ناامید بودم و تنها با توکل به خدا زندگی را پیش می‌بردم، به همین دلیل دیگر هیچ خاطره‌ای ننوشتم.

پس از گذشت چند سال، روزی در سایت اینترنتی «همسران» پیامی را خواندم که مرا به چاپ خاطراتم تشویق کرد. در حقیقت نویسنده‌ای، از اعضای آن سایت خواسته بود در صورت تمایل، خاطرات و نوشته‌هایشان را برای چاپ در اختیار او بگذارند. با خواندن این پیام، گویی روزنه‌امیدی به رویم باز شد و بلافاصله با آن نویسنده تماس گرفتم. این بار هم به خاطر هزینه‌های هنگفت چاپ، از همکاری با او منصرف شدم؛ اما باز هم امیدوار بودم بتوانم زمانی خاطراتم را به چاپ برسانم. وقتی با کارشناسان واحد انتشارات معاونت

پژوهشی دانشگاه مشورت کردم، آن‌ها ضمن پذیرش و استقبال زیاد، مقدمات لازم برای چاپ کتابم را فراهم کردند و مرا راهنمایی کردند و چون نوشته‌های من نیاز به ویرایش داشت؛ لذا، آقای اصلانی یکی از ناشران کتاب‌های دانشگاهی، ویراستاری را به من معرفی کرد که پس از آشنایی متوجه شدم او از اقوام یکی از دبیران دوره دبیرستانم است. این موضوع را به فال نیک گرفتم و با توکل به خدا کارم را آغاز نمودم.

من در کوچه باغ خاطرات زندگیم هر یک از دوران‌های کودکی، نوجوانی و جوانی خود را با همه خوشی‌ها و ناخوشی‌هایش بیان نموده‌ام. دوران کودکی من هم‌زمان با شکل‌گیری انقلاب اسلامی و جنگ تحمیلی هشت ساله بود. دوران نوجوانی‌ام نیز با فراز و نشیب‌های خاص خودش همراه شد؛ و اما در دوران جوانی به حقیقت زندگی پی بردم. آری در این دوران دریافتم که تقدیر و سرنوشت فراتر از خواست و آرزوی ماست؛ و هر آنچه در دوران کودکی و نوجوانی در ذهن خود پرورانده‌ایم، رؤیایی بیش نبوده است. جوانی من نه تنها با شادی‌های دوران کودکی‌ام پایدار نماند بلکه غصه‌ها و نگرانی‌هایی که در آن زمان برایم پیش آمد به طور کلی مسیر زندگی‌ام را تغییر داد. البته این غصه‌ها در تمام دوران زندگی با انسان همراه است؛ اما وجود شادی‌هایی هر چند اندک، تحمل سختی‌ها را برای انسان امکان‌پذیر می‌کند. تصور من از زندگی بدین‌گونه بود که آن را به شکل مورد دلخواه خودم بگذرانم؛ اما نمی‌دانستم که زندگی سرسخت‌تر از تصورات من است.

این مجموعه چند جلدی حاوی تمام خاطرات واقعی زندگی من است. در جلد اول این کتاب تمام وقایع دوران کودکی‌م را به زبانی ساده و کودکانه بیان کرده‌ام. خاطرات دوران درس و مدرسه و ارتباط با معلمان و دانش‌آموزان که هر کدام از آن‌ها گویای دنیای بی‌غل و غش اما پرهیاهویم است. جلد دوم کتاب بیانگر آرزوهای بزرگ دوران نوجوانی‌ام است که نه تنها در جستجوی شغلی مناسب بودم بلکه برای رسیدن به استقلال، به دنبال شریک خوبی

برای زندگی‌ام می‌گشتم. همواره آرزو داشتم کسی را به عنوان همسر انتخاب کنم که هم شرایط دلخواه مرا داشته باشد و هم عاشقانه او را دوست بدارم؛ اما اشتباه بزرگ من همین امر بود زیرا در جامعه ما خلاف فرهنگ و عرف بود که دختری بتواند خودش همسر دلخواه را برای خود انتخاب کند.

از طرفی در آن دوران وضعیت خانوادگی‌ام به گونه‌ای بود که شرایط ازدواج برایم مهیا نبود؛ زیرا خانواده‌ام با مشکلات زیادی روبرو بودند و همین امر باعث شده بود افرادی که قصد خواستگاری از من را داشتند، از ازدواج با من منصرف شوند.

در جلد سوم این کتاب وقایع بعد از ازدواجم بیان می‌شود. در آن دوران به خاطر نگرانی از آینده و افسردگی روحی که به آن مبتلا شده بودم، خود را به دست تقدیر سپردم و در نهایت با کسی ازدواج کردم که بدون هیچ تحقیق و تفکری، او را به عنوان همسر انتخاب کرده بودم. با توکل به خدا و امید به آینده زندگی‌ام را ادامه دادم. در آن مدت بارها و بارها مورد امتحان الهی قرار گرفتم تا دامنه صبرم وسیع گردد.

در جلد‌های بعدی نیز خاطرات دوران سخت و طاقت‌فرسای بچه‌داری را به رشته‌تحریر آورده‌ام که این نیز خود تجربه‌های زیادی را برایم دربر داشت.

کمکم با صبر، سبک زندگی‌ام به شیوه دلخواهم تغییر پیدا کرد و دریافتم که می‌توان با تحمل سختی‌ها به آرامش رسید؛ همان‌گونه که خداوند در قرآن می‌فرماید:

«فَإِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا» «پس با هر سختی البته آسانی هست».

من در طول زندگی‌ام با افراد بسیاری آشنا شده‌ام؛ به همین خاطر سعی نموده‌ام در این مجموعه نام کسانی را که در زندگی‌ام بیشتر اثر گذاشته‌اند به صورت حقیقی بیان کنم، به جز مواردی که به خواست خود شخص با نام مستعار به کار برده شده است. در این میان، به خاطر عدم دسترسی به برخی از افراد مجبور شدم به انتخاب خودم اسامی برخی را با

نام حقیقی و برخی دیگر را با نام مستعار بیان کنم و از همه آنها در این خصوص پوزش می‌طلبم. بنابراین از خوانندگان عزیز خواستارم در صورتی که نام شما یا یکی از اقوامتان در این مجموعه آمده است نظر خود را در این زمینه به نویسنده اطلاع دهید تا در صورت لازم در چاپ‌های بعدی، تغییرات لازم اعمال گردد.

در پایان از انتشارات دانشگاه علوم پزشکی اصفهان به مدیریت آقای احمدی، ویراستار خانم محبوبه صمصام شریعت، خانم‌ها علی‌پور و نصیری که زحمت تایپ این مجموعه را به عهده داشتند، خانم فرزانه قانعی برای طرح روی جلد و کلیه کسانی که مرا در چاپ این کتاب یاری نموده‌اند بسیار سپاسگزارم و برای آنها از درگاه خداوند منان، آرزوی سرافرازی و بهروزی دارم.

این مجموعه ناچیز را تقدیم می‌کنم به:

پدر و مادر مهربانم که همواره در تمام زندگی یار و یاورم بودند.

دایی بزرگوارم «دکتر مصطفی قانعی» که همواره مشوق و راهنمای من در زندگی بوده است.

همسر عزیزم که با صداقت خود مرا در رسیدن به آرزوهایم کمک نمود.

و

به:

فرزند نازنینم «رامتین» که به خاطر او توانستم تمام سختی‌های چاپ کتاب را بر خود هموار کنم.

من الله التوفیق

اکرم مظاهری

فهرست مطالب

تا	تولد	از
۱-.....		دبستان..... ۱۹
.....		از دبستان تا دبیرستان..... ۱۶۹-۲۰
۴۸۵-۱۷۰.....		از دبیرستان تا فارغ التحصیلی.....

از تولد تا دبستان

پدرم، محمد، با هزاران سختی و مشقت، بالاخره موفق به اخذ مدرک دیپلم از دانشسرای کشاورزی اصفهان شد و مانند همسالان خود در سن هیجده سالگی به خدمت سربازی رفت. آن موقع، مدت زمان دوران سربازی یک سال و نیم بود؛ پدرم آموزش سربازی خود را به مدت شش ماه در کرج گذراند و بقیه دوران سربازی اش را جهت خدمت در روستای جمالو و حیدرآباد فریدن، از توابع استان اصفهان، سپری کرد. او روزها به آموزش کشاورزان، رسیدگی به کارهای آنها و نظارت بر نظافت شهر و روستا مشغول بود و شبها به واسطه حقوق یونسکو به بزرگسالان در کلاسهای اکابر درس می داد. پدرم بعد از اتمام دوران خدمت سربازی یعنی در ایام نوروز سال ۱۳۴۸ به خواستگاری دختر دایی اش، اشرف، رفت. دایی پدرم و دخترش، هر دو به این ازدواج راضی بودند؛ اما زن دایی پدرم، یعنی مادر اشرف، به خاطر جمعیت زیاد خانواده پدرم و وضعیت بد مالی آنها، با این ازدواج مخالفت کرد؛ دایی پدرم که به سواد و تحصیل بیشتر اهمیت می داد، برای جلب رضایت همسرش به او گفت: «پسر خواهرم با این همه شرایط سخت و وضع بد مالی توانست به شهر برود و در غربت و سختی دیپلم بگیرد؛ در حالی که در همین روستا خیلی از هم سن و سالهای او که هم از نظر مالی و هم از نظر خیلی موارد دیگر بیشتر از محمد تأمین بودند، حتی همتش را نداشتند که دوران تحصیلی راهنمایی شان را در همین شهرستان کناری، کوهپایه، ادامه دهند؛ چه برسد به اینکه برای ادامه تحصیل به شهر بروند. در بین

خانواده‌ی خواهرم هم فقط محمد توانسته با همت و اراده‌ی زیاد، درسش را ادامه دهد و این خودش برای ما، مایه‌ی افتخار است که محمد با اشرف ازدواج کند؛ اشرف هم لیاقت این را دارد که با مرد با سواد‌ی مثل محمد ازدواج کند.» بعد از این صحبت‌ها، بالاخره زن دایی نیز با این ازدواج موافقت کرد و در یکی از روزهای نوروز همان سال، پدر و مادرم با یکدیگر ازدواج کردند. پدرم برای پیدا کردن کار بعد از مراسم عقد دوباره به اصفهان رفت و آنجا در آزمون استخدامی بانک شرکت کرد و قبول شد؛ اما چون مجبور بود برای کار به شهر تفت، از توابع یزد، برود، از کار کردن در بانک صرفه‌نظر کرد و دوباره به روستای جمالوی فریدن بازگشت و به تدریس در کلاس‌های اکابر پرداخت که البته حقوق خود را از یونسکو دریافت می‌کرد. پدرم تصمیم گرفت که از اول مهر ماه، به روستای سیاه افشار، از توابع فلاورجان، برود تا روزها به تدریس بچه‌ها پرداخته و شب‌ها را هم به تدریس بزرگسالان مشغول شود، تا شاید بتواند از این راه امرار معاش کند. او وقتی مطمئن شد که می‌تواند از اول مهر ماه کار تدریس را آغاز کند، به زادگاه خودش، مزرعه‌شور، بازگشت و در اول مهر ماه در حالی که پدرم ۲۲ سال و مادرم ۱۵ سال داشت، جشن عروسی آن‌ها بر پا شد. خانواده‌ی پدرم، اتاقی را برای آن‌ها آماده کردند تا مادر و پدرم دست در دست هم زندگی جدیدی را با یکدیگر آغاز کنند. پدرم به واسطه‌ی کارش که تدریس بود، مجبور شد به سیاه‌افشار برود؛ او تنها روزهای تعطیل هفته را می‌توانست به دیدن مادرم و خانواده‌اش برود. سه ماه بعد از عروسی یعنی در اوایل دی ماه، مادرم را نیز به سیاه‌افشار برد و همان‌جا اتاقی را برای سکونت اجاره کردند.

روزها که پدرم به تدریس پسر بچه‌ها مشغول بود، مادرم هم فرصت می‌کرد تا در کلاس دختر بچه‌ها که البته معلم آن‌ها زن بود، شرکت کرده و سواد بیاموزد. مادرم چون از هوش سرشاری برخوردار بود، خیلی زود توانست خواندن و نوشتن را بیاموزد و در همان روستا

مورد توجه زنان دیگر قرار گیرد. مردها هم برای حل مشکلات خود و روستا با پدرم مشورت می‌کردند.

بعد از گذشت دو ماه و نیم از سکونت پدر و مادرم در آن روستا، با این که هم‌ماهالی آن‌جا آن‌ها را لحظه‌ای تنها نمی‌گذاشتند، اما دوری از دیار و خانواده برایشان رنج‌آور شده بود؛ به خصوص اینکه در نیمه‌دوم اسفند ماه، مادرم متوجه شد که باردار است و برای همین، دیگر نمی‌توانست در کلاس‌های درس شرکت کند.

بالاخره تعطیلات نوروز فرا رسید و پدر و مادرم فرصتی یافتند تا پس از گذشت سه ماه، برای دیدن خانواده و اقوام به روستای خودشان بازگردند. بعد از پایان تعطیلات نوروزی، پدر و مادرم دوباره به روستای سیاه‌افشار بازگشتند و پدرم به کار تدریس مشغول شد. زنان روستا که مادرم را هم از نظر حجاب و ایمان و هم از نظر نظافت و پاکیزگی الگو می‌دانستند، وقتی متوجه‌بارداری او شدند، پیوسته او را در همکارها راهنمایی و کمک می‌کردند. بعد از اتمام امتحانات نهایی خرداد ماه، پدر و مادرم برای گذراندن تعطیلات تابستانی، دوباره بعد از گذشت سه ماه از ایام نوروز به مزرعه‌شور بازگشتند. پدرم با توجه به دوران بارداری مادرم و اینکه دیگر مادرم نمی‌توانست با این وضع، دور از خانواده‌اش و تنها باشد، از تدریس در روستا صرف‌نظر کرد و تصمیم گرفت در اصفهان کاری برای خود دست و پا کند. از اتفاق، وقتی پدرم در اصفهان جویای کار بود، یکی از استادان دوره‌دانشسرای کشاورزی به نام حاج آقارضا که هم اهل فشارک اصفهان و هم از اقوام دور پدر بزرگم بود، با پدرم روبه‌رو شد و گفت: «ذوب‌آهن اصفهان نیرو استخدام می‌کند و تو نیز می‌توانی در آزمون استخدامی آن شرکت کنی.» پدرم با خشنودی از این پیشنهاد استقبال کرد و با لطف و یاری خدا توانست در ذوب‌آهن اصفهان استخدام شود. او برای شروع کار می‌بایست دوره‌خاصی را می‌گذراند تا می‌توانست مدرک فوق دیپلم بگیرد و

البته این دور‌ه‌آموزشی در دانشگاه اصفهان برگزار می‌شد. در آبان ماه همان سال، پدرم به گذراندن دور‌ه‌آموزشی خود مشغول شد و این در حالی بود که مادرم نیز به زمان زایمانش نزدیک می‌شد؛ آن‌ها بی‌صبرانه منتظر تولد اولین فرزندشان بودند و بالاخره در ۲۶ آبان سال ۱۳۴۹ مادرم به کمک قابل‌هروستا، در منزل پدرش فارغ شد.

پدرم به خاطر استخدام خود در نوب‌آهن اصفهان، به خوش قدم بودن فرزند اولش اعتقاد پیدا کرد. مادرم نام اولین فرزندش را که دختر بود، فرزانه گذاشت؛ تا دو ماهگی هم اسم او فرزانه بود؛ ولی پدر بزرگم به مادرم گفت: «نام فرزندت را اعظم بگذار؛ چون هم نام یکی از اسماء خدا می‌باشد و هم اینکه به معنی بزرگ است و با نام خودت که اشرف است، بیشتر شباهت دارد؛ همچنین در بسیاری از ادعیه‌ها، کلمه‌ی اعظم آورده شده است.» مادرم هم که هرگز روی حرف بزرگترها به خصوص پدرش حرف نمی‌زد، با کمال میل با نام اعظم موافقت کرد و بدین ترتیب، اولین فرزند آن‌ها اعظم نام گرفت و این در حالی بود که تا آن زمان، هنوز کسی در مزرعه‌شور اسم فرزندش را اعظم نگذاشته بود؛ اما از آن به بعد در همان سال هر دختری که متولد می‌شد، برای او نام اعظم را انتخاب می‌کردند؛ چون افراد خانواده‌پدر بزرگم، برای همه‌هاالی روستا الگو بودند.

پدرم بعد از گذشت دو ماه از زایمان مادرم، دوباره تصمیم گرفت مادرم را به اصفهان ببرد تا بتوانند در کنار هم زندگی کنند و خودش هم بتواند به دور‌ه‌آموزشی نوب‌آهن ادامه دهد. پدرم از اینکه قدرت مالی این را نداشت تا خانه‌ای را اجاره کند، ناراحت بود؛ در همان حال، پدر بزرگم به او پیشنهاد کرد که خانه‌یکی از آشنایان، پسر آخوند قدیم مزرعه‌شور، معروف به حسن آخوند -که اصلیت او کوهپایه‌ای بود و از دوستان صمیمی پدر بزرگم و ساکن در خیابان مدرس اصفهان بود- را اجاره کند. پدر بزرگم، آن خانه را نیز در همان سال برای دایی آقارضا که برای تحصیل مجبور شده بود به اصفهان بیاید، اجاره کرد تا هم دایی آقارضا

در مراقبت و نگهداری اعظم کوچولو به مادرم کمک کند و هم اینکه مادرم سرپرستی دایی آقارضا را در اصفهان به عهده بگیرد.

دو ماه به همین منوال گذشت تا اینکه دیگر زندگی کردن در آن خانه با اتاق‌های کوچک برای مادرم سخت و مشکل‌آفرین شده بود؛ چون هم مادرم برای شستن لباس‌ها نباید آب و آبریزی راه می‌انداخت و هم اینکه آن خانه جای مناسبی را برای آشپزی کردن و پخت‌وپز نداشت؛ به همین خاطر، پدرم پس از مدتی چاره‌اندیشی، تصمیم گرفت از آن خانه نقل مکان کنند؛ بنابراین، به همراه مادرم و دایی آقارضا در خیابان سروش، کوی قهرمان معروف به پایین دروازه اصفهان، اتاقی را در خانهدیکی از اقوام که نسبت دوری با خانواده‌ها داشت و از مزرعه‌شور به اصفهان آمده بود، اجاره کردند. در این مدت، دایی آقارضا در انجام کارهای خانه، خرید و نگهداری بچه به مادرم کمک می‌کرد. زندگی آن‌ها مدتی به خوبی و خوشی سپری شد؛ به خصوص اینکه خانواده‌ای از اهالی مزرعه‌شور، معروف به مرتضی چراغعلی و همسرش، محترم خانم، اتاق هم‌جوار آن‌ها را اجاره کرده بودند. محترم خانم و مادرم که تقریباً هم سن و سال هم بودند، بعد از گذشت مدت کوتاهی با یکدیگر دو دوست صمیمی شده بودند، برای شستن ظرف‌ها و لباس‌ها کنار جوی آبی در آن محله می‌رفتند و اوقات بیکاری‌شان را نیز به گفتگو و بازی می‌گذراندند. هر چند که صاحب‌خانه به هر دوی آن‌ها سخت می‌گرفت، اما مادرم این وضعیت را تحمل می‌کرد. اعظم کوچولو از همان اوایل تولدش به بیماری سینه‌پهلو دچار بود و مرتب درد می‌کشید و گریه می‌کرد.

هشت ماه بدین ترتیب سپری شد و مادرم متوجه شد که دوباره باردار است؛ ولی این بار دیگر تنها نبود؛ چون دوست صمیمی‌اش، محترم، هم باردار بود و هر دوی آن‌ها می‌توانستند هم‌دل و هم‌زبان خوبی برای هم باشند. در همین زمان، مادر و پدرم برای مراسم نامزدی خاله شوکت و حسین‌آقا، پسر مسیب -کدخدای مزرعه‌شور که پسر عمه ننه‌حجی، مادر

بزرگم، بود- به مزرعه‌شور رفتند. مادر بزرگم، این بار با ازدواج این دو برخلاف ازدواج مادر و پدرم که اول مخالف بود، خیلی راحت موافقت کرد؛ چون حسین‌آقا هم وضع مالی خوبی داشت و هم پسر عم‌مادر بزرگم بود؛ ولی مادرم به شدت با این ازدواج مخالفت می‌کرد؛ به خاطر اینکه خواهرش، شوکت، با حسین‌آقا دوازده سال اختلاف سنی داشت و در ضمن، حسین‌آقا تا کلاس دوم راهنمایی بیشتر درس نخوانده بود و حتی مدرک سیکل هم نداشت؛ اما مخالفت مادرم کارساز نبود و بالاخره مراسم نامزدی آن‌ها انجام گرفت.

روز بعد از مراسم نامزدی، وقتی مادر و پدرم می‌خواستند به اصفهان باز گردند، پدر بزرگ و مادر بزرگم با برگشتن مادرم، اشرف، مخالفت کردند و به پدرم گفتند: «حالا که دخترمان دارد دوران سخت بارداری را می‌گذرانند، ما دیگر نمی‌توانیم او را با این بچه‌ی غرغرو، اعظم کوچولو، و آن بچه‌ای که در شکمش است، تنها بگذاریم.» پدرم با حرف آن‌ها موافقت کرد و مادرم آخرین ماه بارداری را در کنار خانواده‌اش سپری کرد تا اینکه بالاخره ساعت ۸ شب دوشنبه، دوم اسفند ماه سال ۱۳۵۰ درد زایمان مادرم که دو سه روزی بود آزارش می‌داد به اوج خود رسید و دوباره همان قابل‌هروستا، به کمک مادرم شتافت. در همان حال که خانواده‌ی پدرم منتظر متولد شدن فرزند پسر و خانواده‌ی مادرم در فکر سلامتی مادر و فرزند بودند، فرزند دوم آن‌ها که من باشم، متولد شد. این بار هم، انتخاب اسم را به پدر بزرگم واگذار کردند و او هم به سه دلیل، نام زیبایی اکرم را برای من انتخاب کرد؛ اول اینکه چون به معنی گرامی‌تر است؛ دوم اینکه در قرآن و ادعیه‌ها بسیار آورده شده و سوم اینکه با اسم مادر و خواهرم هم‌خوانی داشت. دیگران هم با این نام موافقت کردند؛ تا آن زمان، در مزرعه شور اسم من را نیز برای هیچ فرزندی انتخاب نکرده بودند. پدرم پس از گذشت دو ماه از تولدم، تصمیم گرفت برای من و اعظم شناسنامه بگیرد؛ او تا آن زمان به دو دلیل نتوانسته بود برای اعظم شناسنامه تهیه کند؛ یکی به خاطر وضعیت بد مالی و دیگری به خاطر اینکه

وقتی اعظم به دنیا آمده بود، هنوز سند ازدواج مادر و پدرم به خاطر کم سن بودن مادرم رسمی و قانونی نشده بود. ولی حالا دیگر هم وضع مالی پدرم خوب شده بود و هم سند ازدواجشان به ثبت رسیده بود. بنابراین، پدرم به اصفهان رفت تا برای من و اعظم شناسنامه تهیه کند؛ تاریخ تولد من و اعظم در شناسنامه‌هایمان، همان روز مراجعۀ پدرم به ادارۀ ثبت احوال، یعنی ۱۳۵۱/۲/۱، دو ماه بعد از تولد من و یک سال و نیم بعد از تولد اعظم ثبت شد. بعد از مدتی، مادرم از پدرم خواست تا او را به اصفهان و سر خانه و زندگی خودشان برگرداند؛ اما خانوادۀ پدرم با بازگشتن مادرم به اصفهان مخالفت کردند و مادرم هم به پدرم گله کرد و گفت: «الآن ۴ ماه است که من در مزرعۀ شور و در خانۀ پدرم زندگی می‌کنم؛ ولی هیچ کدام از خواهرهایت حتی یک سری هم به من نرده‌اند، مثلاً این جا خانۀ دایی‌شان است و من هم یعنی تنها زن برادر و دختر دایی آن‌ها هستم؛ فقط پدرت که خدا خیرش دهد! به من سر می‌زند و برایم از صحرا شلغم و سبزی می‌آورد؛ ولی مادرت به‌بانه‌ی کوچک بودن ماشاءالله که هم زمان با تولد اعظم به دنیا آمده بود، به من می‌گوید که نمی‌تواند به کسی سر بزند؛ من به ناچار، در این مدت مجبور شدم سر بار خانوادۀ ما باشم؛ چون بنده خداها تعداد خودشان به اندازه‌ی کافی زیاد هست؛ برادرم، محمد، هم که هم سن اعظم است و هنوز کوچک است خیلی در این مدت ادیت شده است. خلاصه اینکه، درست است که در این مدت همۀ آن‌ها برایم خیلی زحمت کشیده‌اند، ولی من باید این دفعه با تو به خانه و زندگی‌مان برگردم.» پدرم هم موافقت کرد و مادرم را به اصفهان برد. پدرم که تا آن زمان توانسته بود مقداری از حقوقش را پس‌انداز کند، به پدر بزرگم خرید زمینی را در خیابان سروش - روبه‌روی همان خانۀ ای که در آن به صورت اجاره ساکن بودند - پیشنهاد کرد تا بتوانند با شراکت یکدیگر آن را خریده و بسازند؛ پدر بزرگم هم موافقت کرد؛ ولی پول آن‌ها به اندازه‌ی قیمت زمین نبود؛ به همین خاطر در فکر شریک دیگری بودند که از اتفاق،

برادر بزرگ حسین آقا، علی محمد که معلم آموزش و پرورش بود و در دبستان مزرعه شور تدریس می کرد موافقت کرد در خرید زمین با آن ها شریک شود؛ چون با ساختن این زمین پسر بزرگ علی محمد نیز که برای ادامه تحصیل به اصفهان آمده و اتاقی را اجاره کرده بود، دیگر از اجاره دادن و اجاره نشینی راحت می شد. آن ها ۵۰۰ متر زمین را در کوی قهرمان، واقع در خیابان سروش خریدند و به ساخت و ساز آن مشغول شدند.

من هشت ماه بیشتر نداشتم که مادرم دوباره باردار شد؛ اما این بار تمام دوران حاملگی اش را در اصفهان گذراند و تنها برای زایمانش به مزرعه شور رفت تا همان قابل روستا، در فارغ شدنش به او کمک کند. این بار، پسر بودن سومین فرزندشان باعث خوش حالی هممطرافیان شد؛ چون او هم خیلی زیبا و باهوش بود و هم اینکه خودش را در دل همه جا می کرد. این دفعه بی بی معصومه، مادر بزرگ مادرم، یعنی مادر ننه حجبی اسم نوزاد را انتخاب کرد. او اسم برادرم را مهدی گذاشت و اطرافیان بعد از توافق با این اسم، قرار گذاشتند که از همان بچگی او را آقامهدی صدا کنند، تا برای همه عادت شود که مثل اسم دایی آقارضا، او را هم آقامهدی بخوانند. علی محمد، گرفتن شناسنامه آقامهدی را عهده دار شد و برای تهیه آن به ادار هثبت احوال کوهپایه مراجعه کرد؛ برای همین، شناسنامه آقامهدی از کوهپایه صادر شد، در حالی که شناسنامه من و اعظم از اصفهان صادر شده بود و پدرم دوست داشت که شناسنامه برادرم هم از اصفهان صادر می شد؛ اما دیگر از دست او کاری بر نمی آمد و برای این کار دیر شده بود.

بعد از گذشت یک ماه از زایمان مادرم، بالاخره کار ساختن خانه به پایان رسید و در عوض کار اسباب کشی به ساختمان جدید آغاز شد. خانه جدیدمان خیلی بزرگ بود؛ در اصلی آن به خیابان و در دیگر آن به کوچه باز می شد. چند باغچه زیبا و یک حوض بزرگ هم در وسط حیاط خانه جدیدمان ساخته شده بود.

وقتی که ساختن اتاق‌ها به پایان رسید، تقسیم‌بندی آن‌ها بین هر سه شریک خانه صورت گرفت. دو تا از اتاق‌ها به علی‌محمد و پسرش، محمدجواد، رسید؛ یکی از اتاق‌ها هم آشپزخانه و انباری آن‌ها شد و اتاق وسطی هم که کوچکتر از همه اتاق‌های خانه بود به دایی آقارضا، دایی مصطفی و حسینعلی، پسر عمه فاطمه، که هر سه آن‌ها برای ادامه تحصیل به اصفهان آمده بودند داده شد؛ ما نیز در یکی از اتاق‌های بزرگ آن خانه ساکن شدیم که معروف به سالن خانه بود؛ در ضمن هال، آشپزخانه، زیرزمین مشترک بود.

چند سال گذشت تا اینکه اعظم ۵ ساله، آقامهدی ۳ ساله و من هم ۴ ساله شدم؛ در طی همین دو سه سال، تمام زمین‌ها و باغ‌های اطراف خانه‌مان به ساختمان تبدیل شده بود و دیگر از زمین و صحرا خبری نبود؛ همچنین همسایه‌های زیادی در اطرافمان ساکن شدند؛ من و اعظم با خوش‌حالی با دخترهای هم سن و سال خودمان که در همسایگی ما بودند بازی می‌کردیم. دخترهای همسایه برای بازی کردن روزها در حیاط خانها جمع می‌شدند و گاهی اوقات هم در کوچه‌ها خانهایکی از همسایه‌ها جمع می‌شدیم تا با هم بازی کنیم؛ به هر حال، دوران کودکی خوب و پر خاطره‌ای را پشت سر گذاشتیم؛ دنیایی پاک و بی‌دغدغه و بدون هیچ فکر و ناراحتی که در آن هر کسی حتی من حق داشت هر کاری که دلش می‌خواست انجام دهد.

پس از گذشت سه سال از تولد آقامهدی، مادرم متوجه شد که دوباره باردار است. در آن زمان، پدرم مشغول ساختن قسمت دیگری از خانه بود که یک اتاق نشیمن، یک مغازه و یک زیرزمین بزرگ را شامل می‌شد. کار ساخت و ساز آن سمت خانه هم پایان گرفت و پدرم مغازه را با وسایل برقی، لوازم خانگی و تنقلاتی چون آدامس، شکلات و خوراکی‌های دیگر پر کرد؛ او در کنار کار ذوب‌آهن، اداره کردن مغازه را هم به عهده گرفت؛ ولی وقتی که برای کار به ذوب‌آهن می‌رفت، مادرم مغازه را اداره می‌کرد.

آقامهدی هم با پسرهای همسایه بازی می‌کرد؛ اما آن‌ها از آقامهدی بزرگتر بودند و به همین خاطر، او از بازی کردن با آن‌ها حوصله‌اش سر می‌رفت؛ برای همین، بیشتر اوقات به اتاق دایی آقارضا و دایی مصطفی می‌رفت و به درس خواندن آن‌ها توجه می‌کرد. همچنین، مادرم با اینکه سواد چندانی نداشت، شب‌هایی که پدرم به صورت شیفت در نوب‌آهن کار می‌کرد، به اتاق آن‌ها می‌رفت و حتی گاهی در درس ریاضی و فارسی به آن‌ها کمک می‌کرد؛ خودش نیز به درس‌های آن‌ها توجه می‌نمود و آن‌ها را یاد می‌گرفت؛ تا اینکه مادرم و آقامهدی، هر دو به تدریج توانستند الفاظ انگلیسی و ترجمه‌ها را فرا گیرند. دایی آقارضا و دایی مصطفی که به هوش سرشار مادر و برادرم پی بردند، با خوش‌حالی کار آموزش اعداد و کلمات و هر چه که تا به حال خودشان یاد گرفته بودند را شروع کردند؛ همچنین آن‌ها در بازی‌های فکری خودشان آقامهدی را هم شرکت می‌دادند. دوران خوب کودکی‌مان به همین منوال سپری می‌شد، تا اینکه زمان زایمان مادرم فرا رسید؛ چهارمین فرزندش که دختری زیبا، با نمک و جذاب بود، به دنیا آمد و اسم او را الهه گذاشتند. الهه از همان ابتدای تولدش هم خیلی باهوش بود و هم اینکه با هر سه‌ما خیلی تفاوت داشت؛ او خیلی زود حرف زدن و هر کار دیگری را یاد می‌گرفت و هر چه بزرگتر می‌شد، بیش از پیش در نظر هم‌ها و دیگران جلب توجه می‌کرد؛ حتی به جای بازی کردن، با دست‌های کوچک و ظریفش در چیدن سفره، شستن ظرف‌ها و بسیاری کارهای دیگر به مادرم کمک می‌کرد. الهه هم خیلی مظلوم بود و هم اینکه به تمیزی و نظافت خیلی اهمیت می‌داد؛ البته من هم‌هاین اوصاف و تعریف‌ها را از دیگران شنیده‌ام؛ چون خاطرات او زیاد در ذهنم جای نگرفته‌ها این‌که شاید هم در آن زمان کارهای او برایم خیلی عادی و معمولی جلوه می‌کرده است؛ اما پررنگ‌ترین خاطر‌ها در ذهنم وقتی بود که من با جثه‌ظریف و کوچک خودم الهه را که کمی درشت و تپل بود بغل کرده و از پله‌های ایوان خانه‌مان پایین می‌آوردم، که یک‌دفعه الهه از دستم روی

پله‌ها پرت شد؛ من هم با دیدن این صحنه از شدت ترس پا به فرار گذاشتم؛ اما خدا را شکر اعظم به موقع رسید و او را بغل کرد و خطر بلا رفع شد؛ الهه با اینکه صدمه ندیده بود، از شدت ترس کمی گریه کرد؛ ولی قبل از اینکه دیگران متوجه شوند، ساکت شد و من از این بابت خوش‌حال شدم و فهمیدم الهه واقعاً با بچه‌های دیگر فرق دارد؛ حتی دیگران هم معتقد بودند الهه مثل یک فرشته است.

روزها و هفته‌ها سپری شد و مادرم ما را برای فراگیری قرآن پیش زن همسایه، معروف به قارنه‌ای فرستاد. زن قارنه‌ای که نسبتاً مسن و خیلی با ایمان بود، حفظ سوره‌های قرآن، به خصوص جزء سی قرآن را به ما آموزش می‌داد و ما هم خیلی زود آن‌ها را یاد گرفتیم. یکی از همکاران پدرم که آقای اسماعیلی بود، چهار فرزند پسر داشت که چهار تای آن‌ها خیلی مؤدب بودند؛ اما با این حال، مادر و پدرشان خیلی دلشان می‌خواست که خداوند به آن‌ها یک دختر هم عطا کند. آقای واعظ هم یکی دیگر از همکاران پدرم بود که با خانواده‌اش رفت و آمد می‌کردیم؛ یکی دیگر از دوستان پدرم، آقای خالویی بود که خانواده‌اش علی‌رغم محبت و خونگرمی‌شان، زیاد در قید حجاب و این مسائل نبودند؛ بنابراین، ما زیاد به خانها‌ن‌ها نمی‌رفتیم و آن‌ها بیشتر به ما سر می‌زدند. آقای خالویی، یک پسر و دو دختر بزرگ داشت و خاطرهای که من از آن‌ها در ذهنم مانده‌این است که یک شب وقتی آن‌ها به خانها‌ن‌ها آمده بودند، مادرم به اعظم مقداری پول داد تا از مغاز هُمشهدی محمود خرید کند؛ من و دختر کوچک آقای خالویی که دو سه سالی از ما بزرگتر بود، به همراه اعظم به سمت مغاز هُمشهدی محمود که روبه‌روی خانها‌ن‌ها قرار داشت راه افتادیم؛ اما چون آن‌ها جلوتر از من بودند، من برای اینکه به آن‌ها برسم، با عجله به سمت آن‌ها رفتم که ناگهان یک موتور گازی نزدیک بود به من بزند؛ با شنیدن صدای ترمز موتور از شدت ترس دوان دوان به مغاز هُمشهدی محمود رفتم؛ ولی انگار موتوری ول کن قضیه نبود؛ به مغاز هُمشهدی محمود

آمد و شروع کرد به ناسزاگویی و رو به من کرد و گفت: «مگر کوری؟ چرا خیابان را درست نگاه نمی‌کنی؟ نزدیک بود من را به جهنم و خودت را به درک بفرستی.» خلاصه هر چه از دهانش در آمد، بار من کرد و بعد هم به مشهدی محمود گفت: «به همسایه‌ها بگو بچه‌های ولگردشان را در خانه نگه دارند.» به هر حال، بعد از گفتن این حرف‌ها راهش را گرفت و رفت. ولی بدن من از شدت ترس مثل بیید می‌لرزید و صورتم هم سرخ شده بود؛ اما جرأت نداشتم گریه کنم؛ چون نمی‌خواستم اعظم و دختر خالویی بفهمند منظور موتوری با من بوده؛ وقتی خرید کردن اعظم تمام شد، من هم از فرصت استفاده کردم و یواشکی دستم را داخل شیشه‌ای که کنار مغازه مشهدی محمود و پر از آدامس بود، کردم و چند تا آدامس برداشتم؛ بعد هم با اعظم و دختر خالویی به خانه رفتیم؛ من دم در خانه آدامس‌ها را به مادرم نشان دادم و گفتم:

- این آدامس‌ها را مجانی برداشته‌ام.

- چه‌طوری؟

- وقتی مشهدی محمود سرگرم حساب کردن قیمت خریدهای اعظم بود، من یواشکی دستم را داخل شیشه‌مغازه کردم و

هنوز حرفم تمام نشده بود که دیدم مادرم مثل اسفند روی آتش، از جایش پرید و با عصبانیت به من چشم غره رفت؛ اما آن لحظه چیزی نگفت و با هم رفتیم و کنار مهمان‌ها نشستیم. وقتی موقع خداحافظی رسید، ما برای بدرقه‌آن‌ها دم در رفتیم؛ ولی آن‌ها به ما گفتند: «هوا سرد شده؛ زحمت نکشید؛ ما خودمان می‌رویم.» پدرم با کنایه به آن‌ها خندید و گفت: «زحمتی نیست؛ درسته که هوا سرد است، ولی چون خانم و بچه‌هایم لباس پوشیده‌اند و چادر سر کرده‌اند، سردشان نمی‌شود؛ شما هم به خاطر اینکه درست لباس پوشیده‌اید، احساس سرما می‌کنید.» آن‌ها از حرف پدرم خجالت کشیدند و بعد از خداحافظی رفتند. وقتی به اتاق برگشتیم،

مادرم موضوع آدامس‌ها را به پدرم گفت و پدرم هم سیلی محکمی به صورتم زد و گفت: «هیچ می‌دانی به این کار دزدی می‌گویند؛ شاید هم دوست داری با این کار خودت، آبرویمان را ببری.» من هم با تعجب گفتم: «من چند بار دیگر هم این کار را انجام دادم.» ناگهان سیلی دیگری، محکم‌تر از اولی روی صورتم زده شد و پدرم با فریاد به من گفت: «دختره‌ی بی‌شعور! حتماً به کسی نگفتی یا کسی تو را ندیده که به تو چیزی بگوید.» من هم با گریه پرسیدم: «چرا به این کار دزدی می‌گویند و اصلاً دزدی یعنی چی؟» مادر و پدرم برایم توضیح دادند که اگر چیزی را بدون اجازه صاحبش برداریم، به این کار دزدی گفته می‌شود و این کار خیلی زشت و ناپسندی است. بعد از اینکه متوجه‌کار زشتم شدم، از شدت درد سیلی‌های پدرم گریه کردم.

صبح اول وقت، پدرم دستم را گرفت و با هم به مغازه‌مشهدی محمود رفتیم؛ او بیست تومان به مشهدی محمود داد؛ ولی مشهدی محمود با تعجب پرسید: که آن پول بابت چه چیزی است؟ پدرم هم بدون مقدمه از او عذرخواهی کرد و ماجرای برداشتن آدامس‌ها را برای او توضیح داد. وقتی من و پدرم به خانه برگشتیم، مادرم از من خواست هر وقت آدامس یا چیز دیگری خواستم به خود آن‌ها بگویم و دیگر دست به چنین کارهای زشتی نزنم. من با خودم فکر کردم و فهمیدم که مادرم درست می‌گفت و اگر آن روز این اتفاق نمی‌افتاد، من نمی‌فهمیدم معنی دزدی چیست و به چه کاری دزدی می‌گویند.

خلاصه روزها و هفته‌ها می‌گذشت و ما روز به روز بزرگ و بزرگ‌تر می‌شدیم. پدرم یک پیکان سفید رنگ جوانان خرید و ما دیگر می‌توانستیم آخر هر هفته برای دیدن اقوام و آشنایان به مزرعه‌شور برویم. شغل پدرم هم از منصب مدیر کانترین ذوب‌آهن که به‌بهداشت غذاهای سلف ذوب‌آهن مربوط می‌شد به مدیر قسمت حمل و نقل چهار صد دستگاه ذوب‌آهن تغییر کرد و به خاطر همین، دیگر مجبور نبود شب‌ها را در اداره بماند و در عوض هر

روز از ساعت ۵ صبح تا ۵ بعد از ظهر یکسره کار می‌کرد؛ روزهای پنجشنبه و جمعه هم، روزهای تعطیلی او و همچنین فرصت خوبی برای اداره کردن مغازه بود. ما بعضی از روزهای جمعه را برای دیدن اقوام و همچنین بردن وسایلی که خودشان سفارش داده بودند، به مزرعه‌شور می‌رفتیم. وقتی به بچه‌های خاله‌ها و عمه‌ها می‌رسیدیم، با آن‌ها حسابی بازی می‌کردیم. آن‌ها به ما بچه شهری می‌گفتند و خیلی هم ما را دوست داشتند؛ حتی همیشه سر اینکه با چه کسی بازی کنیم، بین آن‌ها بحث و دعوا پیش می‌آمد. من با ناهید، دختر خاله شوکت، و طیبه، دختر خاله صغرا، دوست بودم؛ دختر عمه‌هایم با ما قهر می‌کردند و می‌گفتند که چرا با ما بازی نمی‌کنید؟ اگر هم با دختر عمه‌ها بازی می‌کردیم، آن وقت دختر خاله‌ها ناراحت و دلخور می‌شدند. تا زمانی که هنوز عمه ایران ازدواج نکرده بود، ما با عمه ایران در حیاط خانهبابا عباس بازی می‌کردیم؛ ولی بعد از اینکه عمه ایران ازدواج کرد، بیشتر با خاله ایران و دختر خاله‌ها هم بازی بودیم. ما بیشتر برای بازی کردن به خانۀخاله صغرا می‌رفتیم؛ چون حیاط خانۀآن‌ها هم خیلی بزرگ بود و هم باغچه و طویله داشت. مادرهایمان نیز دور هم می‌نشستند یا با هم گفتگو می‌کردند و آش‌های متنوع می‌پختند. موضوع بیشتر بازی‌هایمان عروس و داماد یا دکتر و مریض بود. در بازی‌هایمان، خاله ایران و طاهره، دختر خاله صغرا، همیشه نقش دخترهای اروپایی را بازی می‌کردند؛ چون خیلی به سر و وضع خودشان می‌رسیدند؛ من هم گاهی نقش عروس را و مجید، پسر خاله صغرا که از بچگی اسم ما دو تا را روی هم گذاشته بودند، نقش داماد را بازی می‌کرد. یک بار هم در بازی‌های بچه‌گانه‌مان، من دکتر شدم و دیگران هم به عنوان مریض برای مداوا پیش من می‌آمدند؛ من هم الکی به آن‌ها آمپول می‌زدم. در یکی دیگر از بازی‌هایمان مجید نقش خلبان و من هم نقش مهماندار هواپیما را بازی کردم و بقیه هم یعنی مسافرهای هواپیما بودند. خلاصه، چون بازی‌هایمان دسته جمعی، شاد و بی‌خطر بود، حتی بزرگ‌ترها

هم از تماشای آن لذت می‌بردند. دیگر برایمان سخت شده بود که اول هر هفته از مزرعه شور دل بکنیم؛ به محض اینکه به اصفهان برمی‌گشتیم، تا پنج‌شنبه را روزشماری و حتی لحظه‌شماری می‌کردیم که به مزرعه‌شور بازگردیم و با بچه‌ها بازی کنیم. یکی از این پنج‌شنبه‌ها که ما در مزرعه‌شور بودیم، خبر رسید که جشن عروسی نو‌ه‌خال‌هنه‌حجی است؛ پدرم هم، مادرم، باباجی و ننه‌حجی را برای شرکت در جشن عروسی به سگری برد؛ روز جمعه نیز برای مراسم پاتختی به سگری رفتند و ما آن روز را مثل شب قبل با بچه‌ها حسابی بازی کردیم و به ما خیلی خوش گذشت. اما عصر جمعه پدرم از ما خواست که برای جمع‌وجور کردن وسایلمان و برگشتن به اصفهان عجله کنیم، تا بتواند صبح زود برای کار به ذوب‌آهن برود. ولی وقتی که تمام کارهایمان را انجام دادیم، دیگر شب شده بود؛ برای همین، شام را خوردیم و پدرم از قصاب محل، قربانعلی، کمی گوشت بومی خرید و بعد هم هم‌هوسایلمان از جمله نان، ماست و تخم‌مرغ‌هایی که مادر بزرگ‌هایم هر هفته به ما می‌دادند را داخل ماشین گذاشتیم؛ با اقوام خداحافظی کردیم و به طرف اصفهان راه افتادیم. ما از شدت خستگی بازی‌های آن دو روز، خیلی زود خوابمان برد؛ ولی پدر و مادرم بیدار بودند تا اینکه به روستای گورت اصفهان که کانال آبی از کنار این روستا و جاده‌آن می‌گذشت، رسیدیم و همین کانال باعث شد حادثه‌بزرگی در آن شب برای ما اتفاق افتد که هرگز آن را فراموش نمی‌کنم.

ما ساعت یازده جمعه شب، سال ۱۳۵۶ مطابق هر هفته از مزرعه‌شور به قصد اصفهان حرکت کردیم. برادرم، آقامهدی که پنج سال بیشتر نداشت، به خاطر توجهات زیادی که به الهه می‌شد، نسبت به او حسودی می‌کرد؛ به همین خاطر، چون که الهه روی پای مادرم نشسته بود، آقامهدی هم رفت و روی صندلی جلو، بین مادر و پدرم نشست. مادرم آخرین روزهای هشتمین ماه دوران پنجمین بارداری‌اش را می‌گذراند. من و اعظم به خاطر خستگی

های ناشی از بازی‌های آن دو روزی که گذشته بود، خیلی زود خوابان برد تا اینکه یک دفعه وقتی چشمانم را باز کردم، دیدم که چند نفر ما را زیر نور چراغ‌هایی که در دست داشتند با نردبان بالا می‌برند؛ من با خودم فکر کردم که آن‌ها چرا این کار را انجام می‌دهند؟ اصلاً چه اتفاقی افتاده و ما در آن تاریکی و سیاهی شب در آن گودال چه می‌کنیم که مردم ما را با نردبان بالا می‌برند؟ نمی‌دانستم که خواب می‌بینم یا بیدارم و این صحنه‌ها واقعیت دارند یا نه؟ آن‌ها ما را برای بالا بردن از نردبان بغل می‌کردند؛ مگر ما خودمان نمی‌توانستیم راه برویم؟ چرا چیزی را حس نمی‌کردم و چرا نمی‌توانستم درست کسی را به بنیم؟ فهمیدم که اتفاقی افتاده، ولی نمی‌دانستم چه اتفاقی؛ همین‌طور که با خودم کلنجار می‌رفتم، دیدم که مردی من را بغل کرد، از نردبان بالا برد و در ماشینی سوار کرد. ولی من دوباره خیلی زود خوابم برد و وقتی چشمانم را گشودم، صدای گریه و ناله به گوشم رسید؛ نگاهی به اطرافم انداختم و دیدم که همه جا تاریک است؛ ما را سوار یک ژیان کرده بودند؛ وقتی لباسم را لمس کردم، متوجه شدم که خیس و پاره است. در پلک چشم راستم احساس سوزش می‌کردم؛ دستم را که به آن زدم، فهمیدم که گرم و خیس است. دوباره خوابم برد و وقتی بیدار شدم، خودم را روی تخت بیمارستان دیدم؛ یک پرستار زن با کلاه کاغذی و روپوش سفید و یک پرستار مرد با نخ و سوزنی که در دست داشت، بالای سر من آمدند. تختی که روی آن خوابیده بودم دو طبقه بود و من را در طبقه‌بالای آن گذاشته بودند؛ به طبقه‌پایین تخت که نگاه کردم، الهه را دیدم که نرمه‌لاله‌گوشش کنده شده بود و از درد گریه می‌کرد. من هم بی اختیار گریه‌ام گرفت و به پرستاری که می‌خواست پلک چشم مرا که پاره شده بود بخیه کند، با خواهش به او گفتم: «تو را به خدا اول به الهه برسد؛ مگر نمی‌بینید که از گوشش خون می‌آید؟» فهمیدم که موقع تصادف، گوشوار هاله به جایی از ماشین گیر کرده و با نرمه‌لاله‌گوشش پاره شده بود. به خاطر اصرار زیاد من که می‌خواستم پرستارها اول به

درمان الهه برسند و مرا به حال خودم رها کنند، خانم پرستار از روی عصبانیت ناگهان سیلی محکمی به گوشم زد و گفت: «تو ساکت باش! ما خودمان می‌دانیم چه کار کنیم.» آن قدر گریه کردم که دوباره بی‌هوش شدم. وقتی به هوش آمدم، دیگر صبح شده بود؛ ننه معصومه را دیدم که در کنار تخت من ایستاده بود. دستم را به صورتم کشیدم؛ دور سرم را باندپیچی کرده بودند. ننه معصومه، من و اعظم را صدا کرد و از ما خواست که بلند شویم و دست و صورتمان را بشوییم تا از آنجا برویم. من داشتم به طرف دستشویی می‌رفتم که ناگهان چشمم به اتاقی افتاد که شب قبل در آن خوابیده بودم، ننه معصومه را صدا زدم و گفتم: «ننه! الهه دیشب در همین اتاق خوابیده بود؛ برویم الهه را ببینیم.» به طرف در دویدم؛ ولی در اتاق قفل بود. ننه معصومه به طرف من دوید؛ دستم را گرفت و گفت:

- الهه را به اتاق دیگری برده‌اند.

- پس برویم پیش او تا او را هم با خودمان ببریم.

- نه، الهه هنوز مرخص نشده؛ بعد که دوباره آمدیم، او را هم با خودمان می‌بریم.

ننه معصومه چادرش را روی صورتش گرفت؛ وقتی از بیمارستان بیرون آمدیم، دیدم چادرش از گریه خیس شده است. رحیم یکی از اهالی مزرعه‌شور که ماشین داشت با نیسان قرمز رنگش بیرون از بیمارستان منتظر آمدن ما بود؛ ننه معصومه، ما را سوار کرد و گفت: «شما به مزرعه‌شور بروید؛ من همین‌جا پیش آقامهدی و مادرتان می‌مانم.» ما هم با همان لباس‌های پاره و خونی به طرف مزرعه‌شور راه افتادیم؛ رحیم، ما را نزدیک خانهمه صفیه پیاده کرد و گفت: «این‌جا خانهمه صفیه‌تان است، بروید داخل خانه تا من هم برای انجام کاری به صحرا بروم.» کاش آن وقت می‌دانستم که رحیم واقعاً کار داشت یا اینکه دلش نمی‌آمد ما را با آن وضعیت به فامیل تحویل دهد. وقتی وارد خانهمه شدیم، هر کس ما را با آن سر و وضع می‌دید، گریه و زاری می‌کرد. ما همراه عمه صفیه و دو دخترش،

پروانه و ایران، به طرف خانهباباعباس راه افتادیم؛ من و اعظم که جلوتر راه می‌رفتیم، تمام مسیر را گریه کردیم؛ یک لحظه به پشت سرمان نگاه کردیم و دیدیم که هم‌اقوام دور و نزدیک، اعم از خاله‌ها و عمه‌ها همراه با بچه‌هایشان و تقریباً هم‌هاالی روستا که از تصادف شب قبل ما باخبر شده بودند، به دنبال ما گریه‌کنان می‌آمدند. وقتی به خانهباباعباس رسیدیم، زن عمو احمد برایمان نیمرو درست کرد؛ هم‌فامیل دلسوزانه به ما نگاه می‌کردند؛ با اینکه خیلی گرسنه بودیم، اما نمی‌دانستیم آن موقع چه‌طور در مقابل نگاه‌های آن‌ها که همراه با بغض و گریه بود، نیمرو را بخوریم. آن‌ها آمده بودند تا ببینند در شب حادثه چه بلایی سر ما آمده است. آن‌ها حتی از مردن الهه هم باخبر بودند و ما فهمیدیم که رحیم، جناز هاله را لای پتو و در عقب ماشین گذاشته بود تا ما متوجه‌آن نشویم و به خاطر همین، ما را دم در خانهمه صفیه پیاده کرد تا به‌بهانه‌انجام کاری جناز هاله را به بقیه‌فامیل که در محل‌دیگری جمع شده بودند، تحویل دهد. هم‌فامیل نگران این بودند که چه‌طور خبر کشته شدن الهه را که برای ما خیلی عزیز بود، به ما بدهند.

آن‌ها صبح اول وقت، بعد از اینکه کار غسل دادن الهه و پوشاندن کفن به او تمام شد، مراسم خاک‌سپاری او را انجام دادند، در حالی که ما هنوز از این مسأله باخبر نشده بودیم. به همین خاطر، بعد از گذشت ساعتی دیگر حوصله‌مان سر رفت و همراه دختر خاله‌ها و دختر عمه‌ها از خانه بیرون رفتیم؛ در همان موقع، دیدیم تعدادی زن کنار جوی رخت‌شویخانه که سر کوچه قرار داشت، جمع شده و یک صدا گریه می‌کنند؛ ما هم از سر کنج‌کاو به طرف آن‌ها رفتیم و دیدیم که آن‌ها لب جوی در حال شست‌وشو دادن نوزاد دختری هستند. مدتی بعد متوجه شدیم آن نوزاد، همان بچه‌داخل شکم مادرم بود که قرار بود چند روز بعد به دنیا بیاید و آن‌ها در حال غسل دادن او بودند. من با دیدن این صحنه فکر کردم که چون او تازه به دنیا آمده است، آن‌ها او را می‌شویند تا پاک و تمیز شود؛ برای همین، از خوش‌حالی این

طرف و آن طرف می‌پریدم و می‌گفتم: «بالاخره خواهر کوچولویمان به دنیا آمد.» با گفتن این جمله انگار داغ هم‌مطرافیان بیشتر شد و با صدای بلندتر گریه کردند؛ ولی هیچ کدام طاقت این را نداشتند که با گفتن واقعیت به من، آن خوشی کوتاه مدت را از من بگیرند. بالاخره من هم با دیدن اشک‌های دیگران و شنیدن صدای گریه‌هایشان فهمیدم خواهر کوچولویی که بی‌صبرانه منتظر آمدنش بودیم، موقع تصادف در شکم مادرم آسیب دیده و با یک عمل جراحی، مرد‌هاو را از شکم مادرم در آورده بودند. خیلی زود چشمانم پر از اشک شد و همراه با اعظم که زودتر از من متوجه‌مرگ او شده بود، گریه کردیم؛ ولی بزرگ‌ترها ما را راهی خانه کردند و کم‌کم موضوع روشن و روشن‌تر شد. پدرم هم که به خاطر شکستگی استخوان‌های سینه‌اش در بیمارستان بستری بود، یک روز بعد مرخص شد و داستان تصادف را برای همه این‌گونه تعریف کرد: «داشتیم به طرف اصفهان می‌رفتیم که یک‌دفعه متوجه شدم دیگر فرمان ماشین در دستم کنترل نمی‌شود، فرمان را محکم‌تر گرفتم تا ماشین را که داشت از جاده منحرف می‌شد، به سمت جاده‌اصلی هدایت کنم؛ ولی دیگر فایده نداشت و دیدم که ما همراه با ماشین کله معلق خوردیم و داخل کانال افتادیم؛ به زحمت خودم را از دیواره‌های کانال بالا کشیدم تا برای کمک یکی را صدا کنم؛ اما چون هوا خیلی تاریک و جاده هم خیلی خلوت بود، دیگر داشتم ناامید می‌شدم، ناگهان یک ژیان به طرف کانال نزدیک شد؛ فریاد زدم: «کمک کنید! زخم و بچه‌هایم از دست رفتند.» به سر و مغزم می‌زدم، که یک‌مرتبه راننده‌ی ژیان بعد از شنیدن فریادهای من، با نور چراغ ماشینش داخل کانال را دید و فهمید که من راست می‌گویم؛ بعد هم به سرعت عده‌ای از اهالی گورت که نزدیک آن کانال ساکن بودند را برای کمک‌رسانی به ما صدا زد؛ آن‌ها با چراغ و نردبان به سمت ما دویدند و» همان‌طور که پدرم می‌گفت، آن روزها به خاطر قتل و دزدی، جاده‌ها خیلی خلوت و ناامن شده بود؛ زیرا عده‌ای از مردم که طرفدار امام بودند، علیه شاه

و عده‌ای هم علیه امام تظاهرات می‌کردند و به همین دلیل، دیگر هیچ‌کس در خیابان‌ها و جاده‌ها به کسی اعتماد نمی‌کرد، چه برسد به اینکه به او کمک کند. بعد از اینکه پدرم داستان حادثه تصادف را برای فامیل تعریف کرد، عمه‌هایم برای کاهش کوفتگی استخوان دنده‌های پدرم مخلوطی از آرد، زرده تخم‌مرغ و خرما روی آن محل گذاشتند.

بعد از گذشت چند روز من و شوهر عمه ام‌کلثوم، علی‌اکبر شاطر، برای باز کردن بخیه‌های پلک چشم به بهداری ایستگاه راه‌آهن سیستان رفتیم. بعد از ظهر همان روز، من و اعظم برای ملاقات مادرم به اصفهان رفتیم؛ دلمان برایش خیلی تنگ شده بود، ولی وقتی به در بیمارستان رسیدیم، نگهبان به ما اجازه ورود به بیمارستان را نداد و گفت بچه‌های زیر دوازده سال اجازه ملاقات ندارند؛ اما ننه معصومه که دلش برای ما سوخت، من و اعظم را زیر چادرش قایم کرد و دور از چشم نگهبان پیش مادرم برد. مادرم خیلی ضعیف شده بود و قدرت حرف زدن نداشت؛ حتی جرأت نمی‌کرد از ما چیزی بپرسد که مبادا خبر بدی بشنود؛ ولی از اینکه دید من و اعظم هر دو سالم هستیم، خیلی خوش‌حال شد.

از آن به بعد، چون مادرم در چهارمین طبقه بیمارستان بستری بود و نگهبان هم اجازه ورود ما را به بیمارستان نمی‌داد، من و اعظم برای ملاقات مادرم که پیشانی، پا و شکمش آسیب دیده بود، دم در بیمارستان می‌ایستادیم و مادرم هم از پشت شیشه‌اتاقش در طبقه چهارم بیمارستان ما را می‌دید تا اینکه بعد از گذشت سه هفته مادرم هم مرخص شد و توانست بعد از مدتی به خانه خودمان در اصفهان برگردد؛ آقامهدی که به شدت ضربه مغزی شده بود، تا چهل روز در بیمارستان کاملاً بی‌هوش بود و بعد از چهل روز، وقتی از بیمارستان مرخص شد و به خانه بازگشت، تا چند وقت نمی‌توانست درست حرف بزند؛ اما به لطف و یاری خدا کم‌کم زبانش باز شد و توانست حرف‌هایی را به زبان بیاورد. خلاصه اینکه بعد از گذشت دو ماه از حادثه تصادف، به تدریج زندگی‌مان به روال عادی برگشت؛ با این تفاوت که الهه

دیگر در جمع ما نبود و غصه نبودن او بر مادرم بیشتر از همه‌ها سنگینی می‌کرد. شاید اگر همان روز که من و الهه را در یک اتاق بستری کرده بودند، پرستارها زودتر به حال الهه که تنها نرمه‌گوشش پاره شده بود و خون زیادی از او می‌رفت رسیدگی می‌کردند، الهه هم آن وقت در جمع ما بود؛ اما متأسفانه الهه قربانی اهمال پرستاری شد که به جای رسیدگی به او، سیلی محکمی به گوش من زد و من از خدا خواستم تا خودش انتقام خون الهه را از آن پرستار بی‌فکر بگیرد.

تابستان سال بعد، عمه ایران با مشهدی اسماعیل، که راننده‌مینی‌بوس بود، ازدواج کرد. شب عروسی آن‌ها وقتی عمه ایران را به حجله بردند، من و اعظم به خاطر وابستگی زیادی که به عمه ایران داشتیم، از اتاق حجله بیرون نمی‌آمدیم؛ عمه ایران هم که آن موقع چهارده سال بیشتر نداشت و در مزرعه‌شور هم‌بازی من و اعظم بود، دلش نمی‌آمد ما را از اتاق بیرون کند تا اینکه مادرم و بزرگترها آمدند و ما را از اتاق بیرون کردند و به ما گفتند: «شما نمی‌توانید پیش عمه ایران بمانید، زیرا او متعلق به کس دیگری شده است».

آن روزها رسم بود عروس تا چهل روز بعد از عروسی از خانه‌اش بیرون نیاید. بعد از گذشت سه ماه از عروسی عمه ایران، ما پنج‌شنبه‌ها با مینی‌بوس مشهدی اسماعیل به مزرعه شور می‌رفتیم و جمعه‌ها به اصفهان و خانه‌خودمان برمی‌گشتیم. هنوز سه ماه بیشتر از عروسی عمه ایران نگذشته بود که بابا‌عباس در اثر سکته قلبی فوت کرد.

از دبستان تا دبیرستان

با فرا رسیدن اول مهر سال ۱۳۵۷، در حالی که من هفت سال داشتم و اعظم یک سال از من بزرگتر بود، به خاطر ثبت شدن شناسنامه‌هایمان در یک روز، هر دو راهی کلاس اول دبستان شدیم. مدرسهما واقع در خیابان ولی‌عصر (پهلوی سابق)، جنب کتابخانه مرکزی ولی‌عصر و نزدیک خانه خودمان بود. من و اعظم، هر دو از شاگردان ممتاز کلاس بودیم و به خاطر همین، معلممان، خانم ریاحی، ما را خیلی دوست می‌داشت.

آن روزها اوضاع کشور نابسامان بود؛ مردم در هر گوشه تظاهرات و راهپیمایی می‌کردند و صدای تفنگ‌های ارتشی‌ها و نظامی‌ها و شکنجه دادن جوانانی که در تظاهرات شرکت می‌کردند، تمام این‌ها باعث می‌شد به جای درس، در مدرسه بیشتر بحث‌های سیاسی مطرح شود.

مادرم نذر کرده بود برای بهتر شدن حال آقامهدی ده روز در مزرعه‌شور روضه‌خوانی برپا کند؛ بنابراین، با فرا رسیدن ماه محرم، مادر و پدرم برای برپا کردن مراسم روضه‌خوانی به مزرعه‌شور می‌رفتند؛ من و اعظم هم هر روز بعد از مدرسه با مینی‌بوس مشهدی اسماعیل به مزرعه‌شور می‌رفتیم و دوباره فردا صبح، با همان مینی‌بوس برای رفتن به مدرسه به اصفهان برمی‌گشتیم. بعد از گذشت این ده شب، عمو احمد هم ده شب دیگر را در همان خانه باباعباس روضه‌خوانی برپا کرد؛ بدین ترتیب، ما بیست شب متوالی را سرگرم مراسم روضه‌خوانی بودیم؛ البته من و اعظم بیشتر آن شب‌ها را همراه با عمو اکبر، عمو ماشاءالله و بقیه بچه‌های فامیل، که همگی بین شش تا ده سال سن داشتند، برای شعار دادن و راهپیمایی، به کوچه‌ها می‌رفتیم و شعارهایی از قبیل: «مرگ بر شاه! الله اکبر» سر می‌دادیم.

بالاخره بیست روز روضه‌خوانی هم گذشت و ما دوباره به اصفهان و خانه‌خودمان بازگشتیم. با آمدن بهمن ماه سال ۱۳۵۷، مدارس نیمه تعطیل شد؛ عده‌ای حجاب داشتند و عده‌ای هم بی حجاب بودند و خلاصه، اوضاع کشور نابسامان و قمر در عقرب بود. ما روزهایی را که در مدرسه تعطیل اعلام می‌کردند، به مغازه می‌رفتیم و از پشت شیشه‌مغازمان، تظاهرات و راهپیمایی مردم را تماشا می‌کردیم. عده‌ای از جوانان پر شر و شور که به راهپیمایی می‌رفتند، کتک خورده با لباس‌های پاره پاره فرار می‌کردند و در خانه‌هایشان پنهان می‌شدند؛ مردم شب‌ها روی پشت‌بام‌های خانه‌هایشان می‌رفتند و شعارهایی از قبیل: «الله‌اکبر! خمینی رهبر! مرگ بر شاه! درود بر خمینی!» سر می‌دادند. با فرار کردن شاه و پیوستن ارتش به مردم، مردم شعار «ارتش برادر ماست؛ خمینی رهبر ماست» را سر دادند؛ اما، ما هنوز در ذهنمان از ارتش تصور بدی داشتیم؛ چون موجب کشته شدن جمعی از جوانان شهر ما شده بودند. یک روز ما در مغازه‌ایستاده بودیم، ناگهان کامیونی که در آن تعدادی از ارتشی‌ها که در دستشان تفنگ بود نشسته بودند، نزدیک مغازه‌ها ایستاد؛ اما، این بار آن‌ها در تفنگ‌هایشان به جای فشنگ، گل سرخ گذاشته بودند؛ با این حال، ما از شدت ترس، جیغ زنان به سمت خانه دویدیم و آن‌ها را به مادرمان نشان دادیم؛ ارتشی‌ها متوجه‌ترس ما شدند و لبخندزنان دو انگشت خود را به نشانه‌شادی و پیروزی بالا بردند؛ آنگاه مادرمان به ما گفت: «اینها دیگر با مردم کاری ندارند و با ما دوست شده‌اند چون انقلاب اسلامی پیروز شده است و امام خمینی رهبر کشور ما شده‌اند.» ما زیاد مفهوم این جملات را درک نمی‌کردیم اما می‌دانستیم هر چه هست باعث شادی کشورمان است.

یک روز از آن روزها ما همراه دختر همسایه، صابری، که با ما هم‌کلاسی بود و از خانواده‌مؤمن و انقلابی بود، از مدرسه به خانه می‌آمدیم؛ یک ماشین دم در مغازه‌فقداری ایستاد؛ داخل ماشین یک خانم بی‌حجاب نشسته بود و وقتی شوهر آن خانم برای خرید پولکی

به مغاز هفتادی رفت، صابری که خودش همیشه چادر سیاه سر می‌کرد، به طرف ماشین دوید و دست آن خانم بی‌حجاب که بیرون از شیشه‌ماشین بود را به داخل ماشین برد و توی سر آن خانم زد و گفت: «یا روسری یا روسری؛ یا روسری یا روسری» و بعد هر سه پا به فرار گذاشتیم.

امتحانات تلت دوم هم در اسفند ماه خیلی سرسری برگزار شد؛ کم‌کم به عید نوروز نزدیک می‌شدیم؛ چهارشنبه‌آخر سال مثل سال‌های گذشته مراسم چهارشنبه‌سوری برگزار شد، پسرهای پر شور فامیل: محمدجواد و برادرش، محمدعلی، پسرهای علی‌محمد، دایی آقارضا، دایی مصطفی، حسینعلی، پسر عمه فاطمه، محمود، پسر عمه ام‌البنین و محمدعلی، پسر حاج حسین فشارکی، که تک فرزند و عزیز در دانش‌آموده‌اش بود، همه و همه در خانه‌ها برای برگزاری این مراسم جمع شدند و در وسط حیاط آتشی را روشن کردند تا یکی یکی از روی آتش بپرند؛ ما دخترها هم هر کدام یک چادر روی سر و صورتمان می‌انداختیم و به در هر خانه‌ای که می‌رسیدیم، با قاشق به پشت بشقاب‌هایی که در دست داشتیم، می‌زدیم؛ اما نمی‌دانستیم این کار چه مفهومی دارد، فقط می‌دانستیم این یک رسم است.

عید نوروز سال ۱۳۵۸ فرا رسید و بعد از تمام شدن تعطیلات نوروزی و دید و بازدیدهای عید، اوضاع به طور کلی عوض شد؛ دیگر معلم‌ها و دانش‌آموزان با حجاب کامل به مدرسه می‌رفتند و برنامه‌های صبحگاهی و سرودهای مدرسه با ذکر «الله‌اکبر» و سرود «الله‌الله» آغاز می‌شد.

بالاخره سال تحصیلی ۱۳۵۷-۱۳۵۸ به پایان رسید و امتحانات خرداد ماه هم به خوبی و خوشی برگزار شد؛ من و اعظم هر دو مثل دو تلت قبل کلاس اول را با معدل ۲۰ پشت سر گذاشتیم و برای کلاس دوم ثبت‌نام کردیم.

با فرا رسیدن ماه مبارک رمضان، خانوادۀ ما به همراه خانوادۀ های باباجی، حسین آقا و خانوادۀ برادرش، علی محمد، همگی با اتوبوس به قصد مشهد سفر کردیم؛ در مشهد یک مسافر خانۀ اجاره کردیم که در آن مسافر خانۀ یک خانوادۀ عرب نیز ساکن بودند. بزرگترها هر روز، روزه می گرفتند و برای زیارت به حرم می رفتند و ما بچه ها در مسافر خانۀ می ماندیم و با همدیگر بازی می کردیم؛ دایه مرتضی، خاله ایران، دایه محمد، دایه عباسعلی و بچه های خاله شوکت، ناهید، امیر و مهناز کوچولو، همبازی های ما بودند.

یک روز از آن روز هایی که در مشهد بودیم، همگی سفرۀ افطاری را در میان حیاط پهن کردیم و بعد از خواندن نماز سر سفره ای که با پنیر، خربزه و انگور پر شده بود، نشستیم؛ شب خوبی بود؛ بعد از خوردن افطاری، دخترها شستن ظرف ها را به عهده گرفتند. خاله ایران و اعظم ظرف ها را شستند و استکان ها را هم به من دادند؛ ولی چون من هنوز برای این کارها کوچک بودم، بیشتر استکان ها از دستم به داخل حوض می افتاد و می شکست. ما ده روز در مشهد ماندیم و بزرگترها تا روز آخر ما بچه ها را همراه خودشان به حرم نبردند، تا اینکه بالاخره روز آخر دلشان بر ایمان سوخت و ما را نیز با خودشان به حرم رضا (ع) بردند. ما برای نماز مغرب و عشاء به سمت حرم رفتیم. آن شب جمعیت زیادی برای زیارت آمده بودند و به همین خاطر، خادمان در های حرم را بستند؛ وقتی خواستیم به خانۀ برگردیم، من دست باباجی را گرفته بودم که ناگهان باباجی برای بوسیدن در حرم دست مرا رها کرد و من پس از مدتی دیدم که باباجی دیگر در کنارم نیست. خیلی ترسیدم؛ نمی دانستم چه طور می توانم از بین آن همه جمعیت باباجی را پیدا کنم؛ از شدت ترس گریه ام گرفت؛ یکی از خادمان حرم به سمت من آمد و علت گریه کردنم را پرسید و وقتی فهمید من گم شده ام، دستم را گرفت؛ با هم به دفتر حرم رفتیم و مرا به آنجا تحویل داد. کسانی که آنجا بودند، اسمم را پرسیدند؛ اما بغض امام نمی داد و مدام گریه می کردم تا اینکه یکی از

آن خادمانی که لباسش شبیه لباس پلیس بود، من را دلداری داد و گفت: «اگر گریه نکنی و اسمت را به ما بگویی، خیلی زود مادر و پدرت را پیدا می‌کنیم.» بعد هم یک آدامس به من داد و از من خواست همان‌جا بنشینم و آدامسم را بخورم تا پدر و مادرم را پیدا کنند. آدامس را در دهانم گذاشتم و اسم و فامیلم را گفتم؛ وقتی مهربانی آن‌ها را دیدم، انگار ترسم کمتر شد. یکی از آن‌ها اسم مرا پشت بلندگو اعلام کرد و گفت: «دختر بچه‌ای هفت ساله به نام اکرم مظاهری گم شده؛ از والدینش خواهشمندیم به دفتر صحن مراجعه کنند.» او چندبار این جمله را پشت بلندگو تکرار کرد؛ اما کسی برای تحویل گرفتن من به دفتر حرم نیامد؛ من دوباره از ناراحتی گریه‌ام گرفت؛ همین‌طور که گریه می‌کردم، دایی مرتضی را دیدم که به طرفم می‌دوید؛ خوش‌حال شدم و خواستم به طرف او بروم، اما یکی از خادمان دستم را گرفت و گفت: «صبر کن تا نزدیک‌تر بیاید؛ آن موقع ببین او را درست می‌شناسی یا نه.» دایی مرتضی نزدیک ما آمد و وقتی خادم من را به دایی مرتضی تحویل داد، باباجی هم از راه رسید و من به خادم گفتم: «این آقا هم باباجی من است.» خادم خوش‌حال شد و من نیز با خوش‌حالی دنبال باباجی و دایی مرتضی از حرم بیرون آمدم. وقتی به خیابان روبه روی حرم رسیدیم، دیدم مادر و پدرم به همراه بقیه فامیلم با چشم‌هایی نگران منتظر من هستند؛ پدرم به جای اینکه از خوش‌حالی مرا بغل کند، کمر بند شلوارش را باز کرد تا کتکم بزند؛ اما دیگران مانع از این کار شدند. خلاصه، بعد از اینکه پدرم به خاطر اینکه دست باباجی را از دست خودم رها کرده بودم حسابی دعوایم کرد، همگی با هم برای خوردن افطاری به مهمان‌سرا بازگشتیم. خاله ایران، دایی محمد و اعظم که فکر می‌کردند شاید من دیگر هیچ وقت پیدا نمی‌شوم، مدام گریه می‌کردند؛ همان موقع، ما از راه رسیدیم؛ آن‌ها از خوش‌حالی به طرف ما دویدند و من را بغل کردند. یک ساعت و نیم از وقت نماز گذشته بود که ما تازه داشتیم افطاری می‌خوردیم. بعد از خوردن سحری و خواندن نماز صبح با

همان اتوبوسی که به مشهد آمده بودیم، به اصفهان بازگشتیم؛ وقتی به اصفهان رسیدیم، هم‌اقوامان برای گرفتن زیارت قبول به دیدنمان آمدند.

اواخر شهریور ماه، خاله ایران و دایی محمد برای گذراندن آخرین روزهای تعطیلات تابستانی به اصفهان آمدند. ما هر روز با هم برای بازی کردن با بچه‌های همسایه به کوچه می‌رفتیم. من و اعظم، با خاله ایران و دخترهای همسایه و دایی محمد و آقامهدی هم با پسرهای همسایه بازی می‌کردند.

یک روز موقع بازی، بین ما و پسرها سر اسباب‌بازی و جای بازی دعوا شد؛ ما می‌گفتیم: «اینجا، جای بازی کردن ماست»؛ ولی پسرها می‌گفتند: «نه، ما باید اینجا بازی کنیم.» کم‌کم دعوا جدی شد و پسرها دنبال ما گذاشتند تا ما را بزنند؛ ولی ما به طرف مغازه فرار کردیم و در مغازه را به روی آن‌ها بستیم؛ آن‌ها هم پشت در ایستادند و به ما توهین می‌کردند. دایی محمد که با آن‌ها هم دست بود، ناگهان از جمع آن‌ها غیب شد. ما داخل مغازه ایستاده بودیم، که یک‌دفعه دیدیم یک سطل آب از بالای پشت‌بام روی سر پسرها ریخته شد؛ آن‌ها پا به فرار گذاشتند و رفتند؛ وقتی از مغازه بیرون آمدیم، دیدیم دایی محمد روی پشت بام مغازه با یک سطل آب که در دستش بود، به آن‌ها می‌خندد. خلاصه، تعطیلات تابستان هم به خوبی و خوشی گذشت و کم‌کم مدرسه‌ها باز شد؛ من و اعظم برای رفتن به کلاس دوم دبستان ثبت‌نام کردیم. ما دوباره مثل سال قبل با هم در یک کلاس بودیم؛ معلممان، خانم هاشمی بود که بیرون از مدرسه حجاب داشت، اما داخل مدرسه روسری و چادر را از سرش برمی‌داشت. در واقع آن روزها تقریباً هم‌معلم‌ها و بچه‌ها بیرون از مدرسه پوشیده و داخل مدرسه بی‌حجاب بودند.

محرم همان سال، دوباره مادر و پدرم مراسم روضه‌خوانی را در مزرعه‌شور برپا کردند و ما مثل سال گذشته، صبح‌ها با مینی‌بوس مشهدی اسماعیل برای رفتن به مدرسه به اصفهان

می‌آمدیم و ظهرها هم با همان مینی‌بوس برای شرکت در مراسم روضه‌خوانی به مزرعه شور می‌رفتیم.

یک روز که من و اعظم در کلاس درس نشسته بودیم، ناگهان پای اعظم به شدت درد گرفت؛ او از درد به خود می‌پیچید و گریه می‌کرد. خانم‌هاشمی بالای سر نیمکت ما آمد و وقتی فهمید پای اعظم درد می‌کند، دست او را گرفت و با خودش به دفتر مدرسه برد؛ من هم از ناراحتی درد پای اعظم، گریه‌ام گرفت و وقتی خانم‌هاشمی از دفتر به کلاس آمد و متوجه‌نگرانی من شد، دست مرا هم گرفت و من را با خودش به دفتر مدرسه برد. وارد دفتر که شدم، دیدم خانم مدیر، خانم معاون و خانم بهداشت، هر سه بالای سر اعظم که روی تختی خوابیده بود، حلقه زده‌اند و برایش آب پرتقال، سیب و موز می‌آورند و پایش را هم ماساژ می‌دهند. با کاهش درد پای اعظم خانم معاون که یک ژیان قرمز رنگ داشت، ما را سوار ماشینش کرد تا به خانه‌خودمان ببرد. دم در خانه‌مان که رسیدیم، مشهدی اسماعیل منتظر آمدن ما بود تا ما را با مینی‌بوس برای مراسم روضه‌خوانی به مزرعه‌شور ببرد. ما از خانم معاون خداحافظی کردیم و خواستیم سوار مینی‌بوس مشهدی اسماعیل شویم، اما خانم معاون از ما نسبت راننده‌مینی‌بوس را پرسید و وقتی مطمئن شد او شوهر عمه‌مان است و ما هر روز با مینی‌بوس او برای مراسم روضه‌خوانی‌مان به مزرعه‌شور می‌رویم، ما را به دست مشهدی اسماعیل سپرد و از اعظم خواست که از مادر و پدرم خواهش کند او را همان شب به مطب دکتر ببرند.

آن روز، ما از رفتار مسئولان مدرسه خیلی خوشمان آمد. همان شب، پای اعظم دوباره درد گرفت و پدرم او را به‌بهداری سگری برد تا اینکه بعد از تزریق آمپول و خوردن یک سری دارو بالاخره درد پایش تسکین یافت و فردای آن روز، من و اعظم دوباره با مینی‌بوس برای رفتن به مدرسه به اصفهان رفتیم.

پدرم بعد از گذشت مدتی، دوباره توانست یک پیکان سبز رنگ بخرد. این بار، گوسفندی را جلوی ماشین سر بریدیم تا آن ماشین برایمان سبب خیر و برکت باشد.

با کاهش سرما و تمام شدن امتحانات ثلث دوم، کم‌کم به عید نوروز و خانه‌تکانی عید نزدیک می‌شدیم. ما دخترها به خاطر اینکه بزرگ‌تر شده بودیم، آن سال برای چهارشنبه‌سوری دم در خانه‌ها نمی‌رفتیم تا مثل سال‌های قبل با قاشق و بشقاب سر و صدا به پا کنیم؛ حتی دیگر به تماشای آتش بازی پسرها هم نمی‌رفتیم؛ چون دیگر آن‌ها هم بزرگ شده بودند و غیر از دایی‌هایمان و عمو ترابعلی، بقیه پسرها به ما نامحرم بودند.

با آمدن عید نوروز سال ۱۳۵۹، ما تصمیم گرفتیم با ماشین جدیدمان برای زیارت، به مشهد مقدس سفر کنیم. این بار، زن عمو یعقوبعلی که او را عمو چون صدا می‌کردیم و دختر کوچکش احترام، به همراه خانواده‌هایمان، علی‌اکبر، شوهر خاله صغرا، با بچه‌هایشان مجید و ملیحه -که هنوز شیرخواره بود- دایی آقارضا، ننه معصومه با دو پسرش عمو اکبر و عمو ماشاءالله همگی با سه تا ماشین راهی سفر شدیم. این دفعه، بیشتر از سفر قبلی خوش گذشت؛ چون هم شمال رفتیم و هم در بین راه به هر جای خوش آب و هوا که می‌رسیدیم، از ماشین‌ها پیاده می‌شدیم تا خستگی راه را احساس نکنیم. شب‌ها هم به مهمان‌سراها بین راه می‌رفتیم تا شب را استراحت کنیم و صبح اول وقت، سر حال و شاداب به طرف مشهد راهمان را ادامه دهیم. خلاصه، بعد از چند روز وارد شهر مقدس مشهد شدیم. آن سال به خاطر تعطیلات نوروزی، حرم بیش از اندازه شلوغ بود و به همین دلیل، این بار هم بزرگ‌ترها مثل دو سال قبل، ما بچه‌ها را به حرم نمی‌بردند. ما بچه‌ها هم تصمیم گرفتیم هر روز برای بازی کردن به اتاق یکی از همسفری‌هایمان برویم؛ وقتی بزرگ‌ترهایمان به حرم می‌رفتند، ما دور هم جمع می‌شدیم و خودمان را با بازی‌هایی چون فوتبال دستی و یک قل دو قل سرگرم می‌کردیم و هر وقت بزرگ‌ترها از حرم برمی‌گشتند، همگی سوار ماشین می‌

شدیم و به تماشای جاهای دیدنی شهر مشهد، از قبیل: مسجد گوهرشاد، باغ وحش زندان هارون و همچنین آرامگاه فردوسی می‌رفتیم.

یک روز که بزرگترها طبق معمول برای زیارت به حرم رفتند، بچه‌ها به اتاق ما آمدند تا همگی با هم منچ بازی کنیم. یک‌دفعه، عمو اکبر و عمو ماشاءالله که مدام بین بازی تقلب می‌کردند، با مجید خاله صغرا دعوایشان شد؛ آن‌ها مجید را یک دست کتک مفصل زدند و از اتاق بیرون کردند؛ کفش‌هایش را هم از پله‌ها پایین انداختند؛ من و اعظم و آقامهدی که برای مجید ناراحت شدیم، هر سه گوشه‌ای نشستیم و به حال او گریه کردیم؛ همان‌موقع، احترام و مادرش (عموجون) از حرم بازگشتند و به دعوی آن‌ها خاتمه دادند؛ اما وقتی ننه معصومه به همراه بقیه بزرگترها از حرم به خانه بازگشت، قبل از اینکه از ماجرای دعوا باخبر شود، فریاد زد: مجید آمده و بچه‌های من را کتک زده!؟ خاله صغرا و مادرم با دیدن وضعیت و حال بد مجید و شنیدن حرف‌های ما، عمو اکبر و عمو ماشاءالله را دعوا کردند و از همان موقع بین همسفری‌ها دلخوری و کدورت به وجود آمد. ما بچه‌ها خیلی زود این موضوع را فراموش کردیم و مثل سابق با هم دوست شدیم؛ اما انگار بزرگترها هنوز از حرف‌های هم ناراحت بودند.

روز دهم فروردین، یعنی آخرین روزی که ما در مشهد بودیم، بزرگترها قبول کردند ما بچه‌ها را هم همراه خودشان برای زیارت به حرم ببرند؛ بنابراین هر یک از آن‌ها مسئولیت هر کدام از ما را به عهده گرفتند. من همراه مادرم و عمو اکبر، عمو ماشاءالله و آقامهدی همراه پدرم و اعظم همراه ننه معصومه و مجید همراه علی‌اکبر، همه با هم به سمت حرم راه افتادیم. از همان دور مشخص بود که جمعیت زیادی برای زیارت آمده‌اند؛ مردها، بچه‌ها را روی دوششان می‌گذاشتند و جلو می‌رفتند؛ اما زن‌ها که زور این کار را نداشتند، از دست زدن به ضریح صرف‌نظر می‌کردند. بعد از زیارت، همگی به خانه برگشتیم. بزرگ

ترها به ما قول دادند آخر شب، وقتی حرم کمی خلوت‌تر شد، ما را دوباره به حرم ببرند تا بتوانیم ضریح امام رضا (ع) را از نزدیک ببوسیم. ما نیمه شب به طرف حرم حرکت کردیم؛ اما باز هم حرم خیلی شلوغ بود؛ البته نه به شلوغی روز که اصلاً نمی‌شد به طرف ضریح رفت. ما نزدیک ضریح رفتیم؛ ولی نتوانستیم آن را از نزدیک ببوسیم؛ فقط آن را زیارت کردیم و بعد هم برای جمع کردن وسایلمان به مسافرخانه برگشتیم.

صبح اول وقت، به سمت اصفهان راه افتادیم و دوباره تفریح‌وار از جاده‌شمال می‌رفتیم تا بتوانیم شب‌ها را در هتل‌های بین راه استراحت کنیم. وقتی به تهران رسیدیم، به زیارت شاه عبدالعظیم رفتیم و در همان‌جا برای خواب سه اتاق کرایه کردیم؛ اما اتاق‌ها خیلی کثیف و نامنظم بود؛ آن‌قدر ملحفه‌های اتاق‌ها کثیف بود که ما مجبور شدیم مثل زندانی‌ها، چادرهایمان را روی زمین پهن کنیم و بخوابیم. وقتی صبح شد، به خانه‌زدایی فضل‌الله که در تهران ساکن بود و همسرش، دایی فضل‌الله، چند سال پیش از آن در حادثه تصادف جان خود را از دست داده بود، رفتیم؛ ولی مدت زیادی آن‌جا نماندیم و بعد از کمی استراحت و خوردن صبحانه به سمت اصفهان راه افتادیم؛ قبل از اینکه به اصفهان برگردیم، برای گذراندن سیزده بدر در کنار اقوام به مزرعه‌شور رفتیم؛ بالاخره، شب به خانه‌مان در اصفهان برگشتیم؛ چون تعطیلات نوروزی تمام شده بود و ما باید به مدرسه می‌رفتیم.

امتحانات خرداد ماه هم از راه رسید و من و اعظم مثل همیشه با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شدیم؛ اما آقامهدی که تازه کلاس اول بود، با این که دوران بچگی‌اش همه چیز را خوب و سریع یاد می‌گرفت و از هوش سرشاری برخوردار بود، بعد از آن تصادف همه چیز را خیلی دیر یاد می‌گرفت و حتی معلم او به مادر و پدرم می‌گفت: «وقتی در کلاس درس می‌دهم، حتی تنبل‌ترین بچه‌های کلاس هم بالاخره درس را یاد می‌گیرند؛ ولی متأسفانه، پسر شما مشق‌هایش را وارونه می‌نویسد که هیچ، درس‌ها را هم یاد نمی‌گیرد».

یک روز وقتی معلم‌های مدرسه تصمیم داشتند آقامهدی را از درس و مدرسه محروم کنند، مادر و پدرم به مدرسه‌ها رفتند و ماجرای حادثه تصادف آن شب و ضربه مغزی شدن آقامهدی را با معلم‌های او در میان گذاشتند؛ آن‌ها هم قبول کردند که آقامهدی سر کلاس درس حاضر شود. اما آقامهدی همان سال اول مردود شد و ما بیش از اندازه نگران حال و وضعیت او شدیم. تعطیلات تابستانی شروع شد و پدرم تصمیم گرفت خانه‌ای را که در آن زندگی می‌کردیم، بفروشد؛ به خاطر اینکه هم ما دخترها و هم پسرهای شرکای خانه، همگی بزرگ شده بودیم و دیگر چادر سرکردن برای ما و مادرم سخت شده بود. بنابراین، پدرم تمام طول تابستان را دنبال خانه‌ای مناسب می‌گشت تا بتواند با پولی که از فروش آن خانه به او می‌رسد، خانه‌ای مستقل دست و پا کند؛ بالاخره پدرم موفق شد در خیابان مفتح، واقع در خیابان بزرگمهر اصفهان خانه‌ای را که البته از خانه قبلی‌مان خیلی کوچک‌تر بود، بخرد.

ما به خانه جدیدمان اسباب‌کشی کردیم و از این بابت خیلی خوش‌حال بودیم؛ چون دیگر مجبور نبودیم در خانه خودمان چادر سر کنیم. در ابتدا زندگی در خانه جدید به خاطر کوچک بودن آن برایمان سخت و مشکل بود؛ به خصوص کوچک بودن زیرزمین و آشپزخانه، ما را در اسباب‌کشی دچار مشکل می‌کرد؛ اما چون دیگر چاره‌ای نداشتیم، مجبور بودیم به زندگی در خانه کوچکمان عادت کنیم. بعد از اینکه کار اسباب‌کشی تمام شد، من و اعظم و آقامهدی در مدرسه‌ای به نام «زینب» ثبت‌نام کردیم. یک هفته، من و اعظم صبحی بودیم و یک هفته وقتی آقامهدی صبحی می‌شد، ما ظهرها به مدرسه می‌رفتیم. مدرسه به خانه‌مان خیلی دور بود و به خاطر همین، مادرم مجبور بود هر روز، هم صبح و هم ظهر برای بردن و آوردن ما این راه را تا مدرسه طی کند. دور بودن مدرسه از خانه‌مان از یک طرف و عدم آشنایی با معلم‌ها و همکلاسی‌های جدید از طرف دیگر، باعث شد نه تنها اضطراب من

و اعظم بیشتر شود، بلکه نمرات درس‌هایمان کم‌کم پایین آمد و درس خواندن برایمان در محیط جدید سخت و مشکل‌آفرین شد.

مادرم هر روز غیر از پنج‌شنبه‌ها، ما را به مدرسه می‌برد و بعد هم به خانه برمی‌گرداند؛ چون پنج‌شنبه‌ها روز تعطیلی پدرم بود. یک روز که قرار بود پدرم من و اعظم را از مدرسه به خانه ببرد، هر چه منتظر او شدیم، نیامد؛ اعظم به من پیشنهاد داد که خودمان راهی خانه شویم، من هم با اینکه از گم شدن خیلی می‌ترسیدم، به ناچار قبول کردم؛ داشتیم از کوچه پس‌کوچه‌ها می‌گذشتیم که چشممان به یک شیرینی‌فروشی افتاد؛ از شدت گرسنگی به شیرینی‌فروشی رفتیم و با پول‌های تو جیبی‌مان رولت خریدیم؛ در حال خوردن رولت‌ها بودیم که دیدیم محمود، پسر عمه ام‌البین، با لباس سربازی از ژاندارمری که در انتهای خیابان بی‌سیم بود، به شیرینی‌فروشی آمد؛ با هم سلام و احوال‌پرسی کردیم؛ ما چون نمی‌خواستیم محمود متوجه شود ما راه را بلد نیستیم، با او زود خداحافظی کردیم و به راه خود ادامه دادیم. به یک دو راهی رسیدیم؛ بعد از کمی فکر و تردید، یکی را انتخاب کردیم و در همان مسیر راهمان را ادامه دادیم؛ کمی جلوتر رفتیم، کوچه‌ها و مغازه‌ها به نظرمان آشنا آمد و با دیدن مغازه محمود که سر کوچه‌مان بود، مطمئن شدیم که راه را درست آمده‌ایم. به طرف خانه دویدیم؛ وقتی مادرم در خانه را به روی ما باز کرد، با تعجب پرسید:

- پس پدرتان کجاست؟
- هر چه منتظرش شدیم، نیامد؛ ما هم خودمان آمدیم.
- یعنی پدرتان الان کجاست؟ قرار بود آقامهدی را به مدرسه ببرد و شما را از مدرسه بیاورد.

در همین حال، پدرم از راه رسید؛ مادرم با ناراحتی از او پرسید:

- کجایی مرد؟ چرا دیر رفتی دنبال بچه‌ها؟

- وقتی دنبالشان رفتم، از دور دیدم آن‌ها می‌خواهند خودشان به خانه برگردند؛ من هم خودم را قایم کردم و از دور مواظبشان بودم تا گم نشوند؛ نمی‌شود که ما تا آخر سال، آن‌ها را ببریم و بیاوریم؛ ماشاءالله اعظم و اکرم باهوش‌تر از این حرف‌ها هستند و خودشان یاد گرفتند چه‌طور راه را تا خانه طی کنند و چه‌طور به مدرسه بروند.

من، اعظم و مادرم از حرف‌های پدر خوش‌حال شدیم؛ ولی مادرم که هم نمی‌توانست ما را به حال خودمان رها کند و هم اینکه می‌دید نمره‌های من و اعظم رو به کاهش است، از همسایه‌ها پرس‌وجو کرد تا بفهمد کدام مدرسه بهتر و به ما نزدیک‌تر است. همسایه‌ها مدرسه «صیرفیان‌پور» را که به ما خیلی نزدیک بود، برای آقامهدی و دبستان (حسین‌امین) را که دخترانه بود، برای من و اعظم به مادرم پیشنهاد دادند و مادرم هم فردای همان روز به مدرسه صیرفیان‌پور رفت و آقامهدی را در آن‌جا ثبت‌نام کرد؛ بعد هم ما همراه مادر به مدرسه حسین‌امین رفتیم؛ مدیر و معاون مدرسه که اول فکر می‌کردند ما جنگ‌زده هستیم، حاضر نشدند حتی به پرونده‌هایمان نگاه کنند؛ ولی وقتی فهمیدند ما به خاطر جابه‌جایی منزلمان می‌خواهیم در آن‌جا ثبت‌نام کنیم، خیلی سریع مدارک ما را گرفتند و اسم من را در کلاس خانم صادقیان و اسم اعظم را در کلاس خانم مؤذنی نوشتند. چند تا دختر هم چون آواره و جنگ‌زده بودند داخل حیاط بلاتکلیف ایستاده بودند. من و اعظم همراه با خانم معاون وارد کلاس‌های جدیدمان شدیم و خانم معاون ما را به بچه‌های کلاس معرفی کرد؛ سپس ما را در ردیف شاگردهای اول کلاس نشان داد و رفت. در ابتدا، برخورد بچه‌های کلاس با ما زیاد خوب نبود؛ اما ما سعی می‌کردیم خودمان را با بچه‌های جنگ‌زده‌ای که بیرون از کلاس درس و در حیاط پرسه می‌زدند و تمام زندگی‌شان را در جنگ از دست داده بودند، مقایسه کنیم؛ وضعیت ما از آن‌ها خیلی بهتر بود.

کمکم با بچه‌های کلاس دوست شدیم و توانستیم دوباره جزو شاگردان ممتاز کلاس شویم. آن سال مدارس نسبت به سال‌های قبل خیلی متحول شده بود؛ هم‌معلم‌ها و شاگردان با حجاب کامل به مدرسه می‌آمدند و همچنین کتاب‌های دینی و قرآن به مجموعه کتاب‌های درسی اضافه شد. هفته‌هایی که ما ظهرها به مدرسه می‌رفتیم، در مدرسه نماز جماعت بر پا می‌شد و همه مجبور بودند در نماز جماعت شرکت کنند؛ معلمان مدرسه، بچه‌ها را به شرکت در مسابقات قرآن و نماز تشویق می‌کردند؛ با نزدیک شدن به عید نوروز از طرف مدرسه به بچه‌هایی که پدرانشان کارمند بودند، کفش و لباس عیدی می‌دادند. من و اعظم حاضر بودیم سهم خودمان را به بچه‌های جنگ‌زده ببخشیم؛ ولی بعد فهمیدیم مدرسه برای آن‌ها نیز سهمیه ای جدا تدارک دیده‌است. معلم بهداشت مدرسه به خاطر اینکه من ظریف و لاغر بودم، من را از درس ورزش منع کرد و این برای من خیلی خوب بود؛ چون بقیه بچه‌ها به خصوص بچه‌های جنگ‌زده جنوب، همگی درشت اندام و پر زور بودند و من لابه‌لای دست و پای آن‌ها له می‌شدم.

با آمدن اسفند ماه و امتحانات ثلث دوم، کمکم خانه تکانی‌های عید هم شروع شد؛ از در هر خانه‌ای که می‌گذشتیم، همه در حال گردگیری و خانه تکانی بودند. من و اعظم هر روز با چهار تا از دخترهای همسایه‌هایمان که در همان مدرسه درس می‌خواندند، مسیر مدرسه تا خانه را طی می‌کردیم. در بین ما، معصومه مشهدی رمضان از همگی ما بازیگوش‌تر بود. وقتی از مدرسه برمی‌گشتیم، معصومه زنگ تمام خانه‌ها را می‌زد و فرار می‌کرد؛ بعضی اوقات هم به مغازه‌ها می‌رفت و سربسر فروشنده‌ها می‌گذاشت؛ خلاصه، در بین راه کلی شیطنت می‌کردیم تا به خانه‌هایمان برسیم؛ سپس از هم خداحافظی می‌کردیم و در خانه به مادرهایمان در کار خانه تکانی عید کمک می‌کردیم. امتحانات ثلث دوم را نیز پشت سر گذاشتیم و عید نوروز و تعطیلات آن از راه رسید. ما تصمیم داشتیم عید آن سال را با ماشین

خودمان به شهر شیراز سفر کنیم. خاله صغرا و هفت تا بچه‌اش، طاهره، مجید، طیبه، زهرا، معصومه، ملیحه و محمدحسین که شیرخواره بود، به همراه دایی آقارضا سوار ماشین علی اکبر شدند و ننه‌حجی، خاله ایران، دایی محمد و دایی عباسعلی هم سوار ماشین ما شدند و همگی با هم به سمت شیراز حرکت کردیم. ما بچه‌ها که ذوق سبقت گرفتن ماشین‌ها را داشتیم، پدرم را مجبور می‌کردیم از ماشین علی‌اکبر سبقت بگیرد؛ ولی به خاطر اینکه در آن زمان بین ایران و عراق جنگ بود و به همین دلیل نمی‌شد به جاده‌ها و بیابان‌ها که تاریک و ناامن بودند اطمینان کرد، پدرم بیشتر ترجیح می‌داد پشت سر ماشین علی‌اکبر حرکت کند تا از هم جدا نشوند. آخر شب، تصمیم گرفتیم در هر شهری که به آن نزدیک‌تر بودیم، مسافرخانه‌ای را کرایه کنیم و شب را در همان‌جا بخواهیم؛ چون هم پدرم و علی‌اکبر که رانندگی می‌کردند، خیلی خسته شده بودند و هم جاده‌ها به خاطر بارندگی شدید لغزنده شده بود؛ بالاخره به شهری به نام (آباده) رسیدیم و چون در آن شهر مسافرخانه‌ای وجود نداشت، علی‌اکبر به ما پیشنهاد داد همگی به خانگی از دوستانش که برای چند بار به خانهاو در اصفهان آمده بود، برویم تا فردا صبح به سمت مقصدمان حرکت کنیم اما زن‌ها با این پیشنهاد مخالفت کردند؛ چون هم خیلی دیر وقت بود و هم اینکه مطمئن نبودیم خانواده‌دوست علی‌اکبر با دیدن این همه مهمان ناخوانده خوش‌حال شوند؛ ولی با اصرار علی‌اکبر، بالاخره زن‌ها هم راضی شدند و همگی با هم به خانهدوست علی‌اکبر رفتیم؛ آن‌ها نه تنها از دیدن ما خیلی خوش‌حال شدند، بلکه با لهجه شیرینشان صمیمانه از ما استقبال کردند. دوست علی‌اکبر دو تا دختر بزرگ داشت که هر دوی آن‌ها بی‌حجاب بودند. خانهاو‌ها خیلی کوچک بود؛ ما همگی در یک اتاق کوچک جمع شدیم و علی‌اکبر و دوستش هم به اتاق دیگری رفتند. دختر صاحبخانه از ما پرسید شام خورده‌ایم یا نه؟ بزرگ‌ترها خیلی زود به او گفتند: بله، اما ما کوچک‌ترها که خیلی خسته و گرسنه بودیم، بلافاصله گفتیم: نه، چیزی نخورده‌ایم آن‌ها خیلی

سریع برای ما تخم مرغ، نیمرو کردند و ما بعد از خوردن شام از شدت خستگی خیلی زود خوابمان برد. صبح، بزرگترها ما را از خواب ناز بیدار کردند و همگی بعد از خداحافظی با خانواده دوست علی اکبر، دوباره به راهمان ادامه دادیم. به شیراز که رسیدیم، اول از اثر باستانی (نقش رستم) دیدن کردیم؛ نقش و نگارهای روی کوه‌ها و دیوارهای صاف، خیلی جالب و دیدنی بود؛ ما بچه‌ها به جای اینکه از آثار باستانی دیدن کنیم، در بین کوه‌هایی که آنجا بود فریاد می‌زدیم تا صدایمان به خودمان برگردد؛ ما از این انعکاس صدا خیلی لذت می‌بردیم؛ ولی بزرگترها که نقاشی‌ها و کنده‌کاری‌های روی دیوارها و کوه‌ها برایشان خیلی عجیب و جالب بود، مرتب آن‌ها را به هم نشان می‌دادند و از آن همه زیبایی لذت می‌بردند. بعد از نقش رستم، از (تخت جمشید) دیدن کردیم؛ آنجا هم خیلی جالب و دیدنی بود، ما بچه‌ها از بلندی‌های آن بالا می‌رفتیم و به این طرف و آن طرف می‌دویدیم. چند تا شیر سنگی هم در آنجا ساخته شده بود؛ ما روی آن‌ها سوار می‌شدیم، ولی سر اینکه چه کسی روی آن‌ها بیشتر یا کمتر بنشیند بین ما دعوا می‌شد؛ بزرگترها هم می‌آمدند و دست ما را می‌گرفتند و با خود به این طرف و آن طرف می‌بردند تا همراه آن‌ها از همه جای تخت جمشید دیدن کنیم. پدرم و دایی آقارضا مدام از ما خواهش می‌کردند که با دقت هر چه تمام‌تر همه جا را خوب ببینیم تا اگر در کتاب‌های تاریخ و جغرافی نامی از آنجا برده شد، اطلاعات کافی را از آثار باستانی آن داشته باشیم. خلاصه، بعد از اینکه از تخت جمشید خارج شدیم، به سمت (دروازه قرآن) شیراز حرکت کردیم. وقتی به آن نزدیک شدیم، ما بچه‌ها شعری که ننه بزرگه به ما یاد داده بود را با هم می‌خواندیم و دست می‌زدیم.

دایی عباسعلی هم که چهار سال بیشتر نداشت، سرودهای انقلابی «الله الله الله» و سرود «ای مجاهد شهید مطهر» و هر سرود دیگری که از رادیو یاد گرفته بود را می‌خواند و به هر پیچ‌وخمی که می‌رسیدیم، صدایش را بلند و بلندتر می‌کرد؛ تا اینکه بالاخره ننه‌جی سرش فریاد کشید و گفت: «اینقدر داد نزن؛ بگذار تا ببینیم چه کار باید بکنیم؛ حواس راننده را پرت نکن؛ آخر ما را به کشتن می‌دهی.» با گذشتن از دروازه قرآن، وارد شهر زیبای شیراز شدیم. اول رفتیم و مسافرخانه‌ای را کرایه کردیم؛ اسباب و اثاثیه‌هایمان را از ماشین پایین گذاشتیم و بعد از خوردن شام و چای که بزرگترها آماده کرده بودند، همگی از شدت خستگی خوابیدیم.

صبح که شد، دوباره وسایلمان را داخل ماشین گذاشتیم و به سمت مقبره‌سعدی راه افتادیم؛ بعد هم به طرف آرامگاه حافظ رفتیم و از هر دو جا دیدن کردیم؛ خیلی زیبا و شاعرانه بود. بعد از دیدن مقبره‌حافظ به پارک ملت رفتیم و ناهار را در همان‌جا خوردیم. شنیده بودیم در پارک ملت مردی سرش را داخل دهان شیر می‌کند، ولی شیر او را گاز نمی‌گیرد. همگی با هم رفتیم تا آن صحنه را از نزدیک تماشا کنیم. بله، واقعیت داشت؛ مردی سر و دست‌هایش را داخل دهان شیری می‌کرد و آنگاه شیر دهانش را می‌بست، بدون اینکه مرد را گاز بگیرد. سرگرم دیدن این صحنه بودیم که باران به صورت نم‌باریدن گرفت؛ به همین خاطر، وسایلمان را زود جمع کردیم؛ آن‌ها را داخل ماشین گذاشتیم و به طرف (بازار وکیل) حرکت کردیم. به بازار وکیل که رسیدیم، بزرگترها برای دیدن بازار، از ماشین پیاده شدند و ما کوچکترها را با خود به بازار نبردند؛ وقتی از آن‌جا برگشتند، با هم در مورد لباس‌ها و چیزهای قشنگی که در بازار بود صحبت کردند؛ برای همین، ما کوچکترها که نتوانسته بودیم با آن‌ها به بازار برویم، سر آن‌ها فریاد زدیم و گفتیم چرا ما را با خودتان بازار نبردید؟ آن‌ها وقتی فهمیدند ما حرف‌ها و تعریف‌هایشان را شنیده‌ایم، به ما گفتند: «اصلاً بازار قشنگی

نبود و ما هم نباید می‌رفتیم؛ هیچ چیز جالب و دیدنی هم نداشت.» خلاصه بعد از آن‌جا به (باغ ارم) رفتیم؛ ما بچه‌ها سوار چرخ‌وفلک و تاب شدیم و حسابی بازی کردیم؛ بعد هم همگی در کنار گل‌های زیبا و خوشبوی باغ ارم عکس انداختیم؛ پای علی‌اکبر به یکی از گلدان‌ها خورد و گلدان افتاد و شکست؛ علی‌اکبر فوراً گلدان شکسته را لابه‌لای کوزه گل‌های دیگر قایم کرد؛ چون با کلی خواهش و التماس از رئیس گلخانه اجازه گرفته بودیم تا وارد گلخانه بشویم و در کنار گلدان‌ها و کوزه گل‌ها عکس بگیریم. بعد از آن‌جا، به شاهچراغ، مقبره‌ی یکی از برادران امام رضا (ع)، رفتیم تا هم زیارتی کرده باشیم و هم نماز مغرب و عشاء را در همان‌جا بخوانیم. حقا که نامش شاهچراغ بود؛ زیرا لوس‌ترهای بزرگ و آیینه‌کاری‌هایی که روی دیواره‌های آن‌جا شده بود، فضا را بیش از حد نورانی کرده بود. بعد از زیارت و خواندن نماز، دوباره به مسافرخانه‌ای که کرایه کرده بودیم، بازگشتیم تا بعد از خوردن شام، بخوابیم و صبح زود به طرف اصفهان حرکت کنیم.

صبح اول وقت، همگی بیدار شدیم؛ نماز صبح را خواندیم و راه افتادیم. وقتی به پیچ‌وخم‌های جاده رسیدیم، باران به تندی باریدن گرفت؛ آن‌قدر شدت باران زیاد بود که از برف پاکن‌ها هم کاری بر نمی‌آمد و ما اصلاً نمی‌توانستیم جاده را به خوبی ببینیم؛ به همین دلیل، پدرم ماشین را کنار جاده پارک کرد تا وقتی باران بند آمد، به راه خودمان ادامه دهیم. ما کوچک‌ترها شروع کردیم به خواندن شعری که ننه بزرگه به ما یاد داده بود؛ ولی بزرگ‌ترها مرتب دعا می‌خواندند و صلوات می‌فرستادند؛ ما هم وقتی اضطراب و ناراحتی آن‌ها را دیدیم، کم‌کم ساکت شدیم. خلاصه بعد از نیم ساعت، شدت باران کم شد و ما دیگر می‌توانستیم جاده را از پشت شیشه‌های ماشین ببینیم. وقتی راه افتادیم، علی‌اکبر را دیدیم که راه را برمی‌گشت و به سمت ما می‌آمد؛ به خاطر شدت باران، علی‌اکبر ما را گم کرده بود و برای همین، بعد از اینکه کمی جلوتر رفته و ما را پیدا نکرده بود، نگران ما شده بود و مسافتی از جاده را

برگشت؛ بالاخره بعد از اینکه ما و ماشینمان را پیدا کرد، به راه خود ادامه دادیم. به شهرضا که رسیدیم، بعد از خوردن چای به امامزاده شاه رضا رفتیم و نماز ظهر و عصر را در همان جا خواندیم؛ بعد از نماز و زیارت، ناهار را خوردیم و بعد هم از مغازه‌های شهرضا دیدن کردیم؛ سوغات شهرضا بیشتر سفال بود و ما برای خودمان از بازار آن جا یک قاب سفالی خریدیم که روی آن نام محمد رسول الله (ص) حک شده بود. بزرگترها، برای ما کوچکترها، اسباب‌بازی‌هایی چون قوری، استکان و قلم خریدند که البته جنس هم‌آن‌ها از سفال بود. بعد از اینکه از شهرضا خارج شدیم، به طرف امامزاده «شاه سید علی‌اکبر» حرکت کردیم؛ وقتی به آن جا رسیدیم، ننه‌حجی به ما گفت: «پدر باباحسن که در واقع پدر بزرگ من و علی‌اکبر بود، همین جا خاک شده.» برای همین، همگی سر قبر او رفتیم و برای او و هم‌رفتگان فاتحه خواندیم. بعد از آن جا مستقیم به طرف اصفهان حرکت کردیم و بالاخره پس از سه روز مسافرت به خان‌خودمان برگشتیم. بقیه تعطیلات را نیز به دیدن اقوام و دوستان رفتیم.

تعطیلات نوروز به پایان رسید و ما دوباره به درس و مدرسه مشغول شدیم. با فرا رسیدن ماه خرداد، امتحانات ثلث سوم آغاز شد و ما آن‌ها را یکی‌یکی با موفقیت نه چندان چشم‌گیری پشت سر گذاشتیم؛ آغاز جنگ تحمیلی، جابه‌جایی مدرسه، جدید بودن هم‌شاگردی‌ها و به خصوص جدا شدن من و اعظم در دو کلاس مجزا، باعث افت شدید تحصیلی‌مان شده بود. به هر حال، بعد از تمام شدن امتحانات آخر سال تعطیلات تابستانی آغاز شد. روزهای تابستان را به بازی کردن با دخترهای همسایه می‌گذرانیدیم و پنج‌شنبه‌ها و جمعه‌ها هم به مزرعه‌شور می‌رفتیم و با دخترهای فامیل بازی می‌کردیم. تابستان همان سال، باباحجی در زمین وسیعی که کنار شعبه‌نفتی سگری بود، خانه‌ای بزرگ به سبک خانه‌های شهری ساخت. ما از اینکه ننه‌حجی توانست بعد از آن همه مشقت و زندگی با خانواده‌شوهرش، آن

هم در خانه‌ای قدیمی، صاحب خانه‌ای مستقل شود خیلی خوش حال شدیم. وقتی باباجی و ننه‌جی در خانه‌جدیدشان ساکن شدند، یک پمپ بنزین هم در کنار جاده‌اصلی نزدیک خانه شان ساختند. در پشت ساختمان پمپ بنزین باباجی، اتاقکی ساخته شده بود که ما بچه‌ها زمستان‌ها برای درس خواندن و تابستان‌ها برای بازی کردن به آنجا می‌رفتیم تا بدون اینکه برای بزرگ‌ترها مزاحمتی ایجاد کنیم، به درس خواندن یا بازی کردن مشغول شویم.

تعطیلات تابستان هم تمام شد؛ با آمدن پاییز و بازگشایی مدارس، من و اعظم به کلاس چهارم دبستان رفتیم. تقسیم‌بندی دانش‌آموزان در کلاس‌ها، همان روز اول انجام شد و دوباره اسم من و اعظم را در دو کلاس جدا از هم نوشتند. معلم کلاس ما، یک خانم مسن و البته کمی بداخلاق، به نام خانم نکویی و معلم کلاس اعظم، خانم جوان و مهربانی به نام خانم شفیق بود. از همان لحظه‌اولی که معلم ما وارد کلاس شد، من نسبت به او احساس بدی داشتم؛ احساس وحشت و ترس؛ ولی نمی‌دانستم چرا و به چه دلیل. از آنجا که می‌گویند: «دل به دل راه دارد»، انگار او هم از من خوشش نمی‌آمد؛ من را برای هر درسی پای تخته صدا می‌زد و مرتب از من درس می‌پرسید تا اینکه یک روز برای درس علوم، من را پای تخته صدا کرد و دو تا سؤال از من پرسید؛ من با اینکه جواب سؤال‌های او را بلد بودم، اما از شدت ترس جرأت جواب دادن نداشتم؛ با خودم فکر کردم اگر تا آخر سال رابطه‌من و خانم معلم به همین صورت باشد، حتماً یک ضرب‌مردود خواهم شد؛ ناگهان با صدای بلند خانم معلم به خود آمدم. او سر من فریاد زد: «دختره‌ی تنبل! تو چه‌طور توانستی تا کلاس چهارم درس بخوانی؛ تو که سواد نداری؛ برو کنار تخته‌سیاه بایست و هر دو دست و یکی از پاهایت را بالا بگیر.» بعد، چند تا کتاب آورد و روی دست‌های من گذاشت و گفت: «تا به صدا در آمدن زنگ خانه باید همین‌طور بایستی تا معنی درس خواندن را بفهمی.» صورتم مثل لبو سرخ شده بود؛ از روی بچه‌ها خجالت می‌کشیدم و نمی‌دانستم آن‌ها در مورد من چه فکری

می‌کنند. بالاخره با صدای زنگ خانه، همگی از کلاس بیرون رفتیم. من، اعظم، معصومه رمضان، زهرا مشهدی حسین و اعظم پاییزان، همه دم در مدرسه به هم رسیدیم و به سمت خانه حرکت کردیم. در بین راه، آن‌ها مثل همیشه شیطنت و بازیگوشی می‌کردند؛ زنگ خانه‌ها را می‌زدند و فرار می‌کردند؛ با کیف‌هایشان دور خودشان می‌چرخیدند و شعر می‌خواندند؛ ولی من که به خاطر کار خانم معلم خیلی عصبانی و ناراحت بودم، جدا از بچه‌ها به راه خودم ادامه می‌دادم؛ همین‌طور با خودم حرف می‌زدم و به خانم معلم ناسزا می‌گفتم. فکر اینکه فردا چه‌طور سر کلاس حاضر شوم، من را آزار می‌داد؛ به همین خاطر، آن روز خیلی ساکت و کم حرف شده بودم؛ البته بچه‌ها متوجه‌نازاحتی من نشدند؛ چون من، اعظم و اعظم پاییزان هیچ وقت موقع برگشتن از مدرسه، شیطنت‌هایی که معصومه و زهرا می‌کردند را وسط خیابان انجام نمی‌دادیم؛ ولی وقتی به خانه رسیدیم، اعظم از من پرسید که چرا امروز اینقدر ساکت و حرف نمی‌زنم؛ من هیچ جوابی به او ندادم و به‌بهانه‌زیاد بودن درس‌های فردا بدون هیچ حرفی به طرف اتاق رفتم و گوشه‌ای از اتاق آرام و بی‌صدا گریه کردم. شب، بعد از خوردن شام خوابیدیم و صبح، دیر وقت بیدار شدیم. ناهار را خوردیم و دوباره به مدرسه رفتیم. تا وارد کلاس شدم، از ترس خانم معلم به انتهای کلاس رفتم و روی نیمکت آخر نشستم؛ داشتم با خودم فکر می‌کردم کاش خانم نکویی دیگر به من پيله نکند، که یک‌دفعه دیدم معاون مدرسه به کلاس ما آمد و من را به همان کلاسی که اعظم در آن بود، برد. خیلی تعجب کردم؛ نمی‌دانستم واقعاً علت این کار چه بود؛ یا اینکه مادرم از مسئولان مدرسه خواهش کرده بود ما دو خواهر در یک کلاس درس بخوانیم یا اینکه خود خانم معلم از آن‌ها خواسته بود من در کلاس درس او حاضر نشوم؛ نمی‌دانم، به‌هرحال من از این بابت خیلی خوش‌حال شدم. وقتی وارد کلاس درس خانم شفیق شدم، از اخلاق و برخورد او خیلی خوشم آمد؛ مهربانی، دلسوزی و اخلاق خوب او در روحی‌همن و حتی نمراتم تأثیر زیادی

گذاشت. او علاوه بر تدریس درس‌های روزمره، ما را به انجام فعالیت‌های غیردرسی نیز تشویق می‌کرد. من توانستم در مسابقات قرآن رتبه‌اول را به دست آورم؛ اعظم نیز موفق شد در بین بچه‌های شرکت‌کننده در گروه سرود، مقام اول را به خود اختصاص دهد؛ هر دو در مسابقه‌نماز نیز رتبه‌های اول را کسب کردیم. من هر روز در حیاط مدرسه الفاظ نماز را پشت بلندگو برای بچه‌ها می‌خواندم تا خواندن نماز را به خوبی یاد بگیرند؛ اعظم هم «دعای وحدت» را در بین نماز ظهر و عصر، از پشت بلندگو برای بچه‌ها می‌خواند و بچه‌ها با او هم‌خوانی می‌کردند. من موفقیت و روحیه‌خوبی که پیدا کرده بودم را مدیون خانم شفیق بودم. من و اعظم دوباره توانستیم مثل سال‌های قبل جزو شاگردان ممتاز کلاس شویم. خانم نکویی هم که متوجه‌هوش و فعالیت‌های زیاد من شده بود، در رفتار با بچه‌های کلاس خودش تغییر روش داد و دیگر در مورد آن‌ها زود قضاوت نمی‌کرد.

با پایان امتحانات ثلث دوم، فصل بهار و تعطیلات عید نوروز از راه رسید. ما برخلاف سال‌های قبل، موقع تحویل سال را در خانه‌خودمان بودیم و عید آن سال به مسافرت راه دور نرفتیم. خاله شوکت و بچه‌هایش بعد از خرید عیدشان، شب قبل از تحویل سال به خانه‌ما آمدند و همگی با هم، صبح اولین روز سال تحویل به سمت مزرعه‌شور راه افتادیم. در بین راه، حسین‌آقا، شوهر خاله شوکت، پیشنهاد داد که همگی با هم به (مارچی) برویم تا هم از سرسبزی و هوای پاک آن‌جا لذت ببریم و هم اینکه از برادرش، غلامرضا، عید دیدنی کنیم؛ پدرم با پیشنهاد او موافقت کرد و همگی با هم به طرف مارچی حرکت کردیم. خانواده‌غلامرضا که همگی در صحرا بودند، از دیدن ما خیلی خوش‌حال شدند. غلامرضا چهار تا دختر داشت که ایران، آخرین آن‌ها، هم سن و سال من و اعظم بود. دخترهای بزرگ غلامرضا، خیلی خونگرم و مهمان‌نواز بودند. ما، آن‌ها را که در واقع خواهرهای ناتنی احترام، دختر عمه ام‌البنین بودند، قبلاً در مزرعه‌شور دیده بودیم؛ بنابراین، خیلی زود با آن

ها دوست شدیم و همگی با هم طنابی محکم به درخت‌ها بستیم و با درست کردن یک تاب، یکی‌یکی و به نوبت و به انداز هُخواندن این شعر تاب‌بازی کردیم:

«جوجه جوجه طلایی! نوکت سرخ و حنایی؛ تخم خود را شکستی؟ چگونه بیرون جستی؟
گفتا که: جایم تنگ بود، دیوار او از سنگ بود؛ نه پنجره، نه در داشت؛ نه کس ز من خبر
داشت؛ دادم به خود یک تکان؛ حالا شدم پهلوان».

بعد از تاب‌بازی، زن عمو غلامرضا برایمان چای درست کرد؛ دخترهای بزرگش، هم از صحرا برایمان شبدر چیدند و شبدرها را با قراقوروت که خیلی هم تازه و شل بود، برای ما آوردند؛ ما شبدرها را مثل کاهو که داخل سکنجبین می‌زنند، داخل قراقوروت‌ها می‌زدیم و می‌خوردیم؛ خیلی خوشمزه بود، به خصوص اینکه موقع خوردن، از صفا و سرسبزی صحرا و شکوفه‌های درخت‌های آن لذت می‌بردیم. خواستیم برای صرف ناهار به خانهُعمو غلامرضا برگردیم که ایران، به ما گفت: «بیا بید قبل از اینکه سفره‌ی ناهار آماده شود، جاهای دیدنی مارچی را به شما نشان بدهم.» ما هم موافقت کردیم و دنبال او راه افتادیم. در بین راه، سوراخ‌های بزرگی را دیدیم که لانه‌های مار بودند و به همین دلیل، به آن روستا (مارچی) گفته می‌شد. کمی جلوتر رفتیم و خندق‌های بزرگ آب را دیدیم که در گوشه و کنارهای آن‌جا ساخته شده بود. بعد، به دیدن حمام روستا رفتیم؛ وارد آن شدیم، خزینه‌ای را دیدیم که برای ما خیلی جالب بود؛ البته جهاد سازندگی برای آن روستا حمام دیگری هم به سبک حمام‌های شهری ساخته بود. بعد از دیدن حمام به خانهُعمو برگشتیم. ناهار را خوردیم و برای اطرافیان از جاهایی که دیده بودیم، تعریف کردیم؛ به همین خاطر، مادرم و خاله شوکت پس از شنیدن تعریف‌های ما همراه زن عمو غلامرضا، شوکت خانم، به تماشای آن مکان‌های دیدنی رفتند. نزدیک غروب بود؛ ما از خانوادهُعمو غلامرضا خداحافظی کردیم و برای دیدن باباجی و ننه‌جی به طرف سگری راه افتادیم. شام را در خانهُباباجی

خوردیم و آخر شب به سمت مزرعه‌شور حرکت کردیم. تا پنجمین روز فروردین ماه به خاطر تعطیلی پدرم به دید و بازدید اقوام در روستا گذشت. با تمام شدن تعطیلات اداره‌ها همگی به اصفهان برگشتیم؛ پدرم مشغول کار شد و ما هم سرگرم پذیرایی از مهمان‌های عید شدیم؛ بعضی اوقات هم که خانه خلوت می‌شد، درس‌های مدرسه را مرور می‌کردیم. ما دوباره روز دوازدهم عید که تعطیل و روز جمهوری اسلامی بود، به مزرعه‌شور رفتیم تا سیزده‌بدر را در صحرای مزرعه‌شور سپری کنیم. آخر شب به اصفهان برگشتیم تا برای رفتن به مدرسه آماده شویم. بعد از تعطیلات عید، با شور و اشتیاق درس می‌خواندیم و به همین خاطر، امتحانات ثلث سوم خرداد ماه را با موفقیت بیشتری پشت سر گذاشتیم.

تابستان و تعطیلات تابستانی از راه رسید و من بیشتر، خودم را با خواندن کتاب داستان، بازی کردن با هم سن و سالان خودم و بیشتر از آن، با نوشتن شعر، خاطره، چیستان و داستان سرگرم می‌کردم. من از بچگی به نوشتن آنچه می‌دیدم یا می‌شنیدم، علاقه‌زیادی داشتم؛ هر چند دیگران این کار من را مسخره می‌کردند، ولی من عاشق نوشتن بودم و دوست داشتم همه چیز را روی کاغذ بنویسم.

با آمدن شهریور ماه و نزدیک شدن بازگشایی مدارس، ما سرگرم خرید لوازم تحریر و کتاب‌های درسی پنجم دبستان شدیم؛ کتاب‌هایی که سال قبل، آن‌ها را در دست بچه‌های بزرگتر از خودمان می‌دیدیم و آرزوی خواندن آن‌ها را داشتیم. من و اعظم برای رفتن به مدرسه لحظه‌شماری می‌کردیم؛ چون همه‌بچه‌ها از کلاس پنجمی‌ها که ارشد مدرسه محسوب می‌شدند، حساب می‌بردند و به آن‌ها احترام می‌گذاشتند.

بالاخره با آمدن ماه مهر، مدارس باز شد و ما با خوش‌حالی راهی مدرسه شدیم؛ من و اعظم را در دو کلاس مجزا ثبت‌نام کردند؛ اما به خاطر خوب بودن اخلاق معلممان، دیگر از مدرسه رفتن ترس و واهمه نداشتیم؛ بچه‌های کلاس، من را به عنوان شاگرد زرنگ کلاس

می‌شناختند؛ چون غیر از فعالیت‌های کلاسی، در برنامه‌ها و فعالیت‌های غیر درسی، مثل: مسابقات قرآن، حدیث، نماز، سرود و کتابخوانی شرکت می‌کردم و رتبه‌های خوبی به دست می‌آوردم. من با بچه‌های کلاس خیلی دوست بودم؛ ولی بعضی از آن‌ها به من حسودی می‌کردند. اعظم به خاطر گلو دردی که به آن دچار شده بود، از درس و مدرسه عقب می‌افتاد و نمی‌توانست هر روز در کلاس حاضر شود. من هم کم‌کم به خاطر فعالیت‌های زیاد غیر درسی، افت تحصیلی پیدا کردم؛ زیرا نمی‌توانستم به فعالیت‌های غیردرسی طوری ادامه دهم که به درس‌ها و نمراتم لطمه ایجاد نکند. حتی یک روز به خاطر مسابقه کتابخوانی، فرصت نوشتن تکالیفم را نداشتم. تا آخر شب مشغول خواندن کتابی بودیم که باید آن را برای مسابقه حفظ می‌کردیم. به همین خاطر، آن شب نتوانستم تکالیفم را انجام دهم. صبح زود از خواب بلند شدم تا تکالیف مدرسه‌ام را آماده کنم؛ ولی از بس زیاد بود، نتوانستم آن‌ها را تا ظهر تمام کنم. از ترس اینکه مبادا خانم معلم من را جلوی بچه‌ها تنبیه کند، گریه‌ام گرفت. دایی مصطفی که یک موتور هوندا داشت، هفته‌هایی که من و اعظم بعد از ظهری بودیم، دنبال ما می‌آمد و ما را به مدرسه می‌برد. من آن روز به خاطر انجام ندادن تکالیفم، می‌ترسیدم به مدرسه بروم؛ ولی مادرم به زور لباس‌هایم را پوشاند؛ کیف و کتاب‌هایم را دستم داد و مرا روانه مدرسه کرد. همین که روی موتور دایی مصطفی سوار شدم، به او گفتم: «کاش یک ماشین من را زیر می‌گرفت تا امروز به مدرسه نروم.» وقتی به خیابان بزرگمهر رسیدیم، دایی مصطفی با دیدن شلوغی خیابان و تند رفتن ماشین‌ها به من گفت: «اکرم! اگر می‌خواهی زیر ماشین بروی، اینجا بهترین جاست.» من از حرف دایی مصطفی، خنده‌ام گرفت و خودم را محکم به او چسباندم تا از موتور نیفتم. به مدرسه رسیدم و طبق معمول الفاظ نماز را پشت بلندگو قرائت کردم و بعد از آن وارد کلاس شدم. آن روز خانم معلم بر عکس روزهای قبل، تکالیفم را نگاه نکرد و در مورد آن‌ها از ما چیزی نپرسید.

من به خاطر دلهره و اضطراب بی‌موردی که قبل از ورود به کلاس داشتم، خودم را سرزنش و خدا را به خاطر لطف فراوانش شکر کردم؛ فهمیدم که نماز خواندن و دعا کردن چقدر در زندگی و سرنوشت انسان تأثیر می‌گذارد. من شب قبل خواب دیده بودم ستاره‌های نورانی در حالی که دوازده ستاره‌نورانی دیگر دور آن می‌چرخیدند، در جلوی چشم ظاهر شد. در فکر این بودم که آن ستاره‌ها چه هستند و من در کنار آن‌ها چه می‌کنم، ناگهان ندایی به گوشم رسید که می‌گفت: «اینان امامان تو هستند و می‌خواهند تو را نصیحتی کنند؛ پس خوب گوش کن.» ناگهان دیدم یکی از ستاره‌های نورانی، با عبایی سبز رنگ و درخششی زیاد به طرف من آمد و گفت: «من، امام جعفر صادق (ع) هستم و برایت پیامی دارم؛ اگر به پیام من که از جانب خدا و امامانت است گوش دهی و به آن عمل کنی، در زندگی هرگز با مشکلات روبه‌رو نخواهی شد: نمازهایت را در اول وقت بخوان و آن‌ها را سبک نشمار؛ دروغ نگو و همیشه صداقت و راستگویی را در گفتارت به کار ببر.» داشتم به حرف‌های او گوش می‌دادم که یک‌دفعه هم‌ستاره‌ها از جلوی چشم غیب شدند. همین‌طور که خواب بودم، اشک در چشمانم حلقه زد؛ تمام بدنم می‌لرزید و می‌خواستم گریه کنم؛ هم خوش‌حال بودم و هم ناراحت؛ خوش‌حال از این بابت که توانستم امامان را در خواب ببینم و ناراحت از اینکه خواسته‌ها و آرزوهایم را به آن‌ها نگفتم و نتوانستم با آن‌ها حرف بزنم. صبح وقتی از خواب بیدار شدم، خوابم را برای دایی مصطفی و مادرم تعریف کردم؛ آن‌ها هم به من گفتند: «اگر واقعاً چنین خوابی را دیده‌ای، حتماً به آنچه که در خواب به تو دستور داده شده عمل کن و دیگر برای هیچ کس خوابت را تعریف نکن.» آن سال، اعظم به خاطر مرضی‌اش خیلی از روزها را به مدرسه نمی‌آمد و من وقتی از مدرسه برمی‌گشتم، درس‌های جدید را به او یاد می‌دادم؛ ولی با این حال یاد گرفتن بعضی درس‌ها به خصوص ریاضی برای اعظم خیلی مشکل بود. بالاخره با تزریق آمپول‌های مکرر و مداوای بسیار، اعظم توانست دوباره در

کلاس درس حاضر شود؛ با این تفاوت که دیگر مثل سال‌های قبل جزو شاگردان ممتاز کلاس نبود. امتحانات ثلث دوم در حالی آغاز شد که همگی سرگرم گردگیری و خانه‌تکانی عید بودند؛ من و اعظم از این بابت ناراحت بودیم؛ ولی چاره‌ای نبود و باید به مادرمان در گردگیری و تمیزکردن خانه کمک می‌کردیم. برای همین، هر روز که از امتحان و مدرسه برمی‌گشتیم، در امر خانه‌تکانی به مادرم کمک می‌کردیم و شب‌ها هم، درسی را که فردا باید امتحان آن را می‌دادیم، می‌خواندیم و خود را برای سوالات امتحان آماده می‌کردیم.

با آمدن عید نوروز سال ۱۳۶۲، تصمیم گرفتیم به شهر تهران سفر کنیم. این بار، خانواده‌عمو احمد همراه با همسر و برادر همسرش، محمدجواد و بچه‌هایش، طیبه، روح‌الله، طاهره و ملیحه و همچنین خانواده‌عمو ترابعلی با همسر و بچه‌هایش، مریم و فهیمه و خانواده‌حاج محمد کوهپایی، پسر عمه‌ننه‌حجی، با ما همسفر بودند. همگی با هم به سمت شهر تهران راه افتادیم؛ ما شب به قم رسیدیم؛ حاج محمد پیشنهاد داد همگی به خانگیکی از اقوام او که با ننه حجی هم فامیل بود، برویم. عموها و پدرم چون خیلی دوست داشتند این فامیل را از نزدیک ببینند و بشناسند، با پیشنهاد حاج محمد موافقت کردند. وقتی به خانها‌ها رسیدیم، یک زن و مرد مسن را دیدیم که در آن‌جا زندگی می‌کردند. آن‌ها از دیدن ما خیلی خوش‌حال شدند و از ما خیلی صمیمانه استقبال کردند. مادرم به ما گفت: «این خانم، عمه‌ی باباحسن است.» موقع شام که شد، مادرم و زن عموها با کمک هم برنج و مرغ پختند و شام را آماده کردند. بعد از آماده شدن شام، همگی با هم به زیارت حرم حضرت معصومه (س) رفتیم و در همان‌جا نماز مغرب و عشاء را خواندیم. وقتی به خانه برگشتیم، دور سفره‌شام نشستیم؛ بزرگ‌ترها از دوران قدیم و سال‌های قبل با هم حرف می‌زدند و سراغ افراد فامیل را از هم می‌گرفتند؛ ما کوچک‌ترها هم چون از حرف‌های آن‌ها سر در نمی‌آوردیم، به یکی از اتاق‌ها رفتیم و همان‌جا خوابیدیم.

صبح زود، همگی از خواب بیدار شدیم و به سمت تهران راه افتادیم. وقتی به تهران رسیدیم، برای دیدن زن دایی فضل‌الله، مستقیم به نازی‌آباد رفتیم؛ زن دایی فضل‌الله مثل همیشه صمیمانه از ما استقبال کرد و از دیدن ما خیلی خوش‌حال شد؛ بعد هم خیلی سریع به دامادش، مصطفی، تلفن زد و از او خواست که با زهرا به دیدن ما بیایند. پسرشان، آقامجید، هم همراه با همسرش، اشرف، و دختر دیگر زن دایی فضل‌الله، ناهید، به همراه شوهرش، همه برای دیدن ما به خانئزن دایی فضل‌الله آمدند. وقتی همگی دور هم جمع شدیم، حاج محمد که با زن دایی نسبتی نداشت، از همه خداحافظی کرد و همراه خانواده‌اش راهی شهر مقدس مشهد شدند. بعد از اینکه ناهار را در خانئزن دایی خوردیم، آقامجید ما را به فرودگاه (قلعه مرغی) که درست پشت خانئزن دایی قرار داشت، برد. اما به خاطر قدیمی بودن آن فرودگاه، آن موقع فقط چند تا هلی‌کوپتر آموزشی در محوطه‌آن دیده می‌شد. بعد از دیدن فرودگاه به تماشای (پارک جنگلی) رفتیم. پارک جنگلی به خانئزن دایی نزدیک بود؛ آن‌جا هم اله‌کلنگ و سرسره و هم تاب و چرخ‌وفلک داشت؛ بنابراین، ما بچه‌ها حسابی در پارک بازی کردیم تا اینکه دیگر خسته شدیم و همگی برای صرف شام، دوباره به خانئزن دایی برگشتیم. موقع خواب چون خانئزن دایی کوچک بود، زن‌ها به خانئپدر اشرف، همسایئزن دایی، رفتند و مردها در همان خانئزن دایی خوابیدند. زن‌ها تا سحر مدام با هم حرف می‌زدند و سر به سر هم می‌گذاشتند؛ اگر کسی هم از بین آن‌ها می‌خواست بخوابد، او را لگد می‌زدند و بلند بلند جوک می‌گفتند تا خوابش نبرد. ولی ما بچه‌ها که خودمان را در پارک خیلی خسته کرده بودیم، به محض پهن شدن رختخواب‌ها خیلی زود خوابمان برد.

صبح، مردها زنگ در خانئپدر اشرف را به صدا در آوردند تا زن‌ها را که تازه خوابشان برده بود، برای نماز بیدار کنند. همگی برای صرف صبحانه در خانئزن دایی جمع شدیم؛ سفره‌صبحانه با انواع مرباهای رنگارنگ که همه را خود زن دایی درست کرده بود و

همچنین، نان داغ بربری پر شده بود؛ صبحانه آن روز به دهانمان خیلی مزه کرد. بعد از خوردن صبحانه، بزرگترها با ماشین‌های خودشان و ما هم همراه آقامجید با اتوبوس واحد، همگی به خانه آقامجید که در محله خانی‌آباد بود، رفتیم. نهار را همان‌جا خوردیم و بعد از کمی استراحت، همگی با هم به طرف پارک ملت راه افتادیم؛ هوای آن‌جا خیلی تمیز و پاک بود و ما از قدم‌زدن در بین آن همه سرسبزی لذت بردیم.

چند تا مجسمه سنگی در پارک ساخته شده بود که ما بچه‌ها با آن‌ها بازی می‌کردیم. تعدادی تونل سنگی هم در پارک ساخته شده بود که برای ما خیلی جالب بود. چون همگی برای صرف شام خانناهدید، دختر زن دایی، دعوت داشتیم، بعد از دیدن پارک ملت به خانناهدید که یک سالی از ازدواج او می‌گذشت، رفتیم. شب را همان‌جا خوابیدیم و صبح، تصمیم گرفتیم از کاخ‌های (سعدآباد) دیدن کنیم. برای همین، برای رفتن به آن‌جا تعدادی بلیط تهیه کردیم؛ ولی برای ورود به آن کاخ خیلی سخت‌گیری می‌شد؛ چون قبلاً محمدرضا شاه و خانواده‌اش در آن کاخ زندگی می‌کردند و تازه پنج سال بود که آن‌جا به موزه و محل بازدید عموم تبدیل شده بود. دیدن آن کاخ، اتاق‌های آن و اسباب و وسایل داخل آن، برای ما خیلی جالب و دیدنی بود؛ فرش‌های خیلی بزرگ و تمام ابریشم، لوس‌ترهای زیبا و نورانی و کلی وسایل قیمتی و قدیمی دیگر، مثل گوشی‌های تلفنی که همگی از جنس طلا بودند. بعد رفتیم و از کاخ‌های فرح، شهربانو، اشرف پهلوی و خلاصه از کاخ‌های هم‌افراد خانوادۀ شاه دیدن کردیم. کاخ اشرف، آخرین کاخی بود که دیدیم؛ پله‌های آن مثل پله‌های هواپیما بود؛ در آن‌جا مجموعه‌ای از حیوانات خشک شده وجود داشت که آن‌ها را بعد از شکار به وسیله برق خشک کرده بودند. بعد از دیدن آن کاخ‌های مجلل و عتیقه‌های گرانبها، با یکی از مینی‌بوس‌ها که بازدیدکنندگان را به داخل محوطه‌های کاخ‌ها می‌برد، به سوی در اصلی خروجی رفتیم. در بین راه، من با خودم به عظمت خداوند فکر می‌کردم که در دورانی، چه‌طور افرادی را بالا

می‌برد و در دورانی دیگر، چه‌طور آن‌ها را به خفت و خواری می‌اندازد؛ مثل همین افرادی که قبلاً کسی جرأت نداشت به حریم و کاخ‌های آن‌ها نزدیک شود، ولی حالا تمام کاخ‌های آن‌ها با تمام آنچه در آن‌هاست به صورت موزه در معرض دیدگان همه قرار گرفته است؛ باید چشم‌هایمان را بیشتر باز کنیم و عمیق‌تر فکر کنیم؛ بله، تنها امید و توکل به خدا و کمک به دیگران است که انسان را از فرش به عرش می‌برد. این‌ها، فکرهایی بود که در مینی بوس تا دم در خروجی به ذهن من خطور می‌کرد. ما به مدت چهار ساعت‌ونیم، در حال دیدن آن کاخ‌های مجلل بودیم و بعد از آن دوباره به خان‌هزن دایی برگشتیم. غروب، تصمیم گرفتیم شام را در پارک بخوریم؛ بنابراین، بعد از اینکه شام آماده شد، همگی به طرف پارک خرم (ارم) راه افتادیم؛ چرخ‌وفلک بزرگ پارک را می‌شد از نزدیکی‌های پارک هم تماشا کرد. وقتی وارد پارک شدیم، دیدن آن همه وسایل بازی که با برق کار می‌کردند، برای ما خیلی عجیب و جالب بود؛ همچنین، ترن هوایی پارک که صدای جیغ و فریاد کسانی که سوار آن بودند، در تمام فضای پارک می‌پیچید؛ قطار و تونل وحشت آن نیز برای ما خیلی هیجان‌آور و دیدنی بود؛ چون آن اولین پارکی بود که به این سبک و با آن همه امکانات در سراسر ایران ساخته شده بود. آقامجید پیشنهاد داد اول از همه سوار قطاری شویم که از تونل وحشت می‌گذشت. همگی قبول کردیم و سوار قطار شدیم؛ اول، فقط یک قطار ساده‌سواری بود؛ ولی به محض اینکه قطار وارد تونل وحشت شد، همه از شدت ترس جیغ و فریاد زدیم؛ داخل تونل، حیوانات و آدم‌هایی مصنوعی درست کرده بودند که به وسیله برق حرکت می‌کردند و صداهای وحشتناکی از خودشان در می‌آوردند. وقتی از قطار پیاده شدیم، به طرف چرخ‌وفلک پارک که بزرگ‌ترین چرخ‌وفلک ایران بود، رفتیم؛ سوار آن شدیم؛ ما از بالای آن می‌توانستیم همه جای شهر تهران را ببینیم؛ مثل هواپیما بود؛ فقط به جای اینکه مستقیم حرکت کند، بالا و پایین می‌رفت و دور محوری می‌چرخید. بعد از چرخ‌وفلک، تصمیم

گرفتم سوار ماشین‌های مسابقه‌ای شویم که با برق کار می‌کردند. اول، نوبت خانم‌ها بود؛ ما بچه‌ها همراه با مادرهایمان سوار ماشین‌ها شدیم و مردها نیز از پشت توری‌های محوطه‌آن جا ما را مسخره می‌کردند و مرتب فریاد می‌زدند: «بزن، بیچ، فرمان را محکم بگیر»؛ و هر بار هم که ماشین‌هایمان به هم برخورد می‌کرد، با صدای بلند به ما می‌خندیدند. نوبت آقایان که شد، ما مثل خودشان پشت توری‌های آن‌جا ایستادیم و آن‌ها را مسخره کردیم؛ ولی آن‌ها واقعاً بهتر از ما رانندگی می‌کردند. آقامجید و آقامصطفی که هیچ وقت دست از شیطنت‌هایشان بر نمی‌داشتند، عمداً و محکم به پشت ماشین‌های عموها می‌زدند و با صدای بلند به آن‌ها می‌خندیدند. بعد از ماشین سواری، سوار گردانه‌ای شدیم که چند تا اسب و چند تا قابلمه داشت؛ ما دخترها سوار اسب‌ها شدیم؛ مادرم، ناهید، زهرا و دو تازن عموها هم سوار قابلمه‌ها شدند؛ اسب‌ها علاوه بر چرخیدن دور گردانه، بالا و پایین می‌رفتند و قابلمه‌ها نیز ضمن چرخش به دور گردانه، دور خودشان هم می‌چرخیدند. ناهید از روی شیطنت بیچ قابلمه‌ای که در آن نشسته بودند را به مقدار زیاد باز کرده بود و به همین خاطر، قابلمه‌آن‌ها خیلی تند و سریع دور خودش می‌چرخید؛ به طوری که هیچ کدام از آن‌ها دیگر نمی‌توانستند بیچ قابلمه را دوباره سفت و محکم کنند؛ چون چرخش قابلمه‌ها به پیچی که در وسط آن‌ها نصب شده بود بستگی داشت. خلاصه، بعد از مدتی مردها آمدند و بیچ قابلمه را محکم کردند و زن‌ها را که دچار سرگیجه و حالت تهوع شده بودند، نجات دادند. زن‌ها گوشه‌ای از پارک نشستند و مردها رفتند که سوار ترن هوایی شوند؛ زن‌ها از آن‌ها خواستند که سوار ترن نشوند، اما مردها به آن‌ها گفتند که برایشان نگران نباشند؛ بالاخره، مردها سوار ترن هوایی شدند. وقتی ترن روی ریل‌هایی که خیلی بالاتر از سطح زمین کار شده بود حرکت می‌کرد، صدای فریاد مردها حتی تا جایی که ما نشسته بودیم می‌آمد؛ ما هم ضمن اینکه با نگرانی آن‌ها را تماشا می‌کردیم، از صدای جیغ و فریاد آن‌ها می‌خندیدیم و آن‌ها را مسخره می‌کردیم. وقتی از ترن

پیاده شدند، رنگشان پریده بود؛ به‌خصوص محمدجواد که از ترس، دچار سرگیجه شده بود و مرتب می‌گفت: «عجب غلطي کردم سوار شدم؛ اصلاً اینجا کجاست که ما آمده‌ایم؛ به پسر، امید، وصیت می‌کنم هیچ وقت سوار این مدل اسباب‌بازی‌ها نشود.» البته، آن موقع امید خیلی کوچک بود و هنوز شیر مادرش را می‌خورد؛ بنابراین، امید و مادرش چون نمی‌توانستند همراه ما به مسافرت بیایند، در همان مزرعه‌شور ماندند. آن شب با اینکه به هم‌ما خیلی خوش گذشت، ولی همگی ما با رنگ و رویی پریده به خان‌هزن دایی برگشتیم؛ هر کدام در گوشه‌ای از خانه افتادیم و تا مدتی حتی نمی‌توانستیم از جایمان تکان بخوریم. زن دایی با دیدن اوضاع و احوال ما، خیلی سریع مقداری شربت آبلیمو برایمان درست کرد و آورد؛ با خوردن شربت آبلیمو کمی بهتر شدیم و از شدت خستگی خیلی زود خوابمان برد.

صبح، همگی تصمیم گرفتیم نهار را در (پارک خزانه) بخوریم؛ پارک خزانه مثل شهربازی، وسایل بازی نداشت؛ ولی خیلی سرسبز بود و آب و هوای بسیار مطبوع و دل‌انگیزی داشت؛ مرغابی‌ها در آبگیر وسط پارک شنا می‌کردند؛ پسرهای جوان از آن آبگیر، ماهی می‌گرفتند و دخترها هم برای مرغابی‌ها نان و غذا می‌ریختند. بعد از اینکه نهار را در محوطه‌پارک خوردیم، برای دیدن انواع حیوانات به باغ وحش رفتیم. سپس به سمت بازار تهران راه افتادیم و از فروشگاه «اتکا» که آقامجید در آن کار می‌کرد، دیدن و خرید کردیم. ما تا تاریک شدن هوا سرگرم خرید و دیدن مغازه‌ها بودیم. شب، دوباره به خان‌هزن دایی برگشتیم و بعد از صرف شام، خوابیدیم تا صبح به طرف اصفهان حرکت کنیم. چون پدرم باید به ذوب‌آهن می‌رفت و نمی‌توانست بیشتر از این مرخصی بگیرد، صبح زود از زن دایی تشکر و خداحافظی کردیم و به سمت اصفهان راه افتادیم.

بقیه تعطیلات عید نیز به دید و بازدید اقوام و آشنایان چه در اصفهان و چه در مزرعه‌شور گذشت؛ من و اعظم خاطرات مسافرت به تهران، پارک‌ها و کاخ‌هایی که دیده بودیم را برای

دخترهای فامیل تعریف کردیم. آن‌ها از اینکه ما سوار ترن هوایی نشده بودیم، تعجب کردند؛ ما برای آن‌ها توضیح دادیم که در آن پارک اسباب‌بازی‌های جالب دیگری هم بود و تنها افراد بالای چهارده سال می‌توانستند سوار آن‌ها شوند؛ حتی بیماران قلبی و افراد دارای ضعف اعصاب، نباید سوار آن ترن می‌شدند. روز سیزدهم فروردین، همگی برای سیزده بدر ناهار و چای را آماده کردیم و به صحرای مزرعه‌شور رفتیم؛ ما کوچک‌ترها با بستن یک طناب به دو درخت، تاب درست کردیم و روی آن به نوبت تاب‌بازی و بعد هم کمی توپ بازی کردیم. ظهر، بعد از خوردن ناهار دوباره سرگرم بازی شدیم و عصر به خانه برگشتیم تا وسایلمان را برای رفتن به اصفهان آماده کنیم؛ شب که شد، به خانۀخودمان در اصفهان برگشتیم و خود را برای رفتن به مدرسه -که البته بعد از آن چند روز تعطیلی رفتن به آن برایمان سخت شده بود- آماده کردیم.

آن سال، به خاطر اینکه کلاس پنجم بودیم و امتحانات ثلث سوم امتحانات نهایی بود، معلم‌ها بیشتر از سال‌های قبل، ما را به درس خواندن سفارش می‌کردند. از شنیدن امتحانات نهایی، اضطراب و دلهره پیدا می‌کردیم؛ چون تنها با موفقیت در آن‌ها می‌توانستیم به مقطع بالاتر از ابتدایی، یعنی راهنمایی دست پیدا کنیم. امتحانات معرفی در اردیبهشت ماه برگزار شد؛ و بعد از آن چند روز به دانش‌آموزان فرصت داده شد تا درس‌هایشان را در خانه و در فرصتی بیشتر مطالعه کنند.

بالاخره، خرداد ماه و امتحانات ثلث سوم هم از راه رسید. من بعد از هر امتحانی که می‌دادیم، خوش‌حال می‌شدم؛ ولی اعظم که هنوز از گلو درد رنج می‌برد، بعد از هر امتحانی، با ناراحتی به خانه برمی‌گشت. اعظم به خاطر شدت بیماری‌اش نمی‌توانست هر روز در کلاس درس حاضر شود و به همین دلیل، از درس و مدرسه خیلی عقب افتاد و این مسأله برایش عذاب‌آور و ناراحت‌کننده شده بود؛ چون او قبل از اینکه به گلو درد دچار شود،

همیشه جزو شاگردان ممتاز کلاس بود و من هم چون فکر می‌کردم اعظم مثل هر سال رقیب سرسخت درسی‌ام است، بیشتر از قبل برای درس خواندن عزمم را جزم کردم تا بتوانم دوران ابتدایی را با نمرات خوبی پشت سر بگذارم.

شب قبل از امتحان علوم، مادر و پدرم، اعظم را به خاطر شدت درد گلویش به مطب دکتر بردند؛ من، آقامهدی و ننه بزرگه هم در خانه ماندیم و با نگرانی منتظر آن‌ها نشستیم. من چون هنوز آشپزی بلد نبودم، نمی‌توانستم چیزی برای شام درست کنم؛ به خاطر همین، تصمیم گرفتم لااقل کمی چای دم کنم تا وقتی آن‌ها به خانه بر می‌گردند، با خوردن یک لیوان چای خستگی‌شان رفع شود. به محض اینکه کتری را از روی چراغ برداشتم، در کتری از جایش لغزید و بخار آب از مچ تا آرنج دستم را سوزاند؛ من هم کتری را سر جایش گذاشتم و با صدای بلند گریه کردم. در همان موقع، مادر و پدرم به همراه اعظم از راه رسیدند؛ وقتی اعظم و مادرم وارد خانه شدند، از شنیدن صدای گریه‌م با عجله به طرف اتاق دویدند. مادرم با دیدن دستم، گفت: «چه خبر است؟ مگر چه شده؟ حالا کم‌کم خوب می‌شود»؛ بعد هم رفت و کمی سیب‌زمینی پوست‌کنده از آشپزخانه آورد و روی دستم گذاشت. در همان لحظه، اعظم را دیدم که مثل همیشه کیسه‌ای پر از آمپول و دارو در دستش بود؛ این بار، بهتر می‌توانستم وضعیت و استرس او را به خاطر امتحانات درک کنم؛ چون خودم هم به دلیل سوختن دستم برای امتحان روز بعد و اینکه چگونه با دست سوخته‌ام جواب سؤالات را روی کاغذ بنویسم، اضطراب پیدا کرده بودم. در همین فکر بودم که ناگهان از صدای بلند سرفه‌های اعظم از جای خود پریدم؛ ننه بزرگه در حال ذکر تسبیح در جلوی تلویزیون بود، او با شنیدن صدای سرفه‌های اعظم فکر کرد تصویرهایی را که در تلویزیون می‌دید، می‌خواهند از جعبه تلویزیون بیرون بیایند و برای همین خیلی ترسید. او ما را پای تلویزیون صدا کرد و گفت: «بیاید در این جعبه را ببندید تا این‌ها نتوانند بیرون بیایند.» ما چون منظور ننه بزرگه

را متوجه نمی‌شدیم، به تلویزیون که صدای آن قطع شده بود با تعجب نگاه کردیم؛ در همان وقت، اعظم دوباره با صدای بلند سرفه کرد و ننه بزرگه تازه فهمید آن صدای بلند و وحشتناک صدای سرفه بوده است.

فردای آن روز، ما امتحان علوم داشتیم و من باید با آن دست سوخته و تاول زده‌ام تا آخر شب درس می‌خواندم. ساعت ۱۰ صبح، برای امتحان علوم به مدرسه رفتم؛ وقتی سر جلسه امتحان نشستم، هر کاری کردم تا با دست راستم جواب سؤالات را بنویسم، به علت سوختگی و تاول دستم، نتوانستم روی کاغذ چیزی بنویسم؛ خوشبختانه معلم‌هایی که به عنوان مراقب سر جلسه امتحان ایستاده بودند، به خاطر وضعیت دستم، من را به دفتر مدرسه بردند؛ یکی از آن‌ها، سؤالات امتحانی را به صورت شفاهی از من می‌پرسید و یکی دیگر، جواب سؤالاتی که می‌گفتم را روی برگه‌های امتحانی می‌نوشت؛ بالاخره این امتحان هم به خوبی و خوشی گذشت. بعد از آن، برای امتحان ریاضی به مدت دو روز مطالعه آزاد داشتیم؛ با اینکه تاول دستم برای امتحان ریاضی بهتر شده بود، اما چون هنوز برایم کمی مشکل بود تا مثل بقیه بچه‌ها کف زمین حیاط مدرسه بنشینم و به سؤالات امتحانی جواب دهم، یکی از معلم‌ها برایم یک صندلی در کنار دفتر مدرسه گذاشت و از من خواست روی آن بنشینم تا بهتر و راحت‌تر بتوانم جواب سؤالات را بر روی کاغذ بنویسم.

به هر حال، امتحانات نهایی نیز به پایان رسید و نتایج آن در اواسط تیر ماه اعلام شد. متأسفانه، اعظم به خاطر مریضی‌اش پنج تا تجدیدی آورد و چون دیگر امیدی به درس و مدرسه نداشت، وقتی نتایج امتحانات را دید، بغض کرد و از شدت ناراحتی گریه‌اش گرفت؛ معلم‌ها چون می‌دانستند اعظم به خاطر مریضی‌اش نتوانسته بود به خوبی درس بخواند، او را دل‌داری دادند و به او گفتند: «وضعیت تو با شاگردان تنبل خیلی فرق می‌کند؛ زیرا تو چهار سال جزو شاگردان ممتاز مدرسه بودی؛ باز هم خیلی هنر کردی با این مریضی‌ات،

بقیه‌ی درس‌ها را قبول شدی.» آن‌ها، مدام اعظم را تشویق کردند تا برای امتحانات تجدیدی که در شهریور ماه برگزار می‌شد، بیشتر سعی و تلاش کند. خوشبختانه، من توانستم امتحانات نهایی را در همان خرداد ماه به خوبی و خوشی پشت سر بگذارم.

بعد از گذشت یک ماه، یک روز ظهر حسینعلی به خانۀ ما آمد و از مادرم خواست همراه با او و خانواده‌اش برای خرید به بازار برود؛ مادرم خیلی زود موضوع را متوجه شد؛ چون هم مدتی بود که هر پنج‌شنبه و جمعه وقتی ما به مزرعه‌شور می‌رفتیم، ننه معصومه، عمه‌ها و عموها، همه دور از چشم من و اعظم در مورد نامزدی حسینعلی و اعظم حرف می‌زدند؛ و هم اینکه از بچگی اسم این دو را روی هم گذاشته بودند؛ در ضمن، دخترهای عمه فاطمه نیز به شوخی یا جدی، این موضوع را به این و آن گفته بودند. پدر و مادرم با اینکه حسینعلی را دوست داشتند، اول با ازدواج اعظم و حسینعلی مخالفت کردند؛ چون اعظم خیلی بچه بود؛ ولی عمه فاطمه از مادر و پدرم خواست فقط یک مراسم نامزدی بین آن‌ها صورت بگیرد؛ تا هم اعظم به درس و مدرسه‌اش ادامه دهد و هم حسینعلی علاوه بر درس خواندن، به سربازی برود. پدر و مادرم با قبول این شرایط، با نامزدی آن‌ها موافقت کردند و قرار شد هر وقت هر دو خانواده از هر نظر آمادگی پیدا کردند، مراسم ازدواج اعظم و حسینعلی برگزار شود.

یک روز عمه فاطمه و حسینعلی به همراه مادرم و عمه ام‌کلثوم برای خرید به بازار رفتند و قرار شد ما ناهار را درست کنیم؛ اعظم که هرگز تا آن موقع آشپزی نکرده بود، نمی‌دانست چه کار کند؛ به همین خاطر، بعد از اینکه به کتاب آشپزی مراجعه کرد و چیزی از آن سر در نیاورد، به خانۀ باقر، همسایه‌مان، رفت و از همسرش، شهربانو، دستور پخت برنج و مرغ را یاد گرفت؛ اعظم هم طبق دستور او ناهار را آماده کرد و وقتی عمه‌ها، حسینعلی و مادرم خسته و کوفته از بازار به خانه برگشتند، با دیدن دست پخت اعظم خوش

حال شدند؛ ولی بعد، مادرم به اعظم گفت: «برنج‌ها که وارفته؛ مرغ‌ها هم خوب سرخ نشده؛ اما برای بار اول، نسبتاً خوب پختی.» عمه ام‌کلثوم چون می‌دانست اعظم آن روز خیلی خسته شده بود، وقتی همگی ناهار را خوردیم با طعنه و کنایه گفت: «حالا ببینیم در جمع کردن سفره چه کسی زرنگ‌تر است؟ اکرم یا اعظم؟» چون او می‌دانست که من همیشه از زیر کار در می‌روم؛ ولی من برای اینکه نشان دهم من هم زرنگ هستم، تعداد زیادی ظرف را با هم برداشتم و به آشپزخانه بردم؛ در حالی که اعظم تعداد کمی از ظرف‌ها را برداشت و به آشپزخانه برد. وقتی از آشپزخانه بیرون آمدم، عمه ام‌کلثوم گفت: «معلوم شد که تنبل هستی؛ برای اینکه کمتر بیایی و بروی، حاضر هستی تعداد زیادی ظرف را با هم به آشپزخانه ببری.» من از این حرف عمه ناراحت شدم و با خودم گفتم: من هر کاری بکنم، باز هم آن‌ها اعظم را از من بیشتر دوست دارند. داشتم با خودم فکر می‌کردم که ناگهان مادرم گفت: «نه، اکرم هم در کارها به اعظم خیلی کمک کرده؛ دستش درد نکند.» من از حرف و حمایت مادرم، خیلی امیدوار شدم و سعی کردم در جمع کردن سفره و شستن ظرف‌ها به اعظم کمک کنم. عصر، عمه فاطمه و عمه ام‌کلثوم به مزرعه‌شور برگشتند. ما هم عصر روز پنج‌شنبه به مزرعه‌شور رفتیم و خانه و اتاق‌های آن را تمیز کردیم؛ بعد هم یک لباس نو به اعظم پوشانیدیم و چند تا مجمعه آماده کردیم تا چیزهایی که مادرم برای پشت پای حسینی‌علی خریده بود را در آن‌ها بگذاریم. سپس عمه‌ها به خانهمشهدی علی رفتند و چیزهایی که قرار بود برای اعظم بیاورند را داخل چند مجمعه چیدند.

صبح جمعه، با شور و هیجان از خواب بیدار شدیم؛ بعد از خوردن صبحانه، مادرم، زن عمو ترابعلی، زن عمو احمد، عمه ام‌کلثوم و ننه معصومه، همگی با هم به تمیز کردن اتاق‌ها و حیاط‌خانه مشغول شدند و روی زمین ایوان و حیاط فرش پهن کردند. ساعت ۱۰ صبح، صدای داریه و دمبک به گوشمان رسید؛ به طرف صدا دویدیم، ناگهان دیدیم مجمعه به سرها

با بزن و بکوب و رقص‌های محلی وارد حیاط خانه شدند و بعد از اینکه مجمعه‌ها را دور حیاط چرخاندند، آن‌ها را وسط ایوان چیدند. اعظم هم که عروس کوچولوی این مراسم بود، با یک چادر حریر زرزری (چادر شب عروسی مادرم)، داخل اتاق عمو احمد نشسته بود؛ بعد از کلی بزن و بکوب، عمه ام‌کلثوم و دختر عمه فاطمه، احترام، به اتاق عمو احمد رفتند؛ دست اعظم را گرفتند و او را وسط جمعیتی که داخل ایوان دور هم حلقه زده بودند، نشانده. آن روز ننه معصومه از همه خوش‌حال‌تر به نظر می‌رسید، او یک دست لباس سربازی به تن کرد و یک کلاه سربازی هم روی سرش گذاشت و تا حد توان در جلوی جمع رقصید و خوش‌حالی‌اش را به همه نشان داد؛ زیرا اعظم و حسینعلی، هر دو بزرگترین نوه‌های پسری و دختری ننه معصومه بودند. شور و شادی تمام کوچه و محله را پر کرده بود؛ هم‌فامیل از این وصلت خشنود بودند؛ عمه‌ها، عموها، زن عموها، مادر و پدرم و همچنین من، که بی‌صبرانه دیدن مراسم نامزدی اعظم، تنها خواهرم، را آرزو می‌کردم. ننه‌حجی، باباحجی، خاله‌ها و دایی‌هایم نیز به خاطر این نامزدی خیلی خوش‌حال بودند؛ چون با اینکه طاهره، دختر خاله صغرا، از هم‌نوه‌های باباحجی و ننه‌حجی بزرگ‌تر بود، اما اعظم اولین نو‌ه‌آن‌ها بود که مراسم نامزدی او را می‌دیدند. ساعت ۱۱:۳۰ صبح، زن‌ها بعد از کلی بزن و برقص، مجمعه‌هایی که در آن وسایل حسینعلی را چیده بودیم روی سرشان گذاشتند و راه افتادند. من هم از آن‌ها خواهش کردم یکی از مجمعه‌ها را به من بدهند تا آن را روی سرم بگذارم؛ ولی آن‌ها قبول نکردند و گفتند: «تو هنوز بچه‌ای و ممکن است مجمعه را از روی سرت بیندازی؛ بهتر است تو هم همراه با بقیه‌ی جمعیت دست بزنی و راه بیفتی.» مجمعه به سرها، جلوتر از همه حرکت می‌کردند؛ ام‌حسینی، داریه زن معروف مزرعه‌شور، نیز مرتب کل می‌کشید و داریه می‌زد. خلاصه، همگی با شادی و خوش‌حالی که می‌کردیم، به طرف خانهمشهدی علی راه افتادیم؛ وقتی به آن‌جا رسیدیم، زن‌ها مجمعه‌های روی سرشان

را در ایوان گذاشتند و بعد از نیم ساعت بزن و بکوب چون دیگر ظهر شده بود، جمعیت پراکنده شد و هر کس به خانه خودش رفت. وقتی به خانه برگشتیم، من در حالی که انگوهای اعظم را لمس می‌کردم و لباس‌هایی که برایش آورده بودند را می‌دیدم، با خودم فکر کردم اگر اعظم از پیش ما برود من چقدر تنها می‌شوم؛ البته، از اینکه تنها خواهرم را در لباس نامزدی می‌دیدم، خیلی خوش‌حال بودم. هر وقت فکر رفتن اعظم به خانه بخت تمام ذهنم را مشغول می‌کرد و از تنها شدن خودم ناراحت می‌شدم با حرف‌های مادرم کمی آرام‌تر می‌شدم، مادرم می‌گفت: «از این فکرها نکن؛ چون هم اعظم و هم حسینعلی، هر دویشان باید درس بخوانند و بزرگ‌تر شوند؛ وقتی حسینعلی به سربازی رفت و تمام کارها رو به راه شد، آن موقع آن‌ها می‌توانند با هم ازدواج کنند».

امتحانات شهریور ماه نزدیک بود؛ سرفه‌های دائم و اذیت‌کننده اعظم با مصرف شربت‌ی که یک پزشک متخصص تجویز کرده بود، بهتر از قبل شد. اعظم خودش را برای امتحانات تجدیدی شهریور ماه آماده می‌کرد؛ ولی به من اجازه نمی‌داد در درس‌ها کمکش کنم و هر چه مادرم به او اصرار می‌کرد تا من در درس‌ها به او کمک کنم، قبول نمی‌کرد و می‌گفت: «خودم بلد هستم؛ من هم اگر مثل اکرم مریض نبودم و هر روز به مدرسه می‌رفتم، معدل ثلث سومم از اکرم هم بهتر می‌شد؛ حالا فکر می‌کند خیلی هنر کرده یک ضرب قبول شده»؛ ولی من برای اینکه روحیه‌اش را خراب نکنم، حرف‌هایش را تأیید می‌کردم و با زبان بی‌زبانی و به هر نحوی که می‌شد، سعی می‌کردم به او در درس ریاضی کمک کنم؛ چون درس ریاضی هم سخت‌تر از بقیه درس‌ها بود و هم اینکه دلم برای اعظم می‌سوخت.

بالاخره امتحانات شهریور ماه از راه رسید؛ اعظم در امتحانات جبرانی شرکت کرد و هر بار که برای دادن امتحان به مدرسه می‌رفت، با خوش‌حالی و رضایت از سوالات امتحانی به خانه برمی‌گشت. بعد از اعلام نتایج و شنیدن خبر قبولی اعظم با نمرات بالا، مادرم من و

اعظم را در مدرسۀ راهنمایی قدس که به خانۀمان خیلی نزدیک بود، ثبت نام کرد. رفتن به یک مقطع تحصیلی بالاتر، آشنایی با کتاب های جدید و خرید کیف، کفش و مانتوی طوسی رنگی که مخصوص دانش آموزان مقطع راهنمایی بود، اشتیاق و ذوق ما را برای رفتن به مدرسه چند برابر می کرد.

با فرا رسیدن اول مهر ماه و بازگشایی مدارس، ما هم به مدرسه رفتیم؛ مدرسۀ راهنمایی قدس به خاطر نزدیک بودن به خانۀمان میل ما را برای درس خواندن در آن جا بیشتر می کرد. طبق معمول در همان روز اول، کار تقسیم بندی کلاس ها انجام شد و دوباره اسم من و اعظم را در دو کلاس جدا از هم نوشتند. بیشتر هم شاگردی هایمان همان هم کلاسی های سال قبل بودند؛ اما معلم ها نه تنها برای ما آشنا نبودند، بلکه نسبت به دبستان، تعدادشان نیز خیلی زیاد بود و ما از اینکه باید با اخلاق همۀ آن ها آشنا می شدیم، کمی دلهره و اضطراب پیدا کرده بودیم. به هر حال، با گذشت زمان به تدریج با دانش آموزان، معلم ها و مدرسۀ جدید آشنا شدیم. از همان روز اول، معلم هایی که با بچه ها خیلی خوب رفتار می کردند و با آن ها دوست می شدند، خیلی زودتر از معلم های دیگر در دل بچه ها عزیز شدند؛ بعضی از آن ها هم آن قدر بداخلاق بودند که با ورودشان به کلاس، انگار نفس های همه در سینه حبس می شد؛ مثل خانم های دوران پیش و اشراقی، که هر دو اخلاق های عجیب و خاصی داشتند و از همان اول بچه ها نسبت به آن ها ذهنیت بدی پیدا کردند. از ابتدای سال تا اوایل آذر ماه طول کشید تا بالاخره ما فهمیدیم چه کسانی معلم های کلاس ما هستند؛ چون هر هفته یک معلم به کلاس می آمد و ما تا با نام و اخلاقش آشنا می شدیم، هفته بعد، معلم دیگری برای همان درس وارد کلاس می شد؛ همین موضوع باعث سردرگمی و هراس بچه ها شده بود. البته، این وضعیت فرصت خوبی برای آشنایی بیشتر با هم کلاسی هایمان بود. هر یک از دانش آموزان برای بقیۀ بچه ها از مدرسه و معلم های سال های قبل تعریف می کرد. بچه ها چون دیگر فهمیده بودند

من و اعظم با هم خواهر هستیم، برایشان سؤال شده بود که چرا هر دوی ما در کلاس اول درس می‌خوانیم؛ من هم ماجرای شناسنامه‌هایمان را برای آن‌ها تعریف کردم؛ زیرا پدرم شناسنامه‌های من و اعظم را در یک روز و هم زمان با هم گرفته بود و این موضوع برای بچه‌ها خیلی جالب بود؛ آن‌ها از من پرسیدند:

- در طی این سال‌ها که با هم هم‌کلاس یا هم مدرسه‌ای بودید، تا به حال مشکلی برای همدیگر به وجود نیآورده‌اید؟

- بله، اتفاقاً می‌خواستم در همین رابطه یک خاطره از دوران دبستان برایتان تعریف کنم.

بعد هم خندیدم و خاطره‌ای که در ذهنم به خاطر داشتم را برای بچه‌ها اینگونه تعریف کردم: «من و اعظم سال چهارم دبستان با هم هم‌کلاس بودیم؛ هر دو در کلاس خانم شفیق که معلمی بسیار مهربان بود، درس می‌خواندیم؛ یک روز قرار بود خودمان را برای امتحان نقاشی ثلث دوم آماده کنیم؛ دیدم اعظم مثل همیشه یک کتاب مدل نقاشی برداشت و از روی طرح مورد نظرش به صورت کم رنگ روی یک کاغذ نقاشی کپی کرد؛ بعد هم رنگ‌هایی که در کتاب مدل برای آن طرح انتخاب شده بود را در ذهنش سپرد تا فردا آن‌ها را برای امتحان نقاشی به کار ببرد. من هم چون همیشه نمره نقاشی‌ام کمتر از اعظم بود، از روی حسادت تصمیم گرفتم اگر این بار هم نمره نقاشی او از نمره من بالاتر شد، به خانم شفیق بگویم که اعظم برای امتحان نقاشی و بقیه جلسات درس نقاشی، تقلب می‌کرده است. خلاصه، نتایج امتحان اعلام شد و طبق معمول، نمره اعظم از نمره من بالاتر شد؛ من با دیدن نتایج امتحان نقاشی حس حسادتم دوباره گل کرد و موضوع تقلب کردن اعظم را در گوش خانم شفیق تعریف کردم؛ ولی خانم معلم از حرف‌های من ناراحت شد و آهسته به من گفت: «اصلاً کار درستی نکردی که به خاطر اختلاف فقط چند نمره پشت سر خواهرت این حرف‌ها را به من

زدي؛ اما با اين حال من از خواهرت مي‌خواهم ديگر اين كار را انجام ندهد؛ چون اعظم نبايد تقرب مي‌كرد و كار بدني انجام داده؛ با اينكه كار هر دوي شما اشتباه بوده، ولي من نمره هاي‌تان را كم نمي‌كنم؛ شما هم بايد قول بدهيد ديگر از اين كارها نكنيد.» من چون با خودم فكر مي‌كردم با گفتن اين حرف‌ها خانم معلم به من نمره ۲۰ مي‌دهد و اعظم را حسابي دعوا مي‌كند، با شنيدن حرف‌هاي خانم معلم مثل لبو سرخ شدم و به او قول دادم اگر ديدم كسي كار اشتباهي انجام داد، به جاي اينكه پشت سرش حرف بزنم، از او خواهش كنم ديگر آن كار را انجام ندهد. همين كه اين خاطره را براي بچه‌ها تعريف كردم، هم‌آن‌ها خنده‌شان گرفت و بعد، هر کدام قضاوتي كردند؛ يكي از آن‌ها گفت: عجب معلم بي‌خيالي داشتيد كه به اعظم نمره صفر نداده؛ ديگري گفت: چقدر حسود بودي كه حاضر شدي چنين كاري بكني. خلاصه، هر كس نظري داد تا بالاخره زنگ تفريح به صدا در آمد.

ساعت بعد، با خانم دوراندیش درس اجتماعي داشتيم. وقتي زنگ كلاس زده شد، خانم معلم كه هم‌بچه‌ها از او مي‌ترسيدند، وارد كلاس شد و با صدای بلند گفت: دفترهاي تمرينتان را روي ميز بگذاريد تا ببينم. من چون تمام سوال‌ها را درست جواب داده بودم، با خوش‌حالي منتظر شدم تا خانم معلم سر ميز ما بيايد و من را تشويق كند. او بعد از اينكه تكاليف بچه‌هاي نيمكت اول را ديد، به نيمكت دوم كه من روي آن نشسته بودم، رسيد؛ وقتي دفتر تكاليف من را از روي ميز برداشت و ديد، برخلاف آنچه فكر مي‌كردم، تمام برگه‌هاي دفترم را با بداخلاقي پاره كرد و يك سيلی محكم نيز به گوشم زد و گفت: «مگر نگفتم جواب سوال‌ها را با مداد يا خودكار قرمز ننويسيد؟ مگر نشنيديد؟ اصلاً به جهنم؛ آن قدر با خودكار قرمز بنويس تا كور شوي.» بعد هم دفترم را بلند كرد و آن را محكم روي سرم زد؛ روز خيلي بدی بود؛ آن روز، خانم معلم تا جایی كه توانست غرور من را جلوی هم‌كلاسی‌هايم خرد كرد. با خودم گفتم: نوشتن با يك خودكار قرمز، به اندازه‌ي اين كتك‌ها و دعوایها به بدن آسیب

نمی‌رساند، چه برسد به اینکه به روح و روان آسیب بزند. همین‌طور که با خودم فکر می‌کردم، سرم را روی میز گذاشتم و با صدای بلند گریه کردم. خانم معلم دوباره سرم فریاد زد و گفت: «به جای گریه کردن، به درس گوش کن.» سرم را از روی میز بلند کردم و زیر لب و بدون اینکه کسی متوجه شود، به او ناسزا گفتم؛ البته، من تنها کسی نبودم که از او کتک خوردم؛ چون او به هر بهانه‌ای بچه‌ها را دعوا می‌کرد و کتک می‌زد. یکی از همکلاسی‌ها که از همه بیشتر جرأت داشت، از جایش بلند شد و به خانم معلم گفت: «شما در جلسه‌های قبل، اصلاً حرفی در مورد چه‌طور نوشتن جواب‌ها نزدید؛ ما هم حرفی از شما در این رابطه نشنیده بودیم تا به آن عمل کنیم؛» خانم دوراندیش کمی به حرف‌های او فکر کرد، و شاید هم متوجه‌اشتباه خودش شد؛ ولی به روی خودش نیاورد و دوباره فریاد زد: «خفه شو؛ بگیر بنشین تا تو را از کلاس بیرون نکرده‌م.» همه از ترس ساکت شدند و بالاخره زنگ تفریح زده شد. این دو ساعت برای من و بقیه بچه‌ها مثل دو سال گذشت. وقتی خانم معلم از کلاس بیرون رفت، همه با صدای بلند پشت سرش فحش و ناسزا گفتیم. از آن روز به بعد، خوشبختانه دیگر خانم دوراندیش سر کلاس ما نیامد و ما از این بابت خیلی خوش‌حال شدیم.

ساعت بعد، با خانم میرحسینی درس ادبیات داشتیم؛ او وقتی وارد کلاس شد، به ما گفت که درس‌های قرآن، دینی و عربی را نیز به ما درس می‌دهد؛ من از اینکه چهار تا از درس‌هایمان را باید با او می‌گذرانیم، خیلی خوش‌حال بودم؛ چون او هم خیلی مهربان و خوش‌اخلاق بود و هم اینکه من را خیلی دوست داشت و به من بیش از اندازه توجه می‌کرد؛ حتی وقتی وارد کلاس می‌شد، از من می‌خواست در کنارش بنشینم و تکالیف بچه‌ها را امضا کنم؛ او برگه‌های املا بچه‌ها را نیز برای تصحیح کردن به من می‌داد؛ یا در جلوی بچه‌ها من را می‌بوسید و محبتش را ابراز می‌کرد. من در بین همکلاسی‌هایم به معشوقه خانم میرحسینی

معروف شده بودم. رشته تحصیلی او، ادبیات فارسی بود و آن اولین سالی بود که او درس دینی، قرآن و عربی را تدریس می‌کرد؛ به همین خاطر، چون من در تلفظ الفاظ، رعایت قواعد و تجوید قرآن خیلی تسلط داشتم، او تدریس درس قرآن را تا پایان سال به عهد من گذاشت و خودش مثل یک شاگرد پشت میز می‌نشست و به درس دادن من توجه می‌کرد؛ بنابراین، من تمام تلاشم را می‌کردم تا بتوانم به بچه‌ها قرآن را خوب یاد بدهم. البته، من این موفقیت را در درس قرآن مدیون مادرم و منصوره بودم؛ منصوره، دختر همسایه‌مان و اهل کربلا بود و چون ده سال پیش آن‌ها را از کربلا بیرون کرده بودند، آن‌ها به اصفهان مهاجرت کردند؛ او هم خیلی زیبا و هم خیلی پوشیده و محجوب بود و لهجه‌اش هم عربی بود؛ منصوره دیپلم داشت و چون پدرش در قید حیات نبود با مادر و برادرش که دائم در جبهه بود، زندگی می‌کرد. دخترهای همسایه به همراه مادرانشان برای یاد گرفتن روخوانی قرآن پیش منصوره می‌رفتند؛ من و اعظم نیز به اصرار مادرم پیش او رفتیم تا تلفظ و قواعد قرآن را به خوبی و به زبان عربی قرآنی یاد بگیریم.

خانم میرحسینی وقتی فهمید من و اعظم با هم خواهر هستیم، با تعجب به من گفت: «شما دو خواهر با هم خیلی فرق دارید؛ یکی از شما تپل میل است و یکی دیگر لاغر؛ اخلاق‌هایتان هم خیلی متفاوت است؛ اعظم، پر رو است و تو خیلی خجالتی و کم رو و در عین حال خیلی هم دوست داشتنت هستی.» برای اولین بار بود که می‌دیدم بین یک معلم و شاگرد چنین رابطه‌صمیمی به وجود آمده است.

یک روز خانم میرحسینی من را برای دیکته پای تخته صدا کرد؛ من هم پای تخته رفتم و وقتی خواستم گچ را بردارم، از من پرسید: «چرا تو اینقدر ریزه ریزه و لاغر هستی؟» من علت لاغر شدنم را در قالب داستان برای او و بچه‌ها اینگونه تعریف کردم: «مادرم به من می‌گوید وقتی به دنیا آمدم، آن‌قدر تپل و سنگین بودی که کسی زیر بار بغل کردند نمی‌

رفت. من وقتی یک ساله شدم و راه رفتن را آموختم، عادت داشتم دست‌های کوچکم را داخل سوراخ‌های دیوار کنم یا اینکه دنبال حشراتی روی زمین می‌دویدم و آن‌ها را می‌گرفتم؛ مادر و پدرم همیشه مواظب من بودند تا آن‌ها را در دهانم نکنم؛ یک روز مادرم می‌خواست برای شستن لباس‌ها کنار جوی آب برود، من را به خانۀباباعباس برد و به عمه ایران سپرد. من هم طبق معمول از روی علاقه به حشرات، دنبال آن‌ها می‌دویدم تا این که یک‌مرتبه گوشه‌ای از خانه غش کردم و بیهوش شدم. عمه ایران با دیدن این صحنه ترسید و به طرف جوی آب دوید و مادرم را صدا زد؛ مادرم لباس‌ها را رها کرد و به سمت خانه دوید؛ وقتی مرا با بدنی سیاه و کبود گوشه‌ای بی‌جان دید، رنگ از چهره‌اش پرید، سپس من را بغل کرد و به خانۀباباجی رساند. پدر بزرگم ماشین سه‌چرخه‌محمد غلامحسین سلطان، یعنی تنها ماشین موجود در مزرعه‌شور، را کرایه کرد و من را به سرعت به بیمارستان «شیر و خورشید» اصفهان رساند؛ وقتی به بیمارستان رسیدیم، هم‌پزشکان با دیدن وضعیت من از بهبودی حالم قطع امید کردند؛ مادرم از حرف‌های آن‌ها گریه‌اش گرفت و مرتب برای خوب شدن من نذر و نیاز می‌کرد، تا اینکه یک پزشک متخصص به طرف من آمد و بعد از معاینه به مادرم گفت: «به احتمال زیاد یک حشره، مثل عقرب یا رتیل سمی، دختر شما را نیش زده؛ ما برای بهبودی حال دخترتان تمام تلاشمان را می‌کنیم»؛ و بعد من را در همان بیمارستان بستری کرد و از پرستارها خواست به من آمپول و سرم تزریق کنند؛ تا اینکه بالاخره بعد از آن همه تزریق، به تدریج به هوش آمدم و حالم بهتر شد. مادرم خیلی خوش‌حال شد و صمیمانه از آن دکتر متخصص تشکر و قدردانی کرد. اما من از آن به بعد، روز به روز لاغر و ضعیف‌تر شدم».

وقتی صحبت‌هایم تمام شد و به بچه‌ها نگاه کردم، دیدم همه سر تا پا گوش منتظر شنیدن ادامۀحرف‌های من بودند؛ خانم میرحسینی هم خیلی تحت تأثیر حرف‌های من قرار گرفته

بود و یک‌دفعه همه با صدای بلند من را تشویق کردند. نمی‌دانم شاید داستان من برایشان جالب و شنیدنی بود؛ به هر حال بعد از تعریف کردن این ماجرا، خانم معلم از من خواست دیکته را روی تابلو بنویسم. با شنیدن صدای زنگ خانه همگی به خانه‌هایمان رفتیم. چون در مزرعه‌شور مدرسه راهنمایی وجود نداشت، علی‌اکبر، خاله صغرا و دخترشان طاهره به اصفهان آمده بودند؛ آن‌ها آن شب به خانۀما آمدند؛ طاهره سال اول راهنمایی بود و برای ادامۀتحصیل مجبور بود در خانۀمادر بزرگش، معروف به ننه‌شهری و به قول ما زن عموشهریه، زندگی کند. آن شب، من از خانم میرحسینی و علاقۀاش نسبت به من، برای طاهره تعریف کردم؛ ولی اعظم از حرف‌های من ناراحت شد و از روی حسادت گفت: «در عوض، من از خانم میرحسینی خیلی بدم می‌آید؛ او مثل بچه‌ها حرف می‌زند و مدام خودش را لوس می‌کند.» من چون خانم میرحسینی را خیلی دوست داشتم، از حرف اعظم عصبانی شدم و به او گفتم: حسودی‌ات می‌شود او مرا خیلی بیشتر از تو دوست دارد؟ اعظم با شنیدن حرف من از شدت عصبانیت محکم با دستش به سرم زد و گفت: تا چشم تو کور شود. کم‌کم دعوا داشت بالا می‌گرفت، اما طاهره و مادرم جلو آمدند و ما را از هم جدا کردند؛ من هم قهر کردم و گوشه‌ای از اتاق نشستم؛ اعظم از فرصت استفاده کرد و برای لجبازی با من، از دوران نامزدی‌اش برای طاهره تعریف کرد. وقت شام شد؛ با کمک مادرم سفره را انداختیم. بعد از خوردن شام، ما دخترها سرگرم حرف زدن شدیم؛ تا اینکه بالاخره خسته شدیم و همگی خوابمان برد؛ من، طاهره، آقامهدی و اعظم در سالن‌ها خوابیدیم. بعد از گذشت دو ساعت، اعظم از شنیدن صدای شرشر آب از خواب بیدار شد؛ سپس مادر و پدرم را صدا زد و بالاخره، همگی از صدای اعظم بیدار شدیم؛ پدرم با نگرانی وارد آشپزخانه شد و دید که آب تمام آشپزخانه را فرا گرفته است؛ با باز شدن در آشپزخانه، به علت پراکنده شدن بخار آب هیچ‌جا قابل دیدن نبود. همه از ترس دعا می‌خواندیم و خدا خدا می‌کردیم؛ ولی

پدرم ما را دلداری داد و گفت: «چیزی نیست؛ شیر اطمینان آبگرمکن خراب شده؛ آبگرمکن هم، جوش آورده و سر رفته است.» او با شهادت تمام دستش را زیر آب‌های جوشی که از آبگرمکن سر می‌رفت، کرد و شیر آبگرمکن را بست؛ دست پدرم در اثر داغ بودن آب سوخت؛ ولی همچنان ما را دلداری می‌داد و از ما می‌خواست دیگر نگران نباشیم. کم‌کم صدای شرشر آب قطع شد و بخارهای آب که به صورت مه در آمده بود، از بین رفت و همگی قابل رؤیت شدیم. ناگهان ما دخترها متوجه شدیم روی سرمان، روسری نداریم و موهایمان پیداست؛ برای همین، هر کدام به گوشه‌ای دویدیم و یک روسری سر کردیم؛ سپس با خیال راحت رفتیم و در جاهایمان خوابیدیم. اگر آن شب اعظم از صدای شرشر آب بیدار نشده بود و همچنین پدرم آن فداکاری را نمی‌کرد، معلوم نبود چه بلایی سرمان می‌آمد.

یکی از شب‌های پاییز من در زیر کرسی نشسته بودم و درس می‌خواندم؛ ناگهان برق خانه رفت؛ همان موقع، انگار برقی از چشمانم زده شد و دردی که از دو سه ماه پیش چشمانم را اذیت می‌کرد بیشتر و بیشتر شد. با زیاد شدن درد چشمم از شدت ترس گریه‌ام گرفت. مادرم از من پرسید:

- چه اتفاقی افتاده؟

- چیزی نیست؛ چشمم درد می‌کند؛ به حدی که انگار سرم می‌خواهد بترکد و چشمم از حدقه بیرون بیاید.

- مگر چه شده؟

- من از دو سه ماه پیش به شما می‌گفتم چشمم درد می‌کند و نمی‌توانم تخته‌سیاه را به خوبی ببینم؛ ولی شما توجه نکردید و همیشه فکر می‌کنید من به خاطر علاقه به عینک، به شما دروغ می‌گویم.

- سال گذشته از معلم بهداشت مدرسه‌ات وضعیت چشمانت را پرسیدم و او بعد از معاینه به من گفت چشم‌هایت مشکلی ندارد.

- ولی حالا که دارد.

اعظم با شنیدن بحث‌های من و مادرم جلو آمد و گفت: «دروغ می‌گویند؛ هنوز هم مشکلی ندارد؛ اما چون عینک را خیلی دوست دارد، می‌خواهد به زور شما را به مطب دکتر بکشاند و با اشتباه گفتن علامت‌های چشم پزشکی عینکی شود.» ننه‌جی که آن شب در خانها بود، گفت: «اکرم را پیش دکتر ببرید تا او را درست معاینه کند؛ دکتر می‌فهمد او راست می‌گوید یا نه؛ اگر بخواهد دروغ بگوید، دکتر همان‌جا یک آمپول به او تزریق می‌کند تا دیگر از این دروغ‌ها نگوید.» ولی مادرم به ننه‌جی جواب داد: «من می‌دانم دروغ می‌گویند؛ چون مدام عینک مرا به چشمش می‌زند و می‌گوید از عینک خوشم می‌آید؛ عمداً بیشتر تکالیفش را با خودکار قرمز می‌نویسد و گاهی مستقیم به نور خورشید نگاه می‌کند تا چشمانش ضعیف شود و بتواند عینک بزند؛ خلاصه هر کاری ما می‌گوییم برای چشمانت بد است، همان کار را به طور مکرر انجام می‌دهد.» من که تا آن لحظه ساکت بودم و تنها به حرف‌های آن‌ها گوش می‌دادم، با شنیدن حرف‌های مادرم به او گفتم: مادر! به خدا هم سرم درد می‌کند و هم چشم‌هایم؛ دیگر نمی‌توانم نوشته‌های روی تخته‌سیاه را به خوبی بخوانم. مادرم وقتی دید من التماس می‌کنم، دلش برایم سوخت و قول داد فردا شب وقتی پدرم از نوب‌آهن آمد، من را به مطب چشم پزشکی ببرند.

صبح، مادرم به پدرم یادآوری کرد تا شب زودتر به خانه بیاید و من را به مطب دکتر ببرند. عصر وقتی از مدرسه به خانه برگشتم، منتظر آمدن پدرم شدم؛ آن شب پدرم از اداره زودتر به خانه برگشت؛ بعد با ننه‌جی، مادر و پدرم به مطب دکتر برز مهر رفتیم؛ چون دایی مصطفی که خودش دانشجوی پزشکی بود، او را به عنوان پزشک متخصص به ما معرفی

کرده بود. بعد از یک ساعت انتظار نوبت معاینه‌ها رسید؛ اول، ننه‌جی معاینه شد؛ خوشبختانه در دید مشکلی نداشت و دکتر به خاطر خارش چشم‌هایش که علت آن حساسیت بود، پماد و قطره چشم تجویز کرد. سپس نوبت مادرم شد و بعد از معاینه‌ها، من وارد اتاق دکتر شدم. مادرم موضوع سردرد چند روزه و چشم درد شب قبلم را برای دکتر توضیح داد. دکتر، چشم‌هایم را معاینه کرد و گفت: «هفتاد و پنج صدم ضعیف است؛ اما باید آب هویج و قرص‌های تقویتی که برایت می‌نویسم را مرتب بخوری تا از این ضعیف‌تر نشود و برای دیدن تلویزیون و تخته‌سیاه باید از عینک استفاده کنی.» نمی‌دانم چرا وقتی اسم عینک را شنیدم، خیلی ناراحت شدم؛ دیگر احساس می‌کردم از عینک بدم می‌آید؛ به همین خاطر، تمام مسیر مطب دکتر تا مغازه عینک‌فروشی را گریه کردم؛ ولی مادر و پدرم فکر می‌کردند گریه‌م از روی خوش‌حالی است؛ ننه‌جی که علت گریه کردن من را فهمیده بود، به من گفت:

- چرا گریه می‌کنی؟ عینکی شدن که گریه ندارد.
- ننه! من باید مثل مادرم تا آخر عمر عینک بزنم؟ یعنی دیگر بدون عینک نمی‌توانم چیزی را به خوبی ببینم؟

مادرم وقتی متوجه شد در مورد من اشتباه قضاوت کرده، مرا دل‌داری داد و گفت: «مگر نشنیدی دکتر گفت با خوردن قرص‌های تقویتی و آب هویج خوب می‌شوی و فقط باید برای دیدن تلویزیون و تخته‌سیاه عینک بزنی؛ اینکه ناراحتی ندارد؛ من هم از اینکه عینک می‌زنم ناراحت نیستم و اتفاقاً احساس می‌کنم با عینک زیباترم.» در مغازه عینک‌فروشی، یکی یکی فرم‌های عینک را روی چشمانم امتحان کردم تا ببینم کدام بهتر است و به من بیشتر می‌آید. بالاخره یک فرم کائوچوی قهوه‌ای رنگ انتخاب کردم تا فروشنده برایم روی آن شیشه‌ای با نمر هفتاد و پنج صدم نصب کند.

بعد از دو روز، پدرم عینک را از فروشنده تحویل گرفت و به خانه آورد؛ مادرم آن را از پدرم گرفت و از من خواست همان موقع عینک را به چشم‌هایم بزنم تا کم‌کم به آن عادت کنم. خواستم آن را به چشمم بزنم، که دیدم اعظم و آقامهدی دارند من را مسخره می‌کنند؛ ولی من با بی‌اعتنایی عینک را به چشمانم زدم و به رفتار آن‌ها توجهی نکردم. از اینکه می‌توانستم برنامه‌های تلویزیون را به خوبی ببینم، احساس رضایت می‌کردم. صبح که از خواب بیدار شدم، قبل از رفتن به مدرسه فکر این که می‌خواستم برای اولین بار جلوی هم‌کلاسی‌هایم عینک بزنم تمام ذهنم را گرفته بود. زنگ اول با خانم میرحسینی درس دیکته داشتیم؛ وقتی وارد کلاس شد، طبق معمول نگاهی به من کرد و فهمید که من از چیزی ناراحت هستم؛ به محض اینکه سرش را آن طرف کرد، از فرصت استفاده کردم و عینک را به چشمانم زدم؛ خیلی خوش‌حال شدم؛ چون تخته‌سیاه و نوشته‌های روی آن را به خوبی می‌دیدم. خانم میرحسینی دوباره نگاهی به من کرد؛ بچه‌ها نگاه او را تعقیب کردند و با دیدن عینک من، هر کدام از روی تعجب چیزی گفتند؛ خلاصه، نظم کلاس به هم خورد و من از خجالت سرم را پایین انداختم؛ خواستم عینکم را بردارم که خانم میرحسینی، من را صدا زد و گفت:

- مظاهری جان! چقدر قشنگ شده‌ای؛ پای تخته بیا تا من درست ببینمت؛ از کی تا حالا

عینک می‌زنی؟

- از دیشب تا حالا.
- مبارک باشد! پس شیرینی‌اش کو؟
- فردا برایتان می‌آورم.
- نه، عزیزم! شوخی کردم؛ شیرینی‌اش همین دیکته‌ای است که روی تابلو می‌نویسی.

خانم میرحسینی مرا بوسید و خندید و گفت: «وای مژه‌های بلندش را ببین که به شیشه عینکش چسبیده است.» سپس به بچه‌ها اشاره کرد و همگی با هم مرا تشویق کردند؛ نمی‌دانم چرا؛ شاید خانم معلم فهمیده بود که من از عینک بدم می‌آید و می‌خواست با این کار، من را به زدن عینک تشویق کند؛ حتی از من خواست همان‌طور که روی دومین نیمکت نشسته بودم، نوشته‌های روی تخته‌سیاه را غلطگیری کنم. من با خوش‌حالی تمام، این کار را انجام دادم و از آن روز به بعد، غیر از موقع خواب همیشه عینک می‌زدم و دیگر از این بابت ناراحت نبودم.

روزها از پی هم می‌گذشت تا اینکه ماه آذر و امتحانات ثلث اول از راه رسید؛ در همان اوضاع و احوال امتحانات، قرار شد عروسی دایی آقارضا در شب جمعه برگزار شود. روز چهارشنبه ما به همراه خاله ایران و دختر خاله صغرا، طاهره، برای خرید لباس‌های شب عروسی به بازار رفتیم؛ اما بعد، همگی برای برنامه‌ریزی و تدارکات عروسی به خانها آمدند. صبح پنج‌شنبه، به خانها باحجی در سگری رفتیم و آنجا را برای مجلس مردانه مرتب و آماده کردیم؛ سپس به خانها مسایه‌رو به روی خانها باحجی رفتیم و آنجا را نیز برای مجلس زنانه آماده و تمیز کردیم. چون دایی آقارضا و باباحجی با برگزاری مراسم سرتراشی داماد و حنابندان موافق نبودند، این دو مراسم انجام نشد؛ ولی خانواده‌عروس چون به مراسم حنابندان اعتقاد داشتند، در خانها خودشان این مراسم را اجرا کردند؛ اما از فامیل ما هیچ‌کس در این مراسم شرکت نکرد. در سگری رسم بر این بود که خانواده‌عروس، اقوام خودشان را در خانها پدر عروس شام بدهند و خانواده‌داماد هم فامیل خودشان را جداگانه در خانها پدر داماد شام دهند؛ ولی باباحجی که با این رسم مخالف بود، سفارش داد تا یک دیگ غذا نیز برای اقوام عروس ببرند و آخر شب عروس را از خانها پدرش به خانها شوهر بیاورند. طبق معمول، در مجلس مردانه زیاد خبری نبود و هر کس با بغل دستی‌اش صحبت می‌کرد؛ بر

عکس، ما دختر خاله‌ها و بقیه دخترهای فامیل، همگی تا جایی که توانستیم به مجلس زنانه شور و حال دادیم. همه شاد و خوش حال بودند و به همه خیلی خوش گذشت. بعد از صرف شام، به خانهدر عروس رفتیم؛ عروس را با اجاز هُپدر و مادرش سوار پیکان باباجی که آن را گل زده بودیم، کردیم و به طرف خانهباباجی راه افتادیم. خانواده عروس با در نظر گرفتن اینکه چون موقع جنگ بود و مردم سگری شهید داده بودند، از ما خواستند که در خیابان بزن و بکوب و بوق زدن راه نیندازیم؛ با موافقت باباجی و دایی آقارضا به احترام خانواده‌های شهدا، عروس را بدون هیچ سر و صدایی به خانهداماد آوردند.

بعد از مراسم عروسی، جمعیت پراکنده شد و چون دیر وقت بود، بزرگترها در اتاق هال خوابیدند؛ ولی ما دخترها تا سحر بیدار ماندیم؛ جوک تعریف کردیم و شعر خواندیم و صبح برای خواندن نماز و تمیز کردن اتاق‌ها از رختخواب‌هایمان بلند شدیم. موقع برگزاری مراسم پاتختی شد؛ عصر، هم‌اقوام عروس به خانهباباجی آمدند. بعد از انجام مراسم پاتختی و خوردن شام در خانهباباجی، همه به خانه‌هایشان رفتند؛ چون فردای آن روز، اولین روز امتحانات تلت اول بود.

در یکی از جمعه‌های آذر ماه سال ۱۳۶۲ که ما برای دیدن اقوام به سگری رفته بودیم، ما بچه‌ها در یک اتاق دور هم جمع شدیم و در مورد شغل آینده‌مان با همدیگر بحث و گفتگو کردیم؛ سپس هر کدام شغل مورد علاقه‌مان را روی کاغذ نوشتیم تا در آینده ببینیم چه کسی به هدف و آرزوی خود خواهد رسید. من روی کاغذ نوشتم که می‌خواهم پروفیسور شوم؛ ولی ایران و اعظم شرط کردند که من ترک تحصیل می‌کنم و حتی مدرک دیپلم هم نمی‌گیرم؛ اعظم گفت دوست دارد بهیار شود و دایی محمد هم گفت که روزی باستان‌شناس خواهد شد؛ خاله ایران هم گفت روزی پزشک می‌شود؛ با پیشگویی همه موافقت شد به جز من که هیچ کدام باور نکردند من بتوانم در آینده یک پروفیسور شوم.

با فرا رسیدن دهه فجر، به مناسبت پیروزی انقلاب اسلامی جشن‌هایی در تمام مدارس برگزار شد. بهمن و اسفند هم از پی هم گذشت و امتحانات ثلث دوم از راه رسید؛ ما طبق معمول هر سال، صبح‌ها برای دادن امتحان، به مدرسه می‌رفتیم و عصرها به مادرمان در خانه تکانی کمک می‌کردیم.

روز تحویل سال، سفر هفت‌سین را پهن کردیم و دور آن نشستیم؛ با شنیدن صدای توپ تحویل سال از پدرم عیدی گرفتیم و سال نو را به همدیگر تبریک گفتیم؛ سپس برای بیشتر شدن برکت و خیر و خوشی در سال جدید، یعنی سال ۱۳۶۳، دست به دعا برداشتیم و بعد هم مثل سال قبل به سمت مزرعه‌شور راه افتادیم تا از اقوام و آشنایان دیدن کنیم.

روز سیزده‌بدر به صحرای مزرعه‌شور رفتیم و بعد از اینکه از بازی کردن خسته شدیم، به اصفهان برگشتیم تا خودمان را برای رفتن به مدرسه آماده کنیم. پدرم از محل کارش برای روز جمعه نهم اردیبهشت ماه که مصادف با مبعث رسول اکرم (ص) بود، برای ما بلیط ورودی باشگاه تفریحی کارکنان نوب‌آهن را، به همراه ژتون ناهار آن‌جا تهیه کرد؛ ما از اینکه می‌توانستیم محل کار پدرم را برای اولین بار از نزدیک ببینیم، خوش‌حال شدیم.

صبح جمعه به اتفاق عمو ماشاءالله، عمو اکبر، ننه معصومه و خانواده‌باباجی و همچنین دایی آقارضا و همسرش، زهرا، دایی محمد، دایی عباسعلی و دختر خاله‌صغرا، طاهره، همگی با هم به طرف باشگاه تفریحی نوب‌آهن حرکت کردیم. در بین راه، از فولادشهر و زرین‌شهر گذشتیم تا به خود کارخانه نوب‌آهن رسیدیم؛ پدرم کور هبلند نوب‌آهن را که از دور نمایان بود، به ما نشان داد و گفت: «این کوره، به کوره‌ی بلند معروف است و بخش اعظم کار نوب‌آهن به این کوره بستگی دارد؛ کار این کوره، نوب‌کردن کک یا همان زغال سنگ هاست و برای اینکه آن‌ها به آهن تبدیل شوند، درجه‌ی حرارت این کوره را به حدی بالا می‌برند که هر چه نزدیکش باشد را به راحتی نوب می‌کند.» حدود یک ساعت و نیم طول کشید

تا به مقصد مورد نظرمان رسیدیم؛ پدرم مجبور بود به خاطر کارش، هر روز این مسیر طولانی را طی کند. وقتی به مقصد رسیدیم، با تعداد زیادی از ماشین‌هایی که پارک شده بود، روبه‌رو شدیم؛ فهمیدیم که خیلی شلوغ است و جمعیت زیادی برای تفریح به آن‌جا آمده‌اند. با نشان دادن بلیط‌های ورودی به نگهبانان، وارد آن‌جا شدیم؛ خیلی زیبا و جالب بود؛ سرسبز و پر از اسباب‌بازی‌هایی که از دیدن آن‌ها شاد و خوش‌حال شدیم. جمعیت آن‌قدر زیاد بود که ما مجبور شدیم به جای یک نفر، دو نفر روی هر کدام از میله‌های اله‌کلنگ بنشینیم و اله‌کلنگ بازی کنیم؛ بعد هم سوار تاب‌ها شدیم و حسابی بازی کردیم. وقتی دیگر خسته شدیم روی نیمکت‌هایی که مثل تاب بودند، نشستیم و شروع کردیم به گفتگو و تعریف کردن، ناگهان دایی محمد و عمو ماشاءالله از راه رسیدند و بدون اینکه ما متوجه شویم، با سرعت هر چه بیشتر نیمکتی که روی آن نشسته بودیم را تاب دادند؛ به طوری که حتی ما نمی‌توانستیم پشت سرمان را نگاه کنیم تا ببینیم چه کسی این کار خطرناک را انجام می‌دهد؛ اول فکر کردیم پسرهای غریبه هستند و می‌خواهند ما را اذیت کنند یا اینکه مأمورهای باشگاه هستند و به خاطر اینکه ما چهار نفر دختر برای خودمان تنها می‌گشتیم، می‌خواهند ما را تنبیه کنند؛ در همین فکر بودیم که یک‌دفعه سرعت تاب بیش از اندازه زیاد شد؛ دیگر کنترلمان را از دست دادیم؛ فریاد زدیم و کمک خواستیم؛ ولی کسی به کمک ما نیامد؛ با زیاد شدن سرعت تاب، خاله ایران از روی تاب به زمین پرت شد؛ از شدت ترس، خواست از روی زمین بلند شود، ولی تاب دوباره با سرعت به کمرش خورد و او را پرتاب کرد. عمو ماشاءالله و دایی محمد وقتی اوضاع را درهم برهم دیدند، پا به فرار گذاشتند. سرمان را برگرداندیم و فهمیدیم این کار خطرناک، کار آن‌ها بوده است. من، اعظم و طاهره به کمک خاله ایران شتافتیم و او را دل‌داری دادیم؛ ولی خاله ایران چون از ناحیه کمر و پا آسیب دیده بود، با عصبانیت به آن‌ها ناسزا می‌گفت. برای اینکه بزرگ‌ترها متوجه‌این ماجرا

نشوند، خودمان را از آن محیط دور کردیم و به دیدن نقاط دیگر باشگاه، از جمله استخر و گل‌کاری‌های زیبای آن‌جا رفتیم. سپس چند تا بستنی خریدیم و بعد از خوردن بستنی‌هایمان به قهوه‌خانه‌ای که بزرگ‌ترهایمان در آن‌جا نشسته بودند، رفتیم؛ قهوه‌خانه‌زیبایی بود؛ اطراف قهوه‌خانه را با میز و صندلی‌های چوبی و درهای شیشه‌ای مشبکی شکل زینت داده بودند. هم چایمان را خوردیم و هم از محیط و زیبایی‌های آن فضا لذت بردیم. بعد از آن‌جا به محل دیگری از باشگاه رفتیم و روی صندلی‌هایی که سایبان داشت، نشستیم؛ دایی آقارضا رفت و به تعداد نفرات برایمان بستنی خرید. زن دایی آقارضا، دوران بارداری‌اش را می‌گذراند و هم‌ما سعی می‌کردیم در این سفر به او خوش بگذرد؛ چون اولین باری بود که او با خانواده‌شوهرش به مسافرت آمده بود. بعد از خوردن بستنی‌هایمان از منظره‌های دیدنی آن‌جا عکس گرفتیم و در حین تماشای رودخانه‌ای که از آن‌جا می‌گذشت، روی نیمکت‌های تاب مانند نشستیم تا دایی آقارضا از همگی ما یک عکس دسته جمعی بپندازد؛ دوباره شیطننت پسرها، یعنی عمو اکبر، عمو ماشاءالله و دایی محمد گل کرد و مثل دفعه‌قبل نیمکتی که روی آن نشسته بودیم را با سرعت زیاد تاب دادند. این بار، زهرا از روی تاب به زمین پرت شد و وقتی خواست از روی زمین بلند شود، تاب با سرعت زیاد به کمرش خورد و او را دوباره روی زمین پرتاب کرد؛ ننه‌جی و مادرم با دیدن این صحنه، از روی تاب پایین پریدند تا به او کمک کنند، ناگهان تاب به کمر آن‌ها خورد و آن‌ها را نیز روی زمین پرت کرد. پسرها تا این صحنه را دیدند، پا به فرار گذاشتند و خودشان را از چشم ما پنهان کردند. ننه‌جی که به شدت عصبانی شده بود، زیر لب به آن‌ها و کار زشتشان ناسزا می‌گفت و مادرم هم که از ترس رنگ از چهره‌اش پریده بود، مرتب احوال زهرا را می‌پرسید؛ زهرا که نمی‌خواست تفریح آن روز ما را به هم بزند، اظهار سلامتی کرد و بدون هیچ شکایتی از روی زمین بلند شد. برای صرف ناهار به رستوران باشگاه رفتیم؛ خیلی زیبا و خوش‌منظره بود؛ درها و

دیواره‌های آن‌جا و حتی نمکدان‌ها و وسایل دیگر همه با چوب ساخته شده بودند. با دیدن آن همه زیبایی انگار اشتهایمان هم بیشتر می‌شد؛ چون هم غذاهای آن‌جا لذیذ و خوشمزه بود و هم از دیدن آن مناظر و زیبایی لذت می‌بردیم. بعد از صرف ناهار به قهوه‌خانه رفتیم و بعد از خوردن چای، بلیط قایق تهیه کردیم و همگی با هم سوار یک قایق موتوری شدیم. وقتی از قایق پیاده شدیم، ما دخترها به طرف ال‌کلنگ‌ها رفتیم تا با هم ال‌کلنگ بازی کنیم؛ من و خاله ایران در یک طرف میله‌ال‌کلنگ نشستیم و اعظم و طاهره نیز در طرف دیگر آن نشستند، اما سر و کله‌پسرها دوباره پیدا شد؛ آن‌ها انتهای میله‌ای که ما روی آن نشسته بودیم را تا آخرین حد پایین آوردند و به همین خاطر، خاله ایران و اعظم که طرف دیگر میله نشسته بودند، به آن سمتی که ما بودیم سر خوردند و روی ما افتادند؛ پسرها این طرف میله را هم رها کردند و هر چهارتای ما بین زمین و هوا پرتاب شدیم. در همان موقع، پدرم ما را صدا زد و از ما خواست برای برگشتن به اصفهان خودمان را آماده کنیم. بنابراین، به اتفاق بقیه سوار ماشین‌ها شدیم. سپس به طرف فولادشهر حرکت کردیم؛ وقتی به آن‌جا رسیدیم، پدرم گفت: «اینجا هم یک محل تفریحی است؛ از ماشین پیاده شوید و همه جا را خوب ببینید تا اگر جای خوبی است، دفعه‌های بعد در این مکان هم توفقی داشته باشیم.» آن محل به «متل» معروف بود؛ روبه‌رویمان یک هتل زیبا و چند طبقه قرار داشت و در اطراف آن متل، یک استخر بزرگ برای شنا و شومینه‌هایی چوبی ساخته بودند؛ ما تمام اطراف آن محل را به خوبی دیدیم و در کنار سرسبزی‌های آن‌جا عکس انداختیم. بعد از آن چون هوا رو به تاریکی بود، به طرف اصفهان حرکت کردیم. در اصفهان دایی آقارضا و همسرش و همچنین ننه‌حجی و بچه‌هایش از ما خداحافظی کردند و به سمت سگری راه افتادند. ما هم در خانه‌خودمان بعد از خوردن شام خوابیدیم تا فردا برای رفتن به مدرسه سر حال باشیم.

یک هفته به روال عادی گذشت و ما مثل همیشه، پنج‌شنبه‌به‌سگزی رفتیم و شب را نیز در سگزی ماندیم؛ چون روز جمعه مراسم نامزدی دایی مرتضی و دختر عمو یعقوبعلی، احترام، بود. ما مجمعه‌هایی که قرار بود با آن‌ها برای عروس و داماد طبق درست کنند را آماده کردیم؛ موقع چیدن طبق‌ها، با خاله‌ها و دختر خاله‌ها شعر می‌خواندیم.

صبح، طبق‌ها را داخل ماشین گذاشتیم و به طرف مزرعه‌شور و خانهُعمو یعقوبعلی حرکت کردیم. به آن‌جا که رسیدیم، با شادی و آواز طبق‌ها را داخل خانهُعمو بردیم و آن‌جا گذاشتیم. سپس حلقهُنامزدی را در دست احترام کردند و بدین ترتیب، احترام و دایی مرتضی که از بچگی اسمشان را روی هم گذاشته بودند، به نامزدی هم در آمدند. خلاصه، بعد از پایان مراسم نامزدی، ما به خانهُخودمان در اصفهان برگشتیم تا از فردا دوباره به مدرسه برویم. ما بچه‌ها مشغول درس و مدرسه شدیم و بزرگترها برای خرید جشن عقد دایی مرتضی به بازار می‌رفتند. دایی مصطفی از دایی مرتضی بزرگتر بود؛ ولی چون نمی‌خواست قبل از گرفتن مدرک دکترای عمومی ازدواج کند، اجازه داد که برادر کوچکتر از خودش زودتر ازدواج کند.

عصر چهارشنبه، ما هم همراه بزرگترها برای خرید لباس به بازار رفتیم. شب، همگی به طرف سگزی راه افتادیم تا وسایل و تزئینات اتاق عقد را برداریم و همراه دایی آقارضا و زهرا به مزرعه‌شور، خانهُعمو یعقوبعلی برویم. سرتاسر ایوان خانهُعمو را با بادکنک‌های رنگارنگ و سایر وسایل دیگر تزئین کردیم؛ قسمت‌هایی از دیواره‌های ایوان را که گچ‌های ریخته شده بود، با قالیچه پوشاندیم و جایگاهی را برای اتاق جشن عقدشان آماده کردیم. در واقع می‌توانم بگویم سفرهُعقد آن‌ها، زیباترین سفره‌ای بود که تا آن زمان در بین اقوام و آشنایان برای جشن عقد تدارک دیده شده بود. کار تزئینات و تدارکات جشن تمام شد و همگی

به سگری برگشتیم تا صبح روز بعد، یعنی ۶۳/۲/۲۷ که با نیمه شعبان مصادف بود، خودمان را برای جشن عقد دایی مرتضی آماده کنیم.

صبح، بعد از خوردن صبحانه به سمت مزرعه شور حرکت کردیم. ساعت ۲ بعد از ظهر عروس را به مجلس آوردند و جشن عقد آغاز شد؛ جمعیت زیادی به این مراسم آمده بودند. جشن عقد تا غروب ادامه داشت و همه بعد از خوردن کیک و انداختن عکس با عروس و داماد، به خانه هایشان رفتند. بعد از عکس انداختن از عروس و داماد، تزئینات سفره و ایوان را جمع کردیم و به طرف سگری راه افتادیم. وقتی به سگری رسیدیم، دیگر شب شده بود؛ شام را خوردیم و هر کدام از شدت خستگی در گوشه‌ای خوابان برد.

صبح وقتی از خواب بیدار شدیم، تصمیم گرفتیم عروس و داماد را برای تفریح به یک جای دیدنی ببریم. چون اردیبهشت ماه زمان گلاب و گلاب‌گیری بود، همگی پیشنهاد دادیم که به قمصر و کاشان سفر کنیم؛ بنابراین، به اتفاق خانواده‌های عمو احمد و عموترا بعلی، دایی آقارضا و زهرا، ننه‌حجی، خاله ایران، دایی محمد، دایی عباسعلی و عروس و داماد، آماده سفر شدیم. طاهره و مجید که بچه‌های خاله صغرا بودند، خیلی دوست داشتند همراه ما بیایند؛ بزرگترها در ابتدا مخالفت کردند؛ اما بالاخره با اصرارهای زیاد ما، بزرگترها اجازه دادند تا آن‌ها هم با ما همسفر شوند. بالاخره به وسیله چهار ماشین به طرف کاشان راه افتادیم. نزدیک ظهر به قمصر رسیدیم و بعد از پیدا کردن یک جای سرسبز و خلوت، وسایلمان را از ماشین‌ها پایین گذاشتیم. زن‌ها سرگرم درست کردن چای و ناهار شدند و ما بچه‌ها در بین بوته‌ها و سبزه‌ها جست‌وخیز می‌کردیم تا اینکه چشمان به درخت‌های آلو و بادام افتاد؛ به طرف آن‌ها دویدیم و خواستیم از درخت‌ها میوه بچینیم، ناگهان پدرم فریاد زد: «چه کار می‌کنید؟ این درخت‌ها صاحب دارند و شما حق ندارید بدون اجازه‌ی صاحب آن، به این درخت‌ها دست بزنید.» ما به حرف پدر گوش دادیم و از خیر چیدن میوه گذشتیم. کنار

جوی آب روانی که از آنجا می‌گذشت، رفتیم و با هم آب بازی کردیم. در همان موقع، دایی آقارضا با ظرفی پر از چغاله بادام و آلو که آن‌ها را از صاحب درخت‌هایشان خریده بود، به سمت ما و زهرا آمد تا هم ما و هم زهرا که دوران بارداری‌اش را می‌گذرانند، از آن‌ها بخوریم؛ اما زهرا با دیدن ظرف میوه فکر کرد دایی آقارضا آن‌ها را بدون اجازه از درخت چیده است؛ به همین خاطر، یک‌دفعه دستش را زیر ظرف پر از میوه زد و تمام میوه‌ها در جوی آب افتادند. زهرا با عصبانیت فریاد زد: «می‌خواهی بچه‌مان لقمه حرام شود.» ما چون از این حرکت زهرا خیلی ناراحت شدیم و دلمان برای دایی آقارضا سوخته بود، میوه‌هایی که در جوی آب افتاده بودند را جمع کردیم و آن‌ها را شستیم؛ بعد هم بدون اینکه یکی از آن‌ها را به زهرا بدهیم، همه را خوردیم. زهرا با دیدن این کار ما خجالت کشید و قهر کرد. دایی آقارضا برای جلب رضایت زهرا با او کمی صحبت کرد و همگی با هم سر سفره‌ناهار جمع شدیم. بعد از خوردن ناهار، وسایلمان را جمع کردیم و داخل ماشین‌ها گذاشتیم تا از اطراف و جاهای دیگر نیز دیدن کنیم. چشممان به یک مسجد افتاد؛ همگی برای خواندن نماز از ماشین پیاده شدیم. بعد از اینکه نمازهایمان را خواندیم، زهرا به طرف ما آمد و آهسته گفت: «بچه‌ها! دنبال من بیاید تا یک جای خیلی قشنگ را به شما نشان بدهم.» ما به حرف او گوش دادیم و پشت سرش راه افتادیم؛ ولی هر چه می‌رفتیم، هیچ چیز جالب و دیدنی نمی‌دیدیم؛ زهرا چندین بار ما را این طرف و آن طرف برد تا ما گیج و سرگردان شویم؛ ما چون فکر می‌کردیم گم شده‌ایم، از ترس گریه کردیم و فهمیدیم که زهرا اصلاً هیچ‌جای دیدنی را سراغ ندارد و این کار او هم جز نقشه هیچ چیز دیگر نبود. به مدت یک ساعت، مرتب دعا می‌خواندیم و گریه می‌کردیم که یک‌دفعه وقتی سرمان را چرخاندیم، دایی آقارضا، مجید و حسینعلی را دیدیم که دنبال ما می‌گشتند. وقتی چشم بزرگترها و مادر و پدرهایمان به ما افتاد، بعد از اینکه کلی ما را دعوا کردند، خواستند دست روی ما بلند کنند؛ ولی ما همه چیز

را برای آن‌ها تعریف کردیم و گفتیم که مقصر اصلی گم شدن ما، زهرا است. بزرگ‌ترها از کار زهرا خیلی عصبانی شدند؛ چون این دومین کار بدی بود که زهرا در این سفر انجام داده بود. به هر حال، چون فرصت زیادی نداشتیم، سوار ماشین‌ها شدیم و راه افتادیم. در قمصر از باغ‌هایی که از گل‌های آن‌ها گلاب تهیه می‌شد، دیدن کردیم؛ مراحل گلاب‌گیری برای ما خیلی جالب و دیدنی بود و بوی گل و گلاب تمام فضا را معطر کرده بود. بعد از اینکه مقداری گلاب خریدیم، همگی با هم به سمت کاشان راه افتادیم. وقتی به باغ فین رسیدیم، بلیط ورودی آن‌جا را تهیه کردیم و وارد باغ شدیم. باغ بسیار زیبایی بود؛ موزه‌ای پر از عتیقه‌جات و قرآن‌های دست‌نویس داشت که در گوشه‌ای از آن، ماکت‌های انسان‌های زمان ناصرالدین شاه را با لباس‌های همان دوران ساخته بودند. در موزه‌ای دیگر، طلاها و ابزارهای جنگی زمان‌های قدیم نمایش داده شده بود. از حمام تاریخی فین هم که به حمام امیرکبیر معروف است، دیدن کردیم. به طور کلی، هر گوشه‌آن باغ به گونه‌ای از تاریخ سخن می‌گفت و همه جای آن از وقایع تاریخی حکایت می‌کرد. جوی آبی که با سنگ ساخته شده بود به همراه فواره‌های سنگی‌اش که از ابتدای باغ تا انتهای آن ادامه داشت، زیبایی باغ را چندین برابر کرده بود؛ ما از دیدن آن مناظر بسیار لذت بردیم و بعد، همگی دوباره سوار ماشین‌هایمان شدیم و به طرف اصفهان حرکت کردیم. به اصفهان که رسیدیم، هر کس به خانه‌خودش رفت؛ ما نیز به خانه‌خودمان برگشتیم تا دوباره مشغول درس و مدرسه شویم. اردیبهشت ماه، خرداد ماه و امتحانات ثلث سوم هم گذشتند.

آن سال، ماه رمضان، هم‌زمان با تیر ماه بود؛ یک شب از آن شب‌ها ما در ایوان نشسته بودیم و افطار می‌کردیم، ناگهان زنگ خانه به صدا در آمد. حاج حسین فشارکی و همسرش آمده بودند تا خبری را به ما بدهند؛ ما اول از دیدن آن‌ها در موقع افطار تعجب کردیم؛ چون آن‌ها بیشتر اوقات، موقع اذان به دعا و ذکر خدا می‌پرداختند. به همین خاطر، آمدن آن‌ها برای

ما کمی عجیب بود؛ ولی به هر حال، با آغوش گرم از آن‌ها استقبال و پذیرایی کردیم. حاج حسین و همسرش که متوجه‌نگاه‌های نگران ما شده بودند، گفتند: «راستش را بخواهید بدانید، آمده‌ایم به شما بگوییم که یک نفر از جبهه به ما زنگ زد و گفت: من علی‌اکبر مظاهری هستم؛ شما به خانگی محمد مظاهری بروید و بگویید که علی‌اکبر به جبهه‌ی اهواز رفته و نگران او نباشید. ما هم بعد از شنیدن این خبر به سرعت به خانگی شما آمدیم تا هم بفهمیم او چه کسی بوده و هم اینکه این خبر را به شما برسانیم.» بعد از اینکه کمی فکر کردیم، گفتیم: علی‌اکبر مظاهری؟ شوهر عمه ام‌کلثوم و شوهر خاله‌صغرا؟! که هیچ کدام از آن‌ها اهل جبهه و این حرف‌ها نیستند؛ اکبر، شوهر حاج خانم، دختر عمو یعقوب‌علی، هم که پاسدار و اهل جبهه و جنگ است، به خاطر اینکه همسرش آخرین روزهای بارداری‌اش را می‌گذراند و در حال فارغ شدن است، نمی‌تواند در جبهه باشد. در همین فکرها بودیم که یک‌مرتبه اعظم مثل برق از جایش پرید و گفت: «روز جمعه که به مزرعه‌شور رفته بودیم، عمو اکبر آدرس خانه و کد پستی‌مان را از من گرفت.»

وقتی مطمئن شدیم آن شخص عمو اکبر بوده، از حاج حسین و همسرش به خاطر دادن آن خبر تشکر کردیم؛ آن‌ها هم به خاطر اینکه پیام را درست به ما رسانده بودند، خوش‌حال شدند و خداحافظی کردند. بعد از اینکه آن‌ها رفتند، همگی خوابیدیم تا برای خوردن سحری و خواندن نماز بیدار شویم. تازه خوابمان برده بود که از سر و صدایی بیدار شدیم. حسین‌علی که کلید خانه را داشت، وارد خانه شده بود و با عمو ماشاءالله کنار ایوان ایستاده بودند؛ عمو ماشاءالله پدرم را از خواب بیدار کرد؛ مادرم هم از صدای عمو از خواب پرید؛ من و اعظم نیز از اتاق بیرون آمدیم تا ببینیم چه شده است. برق رفته بود؛ پیک‌نیک را آوردیم و روشن کردیم. حسین‌علی گفت: «اکبر دیشب دلش درد می‌کرد و می‌خواست به مطب دکتر برود؛ ولی از صبح تا حالا هر چه منتظرش نشستیم، هنوز به خانه برنگشته؛ گفتیم شاید خانگی

شما آمده و حالا که اینجا نیست، احتمالاً در یکی از بیمارستان‌ها بستری شده است؛ می‌خواستیم ببینیم شما از او خبری ندارید؟» پدرم موضوع جبهه رفتن عمو اکبر را برای حسینعلی تعریف کرد؛ حسینعلی وقتی از سلامتی عمو اکبر مطمئن شد، با عمو ماشاءالله به مزرعه‌شور برگشتند تا این خبر را به ننه معصومه و بقیه‌فامیل که همگی نگران و منتظر بودند، بدهند. بعد از پایان ماه مبارک رمضان، تصمیم گرفتیم روز پنج‌شنبه به تفریح برویم؛ به همین خاطر، عصر چهارشنبه برای برنامه‌ریزی یک سفر، به مزرعه‌شور رفتیم. بعد از مشورت با خاله‌ها و شوهر خاله‌ها، حسین‌آقا پیشنهاد داد که به (امامزاده خویا) برویم؛ همگی پیشنهاد او را پذیرفتیم و به سمت امامزاده خویا راه افتادیم؛ چون هم می‌توانستیم آنجا زیارت کنیم و نماز بخوانیم و هم می‌توانستیم از گندمزارهای سرسبز آنجا دیدن کنیم. وقتی به آنجا رسیدیم، اسباب و وسایلمان را از ماشین‌ها پایین گذاشتیم و برای نشستن جایی را اختیار کردیم. زن‌ها مشغول درست کردن چای و ناهار شدند و ما بچه‌ها هم برای گشت‌وگذار به میان بوته‌ها و سبزه‌ها رفتیم. تمام میوه‌های درخت‌های آنجا را چیده بودند و هیچ میوه‌ای به درخت نبود. من، امیر و طیبه که هیچ اثری از آثار خوردنی‌ها پیدا نکردیم، مشغول توپ بازی شدیم و فکر کردیم که بقیه‌بچه‌ها هم با دیدن توپ بازی ما به جمع ما می‌پیوندند؛ ولی از هیچ کدام خبری نشد و همگی مشغول بازی دیگری بودند. داشتیم توپ بازی می‌کردیم که مجید، پسر خاله صغرا، دوان دوان به طرف ما آمد و گفت: «بچه‌ها! جایی را پیدا کردم که پر از درخت‌های زردآلو است؛ بیایید تا با هم به آنجا برویم.» همین‌طور که توپ در دست طیبه بود، هر سه به دنبال مجید به طرف درخت‌های زردآلو راه افتادیم؛ اما مجید چون بیش از حد تند راه می‌رفت، از ما جلو زد و ما او را گم کردیم؛ ما هم بدون مجید راه خودمان را گرفتیم و رفتیم؛ به یک جاده‌خاکی رسیدیم، فهمیدیم گم شده‌ایم؛ گریه‌مان گرفت و مرتب دور خودمان می‌چرخیدیم، ناگهان چشمان به گنبد امامزاده خورد؛ به طرف گنبد دویدیم؛

نزدیک خانواده‌هایمان که شدیم، دیدیم آن‌ها مرتب فریاد می‌زنند و خودشان را تکان می‌دهند؛ کرم‌هایی سبز رنگ با جثه‌ای درشت و کرکدار از روی درخت‌ها روی سر و بدن آن‌ها افتاده بودند و برای همین، آن‌ها از ترس جیغ می‌زدند و کرم‌هایی که به «خانچ» معروف بودند، را از خودشان دور می‌کردند. ما بچه‌ها با کمک هم، وسایل را از آن‌جا جمع کردیم و به ایوان امامزاده بردیم تا در همان‌جا بنشینیم و از شر خانچ‌ها راحت شویم. سپس با خیال راحت سفره را پهن کردیم و چای و ناهارمان را خوردیم. بعد از ناهار، ما بچه‌ها جمع شدیم تا با هم توپ بازی کنیم؛ ولی اعظم که دیگر احساس بزرگی می‌کرد، برای بازی به جمع ما نیامد و در بین بزرگ‌ترها نشست. بعد از اینکه کمی با توپ، بازی کردیم، پدرم ما را برای خواندن نماز صدا کرد؛ بنابراین، برای زیارت و خواندن نماز به امامزاده رفتیم. پدرم پیشنهاد داد که در بین راه به مارچی برویم؛ همگی با خوش‌حالی قبول کردیم و سوار ماشین‌ها شدیم. وقتی به مارچی رسیدیم، به خانهبُرادر حسین‌آقا، غلامرضا، رفتیم؛ بعد از اینکه از ما با چای و میوه پذیرایی کردند، ما بچه‌ها از دخترهای غلامرضا خواهش کردیم ما را دوباره به صحرا و جاهای دیدنی که سه سال قبل، آن‌ها را به ما نشان داده بودند، ببرند تا بچه‌های خاله شوکت و خاله صغرا هم بتوانند صحرا و جاهای دیدنی آن‌ها را از نزدیک ببینند. آن‌ها قبول کردند و ما را به صحرا بردند؛ بعد از کمی تفریح در صحرا و دیدن مکان‌های جالب و دیدنی آن‌جا، چون دیگر نزدیک غروب بود، به خانه برگشتیم و به همراه بزرگ‌ترها از غلامرضا، همسرش، و دخترهایش تشکر و خداحافظی کردیم. سپس به طرف مزرعه‌شور راه افتادیم؛ جمعه را در همان‌جا ماندیم و شب به اصفهان برگشتیم. روز دوشنبه که روز اعلام نتایج ثلث سوم بود، به مدرسه رفتیم؛ من تمام درس‌ها را قبول شده بودم؛ ولی اعظم درس ریاضی را تجدید شده بود؛ اما این بار چون دومین سالی بود که تجدید آورده بود، به انداز هُسال قبل ناراحت نشد. تیر ماه هم سپری شد؛ ما بقیه‌روزهای تابستان را با

دیدن برنامه‌های تلویزیون و نوشتن خاطره و شعر، می‌گذرانند؛ پنج‌شنبه‌ها و جمعه‌ها هم به مزرعه‌شور می‌رفتیم و با بچه‌های فامیل بازی می‌کردیم.

همیشه جمعه‌ها وقتی می‌خواستیم به اصفهان برگردیم، یکی از بچه‌های فامیل را با خودمان به اصفهان می‌بردیم تا با او بازی کنیم و حوصله‌مان سر نرود. پدرم هر وقت حوصله داشت، بعد از اینکه از اداره به خانه برمی‌گشت ما را به گردش و پارک می‌برد. برای همین، هر هفته سر این که چه کسی به خانها بیاید، بین بچه‌های فامیل بحث و دعوا می‌شد. این هفته طیبه، دختر خاله صغرا، همراه ما به اصفهان آمد. در آخر هفته، عصر چهارشنبه که ما وسایل رفتن به مزرعه‌شور را آماده می‌کردیم، آقامهدی چون خیلی ذوق و شوق رفتن به مزرعه‌شور و بازی کردن با هم سن و سالانش را داشت، مثل هر هفته سریع‌تر از همها وسایل سفر را آماده می‌کرد تا هر چه زودتر به سمت مزرعه‌شور راه بیفتیم؛ با دست‌های کوچکش دبه‌های بزرگ خالی را با آب پر می‌کرد و داخل ماشین می‌گذاشت تا برای ننه معصومه و عمو ترابعلی از اصفهان آب شیرین ببریم؛ در همین حال که آقامهدی دبه‌های آب را این طرف و آن طرف می‌برد، پایش به یک استکان خورد و از پشت، روی استکان شکسته افتاد و پایش پاره شد. من و طیبه هر دو در حمام بودیم و متوجه‌زمین خوردن آقامهدی نشدیم؛ وقتی از حمام بیرون آمدیم، از سکوتی که در خانه حاکم شده بود، تعجب کردیم؛ به حیاط رفتیم و اعظم را دیدیم که با رنگی پریده و چهره‌ای نگران در حیاط نشسته است؛ تا آمدیم از اعظم پرسیم چه اتفاقی افتاده، صدای بوق ماشین پدرم را شنیدیم. در خانه را باز کردیم؛ خاله صغرا دست آقامهدی را که با پای معیوب راه می‌رفت و گریه می‌کرد، گرفته بود؛ مادرم در حیاط را باز کرد تا پدرم ماشین را در حیاط پارک کند. من و طیبه تازه متوجه‌موضوع شدیم و همگی از شب تا صبح برای آقامهدی غصه خوردیم؛ چون او خیلی دوست داشت آن شب به مزرعه‌شور برویم و آنجا با هم سن و سال‌های خودش بازی

کند. شب با ناراحتی خوابیدیم و صبح که شد، چون دیگر حال آقامهدی بهتر شده بود، وسایل را در ماشین گذاشتیم و به طرف مزرعه‌شور حرکت کردیم. وقتی به آن‌جا رسیدیم، بچه‌ها و دوستان آقامهدی به استقبال ما آمدند و با دیدن وضعیت و حال او موضوع را به همدیگر و بقیه‌دوستان او خبر دادند؛ برای همین، هم‌آن‌ها دسته جمعی به عیادتش آمدند؛ ما از اینکه دیدیم دوستانش منتظر او بودند و با دیدن وضعیت او به عیادتش آمدند، خیلی خوش‌حال شدیم. مثل همیشه بعد از خوردن ناهار، برای دیدن برنامه کودک و بازی کردن، همراه خاله‌ها و دختر خاله‌ها به خانۀخاله صغرا رفتیم؛ چون تلویزیون آن‌ها علاوه‌بر بزرگ بودن، رنگی نیز بود. هر هفته مادرهایمان وقتی دور هم می‌نشستند، در مورد موضوعی با هم گفتگو می‌کردند؛ آن روز، بحث آن‌ها در مورد شیطنت و بازیگوشی‌های ما بچه‌ها بود؛ خاله صغرا به مادرهایمان گفت:

- یادتان هست تابستان دو سال پیش، بچه‌ها برای ما چه آشوبی به پا کردند؟
- چه آشوبی؟ کی؟
- همان سال که گردن‌بند دختر قربانعلی، گم شده بود.

ما بچه‌ها داشتیم حرف‌های آن‌ها را گوش می‌دادیم؛ دختر خاله‌ها و پسر خاله‌ها، که از ما کوچک‌تر بودند، پرسیدند: «مگر تابستان آن سال چه شد و چه اتفاقی افتاد؟» من چون زودتر از همه این موضوع یادم آمد، قضیه را برای آن‌ها تعریف کردم: «آن تابستانی که من و اعظم می‌خواستیم به کلاس پنجم برویم، طبق معمول هر هفته، پنج‌شنبه‌ها و جمعه‌ها به مزرعه‌شور می‌آمدیم. یک روز از آن روزهای جمعه، مادرهایمان تصمیم گرفتند در خانۀخاله صغرا آش اسفناج بپزند. ما بچه‌ها که دیگر جایی را برای بازی کردن پیدا نکردیم، قرار گذاشتیم به باغ علی‌اکبر که در ابتدای صحرا بود، برویم. بنابراین، من، مهناز، دختر خاله شوکت، دایی محمد، و بچه‌های خاله صغرا، مجید، طیبه، زهرا و معصومه، همگی با

هم به باغ علی اکبر رفتیم. ما دخترها رفتیم و با هم خاله بازی و توپ بازی کردیم؛ پسرها نیز به گوشه‌ای رفتند و با هم با چوب، جوی آب درست کردند تا با هم آب بازی کنند. خلاصه، هم‌ها سرگرم بازی کردن بودیم که دختر قربانعلی، اعظم، به طرف ما آمد و پرسید: «شما که اینجا بازی می‌کنید، یک گردن بند طلا پیدا نکرده‌اید؟» من و طیبه با تعجب جواب دادیم: نه، چنین چیزی ندیده‌ایم. مجید و دایی محمد متوجه صحبت‌های ما شدند؛ هر دویشان جلو آمدند و برای اینکه اعظم را ادیت کنند، مشخصات آن گردن بند را از او پرسیدند: اعظم بعد از دادن مشخصات، گفت: «خواهرم چند روز پیش در مراسم جشن عقد دختر علی محمد، که در خانه‌ی ننه معصومه برگزار شد، گردن بندش را گم کرد و هنوز آن را پیدا نکرده‌ایم.» دایی محمد بعد از شنیدن حرف‌های اعظم، به دروغ ادعا کرد که آن گردن بند را در همان جا پیدا کرده است. مجید هم چون با دایی محمد دست به یکی کرده بود، گفت: «بله، ما پس از پیدا کردن گردن بند، آن را دم در خانه‌ی خواهرت، شوکت، در خاک چال کردیم.» شوکت در خانه پدر شوهرش، عمو مجتبی، که همسایه و به‌رویی خاله صغرا بود، زندگی می‌کرد. اعظم حرف‌های مجید و دایی محمد را باور کرد و با سرعت رفت تا این خبر را به مادر و خواهرش بدهد و آن‌ها را نیز خوش حال کند. در همان موقع، هر سه از خانه‌شان بیرون آمدند و به طرف خانه‌خاله صغرا دویدند. ما که از بالای دیوارهای کوتاه باغ، حرکات آن‌ها را زیر نظر داشتیم، از اینکه آن‌ها از حرف‌های مجید و دایی محمد به سادگی فریب خورده بودند، کلی خندیدیم. نزدیک ظهر که شد، چون دیگر خسته و گرسنه شده بودیم، به سمت خانه‌خاله صغرا راه افتادیم تا همگی دور هم ناهار بخوریم. به محض اینکه سر کوچه رسیدیم، دیدیم چند تا زن همراه با خاله صغرا و عمو مجتبی، دم در خانه‌خاله صغرا ایستاده‌اند؛ نزدیک‌تر رفتیم تا ببینیم موضوع از چه قرار است، ناگهان زن قربانعلی با دیدن ما گفت: «بفرمایید! اینها هم شاهد؛ این بچه‌ها به ما گفتند که گردن بند را پیدا و در

همین جا چال کرده‌اند.» در همان موقع، خاله صغرا، مجید و طیبه را جلوی بقیه کتک زد؛ سپس ننه‌حجی دست دایی محمد و مادرم نیز دست من را گرفت و ما را به خانه بردند و تا جایی که توانستند ما را به خاطر دروغی که به اعظم، دختر قربانعلی، گفته بودیم، کتک زدند و دعوا کردند؛ چون با این کار ما اعظم و خانواده‌اش فکر می‌کردند ما واقعاً آن گردن‌بند را برداشته‌ایم و نمی‌خواهیم آن را به آن‌ها برگردانیم. بعد از آن همه دعوایها و کتک‌ها، متوجه شدیم که نباید به هیچ‌کس دروغ گفت و نباید کسی را مسخره کرد و سر کار گذاشت. آن روز، برای ما درس عبرتی شد تا بفهمیم دروغ گفتن و مردم آزاری کار خوب و پسندیده‌ای نیست.» با یادآوری این خاطره، همگی به کار مسخره‌آن روز خودمان خندیدیم؛ چون ما دیگر بزرگتر شده بودیم و خوب و بد را بهتر از قبل تشخیص می‌دادیم. بعد از تعریف کردن خاطره‌آن روز، همگی برای صرف شام به سگری رفتیم و بعد از آن دوباره راهی اصفهان شدیم و به خانه خودمان برگشتیم.

روزها از پی هم گذشت تا اینکه شهریور ماه و امتحانات جبرانی از راه رسید؛ اعظم با اینکه درس ریاضی را تجدید شده بود و باید خودش را برای دادن امتحان ریاضی آماده می‌کرد، ولی تمام فکر و حواسش به حسینعلی و زندگی آینده‌اش با او بود. به خصوص اینکه بچه‌ها هم در مدرسه او را نسبت به درس خواندن سرد می‌کردند و می‌گفتند: «درس خواندن که فایده‌ای ندارد؛ برو به همسر و زندگی‌ات بچسب که هر دو از درس مهم‌تر هستند.» حتی خواهرهای شوهرش نیز او را به جای درس خواندن، به خیاطی و قالی‌بافی تشویق می‌کردند. اعظم چون با شنیدن این حرف‌ها خیلی زود تحت تأثیر قرار می‌گرفت، بدون اینکه به کتاب ریاضی نگاهی بیندازد، با بی‌تفاوتی به جلسه امتحان ریاضی رفت.

چهارشنبه پانزدهم شهریور ماه، پدرم از طرف محل کارش برای روز جمعیه‌یکی از پلاژهای چادگان را رزرو کرد؛ وقتی به خانه آمد، ما با شنیدن این خبر خیلی خوش حال شدیم و عصر

همان روز برای پیدا کردن همسفر، به مزرعه‌شور رفتیم. اول از همه به خانواده‌های باباجی، علی‌اکبر و حسین‌آقا پیشنهاد سفر دادیم؛ ولی علی‌اکبر که تا آن موقع چندین بار بدون خانواده‌اش به چادگان رفته بود، پیشنهاد پدرم را نپذیرفت. بنابراین، ما با خانواده‌های باباجی و حسین‌آقا به اصفهان رفتیم تا وسایل لازم را برای سفر آماده کنیم. به اصفهان که رسیدیم، اسباب و وسایل سفر را داخل ماشین گذاشتیم. خانواده‌خودمان، خاله شوکت، ناهید، مهناز، امیر، اعظم و راضیه، همگی با هم در ماشین پدرم نشستیم و ننه‌جی، زهرا، خاله ایران، دایی محمد، دایی عباسعلی، زن دایی مرتضی، احترام، و همچنین دایی آقارضا و زهرا در ماشین باباجی نشستند و همگی به اتفاق هم به سمت چادگان حرکت کردیم. در بین راه از نجف‌آباد، تیران، کرون و چند شهر دیگر گذشتیم تا اینکه بعد از گذشت دو ساعت و نیم به چادگان رسیدیم؛ مسیرمان را به طرف پلاژها ادامه دادیم تا به در ورودی پلاژهای وابسته به ادار هُنوب‌آهن رسیدیم. تعداد گنجایش نفرات پلاژها، دوازده نفر بود و تعداد نفرات ما هیجده نفر؛ به همین خاطر، نگهبان همان دم در ورودی پلاژها به پدرم ایراد گرفت و گفت:

- به علت زیاد بودن تعداد نفراتتان، اجازه ورود به پلاژها را ندارید.
- حالا که دیگر هوا تاریک شده و راه بازگشت نداریم.
- به ما هیچ ربطی ندارد؛ چرا شش نفر بیشتر از گنجایش پلاژها با خودتان آورده‌اید؟
- ما پیش خودمان فکر کردیم شاید یک نگهبان پدر و مادر دار، دم در ورودی پیدا شود و به خاطر راه زیادی که از اصفهان تا اینجا آمده‌ایم، به تعداد نفرات ما ایراد نگیرد...

هنوز جمله پدرم تمام نشده بود که نگهبان زنجیر در ورودی را پایین انداخت تا ما وارد محوطه پلاژها شویم. محوطه پلاژی که شماره و آدرس آن را از نگهبانی گرفته بودیم، خیلی

با صفا و مشرف به رودخانه و نزدیک به تفریح‌گاه آن‌جا بود. ابتدا تا جایی که توانستیم از هوای پاک آن‌جا استنشاق کردیم و لذت بردیم و بعد وارد پلاژ شدیم. با دیدن تمیزی آن‌جا و مبل‌هایی که تختخواب نیز می‌شدند، خیلی خوش‌حال شدیم. اما چون هوای بیرون از اتاق بسیار پاک و عاری از آلودگی بود، حیفمان آمد که شام را در اتاق بخوریم؛ بنابراین، سفره را در ایوان پلاژ پهن کردیم و شام را خوردیم. بزرگ‌ترها شب را در ایوان خوابیدند و ما بچه‌ها که می‌خواستیم با هم بازی کنیم و از شر نیش حشرات راحت باشیم، داخل پلاژ خوابیدیم. بعد از آن همه بازی و شیطنت خیلی خسته شده بودیم؛ چراغ‌ها را خاموش کردیم و روی تخت‌ها دراز کشیدیم؛ کم‌کم داشت خوابمان می‌برد که یک‌دفعه دیدیم یک شبخ سفید رنگ به تخت‌هایمان نزدیک می‌شد و دست‌هایش را مثل بال پرنده بالا و پایین می‌برد؛ بعد هم با صدایی وحشتناک (ها ها ها...) یکی‌یکی، بچه‌ها را از خواب بیدار کرد. وقتی بچه‌ها از خواب بیدار شدند، با دیدن شبخ جیغ زدند و فریاد کشیدند تا اینکه ما هم از صدای جیغ آن‌ها بیدار شدیم؛ خاله ایران زود چراغ‌ها را روشن کرد؛ شبخ، سریع ملحفه‌سفید را از روی سرش برداشت و چهره‌دایی محمد نمایان شد. در همان موقع، دایی محمد خنده‌اش گرفت و ما نیز که از ترس زبانمان بند آمده بود، از این شوخی با مزه خنده‌مان گرفت و دوباره چراغ‌ها را خاموش کردیم تا بخوابیم. من و ناهید که دیگر خواب از سرمان پریده بود، از جایمان بلند شدیم؛ بچه‌ها را یکی‌یکی از روی تخت پایین انداختیم و ملحفه‌ها را از روی آن‌ها کشیدیم تا آن‌ها هم بیدار بمانند؛ ولی آن‌ها با عصبانیت سر ما داد زدند و خواستند ما را کتک بزنند. ما که دیدیم سر و صدای آن‌ها کم‌کم داشت بلند می‌شد، از ترس بیدار شدن بزرگ‌ترها دست از شیطنت و بازیگوشی کشیدیم و به آشپزخانه رفتیم تا از باقیمانده‌غذای شام که در قابلمه مانده بود، بخوریم؛ قابلمه را وسط اتاق گذاشتیم و تمام غذای باقیمانده را خوردیم. کم‌کم پلک

هایمان سنگین شد و خوابمان برد. تعداد تخت‌ها دوازده تا بود و هر کدام از پسرها روی یک تخت خوابیده بودند؛ ولی ما دخترها دو یا سه نفری روی یک تخت خوابیدیم.

صبح که شد، همه از شدت سرما بیدار شدیم. بزرگترها از ما دخترها خواستند صبحانه را آماده کنیم تا خودشان در محوطه پلاژها گشت‌وگذار کنند. ما به ناچار قبول کردیم؛ ولی زن دایی آقارضا که خودش به خاطر بارداری‌اش نمی‌توانست از تپه‌ها بالا و پایین برود، به ما پیشنهاد داد که با بزرگترها برای گردش بیرون برویم تا خودش صبحانه را آماده کند؛ ما با خوش‌حالی از او تشکر کردیم و دنبال بزرگترها راه افتادیم. به کنار رودخانه رسیدیم؛ از روی زمین سنگ‌های کوچک را برداشتیم و در آب انداختیم؛ کم‌کم این کار ما به یک مسابقه تبدیل شد تا ببینیم سنگ چه کسی مسافت بیشتری را طی می‌کند؛ دایی آقارضا پیشنهاد کرد کسی در مسابقه برنده می‌شود که وقتی سنگ را در آب پرتاب می‌کند، سنگ چند پرش روی آب داشته باشد؛ خودش خیلی ماهرانه این کار را انجام می‌داد؛ ولی ما هیچ کدام نتوانستیم سنگ را طوری روی آب پرتاب کنیم که در مسابقه برنده شویم. بزرگترها چون مسابقه‌ها برایشان مفهومی نداشت و خیلی هم سردشان شده بود، از ما خواستند تا همگی به پلاژ برگردیم و صبحانه بخوریم؛ ما نیز به ناچار پذیرفتیم و با آن‌ها به پلاژ برگشتیم. وقتی رسیدیم، سفره‌رنگینی را دیدیم که زهرا زحمت چیدن آن را کشیده بود؛ همه چیز در سفره بود؛ کره، مربا، پنیر، تخم‌مرغ آب‌پز، گوجه، خیار، هندوانه و چای داغ و تازه دم؛ همه به طرف سفره حمله‌ور شدیم و بعد از اینکه با خوردن چای، کمی بدنمان گرم شد، پنیر و هندوانه را با هم لقمه کردیم و خوردیم؛ با خوردن هندوانه، دوباره همه به لرزیدن افتادیم و کم‌کم سردمان شد. بعد هم سفره را جمع کردیم و وسایل را داخل اتاق گذاشتیم؛ درها را قفل کردیم و به طرف تفریح‌گاه آن‌جا راه افتادیم. در بین راه، از روی پل چوبی با طول زیاد که زیر آن پر از بشکه بود، رد شدیم و راهمان را به طرف ایستگاه قایق سواری ادامه دادیم؛

وقتی به آنجا رسیدیم، خواستیم بلیط تهیه کنیم، اما ننه‌حجی که از غرق شدن ما می‌ترسید، ما را از این کار منع کرد؛ ما هم رفتیم و روی صندلی‌هایی که در زیر آن‌ها چمن بود، نشستیم و منتظر آمدن پدرم شدیم تا برایمان بلیط قایق سواری تهیه کند؛ ولی پدرم وقتی پیش ما آمد، پیشنهاد داد اول از جاهای دیگر دیدن کنیم و بعد سر فرصت دوباره به همان‌جا برگردیم. در کنار پلاژهای وابسته به شرکت نفت و سپاه، یک پارک ساخته شده بود که در آن انواع اسباب‌بازی‌ها مثل تاب، سرسره، اله‌کلنگ و چرخ‌وفلک وجود داشت؛ ما بچه‌ها تمام وسایل‌های بازی را یکی‌یکی سوار شدیم. وقتی سوار چرخ‌وفلک شدیم، چون دایی محمد دیرتر از همه به جمع ما رسیده بود و جایی برای نشستن نداشت، قبول کرد که خودش چرخ‌وفلک را بچرخاند. اما دایی محمد به قدری چرخ‌وفلک را تند و سریع می‌چرخاند که همگی سرگیجه پیدا کردیم و از او خواهش کردیم دیگر ادامه ندهد؛ وقتی از چرخ‌وفلک پایین آمدیم، تا مدتی رنگ از چهره‌مان پریده بود و احساس سرگیجه می‌کردیم؛ اما برای اینکه نشان دهیم حالمان خوب است، به طرف تاب‌ها رفتیم و کمی هم تاب‌بازی کردیم. همین‌طور که در حال تاب‌بازی بودیم، پدرم را دیدیم که با دایی آقارضا و زهرا نزدیک قایق‌ها ایستاده بودند؛ فکر کردیم آن‌ها می‌خواهند به تنهایی سوار قایق شوند و ما را با خودشان سوار قایق نکنند؛ به همین خاطر، تاب‌ها را سریع رها کردیم و به طرف آن‌ها دویدیم. پدرم به آقامهدی پول داد تا برای همه بلیط بگیرد و بعد هم، همه را صدا کرد تا با هم سوار قایق موتوری شویم. ولی پسرها قایق پایی را به قایق موتوری ترجیح دادند و همراه ما نیامدند. وقتی سوار قایق شدیم، چون هنوز به خاطر چرخیدن سریع چرخ‌وفلک سرم‌گیج می‌رفت، حالت تهوع به من دست داد و حتی وقتی از قایق پیاده شدم از شدت سرگیجه روی چمن‌ها دراز کشیدم تا شاید حالم بهتر شود، ناگهان با صدای ننه‌حجی که دایی محمد و دایی عباسعلی را دعوا می‌کرد به خودم آمدم؛ بین دایی محمد و دایی عباسعلی سر این که کدام زودتر سوار قایق پایی بشوند، دعوا

شده بود؛ دایی عباسعلی با مشت خود یک ضربه به دماغ دایی محمد زده بود و برای همین، از دماغ دایی محمد خون می‌آمد. بعد از اینکه همگی از تفریح و بازی خسته شدیم، به طرف پلاژ راه افتادیم تا ناهار را در همان‌جا بخوریم. بزرگ‌ترها تندتند راه می‌رفتند و ما آهسته آهسته پشت سرشان قدم می‌زدیم؛ کمی بعد، احساس کردیم آن‌ها را دیگر نمی‌بینیم و راه را گم کرده‌ایم؛ نزدیک بود گریه‌مان بگیرد، ولی من پیشنهاد دادم تا بالای تپه‌ای برویم و با دیدن ماشین‌هایمان پلاژ را پیدا کنیم. خیلی زود با دیدن ماشین‌هایمان پلاژ را پیدا کردیم و به طرف آن دویدیم. وقتی رسیدیم، بزرگ‌ترها را دیدیم که با خیال راحت دور هم نشسته بودند و بدون اینکه از نیامدن ما نگران باشند، هندوانه می‌خوردند. ما هم تکه‌ای از هندوانه را برداشتیم و به اتاق بردیم تا دور هم بنشینیم و آن را بخوریم. از شدت گرسنگی دلمان را با کمی نان و ماست پر کردیم تا ناهار آماده شود. همین‌طور که سفر ناهار را می‌چیدیم، متوجه شدیم دایی آقارضا و دایی محمد در بین ما نیستند؛ با نگرانی برای پیدا کردن آن‌ها بسیج شدیم و چون حدس می‌زدیم آن‌ها برای شنا کردن، به رودخانه رفته‌اند، به طرف رودخانه دویدیم. وقتی رسیدیم، هر دویشان را دیدیم که با ساحل خیلی فاصله داشتند؛ با ترس و نگرانی فریاد زدیم: «دایی محمد! دایی آقارضا! برگردید؛ مگر تابلوی (شنا ممنوع) را ندیده‌اید.» ولی صدای ما به آن‌ها نمی‌رسید و آن‌ها همین‌طور در آب شنا می‌کردند و جلوتر می‌رفتند؛ برای همین، تصمیم گرفتیم تا همه با هم و یک صدا فریاد بزنیم و آن‌ها را صدا کنیم. بالاخره صدای ما به گوششان رسید و هر دو از ترس اینکه مبادا ننه‌جی دعوایشان کند، زود از آب بیرون پریدند و خودشان را خشک کردند؛ لباس‌هایشان را پوشیدند و همگی با هم به طرف پلاژ رفتیم تا دور هم ناهار بخوریم. ولی بالاخره ننه‌جی با دیدن لباس‌های خیسشان، آن‌ها را دعوا کرد و خلاصه، بعد از خوردن ناهار کم‌کم وسایلمان را جمع کردیم و داخل ماشین‌ها گذاشتیم تا برای برگشتن به اصفهان آماده شویم. تصمیم گرفتیم در بین راه از «سد شاه

عباس» دیدن کنیم؛ اما وقتی به آنجا رسیدیم چون مجوز ورود نداشتیم، نگهبان آنجا به ما اجازه ورود نداد؛ بنابراین، به مسیر خودمان ادامه دادیم. من و ناهید هر دو به خاطر سرعت زیاد چرخوفلک و قایق، هنوز حالت تهوع داشتیم. وقتی دم در خانه رسیدیم، بدنم از شدت ضعف شروع به لرزیدن کرد و در همان نزدیک خانه پخش زمین شدم. بزرگترها، من و ناهید را روبهروی باد پنکه خواباندند تا به تدریج حالمان بهتر شد. سپس به طرف مزرعه شور حرکت کردیم و روز جمعه را در کنار بچه‌های خاله صغرا و دختر عمه‌ها گذرانیدیم. در سفر کوتاه چادگان، تنها به اعظم و احترام خوش نگذشت؛ چون نامزدهایشان، حسینعلی و دایی مرتضی، هر دو برای خدمت سربازی به جبهه رفته بودند و نتوانستند در این سفر با ما باشند. شب که شد، دوباره به اصفهان برگشتیم تا مثل هر هفته، پدرم از روز شنبه شروع به کار کند.

نتایج امتحانات جبرانی اعلام شد؛ اعظم دوباره از درس ریاضی تجدید شده بود؛ ولی چون به خاطر تنها یک درس حیف بود سال اول را دوباره بگذراند، مدیر مدرسه قبول کرد او از قانون تک ماده استفاده کند. به همین خاطر، مادرم هر دوی ما را در کلاس دوم ثبت‌نام کرد. تابستان آن سال، من سه تا بچه گربه داشتم؛ در یکی از روزهای عید، گربه‌ای در زیرزمین خانها بچه‌دار شد و چون بچه‌های خیلی دوست داشتنی بودند، من تصمیم گرفتم آنها را بزرگ کنم و در پیش خودم نگه دارم. اسم مادر بچه‌ها را ایتی‌بی‌تی و اسم بچه‌هایش را، میلاد، مولود و پیشی‌خانم گذاشتم. میلاد و مولود که بزرگتر بودند، خیلی زود راه افتادند و از پیش من رفتند؛ ولی پیشی‌خانم چون هنوز خیلی بچه بود، پیش من ماند تا اینکه به تدریج راه رفتن را یاد گرفت و توانست چشم‌هایش را به طور کامل باز کند. پیشی‌خانم برعکس میلاد و مولود که هر دویشان سیاه بودند، مثل مادرش خیلی قشنگ و زیبا بود؛ برای همین، من او را بیشتر از آن دو تا دوست داشتم و شب‌ها برای اینکه سر و صداهای پیشی همسایه

ها را آزار ندهد، او را به رختخوابم می‌بردم و در کنار خودم می‌خواباندم. یک روز صبح زهره، دختر بزرگ رمضان، یکی از همسایه‌هایمان، با عصبانیت پیش من آمد و از من خواست پیشی‌خانم را خفه کنم تا دیگر سر و صدا نکند و مزاحم خواب او نشود. دایی مصطفی که به خاطر کارش در سپاه و درس خواندن در رشته پزشکی هر روز بعد از کلاس و کار به خانها می‌آمد، به من گفت:

- اکرم! این گربه‌تو از بس سر و صدا می‌کند، نمی‌گذارد من شب‌ها درس بخوانم یا حتی بخوابم.

- من که او را به رختخوابم می‌برم تا سر و صدایش کسی را اذیت نکند.

- چه بدتر! مگر نمی‌دانی موی گربه هزاران میکروب و مریضی به وجود می‌آورد؟

- می‌گویی چه کار کنم؟ آن قدر به من انس گرفته که خودش پیش من می‌آید تا در

آغوشم بخوابد. حتی وقتی می‌خواهم شعر و خاطره بنویسم، می‌نشیند و نوشتن من را نگاه می‌کند؛ من چه‌طور می‌توانم از او جدا شوم.

بالاخره، تعطیلات تابستانی هم به پایان رسید و با آمدن فصل پاییز و ماه مهر، بازگشایی

مدارس انجام شد. روز اول مدرسه با شور و نشاط زیادی آماده رفتن به مدرسه شدیم. من

نگران پیشی بودم که شاید زهره به خاطر سر و صدای او، در غیاب من بیاید و او را خفه

کند. بنابراین، طبق خواسته‌مادرم، پیشی را به پشت‌بام خانه‌مان بردم تا کسی او را نبیند؛

چون از نقشه‌مادرم خبر نداشتم؛ مادرم دلش می‌خواست با این کار، تی‌بی‌تی که مادر پیشی

بود، بیاید و او را با خودش ببرد. بعد از اینکه او را به پشت‌بام بردم، با خیال راحت با اعظم

راهی مدرسه شدیم. وقتی به مدرسه رسیدیم، دیدیم بچه‌ها برای تقسیم‌بندی کلاس‌ها صف

کشیده‌اند؛ ما نیز داخل صف ایستادیم تا ببینیم در کدام کلاس ثبت‌نام می‌شویم. من و اعظم،

هر دو در یک کلاس ثبت‌نام شدیم؛ چون مسئولان مدرسه فکر می‌کردند افت تحصیلی من و

اعظم به خاطر جدا بودن ما در دو کلاس مجزا بوده، تصمیم گرفتند ما در یک کلاس و در کنار هم درس بخوانیم. کلاس ما، در دومین طبقه‌ساختمان مدرسه بود. وقتی وارد کلاس شدیم، معاون مدرسه بچه‌ها را نسبت به بلندی و کوتاهی قد، روی نیمکت‌ها نشانده؛ من روی دومین نیمکت که سمت میز معلم بود، نشستم و اعظم که از من بلندتر بود، روی چهارمین نیمکت نشست. خیلی زود با بغل دستی‌هایمان دوست شدیم؛ اخلاقی و پاکزاد، هم نیمکتی های من، و کلباسی و دانشور، بغل دستی‌های اعظم بودند. ساعت اول، درس ریاضی و ساعت دوم، درس علوم داشتیم؛ سومین ساعت هم برای درس تاریخ به کلاس رفتیم. خانم دورانیش وارد کلاس شد و همه‌بچه‌ها که تصور بدی از او داشتند، با دیدن او خیلی ناراحت شدند؛ ولی او به ما دل‌داری داد و گفت که اخلاق و رفتارش با بچه‌های کلاس اولی از برخورد او با بچه‌های کلاس‌های دوم و سوم خیلی متفاوت خواهد بود؛ با این حرف خانم معلم، بچه‌ها نفس راحتی کشیدند و خیالشان کمی راحت شد. غیر از درس تاریخ و دانش اجتماعی، معلم درس‌های فارسی و جغرافی ما هم خانم دورانیش بود. اولین درس تاریخی که آن روز خواندیم، در مورد دوران کودکی حضرت محمد (ص)، دوران جوانی و ازدواج ایشان با حضرت خدیجه (س) بود. نزدیک زنگ تفریح، یکی از بچه‌های کلاس سوم برنامه‌هفتگی کلاس‌ها را به خانم دورانیش داد و معلوم شد فردا دوباره برای درس تاریخ، باید تمام مطالبی که آن روز درس داده شد را بخوانیم و از حفظ کنیم.

با شنیدن صدای زنگ خانه چون برای پیشی‌خانم نگران بودم، به طرف خانه دویدم؛ وقتی به خانه رسیدیم، اعظم به آشپزخانه رفت تا اتفاقات آن روز را برای مادرم تعریف کند. من هم بدون هیچ معطلی به پشت‌بام رفتم تا از سلامتی پیشی‌خانم مطمئن شوم، ناگهان با صحنه‌وحشتناکی روبه‌رو شدم. کلاغ‌ها بدن پیشی را تکه‌تکه کرده بودند و من چون فکر می‌کردم این کار، کار زهره است با عصبانیت و ناراحتی به آشپزخانه رفتم و به مادرم گفتم:

- بالاخره زهره کار خودش را کرد؟
- چه کاری؟
- از روی پشت‌بام خانه‌شان به پشت‌بام ما آمده و گربه‌من را تکه‌تکه کرده است.
- فکر نمی‌کنم چنین کاری کرده باشد.
- بیا بید با چشم خودتان ببینید.
- شاید کار کلاغ‌ها باشد؛ چون وقتی داشتم پله‌ها را جارو می‌کردم، دیدم که کلاغ‌ها دور چیزی جمع شده بودند و قارقار می‌کردند؛ ولی متوجه‌پیشی نبودم، وگرنه می‌رفتم و او را از دست کلاغ‌ها نجات می‌دادم.
- من از بی‌تفاوتی و حرف مادرم، بیشتر ناراحت شدم و دوباره به پشت‌بام رفتم؛ اما صحنه‌دلخراشی را دیدم؛ کلاغ‌ها دور پیشی جمع شده بودند و هر کدام تکه‌ای از بدن او را می‌خوردند. من چون طاقت دیدن این صحنه را نداشتم، در گوشه‌ای از خانه نشستم و گریه کردم. مادرم به طرف من آمد و گفت:
- خجالت نمی‌کنی؟ آدم برای مرگ عزیزانش هم این‌طور گریه نمی‌کند که تو برای یک گربه گریه می‌کنی.
- او به من خیلی علاقه داشت و من هم به او وابسته شده بودم؛ بیچاره تازه داشت راه رفتن را یاد می‌گرفت.
- اگر حالا زنده بود، مثل میلاد و مولود تو را تنها می‌گذاشت و می‌رفت؛ دیگر خودت را ناراحت نکن.
- وقتی دیدم واقعاً با گریه کردن چیزی عوض نمی‌شود، به حرف مادرم گوش دادم و اشک‌هایم را پاک کردم. بعد هم به حیاط رفتم تا برای پیشی یک قبر درست کنم، ولی مادرم دعوایم کرد و گفت: «با این کارت در حیاط بوی بدی راه می‌افتد؛ صبر کن تا کلاغ‌ها روی پشت

بام آن را بخورند تا دیگر بوی بد آن، همه جا را پر نکند.» با حرف مادرم، به تدریج آرام شدم و تازه یادم افتاد که باید درس تاریخ را برای فردا از حفظ کنیم؛ سریع کتاب تاریخ را برداشتم و چند بار از روی درس تاریخ خواندم و آن را از برکردم.

صبح که به مدرسه رفتیم، خانم دوراندیش به کلاس آمد و از روی دفتر کلاس اسم دو تا از بچه‌ها را برای پرسیدن درس صدا کرد. آن‌ها که درس آن روز را کامل بلد نبودند، تا می‌خواستند به سؤالات خانم معلم فکر کنند، خانم معلم دست پایشان می‌کرد و مهلت فکر کردن به آن‌ها نمی‌داد؛ ما با دیدن شیوه‌درس پرسیدن او خیلی هول کردیم و ترسیدیم. آن دو نفر نشستند و خانم معلم دوباره به دفتر کلاس نگاه کرد و اسم من را صدا زد؛ با ترس و لرز از جایم بلند شدم؛ آن قدر بدنم می‌لرزید که خانم دوراندیش هم متوجه‌ترس من شده بود. نمی‌دانم یادش بود سال قبل چه‌طور سیلی محکمی جلوی بچه‌ها به صورت من زد یا اینکه دیگر یادش رفته بود. از من خواست تا درس را برای بقیه توضیح دهم؛ مثل همیشه در ابتدا «بسم الله الرحمن الرحیم» را به زبان آوردم و خواستم درس را توضیح بدهم، ناگهان خنده‌ای روی لب‌های خانم معلم نمایان شد و با دیدن چهره‌خندان او ترس من کمتر شد. چون داستان زندگی حضرت محمد (ص) و ازدواج ایشان با حضرت خدیجه (س) را از دوران بچگی از این و آن شنیده بودم، بدون ترس از اولین تا آخرین صفحه‌ای که درس داده شده بود را برای خانم معلم و بچه‌ها توضیح دادم؛ به قدری سریع توضیح می‌دادم که حتی خانم معلم مهلت نمی‌کرد از من سؤالی بپرسد. خواستم جریان ازدواج حضرت محمد (ص) با حضرت خدیجه (س) را توضیح دهم که یک‌دفعه نام حضرت خدیجه را خجّه تلفظ کردم؛ در همان موقع، خانم دوراندیش و بقیه‌بچه‌ها، همگی به من خندیدند. من که نمی‌دانستم آن‌ها به چه چیز می‌خندیدند، با تعجب به اعظم نگاه کردم؛ ولی او هم مثل من در تلفظ بعضی از کلمات لهجه داشت؛ بنابراین، علت خنده‌آن‌ها را نمی‌دانست. به هر حال، ادامۀ درس را موبه‌مو توضیح دادم و

وقتی توضیح درس به پایان رسید، خانم معلم به من گفت: «حق تو نمره‌ی بیست است؛ ولی چون من عادت ندارم هیچ وقت به کسی نمره‌ی بیست بدهم، نمره‌ی هیجده را برایت در نظر گرفته‌ام.» از همان موقع، محبت خانم دوراندیش در دلم جای گرفت و تنفر من نسبت به او تبدیل به علاقه شد. خانم معلم رو به من کرد و گفت: مظاهری! مگر تو عرب هستی که خدیجه را طور دیگری تلفظ کردی؟ من هم گفتم این لهجه‌عامیانه‌های روستای مزرعه‌شور است. خانم دوراندیش که با طرز جواب دادن من، نسبت به من نظر مثبتی پیدا کرده بود، به بچه‌ها گفت: «دلم می‌خواهد بقیه‌شما هم مثل خانم مظاهری در ابتدای درس ذکر «بسم‌الله الرحمن الرحیم» را به زبان بیاورید.» من که دیگر نسبت به خانم دوراندیش ذهنیت خوبی پیدا کرده بودم، با علاقه‌بیشتری در کلاس‌هایش حاضر می‌شدم. از آن به بعد اخلاقی که بغل دستی من بود، من و اعظم را به خاطر اینکه اهل مزرعه‌شور بودیم، مرتب مسخره می‌کرد. بدین ترتیب، روزها از پی هم گذشت و ماه مهر سپری شد. در یکی از شب‌های آبان ماه، من و اعظم سرگرم خواندن درس جغرافی بودیم تا برای امتحان جغرافی فردا خودمان را آماده کنیم؛ پدرم در کنار چراغ علاءالدین دراز کشیده بود؛ آقامهدی هم آن طرف چراغ نشسته بود و تکالیفش را انجام می‌داد. مادرم از ما خواست سفره‌شام را پهن کنیم؛ خواستم چراغ را از آنجا بردارم تا برای پهن کردن سفره جا باز شود؛ وقتی قوری را از روی کتری برداشتم، بخار آب داخل کتری دستم را سوزاند و من از شدت سوختگی، دست‌هکتری را رها کردم و کتری روی زمین افتاد؛ کمی از آب داغ کتری روی پای پدرم و کمی هم روی دفتر تکالیف آقامهدی ریخت. من، پدرم و آقامهدی رفتیم و در گوشه‌ای از اتاق ایستادیم؛ وقتی از سلامتی هم مطمئن شدیم، سفره‌شام را پهن کردیم و با خیال راحت دور هم نشستیم. با فرا رسیدن آذر ماه، امتحانات ثلث اول آغاز شد. در یکی از شب‌ها که من و اعظم باید خودمان را برای امتحان حرفه‌وفن فردا آماده می‌کردیم، جلوی تلویزیون نشسته بودیم و

درس می‌خواندیم. پدرم که از صدای تلویزیون خوابش نمی‌برد، از من خواست چراغ علاءالدین اتاق سالن را روشن کنم تا بعد از خوردن شام، برای درس خواندن به آنجا برویم تا هم با دقت بیشتری درس بخوانیم و هم مزاحم خواب او نشویم؛ من هم قبول کردم و به اتاق رفتم تا چراغ علاءالدین را روشن کنم؛ ولی چون دستم نفتی شد، ترسیدم کبریت را روشن کنم؛ برای همین، از آقامهدی خواستم با کبریت چراغ را روشن کند تا من دست‌هایم را با آب بشویم؛ آقامهدی برای اولین بار، خیلی راحت به حرف من گوش داد و چراغ را با کبریت روشن کرد؛ سپس به اتاق آمد و در کنار ما نشست. وقتی خواستیم سفره‌شام را پهن کنیم، مادرم از من خواست سری به چراغ بزنم و از روشن بودن آن مطمئن شوم؛ وقتی در اتاق سالن را باز کردم، بوی دود به مشام رسید؛ اول فکر کردم چون در اتاق بسته بوده، این بو فضای اتاق را پر کرده است؛ ولی به محض اینکه لامپ اتاق را روشن کردم، دیدم همه جا را دود فرا گرفته؛ به طوری که حتی نور لامپ هم مشخص نبود و تمام دیوارها و پرده‌ها سیاه شده بود. با دیدن این صحنه، مادرم را با فریاد صدا زدم؛ اعظم و مادرم به طرف اتاق دویدند؛ با دیدن دوده‌های سیاهی که تمام فضای اتاق را پر کرده بود، مادرم سر من فریاد زد و مرا دعوا کرد. من چون می‌ترسیدم به مادرم بگویم که آقامهدی آن را روشن کرده، سکوت کردم و چیزی نگفتم؛ با اینکه آقامهدی فقط یک سال از من کوچکتر بود، اما برای همه عزیز و دردانه بود و هیچ کس از او توقع نداشت در خانه کاری انجام دهد. بالاخره، مادرم چراغ را خاموش کرد و هم‌هما را از خطر خفگی نجات داد؛ بعد هم برای ما تعریف کرد که همین اتفاق چند روز پیش به خاطر بی‌دقتی مهناز، در خانه‌خاله شوکت رخ داده بوده و خاله شوکت مجبور شد با وجود سرمای زمستان، تمام ملحفه‌ها و پرده‌های خانه‌شان که دوده گرفته بود را با آب سرد جوی مزرعه‌شور بشوید. اگر مادرم این اتفاق را

زودتر برای ما تعریف کرده بود، شاید من هم در روشن کردن چراغ دقت بیشتری می‌کردم و آن کار را به آقامهدی نمی‌سپردم.

امتحانات تلت اول به پایان رسید و اولین ماه زمستان، یعنی دی ماه از راه رسید. یک روز از همان روزهای زمستان، قرار شد ما را از طرف مدرسه برای درس حرفه‌وفن به کارخانۀافناز اصفهان ببرند. ساعت ۹ صبح روز یکشنبه ۱۳۶۳/۱۰/۹، در حالی که در کلاس درس علوم نشسته بودیم، معاون مدرسه، خانم مدرس، به کلاس ما آمد و از معلم علوم خواست تا اجازه دهد ما از کلاس درس بیرون بیاییم و سوار مینی‌بوس‌هایی شویم که دم در مدرسه توقف کرده بودند؛ همگی وسایلمان را جمع کردیم؛ سوار مینی‌بوس‌ها شدیم و به طرف کارخانۀافناز واقع در چهارباغ بالای اصفهان، راه افتادیم. وقتی به آن‌جا رسیدیم، یکی از مسئولین کارخانه برای راهنمایی کردن ما به طرف ما آمد؛ همگی به دنبال او وارد کارخانه شدیم و به هر قسمتی از کارخانه که می‌رسیدیم، او برای ما توضیحات لازم را می‌داد؛ او در مورد کارخانه و کار آن گفت: «این کارخانه، مؤسسه و کارخانه‌ای دولتی است و فعالیت آن، پارچه‌بافی و رنگرزی می‌باشد. مساحت کارخانه بیست جریب است و دارای کارگرهای زیاد با حقوق و مزایای مناسب می‌باشد.» سپس به بخش تبدیل الیاف رفتیم؛ دستگاه و ماشین حلاجی، اولین دستگاهی بود که نظر دانش‌آموزان را به خود جلب کرد؛ کار آن تبدیل پنبه و الیاف به متکای الیاف بود. همه به دنبال مسئول راهنما و معلم حرفه و فن، خانم مرتهب، از قسمت‌های دیگر آن‌جا نیز دیدن کردیم و بخش‌هایی مثل سالن حلاجی، کارد، رونینک و ماشین‌های دوک را از نزدیک دیدیم. بعد از قسمت پارچه‌بافی، از بخش رنگرزی و نقاشی پارچه دیدن کردیم؛ آن‌جا برای ما بسیار جالب و تماشایی بود. وقتی کار بازدید از کارخانه تمام شد، همگی از خانم مرتهب تشکر و قدردانی کردیم که ما را با بردن

به آن کارخانه، با تمام مراحل که یک پارچه باید طی کند تا به دست ما برسد، آشنا کرد. بعد هم همگی به مدرسه برگشتیم.

یک روز که با خانم درویش درس ریاضی داشتیم، وقتی خانم معلم وارد کلاس شد، پس از اینکه مثل همیشه تکالیف را دید، پای تخته‌سیاه رفت تا درس جدید را برای ما توضیح دهد. اعظم که دیگر تجدید آوردن برایش عادی شده بود، دیگر در کلاس به درس و معلم توجه نمی‌کرد؛ با بغل دستی‌هایش مدام حرف می‌زد و با هم معلم‌ها را مسخره می‌کردند. همان روز، شیطننتشان گل کرد و با هم یک موشک کاغذی درست کردند و به طرف تخته‌سیاه پرتاب کردند؛ خانم درویش که برای درس دادن پای تخته‌سیاه ایستاده بود، با دیدن موشک کاغذی صورتش مثل لبو سرخ شد و با عصبانیت گفت: «آن بی‌شعوری که این کار را کرد، خودش از نیمکت بیرون بیاید؛ وگرنه خودم از کلاس بیرون می‌اندازمش؛ خودم می‌دانم چه کسی این کار را کرده؛ پس بهتر است خودش اعتراف کند.» ولی کسی از جایش بلند نشد و برای همین، خانم معلم به طرف نیمکت اعظم و بغل دستی‌هایش رفت؛ هر سه نفر آن‌ها را بلند کرد و گفت: «کار یکی از شما بوده؛ خودتان بگویید کدام یک از شما این کار را کرده است.» دانشور به خانم معلم گفت: «من موشک را درست کردم و روی میز گذاشتم؛ ولی اعظم بود که آن را به طرف شما پرتاب کرد.» اعظم وقتی دید دوستش تمام تقصیرها را گردن او انداخت، به خانم معلم گفت: «من داشتم به درس گوش می‌دادم که دانشور موشکی را درست کرد و مرتب آن را جلوی صورت من می‌گرفت تا من نتوانم تخته‌سیاه را ببینم؛ من هم عصبانی شدم، موشک را از دستش گرفتم و وسط کلاس پرتاب کردم ولی متأسفانه آن به شما برخورد کرد.» خانم درویش با عصبانیت گفت: «می‌توانستی آن را پاره کنی؛ اما معلوم است این کار شما از روی عمد بوده؛ بالاخره ادبتان می‌کنم و حتی بیست و پنج صدم هم در امتحانات ثلث سوم به شما ارفاق نمی‌کنم؛ اصلاً نمره‌تان نمی‌دهم تا مردود شوید؛ چون

دیگر جزو شاگردهای من نیستید.» از آن روز به بعد، خانم درویش دیگر به اعظم و دانشور در کلاس توجهی نمی‌کرد؛ نه برای درس آن‌ها را صدا می‌کرد و نه تکالیفشان را می‌دید.

سه روز بعد، دوباره با خانم درویش درس ریاضی داشتیم؛ از چند هفته قبل به ما قول داده بودند که ما را برای بازدید به بنیاد مستضعفان و معلولین می‌برند؛ ولی چون دیگر حرفی در این رابطه زده نشد، ما هم دیگر آن را فراموش کرده بودیم؛ اما وقتی خانم درویش چند تا از بچه‌ها را برای پرسیدن درس پای تخته سیاه صدا زد، معلم پرورشی و دینی‌مان، خانم قضاوی، در کلاس را باز کرد و از خانم درویش خواهش کرد که اجازه دهد ما برای بازدید از بنیاد مستضعفین و معلولین، اسم‌هایمان را روی برگه‌ای بنویسیم و مبلغی را پرداخت کنیم. برای همین، خانم معلم یکی از بچه‌ها، را صدا کرد تا برگه‌ای آماده کند، اسم بچه‌ها را روی آن بنویسد و مبلغ پنج تومان هم از آن‌ها بگیرد. ما ساعت بعد با خانم دوراندیش کلاس داشتیم؛ بنابراین، خانم دوراندیش پیغام داد برای اینکه درس‌هایمان عقب نیفتد، روز یکشنبه هر سه کتاب فارسی، تاریخ و جغرافی را همراه خودمان به کلاس بیاوریم. ما با خوش‌حالی قبول کردیم و با شنیدن صدای زنگ تفریح، سریع وسایلمان را برداشتیم و به حیاط مدرسه رفتیم تا سوار مینی‌بوس‌هایی شویم که دم در مدرسه ایستاده بودند. وقتی حرکت کردیم، چون راننده و معلم‌هایی که همراه ما آمده بودند آدرس را به خوبی بلد نبودند، به هر چهار راهی که می‌رسیدیم، آدرس مدرسهدختران کر و لال را از این و آن می‌پرسیدیم تا اینکه بالاخره به یک ساختمان سه طبقه رسیدیم؛ خانم قضاوی از بچه‌ها خواست از ماشین پیاده و همراه او وارد ساختمان شوند. وارد ساختمان مدرسه شدیم؛ خانم قضاوی به دفتر مدرسه رفت و از خانم نصر که مدیر آن مدرسه بود، راهنمایی خواست؛ خانم نصر پیش ما آمد و ما را به طبقه اول راهنمایی کرد. در طبقه اول، تمام بافتنی‌هایی که دختران کر و لال بافته بودند را به صورت نمایشگاه در آورده بودند. بعد از آن که از آن‌جا دیدن کردیم، به طبقه دوم ساختمان

رفتیم؛ در طبقه‌دوم، پارچه‌ها و چیزهایی که آن دختران روی آن‌ها را با دست یا چرخ، گلدوزی کرده بودند، نمایش داده می‌شد. سپس به طبقه‌سوم رفتیم؛ در طبقه‌سوم کلاس‌های درس آن‌ها برگزار می‌شد. همان موقع، بچه‌های کلاس پنجم درس دینی می‌خواندند؛ آن‌ها به وسیله‌اشاره با یکدیگر حرف می‌زدند. ما از دیدن پشت‌کار و همت آن‌ها تعجب کردیم و خداوند را به خاطر قدرت بی‌پایانش شکر نمودیم. سپس همگی سوار مینی‌بوس شدیم و به طرف مدرسه حرکت کردیم.

یکی از روزهای دوشنبه که ساعت اول با خانم درویش کلاس داشتیم، او برگه‌های تصحیح شده‌امتحانی را به کلاس آورد و به ما تحویل داد. نمره‌من، هفده شده بود؛ نمی‌دانستم اعظم چه نمره‌ای آورده بود؛ فقط دیدم بدون اینکه با کسی حرفی بزند خیلی ناراحت و غمگین، روی نیمکت نشسته بود و با خودش فکر می‌کرد؛ شاید نمره‌امتحان کم شده بود یا اینکه خانم درویش به خاطر شیطنت چند روز پیش او، به او نمره‌صفر داده بود. به هر حال، اعظم حاضر نشد برگه‌امتحانی‌اش را حتی به من نشان دهد. ساعت دوم، با خانم اشراقی درس زبان داشتیم. خانم اشراقی، فوق‌العاده خانم سخت‌گیری بود و همه‌بچه‌ها از او می‌ترسیدند؛ وقتی زنگ کلاس به صدا درآمد و همه وارد کلاس شدیم، یک بار دیگر درس را برای خودمان مرور کردیم تا اگر خانم معلم، ما را پای تخته صدا زد، بتوانیم درس را جواب بدهیم و او ما را دعوا نکند. خانم اشراقی وارد کلاس شد و طبق معمول، دفتر تکالیف بچه‌ها را بررسی کرد؛ وقتی به یکی از نیمکت‌های ردیف وسط رسید، اخلاقی که بغل دستی من بود و خیلی هم شرور و بداخلاق بود، مقداری تخمه از جیبش درآورد تا بخورد که یک دفعه صدای شکستن تخمه‌ها و هم‌فضای ساکت کلاس را پر کرد؛ خانم معلم مثل برق از جایش پرید و با عصبانیت به بچه‌ها گفت:

- کدام بی‌شعوری دارد سر کلاس من تخمه می‌خورد؟

- تخمه؟! آن هم سر کلاس شما؟!!
 - خودتان را به کوچھعلی چپ نزنید؛ من خودم صدای شکستن تخمه را شنیدم.
 - خانم! به خدا ما نبودیم.
 - پس لابد من بودم.
- بعد هم سرش را به طرف نیمکت ما کرد و گفت: بوی تخمه از نیمکت شما می‌آید. همین که سرش را این طرف کرده بود، ناگهان دید اعظم میله‌بافتنی در دست گرفته و بافتنی می‌کند؛ اعظم چون می‌خواست برای فردا بافتنی‌اش را به خانم مرتهب تحویل دهد، مرتب منتظر فرصتی می‌گشت تا کمی از آن را بیافد. در همان موقع، خانم اشراقی به طرف اعظم رفت و بافتنی‌اش را از او گرفت؛ سپس تا نیمه‌های آن را شکافت و فریاد زد: «سرتان نمی‌شود کلاس زبان جای بافتنی نیست.» همبچه‌ها به خاطر اینکه خانم معلم عصبانیتش را به خاطر تخمه خوردن یکی سر دیگری خالی کرده بود، برای اعظم خیلی ناراحت شدند؛ ولی اعظم نتوانست تحمل کند و با صدای بلند به خانم معلم گفت:
- بی‌شعور! من و مادرم خیلی زحمت کشیدیم تا این بافتنی را به اینجا رساندیم و حالا شما، آن را خیلی راحت شکافتید.»
 - اولاً بی‌شعور خودت هستی؛ دوماً اگر میل بافتنی تو، سر کلاس من به چشم یکی از بچه‌ها بخورد، چه کسی باید جواب آن را بدهد؛ من دبیر حرفه‌وفن نیستم که سر کلاس درس من بافتنی می‌کنی.
- اعظم از کار خانم معلم گریه‌اش گرفته بود، بافتنی‌اش را از خانم اشراقی گرفت تا او نتواند بقیه‌آن را بشکافد و همین‌طور که گریه می‌کرد، با صدای بلند به خانم اشراقی ناسزا می‌گفت. در همان موقع، بغض گلویم را فشرده؛ با خودم گفتم: اعظم چه جرأتی دارد که هر چه دلش خواست به خانم معلم گفت. با عصبانیت از جایم بلند شدم و از اعظم خواهش کردم دیگر

بحث را تمام کند؛ سپس به خانم معلم گفت: «چون با صدای شنیدن تخمه شکستن بغل دستی من، اخلاقی، عصبانی شده‌اید، تلافی‌اش را سر کس دیگری در می‌آورید؟» خانم معلم، یکی از بچه‌ها را خواست که به دفتر مدرسه برود و معاون مدرسه، خانم شیروانی، را به کلاس بیاورد؛ خانم شیروانی به کلاس ما آمد و بچه‌ها را نصیحت کرد: «عزیزان من! هر کاری جایی دارد؛ کلاس که جای تخمه شکستن و بافتنی نیست.» من به طرفداری اعظم دوباره از جایم بلند شدم؛ خانم اشراقی با تعجب از من پرسید: «این مسأله چه ربطی به تو دارد؟» بچه‌ها به خانم معلم گفتند که من و اعظم با هم خواهر هستیم؛ خانم اشراقی با فهمیدن این موضوع، نگاه دلسوزانه‌ای به من کرد و از حمایت کردن من نسبت به اعظم خوشش آمد. خانم شیروانی، اعظم را به خاطر شکافته شدن بافتنی‌اش دلداری داد و با وساطت خانم شیروانی، بحث و دعوای تخمه خوردن و بافتنی سر کلاس درس خاتمه یافت.

ساعت بعد، با خانم دورانیش کلاس داشتیم؛ وقتی خانم معلم وارد کلاس شد، اعظم هنوز داشت به خاطر موضوع ساعت قبل گریه می‌کرد. خانم معلم از اعظم علت گریه‌اش را پرسید؛ اعظم ماجرای شکافته شدن بافتنی‌اش به دست خانم اشراقی را برای خانم معلم تعریف کرد و گفت: در کلاس، کس دیگری تخمه می‌خورد؛ ولی من باید به جای او جواب پس دهم. خانم معلم خندید و گفت: پس سر و صدای ساعت قبل از کلاس شما بوده؛ به‌به چه شاگردانی! خانم معلم دوباره پرسید: حالا راستش را بگویید، چه کسی در کلاس تخمه خورده بود؟ اخلاقی و دانشور که خودشان به تخمه خوردنشان اعتراف کرده بودند، از جایشان بلند شدند و گفتند: ما در کلاس خانم اشراقی تخمه خورده بودیم. خانم معلم با مهربانی به آن‌ها گفت: امیدوارم به اشتباه خودتان پی برده باشید؛ وقتی زنگ خورد، به دفتر مدرسه بروید و موضوع را با صداقت تمام برای خانم‌های اشراقی و شیروانی تعریف کنید. آن‌ها هم قبول کردند و سر جایشان نشستند. در همان موقع، خانم معلم در ارتباط با بحث و دعوای اعظم

با خانم اشراقی، خاطره‌ای از دوران دبیرستانش را برای ما تعریف کرد: «من شاگرد درس خوان و زرنگی بودم؛ یک روز که امتحان داشتیم، یکی از دوستانم از من خواهش کرد به او تقلب برسانم؛ من هم قبول کردم و همان وقت که داشتم به او تقلب می‌دادم، خانم معلم ما را دید و به طرف ما آمد؛ برگه‌ی امتحانی من را گرفت و خواست آن را پاره کند؛ من دومین برگه‌ی امتحانی‌ام را هم به او دادم و گفتم: یک برگه که برای من نمره نمی‌شود؛ خانم معلم خجالت کشید و هر دو برگه را به من پس داد و از من خواست دیگر تقلب نکنم». خانم معلم بعد از تعریف کردن این خاطره کوتاه، رو به اعظم کرد و گفت: «تو هم باید به جای گریه کردن، بقیه‌ی بافتنی‌ات را خودت جلوی چشم خانم اشراقی می‌شکافتی تا او را شرمنده کنی.» آن روز مثل روزهای دیگر گذشت. همان‌طور که گفتم، بغل دستی من، یعنی اخلاقی دختری بداخلاق و شرور بود و همیشه من را اذیت و مسخره می‌کرد؛ حتی گاهی دستش را روی من بلند می‌کرد؛ ولی من هر چند که از او خیلی بدم می‌آمد، اما از ترس به او چیزی نمی‌گفتم. بقیه‌ی بچه‌ها هم از او دل خوشی نداشتند و از او می‌ترسیدند. اخلاقی چون می‌دانست من از کرم خیلی می‌ترسیدم، یک روز صبح زودتر از همه وارد کلاس شد و یک نخ کرمی رنگ را به حالت کرم درآورد و روی نیمکت گذاشت. من وقتی وارد کلاس شدم و خواستم روی نیمکت بنشینم، اخلاقی به من گفت: مثل اینکه یک چیزی روی نیمکت افتاده است. من که فکر کردم واقعاً یک کرم روی نیمکت است، با دیدن آن از کلاس بیرون دویدم و فریاد زدم. در همان موقع، خانم شیروانی که داشت به کلاس می‌آمد، من را دید و به خاطر فریادی که زدم، مرا دعوا کرد. به کلاس برگشتم و اخلاقی را دیدم که به من می‌خندید و من را مسخره می‌کرد؛ سپس نخ را برداشت و من را به خاطر اینکه از یک نخ ترسیده بودم دوباره مسخره کرد. یک روز دیگر که برای درس ورزش به حیاط رفته بودیم، بعد از ورزش و بازی، خواستیم به کلاس برگردیم تا لباس‌هایمان را عوض کنیم و برای رفتن به خانه آماده

شویم؛ اخلاقی باز هم زودتر از من به کلاس رفت و من وقتی وارد کلاس شدم، جلوی همبچه‌ها من را مسخره کرد و با صدای بلند به من گفت: «دهاتی! دهاتی!» اعظم با شنیدن این حرف خیلی ناراحت شد و به او گفت: «خودت دهاتی هستی که از خوراسگان می‌آیی؛ شاید خوراسگان تازگی‌ها شهر شده و ما خبر نداریم؛ حتی اگر هم شهر شده، در کنار اصفهان مثل یک دهات می‌ماند.» خلاصه بگو مگوهای اعظم و اخلاقی تبدیل به دعوا شد و با هم درگیر شدند؛ در همان موقع، یکی از بچه‌های کلاس، اعظم پذیری که دختری شجاع، رک گو و اصفهانی‌الاصل بود، وارد کلاس شد و به اخلاقی گفت: «اولاً خودت دهاتی هستی؛ دوماً اگر هم شهری هستی، این همه نان، پنیر، ماست و هر چه می‌خوری، از دست رنج دهاتی‌هاست و الهی که حرمت باشد.» وقتی حرف‌های اعظم پذیری تمام شد، چون در کلامش خیلی لهجه‌غلیظ اصفهانی داشت، همبچه‌ها خنده‌شان گرفت و با دست‌هایشان به طرف اخلاقی اشاره کردند و برایش هو کشیدند؛ اخلاقی هم از خجالت سرخ شد و سرش را پایین انداخت. ولی از آن روز به بعد، بدون اینکه کسی متوجه شود، من را بیشتر از قبل مورد اذیت و آزار قرار می‌داد و مرتب به من زخم زبان می‌زد.

یکی از روزهای بهمن ماه همان سال به دانش‌آموزان اعلام کردند هرکس نفری ده تومان همراه با رضایت‌نامه بیاورد تا به مناسبت دهفجر از طرف مدرسه به سینما برویم. من و اعظم چون تا آن روز سینما نرفته بودیم، از شنیدن این خبر خیلی خوش‌حال شدیم. وقتی به خانه رفتیم و به پدرم گفتیم که می‌خواهیم فردا از طرف مدرسه به سینما برویم، پدرم گفت: «اگر سینما جای خوبی بود، من شما را تا حالا صد بار به آنجا برده بودم؛ من نه پول سینما رفتن دارم و نه به شما رضایت‌نامه می‌دهم؛ تلویزیون و برنامه‌هایش به اندازه‌ی کافی شما را از درس و زندگی عقب می‌اندازد؛ به جای رفتن به سینما، یا به خانه بیایید و به مادرتان در کارهای خانه کمک کنید یا اینکه در کلاس بمانید و درس‌هایتان را مرور کنید.» با شنیدن

حرف پدرم، خوشحالی ما به غم تبدیل شد و شب با ناراحتی خوابیدیم. فردای آن روز، صبح که از خواب بیدار شدیم، با ناامیدی وسایلمان را جمع کردیم تا به مدرسه برویم؛ وقتی خواستیم از خانه بیرون برویم، مادرم نفری ده تومان به من و اعظم داد و گفت: «امروز صبح بهبهانه‌ی خرید خانه، بیست تومان از پدرتان گرفتم؛ این بیست تومان را بگیرد و اسم هایتان را برای رفتن به سینما بنویسید؛ چون زیاد سواد ندارم، نتوانستم رضایت‌نامه برایتان بنویسم؛ ولی معلم‌ها با بردن این پول می‌فهمند که ما از رفتن شما به سینما رضایت داریم.» من و اعظم، با دیدن پول دوباره خوشحال شدیم؛ از مادرم تشکر کردیم و به طرف مدرسه راه افتادیم. بعد از تمام شدن برنامه‌صبحگاهی وارد کلاس شدیم و نماینده‌های کلاس، ایروانی و جهانمیر، پول‌ها و رضایت‌نامه‌های بچه‌ها را جمع کردند؛ جهانمیر دختر حسود و بداخلاقی بود و از من خوشش نمی‌آمد؛ او به خاطر نداشتن رضایت‌نامه، پولم را از من نگرفت و اسمم را روی برگه نوشت؛ اما ایروانی دختری مهربان بود و برای همین، با دیدن ده تومانی که در دست اعظم بود، فهمید که والدینمان از رفتن ما به سینما رضایت دارند؛ بنابراین، اسم اعظم را در لیست بچه‌ها نوشت و پول را از او گرفت. وقتی کار اسم‌نویسی بچه‌ها برای رفتن به سینما تمام شد، همگی روی نیمکت‌ها نشستیم و سرگرم درس و کلاس شدیم. زنگ خانه به صدا در آمد و همگی به خانه رفتیم تا بعد از خواندن نماز و خوردن ناهار برای رفتن به سینما دوباره به مدرسه برگردیم. وقتی به مدرسه رفتیم، همه‌بچه‌ها صف کشیده بودند تا اسم‌هایشان توسط نماینده‌ها خوانده شود و سوار مینی‌بوس شوند؛ نماینده‌ها غیر از اسم من، اسم تمام بچه‌ها را خواندند و همگی سوار مینی‌بوس شدند. من به تنهایی بیرون از مینی‌بوس ایستاده بودم و با ناراحتی به بچه‌ها نگاه می‌کردم، ناگهان خانم قضاوی متوجه‌م شد و به طرفم آمد و گفت:

- پس چرا تو سوار نمی‌شوی؟ مگر پول و رضایت‌نامه نیاورده‌ای؟

- پول آورده‌ام؛ ولی نتوانستم رضایت‌نامه بیاورم و به خاطر همین، جهانمیر پول را هم از من نگرفت و اسمم را در لیست ننوشت.

- ببینم چه کار می‌توانم برایت بکنم.

خانم معلم به دفتر مدرسه رفت و یک بلیط هم برای من آورد؛ من با خوش‌حالی سوار مینی بوس شدم. وقتی به سینمای هفده شهریور رسیدیم، همگی از مینی‌بوس پیاده شدیم و به طرف سالن سینما هجوم بردیم. نام فیلمی که آن روز در سینما دیدیم، «سناتور» بود. ما از دیدن فیلم و همچنین از دیدن سینما که تا آن روز به آن‌جا نرفته بودیم، خیلی لذت بردیم و از خانم های مدرس و قضاوی که برنامه‌رفتن به سینما را چیده بودند، تشکر کردیم. وقتی به خانه برگشتیم، فیلم را برای مادرم تعریف کردیم.

من چون تصمیم داشتم در دومین روز اسفند که روز تولدم بود، جشن مفصلی بگیرم، به دنبال تهیه لوازم و تدارک جشن بودیم که با شنیدن خبری این موضوع منتفی شد. موضوع از این قرار بود که یک روز عصر، بعد از اینکه از مدرسه به خانه برگشتیم و مشغول درس و تکالیف شدیم، پدرم و ننه‌حجی با هم صحبت می‌کردند و مادرم روی سجاده‌اش نشسته بود و پهلویش را گرفته بود. مادرم از ما خواست سفره‌شام را پهن کنیم؛ چون فکر می‌کرد درد پهلویش به خاطر گرسنگی است؛ با زیاد شدن درد مادرم، پدرم او را به بیمارستان برد و بعد از تشخیص دکتر، مشخص شد که مادرم کیست تخمدان پیدا کرده و باید به سرعت عمل جراحی شود. به همین خاطر، پدرم ناراحت و با عجله به خانه‌ام تا پرونده‌های پزشکی مادرم را به بیمارستان ببرد. من، اعظم و آقامهدی بعد از اینکه تا نیمه شب با نگرانی منتظر آمدن مادر و پدرم ماندیم، کم‌کم پلک‌هایمان سنگین شد و خوابمان برد. صبح، ننه‌حجی ما را از خواب بیدار کرد تا برای رفتن به مدرسه آماده شویم. از خواب که بیدار شدیم، به رختخواب پدر و مادرم نگاه کردیم؛ ولی آن‌ها در خانه نبودند. آقامهدی که

نوبت بعد از ظهري بود، به طرف رختخواب مادرم دوید تا در آغوش او بخوابد؛ اما جای مادرم را خالی دید. از ننه‌حجی پرسیدیم:

- مادرمان کجاست؟
- دکتر دیشب مادرتان را در بیمارستان نگه داشت تا از او یک سری عکس و آزمایش‌های جدید بگیرد؛ ان‌شاءالله قبل از ظهر مرخص می‌شود و به خانه برمی‌گردد.
- شما از کجا می‌دانید؟
- من دیشب تا دیر وقت پیش مادرتان بودم تا اینکه بالاخره دکتر آمد و او را معاینه کرد؛ بعد که از سلامتی او خیالم راحت شد، به خانه برگشتم.
- یعنی دیگر حالش خوب شده؟ هیچ اتفاقی که نیفتاده؟
- بله، حالش خوب است و شما هم دیگر نگران نباشید؛ وقتی از مدرسه برگردید، مادرتان را در خانه خواهید دید.

بنابراین، ما لباس‌هایمان را پوشیدیم و راهی مدرسه شدیم. ظهر، از مدرسه برگشتیم و دیدیم هم‌عمه‌ها و خاله‌ها در خانها جمع شده‌اند؛ ولی از مادرم و ننه‌حجی هیچ خبری نبود؛ احساس کردیم خبری شده و اتفاقی افتاده است. از عمه‌ها و خاله‌ها پرسیدیم که برای چه همه‌شان با هم به اصفهان آمده‌اند؛ اما آن‌ها برای اینکه ما نگران نشویم گفتند چون نزدیک عید است، طبق معمول هر سال به اصفهان آمده‌ایم تا برای خرید عید به بازار برویم. ولی چون پدرم هم آن روز به نوب‌آهن نرفته بود، دیگر مطمئن شدیم اتفاقی افتاده است. پدرم، من را مرتب برای کارهای جزئی به این اتاق و آن اتاق می‌فرستاد تا متوجه‌موضوع نشوم؛ بالاخره توانستم پشت دیوار اتاقی که پدرم در آن با خاله‌ها و عمه‌ها صحبت می‌کرد، فال گوش بایستم و حرف‌های پدرم را گوش دهم. پدرم می‌گفت: «وقتی دکتر معاینه‌اش کرد، فال گوش بایستم کیست تخمدان پیدا کرده و باید سریعاً عمل شود؛ چون آن کیست از نوع تخمدار است، باید

با عمل جراحی کل تخمدانش را در آورد.» با شنیدن اسم عمل، اشک در چشمانم حلقه زد و بغض گلویم را فشرد؛ با خودم گفتم: ای کاش دیشب وقتی مادرم گرسنه بود، شام را همان نیمه پخته برایش می‌آوردم؛ حتماً از دیشب تا حالا چیزی نخورده و حالا هم خیلی گرسنه است. دیگر نتوانستم طاقت بیاورم؛ سراسیمه وارد اتاق شدم و پدرم فهمید که من همه چیز را می‌دانم؛ با گریه و زاری حال مادرم را از او پرسیدم؛ پدرم گفت: مادرت در بیمارستان سعدی بستری شده و امروز از ساعت دو تا سه بعد از ظهر وقت ملاقات است. بعد از ناهار، به اتفاق فامیل و پدرم به بیمارستان رفتیم؛ وارد اتاقی شدیم که مادرم در آن بستری شده بود؛ مادرم کم‌کم به هوش آمد و با دیدن ما خیلی خوش‌حال شد. ننه‌حجی به شیشه‌بزرگ بالای تخت مادرم اشاره کرد و گفت: «دکتر، این شیشه را بعد از عمل به ما داد و گفت که علت درد پهلوی مادرتان همین پرده‌ی پر از کیستی است که داخل شیشه می‌باشد.» با دیدن آن پرده‌پُر از کیست و سیاهی داخل شیشه گریه‌ام گرفت؛ مادرم از من پرسید:

- چرا گریه می‌کنی؟

- از دیشب تا حالا گرسنه مانده‌ای؛ کاش دیشب شام را زودتر آماده می‌کردم تا قبل از اینکه به بیمارستان بیایی، شکمت خالی نباشد.

- اتفاقاً خیلی خوب شد شام نخوردم، زیرا دکتر به من گفت: اگر شام خورده‌ای و معده ات پر است، باید تا فردا تحمل کنی و فردا عملت می‌کنیم؛ زیرا با شکم پر نمی‌توان عمل کرد. اما چون شکم خالی بود، خیلی زود من را بستری کرد تا عمل جراحی انجام شود. پس دیگر گریه نکن؛ زیرا تا وقتی این سرم به دستم وصل است، احساس گرسنگی نمی‌کنم. با شنیدن این حرف‌ها خیالم کمی راحت شد. وقت ملاقات به پایان رسید؛ به جای ننه‌حجی، خاله شوکت به عنوان همراه پیش مادرم ماند و غیر از او همگی به خانه برگشتیم. بعد از خوردن چای، عمه‌ها و خاله‌ها به مزرعه‌شور برگشتند؛ من سرگرم درس خواندن شدم و

اعظم هم که می‌خواست فردا به جای خاله شوکت در بیمارستان بماند، به آشپزخانه رفت و مشغول انجام کارهای خانه شد. صبح، با ناراحتی به مدرسه رفتم. داخل صف صبحگاهی ایستادم و بدون اینکه کسی متوجه شود، مثل باران اشک می‌ریختم؛ حوصله‌هیچ چیز را نداشتم؛ بچه‌ها یکی‌یکی به طرفم می‌آمدند و تولدم را به من تبریک می‌گفتند؛ ولی من اصلاً نمی‌توانستم با آن‌ها حرف بزنم؛ چون بغض بزرگی گلویم را می‌فشرد و نمی‌گذاشت من با آن‌ها عادی و معمولی صحبت کنم. اعظم که به عنوان همراه به بیمارستان رفته بود تا از مادرم مراقبت کند، نتوانست آن روز به مدرسه بیاید و من جای خالی او را بیشتر از بقیه‌روزها احساس می‌کردم. همین‌طور که در فکر بودم و آهسته‌گریه می‌کردم، احساس کردم یک نفر از پشت سرم دستش را در کیف من کرد؛ ولی حتی حوصله‌این را نداشتم سرم را برگردانم و ببینم چه کسی این کار را کرد. وقتی وارد کلاس شدم، بچه‌ها که می‌دانستند آن روز، روز تولدم است برایم شعر می‌خواندند و دست می‌زدند؛ اما من با دیدن شادی آن‌ها بیشتر گریه می‌کردم؛ همه فهمیدند من از موضوعی ناراحت هستم. علت ناراحتی و گریه ام را از من پرسیدند؛ ولی من نمی‌توانستم به آن‌ها جوابی بدهم و برای اینکه از جواب سؤال‌های آن‌ها فرار کنم، خیلی زود کتابم را از کیف درآوردم. وقتی کتابم را ورق زدم، دیدم یک کارت تبریک لابه‌لای یکی از برگه‌های کتابم است؛ یکی از دوستان خوبم، غلامی‌فرد، با خط زیبایی روی آن تولدم را به من تبریک گفته بود. دوباره بغضم ترکیب و با صدای بلند گریه کردم. بچه‌ها، همگی دور من حلقه زدند و دوباره علت ناراحتی‌ام را پرسیدند؛ من هم با گریه و زاری ماجرای عمل جراحی مادرم را برای آن‌ها تعریف کردم و از آن‌ها به خاطر منتفی شدن جشن تولدم عذرخواهی کردم. بچه‌ها از شنیدن حرف‌های من خیلی ناراحت شدند و من را دلداری دادند. وقتی خانم دوراندیش به کلاس آمد، از ما خواست ساعت بعد برای امتحان جغرافی آماده شویم؛ من چون اصلاً حوصله‌درس و امتحان را نداشتم، از جایم بلند

شدم و از خانم معلم خواهش کردم اجازه دهد من آن روز امتحان ندهم؛ خانم معلم از من علت را پرسید؛ ولی من از شدت ناراحتی نمی‌توانستم جوابی به او بدهم؛ در همان لحظه، یکی از بچه‌ها، به خانم معلم علت ناراحتی‌ام را توضیح داد و خانم دوراندیش با شنیدن خبر مریضی مادرم خیلی ناراحت شد و با مهربانی گفت: «عزیزم! اصلاً ناراحت نباش؛ تو و خواهرت می‌توانید یکشنبه‌ی هفته‌ی آینده، با کلاس دوم (الف) امتحان دهید.» با خوش‌حالی از خانم معلم تشکر کردم.

روز جمعه، برای ملاقات مادرم به بیمارستان رفتیم؛ حالش بهتر شده بود و ما از این بابت خیلی خوش‌حال شدیم. مادرم از ما خواهش کرد به خاطر او از درس و مدرسه عقب نیفتیم؛ ولی من و اعظم که جای خالی مادرم را بیش از اندازه در خانه احساس می‌کردیم؛ اصلاً حوصله‌درس خواندن و رفتن به مدرسه را نداشتیم؛ حتی از فکر و ناراحتی نتوانستیم برای امتحان جغرافی روز یکشنبه به خوبی درس بخوانیم. روز چهارشنبه، بالاخره قرار شد مادرم از بیمارستان مرخص شود و به خانه بازگردد. من و اعظم آن روز به مدرسه نرفتیم و در خانه ماندیم تا همه جا را برای ورود مادرم که هشت روز از ما و خانه دور بود، تمیز کنیم. نزدیک ظهر، با شنیدن صدای ماشین پدرم، با خوش‌حالی دم در دویدیم و در را به روی مادرم باز کردیم. ننه‌حجی و مادرم از ماشین پیاده و وارد خانه شدند. مادرم از اینکه توانسته بود بعد از هشت روز دوباره به خانه برگردد، احساس شادی می‌کرد. من و آقامهدی از ذوق آمدن مادرم، لحظه‌ای از پیش او تکان نمی‌خوردیم؛ اعظم و ننه‌حجی رختخواب مادرم را انداختند و برای ظهر ناهار را آماده کردند. بعد از خوردن ناهار، همه‌همسایه‌ها و اقوام به دیدن مادرم آمدند.

چهار روز بعد، یعنی روز یکشنبه دوازدهم اسفند ماه ۱۳۶۳، من سرگرم روخوانی متن‌های درس فارسی بودم؛ چون بعد از ظهر همان روز باید برای امتحان دیکته‌تثالث دوم به مدرسه

می‌رفتیم. اعظم دیگر نسبت به درس و مدرسه بی‌خیال شده بود؛ او به جای درس خواندن، گوشه‌ای نشسته بود و سیب می‌خورد، ناگهان صدای مهیبی تمام درها و شیشه‌ها را لرزاند؛ همسایه‌ها فریاد زدند: «وضعیت قرمز شده؛ از خانه بیرون بیاید» من و اعظم خیلی ترسیدیم و از خانه بیرون رفتیم؛ ولی همسایه‌ها که نگران حال مادرم بودند، وارد خانها شدند تا مادرم را دلداری دهند. بالاخره، رادیو اعلام کرد که خطر رفع شده است. دشمن، پشت بیمارستان عیسی‌بن‌مریم (ع) را بمباران کرده بود. وقتی خطر رفع شد، من و اعظم برای امتحان دیکته به مدرسه رفتیم؛ حملات و بمباران‌های دشمن همچنان ادامه داشت.

روز چهارشنبه بیست و دوم اسفند ماه همان سال، من و اعظم سرگرم خواندن درس حرفه‌وفن بودیم تا خودمان را برای امتحان بعد از ظهر آماده کنیم؛ مادرم هم خانه را برای عید گردگیری و تمیز می‌کرد و ملحفه‌ها را می‌دوخت تا آن‌ها را در سالن پذیرایی بیندازد. موقع ناهار، سر سفره نشستیم؛ من و اعظم در حالی که ناهار می‌خوردیم، مدام به کتاب حرفه‌وفن نگاهی می‌انداختیم تا مطالب آن از ذهنمان پاک نشود. رادیو روشن بود و اخبار نیمروزی را اعلام می‌کرد. در حال خوردن ناهار بودیم که ناگهان از رادیو اعلام کردند: وضعیت قرمز شده و احتمال خطر است؛ خونسردی خود را حفظ کنید و به پناهگاه‌ها بروید. صدای آژیر قرمز از رادیو شنیده شد؛ در همان موقع، صدای وحشتناک بمباران هوایی تمام فضا را پر کرد. از خانه بیرون دویدیم و سرمان را به طرف آسمان بلند کردیم؛ هواپیمای جنگی را دیدیم که با سرعت به طرف زمین می‌آمد؛ از ترس روی زمین دراز کشیدیم و گوش‌هایمان را گرفتیم؛ ناگهان صدای انفجار، همه جا را لرزاند؛ سرمان را بلند کردیم تا ببینیم صدای انفجار از کجا بلند شد. هواپیمای جنگی، بمبش را در مسجد جمعه و سبزه میدان انداخته بود و تعدادی از مردم، در آن‌جا زخمی و شهید شدند. وقتی از کوچه به خانه برگشتیم، چون دیگر تا زمان امتحان فرصتی نمانده بود، به سرعت وسایلمان را برداشتیم و به مدرسه

رفتیم. همه در مدرسه به جای امتحان، از صدای بمب و انفجار آن روز صحبت می‌کردند. چون بمب را موقع ظهر انداخته بودند، خیابان‌ها خیلی شلوغ نبود و تعداد کمی از مردم کشته و مجروح شدند؛ اما به هر حال نزدیک عید بود و عده‌ای از مردم داغ‌دار شده بودند؛ من و اعظم از شنیدن خبر کشته شدن مردمی که برای خرید عید به بازار سبزه میدان رفته بودند، مثل باران اشک می‌ریختیم و برای آن‌ها و خانواده‌هایشان ناراحت بودیم. در سالن باز شد و همه برای دادن امتحان وارد سالن شدیم؛ به محض اینکه روی صندلی‌ها نشستیم، دوباره وضعیت قرمز شد؛ معلم‌ها، بچه‌ها را در یک کلاس جمع کردند و آن‌ها را دل‌داری می‌دادند. بعد از اینکه خطر رفع شد، دوباره برای دادن امتحان به سالن رفتیم؛ ولی موقع امتحان هیچ کس به درس و امتحان فکر نمی‌کرد و همگی حواسشان به بمباران آن روز و کشته و مجروح شدن تعدادی از مردم بود؛ حتی معلم‌ها نسبت به تقلب کردن بچه‌ها از روی برگه‌های یکدیگر، سخت‌گیری نمی‌کردند. بقیه‌امتحانات به خاطر بمباران‌های عراقی‌ها لغو شد و بیشتر مردم به روستاها پناه بردند.

عید نوروز در حالی فرا رسید که ما به خاطر حملات دشمن، مدتی را در مزرعه‌شور سکنی گزیدیم. با پایان روزهای عید نوروز و قطع شدن حملات هوایی دشمن، به خانه‌مان بازگشتیم و مشغول درس و مدرسه شدیم. ماه فروردین و ماه اردیبهشت هم گذشت و با فرا رسیدن خرداد ماه، امتحانات ثلث سوم آغاز شد. با اعلام نتایج امتحانات ثلث سوم، به مدرسه رفتیم تا از نمره‌هایمان با خبر شویم؛ متأسفانه، من درس دینی را تجدید شده بودم؛ اعظم نیز در پنج درس که ریاضی هم جزو آن‌ها بود، تجدیدی آورده بود.

ما مثل سال‌های قبل، روزهای پنج‌شنبه را به مزرعه‌شور می‌رفتیم و جمعه شب‌ها به اصفهان برمی‌گشتیم. بقیه‌روزهای هفته را هم به تماشای تلویزیون و گوش دادن به برنامه‌های رادیو یا نوشتن شعر و خاطره می‌گذرانیدیم. یک روز که طبق معمول روزهای قبل، برنامه «بچه

های انقلاب» از رادیو پخش می‌شد، مجری برنامه برای مسابقه‌آن روز سؤالی را مطرح کرد و گفت که هر کس جواب این سؤال را بهتر از بقیه بدهد و برای ما پست کند، نام او به همراه جوابش از رادیو اعلام خواهد شد. سؤال مسابقه این بود که اگر شما در صد سال پیش از این زندگی می‌کردید، چه کارهایی انجام می‌دادید؟ من چون از بچگی عاشق چنین سؤالاتی بودم، به سرعت قلم و کاغذ آوردم و آدرس برنامه را روی برگه‌کاغذ نوشتم؛ بعد هم جواب مسابقه را به این صورت نوشتم: «اگر من در صد سال پیش از این زندگی می‌کردم، تمام وسایل، سکه‌ها، زیورآلات، خاطرات، عکس‌ها، و حتی لباس‌هایم را در صندوق می‌گذاشتم و صندوق را در زیر خاک پنهان می‌کردم تا هر کس بعد از صد سال آن را پیدا کرد، به آداب، رسوم و عادات زندگی مردم صد سال پیش از خود پی ببرد و با آن‌ها آشنا شود.» بعد از اینکه جواب مسابقه را در پاکت نامه گذاشتم، آن را به آدرس برنامه ارسال کردم.

هفته بعد در همان روز و همان ساعت، بهترین جواب سؤال مسابقه از رادیو اعلام شد. خاله صغرا، طاهره، اعظم و مادرم در سالن‌ها نشسته بودند و با هم حرف می‌زدند. با شنیدن اسم خودم از رادیو، از آن‌ها خواهش کردم ساکت باشند و به رادیو گوش دهند؛ آن‌ها با شنیدن اسم من به عنوان بهترین جواب دهند سؤال مسابقه، نوق زده شدند و با صدای بلند من را تشویق کردند. از آن روز به بعد، من به برنامه‌های رادیو بیشتر علاقه‌مند شدم و بیشتر از قبل با شنیدن برنامه‌های رادیو اوقات فراغتم را پر می‌کردم. روزهای جمعه که در مزرعه‌شور بودیم، اعظم به خانهمشهدی علی می‌رفت تا به خواهرهای شوهرش، احترام، زهرا و محترم، در بافتن قالی، پختن غذا و کارهای خانه کمک کند؛ من نیز با دختر خاله‌هایم، ناهید و طیبه، برای بازی کردن از خانه بیرون می‌رفتم؛ آقامهدی هم با پسر خاله‌ها، مجید و امیر، بازی می‌کرد.

در یکی از روزهای جمع‌هشهریور ماه، قرار بر این شد که همگی بعد از ظهر، برای تماشای برنامه کودک به خانۀخاله صغرا که تلویزیون بزرگ رنگی داشت، برویم. صبح تا ظهر به دیدن اقوام و آشنایان رفتیم و عصر، وقتی وارد خانۀخاله صغرا شدیم، دیدیم طیبه همه جا را مثل دست‌هگل تمیز کرده است؛ برای همین، دلمان نیامد موقع بازی جایی را کثیف و نامرتب کنیم. من، طیبه، مهناز و معصومه روبه‌روی تلویزیون نشستیم و منتظر شروع برنامه کودک شدیم. طیبه به من گفت:

- اکرم! می‌دانی امروز چه اتفاقی برایم افتاد؟

- نه، چه اتفاقی؟

- امروز که داشتم خانه را تمیز می‌کردم، دیدم چند تا تخمه هندوانه زیر در چمدانی که به صورت گهواره به سقف اتاق زده‌ایم، افتاده است؛ خواستم تخمه‌ها را از روی زمین بردارم و بخورم، اما ناگهان گهواره با همان سرعتی که آن را عقب زده بودم، به کمرم خورد و من را به جلو پرتاب کرد؛ وقتی پشت سرم را نگاه کردم، با دیدن گهواره از کار خودم خنده‌ام گرفت؛ چون آن‌قدر جذب تخمه‌ها شده بودم که فکر نکردم اگر گهواره را عقب بزنم، با همان سرعت به من می‌خورد و من را روی زمین می‌اندازد.

همین‌طور که طیبه، ماجرا را برایم تعریف می‌کرد، چون در ذهن خودم آن را تصور می‌کردم، با صدای بلند خنده‌ام گرفت؛ بچه‌ها هم با این که از ماجرا خبر نداشتند، از صدای خنده‌م خنده‌شان گرفت.

روز چهارشنبه اول شهریور ماه ۱۳۶۴ پدرم وقتی از نوب‌آهن به خانه‌امد، خبر خوشی به ما داد؛ او گفت: «امسال اتاقي که سال پیش در چادگان پسندیده بودید را به کارمندان نوب آهن کرایه می‌دادند؛ من هم آن را برای روز جمعه رزرو کردم.» ما با خوش‌حالی لباس

هایمان را پوشیدیم، وسایلمان را جمع کردیم و به سمت سگزی راه افتادیم. بعد از اینکه شام را در خانهباباجی خوردیم، برای خواب به مزرعه‌شور رفتیم.

صبح زود روز پنج‌شنبه از خواب بیدار شدیم و به خانه‌خاله صغرا رفتیم تا به آن‌ها پیشنهاد سفر به چادگان را بدهیم؛ ولی آن‌ها مثل سال گذشته نبودن علی‌اکبر را بهانه کردند و پیشنهاد ما را نپذیرفتند. ما با دیدن عدم تمایل آن‌ها، برای پیدا کردن همسفر به خانهمشهدی اسماعیل رفتیم؛ به آن‌ها پیشنهاد سفر دادیم و آن‌ها خیلی سریع قبول کردند. اما چون باز هم تعدادمان برای یک مینی‌بوس کم بود به زن دایی مرتضی، گفتیم که اگر دوست دارد با هر کدام از اعضای خانواده‌اش که آمادگی سفر دارند، همراه ما به چادگان بیایند؛ چون هم مینی‌بوس به اندازه‌کافی جا داشت و هم گنجایش اتاقی که آن سال رزرو کرده بودیم، ۲۴ نفر بود. بالاخره، همراه همسفری‌هایمان سوار مینی‌بوس مشهدی اسماعیل شدیم و به سمت چادگان راه افتادیم. مشهدی اسماعیل طبق معمول، با سرعت خیلی کم رانندگی می‌کرد؛ به هر حال، بعد از حدود ۳ ساعت به چادگان رسیدیم. وقتی وارد پلاژ مورد نظرمان شدیم، همگی از آب و هوای مساعد آن‌جا و ساختمان و امکانات آن لذت بردیم و چون کم‌کم داشت دیر وقت می‌شد، شام را خوردیم و خوابیدیم.

صبح، بعد از اینکه صبحانه را در ایوان پلاژ خوردیم، مردها به شهر چادگان رفتند و مقداری نان و گوشت خریدند؛ ما بچه‌ها هم همراه زن‌ها برای تماشای رودخانه بیرون رفتیم. وقتی کنار رودخانه رسیدیم، به طرف قایق‌ها رفتیم تا بلیط قایق سواری تهیه کنیم؛ ولی چون نزدیک ظهر و موقع ناهار بود، به ما بلیط قایق سواری ندادند و قرار شد ساعت ۲ بعد از ظهر، پس از ناهار و نماز برای تهیه بلیط دوباره به آن‌جا برویم؛ چون خیلی احساس گرسنگی می‌کردیم، به طرف پلاژ رفتیم تا ناهار بخوریم. بعد از صرف ناهار، مدت کمی استراحت کردیم و سپس به جایگاه قایق‌ها رفتیم؛ ولی این بار هم نتوانستیم سوار قایق شویم؛

چون هوا سرد و طوفانی بود. بنابراین، با ناامیدی روی نیمکت‌های پل چوبی آن‌جا نشستیم تا جریان آب رودخانه و ماهیگیری افرادی که در آن‌جا با قلاب، ماهی می‌گرفتند را تماشا کنیم. هوا کم‌کم سردتر شد و برای همین، تصمیم گرفتیم به پلاژ برگردیم تا وسایلمان را جمع کنیم و برای رفتن آماده شویم. در بین راه، یکی از دوستانم به نام فریبا اتحادی را دیدم که او نیز از طرف نوب‌آهن و به همراه خانواده‌اش به چادگان آمده بود؛ بعد از سلام و احوالپرسی با یکدیگر، هر دو روی نیمکت‌ها نشستیم و با هم حرف زدیم؛ اما چون هوا خیلی سرد شده بود، از هم خداحافظی کردیم و من به طرف پلاژ خودمان حرکت کردم. جای را خوردیم و وسایلمان را جمع کردیم تا آن‌ها را در مینی‌بوس بگذاریم. زن‌ها برای تمیز کردن اتاق‌های پلاژ بسیج شدند و آن‌جا را تمیز و مرتب کردند. بعد، کلید پلاژ را به مسئول آن‌جا تحویل دادیم و به سمت اصفهان راه افتادیم. به اصفهان که رسیدیم چون دیگر شب شده بود، پدرم مقداری چلوکباب از رستوران خادم خرید؛ وقتی به خانه رسیدیم، همگی دور هم شام را خوردیم و سپس همسفری‌هایمان از ما خداحافظی کردند و به مزرعه‌شور برگشتند تا شب را در خانه‌خودشان بخوابند.

زمان امتحانات جبرانی شهریور ماه فرا رسید؛ دو تا از امتحاناتی که اعظم از آن‌ها تجدید شده بود، در همان هفته‌اول شهریور ماه برگزار شد. هفته‌دوم، وقتی من و اعظم برای امتحان دینی به مدرسه رفتیم، دیدیم تعداد زیادی از بچه‌ها از این درس تجدید شده‌اند و این برای ما هم خیلی عجیب بود و هم خیلی امیدوار کننده؛ سوالات امتحان دینی به قدری آسان بود که جواب آن‌ها را به سرعت روی برگه‌امتحانی نوشتیم و بعد از تحویل برگه‌هایمان به خانه برگشتیم.

چند روز قبل از بازگشایی مدارس، من و اعظم به مدرسه رفتیم تا از نتایج امتحانات جبرانی باخبر شویم؛ من با نمره‌خوبی درس دینی را قبول شده بودم؛ ولی اعظم دوباره درس ریاضی

را با نمره ۹/۵ تجدید شده بود. وقتی به خانه برگشتیم، اعظم با گریه به مادرم گفت: «من به این نمره اعتراض دارم؛ چون سؤالات امتحانی را به خوبی جواب دادم و مطمئنم حق من بیشتر از این نمره است.» فردای آن روز، اعظم و مادرم برای اعلام اعتراض به مدرسه رفتند. بالاخره بعد از بررسی برگه‌های امتحانی اعظم، ۲۵ صدم به نمره‌ها اضافه شد. چون تا قبولی او ۲۵ صدم دیگر نیاز بود، اعظم و مادرم پیش خانم درویش رفتند و از او خواهش کردند آن ۲۵ صدمی که موجب قبولی اعظم در درس ریاضی می‌شد را در حق اعظم ارفاق کند؛ ولی خانم درویش که به خاطر موشکبازی آن روز اعظم و بغل دستی‌اش از اعظم کینه به دل داشت، حاضر نشد در قبولی اعظم کوچکترین کمکی کند؛ حتی با اینکه مدیر مدرسه و بقیه معلم‌ها از او این تقاضا را کردند، اما او دوباره نسبت به این موضوع بی توجهی نشان داد. اعظم چون خیلی عصبانی شده بود، با گریه فریاد زد: «هیچ وقت شما را نمی‌بخشم؛ دیگر هم از شما نمره نمی‌خواهم.» بعد هم با عصبانیت از مدرسه بیرون رفت. وقتی هم به خانه آمد، مدام گریه می‌کرد و به خانم درویش ناسزا می‌گفت. من و مادرم او را دلداری می‌دادیم؛ اما اعظم دیگر نسبت به مدرسه تنفر پیدا کرده بود و برای همین، حاضر نشد مادرم او را دوباره در کلاس دوم نام‌نویسی کند. مادرم، من را در کلاس سوم ثبت‌نام کرد و اسم اعظم را نیز در آموزشگاه خیاطی خواهر دوست دایی مصطفی، بتول خانم، نوشت؛ دوست دایی مصطفی، دکتر میرقادری، مثل دایی مصطفی دانشجوی رشته پزشکی، و سپاهی نیز بود. آن سال، دو نفر دیگر به اعضای خانواده‌ها اضافه شده بودند؛ دایی محمد و خاله ایران سال سوم راهنمایی را با معدل ۲۰ در مدرسه‌ای واقع در سگزی پشت سر گذاشته بودند و چون سگزی دبیرستان نداشت، مجبور شدند برای ادامه تحصیل به اصفهان بیایند و در خانه‌ها زندگی کنند. دایی مصطفی اسم دایی محمد را در دبیرستان مفتوح که

نزدیک خانهُخودمان بود، نوشت و مادرم نیز خاله ایران را در دبیرستان قدس که در ابتدای خیابان پروین بود، ثبت‌نام کرد.

بعد از مدتی، دایی مصطفی خانهُحاج نظر را که دایی زهرا بود، کرایه کرد تا با برادرش، دایی محمد، برای سکونت به آن‌جا بروند؛ دایی زهرا، حاج نظر، خودش در سگری زندگی می‌کرد و می‌خواست خانه‌اش را در اصفهان کرایه دهد؛ ولی مادر و پدرم از این کار دایی مصطفی خیلی ناراحت شدند؛ اما دایی مصطفی به خاطر سخت شدن درس‌هایش باید با تعداد بیشتری از دوستانش رفت و آمد می‌کرد؛ او چون نمی‌خواست این موضوع مزاحمتی برای ما ایجاد کند، این تصمیم را گرفت؛ مادرم از او خواهش کرد اگر برایشان کاری پیش آمد حتماً آن‌ها را در جریان بگذارد. دایی مصطفی قبول کرد و بعد هم اسباب و وسایلش را برداشت و از مادر و پدرم تشکر و خداحافظی کرد. ما که دیگر به دایی مصطفی عادت کرده بودیم، از رفتن او خیلی ناراحت شدیم.

آن سال، آقامهدی کلاس پنجم را مردود شد؛ مادرم پرونده‌او را از دبیرستان صیرفیان‌پور گرفت و او را دو مرتبه برای کلاس پنجم، در دبستان کلاهدوزان که در خیابان مفتوح واقع بود، ثبت‌نام کرد.

با آمدن ماه مهر، مدرسه‌ها باز شد و دانش‌آموزان راهی مدرسه شدند. صبح زود از خواب بیدار شدم تا برای رفتن به مدرسه آماده شوم. اعظم که دیگر ترک تحصیل کرده بود، در خواب خوشی به سر می‌رفت. من و آقامهدی بعد از خوردن صبحانه وسایلمان را جمع کردیم تا به مدرسه برویم. من و دخترهای همسایه طبق معمول همگی با هم به طرف مدرسه راه افتادیم؛ وقتی به مدرسه رسیدیم، دیدیم که بچه‌ها داخل صف ایستاده‌اند تا تقسیم‌بندی کلاس‌ها صورت گیرد؛ معاون مدرسه، اسم من را جزو شاگردان کلاس سوم (ب) اعلام کرد. هنگامی که وارد کلاس شدم، بچه‌هایی را دیدم که سال دوم یا اول با آن‌ها هم‌کلاس بودم؛ با اینکه

تعدادی از آن‌ها هم جدید بودند، ولی خیلی زود توانستم با آن‌ها آشنا و دوست شوم. چون روز اول مدرسه بود، ظهر همگی به خانه برگشتیم تا دوباره فردا به مدرسه برویم.

روز بعد، وقتی به مدرسه رفتیم، برنامه‌صبحگاهی اجرا شد و پس از آن همگی وارد کلاس شدیم. ساعت دوم، برنامه‌هفتگی کلاس را آوردند تا طبق آن برنامه، درس‌هایمان شروع شود و معلمان کار تدریس را آغاز کنند؛ زیرا آن سال، ما امتحانات نهایی را در پیش داشتیم و باید بیشتر از سال‌های قبل برای درس خواندن تلاش می‌کردیم.

چهارشنبه سوم مهر ماه سال ۱۳۶۴، مصادف با روز تاسوعا و تعطیلی مدارس بود. چون مادرم به خاطر شفای آقامهدی بعد از آن تصادف وحشتناک نذر کرده بود که هر سال در روز تاسوعا آش بپزد، آن روز مثل هر سال آش را پختیم و برای همسایه‌ها نذری بردیم؛ مقداری از آش را نیز با خودمان به مزرعه‌شور بردیم تا هر کدام از اقوام و فامیل‌هایمان کمی از آن آش را بخورند.

روز عاشورا وقتی از خواب بیدار شدم، احساس سرگیجه می‌کردم؛ ولی چون دوست داشتم مراسم زنجیرزنی را از نزدیک تماشا کنم، حال بدم را جدی نگرفتم و همراه بقیه‌اعضای خانواده به طرف مسجد حرکت کردم. دست‌ه‌زنجیرزنی، نخل بلندی را به اندازه‌یک دور کامل به دور مزرعه‌شور حرکت دادند و دسته‌ای دیگر همانطور که زنجیر می‌زدند، نوحه و شعرهای مرثیه می‌خواندند و همراه نخل حرکت می‌کردند. بعد از این مراسم، همگی دور هم جمع شدیم تا زیارت عاشورا را بخوانیم؛ باباجی از پشت بلندگو زیارت عاشورا را می‌خواند و همگی با او همراهی می‌کردیم. پس از خواندن زیارت، عده‌ای به مسجد رفتند تا نماز ظهر و عصر را در آنجا بخوانند. ما دخترها بعد از اینکه در خانه‌خاله صغرا مقداری بلال بو داده خوردیم، چون خاله شوکت هر سال روز عاشورا نذری می‌پخت، به خانه‌خاله شوکت رفتیم. همگی در خانه‌خاله شوکت گرد هم آمده بودند؛ وقتی به آنجا رسیدیم، حالم

بدتر از قبل شد و استفراغ کردم؛ مادرم برایم یک لیوان آب نبات آورد؛ هنگامی که آب نبات را خوردم، کمی بهتر شدم؛ ولی باز هم احساس ضعف می‌کردم؛ چشمانم را بستم و خوابیدم. از خواب که بیدار شدم، دیدم همگی دور سفره‌ناهار جمع شده‌اند و من را برای خوردن نهار صدا می‌کنند. بعد از نهار، ما دخترها ظرف‌ها را شستیم و برای استراحت دوباره به خانه‌خاله صغرا رفتیم. در خانه‌خاله صغرا بودیم، که ناگهان صدای تعزیه‌خوانی به گوشمان رسید؛ همراه با بقیه‌دختر خاله‌ها به طرف زمین بزرگی رفتیم که در آن مراسم تعزیه برگزار می‌شد؛ این زمین بزرگ در پشت قلعه کهنه (قدیمی) مزرعه‌شور و در کنار قبرستان آن‌جا بود. تا عصر، مراسم ادامه داشت؛ بعد از آن هر کس به خانه‌خودش رفت و من نیز به خانه‌ننه معصومه رفتم؛ زیرا همه‌عموها و عمه‌ها آن‌جا جمع شده بودند. چون فردای آن روز، روز جمعه بود، عمو ترابعلی و شوهر عمه شهربانو، حاج‌علی، پیشنهاد دادند فردا به «امامزاده چهارمیان» برویم و مراسم تعزیه‌آن‌جا را نیز تماشا کنیم؛ برای همین، همگی خوابیدیم تا فردا به سمت امامزاده چهارمیان حرکت کنیم.

روز جمعه، به خاطر اینکه مراسم تعزیه عصر برگزار می‌شد، به خانه‌مشهدی علی رفتیم؛ سپس نهار را در همان‌جا خوردیم، وسایلمان را برداشتیم و به سمت امامزاده راه افتادیم؛ مسیر خیلی بد و پر پیچ‌وخمی داشت و جاده‌آن‌پر از سنگ و کلوخ بود؛ مادرم که دو ماه بعد از عمل جراحی، دوباره باردار شده بود و ششمین ماه بارداری‌اش را می‌گذراند، در مسیر این جاده خیلی اذیت شد؛ عمه فاطمه و ننه معصومه در ماشین ما نشسته بودند و خیلی نگران حال مادرم بودند تا اینکه بالاخره این جاده‌پر پیچ‌وخم را پشت سر گذاشتیم و به امامزاده رسیدیم. جمعیت زیادی به آن‌جا آمده بودند. صحرای بزرگی در آن‌جا وجود داشت که در هر گوشه‌آن قسمتی از صحرای کربلا را به نمایش گذاشته بودند. آفتاب داغ و سوزان آن روز، لباس‌های زن‌ها و بچه‌ها، گهوار هُساختگی علی‌اصغر، خیمه‌ها و چادرها و همچنین

شترها، همگی با هم موجب می‌شد ما تا اندازه‌ای بتوانیم صحنه‌روز عاشورا را در ذهنمان مجسم کنیم. مردم با دیدن گهوار هُساختگی علی‌اصغر و آتش زدن خیمه‌ها بیشتر گریه و زاری می‌کردند. چون هوا خیلی گرم بود و گرد و خاک زیادی از شترها و اسب‌ها در هوا پراکنده می‌شد، ما بعد از تماشای کمی از مراسم تعزیه به طرف مزرعه‌شور راه افتادیم؛ در بین راه، به یک جای با صفا که هم چاه آب و هم علفزار داشت، رسیدیم و مدتی در آنجا توقف کردیم. چای را خودیم پس از کمی استراحت، دوباره مسیرمان را به سمت مقصد ادامه دادیم؛ وقتی به «امامزاده خویا» رسیدیم، کامیون علی‌اکبر را دیدیم که خاله صغرا و بچه‌هایش نیز در آن نشسته بودند؛ ظاهراً آن‌ها هم برای تماشای مراسم تعزیه به یکی از روستاهای اطراف رفته بودند و می‌خواستند به مزرعه‌شور بازگردند؛ ما همراه آن‌ها بقیه‌راه را طی کردیم تا به مزرعه‌شور رسیدیم. نزدیک غروب، به محض شنیدن خبر برگشتن عمه صفیه و خانواده‌اش از مشهد مقدس، به خانهُعمه صفیه رفتیم تا از آن‌ها دیدن کنیم. مادرم خیلی خسته شده بود و حتی رنگ به رخسار نداشت؛ اما با این حال سعی می‌کرد کسی متوجه‌خستگی او نشود. بعد از اینکه شام را در خانهُعمه صفیه خوردیم، چون دیگر دیر وقت شده بود، به سمت اصفهان حرکت کردیم تا خودمان را برای درس و کار آماده کنیم.

صبح روز شنبه، ششمین روز مهر ماه سال ۱۳۶۴، من، آقامهدی و خاله ایران وسایلمان را جمع کردیم و راهی مدرسه شدیم. عصر از مدرسه به خانه برگشتیم و پس از کمی استراحت، به اتاق رفتیم تا نماز و قرآن بخوانیم. چون آقامهدی هنوز به سن تکلیف نرسیده بود، بعد از مدتی خسته شد و به اتاق نشیمن که مادرم در آن نشسته بود، رفت؛ چند دقیقه‌ای گذشت؛ آقامهدی سر اسیمه پیش ما آمد و از حال بد مادرم خبر داد؛ ما اول حرف او را باور نکردیم؛ ولی وقتی به اتاق نشیمن رفتیم، دیدیم مادرم واقعاً مریض حال است و از شدت درد به خودش می‌پیچد؛ اعظم و پدرم، مادر را سوار ماشین کردند و به مطب دکتر بردند. من، آقامهدی و

خاله ایران هم در خانه ماندیم تا کارهای خانه را انجام دهیم و تکالیفمان را برای فردا آماده کنیم؛ ولی چون با اینکه دیگر خیلی دیر وقت شده بود، آن‌ها هنوز به خانه برنگشته بودند، کم‌کم پلک‌هایمان سنگین شد و خوابمان برد. نیمه شب از خواب بیدار شدم؛ یادم افتاد مادرم مریض است و با اعظم و پدرم به مطب دکتر رفته بودند؛ با نگرانی از پشت شیشه اتاق نشیمن را نگاه کردم؛ پدرم در رختخوابش خوابیده بود و مادرم نیز در حالی که به یک بالش تکیه داده بود، خوابش برده بود. با دیدن مادرم خیالم راحت شد و دوباره خوابیدم.

فردای آن روز وقتی ظهر از مدرسه به خانه برگشتیم، دیدیم نه پدرم به ذوب‌آهن رفته و نه اعظم به کلاس خیاطی‌اش؛ علت را از آن‌ها پرسیدیم و آن‌ها جواب دادند: «مادر عصر نوبت دکتر دارد و ما باید همراهش برویم.» با این حرف از نگرانی در آمدیم و دوباره به مدرسه رفتیم. عصر که از مدرسه برگشتیم، مادرم بعد از استخاره تصمیم گرفت با پدرم به مطب دکتر برود. هنگامی که شب به خانه برگشتند، مادرم در جواب احوالپرسی ما گفت:

- دکتر گفت که بجهت‌داخل شکم مرده و برای در آوردن آن باید بستری شوم.

- یعنی دوباره باید عمل جراحی کنی؟

- نه، با سرم فشار هم می‌توان بدون عمل جراحی بچه را از شکم در آورد.

آن روز، مادرم برای اینکه ما را ناراحت نکند، حرفی از عمل جراحی به ما نزد. روز دوشنبه، هشتم مهر ماه همان سال، وقتی که من و خاله ایران به مدرسه رفتیم، مادر و پدرم نیز به بیمارستان رفتند تا دکتر، بجهت‌مرده را از شکم مادرم در آورد. به خانه که برگشتیم، اعظم را دیدیم که با نگرانی منتظر خبری از مادرم بود؛ چون حسینعلی برای جویای خبر از حال مادر به بیمارستان رفته بود. حسینعلی به خانه برگشت و به ما گفت: «با اینکه از صبح تا حالا او را به اتاق عمل برده‌اند ولی هنوز جواب درستی به ما نداده‌اند.» ما با شنیدن اسم عمل جراحی، گریه‌مان گرفت و لباس‌هایمان را پوشیدیم تا برای ملاقات مادرم با

حسینعلی به بیمارستان برویم. مادرم در بیمارستان مهرگان بستری شده بود و چون آن روز، روز ملاقات بود، جمعیت زیادی برای دیدن مریض هایشان به بیمارستان آمده بودند. باباجی که زودتر از آمدن حسینعلی به خانها خبر بستری شدن و عمل جراحی مادرم را شنیده بود، خیلی سریع به سگری رفت تا این خبر را به ننهجی و بقیهفامیل برساند. زمانی که وارد بیمارستان شدیم، مادرم را هنوز از اتاق عمل بیرون نیاورده بودند؛ همان دم در اتاق عمل نشستیم و گریه می‌کردیم، که ناگهان دیدیم عمو ترابعلی و همسرش، عمو احمد و همسرش، مشهدی علی و عمه فاطمه، ننه معصومه و حسین‌آقا و همچنین خاله شوکت سراسیمه به طرف ما می‌دوند؛ ننهجی که پشت سر آنها به طرف ما می‌آمد، وقتی گریه و زاری ما را دید، گریه‌اش گرفت و در کنار در ورودی بیمارستان غش کرد؛ اطرافیان، او را از روی زمین بلند کردند و روی صندلی بیمارستان نشاندند؛ خاله شوکت و دیگران هم با شنیدن خبر فوت جنین، با صدای بلند گریه و زاری سر دادند. وقت ملاقات تمام شد و نگهبانان ما را از بیمارستان بیرون کردند. ما بیرون از بیمارستان ایستادیم و برای مادرم دعا کردیم و از خداوند خواستیم به مادرم کمک کند تا حالش بهتر شود؛ در همان موقع، حسین‌آقا و عموها همراه حسینعلی و پدرم به طرف آمبولانس انتقال خون رفتند و سوار آن شدند؛ ما با دیدن این صحنه، خیلی نگران شدیم؛ مشهدی علی به سمت ما آمد و گفت: «مادرتان خونریزی شدید پیدا کرده و به شش واحد خون نیاز دارد.» ما با شنیدن این خبر با صدای بلند گریه کردیم؛ همین‌طور که داشتیم گریه می‌کردیم و دعا می‌خواندیم، دیدیم مردها به سمت بیمارستان برمی‌گردند؛ آنها بعد از اینکه هر کدام به اندازه‌ی یک واحد خون به مادرم داده بودند، به طرف بیمارستان آمدند و بهتر شدن حال مادرم را به ما خبر دادند. مادرم را از اتاق عمل بیرون آورده بودند و همگی منتظر به هوش آمدن او بودیم. از شنیدن خبر بهبودی مادرم، خوش‌حال شدیم و با خیال راحت با حسینعلی به خانه برگشتیم؛ در بین راه، حسینعلی

برایمان ساندویچ و نوشابه خرید تا با خوردن آن حالمان بهتر شود. بالاخره به خانه رسیدیم و مشغول کارهای خانه شدیم؛ عموها و زن عموها هم از راه رسیدند. زن عمو ترابعلی به آشپزخانه آمد و به ما گفت:

- ما، در بیمارستان ماندیم تا بالاخره بچه را تحویل گرفتیم؛ حالا هم جنازهاو در صندوق عقب ماشین عمو احمد است و می‌خواهیم آن را در مزرعه‌شور دفن کنیم.

- چه شکلی است؟

- یک پسر تپل‌مپل و سفید با موهای مشکی؛ عجیب است که هم‌اعضای بدنش، حتی موها و ناخن‌هایش در مدت این شش ماه شکل گرفته؛ دکتر گفت اگر مادرتان فشار خون نداشت یا اینکه از همان اول به خاطر بالا بودن فشار خونش تحت درمان و مراقبت قرار گرفته بود، ما می‌توانستیم بچه‌شش ماهه را سالم از شکم او درآوریم.

ما از عمو احمد خواهش کردیم کلید صندوق عقب ماشین را به ما بدهد تا آن بچه‌مرده را ببینیم؛ ولی او قبول نکرد و گفت:

- جنازه که دیدن ندارد؛ بروید دنبال کارهایتان؛ چون اگر او را ببینید، آن وقت شب دیگر خوابتان نمی‌برد.

- ما این مدت هیچ شبی را درست نخوابیدیم؛ امشب هم مثل شبهای قبل بیدار می‌مانیم. اما اصرار ما بی‌فایده بود. بزرگ‌ترها بعد از خوردن چای، به مزرعه‌شور رفتند تا جنازه‌بچه را دفن کنند. شب که شد، حسینعلی ما را برای ملاقات مادرم به بیمارستان برد و از نگهبان آنجا اجازه گرفت که ما یکی‌یکی به دیدن مادرم برویم. نوبت من رسید؛ به اتاقی که مادرم در آن بستری شده بود، رفتم؛ مادرم من را نوازش کرد و دل‌داری داد؛ ولی هنوز از شدت درد نمی‌توانست زیاد حرف بزند؛ به همین خاطر، خیلی زود از بیمارستان بیرون آمدیم تا او کمی استراحت کند. قرار شد مادرم یک هفته بعد، از بیمارستان مرخص شود.

در آن مدت ما روزهای ملاقات به جای اینکه به مدرسه برویم، برای دیدن مادرم به بیمارستان می‌رفتیم.

بعد از یک هفته مادرم از بیمارستان مرخص شد و به خانه برگشت. در یکی از همان روزها، پدرم برای تعمیر شیشه‌نورگیر اتاق هال به پشت‌بام رفت تا با درست کردن شیشه آب باران دیگر به داخل ساختمان نفوذ پیدا نکند؛ اما وقتی فهمید اشکال کار از شیشه نیست و عیب از درزهای نورگیر است، از پشت‌بام پایین آمد و از یک نردبان چهارپایه که دو طرف آن به وسیله‌یک طناب به هم وصل شده بود، بالا رفت تا درزهای نورگیر را بگیرد؛ دایی محمد آن روز به خانها آمده بود تا با خاله ایران درس بخواند؛ او از جایش بلند شد و نردبان را با دستش محکم گرفت؛ ولی وقتی پدرم به بالای نردبان رسید، طناب نردبان پاره شد و پدرم بر روی زمین افتاد. ما با دیدن این صحنه جیغ زدیم و به طرف او دویدیم. پای پدرم به شدت به در کمد فلزی خورده بود که ما لباس‌ها و کتاب‌هایمان را در آن گذاشته بودیم؛ او از درد، پایش را گرفته بود و می‌نالید. من به سرعت از خانه بیرون رفتم و یکی از همسایه‌ها، آقباقر، را صدا کردم؛ آقباقر، پدرم را به بیمارستان برد و هنگامی که آن‌ها از بیمارستان برگشتند، دیدیم پای پدرم به علت شکستگی در گچ است. او چند روز به خاطر شکستگی پایش سر کار نرفت؛ بنابراین، همکاری‌اش از نیامدن او نگران شدند و برای عیادت پدرم به خانه‌مان آمدند. صبح روز ۲۷ صفر، من و خاله ایران وقتی از مدرسه برگشتیم، بعد از خوردن ناهار و انجام کارهای خانه همراه اعظم و آقامهدی به اتاق سالن رفتیم تا به خاطر ۲۸ صفر، چهار نفره مراسم سینه‌زنی و نوحه‌خوانی برپا کنیم. بعد از انجام این مراسم هر چهارتایمان به رختخواب‌هایمان رفتیم و خوابیدیم.

فردای آن روز، به خاطر ۲۸ صفر همه جا تعطیل رسمی بود. صبحانه را خوردیم و سرگرم درس خواندن شدیم. همین‌طور که در حال درس خواندن بودیم، موضوع خنده‌داری بین ما

مطرح شد و هر چهارتایمان خندیدیم؛ با اینکه روز گناه بود و نمی‌خواستیم بخندیم، اما خدا را شکر کردیم که دوباره شادی و لبخند به خانها برگشته بود. عصر، عمو ترابعلی و احترام به عیادت پدرم آمدند و بعد از آنها، یکی از همکاران پدرم، آقای نقش‌نژاد، به عیادت او آمد. پدرم به کمک عصا خودش را به سالن خانه رساند و با همکاری سرگرم گفتگو شد. وقتی آقای نقش‌نژاد رفت، پدرم از من خواست میوه‌ها و ظرف‌های پذیرایی را از اتاق جمع کنم؛ من تصمیم گرفتم ظرف‌ها و میوه را از روی زمین بردارم و به آشپزخانه ببرم؛ ولی در آشپزخانه حتی جای سوزن انداختن هم نبود؛ چون اعظم و خاله ایران، هر دو مشغول شستن ظرف‌ها و مرتب کردن آشپزخانه بودند و مادرم نیز در آشپزخانه شام می‌پخت؛ به همین دلیل، با خودم گفتم تا آشپزخانه خلوت نشده کمی از خاطراتم را در دفترم بنویسم و بعد، ظرف‌ها و میوه‌ها را به آنجا می‌برم. همین‌طور که داشتم خاطراتم را روی برگه‌دفتر می‌نوشتم، ناگهان اعظم وارد اتاق شد و یک ضرب‌بهم‌محکم به سرم زد؛ من با ترس و تعجب از او پرسیدم:

- چرا من را زدی؟

- دختره‌بی‌شعور! چرا اینجا را جمع‌وجور نکردی؟

خواستم برایش فکرم را توضیح دهم، که دوباره چند ضرب‌بهم‌محکم به سر و گوشم زد؛ آقامهدی که گوشه‌ای از خانه نشسته بود و درس می‌خواند، فریاد زد:

- برای چه خواهرم را می‌زنی؟

- به تو ربطی ندارد.

بعد هم به طرف آقامهدی رفت و چند تا سیلی محکم نیز به او زد. مادرم با شنیدن سر و صداهای ما به سمت اتاق آمد و چون فهمید اعظم، من و آقامهدی را کتک زده، دنبال اعظم دوید تا او را دعوا کند؛ ولی اعظم به آشپزخانه رفت و هر چه از دهانش در آمد به من،

آقامهدی و مادرم گفت. مادرم از شنیدن حرف‌های اعظم، گریه‌اش گرفت و گفت: «دستم درد نکند؛ دختر بزرگ کرده‌ام تا روبه‌روی من بایستد و ناسزا بگوید. مگر من، اکرم و آقامهدی را از لابه‌لای بوته‌ها آورده‌ام که تو دست روی آن‌ها بلند می‌کنی.» من به خاطر حمایت مادرم قوت قلب گرفتم؛ ولی گوشم به قدری درد می‌کرد که حتی نمی‌توانستم صداها را به خوبی بشنوم. فکر می‌کردم زنده ماندنم تا صبح محال است؛ خواستم یک وصیت‌نامه بنویسم و بعد بخوابم؛ اما ترسیدم مادرم از دیدن آن غصه بخورد و ناراحت شود. با اینکه خیلی درد داشتم، به رختخواب رفتم و خوابیدم. صبح که از خواب بیدار شدم، دیگر اثری از درد نبود و با خوش‌حالی راهی مدرسه شدم.

روز ۲۶ آبان ماه ۱۳۶۴، روز تولد اعظم بود. من و خاله ایران تصمیم گرفتیم با تدارک جشن مفصلی، اعظم را خوش‌حال کنیم؛ چون فکر می‌کردیم علت اینکه اعظم گاهی عصبانی و ناراحت می‌شود، این است که خودش ترک تحصیل کرده و من و خاله ایران به مدرسه می‌رویم. برای همین، شب قبل با خاله ایران از خانه بیرون رفتیم تا کادو و تزئینات جشن تولد را فراهم کنیم. روز تولد اعظم خیلی زود از مدرسه برگشتیم و بعد از دعوت کردن دخترهای همسایه، وسایل پذیرایی را آماده کردیم؛ همچنین لباس‌های قشنگمان را پوشیدیم و از اعظم خواستیم او هم لباسش را عوض کند. اعظم با دیدن تزئینات جشن تولد خیلی خوش‌حال شد و از ما تشکر کرد؛ زیرا حسینعلی هم آن روز در خانها بود و اعظم به خاطر این کار ما پیش او احساس غرور می‌کرد. دخترهای همسایه آمدند و همگی شاد و خندان بودیم. بعد از کلی شادی از پدرم و حسینعلی خواهش کردیم به اتاق بیایند؛ حسینعلی و پدرم به خاطر شرکت در این جشن تولد خیلی خوش‌حال شدند؛ اعظم نیز بابت جشنی که برایش تدارک دیده بودیم، دوباره از ما تشکر کرد.

آذر ماه و امتحانات ثلث اول فرا رسید؛ هفت‌هاول، امتحانات شفاهی برگزار شد. روزی که ما امتحان شفاهی زبان داشتیم، وقتی خانم اشراقی -که سال پیش نیز معلم زبان انگلیسی‌مان بود- من را برای سوالات امتحانی پای تخته صدا زد، هر سؤالی را که جواب آن را بلد بودم، سریع جواب می‌دادم و هر سؤالی را که می‌خواستم برای جواب دادن آن کمی فکر کنم، خانم معلم خودش جواب آن را زود می‌گفت و در آخر نمره‌بسیست برایم گذاشت؛ آن سال رفتار معلم‌ها با بچه‌ها خیلی بهتر شده بود و این، به خاطر این بود که ما با خاطرات خوبی با آن مدرسه وداع کنیم. معلم‌ها با من خیلی مهربان شده بودند و فکر می‌کنم علت آن، این بود که چون رفتار یکی از آن‌ها، باعث ترک تحصیل کردن اعظم شده بود، آن‌ها می‌خواستند با مهربانی نسبت به من، آن کدورت را جبران کنند.

امتحانات آذر ماه به پایان رسید و فصل زمستان آغاز شد. دوازده روز از ماه دی گذشته بود که پدرم ما را برای خریدن هدیه به بازار برد؛ زیرا فردای آن روز، روز تولد خاله ایران بود. آن شب راضیه، دختر خاله شوکت، هم در خانها بود؛ به همین خاطر، پدرم که دیگر گچ پایش را باز کرده بود، بعد از خرید ما را کمی در خیابان‌ها گرداند. وقتی به خانه آمدیم، اتاق را برای جشن تولد فردا تزئین کردیم؛ من چون تعداد زیادی درس برای خواندن داشتم، از کمک کردن دست کشیدم تا درس‌های فردا را مطالعه کنم. بعد از اینکه کار تزئینات اتاق به پایان رسید، شام را خوردیم و خوابیدیم. روز بعد، یعنی سیزده بهمن ماه از مدرسه به خانه برگشتیم؛ ناهار را خوردیم و لباس‌هایمان را پوشیدیم؛ دخترهای همسایه، به خانه‌مان آمدند و همگی دور هم جمع شدیم تا جشن و پایکوبی راه بیاندازیم و شادی کنیم.

روز یکشنبه ۲۰ بهمن ماه ۱۳۶۴، نفری ۱۴ تومان به نمایندگه‌کلاس دادیم تا ما را بعد از ظهر به سینما ببرند. وقتی نمایندگه‌کلاس، رضانی، برای گرفتن پول به نیمکت ما رسید، از او خواهش کردم اسم خواهرم را هم در لیست بنویسد تا بعد از ظهر پول او را نیز به مدرسه

بیاورم. او بابت نوشتن اسم اعظم مخالفتی نداشت، اما از من خواست همان موقع پول را تحویل بدهم تا مدیر مدرسه او را دعوا نکند. فاطمه حسینی که پشت سر من نشسته بود، حرف‌های ما را شنید و به من گفت: «مظاهری! اگر پول می‌خواهی، من دارم.» من با خوش حالی پول را گرفتم و از او تشکر کردم. نماینده کلاس، اسم اعظم را نیز در لیست بچه‌ها نوشت و قرار شد همگی بعد از ناهار برای رفتن به سینما در مدرسه جمع شویم. وقتی به خانه برگشتیم، اعظم هنوز از کلاس خیاطی نیامده بود. بعد از کمی انتظار، بالاخره به خانه برگشت و من خبر رفتن به سینما را به او دادم؛ اعظم از شنیدن این خبر خیلی خوشحال شد و از من که به فکر او بودم، تشکر کرد. پس از خوردن ناهار، به مدرسه رفتیم؛ من قبل از هر کاری پولی که به خاطر اعظم از دوستم قرض کرده بودم را به او پس دادم؛ بعد از اینکه اعظم با بچه‌ها و همکلاسی‌های سابقش سلام و احوالپرسی کرد، همگی سوار اتوبوس شدیم و به طرف سینما آفریقا - واقع در میدان انقلاب - حرکت کردیم. اسم فیلمی که آن روز برای دیدن آن به سینما رفتیم، «مترسک» بود؛ بعد از دیدن فیلم، از معاونین و دبیر پرورشی تشکر کردیم که ما را به دیدن چنین فیلم قشنگی بردند. فیلم تمام شد و به خانه برگشتیم؛ اعظم فیلم را برای مادرم و خاله ایران تعریف کرد؛ ما از اینکه اعظم را شاد و سرحال می‌دیدیم، خیلی خوشحال شدیم.

آخرین روز بهمن ماه، تصمیم گرفتیم جشن تولدی نیز برای من تدارک ببینیم. روز تولد من دوم اسفند ماه بود و چون مصادف با روز جمعه بود، آن را یک روز جلو انداختیم. همگی سرگرم تزئینات اتاق بودیم، ناگهان رادیو اعلام کرد فردا پیکر ۱۲۰ شهید استان اصفهان تشییع می‌شود؛ به خاطر همین، برای روز پنجشنبه تمام مدارس و اداره‌ها تعطیل اعلام شد. ما از شنیدن این خبر، خیلی ناراحت شدیم، دیگر دلمان نیامد اتاق را برای تولد تزئین کنیم؛ بنابراین، با ناراحتی خودمان را به انجام کارهای دیگر سرگرم کردیم.

روز پنج‌شنبه تصمیم گرفتیم قبل از رفتن به مزرعه‌شور، در مراسم تشییع جناز هُشدها شرکت کنیم. تعداد زیادی از مردم برای این مراسم گرد هم آمده بودند؛ مراسم تا ظهر به طول انجامید. بعد از مراسم، پدرم پیشنهاد داد قبل از رفتن به مزرعه‌شور، سری به خانه بزنیم؛ برای همین، به طرف خانه راه افتادیم. وقتی سر کوچه‌مان رسیدیم، ماشین عموترا بعلی را دیدیم که احترام، مریم و همچنین ننه معصومه در آن نشسته بودند. همگی با هم به خانه رفتیم؛ مادرم سریع ناهار را درست کرد و پس از خوردن ناهار، همراه با مهمان‌هایمان به سمت مزرعه‌شور حرکت کردیم. شب را در خانه‌ننه معصومه ماندیم؛ شام را خوردیم و همگی خوابیدیم تا فردا طبق معمول روزهای جمعه، در کنار بقیه‌فامیل دور هم جمع شویم. هنگامی که خواستیم به اصفهان برگردیم، هم‌اقوام را برای جشن تولدم دعوت کردیم.

روز شنبه راهی مدرسه شدم؛ تعدادی از بچه‌ها که مطمئن بودند من جشن تولدم را روز پنج‌شنبه می‌گیرم، دم در خانه‌مان آمده بودند و از اینکه ما در خانه نبودیم، خیلی عصبانی شده بودند و فکر می‌کردند من می‌خواستم با این کار آن‌ها را مسخره کنم؛ ولی من به آن‌ها گفتم: «روزی که پیکر ۱۲۰ شهید را برای تشییع به اصفهان می‌آوردند، شما نباید از من انتظار

داشته باشید آن روز جشن تولد بگیرم؛ اما ناراحت نباشید؛ امروز عصر می‌خواهم تولدم را جشن بگیرم؛ همگی تشریف بیاورید.» ولی بعضی از بچه‌ها گفتند که دیگر مادرانشان اجازه نمی‌دهند به این جشن بیایند. ظهر بعد از اینکه از مدرسه تعطیل شدیم، به خانه برگشتیم؛ اعظم نیز از کلاس خیاطی زود به خانه برگشته بود تا در انجام کارهای جشن کمک کند؛ با هم میوه‌ها را شستیم و شیرینی‌ها را روی سفره‌پذیرایی گذاشتیم. خاله ایران هم به خاطر نیامدن معلم طرح کادش زودتر از روزهای دیگر به خانه برگشت و هر سه با هم مشغول تدارکات جشن شدیم؛ یک مقوا برداشتیم و روی آن با پولک اسم من را نوشتیم و تعدادی پولک نیز در هر بادکنکی ریختیم تا موقعی که آن‌ها را می‌ترکانیم، پولک‌ها روی سرمان

ریخته شود. من زود لباس‌هایم را پوشیدم و به مدرسه رفتم. عصر، هم‌هفته‌هایی که می‌خواستند برای تولدم به خانه‌مان بیایند، دنبال من به طرف خانه‌مان راه افتادند. وقتی به خانه رسیدیم، هیچ کس غیر از آقامهدی در خانه نبود؛ همگی برای خرید به بازار رفته بودند؛ من خیلی عصبانی شدم؛ ولی به روی خودم نیاوردم و لباس‌هایم را زود عوض کردم و یک نوار داخل ضبط گذاشتم تا بچه‌ها شاد شوند؛ داشتم با میوه و شیرینی از آن‌ها پذیرایی می‌کردم، که حسین‌آقا، خاله شوکت، راضیه کوچولو، فاطمه، دختر دایی محسن، شوهرش و پسر کوچولویشان از راه رسیدند. مردها به اتاق نشیمن رفتند و زن‌ها به اتاقی آمدند که ما در آن جشن گرفته بودیم. من دیگر احساس تنهایی نمی‌کردم؛ چون خاله شوکت با زرنگی تمام از مهمان‌ها پذیرایی می‌کرد. بالاخره، مادر و پدرم و خاله ایران به خانه برگشتند و من به حیاط رفتم تا با آن‌ها دعوا کنم؛ مادرم من را دعوا کرد و گفت ما به خاطر تو به بازار رفتیم. برای اینکه کسی متوجه‌بحث و دعوی ما نشود، شاد و خندان وارد اتاق شدیم. مادر و پدرم کادویشان را به من دادند و با هم عکس انداختیم. بعد از اینکه همگی هدیه‌هایشان را به من تقدیم کردند، جشن تمام شد و دوستانم به خانه‌هایشان برگشتند. من دیگر چهارده سالم تمام شده بود و وارد پانزده سالگی شده بودم و همین باعث می‌شد بیشتر احساس بزرگی کنم.

اسفند ماه آن سال، کارهای خانه تکانی سریع‌تر از سال‌های قبل انجام شد؛ چون اعظم بعد از کلاس خیاطی به مادرم کمک می‌کرد؛ من و خاله ایران نیز بعد از مدرسه به خانه برمی‌گشتیم و به اعظم و مادرم کمک می‌کردیم. اسفند ماه و امتحانات ثلث دوم به پایان رسید و عید نوروز سال ۱۳۶۵ فرا رسید. ساعت ۱:۳۰ بامداد، سال تحویل می‌شد؛ ما سفره‌بزرگی از ابتدای اتاق تا انتهای آن انداختیم و بعد از خوردن شام سر سفره هفت‌سین نشستیم تا برنامه‌های تلویزیون را تماشا کنیم؛ پس از مدتی، بالاخره سال تحویل شد و پیام امام خمینی (ره) از تلویزیون پخش شد. همگی تحویل سال جدید را به یکدیگر تبریک گفتیم و بعد از خواندن

قرآن در کنار هم عکس انداختیم؛ سپس سفره را جمع کردیم و خوابیدیم تا فردا صبح، برای دیدن باباجی که بزرگ خاندان بود، به سگری برویم. وقتی به خانهباباجی رفتیم، همخاله ها، دایی ها و بچه های ننه معصومه و بچه های عمو یعقوبعلی نیز به آنجا آمدند و همگی دور هم جمع شدیم. شب، شام را در خانهباباجی خوردیم و تصمیم گرفتیم عید آن سال را به تهران سفر کنیم؛ بنابراین، به مزرعه شور رفتیم تا از عموها و عمه ها عید دیدنی کنیم.

روز سوم عید، بعد از عید دیدنی از خاله ها، همراه آن ها به دیدن چند خانم فقیر و مسن رفتیم. سپس از خانواده اولین شهید مزرعه شور، شهید محمدرضا زاهدی، دیدن کردیم. چون دیگر نزدیک ظهر شده بود، خاله ها به خانه هایشان رفتند و ما نیز برای ناهار به خانعمه ام کلثوم رفتیم؛ آنجا خبردار شدیم که زن دایی فضل الله با دامادش مصطفی و خانواده اش به اصفهان آمده اند؛ بنابراین، سفرمان به تهران لغو شد و بعد از چند عید دیدنی دیگر، به اصفهان رفتیم تا پدرم صبح زود به نوب آهن برود. صبح وقتی از خواب بیدار شدم، به خاطر زیاده روی در خوردن آجیل حال خوبی نداشتم. شب، عمو احمد و خانواده اش و همچنین زن دایی فضل الله و خانواده مصطفی به خانهما آمدند و همگی دور هم شام خوردیم.

روز چهارشنبه ۱۲ فروردین چون تعطیل بود، به دیدن آشنایانی رفتیم که در اصفهان ساکن بودند؛ برای صرف شام، زن دایی فضل الله و خانواده مصطفی را دعوت کردیم؛ آن ها به خانهما آمدند. شام و وسایل لازم برای رفتن به پارک را برداشتیم و به پل خواجه رفتیم؛ تا آخر شب تفریح و بازی کردیم و بعد از خوردن شام به خانهمان برگشتیم.

صبح روز سیزدهم، به مناسبت سیزده بدر برای گردش به مزرعه شور رفتیم؛ پدرم پیشنهاد داد همگی به باغ گلابی که پدرم دو سال پیش آن را ساخته بود و تعداد زیادی درخت خشکیده داشت، برویم؛ ما پیشنهاد پدرم را پذیرفتیم و به باغ گلابی رفتیم؛ در بین سبزه های آنجا بازی کردیم و دور هم نشستیم تا ناهار بخوریم. سپس به صحرا رفتیم و آنجا نیز کمی بازی

کردیم. بعد از صبحرا برای گفتن زیارت قبول و همچنین عید دیدنی به خانهمشهدی اسماعیل رفتیم؛ او و خانواده‌اش همان روز از مشهد برگشته بودند. شام را در خانها‌ها خوردیم و برای خواب به سمت خانهنه معصومه حرکت کردیم.

روز جمعه، وقتی از خواب بیدار شدیم، باران به شدت می‌بارید و به همین خاطر، نمی‌توانستیم بیرون برویم. عمو ترابعلی، همگی را برای صرف ناهار به اتاق خودشان دعوت کرد؛ ناهار را خوردیم و کمی استراحت کردیم؛ زن دایی فضل‌الله، مصطفی و خانواده‌اش خداحافظی کردند و به تهران برگشتند. ما نیز به اصفهان برگشتیم.

روز پنج‌شنبه ۲۰ فروردین ماه، بعد از اجرای برنامه‌صبحگاهی به کلاس رفتیم و منتظر آمدن خانم اشراقی، شدیم؛ هرچه منتظر ماندیم، خانم معلم به کلاس نیامد؛ خبردار شدیم که خانم اشراقی در اثر یک تصادف جزئی، پیشانی‌ش زخم شده و آن روز به مدرسه نمی‌آید. چند دقیقه بعد، خانم‌های به کلاس ما آمد و گفت: «بچه‌ها! برایتان یک برنامه‌ی بازدید تدارک دیده‌ایم؛ همگی بدون سر و صدا به حیاط بروید و سوار مینی‌بوس شوید.» ما به حرف خانم مدیر گوش دادیم و بدون هیچ سر و صدایی سوار مینی‌بوس شدیم؛ مقصد ما مرکز نگهداری کودکان عقب افتاده جسمی و ذهنی بود. وارد سالن آن‌جا شدیم؛ خانم مدیر آن مرکز ما را به اتاق‌های آن‌جا راهنمایی کرد. بچه‌هایی که در آن‌جا نگهداری می‌شدند، ناقص‌الخلقه بودند؛ بعضی از آن‌ها بدون دست و پا و فقط یک تکه بدن داشتند؛ بعضی دیگر یک سر بزرگ با اندامی بسیار کوچک و عده‌ای دیگر شبیه میمون بودند و با دیدن ما به این طرف و آن طرف می‌پریدند. در بین آن‌ها بچه‌ای ۱۷ ساله بود که اندامش به اندازه‌ی یک بچه‌ی ۲ ماهه رشد کرده بود؛ بچه‌ای دیگر را دیدیم که در صورتش فقط دهان داشت؛ او را چندین بار عمل جراحی کرده بودند تا شاید بینی و چشم‌هایش از زیر پوست او آشکار شود؛ ولی هر چه او را عمل کرده بودند، تمام صورتش فقط پوست و گوشت بوده و یک سوراخ دهان.

یکی دیگر از آن‌ها نر و موک (دو جنسیتی) بود و یک سوراخ در صورتش داشت که با آن می‌توانست خنده‌اش را نمایان کند؛ ولی این سوراخ هیچ شباهتی به لب یا دهان نداشت. در حالی که همگی با دیدن این بچه‌ها گریه می‌کردیم، از سالن خارج شدیم و به محوطه رفتیم. مربی آن‌جا برای ما توضیح داد: «علت بیماری این بچه‌ها بی‌توجهی والدین آن‌ها مثلاً سیگار کشیدن، مصرف مشروبات الکلی و استفاده از داروهای غیرمجاز در زمان بارداری و همچنین ازدواج فامیلی می‌باشد؛ والدین این‌ها حتی سالی یک بار هم به اینجا سر نمی‌زنند؛ البته، خوشبختانه این بچه‌ها عمر زیادی ندارند. من به شما مادران آینده هشدار می‌دهم قبل از ازدواج حتماً مشاوره‌ی ژنتیکی را انجام دهید و حتی‌الامکان از ازدواج فامیلی بپرهیزید؛ همچنین از مصرف مشروبات الکلی و کشیدن سیگار خودداری کنید تا هرگز برای نسل بعد از خود چنین سرنوشتی را رقم نزنید.» وقتی صحبت‌های خانم مربی تمام شد، همگی از او به خاطر حرف‌های آموزنده‌اش تشکر کردیم و به مدرسه برگشتیم.

روز چهارشنبه ۲۶ فروردین، قرار شد ساعت درس حرفه‌وفن، ما را به دیدن هتل کوثر اصفهان ببرند. بنابراین، صبح که به مدرسه رفتیم، بعد از برنامه‌صبحگاهی سوار مینی‌بوس‌ها شدیم و به سمت هتل کوثر راه افتادیم. وارد هتل شدیم؛ ابتدا با راهنمایی یکی از کارکنان آن‌جا به طبقه‌ی رزمین هتل رفتیم تا تأسیسات، رختشویخانه و اطوشویی آن‌جا را از نزدیک ببینیم. سپس به ششمین طبقه‌ی ساختمان رفتیم تا بازدید را از بالا به پایین انجام دهیم. ظرفیت آسانسور هتل هفت نفر بود و من چون تا آن موقع هرگز سوار آسانسور نشده بودم، اول از همه داخل آسانسور رفتم تا بقیه سوار نشوند. راهنما پنج نفر دیگر را به همراه خانم مدرس سوار آسانسور کرد؛ کم‌کم داشتیم به ششمین طبقه نزدیک می‌شدیم، من اشتباهاً به جای دکمه‌ی طبقه‌ی شش، دکمه‌ی طبقه‌ی همکف را فشار دادم و آسانسور دوباره به طرف پایین حرکت کرد. خیلی ترسیدیم؛ خانم مدرس به خاطر این کارم من را دعوا کرد؛ در آسانسور در طبقه‌ی همکف

باز شد و نگهبان با تعجب از ما پرسید: «پس چرا برگشتید؟» من با صدای لرزان گفتم: «آقا! من اشتباهی این دکمه را زدم.» نگهبان با خونسردی گفت: «اشکالی ندارد؛ حالا چرا اینقدر ترسیده‌اید؟ من خودم با شما به طبقه‌ی ششم ساختمان می‌آیم.» بالاخره، به بالاترین طبقه‌ی ساختمان، یعنی محل جشن‌های شاهانه و مراسم عقد و عروسی‌های مفصل رسیدیم. در همان موقع، معلم حرفه‌وفن و بچه‌های دیگر را دیدیم که به سختی خودشان را تا طبقه‌ی بالا رسانده بودند. آن‌ها از اینکه ما با آن‌ها هم زمان رسیده بودیم، تعجب کردند. راهنما تمام سالن‌های آن‌جا را به ما نشان داد؛ سالن‌ها بسیار بزرگ و زیبا بودند. در طبقه‌ی پنجم، سالن‌های مهمانخانه‌ای بود و در طبقه‌ی چهارم، سالن‌های خانوادگی؛ همچنین در طبقه‌ی سوم، اتاق‌های سوئیت مانندی ساخته شده بود که داخل آن‌ها بیشتر وسایل لازم را گذاشته بودند. در قسمتی از طبقه‌ی دوم بازاری وجود داشت که در آن اسباب‌بازی‌های خیلی قشنگ و انواع و اقسام چیزها با قیمت‌های خیلی گران فروخته می‌شد. قسمتی دیگر، قنادی و شیرینی‌پزی بود، البته آن وقت شیرینی‌هایشان برای پذیرایی آماده نبود و تازه شروع به پخت کرده بودند. در طبقه‌ی اول، آشپزخانه، قهوه‌خانه و رستوران هتل قرار داشت. اول از آشپزخانه دیدن کردیم؛ دو تا ماشین ظرف‌شویی خیلی بزرگ در آن‌جا بود و تمام ظرف‌های هتل در آن‌ها شسته می‌شد. در سالن غذاخوری هتل، یک ژاپنی و یک هلندی نشسته بودند و غذا می‌خوردند. به قهوه‌خانه رفتیم؛ به هر کدام از ما یک لیوان چای خارجی دادند. بعد از خوردن چای چون مینی‌بوس‌ها هنوز نیامده بودند، به بازار هتل رفتیم و از آن‌جا خرید کردیم؛ من بیست تومان پول همراه داشتم که با پانزده تومان آن یک بسته شکلات هلندی خریدم. قبل از اینکه مینی‌بوس‌ها بیایند، به پارک روبه‌روی هتل (بوستان ملت) رفتیم تا کمی روی چمن‌های آن‌جا بنشینیم؛ چشممان به یک بستنی‌فروشی افتاد؛ هم‌بچه‌ها به طرف آن دویدند و هر کدام یک بستنی خریدند؛ ولی من چون بستنی دوست نداشتم، با بقیه‌ی پولم فالوده گرفتم و همگی

با هم روی چمن‌ها نشستیم و سرگرم گفتگو شدیم؛ بالاخره مینی‌بوس‌ها از راه رسیدند و به سمت مدرسه حرکت کردیم؛ اما دیگر ظهر شده بود؛ بنابراین، به خانه‌هایمان برگشتیم. شکلاتی که خریده بودم را به مادرم دادم تا بین ما تقسیم کند و بعد، برای افراد خانواده‌ام، ماجرای رفتن به هتل و بازدید از آن را تعریف کردم.

یک روز که قرار بود مادرم برای عکس از شکم و کلیه‌هایش به رادیولوژی برود؛ ما از پدر خواهش کردیم ما را هم همراه خودشان به آن‌جا ببرند؛ همگی سوار ماشین شدیم و وقتی به خیابان چهارباغ رسیدیم، به علت پروژۀ افتتاح پارک شهید رجایی باید بقیۀراه را تا رادیولوژی پیاده می‌رفتیم؛ برای همین، پدرم ماشین را جایی پارک کرد و به طرف رادیولوژی راه افتادیم. من، خاله ایران و اعظم آهسته آهسته پشت سر پدر و مادرم قدم می‌زدیم؛ ناگهان محو تماشای آب‌نمای پارک و چراغ‌های رنگی و فواره‌های زیبای آن شدیم، در همان موقع با صدای بلند عطسه‌فردی به خودمان آمدیم؛ ترسیدیم و خواستیم فرار کنیم، اما یک آقا پسر از روی زمین بلند شد و به خاطر بلند بودن صدای عطسه‌اش از ما عذرخواهی کرد. آن آقا پسر که یک دانشجو بود، زیراندازی روی زمین انداخته و سرگرم درس خواندن بود. او هم با صدای فریاد ما خیلی ترسید و زیراندازش را برداشت تا به جای دیگر برود. بعد از کمی پیاده‌روی به رادیولوژی رسیدیم؛ وقتی مادرم از رادیولوژی بیرون آمد، همگی با هم به یک فروشگاه رفتیم و مقداری پنیر، نان و میوه خریدیم؛ سپس در پارک نشستیم و مشغول خوردن نان و پنیر شدیم. بعد، به خانه برگشتیم.

روز پانزدهم شعبان، اداره‌ها و مدارس به مناسبت ولادت حضرت مهدی (عج) تعطیل بود؛ بنابراین، ما شب قبل از ولادت به سگری رفتیم. مادر و پدرم، آقامهدی و اعظم، به مزرعه شور رفتند؛ ولی من پیش خاله ایران ماندم تا در کارهای خانه به او کمک کنم؛ ناهید هم در جمع من و خاله ایران بود؛ چون مزرعه‌شور مدرسۀ راهنمایی نداشت، ناهید در خانۀباباجی

ساکن شده بود تا بتواند به مدرسۀ راهنمایی سگری برود. هر سه کلی با هم گفتیم و خندیدیم. صبح روز ۱۵ شعبان، از خواب بیدار شدیم و همگی به تمیز کردن خانه مشغول شدیم؛ چون قرار بود عصر، برای زن دایی احترام سیسمونی بیاورند. پس از خوردن ناهار و شستن ظرف‌ها، درس‌هایمان را برای فردا مرور کردیم. عصر که شد، زنگ خانه به صدا در آمد؛ هم‌ه‌بچه‌های عمو یعقوب‌علی و همچنین نوه‌هایش برای آوردن سیسمونی احترام به خانۀ باباجی آمدند. مردها سیسمونی را در اتاق احترام چیدند و خودشان در اتاق هال نشستند. زن‌ها به اتاق احترام رفتند و کلی بزن و بکوب راه انداختند؛ ما از آن‌ها پذیرایی کردیم و مدتی در جمع زن‌ها نشستیم؛ وقتی مهمان‌ها رفتند، به اتاق رفتیم تا درس‌هایمان را بخوانیم، ناگهان مادرم سراسیمه وارد خانه شد؛ او با صورتی برافروخته و لب‌هایی لرزان به ما گفت: «احترام، دختر مشه‌دی علی، همراه با آق‌علی و چند نفر دیگر سوار نیسان رحیم بودند تا برای ملاقات زن رحیم، که خواهر شوهر احترام است، به اصفهان بروند؛ اما در بین راه چون همگی جلو نشسته بودند، در ماشین باز شده و احترام از ماشین پرت شده است؛ به همین خاطر، او را در بیمارستان بستری کرده‌اند؛ ما به اصفهان می‌رویم تا ببینیم چه اتفاقی افتاده.» مادرم با چشمانی گریان از خانه بیرون رفت و با پدرم به طرف اصفهان راه افتادند. دو ساعت بعد، در حالی که ما سر سفره‌شام نشسته بودیم و با نگرانی منتظر آمدن پدر و مادرم بودیم، مادرم دوباره با چشمانی پر از اشک وارد خانه شد و گفت: «چیزی نبوده؛ فقط چون یک زخم سطحی برداشته، زخم را پانسمانش کرده‌اند و او را به مزرعه شور برده‌اند.» مادرم دو مرتبه از خانه بیرون رفت و با پدرم به سمت مزرعه‌شور حرکت کردند. دایی مرتضی و دایی مصطفی از طرز صحبت کردن مادرم شک کردند و آماده شدند تا برای دست پیدا کردن خبر جدید به مزرعه‌شور بروند. دایی مصطفی تجهیزات پزشکی اش را برداشت تا شاید از آن‌ها در آن‌جا استفاده شود. هرچه ما به آن‌ها اصرار کردیم ما را

نیز همراه خودشان ببرند، آن‌ها قبول نکردند؛ دایی مصطفی و دایی مرتضی، بالاخره راضی شدند لااقل ننه‌حجی را همراه خودشان به مزرعه‌شور ببرند؛ چون ننه‌حجی هم مثل ما خیلی نگران بود. بعد از چند دقیقه، با شنیدن صدای ماشین به طرف در خانه دویدیم؛ دایی عباسعلی با ناراحتی گفت: «احترام مرد» با این حرف همگی گریه و زاری سر دادیم؛ ننه‌حجی لباسی سیاه پوشید و همراه دایی مصطفی و باباحجی به مزرعه‌شور رفت. ما تا خواستیم چادرهایمان را سر کنیم و با آن‌ها برویم، آن‌ها دیگر از ما دور شده بودند؛ به همین خاطر، هر کدام از غصه و ناراحتی گوشه‌ای نشستیم و گریه کردیم؛ منتظر دایی آقارضا شدیم تا ما را با خودش به مزرعه‌شور ببرد؛ دایی آقارضا و زن دایی زهرا که خانهدار زهرا مهمان بودند، برای اطمینان از خبری که به گوششان رسیده بود، از راه رسیدند. دایی آقارضا از ما خواهش کرد فرزانه و فریبا را هم با خودمان به خانه ببریم و در همان‌جا بمانیم؛ بعد هم خودش سوار ماشین برادر زهرا، اکبر، شد و به مزرعه‌شور رفت. ما هر کدام از بس گریه کرده بودیم، وسط اتاق خوابمان برده بود؛ باباحجی ما را بیدار کرد و گفت:

- به رختخواب‌هایتان بروید و آن‌جا بخوابید.
- چه خبر؟
- هیچی، احترام را به خاک سپردیم و به خانه برگشتیم.
- برای بچه‌اش هم اتفاقی افتاده؟
- نه، با اینکه بچه روی پایش بوده، ولی هنگام پرت شدن، بچه را به کنار جاده‌خاکی پرتاب کرده و برای همین، بچه زنده مانده و علت مرگ خودش هم ضرب‌بُشید سرش به آسفالت جاده بوده؛ مقصر اصلی، راننده‌نویسان است که به جای دو یا سه نفر، پنج نفر را به زور جلوی ماشین نشانده بود.

ما با شنیدن حرف‌های باباجی، مدتی پشت سر رحیم که راننده‌نیسان بود، ناسزا گفتیم؛ ولی بعد، از ناسزاگفتن خودمان پشیمان شدیم؛ یادمان آمد همان سالی که ما تصادف کرده بودیم، رحیم، ما را از بیمارستان به مزرعه‌شور آورد. به هر حال، او خودش هم به خاطر مرگ احترام در غم و غصه به سر می‌برد.

احترام ۱۶ ساله بود که با آقعلی ازدواج کرد؛ تفاوت سنی آن‌ها خیلی زیاد بود؛ ولی با این حال، احترام آقعلی را خیلی دوست داشت. یک سال بعد، اولین فرزندشان، آقارضا، به دنیا آمد و احترام از همان موقع تولد او، همیشه از عروسی پسرش حرف می‌زد؛ اما دستش از دنیا کوتاه شد و حتی یک سالگی فرزندش را هم ندید؛ زیرا آقارضا موقع مرگ مادرش شیرخواره بود.

دایی مرتضی، در غم مرگ احترام این قطعه شعر را سروده است:

از این دنیا روان گشتی به آن سو

تورفتی از میان و قوم و خویشان یاد تو هستند

چرا رحمی بر آن کودک نه ماهه نکردی

هزاران بار در وقت مناجات الهی

بگویند قوم و خویشان در کنار مرقدتو

عجب بودي عجب گشتي تو بانو

همه قوم و همه خویشان پریشان تو هستند

خدایا اگر رحمی بر جوانی این بانو نکردی

شکایت داشتم از مصلحت‌های الهی

اگر گویم هزاران شعر در وصف تو بانو

و دیگری:

شعریکه روی سنگ قبر احترام نوشته شده، این است:

صبح روز ۱۳۶۵/۲/۲۶، ما باید برای دادن امتحان معرفی تاریخ به مدرسه می‌رفتیم، بنابراین، به اصفهان برگشتیم؛ من مدام در مدرسه گریه می‌کردم و حوصله‌هیچ چیز را نداشتم. من، خاله ایران، دایی محمد و دایی مصطفی، به خاطر امتحاناتمان مجبور شدیم به اصفهان برگردیم؛ ولی مادر و پدرم، اعظم و آقا مهدی در مزرعه‌شور ماندند. موقع امتحان تاریخ، خانم دوراندیش متوجه‌نااحتی من شد و از من پرسید:

- مظاهری! چه شده؟ درست را نخوانده‌ای؟

- خانم! دختر عمه‌ام که خواهر شوهر خواهرم نیز می‌شود، دیشب در اثر یک حادثه

کشته شد.

- عزیزم! با گریه کردن چیزی عوض نمی‌شود؛ هر کسی روزی به دنیا آمده و روزی هم باید از این دنیا برود. خودت را بیشتر از این ناراحت نکن و به جای گریه کردن، برای آمرزش او دعا کن. حالا برو و روی پله‌ها بنشین تا من از بچه‌ها امتحان بگیرم.

- پس امتحان من چه می‌شود؟

- همان نمره‌نثالث دوم را برایت در نظر می‌گیرم.

بعد از حرف‌های خانم معلم، کمی سبک‌تر شدم؛ روی پله‌ها نشستم و همین‌طور که خاطرات احترام را در ذهنم مرور می‌کردم، اشک می‌ریختم، تا اینکه زنگ خانه به صدا درآمد. هر چند اصلاً حوصله‌درس و امتحان را نداشتم، اما برای بقیه‌امتحانات تمام تلاشم را کردم تا بتوانم به خوبی درس بخوانم و امتحانات را با موفقیت پشت سر بگذارم.

برای مراسم چهلم احترام که هم زمان با روز ۲۵ ماه رمضان بود، همگی برای افطار خانهمشهدی علی دعوت داشتیم. عمه‌ها و عموها در جمع ما بودند؛ آقامجید و خانواده‌اش، زن دایی فضل‌الله و فاطمه نیز برای شرکت در مراسم چهلم احترام از تهران آمده بودند. بعد از افطار، همگی به خانه‌هایشان برگشتند؛ ولی ما همراه مسافرانمان که از تهران آمده بودند، به خانهممو احمد رفتیم تا برای سحری دور هم جمع شویم. آن‌ها برای اینکه بتوانند در مراسم عید احترام شرکت کنند تا عید فطر در اصفهان ماندند. ما چون می‌خواستیم کمی از غم و غصه دور شویم، تصمیم گرفتیم همگی به خانهباباجی برویم. به همین خاطر، شب عید فطر به سمت سگری حرکت کردیم. باباجی، برای افطاری ما را به خانهمودش دعوت کرده بود؛ ولی ما نتوانستیم سر وقت به آنجا برسیم؛ با این حال میزبان‌هایمان تا موقعی که ما رسیدیم، افطار نکرده بودند؛ همگی دور هم نشستیم و مشغول خوردن شدیم. سپس به طرف مزرعه‌شور راه افتادیم؛ وقتی رسیدیم، به خانهممو احمد رفتیم؛ تا نیمه شب با یکدیگر

گفتگو کردیم و خندیدیم و بعد از اینکه خسته شدیم، خوابیدیم تا برای مراسم عید احترام خودمان را آماده کنیم.

صبح روز عید فطر، مردها برای نماز عید فطر به مسجد رفتند؛ هنگامی که از مسجد برگشتند، صبحانه را خوردیم و همگی دوباره برای مراسم عید احترام به مسجد و بعد از آن به مزار رفتیم. مراسم عید احترام تمام شد و حسینعلی با ماشین پدرم، امام جماعت ماهرمان مزرعه‌شور را به اصفهان برد. ما زود وسایلمان را جمع کردیم و آن‌ها را در ماشین‌ها گذاشتیم تا به محض اینکه حسینعلی از اصفهان برگشت، به طرف حیدرآباد (روستایی در نزدیکی امامزاده شاه ناصر) حرکت کنیم. چند نفر در ماشین ما و تعدادی هم در پیکان عمو احمد و وانت عمو ترابعلی نشستند و همگی با هم به حیدرآباد رفتیم. وقتی رسیدیم، وسایلمان را از ماشین‌ها درآوردیم و به باغ بردیم. بزرگترها چای و غذا را آماده می‌کردند و ما دور هم نشسته بودیم و گفتگو می‌کردیم، ناگهان آقامجید و اشرف فریاد زدند: «مثلاً برای تفریح به اینجا آمده‌ایم، نه برای حرف زدن.» با شنیدن این حرف، توپ را برداشتیم و چون جای مناسبی را برای توپ بازی در باغ پیدا نکردیم، از باغ بیرون رفتیم. داشتیم بازی می‌کردیم که عمو ترابعلی از راه رسید تا ما را برای خوردن ناهار صدا کند؛ ولی وقتی ما را دید، فراموش کرد اصلاً برای چه دنبال ما آمده است؛ برای همین، وسط ما ایستاد تا با او هم وسطی، بازی کنیم. بالاخره، همگی برای صرف ناهار به جمع پیوستیم. ناهار را خوردیم و وسایلمان را جمع کردیم تا در آن هوای پاک و دلپذیر کوهستانی کمی قدم بزنیم. زمانی که از گردش برگشتیم، دیدیم همه خوابیده‌اند؛ ما چون عاشق بازی کردن بودیم به پیشنهاد اشرف و آقامجید دور هم نشستیم تا بازی چشمک کنیم. بزرگترها از سر و صدای ما بیدار شدند و بازی ما را تماشا کردند. بعد از اینکه کلی بازی کردیم و خندیدیم، ساعت ۳ بعد از ظهر برای نماز و زیارت به امامزاده شاه ناصر رفتیم؛ زیارت آن روز، خیلی به دلمان چسبید.

سپس به حیدرآباد برگشتیم؛ خانواده‌هیدر به همراه خانواده‌همسرش، همگی در اتاق داخل باغ نشسته بودند و تلویزیون تماشا می‌کردند. ما نیز وارد اتاق شدیم و آن‌ها را در دیدن فیلم همراهی کردیم. فیلم تمام شد؛ دوباره کمی در بین علفزارها قدم زدیم و بعد، سوار ماشین هایمان شدیم و به مزرعه‌شور برگشتیم. در بین راه به کوهپایه رسیدیم؛ اشرف و فاطمه که با هم جاری بودند، از حسینعلی که رانندگی می‌کرد، خواهش کردند یک دور هم در کوهپایه بزند تا آثار باستانی‌اش را از نزدیک ببینیم؛ با اینکه روز عید بود، خیابان‌های آن‌جا خیلی خلوت بود. حسینعلی یک دور کامل در کوهپایه زد تا ما تمام جاهای آن شهر را خوب تماشا کنیم. آثار باستانی کوهپایه، رباط و آب انبار بود. به داخل رباط رفتیم و یک ساختمان قدیمی را دیدیم که تمام اتاق‌های آن در حال خراب شدن بود. در نزدیکی رباط، آب انباری بود که برای رسیدن به آن باید از پله‌های زیادی پایین می‌رفتیم. حسینعلی گفت: «آب انبار قدیمی تری نیز هست؛ بیاید تا آن را هم ببینیم.» وقتی از پله‌های آب انبار بالا می‌آمدیم، اشرف از حسینعلی خواست برای رفتن به آن آب انبار اجازه دهد او رانندگی کند؛ همین‌طور که اشرف رانندگی می‌کرد، ما مرتب سر به سرش می‌گذاشتیم و می‌گفتیم: «به خدا ما کلی آرزو داریم؛ مادرهایمان چشم به راهمان هستند.» بالاخره به یک کوچه‌پیر از گل‌ولای رسیدیم؛ آب انبار در آن‌جا قرار داشت؛ از ماشین پیاده شدیم و به طرف آن رفتیم. این آب انبار خیلی قدیمی‌تر و جالب‌تر از آب انبار قبلی بود. از پله‌های آن پایین رفتیم و با هم آب بازی کردیم؛ زن عمو احمد از دیدن آب بازی ما عصبانی شد و گفت: «ای بی‌انصاف‌ها! مردم این شهر از بی‌آبی آواره‌ی شهرهای دیگر شده‌اند و حالا شما دارید با این آب کمی که برای آن‌ها باقی مانده، بازی می‌کنید.» چون حرف او قانع‌کننده بود، دست از آب بازی کشیدیم و از پله‌ها بالا رفتیم. وارد کوچه شدیم و دیدیم عده‌ای زن و مرد ایستاده‌اند و ما را نگاه می‌کنند؛ چون غریبه بودیم و بلندبلند می‌خندیدیم، شاید کارهای ما برایشان عجیب بود؛ ما به نگاه‌های آن‌ها توجهی

نکردیم و سوار ماشین شدیم. اشرف دوباره روی صندلی راننده نشست تا رانندگی کند. مردم کوهپایه از اینکه می‌دیدند یک زن رانندگی می‌کند، خیلی تعجب کرده بودند. اشرف چون گواهینامه‌رانندگی داشت، برای رانندگی کردن خیلی ذوق نشان می‌داد. به ابتدای جاده رسیدیم؛ به خاطر شلوغ بودن جاده اشرف جای خودش را به حسینعلی داد. حسینعلی که می‌خواست زود به مقصد برسیم، با سرعتی زیاد ماشین را به طرف مزرعه‌شور می‌راند، تا اینکه ناگهان تایر ماشین پنچر شد. بعد از پنچرگیری به راه خودمان ادامه دادیم؛ نزدیک پلیس راه ابر سیاهی در آسمان شروع به باریدن کرد؛ شدت باران آنقدر زیاد بود که از برف پاکن‌ها هم هیچ کاری بر نمی‌آمد؛ به سختی خودمان را به پلیس راه رساندیم. باران یک دفعه بند آمد و دوباره مسیرمان را با سرعت زیاد به سمت مزرعه‌شور ادامه دادیم. وقتی به مزرعه‌شور رسیدیم، همه از تأخیر ما نگران شده بودند؛ چون ما اولین کسانی بودیم که از مبدأ راه افتادیم و آن موقع، آخرین نفراتی بودیم که به مقصد رسیدیم. اشرف از طرز برخورد و نگاه‌های مردم کوهپایه خیلی بدش آمده بود؛ او گفت: «صد رحمت به مزرعه‌شور؛ کوهپایه عجب جایی است! تمام خانه‌هایش گلی است؛ اما مزرعه‌شور ساختمان‌های جدید و بزرگ دارد؛ مردمانش نیز خیلی با فرهنگ‌تر و بلند نظرتر هستند.» چون کم‌کم داشت دیر می‌شد، آقامجید، اشرف و بچه‌هایشان و همچنین ما، همگی وسایلمان را جمع کردیم تا به خانه‌هایمان برگردیم. در این سفر کوتاه، آقامجید و اشرف خیلی سعی کردند تا با به وجود آوردن جوی شاد، غم و غصه را از حسینعلی و دایی‌هایش دور کنند؛ اما آن‌ها به خاطر مرگ احترام خیلی ناراحت بودند و مدام سعی می‌کردند خودشان را از خنده و شادی دور کنند. احترام همیشه آرزوی دیدن جشن عروسی برادرش، حسینعلی، را داشت. بعد از اینکه همگی با هم، کمی از خاطرات احترام را در ذهنمان تداعی کردیم، از هم خداحافظی کردیم و به اصفهان برگشتیم.

بعد از امتحانات ثلث سوم خرداد ماه، روز جمعه ۱۳۶۵/۳/۳۰ تصمیم گرفتیم به پیشنهاد باباجی به «زفره» برویم؛ حاج رضا دوست باباجی که در زفره زندگی می‌کرد، گاهی برای گرفتن گازوئیل به سگری می‌آمد و مرتب به ما اصرار می‌کرد برای تفریح به زفره برویم. مادر و پدرم روز پنج‌شنبه برای خرید سفارش‌های فامیل به بازار رفتند؛ وقتی از بازار برگشتند، به سگری رفتیم تا روز بعد با خانواده‌باباجی به زفره برویم؛ سپس به مزرعه‌شور رفتیم تا هم پدرم سری به مادرش بزند و هم چیزهایی که مطابق سفارش فامیل خریده بودیم را به دست آن‌ها برسانیم. مهناز سه ماه تابستان را به سگری آمده بود تا در امر قالی‌بافی به زن دایی آقارضا کمک کند؛ او نیز با ما به مزرعه‌شور آمد تا بعد از یک هفته خانواده‌اش را ببیند و بعد، دوباره با ما به زفره بیاید. وقتی به مزرعه‌شور رسیدیم، دیگر دیروقت شده بود؛ برای همین، خاله شوکت و خانواده‌اش، همگی خوابیده بودند و در خانه شان نیز قفل بود؛ بنابراین، به خانه‌ننه معصومه رفتیم؛ ننه معصومه مثل دیگر شب‌های جمعه منتظر آمدن ما بود. چون خسته بودیم، همگی زود خوابمان برد.

صبح زود از خواب بیدار شدیم؛ ننه معصومه طبق معمول صبحانه را آماده کرده بود. بعد از خوردن صبحانه همراه با ننه معصومه سر کوچه‌خانه‌خاله شوکت رفتیم تا مهناز را که قبل از نماز صبح برای دیدن مادرش به آنجا رفته بود، با خودمان به زفره ببریم. وقتی به زفره رسیدیم، اقوام حاج رضا نیز که اصفهانی بودند، در خانه‌حاج رضا جمع شدند. حاج رضا ایوان را برای ما آماده کرده بود. ما وسایل را از ماشین پایین گذاشتیم؛ و ابتداء، در هوای دلپذیری که همراه با صدای شرشر آب چاه موتور و به هم خوردن برگ‌ها با وزش نسیم صبحگاهی گوش را نوازش می‌داد، نشستیم و صبحانه را در آنجا خوردیم. زن‌ها مشغول پختن ناهار شدند. زهرا، فریبا را که هنوز شیر خواره بود پیش باباجی گذاشت؛ من، زهرا، خاله ایران، اعظم، مهناز و فرزانه به تفریح و گردش رفتیم؛ روی سنگ‌های

یک سلخ بزرگ نشسته بودیم و در آب سنگ می‌انداختیم، ناگهان ننه‌حجی، ننه معصومه و مادرم پیش ما آمدند و گفتند: «حاج رضا گفته خودتان می‌توانید به باغ بروید و از آنجا میوه بچینید و بخورید.» ما از خدا خواسته به حرف آن‌ها گوش دادیم و به باغ رفتیم؛ آن‌قدر میوه خوردیم که دیگر سیر شدیم. چون مسیر برگشتنمان سربالایی بود، مرتب در بین راه استراحت می‌کردیم و دوباره به راه خودمان ادامه می‌دادیم. وقتی رسیدیم، سفره‌ناهار را پهن کردیم و بعد از خوردن نهار و شستن ظرف‌ها نمازهایمان را خواندیم و نشستیم تا با هم بازی چشمک کنیم. همین که سرمان به بازی گرم شد، پسرها گفتند: «ما می‌خواهیم به طرف کوه برویم و کمی کوه‌نوردی کنیم.» ما دخترها چون از کوه‌نوردی خیلی خوشمان می‌آمد، از جایمان بلند شدیم تا همراه آن‌ها برویم؛ در همان موقع، ننه‌حجی گفت: «سر جایتان بنشینید؛ شما حق ندارید جایی بروید؛ هر وقت ما رفتیم، شما را هم با خودمان می‌بریم.» ما به حرف ننه‌حجی گوش دادیم و دوباره سرگرم بازی چشمک شدیم؛ در حال بازی کردن بودیم که شنیدیم ننه‌حجی به مادرم آهسته می‌گفت: «فامیل‌های حاج رضا دو سه تا پسر بزرگ دارند؛ صلاح نیست دخترها را به حال خودشان رها کنیم.» ما از این ذره‌بینی ننه‌حجی خوشمان آمد؛ چون خودمان اصلاً متوجه‌آن پسرها نشده بودیم. داشتیم به بازی‌مان ادامه می‌دادیم، بابا‌حجی و پدرم از راه رسیدند و گفتند: «یک جایی باصفا پیدا کردیم که پر از درخت توت است؛ یک چادر بیاورید تا توت‌ها را از بالای درخت روی آن بریزیم و به عنوان سوغات برای اقوام ببریم.» وقتی از آن محل با صفا به خان‌ه‌حاج رضا برگشتیم، پسرها نیز از کوه برگشته بودند؛ بنابراین، وسایلمان را در ماشین گذاشتیم و بعد از تشکر و خداحافظی از خانواده‌حاج رضا، به سگری رفتیم تا خانواده‌بابا‌حجی را دم در خانه‌شان پیاده کنیم. سپس به مزرعه‌شور رفتیم تا توت‌ها را بین عموها، عمه‌ها و خاله‌ها تقسیم کنیم. شام را در خانه‌ننه معصومه خوردیم و به اصفهان برگشتیم.

یکی از روزهایی که خاله شوکت، مهناز و راضیه به اصفهان و خانۀما آمده بودند، خاله شوکت می‌خواست مهناز را که مریض شده بود، به دکتر ببرد؛ اما خدا را شکر قبل از آمدن پدرم از نوب‌آهن، حال مهناز بهتر شده بود؛ برای همین، اعظم پیشنهاد داد با آمدن پدرم از اداره، همگی با هم به پارک برویم. وقتی پدرم به خانه برگشت، اول از هرکاری، مهناز را به اتفاق خاله شوکت و مادرم به مطب دکتر برد؛ در همین فرصت، اعظم شام را می‌پخت و من نیز وسایل پیک‌نیک را آماده می‌کردم. آقامهدی هم به بچه گنجشک من که اسمش شیلا بود، غذا می‌داد؛ شیلا مریض و بد حال شده بود و تنش مدام می‌لرزید. قبل از اینکه برای رفتن به پارک سوار ماشین شویم، شیلا را به اتاق بردم و یک آبکش روی آن گذاشتم تا گربه نتواند آن را بخورد. پارک شهید رجایی را تازه ساخته بودند و ما برای تفریح به آنجا رفتیم. کنار حوضی که فواره‌هایی با نورهای رنگارنگ داشت، نشستیم؛ مادرم غذا را گرم کرد تا بعد از بازی و تفریح برگردیم و شام بخوریم. من از پدرم برای سوار شدن بر چرخ‌وفلک پول گرفتم و آقامهدی، مهناز و راضیه را نیز با خود بردم؛ وقتی خواستیم سوار چرخ‌وفلک شویم، مسئول چرخاندن چرخ‌وفلک به من اجازه‌سوار شدن نداد؛ چون چرخ‌وفلک مخصوص بچه‌های کوچک بود؛ مهناز، آقامهدی و راضیه سوار شدند و بعد از اینکه از چرخ‌وفلک پایین آمدند، چون دیگر پولی همراه نداشتیم به سراغ اسباب‌بازی‌های رایگان رفتیم. کم‌کم از تاب‌بازی و سرسره بازی خسته شدیم و پیش بزرگ‌ترها برگشتیم. شام را خوردیم و کمی با توپ وسطی بازی کردیم. اما چون دیگر پارک خیلی خلوت شده بود و فواره‌ها و چراغ‌ها را خاموش کرده بودند، از پارک بیرون آمدیم و به خانه برگشتیم. وارد اتاق شدم و شیلا را دیدم که زیر آبکش جان داده بود؛ خیلی ناراحت شدم؛ اما دیگر وقت خواب بود؛ به رختخواب رفتم و خوابیدم. صبح، خاله شوکت، مهناز و راضیه هر سه به مزرعه‌شور برگشتند.

سه روز بعد، ساعت ۸ صبح برای دیدن نتایج امتحانات، به مدرسه رفتیم. با دیدن خوب شدن نتایج امتحاناتم و قبولی در تمام درس‌ها، با خوشحالی به طرف خانه دویدم تا خبر قبولی‌ام را به مادرم نیز بدهم. چون قرار بود عروسی طاهره، دختر خاله صغرا، هفت‌هفت‌بعد برگزار شود، ما آن روز به مزرعه‌شور رفتیم تا بتوانیم به خاله صغرا کمک کنیم. در بین راه، توقف کوتاهی در سگری کردیم تا به ننه‌جی و باباجی سری بزنیم؛ ننه‌جی از ما خواست که خودش، زهرا و ایران را هم برای کمک به خاله صغرا به مزرعه‌شور ببریم. به خانۀخاله صغرا رفتیم؛ نهار را خوردیم و بعد، پدرم به خانۀننه معصومه رفت؛ ننه‌معصومه و دیگر اقوام پدرم به خاطر عزادار بودن احترام، نمی‌خواستند در مراسم عروسی شرکت کنند. من و مادرم در خانۀخاله صغرا ماندیم و در کارها به او کمک کردیم. مردها لیستی تهیه کردند و نام وسایلی که به عنوان جهیزیه به طاهره داده شده بود را در آن نوشتند تا از آقای داماد، امضا بگیرند؛ بعد هم جهیزیه را به خانۀپدر داماد، نورعلی، بردند و در دو اتاقی که برای سکونت عروس و داماد در نظر گرفته شده بود، گذاشتند. ما در حال چیدن جهیزیه بودیم، که علی و یکی از خانم‌های فامیلشان دنبال طاهره آمدند تا او را به آرایشگاه ببرند؛ خاله شوکت و زهرا، زن دایی آقارضا، از طرف فامیل‌های عروس با آن‌ها به آرایشگاه رفتند. شب، عروس را از آرایشگاه آوردند. به خاطر مرگ احترام، همه سعی کردند در مراسم عروسی بزن و بکوب راه نیندازند؛ هر چند قرار بود عروسی طاهره اولین شب جمع‌ه‌بعد از نیم‌هشعبان باشد، ولی به خاطر مرگ احترام، عروسی بعد از مراسم چهارم احترام برگزار شد. به هر حال، پس از خوردن شام عروسی چند نفر از فامیل‌های داماد به اتفاق خود داماد دنبال عروس آمدند تا او را به خانۀپدر داماد ببرند؛ دست عروس و داماد را در دست هم گذاشتند و همگی بدون سر و صدا به طرف خانۀپدر شوهر عروس راه افتادند. بزرگ‌ترها به ما دخترها اجازه ندادند همراهشان برویم؛ چون باید در خانه می‌ماندیم و خانه را مرتب

می‌کردیم. ما به ناچار به حرف آن‌ها گوش دادیم و در خانه ماندیم تا همه جا را تمیز کنیم. هیچ کدام از فامیل‌های پدرم در این عروسی شرکت نکردند؛ مادرم هم فقط به خاطر کمک به خاله صغرا در این مراسم شرکت کرد؛ با اینکه به خاطر ناراحتی از مرگ احترام، نه حوصله‌چنین مراسمی را داشت و نه حتی لباسش را عوض کرده بود، اما با این حال وقتی شب به خانه‌ننه معصومه رفتیم، عموها و ننه معصومه به مادرم به خاطر برگزاری مراسم عروسی طاهره سرکوفت زدند و گفتند:

- مجبور بودند در این موقعیت عروسی بگیرند؛ حالا نهایتاً بچه‌شان در خانه‌پدر عروس به دنیا می‌آید؛ مگر چه عیبی دارد؟

- با اینکه احترام، دختر خواهر شوهرم بود، دو ماه تمام برایش سیاه پوشیدم و عزادار بودم، حالا من نباید در مراسم عروسی طاهره که دختر خواهر خودم است، شرکت می‌کردم. این بنده خداها به خاطر عزادار بودن شما هیچ سر و صدای خشک و خالی هم راه نینداختند و دو ماه به خاطر مرگ احترام صبر کردند تا بعد از چهل‌م او عروسی بگیرند.

مادرم به خاطر زخم زبان‌های فامیل پدرم با عصبانیت به رختخواب رفت تا دیگر چیزی نشنود. همگی خوابیدیم. صبح روز جمعه، مادرم کادوی پاتختی طاهره را برد تا قبل از شروع پاتختی زود به خانه برگردد. وقتی به خانه برگشت، اعظم که داخل دالان خانه‌ننه معصومه منتظر آمدن مادرم بود، به طرف او رفت تا به خاطر رفتن مادرم به عروسی با او دعوا کند؛ اعظم از شدت عصبانیت، یک سیلی به صورت مادرم زد، به طوری که دست‌هینک او کج و دماغش نیز زخم شد؛ مادرم با این کار اعظم گریه‌اش گرفت و گفت: «حالا دیگر آن قدر حرف‌های خانواده‌ی شوهرت برایت مهم شده که به خاطر آن‌ها جلوی من می‌ایستی و جواب زحمت‌هایی که سال‌ها برایت کشیده‌ام را با کتک زدن می‌دهی؟! دیگر برای یک لحظه هم نمی‌خواهم صورتت را ببینم.» اعظم با مادرم قهر کرد و در حالی که

گریه می‌کرد، به اتاق رفت. ناراحتی اعظم یکی به خاطر این بود که خودش نتوانسته بود در مراسم عروسی شرکت کند، و دیگر اینکه هم حسینعلی و خانواده‌اش در آن مدت ذهن اعظم را علیه مادرم پر کرده بودند و هم عقد خودش با حسینعلی یک سال عقب افتاده بود. با دیدن گریه‌مادرم، خیلی دلم برایش سوخت؛ زیرا خانواده‌هنه معصومه به اندازه‌کافی آن دو روز مادرم را با زخم زبان‌ها و کنایه‌هایشان اذیت کرده بودند و تا می‌توانستند پشت سر طاهره و علی غیبت می‌کردند و تهمت می‌زدند. من و پدرم، اعظم و مادرم را که هر دو مثل باران گریه می‌کردند آرام کردیم و همگی با ناراحتی سر سفره نشستیم و به زور ناهار خوردیم. چون تصمیم داشتیم فردای آن روز به تهران سفر کنیم، به اصفهان برگشتیم تا برای میزبان‌های تهرانی‌مان، از بازار سوغاتی بخریم. ظهر، مادر و پدرم از بازار برگشتند؛ ناهار را خوردیم و بعد از انجام کارهای خانه سری به برادر زن دایی فضل‌الله، فضل‌الله خلیل، زدیم تا اگر پیغامی برای زن دایی دارد، به او برسانیم؛ از آن‌ها خداحافظی کردیم و به سمت تهران راه افتادیم. ساعت ۱۰:۳۰ شب به تهران رسیدیم و مستقیم به نازی‌آباد، محل سکونت زن دایی فضل‌الله رفتیم. آقامجید و خانواده‌اش، همچنین محمد و باجاناقش، اکبر، نیز منتظر آمدن ما بودند؛ آن‌ها از ما به گرمی استقبال کردند و سفره‌شام را انداختند تا همگی دور هم شام بخوریم. مجید ویدئو را روشن کرد و یک فیلم کاراته‌زاپنی در آن گذاشت؛ مردها چون از این نوع فیلم‌ها خیلی خوششان می‌آمد، پای تلویزیون نشستند و با ذوق آن را تماشا کردند؛ ولی ما که از این فیلم‌ها اصلاً خوشمان نمی‌آمد، بعد از نیم ساعت دیگر حوصله مان سر رفت و از دیدن تلویزیون خسته شدیم؛ مجید و محمد وقتی فهمیدند ما از این نوع فیلم‌ها خوشمان نمی‌آید، یک فیلم هندی داخل ویدئو گذاشتند؛ فیلم تا ساعت ۴ صبح طول کشید؛ اسم آن فیلم قدرت ایمان بود و دیدن آن برای ما که تا به حال فیلمی به آن زیبایی ندیده

بودیم، خیلی جذاب و جالب بود. بعد از تمام شدن فیلم از مجید تشکر کردیم و همگی خوابمان برد.

صبح زود زن دایی فضل‌الله، اشرف و مادرم را از خواب بیدار کرد و گفت: «اگر می‌خواهید آزمایش خون بدهید، باید زود بروید تا به ترافیک برنخورید.» پدر و مادرم آماده شدند و اشرف نیز که قرار بود هم به عنوان راهنما با آنها برود و هم خودش به خاطر درد دندانش به دندانپزشکی مراجعه کند، را همراه خودشان بردند. ما چون کاری نداشتیم و شب تا دیر وقت بیدار بودیم، تا ساعت ۹ صبح خوابیدیم. صبحانه را خوردیم و به طرف تلفن رفتیم تا آن و طرز کارش را از نزدیک ببینیم؛ چون تا آن روز تلفن خانگی ندیده بودیم، با صدای هر زنگ آن نوق زده می‌شدیم. زن دایی فضل‌الله برای اینکه ما استفاده از تلفن را یاد بگیریم، چند تا شماره به ما داد تا به آنها تلفن بزنیم. اول شمار هفروشگاه اتکا را گرفتیم و کلی با مجید تلفنی صحبت کردیم و بعد، به زهرا تلفن زدیم و با او نیز حرف زدیم. سپس به زن دایی در کارهای خانه کمک کردیم؛ من و آقامهدی سبزی‌ها را پاک کردیم و اعظم هم اتاق‌ها را جارو کرد. خانهُزن دایی خیلی کوچک بود و یک اتاق هال و دو تا اتاق کوچک بیشتر نداشت. هر وقت زنگ تلفن به صدا در می‌آمد، زن‌دایی به ما اجازه می‌داد برای یاد گرفتن مکالمه با تلفن، تلفن را برداریم و صحبت کنیم. پدر و مادرم و اشرف به خانه برگشتند و زن دایی برای هر کدام از ما یک لیوان شربت خنک آورد که در آن گرمای تابستان به دهانمان خیلی مزه کرد. سپس سفره را انداختیم و دور هم ناهار خوردیم و بعد، همگی خوابیدیم. عصر از خواب بیدار شدیم؛ زن دایی آلبوم‌های عکس خانوادگی‌اش را برای ما آورد تا آنها را ببینیم؛ عکس‌های دایی فضل‌الله با لباس ارتشی و عکس‌های بچگی مجید، زهرا، ناهید و محمد برایمان خیلی جالب و دیدنی بود. بعد از تماشای آلبوم‌ها، زن دایی به مصطفی زنگ زد تا به او خبر دهد که ما شب مهمان او و خانواده‌اش هستیم. غروب شد؛

ما لباس‌هایمان را پوشیدیم و به خانهمصطفی رفتیم؛ مصطفی و خانواده‌اش به گرمی از ما استقبال کردند. ما به آشپزخانه‌اش رفتیم و در چیدن سفره به زهرا کمک کردیم. زن دایی فضل‌الله، محمد، مجید و خانواده‌اش نیز همراه ما به خانهمصطفی آمده بودند. بعد از خوردن شام من و اشرف که عاشق بازی پینگ‌پنگ بودیم، به طرف حیاط دویدیم تا بازی کنیم؛ اشرف خیلی زود از بازی خسته شد و کنار کشید؛ مهدی آمد و به جای اشرف ایستاد؛ بعد از اینکه کلی با هم بازی کردیم، چون دیگر خسته شده بودیم و بقیه می‌خواستند بخوابند، ما هم دست از بازی کشیدیم و هر کدام به رختخواب‌هایمان رفتیم تا بخوابیم.

صبح زود، مجید و مصطفی به خاطر کارشان از خانه بیرون رفتند. ما از خواب بیدار شدیم و تصمیم گرفتیم برای گردش از خانه بیرون برویم. زن دایی و زهرا ناهار را درست می‌کردند و ما بچه‌ها داخل آب، آب بازی می‌کردیم و به هم آب می‌پاشیدیم. چون اشرف تمام خیابان‌های تهران را خوب بلد بود، از او خواستیم همراه ما بیاید و ما را برای رفتن به فروشگاه‌های تهران راهنمایی کند. اول برای گرفتن جواب آزمایش مادرم به آزمایشگاه رفتیم؛ ولی چون هنوز آماده نشده بود، با راهنمایی اشرف از فروشگاه سپه دیدن کردیم؛ مقداری مرغ و ماهی از آنجا خریدیم و به طرف فروشگاه اتکا، محل کار مجید، راه افتادیم؛ طبقه‌اول آنجا غرفه تعمیر لوازم خانگی و وسایل برقی بود و مجید همان قسمت را اداره می‌کرد. مجید از دیدن ما خیلی خوش‌حال شد و به غرفه بستنی‌فروشی رفت تا برای هر کدام از ما یک بستنی بخرد. مجید به ما پیشنهاد داد همراه او از بقیه مغازه‌ها و طبقات دیگر فروشگاه دیدن کنیم. چون پله‌های برقی فروشگاه خاموش بود، مجبور بودیم خودمان از پله‌های آنجا که البته خیلی زیاد بود بالا برویم؛ وقتی به طبقه بالا رسیدیم، به نفس نفس افتاده بودیم. اول به غرفه مانتو فروشی رفتیم تا من برای سال اول دبیرستان مانتوی سورمه‌ای رنگ بخرم؛ اما تمام مانتوهای آن غرفه مدل‌دار بودند و برای مدرسه مناسب نبودند. خواستیم از غرفه

های دیگر نیز دیدن کنیم، اما مجید را پشت بلندگو پیچ کردند؛ احتمالاً چون مشتری به غرفه‌او رفته بود، اسمش را پشت بلندگو اعلام کردند تا به غرفه‌خودش برگردد و کار مشتری را راه بیندازد. ما به داخل یکی دیگر از غرفه‌ها که محل فروش لباس‌های مردانه بود، رفتیم و از آن‌جا یک پیراهن برای حسینعلی به عنوان سوغات خریدیم. سپس غرفه‌های دیگر را نیز تماشا کردیم. چون دیگر توان پایین رفتن از پله‌ها را نداشتیم، با آسانسور به محل کار مجید رفتیم و از او خداحافظی کردیم. به سمت خانزهره راه افتادیم؛ بچه‌ها هنوز داشتند با هم آب بازی می‌کردند و به هم آب می‌پاشیدند. به اتاق سالن رفتیم و بعد از خوردن ناهار کمی خوابیدیم؛ زن دایی و زهرا شام را آماده کردند تا شب به پارک ارم (خرم سابق) برویم و شام را در همان‌جا بخوریم؛ پارک ارم همان پارکی بود که سه سال پیش به آن‌جا رفته بودیم و از ترن هوایی آن خاطره داشتیم. منتظر شدیم تا مجید و مصطفی از محل کارشان به خانه برگردند و همگی به اتفاق هم به پارک برویم. هم‌ما در ماشین پدرم جا نمی‌شدیم؛ مجید ما را سوار اتوبوس واحد کرد تا طرز تهی‌بلیط و سوار شدن آن را یاد بگیریم. ما چون همیشه با ماشین خودمان به این طرف و آن طرف می‌رفتیم، استفاده از اتوبوس واحد برایمان خیلی جالب بود. مسیری که باید تا میدان آزادی طی می‌کردیم، خیلی طولانی بود؛ مجید تمام این مسیر برایمان جوک می‌گفت و ما را می‌خندانند. وقتی به میدان آزادی رسیدیم، چون دیگر آخرین ایستگاه اتوبوس بود از اتوبوس پیاده شدیم. از آن‌جا یک ماشین کرایه کردیم و با آن مستقیم به سمت پارک ارم راه افتادیم. به پارکینگ پارک رفتیم تا ببینیم ماشین پدرم آن‌جا هست یا نه؛ اما اثری از ماشین پدرم نبود. مجید پیشنهاد داد قبل از آمدن بقیه به تماشای یکی از اسباب‌بازی‌های برقی شهر بازی برویم؛ به همین خاطر، به سمت بشقاب پرنده رفتیم و آن را از نزدیک تماشا کردیم؛ آن بشقاب پرنده با سرعت دور خودش می‌چرخید و افرادی که در آن نشسته بودند، مدام جیغ می‌زدند و فریاد می‌کشیدند؛

حتی بعد از پیاده شدن، عده‌ای از آن‌ها حال تهوع پیدا می‌کردند. من خیلی دوست داشتم سوار آن بشقاب پرنده می‌شدم تا ببینم آیا من هم مثل آن افراد دچار سرگیجه می‌شوم یا خیلی قوی‌تر از این حرف‌ها هستم؛ در همین فکر بودم که ناگهان دیدیم بقیه هم بالاخره از راه رسیدند؛ به طرف آن‌ها دویدیم تا در آوردن وسایل پیک‌نیک به آن‌ها کمک کنیم. زیرا اندازمان را روی چمن‌های پارک انداختیم و روی آن نشستیم. مردها رفتند تا در محوطه‌پارک کمی قدم بزنند؛ بعد از چند دقیقه با دستانی پر از بستنی برگشتند. بستنی‌ها را خوردیم و مردها به سمت جایگاه ماشین‌های مسابقه‌ای رفتند تا سوار آن‌ها شوند؛ ما نیز همراه زن‌ها در محوطه‌پارک قدم می‌زدیم. اعظم به طرف باجه‌بلیط‌روشی بشقاب پرنده رفت و برای من و خودش دو تا بلیط گرفت؛ هر دو داخل صف ایستادیم و وقتی نوبتمان شد، سوار بشقاب پرنده شدیم؛ مادرم پایین آن ایستاده بود و مرتب برایمان دعا می‌خواند. همین که بشقاب پرنده حرکت کرد، صدای جیغ همه بالا رفت. اشرف و زهرا از پایین برایمان دست تکان می‌دادند و مدام ما را تشویق می‌کردند تا کمتر بترسیم؛ ولی من حالت تهوع و سرگیجه پیدا کرده بودم و احساس می‌کردم دیگر دستانم بی‌حس شده و توان گرفتن میله‌ها را ندارم؛ آن‌قدر ترسیده بودم که حتی قدرت جیغ زدن نداشتم و مرتب دعا می‌خواندم و صلوات می‌فرستادم. خانمی که تقریباً هم سن و سال اشرف و زهرا بود، کنار من نشسته بود و من را دل‌داری می‌داد؛ با این که حال خودش هم بهتر از من نبود، من با دل‌داری او کمی آرام شدم؛ اما سرگیجه‌ام بیشتر و بیشتر می‌شد. از پشت بلندگو اعلام کردند میله‌ها را رها نکنیم و از روی صندلی‌هایمان بلند نشویم؛ یادم افتاد وقتی که داخل صف ایستاده بودیم، یکی گفت: «دو هفته پیش یک نفر از بالای بشقاب پرنده به پایین پرت شد و در جا مرد.» با یادآوری این حرف ترسم زیادتر شد و احساس می‌کردم این اتفاق برای من هم پیش خواهد آمد. ناگهان دستگاه خاموش شد و نوبت ما به پایان رسید. با اینکه اصلاً حال خوبی نداشتم، سعی کردم به روی خودم نیاورم تا

دیگران ناراحت نشوند. کمی جلوتر رفتیم و دیدیم مردها به طرف ما می‌آیند. مجید گفت: «بالاخره کار خودتان را کردید و سوار بشقاب پرنده شدید؛ حالا می‌رویم سوار وسیله‌ای می‌شویم که هم پیر و هم جوان بتوانند سوار آن شوند.» مجید جلو رفت تا برای ما بلیط تهیه کند؛ نوبتمان که شد، همگی سوار ماشین چرخشی (گریز از مرکز) شدیم. از اینکه هیچ هشدار ی بابت آن نوشته نشده بود، خیالمان راحت شد؛ اما وقتی آن ماشین چرخشی که بیشتر شبیه قطار بود و روی یک ریل دایره‌ای شکل دور خودش می‌چرخید، شروع به حرکت کرد، آن قدر سرعتش زیاد شد که احساس می‌کردیم قطار می‌خواهد از جایش کنده شود و به مرکز دایره خود سقوط کند. از این که مرتب دور خودمان می‌چرخیدیم، سرمان گیج می‌رفت. اشرف، زهرا و مادرم در یک واگن کنار هم نشسته بودند و من، اعظم و زن دایی نیز در یک واگن دیگر پیش هم نشسته بودیم. من چون به خاطر شتاب بشقاب پرنده از قبل سرگیجه پیدا کرده بودم، کم‌کم حالم بدتر شد؛ میله‌های واگن را رها کردم و پایین صندلی نشستم و دامنم را که زیر مانتو پوشیده بودم، در دستم گرفتم و هر چه را خورده بودم روی آن بالا آوردم. قطار ایستاد و همگی مثل آدم‌های مست خودمان را به اسباب و اثاثیه‌هایمان رساندیم و هر کدام روی قسمتی از زیراندازمان افتادیم. دیر وقت بود؛ چراغ‌های پارک را یکی‌یکی خاموش کردند تا مردم پارک را ترک کنند. مصطفی با ماشینش به جمع ما پیوسته بود و دیگر نیاز نبود با اتوبوس مسیر پارک تا خانه را برگردیم. ما سوار ماشین مصطفی شدیم و چون مصطفی مرد شاد و سرحالی بود، در ماشین او به ما خیلی خوش گذشت. از پل زیرگذر و میدان آزادی گذشتیم تا اینکه به خانه مصطفی رسیدیم؛ به خاطر احساس سرگیجه‌مان اصلاً میل به غذا نداشتیم؛ زن دایی فضل‌الله مقداری شربت آبلیمو برایمان آورد. با خوردن شربت آبلیمو کم‌کم حالمان بهتر شد و خوابیدیم.

صبح زود از صدای زنگ آیفون بیدار شدیم؛ محمود شیرازی و خانواده‌اش پشت در بودند. به سرعت رختخواب‌ها را جمع کردیم و منتظر آمدن آن‌ها به داخل خانه شدیم. اشرف دم در رفت تا مهمان‌ها را به داخل خانه راهنمایی کند. وقتی وارد خانه شدند، اشرف آن‌ها را به ما معرفی کرد و گفت: «محمود دوست دوران سربازی مصطفی هست که به خاطر لطف و صمیمیتشان هنوز دوستی‌شان بعد از آن همه سال پا برجا مانده؛ محمود در سیمای مرکز شیراز کار می‌کند؛ شغلش گریمر است و بازیگران را گریم می‌کند. همسرش، بدری، و ایشان هم خواهر بدری، ایران، هست و در مقطع چهارم دبیرستان درس می‌خواند.» بعد از معرفی، ایران و بدری هر دو روسری‌هایشان را برداشتند؛ آن‌قدر آرایش کرده بودند که انگار می‌خواستند عروسی بروند. اشرف، بچه‌های محمود را نیز به ما معرفی کرد و بعد از این آشنایی همگی با هم سر سفره صبحانه نشستیم و صبحانه‌مان را خوردیم. زن دایی از من خواست تا با هم به خانه‌ها برویم و او را به جمع خودمان دعوت کنیم؛ ولی هر چه در خانه‌شان را زدیم، کسی در را باز نکرد؛ دوباره به خانهمصطفی برگشتیم. محمود و خانواده‌اش می‌خواستند به دیگر اقوامشان نیز سری بزنند؛ برای همین، از ما خداحافظی کردند و رفتند. ما همگی آماده شدیم و به خانه زن دایی رفتیم. زن دایی به آشپزخانه رفت تا برای ناهار غذا را آماده کند؛ ناهید و پسر کوچولوش، بهزاد، از راه رسیدند و همگی دور هم ناهار را خوردیم و خوابیدیم تا عصر برای رفتن به خانهمجید آماده شویم. وقتی بیدار شدیم، چای را خوردیم و به سمت خانهمجید در ورامین راه افتادیم. در تدارک شام به آن‌ها کمک کردیم و بعد از اینکه شام را خوردیم و تا نیمه‌های شب با هم حرف زدیم، به رختخواب‌هایمان رفتیم و خوابیدیم.

صبح، بعد از خوردن صبحانه اشرف غذا را آماده کرد تا ناهار را در کنار حرم امامزاده شاه عبدالعظیم بخوریم. نزدیک ظهر همگی به سمت حرم حرکت کردیم؛ اول داخل حرم

رفتیم و به دعا و نماز مشغول شدیم و سپس برای خوردن ناهار زیراندازمان را روی چمن های فضای سبز نزدیک حرم انداختیم. پدرم پیشنهاد داد شب برای شام به خانهاکبر، پسر دایی محسن، برویم تا هم به دیدنشان رفته باشیم و هم آنها را برای آمدن به اصفهان و خانهمودمان دعوت کنیم. اکبر برخلاف برادرش، حسن، خیلی خونگرم و باصفا بود؛ چون حسن با اینکه وضع مالی اش خیلی بهتر از اکبر بود، اما زیاد از رفت و آمد با فامیل خوشش نمی آمد؛ آن سالی که ما با عمو احمد و خانواده اش به خانهاکبر رفته بودیم، چون زن و بچه هایش به سفر مشهد رفته بودند، او ما را به خانبرادر خانمش برد؛ ولی ما خیلی دوست داشتیم از نزدیک با زن و بچه هایش نیز آشنا شویم؛ بنابراین، پیشنهاد پدرم را پذیرفتیم؛ اما قبل از اینکه به خانهاکبر برویم، زن دایی و بچه ها را دم خانهمودمان دایی پیاده کردیم و با اشرف به آزمایشگاه رفتیم و جواب آزمایش مادرم را گرفتیم؛ دوباره به خانهمودمان دایی فضل الله برگشتیم تا به اتفاق زن دایی و بچه ها به خانهاکبر برویم؛ از مجید هم خواستیم موقع برگشتن از محل کارش به خانهاکبر بیاید. به سمت شهر ری راه افتادیم و موقعی که به خانهاکبر رسیدیم، دیدیم ساختمان خانهمودمانها دو طبقه خیلی کوچک دارد که هر خانواده یکی از اتاق های آنجا را کرایه کرده بودند. یک دستشویی خرابه هم در گوشه حیاط بود که نه تنها شیر آب نداشت، بلکه بین تمام خانواده های آنجا مشترک بود. اکبر هم یکی از اتاق های آن ساختمان را اجاره کرده بود؛ ساختمانی که یک شیر آب گرم برای شستن لباس ها نداشت و همساکنان آن مجبور بودند ظرف ها و لباس هایشان را حتی در سرمای زمستان با آب سرد بشویند. ما برای اکبر و وضعیت زندگی اش خیلی ناراحت شدیم؛ چون زندگی برادرش، حسن، درست برخلاف زندگی اکبر بود؛ او به علت ازدواج با تنها دختر یکی از تاجران ثروتمند تهرانی چند ویلا، چند خانه و چندین ماشین مدل بالا داشت؛ در حالی که زن اکبر از خانواده ای ساده و از اهالی لرستان بود. اکبر و همسرش سه تا بچه داشتند؛ بهروز که دو

سه سالی از من بزرگتر بود؛ شهلا که هم سن من بود و بهزاد که کلاس اول دبستان بود. آن‌ها با اینکه وضع مالی خوبی نداشتند، اما خیلی آبرودار بودند؛ بهروز خیلی سریع به چلوکبابی رفت و برای شام چلوکباب خرید و آورد. مجید از راه رسید و همگی دور هم نشستیم و شام خوردیم. سپس سرگرم گفتگو شدیم؛ اکبر، مجید، بهروز و پدرم با هم صحبت می‌کردند. زن اکبر و اشرف و مادرم نیز با هم گرم گفتگو بودند؛ آقامهدی، بهزاد و حسام هم در حال بازی کردن بودند و من و اعظم نیز با شهلا دوست شده بودیم و با هم در مورد مدرسه و معلم‌هایمان صحبت می‌کردیم. افراد خانوادهاکبر به قدری صمیمی و خونگرم بودند که ما احساس می‌کردیم مدت زیادی است با آن‌ها آشنا هستیم؛ البته ناگفته نماند که اکبر پسر عموی مجید و همچنین پسر دایی باباجی و ننه معصومه بود و به همین خاطر، برایمان غریبه به حساب نمی‌آمد. چون می‌خواستیم تا دیر وقت نشده سری هم به دوست مجید، آقای خامنه‌ای، بزنیم، کم‌کم رفع زحمت کردیم و بعد از تشکر و خداحافظی از اکبر و خانواده اش، به خانه‌دوست مجید رفتیم؛ سپس به اتفاق او و خانواده‌اش، همگی به سمت خانهمصطفی حرکت کردیم تا همگی شب در آن‌جا برای سفر روز بعد جهت گردش و تفریح به «کردان» برنامه‌ریزی کنیم. آخر شب برای خوابیدن به خانه‌زن دایی رفتیم.

صبح زود از خواب بیدار شدیم؛ صبحانه را خوردیم و وسایل سفر را آماده کردیم؛ منتظر شدیم تا بقیه‌همسفری‌هایمان از راه برسند. بعد از چند دقیقه، آقای خامنه‌ای و خانواده‌اش از راه رسیدند و چند لحظه بعد، مصطفی و خانواده‌اش و همچنین برادر مصطفی، علیرضا، نیز به جمع ما پیوستند و همگی به سمت کردان حرکت کردیم. فاصله‌کمی از اخذ عوارضی کرج رد شده بودیم که کلاچ ماشین آقای خامنه‌ای برید و نتوانست دیگر ما را همراهی کند؛ به همین دلیل، برای تعمیر کلاچ ماشینش از ما عذرخواهی و خداحافظی کرد. ما به راه خودمان ادامه دادیم تا اینکه به منطقه‌کردان رسیدیم؛ جای باصفا و خوش آب و هوایی بود؛

از فاصله دور می‌شد سرسبزی درخت‌هایش را نظاره کرد؛ رودخانه‌ای زیبا در آن‌جا جریان داشت. ماشین‌ها را کنار جاده پارک کردیم و وسایمان را تا نزدیک رودخانه و درختان بلند و سرسبز آوردیم. زن‌ها مشغول آماده کردن چای و ناهار شدند؛ ما بچه‌ها همراه مردها داخل رودخانه رفتیم و حسابی همدیگر را خیس کردیم؛ از همه بیشتر علیرضا و مجید به هم آب می‌پاشیدند؛ بعد از کلی آب بازی چای را خوردیم و چون علیرضا هنوز به خاطر خیس بودن بدنش، به خود می‌لرزید، پیراهنش را درآورد و زیر آفتاب پهن کرد؛ خودش هم داخل ماشین مصطفی رفت تا زیر نور آفتاب کمی استراحت کند و حالش بهتر شود. ما زیر درخت‌های زیبایی که باد برگ‌های آن‌ها را شاعرانه تکان می‌داد، خوابیدیم؛ صدای شرشر آب رودخانه گوشمان را نوازش می‌داد؛ با وجود گرمای فصل تابستان، هوای آن‌جا خنک و دل‌انگیز بود. دو ساعت بعد، بیدار شدیم و به سمت «ورده» حرکت کردیم. در ورده یک امامزاده وجود داشت؛ اما وقتی ما به آن‌جا رسیدیم، در ساختمان آن بسته بود؛ من از دست‌فروش‌های نزدیک امامزاده برای ناهید، طیبه و خاله ایران انگشتر و النگوی بدل به عنوان سوغاتی خریدم و بعد، همگی برای خواندن نماز به مسجدی در نزدیکی امامزاده رفتیم. دوباره سوار ماشین‌ها شدیم و به سمت تهران راه افتادیم؛ علیرضا وارد ماشین ما شد تا مسیر برگشتن را با ما باشد؛ او با اینکه زیاد خوشگل و زیبا نبود، اما مثل مجید و مصطفی خیلی شوخ و خوش اخلاق بود؛ علیرضا تمام مسیر را برایمان جوک می‌گفت و از روزهای جبهه و دوستانش برای ما داستان‌های خنده‌دار تعریف می‌کرد. بالاخره به تهران رسیدیم؛ مصطفی و خانواده اش به خانه خودشان رفتند و ما نیز به خانه‌زن دایی رفتیم؛ شام را در همان‌جا خوردیم و خوابیدیم.

صبح زود از خواب بیدار شدیم؛ صبحانه را خوردیم و از فامیل‌هایمان که در تهران ساکن بودند، خداحافظی کردیم. اشرف از ما خواست هفته‌آینده همگی با هم به شمال سفر کنیم.

مجید پارچ آبی را که در دستش بود تا پشت سر ما بریزد، از شیشهماشین روی سر و صورتمان ریخت و گفت: «آب را برای این پشت سر مسافر می‌ریزند تا زود برگردد؛ وقتی به روی خود مسافر بریزند، یعنی مسافر هنوز نرفته باید برگردد؛ ما می‌خواهیم شما اول هفته‌ی آینده دوباره اینجا باشید.» از حرف مجید خنده‌مان گرفت و با ناراحتی از آن‌ها خداحافظی کردیم؛ آن چند روز به ما خیلی خوش گذشت و جدا شدن از آن‌ها برایمان سخت شده بود. به شهر قم رسیدیم؛ دیگر ظهر شده بود؛ برای خواندن نماز و زیارت به حرم حضرت معصومه (س) رفتیم؛ بعد از نماز و زیارت کنار رودخانه‌قم نشستیم تا نهار را در آن‌جا بخوریم. پس از صرف نهار و چای، کمی استراحت کردیم و دوباره راهمان را ادامه دادیم؛ هنگامی که به خانه‌مان رسیدیم، دیگر شب شده بود.

صبح روز بعد، پدرم برای کار به نوب‌آهن رفت؛ همگی منتظر بودیم تا پدرم به خانه برگردد و رفتن به شمال را حتمی اعلام کند؛ اما پدرم به خانه برگشت و گفت: «چون تمام ویلاها را رزرو کرده‌اند، فعلاً سفر شمال کنسل می‌باشد.» ما از شنیدن این خبر خیلی غصه خوردیم؛ اما خوب، دیگر چاره‌ای نبود. فردای آن روز، دوباره پدرم به نوب‌آهن رفت؛ ما سرگرم کارهای خانه شدیم. عمه ام‌کلثوم و خاله صدیقه، خواهر ناتنی ننه‌جی، به خانها آمدند و تا شب پیش ما ماندند؛ حسینعلی نیز از جبهه‌هاواز مرخصی گرفته بود و مستقیم به خانها آمد. مادرم لباسی که برایش از تهران خریده بود را به او داد و من و اعظم هم پیش او و عمه ام‌کلثوم نشستیم و از سفر تهران و خاطرات آن چند روز برایشان کلی تعریف کردیم. پدرم از راه رسید و به ما مژده داد: «یکی از همکارانم که تعداد خانواده‌اش تنها ۳ نفر می‌باشد، یک پلاژ ۱۲ نفره رزرو کرده است و به من پیشنهاد داد اگر خواستیم، می‌توانیم با آن‌ها همسفر باشیم.» ما از پدرم خیلی تشکر کردیم؛ پدرم به مخابرات رفت تا با همکارش، آقای نقش

نژاد، برای سفر فردا برنامه‌ریزی کند. پدرم از مخابرات به خانه برگشت و ما نیز وسایل سفر را آماده کردیم.

صبح زود، همگی از خواب بیدار شدیم؛ پدرم چون می‌خواست به نوب‌آهن برود تا برای چند روز مرخصی بگیرد، دیرتر از هر روز به اداره رفت. حسینعلی اول نمی‌خواست با ما به شمال سفر کند؛ اما بعد از اصرار زیاد پدرم راضی شد با ما همسفر شود؛ برای همین، تصمیم گرفت اول برای دیدن خانواده‌اش به مزرعه‌شور برود. پدرم به او گفت: «با ماشین من برو و عمه ام‌کلثوم را نیز با خودت ببر؛ ننه معصومه را هم همراه خودت بیاور تا با ما به شمال بیاید.» من برای گرفتن مدارکم به مدرسه‌راهنمایی قدس رفتم تا بتوانم در دبیرستان ثبت‌نام کنم؛ اما به من گفتند که باید مرداد ماه برای گرفتن مدارکم به مدرسه بروم. وقتی به خانه برگشتم، دایی مرتضی، خاله ایران و دایی محمد هم آمده بودند. دایی مرتضی برای صادر کردن بنزین آمده بود؛ ولی دایی محمد و خاله ایران برای ثبت‌نام در کلاس دوم دبیرستان به اصفهان آمده بودند. من و خاله ایران به دبیرستان رفتیم تا ببینیم برای ثبت‌نام چه مدارکی مورد نیاز است؛ اما دوباره مدرسه از ما خواست مرداد ماه برای این امر به دبیرستان برویم. دایی مرتضی بعد از صدور بنزین به خانه‌امد و خاله ایران، دایی محمد و خاله صدیقه را سوار ماشین کرد و به طرف سگری راه افتادند. ظهر، حسینعلی بدون ننه معصومه برگشت و به ما گفت: «ننه معصومه گفت که من نمی‌توانم گاو و مرغ‌هایم را برای چند روز به حال خودشان رها کنم.» وقتی پدرم از نوب‌آهن به خانه‌امد، نهار را خوردیم و چون با آقای نقش‌نژاد ساعت ۳:۳۰ دم دروازه تهران وعده کرده بودیم، زود وسایلمان را داخل ماشین گذاشتیم و به محل قرارمان رفتیم. ما سر ساعت موعود رسیدیم؛ ولی همکار پدرم و خانواده‌اش یک ساعت بعد به ما پیوستند. پدرم از من و آقامهدی خواست به ماشین همکارش برویم تا هم ماشین پدرم کمی سبک‌تر شود و هم اینکه من با معرفی

خانواده خودمان به آنها، آنها را با خودمان بیشتر آشنا کنم؛ با اینکه خیلی خجالت می‌کشیدم، ولی چاره‌ای نبود و باید حرف پدرم را گوش می‌کردم. آقامهدی رفت و روی صندلی جلو نشست؛ من هم روی صندلی عقب کنار بهجت خانم و پسرش که هفت سال بیشتر نداشت، نشستم. آقای نقش‌نژاد با لهجه غلیظ اصفهانی سر صحبت را با آقامهدی باز کرد؛ من و بهجت خانم نیز کم‌کم سرگرم گفتگو شدیم و در مورد خود و خانواده‌هایمان برای هم تعریف می‌کردیم. وقتی این زن و شوهر با هم صحبت می‌کردند، من و آقامهدی از غلظت لهجه‌آن‌ها خنده‌مان می‌گرفت. جاده را رد کردیم و به جایگاه اخذ عوارض رسیدیم؛ چون خیلی گرسنه بودیم، ماشین‌ها را پارک کردیم و بین دو تا ماشین نشستیم تا شام بخوریم. شام را خوردیم و دوباره راهمان را ادامه دادیم. نزدیک نیمه شب به تهران رسیدیم؛ دم در خانه‌زن دایی فضل‌الله رفتیم؛ زن دایی گفت: «صبر کنید درهای خانه را قفل کنم تا با هم به خانه‌ی مجید برویم چون همه آن‌جا منتظر شما هستند.» یک ساعتی از نیمه شب گذشته بود که به خانه‌ی مجید رسیدیم. مجید و مصطفی و خانواده‌هایشان منتظر آمدن ما بودند. مردها دور هم نشستند تا برای مسافرت فردا برنامه‌ریزی کنند؛ ما هم به کمک اشرف رفتیم تا وسایل سفر را آماده کنیم. مصطفی نمی‌توانست از محل کارش مدت زیادی مرخصی بگیرد؛ بنابراین، قرار شد او و خانواده‌اش دو روز دیرتر به جمع ما بپیوندند. شب‌نشینی مردها تا نزدیک صبح طول کشید؛ آن‌ها بعد از برنامه‌ریزی خوابیدند؛ ولی ما چون هنوز کارهایمان تمام نشده بود، بیدار ماندیم تا وسایل سفر را آماده کنیم. مجید نیز برای تعمیر رادیو ضبط بیدار ماند؛ زیرا به صاحبش قول داده بود روز بعد آن را تعمیر شده به او تحویل دهد. کم‌کم سپیده‌صبح نمایان شد و ما دیگر فرصت خوابیدن نداشتیم؛ بقیه را برای نماز صبح بیدار کردیم و بدون اینکه صبحانه بخوریم، حرکت کردیم تا تفریح‌وار به راهمان ادامه دهیم.

اول به تهران رفتیم تا زن دایی را دم در خانه‌اش پیاده کنیم؛ سپس رفتیم تا علیرضا را با خودمان به شمال ببریم؛ علیرضا را سوار کردیم و به سمت شمال راه افتادیم. در نزدیکی رودخانه کرج، جایی با صفا پیدا کردیم؛ صبحانه را در همان‌جا خوردیم و دوباره به راهمان ادامه دادیم. ساعت ۱۲ به آبعلی رسیدیم. ماشین نقش‌نژاد جوش آورده بود و پایهدینام ماشین پدرم هم شکسته بود و باید آن را جوش می‌دادند. حسینعلی و نقش‌نژاد با هم رفتند تا دینام ماشین را تعمیر کنند. هر چه منتظر شدیم، آن‌ها نیامدند؛ ما به زیر سایهدرختان رفتیم و هر کدام یک بطری دوغ خریدیم تا شاید کمی خنک شویم. دو ساعت از ظهر گذشته بود؛ بالاخره، حسینعلی و نقش‌نژاد برگشتند؛ چون در نزدیکی جایی که بودیم تعمیرگاه وجود نداشت، آن‌ها مجبور شده بودند برای پیدا کردن تعمیرگاه تا نزدیک تهران بروند. همگی زود سوار ماشین‌هایمان شدیم و به سمت شهر آمل حرکت کردیم. در اطراف آمل به محلی با صفا و سرسبز رسیدیم؛ جایی را برای نشستن اختیار کردیم و بساط ناهار را در آن‌جا چیدیم. نمازهایمان را خواندیم، ناهارمان را نیز خوردیم و مسیرمان را ادامه دادیم. از آمل گذشتیم و وقتی به شهر بابل رسیدیم، از آن‌جا مقداری گوشت و نان خریدیم. پلاژهایی را که از طرف نوب‌آهن به کارمندان آن‌جا داده بودند، در قسمتی از خزرآباد ساری به نام «زیرآب» بود؛ برای همین، وقتی به پمپ بنزین قائمشهر رسیدیم، ماشین‌ها را پر از بنزین کردیم و به سمت زیرآب خزرآباد ساری حرکت کردیم. نیم‌ساعت از نیمه شب گذشته بود که به پلیس راه رسیدیم؛ آدرس پلاژهای نوب‌آهن را از پلیس راه گرفتیم و فهمیدیم به اندازه ۱۰۰ کیلومتر، راه را اضافی آمده‌ایم. خواستیم دور بزنیم تا راه را برگردیم، نقش‌نژاد از شدت خستگی دست از رانندگی کشید؛ پدرم سوار ماشین او شد تا خودش رانندگی کند و از علیرضا خواهش کرد به ماشین ما بیاید و کنار دست حسینعلی که رانندگی ماشین پدرم را برعهده داشت بنشیند. حسینعلی با سرعت بیشتری رانندگی کرد تا کسی را پیدا کند و آدرس پلاژها

را از او بپرسد. آن موقع شب، هیچ کس در خیابان نبود و هیچ ماشینی از آن جا رد نمی‌شد؛ بالاخره یک مینی‌بوس پیدا شد؛ حسینعلی از راننده‌مینی‌بوس آدرس را پرسید؛ متوجه شدیم که باید ۳ کیلومتر مانده به قائمشهر داخل جاده‌ای فرعی شویم؛ ساعت یک‌ونیم شب به درواز هورودی پلاژها رسیدیم؛ پدرم به نگهبان آن‌جا کارت شناسایی‌اش را نشان داد، ولی چون به خاطر تاریک بودن هوا پیدا کردن پلاژی که شماره‌آن را رزرو کرده بودیم، سخت و مشکل بود، به پیشنهاد نگهبان به یکی از پلاژهای خالی رفتیم تا صبح زود پلاژ رزرو شده‌مان را پیدا کنیم. از شدت خستگی زود بالش‌ها و پتوهایی که با خود آورده بودیم را از ماشین‌ها بیرون آوردیم؛ مردها روی موکت کف اتاق خوابیدند و ما نیز روی تختخواب‌ها خوابیدیم.

صبح زود، اول از هر کاری سوار ماشین‌هایمان شدیم و به پلاژ خودمان رفتیم؛ چای و صبحانه را آماده کردیم؛ زن‌ها ناهار را پختند تا وقتی از تفریح برگشتیم، عجله‌ای برای پختن غذا نداشته باشیم. من، اشرف، حسام و حدیث زودتر از همه به کنار دریا رفتیم. پرده‌ای بین محدودشنای مردها و زن‌ها قرار داده بودند؛ به طوری که محدوده‌های آن‌ها کاملاً از هم جدا بود؛ با این حال، همه باید با لباس داخل آب می‌رفتند. اشرف که لباس‌های حسام و حدیث را درآورده بود، وقتی متوجه‌قانون آن‌جا شد از من خواهش کرد پیش بچه‌ها بمانم تا خودش برود و برای خودش و بچه‌ها لباس بیاورد. تا آن زمان که اشرف هنوز نیامده بود، دلم نمی‌آمد تنهایی داخل آب بروم؛ دست حسام و حدیث را گرفتم و آرام آرام داخل آب رفتیم؛ مواظب بودم بچه‌ها دستشان را از دستم رها نکنند و از محدودهمجاز فراتر نرویم. اشرف، اعظم، بهجت خانم و مادرم به جمع ما پیوستند. اشرف دو تا تیوپ مخصوص شنا را روی آب انداخت و حسام و حدیث داخل تیوپ‌ها رفتند؛ همگی شنا کردیم و با امواج دریا به این طرف و آن طرف می‌رفتیم. کم‌کم داشت جمعیتی که برای شنا داخل آب می‌آمدند، زیاد می

شد. من با دو دختر هم سن و سال خودم به نام‌های مریم و مهسا که آن‌ها هم از طرف ذوب آهن آمده بودند، آشنا و دوست شدم؛ ما دست‌های همدیگر را گرفتیم و وسط آب رفتیم؛ به یکدیگر آب می‌پاشیدیم و شنا می‌کردیم؛ یک‌دفعه صدای زیبایی به گوشمان رسید؛ به طرف صدا رفتیم و دیدیم دختری از اهالی مازندران در حالی که شنا می‌کرد ترانه‌های محلی را با صدای زیبایش می‌خواند. ما به سمت او شنا کردیم و همراه با آهنگ ترانه‌هاو دست می‌زدیم و شادی می‌کردیم. همگی خوش بودیم، اما پرچم سیاه را به نشان‌ببرون آمدن از آب بالا بردند؛ همه از آب بیرون آمدیم و چون شن‌ها و ماسه‌های ریز دریا زیر لباس‌هایمان رفته بود، باید با رفتن زیر دوش آب گرم آن‌ها را از بدنمان پاک می‌کردیم. برای همین، زیر دوش‌های آب گرم ساحل رفتیم و بعد، به سمت پلاژمان راه افتادیم. ناهار را گرم کردیم و وقتی مردها نیز از شنا برگشتند؛ دور هم نشستیم و ناهار خوردیم. سپس، دو سه ساعت خوابیدیم و بعد، اشرف پیشنهاد داد دوباره به دریا برویم؛ ولی همه غیر از من پیشنهاد او را رد کردند؛ من و اشرف، دو تایی رفتیم و داخل آب دریا شنا کردیم؛ هوا خیلی خوب و بهاری و دریا نیز خلوت بود. حسابی سرگرم شنا بودیم که دیدیم بدری و بچه‌هایش هم به طرف ما می‌آیند تا داخل آب شنا کنند. با دیدن آن‌ها فهمیدیم مصطفی و خانواده‌اش هم به جمع ما پیوسته اند و خودشان را از تهران به ما رسانده‌اند. من دست مژده را به طرف خودم کشیدم و اشرف، دست مهرزاد را گرفت و او را داخل آب آورد. زهرا، بدری و خواهرش، ایران نیز به جمع ما پیوستند. مصطفی و خانواده‌اش به همراه خانواده‌محمود که تازه از راه رسیده بودند، وقتی فهمیدند ما به دریا رفته‌ایم زود خودشان را به دریا رساندند. داشتیم آب‌بازی و آب‌پاشی می‌کردیم که زهرا پرسید: «اسم اینجا که الان هستیم، چیست؟» همگی با هم سرش را زیر آب کردیم و گفتیم: «اینجا زیر آب است» کم‌کم این کار ما تبدیل به بازی شد و مرتب سر یکدیگر را زیر آب می‌کردیم و می‌خندیدیم و می‌گفتیم این شهر اسمش زیر آب است. هوا

رو به تاریکی بود؛ دوباره پرچم سیاه را بالا بردند و ما به ناچار از آب بیرون آمدیم؛ بعد از دوش آب گرم به پلاژ برگشتیم. همگی دور هم نشستیم و هندوانه خوردیم. با تاریک شدن هوا هجوم پشه‌های آنجا بیشتر و بیشتر شد. حسینعلی و پدرم همراه مجید و علیرضا برای خرید مواد غذایی شام و ناهار به ساری رفتند. وقتی به پلاژ برگشتند، دیدند ما مدام بدنمان را از نیش پشه‌ها می‌خارانیم و تمام بدنمان تاول زده است؛ مجید رفت تا از نگهبان آنجا یک حشره‌کش بگیرد؛ داخل اتاق رفتیم و تمام درها و پنجره‌ها را بستیم؛ بعد از اینکه با استفاده از حشره‌کش بالاخره از شر پشه‌ها راحت شدیم، شام و میوه را آوردیم تا مشغول خوردن شویم. پلاژهای شمال تقریباً مثل پلاژهای چادگان بود؛ با این تفاوت که خیلی بزرگ‌تر، روشن‌تر و همچنین مجهزتر بودند. آخر شب، چون خیلی خسته شده بودیم، به رختخواب‌هایمان رفتیم و خوابیدیم.

صبح زود از خواب بیدار شدیم؛ طبق معمول صبحانه را خوردیم و ناهار را آماده کردیم. سپس به دریا رفتیم تا در آب شنا و بازی کنیم. پلاژ ما از تمام پلاژها شلوغ‌تر بود و چون از چهار شهر متفاوت بودیم، تفاوت لهجه‌هایمان برای دیگران خیلی جالب بود. شب، مجید و اشرف به ما اجازه خواب ندادند و از ما خواستند با آن‌ها بازی چشمک کنیم. پدرم از این بازی خوشش نمی‌آمد؛ مادرم، اعظم و بهجت خانم نیز به خاطر اینکه مردها هم در این بازی بودند، تمایلی برای بازی نشان ندادند و ترجیح دادند بازی ما را تماشا کنند. یک طرف مردها، یعنی مجید، مصطفی، محمود شیرازی، نقش‌نژاد، حسینعلی و علیرضا نشسته بودند و طرف دیگر، ما زن‌ها، یعنی من، اشرف، زهرا، بدری و ایران نشسته بودیم و با هم بازی می‌کردیم. بازی چشمک دارای چند حکم بود که هر کس از حکم‌های آن سرپیچی می‌کرد، باید از بازی اخراج می‌شد؛ من یک نفر به عنوان دزد را که اشرف بود، گرفتم و شاه حکم کرد برای تنبیه او یک پارچ آب روی سرش بریزم؛ چون نمی‌خواستم به زودی از بازی

اخراج شوم، حکم شاه را اطاعت نمودم و اشرف را با یک پارچ آب خیس کردم. دفعه بعد، محمود شیرازی دزد را که مجید بود، گرفت و اشرف که یعنی شاه بازی بود حکم کرد چون محمود گریمر بود، باید با یک رژ لب، صورت مجید را شکل یک روباه درست کند؛ محمود با ظرافت خاصی این کار را خیلی خوب انجام داد؛ همگی از دیدن صورت مجید خنده‌مان گرفت و او را مسخره کردیم. حکم بعدی در مورد علیرضا و حسینعلی اجرا شد؛ آن‌ها چون دزد را اشتباهی معرفی کرده بودند، باید تنبیه می‌شدند. شاه دستور داد مجید و مصطفی دست و پاهای علیرضا و حسینعلی را بگیرند و برای ده بار پشتشان را روی زمین بکوبند. موقع اجرای حکم، مصطفی و مجید با بی‌رحمی پشت علیرضا و حسینعلی را طوری روی زمین زدند که هر دویشان با ناله گفتند: «صد رحمت به جبهه و جنگ»؛ همگی از حرف علیرضا و حسینعلی خندیدیم. آن شب جالب‌ترین حکم در مورد نقش‌نژاد اجرا شد؛ محمود حکم کرد نقش‌نژاد در جلوی جمع برقصد و این برای نقش‌نژاد کار خیلی سختی بود؛ اما چون همگی قانون حکم را درست اجرا کرده بودیم، او هم نمی‌توانست از انجام این کار شانه خالی کند؛ بنابراین، از جایش بلند شد و شروع به رقصیدن کرد؛ چون درست رقصیدن بلد نبود، همه به او می‌خندیدیم و مسخره‌اش می‌کردیم. بهجت خانم از دیدن رقص شوهرش تعجب کرده بود و با خنده گفت: «می‌خواستی بازی نکنی»؛ ولی نقش‌نژاد همین‌طور که می‌رقصید، با لهجه غلیظ اصفهانی به همسرش می‌گفت: «بهجت خانم! حکم دیگه» ما از شنیدن لهجه اصفهانی نقش‌نژاد بیشتر خنده‌مان گرفت و چون دیگر خوابمان گرفته بود، بازی را تمام کردیم و خوابیدیم.

صبح روز جمعه برای رفتن به شنا آماده شدیم؛ وقتی به محل شنا کردن رسیدیم، دیدیم پرچم سیاه را بالا برده‌اند تا کسی وارد دریا نشود؛ زیرا آن روز دریا طوفانی بود و رفتن به داخل آب دریا خطر داشت. به پلاژمان برگشتیم و چند عکس به رسم یادگاری از خودمان انداختیم.

سپس اسباب و اثاثیه‌هایمان را جمع کردیم و داخل ماشین‌ها گذاشتیم؛ ما باید عصر آن روز پلاژ را تحویل می‌دادیم؛ کارهایمان را انجام دادیم و مردها چون دلشان نمی‌آمد برای آخرین بار به دریا نروند، به سمت دریا راه افتادند. ما از شدت گرسنگی یک بسته قوطی پنیر باز کردیم تا بخوریم؛ ولی دیدیم انگار بقیه از ما گرسنه‌ترند و تمام لقمه‌هایمان را وسط راه از دستمان می‌کشند و می‌خورند؛ اشرف و بهجت خانم برای اینکه همگی سیر شویم، قبول کردند خودشان نان و پنیر را لقمه کنند و به دست ما بدهند؛ وقتی لقمه‌های نان و پنیر آماده شد و خواستیم آن‌ها را در دهانمان بگذاریم، دیدیم اثری از لقمه‌ها نیست؛ اطرافمان را نگاه کردیم و فهمیدیم مردها پشت پنجره ایستاده‌اند و لقمه‌ها را تند تند می‌خورند. از آن‌ها پرسیدیم:

- شما یک‌دفعه چه‌طوری ظاهر شدید؟ مگر برای شنا به دریا نرفته بودید؟

- چرا؛ ولی چون دریا هنوز طوفانی بود، مأمورین آن‌جا به ما اجازه‌شنا کردن ندادند و ما مجبور شدیم برگردیم.

همه‌خانم‌هایی که با ما همراه بودند، برای شوهرهایشان لقمه می‌گرفتند و به آن‌ها می‌دادند؛ ولی من چون شوهر نداشتم، برای خودم یک لقمه‌بزرگ گرفتم و وقتی خواستم آن را گاز بزنم و بخورم، ناگهان مجید لقمه را از دستم کشید و داخل دهانش گذاشت؛ خیلی دلم سوخت؛ اشرف من را دل‌داری داد و یک لقمه‌دیگر برایم آماده کرد. از این کار او تعجب کردم که به جای لقمه گرفتن برای شوهرش، برای من لقمه گرفته بود. با خوش‌حالی لقمه را از دست او گرفتم و برای اینکه کسی دیگر آن را از من نگیرد، یک گاز خیلی بزرگ به آن زدم؛ اشرف به جای پنیر و سبزی، یک فلفل بسیار تند و بزرگ داخل نان گذاشته بود و اطرافیان که نظاره‌گر کار اشرف بودند، منتظر شدند تا ببینند من چه عکس‌العملی از خودم نشان می‌دهم. وقتی تکه‌ای از آن لقمه را قورت دادم، صدای فریادم بالا رفت؛ همگی به من خندیدند و من با اینکه خیلی گرسنه بودم، از خیر خوردن نان و پنیر گذشتم. آماده شدیم و برای تحویل دادن

کلید به طرف انتظامات حرکت کردیم؛ مأمورین انتظامات ماشین را بازرسی کردند و وقتی چشمشان به کپسول گازی که داخل ماشینمان بود افتاد، گمان کردند ما کپسول گاز پلاژ را برای خودمان برداشته‌ایم؛ برای همین، یکی از آن‌ها به پیشنهاد حسینعلی به پلاژ ما رفت تا وسایل آن‌جا را کنترل کند و وقتی برگشت، مشخص شد که آن مال خودمان بوده؛ به هر حال، از آن‌ها خداحافظی کردیم و به سمت محمودآباد راه افتادیم. در محمودآباد بسیاری از پسرهای جوان جلوی ماشین‌ها را وسط خیابان می‌گرفتند تا برای کرایه‌پلاژ تبلیغ کنند؛ یکی از آن‌ها به سرعت جلوی ماشین ما پرید و ما را به طرف یک پلاژ راهنمایی کرد. وقتی به آن‌جا رسیدیم، از محوطه و اتاق‌های داخل آن خیلی خوشمان آمد؛ اما به محض اینکه از قیمت بالای آن خبردار شدیم، آن را رها کردیم و به پلاژ کناری رفتیم تا از شرایط آن نیز باخبر شویم؛ ولی آن، هم بسیار کثیف و هم خیلی گران بود. زن‌ها پیشنهاد دادند به جای پلاژ به پارک برویم و همان‌جا استراحت کنیم. برای پیدا کردن یک جای مناسب سراسر شهر محمودآباد را گشتیم؛ ولی هیچ پارکی مناسب شب‌نشینی پیدا نکردیم؛ چون تمام آن‌ها یا خیلی تاریک بودند یا اینکه برای شام خوردن و استراحت جای مناسبی نداشتند. کنار رودخانه رفتیم تا اگر شرایط خوبی پیدا کردیم، اسباب مورد نیازمان را از ماشین پایین بیاوریم؛ ولی زن‌ها دوباره زیاد بودن پشه‌ها را بهانه آوردند و مردها مجبور شدند برای پیدا کردن اتاق به شهر برگردند تا بتوانیم شب را با خیال راحت در اتاقی سر کنیم. ما کنار رودخانه منتظر شدیم تا مردها برگردند و ما را با خودشان به جایی مناسب ببرند؛ آن‌ها خیلی زود یک پلاژ سه اتاق خوابه با قیمت ارزان کرایه کردند و دنبال ما آمدند. پلاژ خوبی بود؛ زیرا هم به دریا نزدیک بود و هم ایوان و حیاط داشت. پس از اینکه زن‌ها شام را حاضر کردند، فرش‌ها را کف ایوان انداختیم و همگی برای صرف شام دور هم نشستیم. افرادی که اهل بازی نبودند، خیلی زود خوابیدند و بقیه به یکی از اتاق‌ها رفتیم تا دوباره بازی چشمک کنیم. این

بار جالبترین حکم این بود که علیرضا جریمه شد و مجبور بود صدای بعبع گوسفند در آورد و پوست هندوانه بخورد. بعد از تمام شدن بازی خوابیدیم.

صبح زود پس از انجام کارها و تسویه حساب با صاحب پلاژ، به سمت شهر «نور» راه افتادیم. وقتی به آنجا رسیدیم، یکی از پارک‌های سرسبز را برای استراحت و خوردن ناهار اختیار کردیم. قبل از اینکه ناهار آماده شود، ما بچه‌ها به طرف وسایل بازی پارک دویدیم و بعد از اینکه کلی سرسره، تاب و اله‌کلنگ بازی کردیم، برای صرف ناهار و خواندن نماز به جایگاه خودمان برگشتیم. من، اعظم و بهجت خانم خواستیم برای شستن ظرف‌ها به قسمتی از پارک که شیر آب داشت، برویم؛ ولی دیدیم علیرضا و ایران طبق معمول زیر یک درخت نشسته‌اند و با هم حرف می‌زنند. ایران در طول این سفر برای انجام هیچ کاری کوچک‌ترین کمکی به دیگران نکرد؛ به همین خاطر، بهجت خانم که خیلی باحجاب و متین بود و از راحت‌طلبی ایران خوشش نمی‌آمد، گفت: «چرا این شیرازی‌ها اصلاً کمک نمی‌کنند.» زهرا به او گفت: «حالا نمی‌خواهد چیزی به آن‌ها بگویی؛ شاید ناراحت شوند.» ولی بهجت خانم کار خودش را کرد و به ایران گفت: «ایران! بلند شو و ظرف‌ها را بیاور تا ما آن‌ها را بشوییم.» بدری خانم در کنار محمود و مصطفی نشسته بود؛ او از این حرف بهجت خانم خیلی عصبانی شد و گفت: «ما شیرازی‌ها رسم نداریم دخترهایمان قبل از ازدواج دست به سیاه و سفید بزنند؛ بعد از ازدواج هم شوهرهایشان وظیفه دارند تمام کارها را انجام دهند.» بهجت به او جواب داد: «شما خودتان که مجرد هم نیستی، چه گلی به سر ما زدی تا حالا مردهایتان گلی به سر ما بزنند؛ اصلاً لازم نکرده کاری بکنید.» از همان لحظه، بین همسفری‌ها کدورت به وجود آمد و غیر از مصطفی که در واقع میزبان آن خانواده‌شیرازی بود، هیچ کدام از ما به افراد آن خانواده اعتنایی نمی‌کردیم. به راهمان ادامه دادیم و به یک پمپ بنزین رسیدیم و ماشین‌ها را پر از بنزین کردیم. ما راه زیادی را طی کرده بودیم؛ ناگهان متوجه

شدیم ماشین آقای نقش نژاد پشت سرمان نیست. اشرف حدس زد شاید آن‌ها دنبال کیف مجید می‌گردند؛ چون وقتی در پارک قدم می‌زدیم، نزدیک بود کیف مجید از جیبش بیرون افتد و به همین دلیل، اشرف آن را برداشته بود تا هم مجید را اذیت کند و هم کیف پولش گم نشود. پدرم سریع دور زد تا دوباره به پارک برگردیم. حدس اشرف درست بود و آن‌ها به خاطر پیدا کردن کیف مجید به پارک برگشته بودند. هوا تاریک شده بود؛ به «نوشهر» رسیدیم و به سمت یکی از مسجدهای آن رفتیم تا نمازهایمان را در آنجا بخوانیم؛ ولی در مسجد بسته بود؛ بنابراین، نزدیک همان مسجد زیراندازمان را انداختیم؛ نماز را خواندیم و شاممان را خوردیم؛ سپس وسایلمان را جمع‌وجور کردیم و خواستیم بخوابیم که یک‌مرتبه باران شدیدی باریدن گرفت؛ مردها خیلی سریع با چادرها، پتوها و سفره‌هایمان یک سقف درست کردند و همگی زیر سقف دراز کشیدیم. خوشبختانه باران زود بند آمد و با خیال راحت خوابیدیم. صبح از خواب بیدار شدیم؛ در مسجد را باز کرده بودند؛ نماز صبح را در مسجد خواندیم و به سمت چالوس راه افتادیم. ابتدا، از بازار صنایع دستی چالوس دیدن کردیم؛ صنایع دستی آن شهر حصیر، کلاه، سبد حصیری و لوازم سفالی بود؛ ما چون علاقه‌یادی به این چیزها نداشتیم، چیزی نخریدیم؛ فقط پدرم برای بین راه مقداری ماست کیسه کرده و شیرینی خرید. به مخابرات چالوس رفتیم تا به زن دایی فضل‌الله و مادر مصطفی، تلفن بزنیم. وقتی وارد مخابرات شدیم، چون جمعیتان خیلی زیاد بود، تمام فضای آنجا را گرفته بودیم. از این که هر کدام از ما با لهجه‌هایی متفاوت از هم یعنی لهجه‌تهرانی، شیرازی و اصفهانی با یکدیگر حرف می‌زدیم، مردم آنجا تعجب کرده بودند. بعد از تماس‌های تلفنی‌مان به رامسر رفتیم و در یکی از پارک‌های باصفای آنجا برای استراحت و صرف ناهار توقف کردیم. سپس به آب گرم رامسر رفتیم و آنجا چند عکس دسته‌جمعی انداختیم. دوباره به رامسر برگشتیم تا برای استراحت یک پلاژ کرایه کنیم. مثل محمودآباد، پسرهای جوان برای تبلیغ پلاژ جلوی

ماشین‌هایمان را گرفتند. ما جهت کرایه کردن پلاژ دنبال یکی از آن‌ها راه افتادیم؛ اما وقتی به پلاژ رسیدیم، دیدیم خیلی کثیف است و اصلاً جای مناسبی نیست. به اطرافمان نگاه کردیم؛ اثری از ماشین مصطفی نبود؛ خواستیم دور بزنیم تا آن را پیدا کنیم؛ ولی خودشان از راه رسیدند و خبر دادند یک خانهمسکونی پیدا کرده‌اند. پشت سر ماشین مصطفی حرکت کردیم؛ هنگامی که به آن خانه رسیدیم، از تمیزی و زیبایی آن جا لذت بردیم. صاحب‌خانه، مردی به نام آقا ناصر بود که در دبیرستان، ادبیات درس می‌داد و همسرش، افضل خانم، زنی بسیار مؤمن و مهربان بود؛ آن‌ها با روی خوش از ما استقبال کردند و دو تا از اتاق‌هایشان را در اختیار ما قرار دادند. اثاثیه‌ها را از ماشین، داخل خانه آوردیم و بعد از تدارک شام برای دیدن بازار رامسر از خانه بیرون رفتیم؛ از بین ما تنها آقای نقش‌نژاد مقداری خرید کرد و ما فقط بازار را تماشا می‌کردیم. به انتهای بازار که رسیدیم، برق رفت و همگی سوار ماشین‌هایمان شدیم و به منزل آقا ناصر بازگشتیم. شام را خوردیم و با خانوادهاً آقا ناصر مشغول گفتگو شدیم؛ آن‌ها دو تا بچه کوچک داشتند. ما در مورد شهرستان رامسر و رسم و رسومات زندگی‌شان، از آقا ناصر سؤال می‌پرسیدیم و او با لهجه شیرینش صبورانه به سؤال‌های ما جواب می‌داد. به تدریج همه خسته شدند و به رختخواب‌هایشان رفتند؛ ولی ما چون اهل شیطنت و بازی کردن بودیم، بیدار ماندیم و با هم بازی چشمک کردیم. بهجت خانم، آقاناظر و افضل خانم برای تماشای بازی ما بیدار ماندند؛ آن شب، بیشتر حکم‌های بازی رقص، خواندن ترانه و دمبک زدن بود. نوبت من رسید؛ از من خواستند به جای این کارها به کوچه بروم و با دستم محکم روی کاپوت یکی از ماشین‌ها بزنم؛ طوری که صدایش تا حیاط بیاید و بقیه آن را بشنوند. با اینکه هوا خیلی تاریک بود و من از تاریکی می‌ترسیدم، ولی برای اینکه از بازی اخراج نشوم با هزار ترس و لرز تا کوچه رفتم و دستم را محکم روی کاپوت ماشین زدم؛ اما وقتی برگشتم، آن‌ها چون صدای ضربه را نشنیده بودند، حکم را از من قبول

نکردند. برای همین، مجبور شدم دوباره به کوچه بروم و با دستم روی کاپوت ماشین مصطفی ضربه‌ای محکم بزنم؛ خوشبختانه آن‌ها این بار صدای ضربه را شنیدند و به بازی مان ادامه دادیم. قرار شد علیرضا برای انجام حکم، از شیشه پستانک مهسا شیر بخورد؛ او این کار را انجام داد و همگی به او خندیدیم و او را مسخره کردیم؛ آن شب، علیرضا با صورت تپل‌میل و سبیل‌های مشک‌اش در حالی که پستانک را مک می‌زد، خیلی بامزه و خنده‌دار شده بود؛ به خصوص اینکه مجید و مصطفی برای او صدای گریه‌بچه را درمی‌آوردند. خلاصه، بعد از کلی بازی و خنده ساعت ۳ نیمه شب خوابیدیم.

صبح زود، صبحانه را خوردیم؛ از آقا ناصر و افضل خانم تشکر و خداحافظی کردیم و به سمت تهران راه افتادیم. از رامسر بیرون رفتیم و به یک پارک خوش آب و هوا رسیدیم؛ چون نزدیک ظهر بود، همان‌جا توقف کردیم و ناهارمان را خوردیم؛ خواستیم چای بخوریم که متوجه شدیم قندهایمان تمام شده؛ ما اصلاً عادت نداشتیم چای را بدون قند بخوریم و برای اینکه چه کسی باید از خانواده‌هایی که اطرافمان نشسته بودند قند بگیرد، بین خودمان قرعه‌کشی کردیم؛ قرعه به نام علیرضا افتاد و علیرضا برای گرفتن چند تا قند به سمت افرادی که برای پیک‌نیک آمده بودند، رفت و با هزار شوخی و چاخان بالاخره چند تا قند برایمان گرفت و همگی چای خوردیم. چون دیگر تمام مواد غذایی که همراه آورده بودیم در حال تمام شدن بود، تصمیم گرفتیم بدون هیچ توقفی تا تهران مسیرمان را ادامه دهیم. اسم پارکی که در آن نشسته بودیم، «فین» بود؛ برای همین، وقتی خواستیم سوار ماشین‌هایمان شویم، مجید و مصطفی گفتند: «پس حالا همگی به میمنت اسم این پارک، فین کنید.» سوار ماشین‌ها شدیم و به سمت تهران حرکت کردیم. ماشین ما از اول سفر مشکل و نقص فنی پیدا کرده بود؛ در مسیر بازگشت نیز بین پیچ‌وخم‌های جاده و لب دره‌ها مرتب خراب می‌شد؛ ما از این بابت خیلی می‌ترسیدیم؛ چون آقای نقش‌نژاد هم از ما خیلی فاصله گرفته بود؛ ولی قرار

شد مصطفی پشت سر ماشین ما حرکت کند تا اگر در بین راه برای ماشین ما مشکلی پیدا شد، به ما کمک کند؛ زیرا مصطفی، مهندس هواپیمایی بود و کارهای مکانیکی هواپیماها را انجام می‌داد، و به راحتی از اشکالات فنی ماشین نیز سر درمی‌آورد. چون تعداد افرادی که در ماشین ما نشسته بودند زیاد بود، مصطفی از پدرم خواست حسینعلی رانندگی ماشین پدرم را به عهده بگیرد تا خودش سوار ماشین مصطفی شود. علت خاموش شدن ماشین پدرم این بود که پدرم خیلی آهسته رانندگی می‌کرد و وقتی حسینعلی پشت فرمان ماشین ما نشست، چون خیلی تندتر از پدرم رانندگی می‌کرد، تا مدتی دیگر ماشین خاموش نشد و برایمان مشکلی به وجود نیاورد؛ حسینعلی به قدری تند می‌رفت که خیلی زود به ماشین نقش‌نژاد رسیدیم. من و اشرف برای اینکه ماشینمان کمی سبک‌تر شود، از ماشین خودمان پیاده و سوار ماشین نقش‌نژاد شدیم. به طولانی‌ترین تونل ایران، یعنی تونل «کندوان» رسیدیم؛ به خاطر شلوغی جاده و دود و دم داخل تونل، مأموران راهنمایی و رانندگی در ابتدای تونل ایستاده بودند و به ماشین‌ها یکی‌یکی اجازه ورود به تونل را می‌دادند. نوبت ماشین پدرم شد؛ ماشین داخل تونل دوباره خاموش شد و تا حسینعلی عیب آن را برطرف کرد، چند دقیقه‌ای طول کشید؛ به خاطر بد بودن هوای تونل و تاریکی آن، اعظم و مادرم خیلی ترسیده بودند و مرتب زیر لب دعا می‌خواندند؛ از دعاهای آن‌ها و تلاش حسینعلی، ماشین روشن شد و ما از این بابت خدا را شکر کردیم؛ زیرا اگر چند دقیقه بیشتر طول کشیده بود، دیگر نمی‌توانستیم در هوای بد داخل تونل نفس بکشیم. حسینعلی خودش را به ماشین نقش‌نژاد رساند. مصطفی هم که پشت سر حسینعلی رانندگی می‌کرد، به ما رسید و همگی با هم به مسیرمان ادامه دادیم. کمی جلوتر رفتیم و متوجه شدیم عده‌ی زیادی از مردم در کنار دره ایستاده‌اند و چیزی را به هم نشان می‌دهند؛ ما با دیدن این صحنه گمان کردیم ماشینی داخل دره سقوط کرده؛ از ماشین‌ها پیاده شدیم و به طرف دره دویدیم. وقتی نزدیک دره شدیم، فهمیدیم یک

عده کارگردان و فیلمبردار در حال تهیه فیلم هستند؛ آن‌ها از جمعیت خواستند پراکنده شوند و آن‌جا تجمع نکنند؛ بنابراین، از این که اتفاق بدی نیفتاده بود، با خیال راحت سوار ماشین هایمان شدیم و بعد از اینکه تا نزدیک شهر کرج مسیرمان را ادامه دادیم، در همان جایی که روز اول حرکتمان صبحانه خورده بودیم، توقف کردیم تا کمی استراحت کنیم. چند تا هندوانه خریدیم و خوردیم. من به طرف رودخانه رفتم تا دست‌هایم را بشویم، یک‌دفعه اشرف از پشت سر سنگی را داخل آب انداخت تا لباس‌های مرا خیس کند؛ من اول به او چیزی نگفتم؛ ولی وقتی دیدم او کمی جلوتر رفت، سنگی را برداشتم تا داخل آب بیندازم و او را خیس کنم؛ اشرف با دیدن سنگ از من خواهش کرد این کار را نکنم؛ چون خیلی اصرار کرد، من هم از این کار دست کشیدم؛ اما چند دقیقه بعد، دوباره هوس کردم تلافی کنم؛ برای همین، سنگی را که در دستم بود، جلوی پایش پرتاب کردم؛ سر تا پای اشرف از آب خیس شد و من او را حسابی غافلگیر کردم؛ اشرف با عصبانیت به من نگاه کرد و از آب بیرون آمد. مجید به طرف ما آمد و وقتی از ماجرای خیس شدن اشرف باخبر شد، من را به خاطر این شیطنتم تشویق کرد و گفت: «آفرین! نشان دادی که با من فامیل هستی.» همگی سوار ماشین شدیم و قرار گذاشتیم در نزدیکترین پمپ بنزین توقف کنیم. من، اعظم، مادرم و آقامهدی در ماشین خودمان که حسینعلی آن را می‌راند، نشسته بودیم و چون به ماشین ما نمی‌شد زیاد اطمینان کرد، ما جلوتر از بقیه راه افتادیم. همسفری‌هایمان نیز پشت سر ما حرکت می‌کردند؛ آن‌ها دوست داشتند از سد کرج هم دیدن کنند؛ ولی چون همگی در نزدیکی پمپ بنزین وعده کرده بودیم و آن‌ها با این کارشان ما را نگران می‌کردند، از دیدن سد کرج صرف‌نظر کردند تا هر چه زودتر به ما برسند. ما زودتر از آن‌ها به پمپ‌بنزین رسیدیم؛ برای همین، تصمیم گرفتیم تا آمدن بقیه به ساندویچ‌فروشی برویم و ساندویچ و نوشابه بخوریم. وقتی به طرف ماشین برگشتیم، احساس کردیم کسی داخل ماشین ما خوابیده؛

ترسیدیم شاید دزد یا گدا باشد؛ با احتیاط نزدیکتر شدیم و دیدیم مجید یکمرتبه سرش را بالا آورد؛ از ترس جیغ زدیم و فریاد کشیدیم؛ ولی بعد، از این کار مجید خنده‌مان گرفت. محمود هم برای خانواده‌اش ساندویچ و نوشابه خرید و پس از اینکه ماشین‌ها را پر از بنزین کردیم، به مسیرمان ادامه دادیم. به تهران که رسیدیم، محمود و خانواده‌اش از ما خداحافظی کردند و به خانۀخالهمحمود رفتند. ما نیز به خانۀزن دایی فضل‌الله رفتیم و بعد از صرف شام برای خواب راهی منزل مصطفی شدیم.

صبح زود بعد از خوردن صبحانه مجید و پدرم، حسینعلی را تا ترمینال رساندند؛ چون دیگر مرخصی‌اش تمام شده بود و برای رفتن به اهواز باید به اصفهان برمی‌گشت. وقتی مجید و پدرم از ترمینال برگشتند، همگی با هم به خانۀمجید -که در ورامین بود- رفتیم. آنجا تمام وسایل را از ماشین پایین آوردیم و همه را شستیم و تمیز کردیم. مردها یکی‌یکی به حمام رفتند و نوبت ما زن‌ها شد. با رفتن به حمام، خستگی از تنمان بیرون رفت و چون دیگر موقع خواب شده بود، شام را خوردیم و خوابیدیم.

صبح زود، نماز را خواندیم و وسایلمان را داخل ماشین گذاشتیم؛ از مجید و خانواده‌اش خداحافظی کردیم و به تهران برگشتیم تا زن دایی را دم در خانه‌اش پیاده کنیم. زن دایی، ما را از زیر قرآن رد کرد؛ از او نیز خداحافظی کردیم و به سمت خانۀمصطفی رفتیم؛ ولی خودش سر کار بود؛ از زهرا و بچه‌ها خداحافظی کردیم و به طرف قم راه افتادیم. موقع اذان ظهر به قم رسیدیم؛ اول به یک چلوکبابی رفتیم و ناهار خوردیم و بعد، برای خواندن نماز و زیارت به حرم حضرت معصومه (س) رفتیم. سپس به راهمان ادامه دادیم و در بین راه به یک امامزاده به نام (امامزاده عبد الله) رسیدیم؛ چون تا به حال به آنجا نرفته بودیم، پدرم پیشنهاد داد آن امامزاده را از نزدیک زیارت کنیم؛ همگی موافقت کردیم و وارد امامزاده شدیم؛ اما آن امامزاده بیشتر شبیه یک اتاق خرابه بود؛ زیرا چند سال قبل از آن،

زلزله‌ای در آن محل رخ داده بود و برای همین، ساختمان‌های آن‌جا به خرابه تبدیل شده بودند. بعد از زیارت به راهمان ادامه دادیم؛ نزدیک اصفهان، نقش‌نژاد و پدرم که از رانندگی خسته شده بودند، پیشنهاد کردند جایی را برای استراحت اختیار کنیم. بعد از کمی استراحت، مقداری میوه برای خوردن خریدیم و دوباره حرکت کردیم. وقتی به اصفهان رسیدیم، دیگر غروب شده بود. از آقای نقش‌نژاد و خانواده‌اش جدا شدیم و همگی به خانه‌های خودمان رفتیم.

صبح روز چهارشنبه، ۱۳۶۵/۵/۱، تصمیم گرفتم برای گرفتن توصیه‌نامه که برای رفتن به دبیرستان لازم بود، به مدرسۀ راهنمایی قدس بروم. اعظم نیز لباس‌هایش را پوشید تا همراه من به مدرسه بیاید؛ زیرا دلش برای معلم‌ها و بچه‌ها خیلی تنگ شده بود. وارد مدرسه شدیم و دیدیم هیچ کدام از معاون‌ها به مدرسه نیامده‌اند. اعظم زودتر از من به دفتر مدرسه رفت تا از جریان باخبر شود؛ ولی چشمش به اعلامیۀ مجلس ترحیم خانم صفری افتاد. هر چه صبر کردیم، هیچ یک از معاون‌ها نیامدند. اعظم برای اینکه کلاس خیاطی‌اش دیر نشود، مدرسه را ترک کرد. من، خانم صفری را نمی‌شناختم و فکر می‌کردم او از اقوام یکی از معلم‌ها بوده که اعلامیۀ او را در دفتر مدرسه زده‌اند. نیم ساعت بعد، خانم شیروانی وارد دفتر مدرسه شد و پس از دیدن اعلامیه، گریه‌اش گرفت. من از بابای مدرسه، آقای باقری، پرسیدم:

- این اعلامیۀ چه کسی است؟
- اعلامیۀ خانم مهربان و لاغر اندامی که دفتردار مدرسه بود و همه او را طیبۀ خانم صدا می‌کردند.
- چه‌طوری فوت کرده؟!
- در اثر سکته‌قلبی؛ فردا هم روز مراسم است.

وقتی فهمیدم آن برگه‌های اعلامیه به خاطر مرگ دفتردار مدرسه‌مان زده شده، من هم ناخودآگاه گریه‌ام گرفت. من و خانم شیروانی در حال گریه کردن بودیم که خانم هادی و خانم مدرس نیز از راه رسیدند؛ آن‌ها هم با دیدن آن اعلامیه با صدای بلند گریه کردند. بچه‌هایی که با والدینشان برای ثبت‌نام سال اول به مدرسه آمده بودند و هیچ‌کدام از معلم‌های مدرسه را نمی‌شناختند، از گریه و زاری ما تعجب کرده بودند. معلم‌ها دست و صورتشان را شستند و مشغول ثبت‌نام بچه‌ها و رسیدگی به کار مراجعین شدند. من از خانم مدرسی خواستم توصیه‌نامه‌ام را به من تحویل دهد؛ ولی او دوباره گریه کرد و گفت: «تمام برگه‌ها و پرونده‌های بچه‌های سال سوم، داخل اتاق طبیه خانم است و تمام کلیدهای کمدها نیز پیش او بوده؛ حالا هم که بنده فوت کرده و باید صبر کنی تا خانواده‌اش بعد از انجام مراسم، کلیدها را به مدرسه تحویل دهند.» با شنیدن این حرف، دوباره گریه‌ام گرفت؛ ولی چون کم‌کم داشت دیر می‌شد برای اینکه مادرم نگران نشود، زود به خانه برگشتم. چند لحظه بعد، صدای آژیر قرمز از رادیو و تلویزیون بلند شد و بعد، صدای چندین انفجار از راه دور به گوش رسید؛ فکر کردیم دشمن بمب‌هایش را در بیابان انداخته است؛ خیالمان از این بابت راحت شد. وقتی مادرم به تلفن عمومی سر کوچه رفت تا به احترام که به خاطر اولین زایمانش در بیمارستان عسگریه بستری بود، تلفن بزند. علی‌اکبر، شوهر خاله صغرا، به خانها آمد و به من گفت:

- هیچ می‌دانی دشمن کجا را بمباران کرده؟

- نه؛ ولی فکر کنم بمب‌هایش را در بیابان انداخته.

- من شنیدم مردم می‌گفتند دشمن نوب‌آهن را بمباران کرده است.

با شنیدن این خبر برای پدرم خیلی نگران شدم؛ علی‌اکبر تا متوجه‌نگرانی من شد، به من گفت: «شوخی کردم، دشمن در فلاورجان بمب انداخته است.» من حرف علی‌اکبر را باور کردم و با خیال راحت منتظر آمدن مادرم شدم. مادرم به خانه برگشت؛ ناهار را خوردیم و

برای رفتن به بیمارستان آماده شدیم. در همان موقع، دایی مرتضی از جبهه رسید؛ او اسم مهدی را برای فرزندشان انتخاب کرده بود. مادرم کلید ماشین پدرم را به دایی مرتضی داد تا خود دایی مرتضی تا بیمارستان رانندگی کند. وقتی به بیمارستان رسیدیم، هم‌افراد خانواده‌ها احترام نیز در بیمارستان بودند؛ احترام و خانواده‌اش از دیدن دایی مرتضی خیلی خوش‌حال شدند. دایی مرتضی خیلی زود از اتاق بیرون آمد و از برادر احترام، حسین، پرسید:

- نفهمیدی دشمن کجای اصفهان را بمباران کرده؟

- نه

- شنیدم دشمن بمبش را در ذوب‌آهن انداخته؛ نمی‌خواهم خواهرم از این موضوع باخبر شود؛ من می‌روم تا ببینم اوضاع از چه قرار است.

ما مشغول حرف زدن بودیم که حسین به ما خبر داد وقت ملاقات تمام شده؛ همگی از احترام خداحافظی کردیم و به طرف در بیمارستان رفتیم تا دایی مرتضی از راه برسد. دایی مرتضی از راه رسید و ما را سوار ماشین کرد. حسین و دایی مرتضی در مورد بمباران آن روز آهسته با هم صحبت می‌کردند؛ با شنیدن اسم ذوب‌آهن، من و مادرم متوجه موضوع شدیم و برای پدرم بی‌تابی کردیم. حسین و دایی مرتضی ما را دل‌داری می‌دادند؛ ما وقتی فهمیدیم مجروحین این حادثه در بیمارستان شریعتی بستری شده‌اند، سر اسیمه به آن بیمارستان رفتیم؛ ولی بعد، متوجه شدیم دشمن قسمت ریخته‌گری ذوب‌آهن را بمباران کرده و به بخش چهارصد دستگاه، یعنی محل کار پدرم، کاری نداشته است؛ خیالمان کمی راحت‌تر شد. به خان‌حاج قنبر رفتیم تا از آن‌جا به ذوب‌آهن تلفن کنیم و از حال پدرم باخبر شویم؛ ولی هر چه تلفن زدیم، یا کسی گوشی را بر نمی‌داشت یا اینکه بوق اشغال می‌زد. به خان‌خودمان برگشتیم؛ ولی پدرم هنوز نیامده بود. دایی مرتضی و مادرم به محلی که سرویس ذوب‌آهن، پدرم را

آنجا پیاده می‌کرد (فلکه احمدآباد) رفتند و منتظر آمدن پدرم شدند. چند دقیقه بعد، دایی و مادرم به همراه پدرم به خانه برگشتند؛ از دیدن پدرم و سلامتی او شادی دوباره به چهره هایمان بازگشت. خانواده‌احترام با شنیدن خبر بمباران کردن ذوب‌آهن، برای پدرم نگران شده بودند و به خانۀما آمدند تا از حال پدرم و سلامتی او مطمئن شوند. پدرم تعریف کرد: «ناگهان شش هواپیمای عراقی بالای سر کارخانه‌ی ذوب‌آهن نمایان شد. چندین بمب از هواپیماهای آن‌ها خارج شد؛ اما با شلیک ضد هوایی‌های ایران، آن‌ها پا به فرار گذاشتند و رفتند؛ خوشبختانه از آن هشت بمب دو تایی آن‌ها منفجر نشد؛ یکی از آن‌ها نیز روی آسفالت جاده افتاد و خطری در بر نداشت؛ ولی یکی از آن‌ها نزدیک انبار گاز اکسیژنه افتاد و اگر کمی آن طرف‌تر منفجر شده بود، تمام کیسول‌های اکسیژنه منفجر می‌شد؛ خداوند به همی ما خیلی رحم کرد.» بعد از ظهر پای تلویزیون نشستیم تا شاید اخبار استان در مورد بمباران آن روز توضیح بیشتری دهد؛ ولی هر چه منتظر شدیم، گوینده‌اخبار برای اینکه در بین مردم استرس و نگرانی ایجاد نشود، در رابطه با انفجار بمب حرفی نزد.

صبح، از خواب بیدار شدیم و به طرف نجف‌آباد حرکت کردیم. همکار پدرم، حاج‌محمدی، ما را به باغ خودش واقع در روستای قلعه‌سفید نجف‌آباد، دعوت کرده بود. او با دیدن ما به گرمی از ما استقبال کرد و همگی به راهنمایی حاج‌محمدی به سوی باغ راه افتادیم؛ باغ او پر از میوه‌های گوناگون بود؛ حاج‌محمدی و پسرش چند تا ظرف خالی آورده بودند تا آن‌ها را برای ما پر از میوه کنند و از ما خواستند که به چیدن و خوردن میوه‌ها مشغول شویم. من، اعظم، آقامهدی و امیر، پسر خاله شوکت، که آن هفته را در خانۀما بود، خودمان را با چیدن و خوردن میوه‌ها سرگرم کردیم؛ ولی مادر و پدرم به کمک حاج‌محمدی و پسرش رفتند تا در جمع‌آوری میوه‌ها به آن‌ها کمک کنند. نزدیک ظهر، مادرم پیشنهاد داد هر چه زودتر به اصفهان برگردیم. ما به خانۀحاج‌محمدی برگشتیم؛ حاج‌محمدی برای بسته‌بندی

کردن ظرف‌های میوه از خانه بیرون رفته بود؛ ولی دخترهای حاج محمدی و دختر عمه شان که نامش اکرم بود و همان شب، شب عروسی‌اش بود، در خانه بودند و از ما با دوغ و توت‌پذیرایی کردند. بعد از اینکه مدتی در اتاق نشستیم، متوجه‌ورود حاج محمدی و همسرش به حیاط شدیم؛ به حیاط رفتیم تا از آن‌ها تشکر و خداحافظی کنیم؛ اما همسر حاج محمدی با اصرار و التماس، ما را برای ناهار نگه داشت. چون مادرم نگران حال احترام بود، برای برگشتن به اصفهان خیلی عجله داشت. آن روز، خانواده‌همکار پدرم ما را خیلی شرمنده کردند؛ ما بعد از صرف ناهار و قدردانی از آن‌ها، با حاج محمدی و خانواده‌اش خداحافظی کردیم و به اصفهان برگشتیم. وقتی وارد خانه شدیم، اثری از لباس‌های احترام ندیدیم؛ فهمیدیم دایی مرتضی، خودش به بیمارستان رفته و احترام را مرخص کرده و به سگری برده است؛ نمازهایمان را خواندیم و میوه‌هایی که چیده بودیم را برای عمه‌ها و عموها، خاله‌ها و دایی‌ها تقسیم‌بندی کردیم و به سمت مزرعه‌شور راه افتادیم. طبق معمول، اول به سگری رفتیم؛ در خانه‌باباجی شام را خوردیم و بعد از شام به مزرعه‌شور رفتیم.

صبح، من مطابق دیگر روزهای جمعه به خانه‌خاله شوکت و خاله صغرا رفتم و تا ظهر با دخترخاله‌ها بازی کردم. سپس برای گشت‌وگذار به صحرا رفتیم و در بین علفزارهای صحرا و کنار جوی آب با هم خربزه خوردیم. چون برای ناهار خانه‌عمه‌صفیه دعوت داشتیم، همگی با هم به منزل عمه صفیه رفتیم. نزدیک غروب، مادرم گندم‌هایی که خریده بودیم را به خانم‌هایی که کارشان پاک کردن گندم بود، داد تا بعد از پاک کردن آن، گندم‌ها را آسیاب و با آرد آن‌ها نان درست کنیم. پدرم از یک بنا خواست به طویل‌گاو و گوسفندهای ننه معصومه بیاید و قسمتی از آن را خراب کند تا بتواند هم مغازه‌ای در آن‌جا دست و پا کند و هم خریدهایی را که فامیل سفارش آن‌ها را می‌دادند، به فامیل بفروشد.

چهار روز بعد، من به مدرسه رفتم تا مدارکم را برای ثبت‌نام در دبیرستان، بگیرم. تمام عکس‌هایی که انداخته بودم، با روسری بود و برای دبیرستان به یک عکس با مقنعه و حجاب کامل نیاز بود؛ برای همین، تصمیم گرفتم شب به عکاسی بروم تا بتوانم پرونده‌ام را برای ثبت‌نام کامل کنم. اعظم دو سه روزی بود دوباره از شدت گلو درد می‌نالید و مرتب سرفه می‌کرد. پدرم عصر از نوب‌آهن به خانه برگشت و قبل از هر کاری من را به عکاسی برد؛ وقتی به خانه برگشتیم، اعظم و مادرم آماده شدند تا پدرم آن‌ها را برای معاینه به دکتر ببرد؛ زیرا دیگر جواب آزمایش مادرم را گرفته بودیم و باید آن را به یک دکتر نشان می‌دادیم. من و آقامهدی نیز برای اینکه در خانه تنها نمانیم، همراه آن‌ها راه افتادیم؛ به بیمارستان خورشید رفتیم تا از دکتر پورمقدس که متخصص قلب بود، برای مادرم نوبت بگیریم. بعد هم از دکتر سنبلستان برای اعظم نوبت معاینه گرفتیم. اعظم خیلی زود معاینه شد؛ اما هنوز نوبت مادرم نشده بود؛ چون هوای داخل بیمارستان آلوده بود و ما باید مدتی برای رفتن به مطب دکتر قلب در بیمارستان منتظر می‌ماندیم، به پارک شهید رجایی رفتیم تا کمی در پارک قدم بزنیم و هوا بخوریم. هوای پارک بسیار پاک و مطبوع بود؛ تصمیم گرفتیم تا فرصت هست به خانه برگردیم و وسایل مورد نیاز گردش را بیاوریم تا شب را در پارک بگذرانیم؛ پارک خیلی شلوغ بود و جایی برای نشستن نداشت؛ بنابراین، زیرا اندازمان را روی چمن‌های مقابل آموزش و پرورش در خیابان استانداری، پهن کردیم. بالاخره، نوبت مادرم شد؛ سپس از بیمارستان بیرون آمدیم و در پارک نشستیم؛ چای و میوه را خوردیم و نیمه شب به خانۀخودمان برگشتیم.

عصر روز پنج‌شنبه ۱۳۶۵/۵/۱۶ به مزرعه‌شور رفتیم تا پدرم به کار بناها نظارت کند. مادرم هم به خانۀننه معصومه رفت؛ ولی من مستقیم به خانۀخاله شوکت و بعد به خانۀخاله صغرا رفتم؛ زیرا خانه‌های هر دویشان در یک کوچه بود؛ به آن‌ها خبر دادم که فردا قرار

است از طرف محل کار پدرم به باشگاه تفریحی نوب‌آهن برویم. ما شب برای شام خانۀخاله صغرا دعوت داشتیم؛ به آن‌جا رفتیم و بعد، خانوادۀخاله شوکت را سوار کردیم و همراه آن‌ها به سمت سگری راه افتادیم. چون حسینعلی به جبهه رفته بود، اعظم شب قبل در همان سگری، پیش خانوادۀباباجی مانده بود. خاله ایران خیلی دوست داشت همراه ما به تفریح بیاید؛ ولی دایی مرتضی به خاله ایران و اعظم اجازه نداد همراه ما بیایند؛ دایی مرتضی گاهی غیرت مردانه‌اش گل می‌کرد و آن وقت نیز به خاطر اینکه ما می‌خواستیم با خانوادۀنقش‌نژاد همسفر باشیم، غیرتش دوباره گل کرد. ما چون با اخلاق دایی مرتضی آشنایی داشتیم، زیاد اصرار نکردیم و بدون اعظم و خاله ایران به اصفهان رفتیم؛ پدرم ما را دم در خانه پیاده کرد تا خودش با حسین‌آقا برای بنزین زدن به پمپ بنزین برود. ما از فرصت استفاده کردیم و عکس‌های سفر شمال را به خاله شوکت و بچه‌هایش نشان دادیم. پدرم یک ساعت بعد از نیمه شب، به خانه برگشت؛ از او پرسیدیم:

- چرا اینقدر دیر کردید؟

- چون قسمتی از پالایشگاه بمباران شده بود، مردم فکر می‌کردند بنزین قحط می‌شود؛ برای همین، تمام ماشین‌های استان، داخل پمپ بنزین‌ها جمع شده‌اند و این باعث شده تمام پمپ بنزین‌های شهر شلوغ و صف ماشین‌ها طولانی شود.

صبح زود از خواب بیدار شدیم؛ علی‌اکبر و خانوادۀاش از راه رسیدند و همگی سوار ماشین‌هایمان شدیم و به طرف باشگاه حرکت کردیم. نقش‌نژاد بدون خانوادۀاش ما را در این سفر کوتاه همراهی کرد. وقتی به باشگاه تفریحی نوب‌آهن رسیدیم، خودمان را با تفریح و بازی و خوردن چای و بستنی سرگرم کردیم. ظهر، برای صرف ناهار به رستوران رفتیم و بعد، مردها به استخر باشگاه رفتند و در آب شنا کردند. سپس به فولادشهر رفتیم و در قسمتی از فضای سبز آن‌جا نشستیم و مقداری بلال را که علی‌اکبر همراه خودش آورده بود، روی آتش

بو دادیم و خوردیم. وسایلمان را جمع کردیم و راهی اصفهان شدیم. وقتی به اصفهان رسیدیم، ابتدا نقش‌نژاد را پیاده کردیم و بعد، علی‌اکبر و خانواده‌اش از ما خداحافظی کردند و به مزرعه‌شور رفتند؛ ما نیز به خانه‌خودمان برگشتیم. پدرم پیشنهاد داد تا هنوز وسایل گردش را جمع‌وجور نکردیم، با خانواده خاله شوکت به پارک شهیدرجایی برویم و در همان جا شام را دور هم بخوریم. در پارک من از پدرم پول گرفتم و بچه‌ها را با خودم به طرف وسایل بازی بردم؛ پس از کلی سرسره و چرخ‌وفلک بازی به تدریج چراغ‌های پارک خاموش شد و ما به خانه‌مان برگشتیم.

[از تولد تا دبستان](#)

[از دبستان تا دبیرستان](#)

صبح روز دوشنبه ۱۳۶۵/۵/۲۰، من و مادرم برای ثبت‌نام من در کلاس اول دبیرستان به دبیرستان قدس رفتیم؛ وقتی وارد مدرسه شدیم، هنوز در انتخاب رشته تحصیلی‌ام تردید داشتم؛ از یک طرف، همیشه در دوران راهنمایی به خاطر علاقه‌ام به رشته علوم انسانی در درس‌هایی که به این رشته مربوط می‌شد، دقت و توجه بیشتری نشان می‌دادم و از طرف دیگر، خاله ایران و دایی محمد بیشتر اوقات بچه‌هایی که به رشته علوم انسانی می‌رفتند را مسخره می‌کردند و ادعا می‌کردند آن‌ها بی‌ادب‌ترین و تنبل‌ترین بچه‌ها هستند؛ اما من به

خاطر علاقه‌شدیدم به این رشته، به حرف‌های آن‌ها توجهی نکردم و داخل صف ایستادم تا اسم را در رشته‌علوم انسانی بنویسم. بچه‌هایی که جلوی من ایستاده بودند، مرتب از شاگردان رشته‌ادبیات بدگویی می‌کردند و می‌گفتند اخلاق معلم‌ها با این بچه‌ها اصلاً خوب نیست. من با شنیدن این حرف‌ها تحت تأثیر قرار گرفتم و رشته‌علوم تجربی را به رشته‌ادبیات ترجیح دادم؛ ولی معاونین مدرسه به من اصرار می‌کردند به خاطر بالا بودن امتیاز نمرات درس‌هایی که به رشته‌ادبیات مربوط می‌شد، در این رشته ثبت‌نام کنم؛ اما من به اصرار آن‌ها توجه نکردم و با گریه همراه مادرم از دفتر بیرون رفتم. در حیاط مدرسه، آقای یعقوبی را دیدیم که به طرف ما می‌آمد؛ چون مادرم چندین بار برای خاله ایران به مدرسه آمده بود، آقای یعقوبی مادرم را می‌شناخت و تا حدی با او آشنایی داشت؛ زیرا او هم با پدر بزرگم دوست صمیمی بود و هم خاله ایران را به خوبی می‌شناخت. آقای یعقوبی علت گریه‌م را از مادرم پرسید و متوجه شد من به خاطر علاقه به رشته‌تجربی و مخالفت مسئولان دفتر در این رابطه، گریه می‌کنم؛ او به دفتر مدرسه رفت و رضایت مسئولان دفتر را جلب کرد؛ آن‌ها علی‌رغم میلشان، اسم من را در لیست بچه‌های رشته‌علوم تجربی نوشتند و باز هم مرا نصیحت کردند؛ ولی من به آن‌ها قول دادم درس‌هایم را با دقت خیلی زیاد خواهم خواند. من و مادرم با خوش‌حالی از مدرسه بیرون رفتیم.

صبح روز پنج‌شنبه، یعنی ۱۳۶۵/۶/۶ به مزرعه‌شور رفتیم تا با خانواده‌های عمو ترابعلی، عمو احمد و حسین‌آقا برای رفتن به چادگان برنامه‌ریزی کنیم. اول قرار بود همگی عصر به سمت چادگان حرکت کنیم؛ ولی چون بناها داشتند دیوارهای مغازه‌پدرم را گچ می‌کشیدند، پدرم از ما خواست به جای عصر، فردای آن روز به چادگان برویم تا خودش بتواند در تمام کردن کار بنایی مغازه کمی به بناها کمک کند. ما با پیشنهاد پدرم موافقت کردیم و شب را در خانه‌ننه معصومه گذرانیدیم تا روز بعد راهی سفری کوتاه شویم.

صبح از خواب بیدار شدیم؛ احترام، اسباب و اثاثیه‌های مورد نیاز را جمع‌وجور کرد؛ عمو احمد و خانواده‌اش نیز آماده شدند. عمو ترابعلی از ما خواست همگی قبل از رفتن ناهاری که احترام پخته بود را بخوریم و بعد، راه بیفتیم. پدرم موافقت کرد و با عمو ترابعلی نزدیک چاه وسط حیاط رفتند تا الکترا را درست کنند. ما نیز با مادرهایمان در اتاق نشسته بودیم و در مورد وسایل خرازی و لوازم خانگی که پدرم آن‌ها را برای فروش آورده بود، با هم حرف می‌زدیم. همگی به نوعی مشغول بودیم، ناگهان زن عمو احمد با چهره‌ای پر از غم وارد خانه شد و گفت:

- ما نمی‌توانیم با شما بیاییم.

- چرا و به چه علت؟

- علتش به خودمان مربوط است.

بعد هم دست بچه‌هایش را گرفت و با سرعت از خانه بیرون رفت؛ من دنبال آن‌ها دویدم و به زن عمو التماس کردم همه چیز را برایم توضیح دهد؛ ولی او به اصرار من اعتنایی نکرد و آن‌ها خیلی زود از من دور شدند. از عمو احمد علت را پرسیدیم؛ اما عمو احمد بدون اینکه دلیل نیامدنشان را بگوید، به ما خبر داد که حسین‌آقا و عمو ترابعلی هم نمی‌توانند به چادگان بیایند؛ سپس از پدرم خواهش کرد اگر ممکن است ما نیز به چادگان نرویم. ما دیگر مطمئن شده بودیم اتفاقی افتاده؛ به عمو احمد التماس کردیم برای ما همه چیز را بگوید؛ عمو احمد دم گوش عمو ترابعلی و پدرم آهسته حرفی زد و خودش با سرعت از خانه بیرون رفت. چهره عمو ترابعلی و پدرم بعد از شنیدن حرف عمو احمد کاملاً تغییر کرد و غم و ناراحتی در چشم‌هایشان نمایان شد. ما چون دیگر خیلی نگران شده بودیم، از پدرم خواهش کردیم موضوع را برای ما نیز روشن کند. احترام به عمو ترابعلی گفت: «شما که می‌دانید پسر عموی من، عباس، اکنون در حال خدمت در جبهه است و من نگران حال او هستم؛ پس لطفاً

بگویند چه اتفاقی افتاده تا ما هم همه چیز را بدانیم.» عمو ترابعلی با شنیدن اسم عباس بدون اینکه حرفی بزند، از خانه بیرون رفت. پدرم وقتی دید نگرانی در چهره‌ها موج می‌زند، گفت: «بله، درست است؛ اتفاقی افتاده و کسی شهید شده؛ ولی از محله‌ی ما نبوده و از آن محله است.» ما حرف پدرم را کاملاً بی‌منطق می‌دیدیم، و گفتیم: «اگر از آن محله است، پس برای چه ما باید سفرمان را کنسل کنیم؟ این موضوع که به ما ربطی ندارد.» حسینعلی از ما خواست دست از پرسش و پاسخ برداریم تا فردا همه چیز معلوم شود. ما دیگر از لغو شدن سفر به چادگان مطمئن شدیم؛ بنابراین، به اتاق رفتیم تا آنجا را جارو کنیم. احترام به خاطر پسر عموی خلی نگران بود و به خانهمویش، علی‌محمد، رفت تا از همه چیز باخبر شود. ما سفره را انداختیم و مشغول خوردن ناهار شدیم؛ حسین‌آقا با چهره‌ای نگران وارد خانه شد و عمو ترابعلی و پدرم را قسم داد که حقیقت را به او هم بگویند؛ حسین‌آقا گفت: «همه‌ی مردم مزرعه‌شور در گوش هم مدام چیزی زمزمه می‌کنند؛ ولی وقتی به ما می‌رسند، ساکت می‌شوند و حرفی نمی‌زنند؛ تو را به خدا بگویند آیا برای پسر برادرم، عباس، اتفاقی افتاده که همه با حالتی ترحم‌آمیز به ما نگاه می‌کنند؟» قبل از اینکه حرف‌های حسین‌آقا تمام شود، احترام با چشمانی پر از اشک وارد خانه شد؛ ولی هنوز از ماجرا سر در نیاورده بود و تنها زمره‌های مردم به او فهمانده بود که هر اتفاقی افتاده مربوط به خانواده‌آن‌هاست. من دیگر از این حرف‌ها و قایم باشک‌بازی‌ها خسته شدم و برای خلاصی از این وضعیت به خانه‌خاله‌شوکت رفتم تا با ناهید به منزل خاله صغرا برویم. با ناهید و طیبه در خانه‌خاله صغرا مشغول بازی بودیم، که سر و کله‌بقیه‌بچه‌ها هم پیدا شد؛ طیبه از ما خواست برای بازی کردن، اتاق‌های خانه را انتخاب نکنیم؛ زیرا ممکن بود بچه‌ها تمام خانه را با شیطنت و بازیگوشی‌هایشان نامرتب کنند؛ از بچه‌ها خواهش کردیم برای چند لحظه در باغ خانه‌خاله صغرا بازی کنند تا ما اتاق‌ها را جارو بزنیم و مرتب کنیم که وقتی خاله صغرا به

خانه برمی‌گردد، طیبه را دعوا نکند. بچه‌ها به حرف ما گوش دادند و منتظر شدند تا ما کارهایمان تمام شود. اتاق‌ها را تمیز کردیم و طیبه، ما را برای بازی به اتاق‌های طبقه‌بالای خانه‌شان که همگی قدیمی و گلی بودند، برد. موقع اذان مغرب، باید هر کدام به خانه‌هایمان برمی‌گشتیم؛ من و ناهید به طرف خانه‌هایمان رفتیم؛ ناهید از من خداحافظی کرد و من به تنهایی مسیرم را ادامه دادم. وقتی از کوچه بیرون آمدم، دختر عمه فاطمه، خدیجه، را دیدم که چون برای شام ما را دعوت کرده بودند، دنبال من آمده بود. در خانه‌عمه فاطمه هنوز فامیل در مورد اتفاقی که نمی‌دانستم چه بوده، با هم صحبت می‌کردند. مشهدی علی و عمه فاطمه خیلی ناراحت بودند. از دختر عمه فاطمه پرسیدم:

- چه اتفاقی افتاده؟

- عباس غلامحسین در اثر برخورد خمپاره به بدنش، به شدت مجروح شده است. همگی برای بهبودی حالش دعا کردیم؛ بعد از جمع کردن سفره‌شام، زهرا گفت: «یک شهید آورده‌اند؛ ولی صورتش معلوم نیست.» همه نگران شدیم. در حال شستن ظرف‌ها بودیم که زهرا خبر شهادت عباس را به ما داد؛ همگی از ناراحتی گریه کردیم. ننه معصومه گفت: «ما که خودمان جوان از دست داده‌ایم، می‌دانیم غم از دست دادن جوان چقدر سخت است. خداوند به غلامحسین و زنش صبر دهد؛ به خصوص اینکه عباس هنوز لباس دامادی هم نپوشیده بود؛ در صورتی که احترام، جوان از دست رفته‌ی ما، لااقل موقع مرگش حسرت پوشیدن لباس عروس و مادر شدن را در دل نداشت.» عباس از همبچه‌های غلامحسین بهتر، درس‌خوان‌تر، مؤمن‌تر و حتی خوش‌قیافه‌تر بود. آخر شب با چشمانی گریان به خانه‌ننه معصومه برگشتیم.

صبح روز شنبه ۸ شهریور ۱۳۶۵ وقتی از خواب بیدار شدیم، کارهایمان را انجام دادیم و به خانه‌علی‌محمد که برادر بزرگ غلامحسین و همچنین بزرگ مزرعه‌شور بود، رفتیم. تمام

مردم مزرعه‌شور اعم از پیر و جوان و مرد و زن، در خانهاو جمع شده بودند و با صدای بلند گریه و زاری می‌کردند. آن روز، در بین آن جمع از غلامحسین و خانواده‌اش خبری نبود؛ آن‌ها هیچ اطلاعی از این موضوع نداشتند و در روستا سرگرم کارهای روزمره خودشان بودند؛ غلامحسین طبق معمول در کنار کوره‌های گچی مشغول کار بود. مردها با هم مشورت کردند که شهادت عباس را چه کسی و چگونه به غلامحسین خبر دهد؛ همگی پدرم را بهترین نفر برای این کار دانستند و از او خواستند پای کوره‌های گچی برود و آهسته آهسته این خبر را به هر نحوی شده به غلامحسین بدهد؛ چند نفر از زن‌ها هم قرار گذاشتند شهادت عباس را به مادرش، ام‌کلثوم و دخترانش خبر دهند؛ من هم همراه آن‌ها رفتم؛ وقتی وارد کوچه‌ها شدیم، ام‌کلثوم را در حال پاک کردن گندم‌ها دیدیم؛ دخترانش نیز خانه را جارو می‌کردند و حیاط را آب می‌پاشیدند. خانواده‌های غلامحسین که در واقع دیگر خانواده‌های شهید محسوب می‌شدند، تنگدست و مظلوم بودند و مردم با آن‌ها کاری نداشتند؛ حتی هیچ کس سال به سال به آن‌ها سری نمی‌زد و احوالی از آن‌ها نمی‌پرسید؛ اما از آن روز به بعد، در اثر آن واقعه خانواده‌های غلامحسین در نظر مردم مزرعه‌شور عزیزترین، بهترین و دلسوزترین خانواده به حساب می‌آمد؛ چون آن‌ها پاک‌ترین، مهربان‌ترین و باسوادترین فرزندشان را تقدیم اسلام کرده بودند. غلامحسین هشت فرزند داشت؛ یکی از پسرهای او، حسن، با عباس دو قلو بودند؛ عباس خیلی درس‌خوان بود و توانسته بود مدرک دیپلم را در آن شرایط سخت اخذ کند؛ او همیشه در کارهای خانه به خانواده‌اش کمک می‌کرد؛ ولی حسن از همان کودکی در اثر بیماری دیفتیری کر و لال شده بود و در اثر بیماری دیگر کچلی گرفته بود و برای همین، همه او را حسن گره صدا می‌زدند. پسرهای دیگر این خانواده هنوز کوچک بودند و به پدرشان در پای کوره‌های گچی کمک می‌کردند. به هر حال، آن خانواده به عباس خیلی امید داشتند و به همین خاطر، رساندن خبر شهادت عباس به چنین

خانواده‌ای کار بسیار سخت و مشکلی بود. چند نفر از زن‌ها پیش ام‌کلثوم رفتند و از او خواستند به حمام برود، تا خودشان گندم‌هایش را پاک کنند؛ او بدون اینکه متوجه‌موضوع شود، با خوش‌حالی از آن‌ها تشکر کرد. چند نفر دیگر به خانهاو رفتند و از دخترها خواهش کردند تا اجازه دهند آن‌ها خانه را آب و جارو کنند؛ افراد آن خانواده از اینکه مورد توجه و محبت مردم قرار گرفته بودند، تعجب کردند؛ اما باز هم متوجه‌چیزی نشدند. من دیگر صبرم به سر رسیده بود؛ به خان‌علی‌محمد برگشتم و دیدم علی‌محمد با چشمانی گریان می‌گوید: «برادرم، غلامحسین، هر وقت دو یا چند زن کنار هم می‌ایستادند و با هم بچ‌بچ می‌کردند، نگران می‌شد که مبادا برای پسرش اتفاقی افتاده.» اما عجیب بود آن روز خانوادۀ غلامحسین هیچ عکس‌العملی در مقابل رفتار تغییر یافته‌مردم نشان نمی‌دادند. پدرم برای خبر دادن به غلامحسین پای کوره‌های گچی رفته بود؛ بعد از انجام مأموریتش با غلامحسین به جمع برگشتند؛ غلامحسین خطاب به پدرم گفت: «مرحبا بر تو که خبر شهادت پسرم را به من دادی؛ این خبر بر من مبارک است. چرا لباس سیاه تن کنم، در حالی که شهید من نیازی به سیاه پوشیدن من ندارد؛ اما به احترام مردم من هم لباس سیاه تن می‌کنم.» مردم با دیدن آن همه بردباری و شکیبایی از معجزه‌خداوند تعجب کردند. غلامحسین مردم مزرعه‌شور را که لباس سیاه پوشیده بودند و مدام گریه و زاری می‌کردند، دل‌داری می‌داد؛ در همان موقع، ام‌کلثوم و دخترهایش با لباس سیاه به جمع مردم پیوستند و گفتند: «مردم! عباس ما شهید شده؛ ما او را به اسلام و انقلاب تقدیم کردیم.» چند دقیقه بعد کسانی که صاحب ماشین بودند، مردها را سوار کردند تا همگی برای گرفتن جنازۀ عباس به پایگاه بسیج سگری بروند؛ قرار شد زن‌ها کنار پل منتظر برگشتن مردها بمانند؛ اما آن‌ها بدون اراده مسیرشان را به سمت سگری ادامه دادند؛ تا نیمه‌راه رفته بودند که آمبولانس از راه رسید و نزدیک همان جایی که زن‌ها تجمع کرده بودند، توقف کرد. مردها از ماشین‌ها پیاده شدند و جنازه را تا قبرستان

تشییع کردند. من از عظمت آن همه جمعیت خیلی تعجب کرده بودم و از اینکه اتحاد و همبستگی مردم را می‌دیدم، در فکر فرو رفتم؛ مردم مزرعه‌شور همیشه با هم بر سر آب و ملک دعوا داشتند و نه تنها با خانواده و فامیل غلامحسین دوست نبودند، بلکه گاهی نسبت به آن‌ها کم لطفی می‌کردند؛ آن‌ها همیشه از انقلاب و انقلابیون دوری می‌کردند؛ اما با دیدن و درک عظمت مقام شهادت، شعار «اسلام زنده باد!» سر دادند و جنازه‌شهادت را در کنار جنازه‌اولین شهید مزرعه‌شور، محمد زاهدی، به خاک سپردند؛ سپس همگی برای شرکت در مراسم فاتحه، به مسجد رفتند. عباس علاوه بر اینکه یک رزمنده بود، نوحه‌خوانی نیز می‌کرد؛ به همین خاطر از آن سال به بعد، در مراسم‌های تعزیه‌خوانی و نوحه‌خوانی عاشورا صدای عباس از نوار پخش می‌شد و در تمام دیوارهای مسجد مزرعه‌شور عکس عباس وجود داشت. او همیشه در مراسم‌های تعزیه، نقش عبدالله را بازی می‌کرد و در کنار پدرش که نقش امام حسین را به نمایش در می‌آورد، نوحه می‌خواند. ما از اینکه خداوند به خانواده‌عباس صبر و طاقتی عظیم داده بود، خیلی خوش‌حال بودیم.

روز یکشنبه ۳۰ شهریور ماه همان سال، قرار بود خانواده‌اکبر، پسر دایی محسن، برای شام به منزل ما بیایند. ساعت ۱۰ صبح، وقتی ما مشغول تدارک مهمانی شب بودیم، صدای ماشینی به گوشمان رسید؛ در خانه را باز کردیم و دیدیم عمو احمد و خانواده‌اش به همراه اکبر و خانواده‌اش دم در خانۀما ایستاده‌اند. عمو احمد، زن عمو و مصطفی کوچولو بعد از خوردن یک لیوان چای خواستند برای خرید لباس مدرسه‌بچه‌ها به بازار بروند؛ گوهرخانم از آن‌ها خواست او را نیز با خودشان ببرند تا هم بازار را ببیند و هم اگر چیز مناسبی دید، بخرد. اکبر و پسرش، بهزاد، به حمام عمومی صیرفیان‌پور رفتند که در ابتدای خیابان پروین قرار داشت. شهلا و بهروز، بچه‌های اکبر، به همراه بچه‌های عمو احمد، یعنی طیبیه، طاهره، روح‌الله و ملیحه در خانه ماندند و سرگرم بازی شدند. من و اعظم در پختن ناهار به مادرم

کمک می‌کردیم؛ شهلا نیز به کمک ما آمد؛ بعد از صرف ناهار، ما آلبوم‌های عکس را برای مهمان‌هایمان آوردیم تا عکس‌هایمان را تماشا کنند. عمو احمد، اکبر و بهروز برای انجام کاری به رهنان رفتند و گوهر خانم و مادرم همراه زن عمو احمد، بچه‌ها را با خودشان به بازار بردند تا برایشان کیف و کفش بخرند. من، اعظم و شهلا در خانه ماندیم تا اتاق‌ها را تمیز کنیم. عمو احمد، اکبر و بهروز از راه رسیدند ولی عمو دوباره از خانه بیرون رفت تا با ماشین دنبال زن و بچه‌هایش که همراه مادرم به بازار رفته بودند، برود. وقتی به خانه برگشتند، همگی دور هم نشستیم تا میوه و چای بخوریم؛ ناگهان عمو اکبر از ارومیه، محل خدمت سربازی‌اش، به خانها آمد و به جمع ما پیوست؛ همه از دیدن او خیلی خوش‌حال شدیم. بعد از ظهر، اکبر و عمو اکبر به اتفاق پدرم به پادگان غدیر رفتند تا حسینعلی را که دور‌آموزشی سربازی‌اش را در آنجا می‌گذرانند، ببینند. عمو احمد و خانواده‌اش نیز به خانهایکی از معلمان مزرعه‌شور، رفتند. بهروز برای اینکه کمی آب و هوا تازه کند، از خانه بیرون رفت تا قدم بزند. شهربازی پل شهرستان تازه تأسیس شده بود و ما تصمیم گرفتیم مهمان‌هایمان، اکبر و خانواده‌اش، را برای صرف شام به پارک پل شهرستان ببریم. به همین خاطر، هر کدام مسئول تهیه و تدارک یکی از کارهای لازم برای رفتن به پارک شدیم؛ من ظرف‌ها و وسایل لازم را آماده می‌کردم؛ اعظم پختن شام را به عهده گرفت و شهلا هم به هر دوی ما کمک می‌کرد. وقتی بیشتر کارها انجام شد، من و شهلا وضو گرفتیم و نماز‌هایمان را خواندیم و بعد از نماز، متوجه شدیم بهزاد و بهروز در حیاط به هم آب می‌پاشند و بازی می‌کنند؛ ما چون هوس آب‌پاشی و بازی به سرمان زده بود، به آشپزخانه و بعد به حمام رفتیم و همدیگر را خیس آب کردیم؛ مادر‌هایمان ما را دعوا کردند و ما مجبور شدیم آب‌پاشی را رها کنیم و به زیرزمین برویم تا لباس‌هایمان که حسابی خیس شده بودند را عوض کنیم. پدر‌هایمان هم از راه رسیدند و همگی وسایل را در صندوق عقب ماشین

گذاشتیم. چون همگی در یک ماشین جا نمی‌شدیم، اکبر، آقامهدی و عمو اکبر زودتر از حرکت ما یک تاکسی گرفتند و به طرف پارک رفتند. کم‌کم به پارک نزدیک شدیم؛ می‌توانستیم چرخ‌وفلک بزرگ پارک را در خیابان مشاهده کنیم و سر و صدای افرادی که سوار اسباب‌بازی‌های پارک بودند را بشنویم. با اینکه شهربازی پل شهرستان در مقابل شهربازی ارم که در تهران قرار داشت، کوچک‌تر و ساده‌تر بود، ولی با این حال برایمان جالب و هیجان‌آور بود. اول از همه به سمت قایق‌ها رفتیم؛ سوار قایق شدیم و در قایق مرتب به یکدیگر آب‌پاشیدیم؛ عمو اکبر و بهروز مدام مسخره‌بازی در می‌آوردند و با قایق‌ران شوخی می‌کردند؛ قایق‌ران از شوخی‌های آن‌ها خوشش آمد و تصمیم گرفت یک دور بیشتر ما را روی آب بچرخاند؛ ما برای او دست زدیم و از او تشکر کردیم. سپس برای تماشای دیوار مرگ بلیط تهیه کردیم و داخل صف ایستادیم تا نوبتمان شود؛ پدرم برایمان بستنی خرید تا به خوردن مشغول شویم و حوصله‌مان سر نرود. وقتی نوبتمان شد و وارد محوطه شدیم، یک دیوار صاف، بلند و استوانه‌ای شکل را دیدیم که یک موتور سوار دور آن می‌چرخید و حرکات خطرناکی انجام می‌داد؛ ما از ترس برایش دعا می‌خواندیم؛ چون هر لحظه احساس می‌کردیم او از بالا به پایین پرت می‌شود؛ اما بالاخره به خیر گذشت و بازی تمام شد. به سمت آتاری‌ها رفتیم؛ اکبر و بهروز به وسیله‌آتاری با هم فوتبال بازی می‌کردند و ما آن‌ها را تماشا و تشویق می‌کردیم؛ بهروز با امتیاز ۱۶ در مقابل پدرش که ۱۰ امتیاز کسب کرده بود، برنده شد. داشتیم بقیه‌اسباب‌بازی‌ها را نگاه می‌کردیم که چشممان به دستگاه سنجش اعصاب افتاد؛ شهلا بلیط آن را تهیه کرد تا اعصابش را بسنجد؛ اما وقتی سیم حرکت را در دستش گرفت، هنوز خیلی حرکت نکرده بود که طوطی آن به صدا درآمد و آن نشان‌هاین بود که اعصاب او فوق‌العاده خراب است و نمی‌تواند صاحب جایزه شود. بهروز به تعداد نفراتمان بلیط چرخ‌وفلک تهیه کرد و همگی در صف طولانی آن ایستادیم تا بالاخره نوبتمان

رسید و همگی سوار صندلی‌های آن شدیم؛ وقتی صندلی ما به بالاترین نقطه‌ممکن رسید، می‌توانستیم تمام شهر را نظاره کنیم. بعد از چرخ‌وفلک من، شهلا، اعظم، عمو اکبر و بهروز برای سوار شدن بر گردونه‌ها، بلیط گرفتیم و سوار آن شدیم؛ چرخش گردونه‌ها خیلی ترس آور و هیجان‌انگیز بود؛ ولی با این حال، بدون اینکه حالمان بد شود از آن‌ها پیاده شدیم و به طرف جایگاه ماشین‌های مسابقه‌ای رفتیم؛ آقامهدی و بهزاد سوار ماشین‌ها شدند و ما آن‌ها را تشویق می‌کردیم. به تدریج، از بازی کردن خسته شدیم و به زور خودمان را در ماشین جا دادیم و به طرف پل خواجه حرکت کردیم. مردها وسایل را در کنار رودخانه و روی چمن‌ها گذاشتند؛ مادرم مشغول درست کردن چای و گرم کردن شام شد و ما برای تماشای قسمت‌های مختلف پارک از آن‌ها دور شدیم. من و شهلا جلوتر از بقیه می‌رفتیم؛ به یک موزه رسیدیم و خواستیم وارد آن شویم؛ ولی در آن بسته بود؛ بنابراین، از پشت شیشه داخل آن را تماشا کردیم؛ چشممان به یک شیء براق در وسط موزه افتاد؛ خوب دقت کردیم و فهمیدیم آن مردی با کله‌ای تاس است که در آن تاریکی، وسط زمین موزه خوابیده بود. من و شهلا، بهروز و گوهر خانم را صدا زدیم تا او را تماشا کنند؛ آن مرد تاس از سر و صدای ما بیدار شد. چون خیلی گرسنه شده بودیم به محلی که وسایلمان را در آن‌جا گذاشته بودیم برگشتیم؛ مادرم همه چیز را برای خوردن شام آماده کرده بود. کم‌کم داشت دیر می‌شد؛ ما از مادرهایمان اجازه گرفتیم تا قبل از رفتن یک بار دیگر از روی پل رد شویم؛ من، شهلا، اعظم و آقامهدی، چهار تایی از روی پل به آن طرف رودخانه رفتیم و از طبقه‌پایین آن به جایگاه اول خود بازگشتیم. ساعت از نیمه شب گذشته بود؛ به خانه برگشتیم و چون خیلی خسته بودیم، زود خوابمان برد.

روز بعد، اکبر و خانواده‌اش به تهران رفتند؛ ما آخرین روز تعطیلات تابستانی را می‌گذرانیدیم. آقامهدی توانست در امتحانات جبرانی شهریور ماه قبول شود؛ مادرم او را در

مدرسۀ راهنمایی ثبت‌نام کرد. حسینعلی دور هُسر بازی‌اش را می‌گذراند؛ اعظم برای اینکه بتواند دوری حسینعلی را تحمل کند، برای سال دوم راهنمایی ثبت‌نام کرد؛ چون دیگر از هم‌کلاسی‌های هم دوره‌ای خود دور شده بود و می‌توانست بدون هیچ خجالتی ادامه تحصیل بدهد. من و خاله ایران هم که در دبیرستان قدس ثبت‌نام کرده بودیم، منتظر بازگشایی مدارس بودیم. دایی مصطفی تصمیم گرفت به دلایلی ازدواج کند؛ زیرا خودش نمی‌توانست به تنهایی هم درس بخواند و هم کارهای خانه را انجام دهد؛ مادرم نیز نمی‌توانست هر روز شام و ناهار او را برایش ببرد؛ بنابراین، دایی مصطفی از مادرم خواست تا دختری پزشکی، مؤمن و محبوب برایش پیدا کند. ننه‌جی به پیشنهاد مادرم، هفته‌ای یک بار به اصفهان می‌آمد تا همراه مادرم به خواستگاری دخترهای فامیل و آشنایان بروند. ننه‌جی و مادرم به خواستگاری چندین دختر از اقوام و آشنایان دور و نزدیک رفتند؛ ولی دایی مصطفی هیچ کدام از آن‌ها را قبول نداشت؛ ننه‌جی و مادرم دیگر موردی را در نظر نداشتند؛ آن‌ها حدس زدند شاید دایی مصطفی خواهان یکی از هم‌کلاسی‌هایش شده؛ برای همین، فردای آن روز هر دو به بیمارستان خورشید رفتند تا در مورد سه دختری که هم‌کلاسی‌های دایی مصطفی بودند، تحقیق کنند؛ دو نفر از آن‌ها قبلاً نامزد کرده بودند؛ ننه‌جی و مادرم، خانم دکتر علوی که یکی دیگر از آن سه نفر بود، را پسندیدند؛ ولی او نیز قرار بود با یکی از آشنایان خود نامزد کند و دایی مصطفی که او را زیر نظر داشت، از این موضوع کاملاً مطمئن نبود. دایی مصطفی این موضوع را به ننه‌جی و مادرم گفت؛ آن‌ها هم از او خواستند کمی صبر کند تا دختری دیگر برایش پیدا کنند؛ به خاطر اینکه زن فضل‌الله خلیل فشارکی، دو سه روز پیش از آن به مادرم تلفنی گفته بود: «یکی از اقوام فشارکی شش دختر دارد که چهارمین دختر او به نام طاهره بیست ساله است و در سال دوم پزشکی درس می‌خواند؛ علاوه بر اینکه خانواده‌ی بسیار خوب و مؤمنی هستند، دخترشان، طاهره، دختری بسیار خوب، نجیب

و درسخوان است.» مادرم به دایی مصطفی پیشنهاد کرد یک روز به خواستگاری طاهره بروند؛ دایی مصطفی قبول کرد و زن فضل‌الله به خانواده طاهره خبر داد که قرار است برای طاهره خواستگار بیاید.

آبان ماه همان سال، دایی مصطفی به اتفاق مادر و پدرم و ننه‌حجی و زن فضل‌الله به خواستگاری طاهره رفتند. وقتی به خانه برگشتند، از چهره‌دایی می‌شد رضایت کامل را مشاهده کرد؛ زیرا دایی مصطفی، خودش در حضور خانواده طاهره قرار عقد را برای روز جمعه ۱۳۶۵/۹/۱۴ گذاشته بود؛ ولی ننه‌حجی و مادرم به او گفتند:

- چرا اینقدر عجله کردی؟ مگر طاهره به تو چه گفت که وقتی از اتاق بیرون آمدی سریع رضایت خودت را اعلام کردی و قرار عقد را گذاشتی؟ تو مگر از رشته‌پرستاری بدت نمی‌آمد؛ طاهره در رشته‌پرستاری درس می‌خواند؛ پس چرا اینقدر زود تصمیم گرفتی؟ مگر تو پزشک نمی‌خواستی؟

- چرا؛ هم‌ماین‌ها را می‌دانم؛ ولی چرا شما فقط به این موارد توجه می‌کنید؟ چرا نجابت، صداقت، مهربانی و سادگی او را در نظر نمی‌گیرید؟ به نظر من، او بهترین مورد برای ازدواج با من است.

- باید مطمئن شویم آیا آن‌ها واقعاً همان‌طوری هستند که خودشان را به ما نشان دادند یا اینکه چون زن فضل‌الله، قبل از خواستگاری از سلیقه‌تو برای آن خانواده تعریف کرده بود، آن‌ها جلوی ما ظاهرسازی کرده‌اند؟

- اگر آن‌ها می‌خواستند تظاهر کنند، من خودم متوجه می‌شدم؛ من در همان چند دقیقه که با طاهره صحبت کردم، متوجه شدم او همان همسر ایده‌آل من است؛ او با جبهه رفتن من موافق است و از مباحث قرآن، احکام و احادیث اطلاعات زیادی دارد؛ و با اینکه به رشته‌پرستاری علاقه‌زیادی دارد، قبول کرد به خاطر خواسته‌من از این رشته انصراف دهد.

وقتی همه رضایت کامل دایی مصطفی را دیدند، با عقد و تاریخ آن موافقت کردند؛ ولی ما چون فردای روز عقد امتحان داشتیم، با تاریخ عقد مخالفت کردیم؛ اما بزرگترها از ما خواستند درس آن روز را از قبل خوب بخوانیم تا شب امتحان با کمبود وقت مواجه نشویم. ما به ناچار پذیرفتیم و برای فرا رسیدن روز عقد لحظه‌شماری می‌کردیم.

روز جمعه ۳۰ آبان سال ۱۳۶۵، ما مثل دیگر روزهای جمعه در مزرعه‌شور بودیم؛ پدرم در مغازه‌ای که آن را به خاطر فروش سفارش‌های مردم ساخته بود، مشغول کسب و کار بود؛ مادرم نیز در این امر به او کمک می‌کرد. بعد از ناهار، پدرم گندم‌هایی که قبلاً پاک کرده بودیم را برای تبدیل به آرد، به آسیاب برد. ما هم سرگرم جمع کردن وسایلمان بودیم تا آن‌ها را برای رفتن به اصفهان جمع‌وجور کنیم. کار پدرم تا غروب طول کشید؛ چون ننه معصومه قصد خرید و فروش گاو داشت، پدرم منتظر شد تا طرف معامله بیاید. احترام برای شام غذایی آماده کرد. دو تا مرد همراه عمو ترابعلی آمدند و با ننه معصومه و پدرم به اتاق رفتند. بعد از یک ساعت، ننه معصومه با خوش‌حالی از اتاق بیرون آمد و گفت: «گاو و گوساله‌ام را فروختم و در عوض، یک گاو بزرگ شیرده خریدم.» ما از شنیدن این خبر خیلی خوش‌حال شدیم و سفره را پهن کردیم تا دور هم شام بخوریم. مردها همراه ننه معصومه برای تحویل دادن گاو و گوساله‌ننه معصومه به اسطبل رفتند. پدرم از ما خواست برای رفتن به اصفهان آماده شویم تا وقتی از معامله برمی‌گردد به طرف اصفهان حرکت کنیم. من زودتر از همه آماده شدم و از خانه بیرون رفتم؛ در همان موقع، صدای ننه معصومه و پدرم را شنیدم که فریاد می‌زدند: «زود باش برو داخل خانه» آن‌ها چندین بار این جمله را با فریاد تکرار کردند؛ خواستم از آن‌ها علت را بپرسم، ناگهان دیدم گوساله‌ننه معصومه دیوانه‌وار به طرف من می‌دود؛ جیغ‌زنان و سراسیمه وارد خانه شدم؛ اعظم و مادرم از شنیدن جیغ و فریاد من ترسیدند و وقتی به کوچه نگاه کردند، دیدند گوساله همچنان به این طرف و آن

طرف می‌دود. مادرم از ترس پشت در خانه قایم شد تا اینکه بالاخره گوساله به اسطبل برگشت. ما هم با خیال راحت به سمت ماشین رفتیم تا سوار آن شویم؛ اما گوساله دوباره از اسطبل بیرون آمد و به طرف صحرا دوید. هر کس گوساله را می‌دید، به طرفش می‌دوید تا آن را بگیرد؛ بعد از یک ساعت، سرانجام دو نفر موفق شدند گوساله را بگیرند؛ سپس آن را افسار کردند و به خریدارش تحویل دادند. ما دیگر خیالمان از بابت گوساله راحت شد و به سمت اصفهان حرکت کردیم.

یک روز قبل از جشن عقد دایی مصطفی، از مدرسه زودتر از همیشه به خانه برگشتیم؛ چون می‌خواستیم برای خرید لباس به بازار برویم. وقتی به خانه رسیدیم، دیدیم پدرم و دو مرد دیگر در حیاط ایستاده‌اند؛ آن‌ها برای لوله‌کشی گاز خانه‌مان آمده بودند. مادرم ناهار را آماده کرده بود و همراه ننه‌حجی، دایی مصطفی و خانواده‌عروس به بازار رفته بود. ما برای کارگرها ناهار را آماده کردیم و بردیم. ننه‌حجی، دایی مصطفی و مادرم از راه رسیدند؛ همگی ناهار را خوردیم و برای خرید لباس به سبزه میدان رفتیم. دایی آقارضا و دایی مرتضی همراه زن و بچه‌هایشان طبق وعده، هم‌زمان با ما به بازار رسیدند. از بازار برای خودمان لباس مناسب خریدیم و به خانه برگشتیم. آقامهدی که همراه ما به بازار نیامده بود؛ برای همگی چای آماده کرده بود. چای را خوردیم و بعد از کمی استراحت، دایی مرتضی، احترام و مهدی کوچولو به سگری رفتند؛ ولی دایی آقارضا، زهرا، فرزانه و فریبا در خانها ماندند؛ بعد از صرف شام، همگی خوابیدیم تا فردا سرحال باشیم.

صبح روز جمعه ۱۴ آبان ماه سال ۱۳۶۵، دایی آقارضا و پدرم به مزرعه‌شور رفتند تا خاله‌هایم را به اصفهان بیاورند. ما ناهار را آماده کردیم. زن فضل‌الله که واسطه‌آزواج عروس و داماد بود، در پیچیدن خنچه‌ها به ننه‌حجی و مادرم کمک کرد. وقتی تمام خنچه‌ها در دستمال ترمه گذاشته شد و آن‌ها را در مجمعه‌ها چیدیم، زن دایی‌ها، ننه‌حجی و مادرم خنچه

ها را به خانهُعروس بردند. باباجی و دایی‌ها در خانه ماندند و ما از آن‌ها با چای و میوه پذیرایی کردیم؛ ما برای اینکه مجلس کمی شادتر شود، بزن و برقص راه انداختیم؛ باباجی و دایی مصطفی از این کار ما خوششان آمد. وقتی مادرهایمان آمدند، سفره را انداختیم و بعد از ناهار، لباس‌هایمان را پوشیدیم و برای رفتن به جشن عقد آماده شدیم. دایی مصطفی کت و شلوار دامادی‌اش را پوشید؛ همگی او را بوسیدیم و برایش آرزوی خوشبختی کردیم. دایی مصطفی چون سپاهی و خیلی مؤمن بود، هیچ وقت در مراسم زنانه شرکت نمی‌کرد؛ به همین خاطر، از شادی و خوشحالی بی‌اندازه‌ها هم تعجب کرده بود و هم خیلی خوشحال بود. ما برای او شعر می‌خواندیم و دست می‌زدیم. سپس همگی به منزل شوهر خواهر بزرگ طاهره، رفتیم؛ خانهُآن‌ها واقع در خیابان پروین بود. اتاقی که برای مراسم عقد آماده کرده بودند، در طبقهُبالای ساختمان قرار داشت. ما زودتر از همه به مراسم عقد رفته بودیم و هنوز تعداد زیادی از اقوام نیامده بودند؛ با این حال چون بزرگان فامیل حضور داشتند، خطبهُعقد جاری شد؛ در همان موقع، خاله‌ها نیز از راه رسیدند و از اینکه بدون حضور آن‌ها خطبهُعقد خوانده شده بود، خیلی ناراحت شدند؛ چون نه تنها برای مراسم خواستگاری نتوانستند شرکت کنند، برای خرید و آوردن خنچه هم شرکت نداشتند؛ به خصوص اینکه وقتی وارد مجلس شدند، فهمیدند خاله ایران، احترام و زهرا در تمام کارها حضور داشتند. خاله شوکت و خاله صغرا به زور و اصرار زیاد ما، حاضر شدند همگی با هم عکس دسته جمعی بیندازیم. در سالن طبقهُبالا، یعنی همان جا که اتاق عقد هم بود، مردها نشسته بودند و برای همین، ما عروس را به زیرزمین خانه که یک سالن بزرگ بود و زن‌ها در آنجا نشسته بودند، بردیم. همه مهمانان منتظر ورود عروس به مجلس بودند. چون دایی مصطفی و طاهره، هر دو با نوارهای غیرمجاز مخالف بودند، با دمبک و داریه سر و صدا به پا کردیم تا مجلسمان بی‌روح نشود. سپس همگی با هم شعر خواندیم و دست زدیم. دایی مصطفی

به مجلس زنانه آمد تا یک سرویس طلا به عروس تقدیم کند؛ خانواده‌عروس نیز هدیه‌خود را به دایی مصطفی دادند و بعد، هم‌هاتاقام عروس و داماد هدایای خودشان را به عروس و داماد تقدیم کردند. ما و دختر خاله‌ها با اینکه همگی به داماد محرم بودیم، تا آن روز هرگز جرأت نکرده بودیم حتی جلوی دایی مصطفی شعر بخوانیم و کف بزنییم؛ اما آن روز شروع به بزن و برقص کردیم و جلوی او و عروس خانم سنگ تمام گذاشتیم. کیک عقد بین تمام فامیل تقسیم شد و جشن عقد به پایان رسید. هوا رو به تاریکی بود؛ مهمان‌ها و خاله‌ها و بچه‌هایشان به مزرعه‌شور برگشتند و ما هم به خانه‌خودمان رفتیم؛ از اینکه مهمانی و جشن عقد به خوبی و خوشی برگزار شده بود، احساس رضایت می‌کردیم.

سه روز بعد، وقتی در کلاس درس نشسته بودیم به ما خبر دادند که قرار است مدرسه هم‌هشاکردان اول تا چهارم دبیرستان را بعد از ظهر برای دیدن فیلم (بایکوت) به سینما ببرد. ظهر، با خاله ایران به خانه برگشتیم؛ نماز را خواندیم و به مدرسه رفتیم. خاله ایران به من گفت: «من و دوستانم، عفت و سنمار، قرار گذاشتیم با هم در یک اتوبوس باشیم؛ تو هم اگر می‌خواهی تنها نباشی، می‌توانی همراه ما بیایی.» من قبول کردم؛ اما وقتی اتوبوس‌ها از راه رسیدند، عفت ما را گم کرد و اشتباهی سوار یک اتوبوس دیگر شد. اتوبوس‌ها به سمت سینما ایران واقع در خیابان چهارباغ، حرکت کردند. وارد سالن سینما شدیم و فیلم بایکوت را تماشا کردیم؛ فیلم جالبی بود؛ بعد از پایان فیلم، دوباره سوار اتوبوس‌ها شدیم و به طرف مدرسه راه افتادیم. این بار، من هم‌بچه‌هایی که در اتوبوس ما بودند را می‌شناختم و در بین آن‌ها احساس غریبی نمی‌کردم؛ چون بیشتر آن‌ها هم‌کلاسی‌های خودم بودند. دم در مدرسه از بچه‌ها خداحافظی کردیم و به خانه برگشتیم.

چند روز بعد، دایی مصطفی به خانه‌مان آمد تا برای رفتن به جبهه از ما خداحافظی کند؛ سپس به خانهمیرزا حسین رفت تا از طاهره و خانواده‌اش نیز خداحافظی کند.

دومین شب جمع‌بعد از عقد، یعنی پنج‌شنبه ۲۷ آذر ماه سال ۱۳۶۵، خانواده‌همیرزا حسین، ما و هم‌دایی‌ها و خاله‌هایم را برای مهمانی پشت عقد دعوت کردند؛ دایی مصطفی هنوز در جبهه خدمت می‌کرد و نمی‌توانست در این مهمانی شرکت کند. ما دعوت آن‌ها را پذیرفتیم و همراه باباجی و خانواده‌اش، دایی‌ها و زن و بچه‌هایشان و همچنین خاله‌ها، برای صرف شام به خانه‌همیرزا حسین رفتیم. آن‌ها با اینکه خانۀکوچک و ساده‌ای داشتند، شام مفصلی تدارک دیده بودند و به طور مفصل از ما پذیرایی کردند؛ خانواده‌طاهره، خیلی خوش برخورد و صمیمی بودند و ما آن شب در جمع آن‌ها شب خوبی را گذرانیدیم.

سه روز بعد، اعظم، خاله ایران و آقامهدی که برای فردای آن روز درس و تکلیف زیادی نداشتند، با خیال راحت در اتاق نشیمن با حسینعلی و مادرم سرگرم گفتگو شدند؛ اما من چون بدترین و سخت‌ترین درس‌ها را در روز دوشنبه، یعنی فردای همان روز داشتم، در سالن خانه مشغول خواندن درس‌هایم شدم. پدرم بعد از ظهر از نوب‌آهن به خانه برگشت؛ آن روز، چهره‌پدرم برخلاف روزهای دیگر شاد و سرحال به نظر می‌آمد؛ او با مقدار زیادی میوه و شیرینی وارد خانه شد. ما از رفتار غیرمنتظرانه‌پدرم تعجب کردیم؛ پدرم در مقابل تعجب ما خندید و گفت: «مگر یادتان رفته امشب شب یلدا است؟» برای پدرم کف زدیم و او را تشویق کردیم؛ ولی مادرم که پدرم را بیشتر از ما می‌شناخت، به او گفت: «نه، این کارهای تو معنای دیگری دارد؛ اول بگو چه اتفاقی افتاده تا ما از این میوه‌ها و شیرینی‌ها بخوریم.» پدرم از مهر ماه همان سال، مدام در مورد بازنشستگی‌اش حرف می‌زد؛ چون تعدادی فرم بازنشستگی به ادارۀنوب‌آهن فرستاده شده بود و هر کس خواهان بازنشستگی بود، می‌توانست بر اساس سابقه کار و تعداد تشویقی‌هایش، تقاضای بازنشستگی کند. پدرم با این کار موافق بود؛ زیرا هم فاصلۀمحل کارش تا خانه خیلی زیاد بود و هم اینکه چون حقوقش برای تأمین زندگی‌مان کافی نبود، دوست داشت هر چه سریع‌تر دنبال شغل آزاد

برود؛ ولی همفامیل و به خصوص مادرم با این کار پدرم مخالف بودند؛ با این حال، پدرم به مغازه‌داری و خرید و فروش بیشتر از کار در ذوب‌آهن علاقه داشت و بدون مشورت با دیگران و حتی مادرم، تنها با شانزده سال سابقه کار بازنشست شد. مادرم با شنیدن این خبر گریه افتاد و پدرم را به خاطر این کار سرزنش کرد. پدرم از ما خواست برای کار او ناراحت نباشیم؛ بنابراین، به ما گفت: «بی‌خود این شب یلدا را برای خودتان تلخ نکنید؛ شما حق دارید از زندگی لذت ببرید و توقع‌هایتان بیش از این‌ها باشد؛ حالا دیگر من بازنشست شدم و می‌توانم با داشتن یک مغازه و کسب و کار در آن، درآمد بیشتری به دست آورم و هر کاری که می‌خواهید برایتان انجام دهم».

روز چهارشنبه دهمین روز فصل زمستان، خاله ایران مثل هر هفته برای درس طرح کاد به مدرسه‌قدیمی‌ای که در نزدیکی میدان امام بود، رفت؛ من هم به تنهایی و بدون خاله ایران به مدرسه رفتم. ساعت آخر، درس هندسه داشتیم؛ بچه‌ها از آقای احمدپور خواستند در مورد رشته‌تحصیلی ریاضی کمی توضیح دهد تا بچه‌ها بتوانند با اطلاعات کافی برای سال دوم انتخاب رشته کنند. من نسبت به درس ریاضی علاقه‌مند شده بودم و تصمیم گرفتم برای سال بعد رشته ریاضی را انتخاب کنم؛ ولی وقتی با آقای احمدپور مشورت کردم، چون در درس‌های ریاضی و فیزیک نمرات خوبی کسب نکرده بودم، او مرا از انتخاب این رشته تحصیلی منصرف کرد. بعد از اینکه با او خداحافظی کردم، یادم افتاد مسیر او تا خانه‌اش، با مسیر من تا خانه یکی است؛ بنابراین، برای اینکه از او فاصله بگیرم، خیلی سریع از مدرسه بیرون رفتم و با سرعت از باند اول خیابان گذشتم؛ ولی وقتی از جدول وسط خیابان گذر کردم و به وسط باند دوم خیابان رسیدم، از صدای وحشتناک ترمز یک ماشین، در جای خودم می‌خکوب شدم؛ راننده ماشین که بی‌نهایت ترسیده بود، سرش را از شیشه ماشین بیرون آورد و به من ناسزا گفت. پشت سرم را نگاه کردم و دیدم آقای احمدپور و چند تا از بچه‌های

مدرسه از جمله یکی از همکلاسی‌هایم، از شنیدن صدای ترمز با نگرانی من را تماشا می‌کنند؛ راننده آن‌قدر با صدای بلند به من فحش می‌داد و ناسزا می‌گفت، که من دیگر خجالت می‌کشیدم به آقای احمدپور و بچه‌ها نگاه کنم؛ برای همین، خیلی زود فاصله‌ام را از آن‌ها زیاد کردم. وقتی به خانه رسیدم، از مادرم خواستم پولی برای صدقه در صندوق بیندازد و بعد، ماجرا را برای مادرم و خاله شوکت که آن روز به خانۀما آمده بود، تعریف کردم. مادرم ناهار را زود آماده کرد تا من بعد از خوردن ناهار دوباره به مدرسه بروم؛ ولی من چون هنوز از روی آقای احمدپور و بچه‌ها خجالت می‌کشیدم، با سر هم کردن یک دروغ به مادرم، به مدرسه نرفتم. خاله ایران از مدرسه برگشت؛ او با دیدن من در خانه تعجب کرد و از من علت نرفتن به مدرسه را پرسید. من اول به او دروغ گفتم؛ اما بعد، حقیقت را برایش تعریف کردم. خاله ایران مرا مسخره کرد و به من گفت: «واقعاً بچه هستی که اینطور فکر می‌کنی؛ اگر مدرسه نروی، بی‌خود و بی‌جهت از درس‌هایت عقب می‌افتی؛ بچه‌ها هم سرشان به کار خودشان است؛ پس لازم نیست خجالت بکشی.» من کمی به حرف‌های خاله ایران فکر کردم و فهمیدم خاله ایران واقعاً راست می‌گوید؛ برای همین، تصمیم گرفتم فردا صبح به مدرسه بروم.

صبح که از خواب بیدار شدم، هنوز برای رفتن به مدرسه تردید داشتم؛ ولی خاله ایران دوباره به من اصرار کرد که موضوع روز قبل را فراموش کنم و با خیال آسوده به مدرسه بروم. بالاخره، به زور لباس‌هایم را پوشیدم و با خاله ایران راهی مدرسه شدیم؛ در بین راه، فکر این که وقتی وارد مدرسه شوم، بچه‌ها از من در مورد خطر تصادف روز قبل سؤال می‌کنند، اعصابم را به هم ریخته بود؛ ولی برعکس آنچه فکر می‌کردم، هنگامی که وارد مدرسه شدم، بچه‌ها داخل صف صبحگاهی ایستاده بودند و وقتی همگی به کلاس رفتیم، هیچ‌کس از من در رابطه با موضوع روز قبل سؤال نکرد و چیزی نپرسید؛ خیلی خوش‌حال

شدم و فهمیدم تمام فکرهایی که ذهنم را مغشوش کرده بود، چقدر بی‌مورد و مسخره بوده؛ زیرا من می‌خواستم به خاطر مسأله‌خیلی کوچک، درس و مدرسه‌ام را رها کنم. ساعت اول، ورزش داشتیم؛ من، کلینی و میرزایی، که با هم در یک نیمکت می‌نشستیم، مشغول صحبت با هم بودیم؛ آن‌ها علت نیامدنم به مدرسه را از من جویا شدند؛ من هم علت نیامدنم را برای آن‌ها تعریف کردم و به آن‌ها گفتم تصمیم دارم ساعت‌های کلاس آقای احمدپور را به مدرسه نیایم.

صبح روز یکشنبه، از خواب بیدار شدم؛ احساس می‌کردم سرم سنگینی می‌کند؛ حالت تهوع داشتم و گلویم به شدت درد می‌کرد. مادرم به اتاق آمد تا من را برای رفتن به مدرسه صدا کند؛ ولی وقتی رنگ و رویم را دید، از من خواست به مدرسه نروم و در خانه بمانم؛ اما من چون می‌دانستم آن روز، خانم مدرس برای درس اجتماعی مرا پای تخته صدا می‌کند، لباس‌هایم را پوشیدم و با خاله ایران به مدرسه رفتم. در کلاس سرم را روی نیمکت گذاشتم و از تب می‌لرزیدم؛ در همان موقع، خانم مدرس من را برای جواب دادن درس پای تخته صدا کرد؛ او با دیدن رنگ و روی من، متوجه مریضی‌ام شد و بدون اینکه سوالی بپرسد، از من خواست سر جایم بنشینم و استراحت کنم. زنگ تفریح به صدا درآمد؛ به کلاس خاله ایران رفتم و با گریه و زاری از او خواهش کردم از دفتر مدرسه اجازه بگیرد که من به خانه برگردم؛ ولی اصرار ما بی‌فایده بود؛ زیرا خانم گلشنی قبل از زنگ خانه به هیچ کس اجازه‌ه‌بیرون رفتن از مدرسه را نمی‌داد. بنابراین، دوباره با همان حالت تب و لرز به کلاس برگشتم؛ ساعت بعد، با خانم عبدالهی درس دینی داشتیم. نماینده‌کلاس، کلینی که بغل دستی من بود، با دیدن حال بد من دستم را گرفت تا با هم از مسئولین دفتر اجازه بگیریم من به خانه برگردم و استراحت کنم؛ ولی این بار مدیر مدرسه، خانم امیرناصری، از کلینی خواست مرا کمی زیر نور آفتاب بنشانند و اگر حالم بهتر نشد، مرا راهی خانه کند. من زیر نور آفتاب

نشستم و کلینی به کلاس برگشت؛ از بس حالم بد بود، روی زمین حیاط خوابم برد؛ بالاخره زنگ خانه به صدا درآمد؛ خاله ایران وقتی من را با آن حالت وسط حیاط مدرسه دید، خیلی ناراحت شد و سریع وسایل و کیفم را آورد تا با هم به خانه برگردیم. ننهحجی آن روز در خانها بود؛ او با دیدن حال من زود متوجه مریضی ام شد و یک پتو در ایوان خانه انداخت و مرا در زیر پتو و زیر نور آفتاب خواباند؛ مادرم نیز کمی سوپ برایم درست کرد؛ اما من به خاطر حالت تهوع، اصلاً نمی‌توانستم چیزی بخورم؛ مادرم گفت: «اگر سوپ نخوری، به مطب دکتر می‌رویم تا برایت آمپول بنویسد.» چون از آمپول زدن می‌ترسیدم، به زور کمی از سوپ را خوردم. دایی مصطفی شب به خانها آمد و با گوشی و وسایل پزشکی من را معاینه کرد و چند تا قرص سرماخوردگی برایم تجویز کرد؛ با این حال، از مادرم خواست روز بعد من را پیش یک دکتر متخصص ببرد. بعد از اینکه قرص‌هایم را خوردم به اتاق رفتم و خوابیدم.

صبح از خواب بیدار شدم؛ حالم خیلی بدتر شده بود؛ تا عصر تحمل کردم تا اینکه پدرم به خانه برگشت. مادر و پدرم، من را سوار ماشین کردند و به بیمارستان خورشید بردند. در بیمارستان، پدرم تابلوهای پزشکان متخصص را نگاه کرد و بعد از کمی جستجو از دکتر شهرزاد برایم نوبت گرفت. من روی یکی از صندلی‌های بیمارستان بی‌حال و بی‌رمق نشسته بودم؛ چشمم به چند نفر آشنا افتاد؛ وقتی خوب و با دقت نگاه کردم، دیدم دفتردار مدرسه راهنمایی‌مان، خانم حاج میرزایی، در کنار دبیر فیزیک دبیرستانمان، آقای سلفیان، ایستاده است، دو پسرشان نیز در کنار آنها ایستاده بودند؛ تازه فهمیدم خانم حاج میرزایی و آقای سلفیان، با هم زن و شوهر هستند. با اینکه توان جلو رفتن نداشتم، ولی چون نسبت به این موضوع کنجکاو شده بودم، دلم می‌خواست جلو بروم و با خانم حاج میرزایی سلام و احوالپرسی کنم. از بچه‌های کلاس دوم و سوم، شنیده بودم که آقای سلفیان، دختری به نام

نوشین دارد که با ویلچر به مدرسه می‌آمد؛ او دختری زیبا و مهربان بود که در اثر بیماری فلج اطفال، فلج شده بود. حدس زدم شاید آن‌ها برای کار دخترشان به بیمارستان آمده بودند. خانم حاج میرزایی و یکی از پسرانش به طرف پذیرش آمدند و به من خیلی نزدیک شدند؛ به همین خاطر، من هم کمی جلو رفتم و با آن‌ها سلام و احوالپرسی کردم. خانم حاج میرزایی از دیدن من خیلی خوش‌حال شد و از من، اسم رشته تحصیلی و دبیرستانم را پرسید؛ به او گفتم: «سال اول تجربی هستم و در دبیرستان قدس درس می‌خوانم؛ آقای سلفیان هم دبیر فیزیکمان هستند.» خانم حاج میرزایی کمی با مادرم صحبت کرد و بعد، آقای سلفیان و پسر دیگرشان به طرف ما آمدند؛ با آن‌ها نیز سلام و احوالپرسی کردم. آقای سلفیان از خانمش پرسید: «ایشان که باشند؟» خانمش جواب داد: «خانم مظاهری یکی از شاگردان شما در دبیرستان قدس هستند که سه سال در مدرسه‌ی راهنمایی ما جزو شاگردان ممتاز، خوب و با تربیت بوده؛ چه‌طور او را نمی‌شناسی؟» من گفتم: «آقای سلفیان خیلی نجیب و سر به زیر هستند و به دخترها زیاد نگاه نمی‌کنند.» آن‌ها از حرف من خنده‌شان گرفت. در همان لحظه، آقای سلفیان را صدا کردند؛ او و پسر بزرگش به طرف کلینیک بیمارستان دویدند؛ خواستم از آن‌ها علت آمدنشان به بیمارستان را بپرسم، که ناگهان خانم حاج میرزایی و پسر دیگرشان هم به سمت کلینیک دویدند. با تعجب به آن‌ها نگاه کردم؛ خانم حاج میرزایی وسط راه ایستاد و بعد از اینکه از من و مادرم خداحافظی کرد، با سرعت از ما دور شد. نوبت ما رسید، وارد مطب دکتر شدیم. دکتر پس از معاینه به خاطر عفونت گلویم آمپول تجویز کرد؛ من با شنیدن اسم آمپول ناخودآگاه گریه‌ام گرفت و از دکتر خواهش کردم برایم آمپول ننویسد؛ البته من قبل از سن شش سالگی که آخرین واکسنم را همان سال زدم، از آمپول خوشم می‌آمد و خودم را مرتب به مریضی می‌زدم تا من را به بیمارستان ببرند و به من آمپول تقویتی بزنند، ولی از آن سال به بعد دیگر از آمپول خیلی می‌ترسیدم. دکتر قبول کرد به جای آمپول، کپسول

برایم تجویز کند. من چون فکر کردم دکتر به من دروغ می‌گوید، دوباره گریه‌ام گرفت؛ دکتر به من خندید و از من خواست خیالم راحت باشد؛ از دکتر عذرخواهی و تشکر کردم برای تهیه‌دار و هایم به داروخانه رفتیم. دکتر دو روز برایم مرخصی نوشته بود؛ برای همین، دو روز در خانه استراحت کردم و روز پنجشنبه در حالی که خیلی بهتر شده بودم، با خیال آسوده به مدرسه رفتم. آن روز، با آقای سلفیان درس فیزیک داشتیم؛ فکر می‌کردم او من را فراموش کرده و برخوردان در بیمارستان را از یاد برده؛ اما او وقتی وارد کلاس شد، دفتر کلاسی را برداشت و اول از همه، اسم من را برای درس صدا کرد. غیر از من، فامیل یکی دیگر از بچه‌های کلاس نیز مظاهری بود. آقای سلفیان نگاهی به من کرد تا من متوجه شوم منظورش با من بوده؛ پای تخته رفتم و سؤالات او را جواب دادم و مسأله‌های فیزیک را حل کردم. سپس آقای سلفیان با لبخند احوال خودم و خانواده‌ام را پرسید و من بعد از تشکر و قدردانی، سر جایم نشستم و به فکر فرو رفتم؛ از برخورد آقای سلفیان و اهمیتی که جلوی بچه‌ها برایم قائل شده بود، خیلی خوش‌حال بودم و پیش بچه‌ها احساس غرور می‌کردم. از آن به بعد، او را مثل پدرم می‌دانستم و دوست داشتم با او و خانواده‌اش و به خصوص نوشین، بیشتر آشنا شوم. زنگ به صدا در آمد و آقای سلفیان از کلاس بیرون رفت. بچه‌ها به طرف من هجوم آوردند و من را زیر سؤال و پرسش قرار دادند؛ آن‌ها فکر می‌کردند من با آقای سلفیان نسبتی دارم و با او فامیل هستم؛ من در جواب آن‌ها فقط می‌خندیدم و آن‌ها را در خماری گذاشتم.

چند روز بعد، در طی حملات رزمندگان دلاور اسلام در مقابل دشمنان دین، شلمچه آزاد شد و چون فرماندهی گردان آن شهر اهل اصفهان بودند، عراق اعلام کرد اصفهان را طوری بمباران می‌کند که با خاک یکسان شود. دفتر خاطراتم را باز کردم و خواستم خاطر هآن روز

را بنویسم، ناگهان وضعیت قرمز شد و رادیو اعلام خطر کرد. بعد از اعلام وضعیت عادی، رادیو در مورد دلآوری‌های رزمندگان در جبهه خبر داد.

از روز یکشنبه، ۲۱ بهمن ماه سال ۱۳۶۵، حملات هوایی دشمن شدت بیشتری پیدا کرد و رادیو مرتب از ادامه حملات دشمن خبر می‌داد. هنوز وضعیت قرمز به سفید تبدیل نشده بود، که باز رادیو وضعیت قرمز را اعلام می‌کرد. ظاهراً دشمن می‌خواست تمام نقاط اصفهان را با خاک یکسان کند؛ عراقی‌ها خیابان فروغی، طالقانی و چهار راه تختی و حتی شاهین شهر را بمباران کردند و به همین دلیل، رادیو خبر داد که مدارس تعطیل می‌باشد.

روز بعد، کارهای روزمره‌مان را انجام دادیم و آخر شب، به رختخواب‌هایمان رفتیم و خوابیدیم؛ من تازه به خواب خوشی فرو رفته بودم، که یک‌دفعه با صدای بلند انفجار از خواب پریدم. برق خانه به خاطر حملات دشمن قطع شده بود؛ با ترس و لرز، بقیه را صدا زدم؛ آن‌ها از صدای ضد هوایی‌ها بیدار شده بودند و در حیاط خانه به آسمانی که از نورهای ضد هوایی‌ها رنگین شده بود، نگاه می‌کردند. من هم پیش آن‌ها رفتم و به آسمان خیره شدم.

مردم در حیاط خانه‌هایشان ایستاده بودند و در حالی که لب‌هایشان مشغول ذکر و دعا بود، به آسمان چشم دوخته بودند. هواپیمای دشمن به زمین خیلی نزدیک شد و دوباره صدای انفجار به گوش رسید؛ همه از ترس فریاد کشیدیم؛ دود و آتش از زمین به آسمان برخاست؛ دشمن، خیابان عبدالرزاق را بمباران کرده بود. چون هنوز حملات دشمن ادامه داشت، تمام مردم شهر به روستاهای اطراف پناه بردند. ما هم عصر روز چهارشنبه به طرف مزرعه شور حرکت کردیم؛ وقتی به سگری رسیدیم، دیدیم سگری مملو از مهاجرین شده است؛ مردم آن روستا، اتاق‌هایشان را در اختیار مهاجرین گذاشته بودند؛ مساجد و مدارس سگری نیز پر از جمعیت شده بود. ما چون خودمان در مزرعه شور مکان داشتیم، به آن‌جا رفتیم و تا روز شنبه همان‌جا ماندیم.

صبح روز شنبه، به سگزی رفتیم؛ خاله ایران را سوار ماشین کردیم و به اصفهان برگشتیم تا از اوضاع و احوال شهر و مدارس شهر باخبر شویم. من و خاله ایران دم در دبیرستان قدس از ماشین پیاده شدیم؛ غیر از سرایدار مدرسه، آقای قربی، هیچ کس در مدرسه نبود. اعظم و آقامهدی هم در بین راه به مدرسه‌هایشان رفتند تا از تعطیل بودن آن‌ها مطمئن شوند. ما تصمیم گرفتیم به روستای خودمان مهاجرت کنیم؛ بنابراین، به بازار رفتیم تا تمام آنچه در زندگی روستایی لازم داشتیم را تهیه کنیم. عمو ترابعلی به درخواست پدرم اسباب و اثاثیه‌های گرانبهایمان را با کمک و همکاری ما، داخل وانت خودش گذاشت و به مزرعه‌شور برد. ما بقیه وسایلمان را جمع‌وجور کردیم و به زیرزمین خانه انتقال دادیم؛ سپس دور هم نشستیم تا یک لیوان چای بخوریم، اما رادیو دوباره اعلام خطر کرد؛ همگی به طرف حیاط دویدیم. چون هنگام روز برق خانه‌ها قطع نمی‌شد، رادیو را روشن گذاشتیم تا صدای رادیو را بشنویم. در روشنایی روز، نور ضد هوایی‌ها مشخص نبود؛ ولی صدای آن‌ها کاملاً به گوش می‌رسید. برای چند لحظه، صدای ضد هوایی‌ها قطع شد و ما فکر کردیم خطر رفع شده است؛ خواستیم به اتاق برگردیم، ناگهان اعظم با دستش به آسمان و هواپیمای عراقی‌ها اشاره کرد. ما نیز سرمان را بلند کردیم و دیدیم یک هواپیمای عراقی با سرعت به طرف زمین نزدیک می‌شود؛ بمبی از هواپیما به سمت زمین انداخته شد و هواپیما دوباره به سوی آسمان اوج گرفت. ما روی زمین دراز کشیدیم و گوش‌هایمان را گرفتیم؛ در همان لحظه، صدای انفجار بمب تمام درها و شیشه‌های خانه را لرزاند؛ آن صدا به قدری نزدیک بود که ما گمان کردیم دشمن خانها را بمباران کرده؛ ولی وقتی سرمان را از روی زمین بلند کردیم، دیدیم خانه و تمام وسایلمان سالم است. معلوم نبود صدای انفجار از کدام قسمت شهر به گوش رسید؛ با این حال، چون دیگر جمعیتی در شهر ساکن نبود و بیشتر مردم به روستاهای اطراف پناه برده بودند، در دلمان مثل قبل، اضطراب و دلهره نداشتیم؛ اما چون هنوز پدر

و مادرم از خرید نیامده بودند، با نگرانی در حیاط منتظر آمدن آن‌ها شدیم. رادیو اعلام کرد خطر رفع شد؛ در همان موقع، مادر و پدرم از بازار برگشتند؛ از دیدن آن‌ها و سلامتی آن‌ها خوش‌حال شدیم و چون خیلی خسته و گرسنه بودیم، بریانی‌هایی را که پدرم از بازار خریده بود خوردیم و کمی استراحت کردیم. سپس همگی وسایل شخصی خودمان را جمع کردیم و داخل ساک گذاشتیم. من تمام دفترهای خاطراتم را جمع کردم و در کیفی گذاشتم. مادر و پدرم دوباره برای خرید بقیه‌وسایل لازم و همچنین برای نشان دادن جواب آزمایش مادرم به دکتر پور مقدس، از خانه بیرون رفتند. قبل از غروب، حسینعلی از پادگان آمد؛ من و خاله ایران مشغول قلاب‌دوزی کردن رومیزیهای طرح کادمان بودیم. آقامهدی نیز سرگرم درس خواندن بود، ناگهان برق خانه قطع شد؛ فکر کردیم دوباره وضعیت قرمز شده؛ اما هیچ صدایی از ضد هوایی‌ها به گوش نرسید؛ روشنایی‌ها را روشن کردیم و به کارهایمان ادامه دادیم. مادر و پدرم از راه رسیدند؛ شام را خوردیم و به سمت سگری حرکت کردیم. به خانهباباجی رفتیم و چند ساعتی در آن‌جا ماندیم. معلم ریاضی اعظم، خانم رازی که قبلاً از اعظم خواسته بود برای او و خانواده‌اش محل امنی در روستا سراغ بگیرد، به پمپ بنزین باباجی آمده بود و بعد از معرفی، باباجی به آن‌ها مکان مناسبی را پیشنهاد کرده بود؛ ما از باباجی تشکر و خداحافظی کردیم و به مزرعه‌شور رفتیم. به خانه‌ننه معصومه که رسیدیم، وسایلمان را از داخل ماشین درآوردیم و به خانه انتقال دادیم. برق خانه قطع شد؛ فهمیدیم وضعیت قرمز است؛ به آسمان نگاه کردیم و دیدیم یک هواپیمای مسافربری ایرانی به طرف فرودگاه در حال حرکت است؛ برای مسافرانش خیلی نگران شدیم؛ با سرعت به پشت‌بام رفتیم تا با چشمانمان بهتر بتوانیم آن را تعقیب کنیم. برای مسافران هواپیما دعا می‌خواندیم تا به سلامت به مقصد برسند. وقتی دیدیم آن هواپیما صحیح و سالم در فرودگاه اصفهان روی زمین نشست، دیگر خیالمان راحت شد؛ تا آن لحظه، دشمن به

طرف آن شلیک نکرده بود؛ اما به محض نشستن آن روی زمین، آسمان از ضد هوایی‌ها رنگین شد. ناگهان متوجه‌یک هواپیمای عراقی شدیم که با سرعت به طرف زمین نزدیک می‌شد؛ چند دقیقه بعد، صدای انفجار مهیبی به گوش رسید و سپس رادیو اعلام کرد که خطر رفع شد. چون روی پشت‌بام خیلی سرد بود، سریع به اتاق رفتیم و در کنار بخاری برقی دراز کشیدیم.

صبح از مادرم باخبر شدیم که دشمن نیمه شب دوباره اصفهان را بمباران کرده، ولی ما چون در خواب به سر می‌بردیم، صدای انفجار را نشنیده بودیم. آقامهدی و عمو ماشاءالله به خانه‌خاله شوکت رفتند؛ آقامهدی برنامه‌درسی‌امیر، پسر خاله شوکت که سال اول راهنمایی بود، را گرفت و با عمو ماشاءالله به مدرسه‌راهنمایی سگری رفتند تا از درس‌هایش عقب نماند. من نیز چون هم بازی‌هایم روزها به مدرسه می‌رفتند و شب‌ها به خاطر سرد بودن هوا از خانه بیرون نمی‌آمدند، خودم را به کارهای گوناگون سرگرم می‌کردم. به خاطر شدت سرما، بخاری به تنهایی برای گرم کردن محیط اتاق کافی نبود؛ برای همین، کرسی را روشن می‌کردم و در کنار آن می‌نشستم تا قلاب‌دوزی رومیزی بزرگی که باید آن را برای درس طرح کاد آماده می‌کردم، را انجام دهم؛ و بعد، خاطرات هر روز را در دفتر خاطراتم می‌نوشتم و شب‌ها، به اتفاق بقیه تلویزیون تماشا می‌کردم. شب قبل صدای انفجار از خیابان فروغی به گوش رسیده بود؛ و دشمن شب قبل از آن نیز خیابان کهندژ را بمباران کرده بود. صبح روز دوشنبه ۲۹ دی ماه همان سال، دشمن خوروزق، نزدیک خیابان کاوه، را مورد هدف قرار داد و شب نیز خیابان انوشیروان و خیابان خرم را بمباران کرد. روزها از پی هم می‌گذشت و بمباران‌های دشمن چه در روشنایی روز و چه در تاریکی شب همچنان ادامه داشت. تعدادی از مردم مجبور بودند به دلایلی در شهر ساکن بمانند؛ ما برای آن‌ها خیلی نگران بودیم و مرتب دعا می‌کردیم. یک روز پدر و مادرم به همراه خاله صغرا به اصفهان

رفتند تا هم سری به خانه بزنند و هم آنچه را نیاز داشتیم از بازار بخرند؛ طاهره و طیبه، دخترهای خاله صغرا، پیش ما آمدند. آن روز، رادیو از صبح تا شب روشن بود؛ اما حتی برای یک بار هم اعلام خطر نکرد؛ پدرم و مادرم به سلامتی به خانه برگشتند و آن روز به خوبی و خوشی، بدون حملات بمباران عراقی‌ها به پایان رسید.

ده روز بعد، پدرم به علت خالی شدن اجناس مغازه تصمیم گرفت به اصفهان برود تا برای مغازه‌اش از بازار خرید کند؛ اما علی‌اکبر به پدرم پیشنهاد داد به کوهپایه برود؛ چون کوهپایه هم به مزرعه‌شور نزدیکتر بود و هم اصفهان هنوز مورد حملات دشمن قرار داشت؛ پدرم قبول کرد و وقتی برای رفتن به کوهپایه آماده شد، مادرم از او خواست اعظم را هم به خاطر شدت درد گلویش پیش یک دکتر ببرند. من دیگر از خاطره نوشتن و قلاب‌دوزی خسته شده بودم، از آن‌ها خواهش کردم من را هم با خودشان ببرند. هنگامی که خواستیم سوار ماشین شویم، در آسمان یک هواپیمای عراقی را دیدیم؛ رادیو را روشن کردیم؛ از رادیو صدای آژیر قرمز به معنای علامت خطر به گوش رسید؛ در همان موقع، یک هواپیمای ایرانی را دیدیم که پشت سر آن هواپیمای عراقی به سرعت حرکت می‌کرد؛ خیلی جالب و دیدنی بود؛ آن دو هواپیما از ما دور شدند و بعد از چند لحظه، رادیو اعلام کرد که خطر رفع شده؛ فهمیدیم هواپیمای ایرانی، هواپیمای عراقی را فراری داده و از این بابت خیلی خوش‌حال شدیم. سوار ماشین شدیم و به سمت کوهپایه راه افتادیم. هوا خیلی سرد بود و برخلاف همیشه کوهپایه از جمعیت مردم شهری بسیار شلوغ شده بود؛ مردم کوهپایه خانه‌هایشان را در اختیار مردم شهری گذاشته بودند و با این کارشان حس انسان دوستی و معرفت خودشان را بیش از پیش نشان دادند. عصر همان روز، رادیو اعلام کرد بمباران‌های دشمن تعدادی از مردم شهر را به شهادت رسانده و تعدادی از آن‌ها نیز مجروح شده‌اند.

یک روز بعد، چون قرار بود نان بپزیم، صبح خیلی زود از خواب بیدار شدیم. مثل تمام روزهای جمعه که نان می‌پختیم، مادرم مشغول چانه‌گیری شد و ننه معصومه و عمه ام‌البنین به نوبت چانه‌ها را پهن می‌کردند؛ زلیخا، نان‌های مزرعه‌شور، نان‌ها را به تنور می‌زد و من و اعظم نان‌های از تنور در آمده را در صندوق‌خانه پهن می‌کردیم. سپس اعظم ناهار را آماده کرد؛ ظهر وقتی کار پختن نان‌ها تمام شد، همگی دور هم نشستیم و خواستیم ناهار بخوریم که دایی مصطفی از راه رسید. به اتفاق او ناهار را خوردیم و بعد از اینکه دایی مصطفی به سگری برگشت، ما کارهای روزمره‌مان را انجام دادیم و خوابیدیم. دایی مصطفی دو روز قبل از آن که پیش ما بیاید، از جبهه برگشته بود و چون دلش برای ما خیلی تنگ شده بود، به مزرعه‌شور آمد و ما از دیدن او بسیار خوش‌حال شدیم.

صبح روز یکشنبه ۲۰ بهمن ماه ۱۳۶۵، عمه ام‌کلثوم به خانۀ ما آمد و ما را برای شرکت در جشن دهفجر دبستان دخترانه دعوت کرد. ما اول فکر می‌کردیم فقط خانواده‌های دانش‌آموزان آن مدرسه می‌توانند در آن جشن شرکت کنند؛ ولی وقتی فهمیدیم در روستا هنوز این مقررات وجود ندارد و ما هم می‌توانیم در جشن شرکت کنیم، خیلی خوش‌حال شدیم. چون دبستان دخترانه را به مهاجرین واگذار کرده بودند، دبستان پسرانه به دو نوبت دخترانه و پسرانه تقسیم شده بود. آن سال، اولین سالی بود که من در دبیرستان درس می‌خواندم و هنوز جشن دهفجر دبیرستان خودمان را ندیده بودم؛ خیلی دلم می‌خواست اوضاع هر چه زودتر آرام می‌شد تا می‌توانستم به دبیرستان بروم و به درس‌هایم ادامه دهم. در جشن دهفجر دبستان هم‌عمره‌ها، خاله‌ها و هم‌اقوام دور و نزدیکمان شرکت کردند؛ بچه‌های مدرسه شعر می‌خواندند و سرود و نمایش اجرا می‌کردند و مدیر مدرسه با شیرینی از دعوت‌شدگان پذیرایی می‌کرد.

روز بعد، نوبت پسرها بود تا در همان مدرسه جشن دهفجر را برپا کنند. ما چون روز قبل، از اجرای نمایش‌ها و شعر و سرودهای دختران مدرسه خوشمان آمده بود، تصمیم گرفتیم در جشن پسرها نیز شرکت کنیم؛ بنابراین، ناهار را خوردیم و خواستیم به مدرسه برویم، که برایمان مهمان رسید؛ زن حاج حسین و عروس و همچنین نوه‌هایش از راه رسیدند؛ بعد از اینکه چند دقیقه در خانه پیش ما نشستند، متوجه شدند که ما تصمیم داریم به جشن برویم؛ برای همین، با خوشحالی از ما خواستند همراه ما به مدرسه بیایند؛ همگی با هم به مدرسه رفتیم. خواندن سرود به عهدپسران راهنمایی بود؛ عده‌ای از آن‌ها با زدن طبل به هنگام سرود اجرای آن را زیباتر می‌کردند. یکی از پسران مطهر نیز در آن سرود شرکت داشت؛ او با من برادر رضایی بود؛ زیرا وقتی کوچک بودم، به مدت پانزده روز از سینه‌مادرش شیر خورده بودم و به همین خاطر او نه تنها به من محرم بود، بلکه وقتی متوجه‌ام شدم، احساس خوبی نسبت به او و مادرش، مطهر، پیدا کردم. در این فکر فرو رفتم که چه‌طور با آن‌ها بیشتر آشنا شوم؛ تصمیم گرفتم برای مطهر، هدیه‌ای بخرم تا از او به نوعی تشکر کنم که در دوران کودکی‌ام به خاطر سینه درد مادرم، به من شیر داده بود؛ با این کار می‌توانستم با پسرش نیز آشنا شوم. به قدری در این فکرها سیر می‌کردم که اصلاً متوجه‌تمام شدن جشن نشدم؛ ناگهان دیدم همگی به خانه‌هایشان رفته‌اند؛ با صدای عمه ام‌کلثوم به خودم آمدم و راهی خانه شدم. وقتی به خانه رسیدم، طیبه سراغ من آمد تا من را برای شرکت در جشنی که به مناسبت ۲۲ بهمن تدارک دیده بود، دعوت کند؛ من هم قبول کردم و به خانه‌خاله صغرا رفتم تا جشن آن‌ها را تماشا کنم؛ بچه‌های خاله صغرا و خاله شوکت، همگی در این جشن حضور داشتند و به تقلید از برنامه‌های جشن مدرسه‌شان، سرود و نمایش اجرا کردند؛ من برای اینکه به جشن آن‌ها حال و هوای بیشتری بدهم، تصمیم گرفتم خودم اتاقی را برای این کار تزئین کنم؛ مقداری شکلات هم برای پذیرایی بخرم و چند تا شعر و سرود زیبا و

متن نمایشی جالب تهیه کنم و به آن‌ها یاد دهم جشن‌شان را چه‌طور برپا کنند تا بیشتر جالب و دیدنی شود؛ ما بزرگترها را نیز برای شرکت در این جشن دعوت کردیم؛ بچه‌ها از من تشکر کردند. وقتی شب به خانه برگشتم، دوباره فکر این که با تهیه یک هدیه برای مطهر با او و پسرش آشنا شوم، ذهنم را مشغول کرده بود. با مادرم این موضوع را در میان گذاشتم؛ اما به محض اینکه تصمیم را با مادرم مطرح کردم، عمه‌ها و زن عموها از شنیدن حرف من خندیدند و گفتند:

- تو به اندازه‌ای شیر نخورده‌ای که پسر مطهر، برادرت محسوب شود.
 - مگر شما نمی‌گویید من پانزده روز از سینهمطهر شیر خورده‌ام؟ در احکام هم آمده اگر شیر خواره‌ای به اندازه خنثی شدن یک خشت از کسی شیر بخورد، او دایه‌آن فرد به حساب می‌آید و دختر و پسری که هم شیر هستند با هم محرم می‌باشند.
- مادرم از من خواهش کرد این موضوع را فراموش کنم؛ چون هم من دیگر بزرگ شده بودم و هم پسر مطهر، و این کار از نظر عمه‌ها و زن عموهایم نیز کار مسخره‌ای بود؛ زیرا مطهر هشت پسر داشت و همگی با تفاوت یک سال متولد شده بودند و ما دقیقاً نمی‌دانستیم من با کدام یک از آن‌ها هم شیر بودم. به همین دلایل، سعی کردم این موضوع را از ذهنم بیرون کنم و به جشنی که تدارک آن را به طیبه قول داده بودم، بیشتر فکر کنم.
- صبح، بعد از خوردن صبحانه تعدادی وسایل تزئینی برداشتم و به خانه‌خاله صغرا رفتم؛ بچه‌ها همه جا را تمیز کرده بودند و منتظر من بودند. وقتی رسیدم، یک مقوا برداشتم و با مقداری پولک روی آن، جمله «۲۲ بهمن مبارک» را نوشتم؛ همچنین از مجید خواستم روی یک مقوا عکس صدام و ریگان را به صورت کاریکاتور نقاشی کند تا در آخر جشن، آن را به آتش بکشیم. از طیبه و زهرا نیز خواستم به جای کاغذ رنگی، چند کاغذ سفید را با ماژیک رنگ کنند تا با آن‌ها ابر و باد درست کنیم. چند بادکنک هم به در و دیوار اتاق نصب کردیم

و خلاصه، کار تزئین اتاق به کمک بچه‌های خاله صغرا به پایان رسید. سپس دور هم ناهار خوردیم و بعد از اینکه شکلات‌ها را در ظرفی ریختیم، از بزرگترها دعوت کردیم عصر در جشن ما شرکت کنند. عصر که شد، دختر خاله‌ها به همراه تعدادی از همشاگردی‌ها و همسایه‌هایشان، مادرم، اعظم، آقامهدی، خاله شوکت، خاله صغرا، همگی در جشن ما حاضر شدند. برنامه‌های ما به ترتیب: قرائت قرآن، خوش‌آمدگویی به دعوت‌شدگان و خواندن سرود و تعدادی طنز بود که آن‌ها را در طول تابستان در دفترم نوشته بودم؛ سپس یک نمایش کمدی و طنزگونه نیز اجرا کردیم. در آخر، مقوایی که عکس صدام و ریگان روی آن کشیده شده بود را به آتش کشیدیم و از مهمان‌هایمان به خاطر شرکت در جشن تشکر کردیم؛ آن‌ها نیز ما را تشویق کردند و چون دیگر هوا تاریک شده بود، همگی به خانه‌هایمان برگشتیم.

ظهر روز چهارشنبه، ۳۰ بهمن ماه همان سال، قرار بود عمو ترابعلی مثل هر روز، بناهایی که خانه‌کنار باغ گل‌ابی را برایش می‌ساختند را برای ناهار دعوت کند. من و اعظم به خانه‌ننه معصومه رفتیم تا به احترام در انجام کارها و پخت‌وپز کمک کنیم. اعظم به آشپزخانه رفت تا به احترام در پختن ناهار کمک کند و من نیز به ایوان رفتم تا آن‌جا را جارو کنم، ناگهان صدای انفجاری به گوش رسید و ما متوجه شدیم که وضعیت قرمز است؛ اما چون برق خانه قطع بود، نمی‌توانستیم صدای آژیر خطر را از رادیو بشنویم. من و مادرم از صدای انفجار خیلی ترسیدیم؛ اعظم و احترام از آشپزخانه بیرون پریدند و همگی با هم به پشت‌بام رفتیم تا بفهمیم موضوع از چه قرار است؛ زیرا صدایی که به گوش رسید، وحشتناک تر از صدای انفجار یک بمب بود. به آسمان نگاه کردیم و دیدیم آسمان پر از دود سیاه شده است؛ اما دقیقاً مشخص نبود چه اتفاقی افتاده؛ فکر کردیم شاید هواپیمای ایرانی با هواپیمای عراقی اصابت کرده یا اینکه چیز دیگری به هواپیمای عراقی‌ها برخورد کرده و چنین صدایی از آسمان برخاسته؛ خیلی نگران بودیم تا اینکه بالاخره برق آمد و توانستیم از رادیو

اخبار استان را بشنویم. رادیو اعلام کرد برای اولین بار از موشکی که به تازگی ساخته شده، در جهت نابود کردن هواپیمای دشمن استفاده شد؛ این موشک وقتی به طرف آسمان پرتاب می‌شود، دود آگروز هواپیمای دشمن را دنبال می‌کند و با اصابت به هواپیما، باعث سقوط آن می‌شود؛ بنابراین، این موشک باید با دقت و ظرافت خاصی به آسمان پرتاب شود و این شخص فردی به نام صادقی بود که توانست با دقت و ظرافت کافی، این موشک را زمانی به هوا پرتاب کند که هواپیمای دشمن در لته‌های خیابان کاوه که محلی بیابانی بود، سقوط کند و به کسی از شهروندان آسیبی نرسد.

از آن روز به بعد، صادقی شهر هُعام و خاص شد و همگی به شجاعت و دلیری او افتخار می‌کردند. بعد از شنیدن این خبر چون دیگر ظهر شده بود، سر و کلّه‌بناها پیدا شد؛ ناهار را آماده کردیم و برایشان سفره انداختیم. رادیو مرتب از سقوط هواپیمای دشمن توسط موشک زمین به هوای ایرانی‌ها در آسمان اصفهان خبر می‌داد و همچنین اعلام کرد عراق به خواهش رئیس سازمان مجاهدین خلق، آقای رجوی، پذیرفته است به مدت تنها پانزده روز، حملات خود را به ایران منتفی کند. با شنیدن این خبر، همان شب وسایلمان را جمع کردیم و آنچه نیاز داشتیم را داخل ماشین گذاشتیم و به سمت اصفهان حرکت کردیم. مدارس بعد از گذشت چهل روز، به روی معلمان و دانش‌آموزان گشوده شد و ما دوباره سرگرم مدرسه رفتن و درس خواندن شدیم. با اینکه روز جمعه روز تولد من بود، ولی در آن وضع و اوضاع حتی کسی روز تولد را هم یادش نبود.

از روز شنبه سوم اسفند ماه سال ۱۳۶۵، مدارس به طور رسمی گشوده شد و اولین تغییر و تحولی که در آن‌ها به وجود آمده بود، دو نوبتی شدن بیشتر آن‌ها بود؛ زیرا تعدادی از مدارس به خاطر حملات دشمن آسیب دیده بود و بچه‌های آن مدارس به مدرسه‌های دیگر انتقال یافتند تا بتوانند به درس و مدرسه‌شان ادامه دهند. بچه‌های دبیرستان دخترانه پروین اعتصامی واقع

در خیابان مدرس، به علت آسیب دیدگی مدرسه‌شان به دبیرستان ما منتقل شدند. دومین تغییر ایجاد شده در مدارس، به تعویق افتادن امتحانات ثلث دوم بود. من و خاله ایران وقتی از دبیرستان به خانه برگشتیم، با اعظم به اتاق رفتیم و زیر نور آفتاب نشستیم؛ خاله ایران اینهکوچکی از کیفش درآورد و در مقابل نور آفتاب قرار داد؛ سپس در نور آن با دست‌های بازی هواپیما و موشک را اجرا کرد؛ کار جالبی بود و ما از دیدن آن لذت بردیم. عراق مرتب از رادیو اعلام می‌کرد که ما سر قول و وعده‌مان هستیم و بعد از پانزده روز، حملات خود را دوباره آغاز خواهیم کرد. صادقی توسط منافقین خدانشناس، یعنی همان نوچه‌های رجوی نامرد، شناسایی و به شهادت رسید؛ آن‌ها می‌خواستند با عقب انداختن حملاتشان کسی را که توانسته بود هواپیمایشان را نابود کند، به شهادت برسانند و بالاخره به این هدف شوم خود رسیدند و بیش از پیش، بی‌رحمی و نامردی خود را به جهان و جهانیان ثابت کردند. مردم اصفهان با شنیدن خبر شهادت صادقی، بسیار ناراحت و غمگین شدند؛ قلب‌هایشان شکست و چشم‌هایشان پر از اشک شد. بعد از گذشت پانزده روز، دشمن به وعده‌اش عمل نکرد؛ زیرا هنوز جرأت از سرگرفتن حمله را نداشت؛ بنابراین، مردم به کارهای روزمره خودشان می‌پرداختند و در تهیه و تدارک نیازهای سال نو بودند. عید نوروز نزدیک بود و ما سرگرم خانه‌تکانی عید بودیم، ناگهان رادیو خبر غم‌انگیز به شهادت رسیدن حاج حسین خرازی، فرمانده لشکر امام حسین (ع) اصفهان که باعث پیروزی‌های بسیاری در عملیات اخیر کربلای پنج در جبهه‌ها شده بود، را به گوش مردم رساند؛ این بار هم غم بزرگی بر آسمان اصفهان و قلب‌های مردم این شهر سایه افکند. خاله ایران از ناراحتی این شعر را در آن موقعیت سرود:

صبح روز سه‌شنبه، دوازدهم اسفند ماه ساعت اول با خانم امیشی درس ادبیات داشتیم؛ اما خانم امیشی چون آخرین ماه بارداری‌اش را می‌گذراند، از بچه‌ها خداحافظی کرد تا چند روزی را قبل از زایمان در خانه استراحت کند؛ برای همین، ما ساعت اول معلم نداشتیم و چون بیکار شده بودیم، با یکدیگر مشغول صحبت کردن و گفتگو شدیم؛ آن‌قدر سر و صدایمان زیاد بود که مزاحم کلاس‌های دیگر شده بودیم؛ خانم امیرناصری از خانم زمانی، مسئول آزمایشگاه، خواهش کرد ما را به آزمایشگاه ببرد تا کمی با آزمایشگاه و وسایل آن آشنا شویم. خانم زمانی از کلینی که نماینده کلاس و بغل دستی من بود، خواست که سه نفر از بچه‌ها را به آزمایشگاه بفرستد. مدت زمانی که سه نفر اول در آزمایشگاه بودند، خیلی طول کشید و کم‌کم حوصله بقیه بچه‌ها سر رفت؛ دوباره سر و صدای بچه‌های کلاس بلند شد و وقتی نماینده کلاس دید سه نفر اول خیلی دیر کرده‌اند، تصمیم گرفت به آزمایشگاه برود تا از موضوع باخبر شود؛ من و میرزایی هم با او به آزمایشگاه رفتیم. خانم زمانی، کلینی را به خاطر رها کردن کلاس دعوا کرد؛ چون سر و صدای بچه‌های کلاس حتی تا آزمایشگاه به گوش می‌رسید؛ از او خواست به جای سه نفر، شش نفر از بچه‌ها را به آزمایشگاه بفرستد؛ کلینی قبول کرد و به طرف کلاس رفت. من و میرزایی در آزمایشگاه ماندیم تا با وسایل آزمایشگاه بیشتر آشنا شویم؛ از خانم زمانی خواهش کردیم طریقه‌استفاده از میکروسکوپ را به ما یاد دهد؛ چون در دوران راهنمایی با این که در آزمایشگاهمان میکروسکوپ داشتیم، ولی به علت کم بودن ساعت آزمایشگاه تنها بچه‌هایی که به کارهای عملی خیلی علاقه داشتند، طریقه‌استفاده از میکروسکوپ و تعدادی وسایل دیگر را به خوبی یاد گرفته بودند. خانم زمانی تکه‌ای از یک چوب‌پنبه و یک میکروسکوپ به من داد تا با میکروسکوپ و تنظیم پیچ‌های اطراف آن، برش چوب‌پنبه را مشاهده کنم؛ من با ترس و دلهره میکروسکوپ را در دست گرفتم و برش چوب‌پنبه را زیر آن قرار دادم؛ در ابتدا چیزی معلوم نبود؛ آن‌قدر

پیچ‌های میکروسکوپ را بالا و پایین بردم تا بالاخره توانستم به وسیله‌نذرهبین میکروسکوپ، دانه‌های بسیار ریز زرد و قرمز چوب‌پنبه را ببینم؛ دانه‌های چوب‌پنبه با چشم غیر مسلح قابل دیدن نبود؛ از شدت هیجان با صدای بلند گفتم: «وای چقدر قشنگه!» خانم زمانی و بچه‌ها به من خندیدند و من دوباره گفتم: «اصلاً باور نمی‌کردم چوب‌پنبه به این بی‌ریختی و بدقیافه‌ای، زیر میکروسکوپ اینقدر زیبا و قشنگ باشد». بعد از تمام شدن کار گروه ما، خانم زمانی ما را به کلاس فرستاد تا شش نفر بعدی را به آزمایشگاه بفرستیم. سه نفر اول به کلاس برگشتند؛ ولی من و میرزایی به طرف آبخوری رفتیم، متوجه‌کسایی و میردامادی شدیم؛ آن‌ها در ایستگاه راه پله ایستاده بودند و از پنجره، بیرون را نگاه می‌کردند. ما نیز به جمع آن‌ها پیوستیم و گرم صحبت شدیم؛ در همان لحظه رئیس انجمن اسلامی مدرسه، قدرتی، با عجله از کلاسشان بیرون دوید و به اطراف نگاه می‌کرد؛ از او پرسیدم:

- قدرتی! چه شده؟ چرا اینقدر این طرف و آن طرف می‌دوی؟
 - دنبال یک دختر زرنگ می‌گردم.
 - چه کسی بهتر از خودم؟
 - پس برو به کلاس اولی‌ها بگو افرادی که خانم عبدالهی اسمشان را برای امدادگری به جبهه و رزمندگان نوشته، به دفتر مدرسه بیایند.
 - نه، من خجالت می‌کشم این کار را انجام دهم؛ ولی خوب حالا بگو ببینم سر کلاس اول تجربی (۲) الان چه کسی درس می‌دهد؟
 - با خانم ضرابیان درس شیمی دارند.
 - عیبی ندارد؛ هر کس می‌خواهد باشد.
- با اینکه اولش کمی ناز کردم، ولی بالاخره انجام این کار را پذیرفتم و در کلاس را زدم؛ پیغام قدرتی را با اجازه خانم معلم به بچه‌ها رساندم و بعد، تشکر کردم و در کلاس را بستم؛

نفسم را که در سینه حبس کرده بودم، از سینه رها کردم و با خودم گفتم: «وای! چه کار سختی بود.» سپس به کلاس آقای سلفیان رفتم و با اجازهاو، حرفم را به بچه‌ها انتقال دادم؛ از آقای سلفیان عذرخواهی کردم و در کلاس را بستم؛ هنوز چند قدمی دور نشده بودم، که صدای خنده‌بچه‌ها به گوشم رسید. با خودم گفتم درس فیزیک درس خنده‌داری نیست و آقای سلفیان هم اهل جوک گفتن و مزه انداختن نیست؛ هر چه هست آن‌ها به من و حرف من می‌خندند. به دفتر مدرسه رفتم تا ببینم با بچه‌هایی که به دنبال پیغام من آمده‌اند چه کار دارند؛ خانم البرزی بچه‌ها را دور هم جمع کرد و خانم امیرناصری از بچه‌ها خواست بیست نفر از آن‌ها برای کمک به جبهه و رزمندگان به بازارچه‌های حاج محمدجعفر واقع در مدرسهبنی لوحی بروند. چند تا از بچه‌ها حاضر نبودند به خاطر این کار از درس و مدرسه‌شان عقب بیفتند؛ بنابراین، از دفتر بیرون رفتند و چون تعداد افراد باقیمانده به حد نصاب نرسیده بود و کسانی که اسمشان در لیست کمک‌کنندگان نبود نیز می‌توانستند به جبهه کمک کنند، من با خوشحالی اسم خودم و خاله ایران را نوشتم و بعد به کلاس رفتم؛ قرار شد ساعت ۱۲:۳۰ ظهر در دفتر مدرسه جمع شویم. زنگ تفریح به صدا درآمد و وقتی وارد کلاس شدیم، متوجه‌بچه‌های کلاس چهارم شدیم که با پنبه و الکل وارد کلاسشان می‌شدند؛ از کلاس بیرون رفتیم تا از موضوع باخبر شویم؛ فهمیدیم به بچه‌های کلاس چهارم طریقه‌زدن واکسن کزاز را آموزش داده‌اند تا هر کسی خودش به خودش واکسن بزند. پشت در کلاس آن‌ها ایستادیم تا آن‌ها را تماشا کنیم، در همان موقع، دیدیم آقای سلفیان به سمت کلاس ما می‌آید؛ سریع به طرف کلاس دویدیم و در جای خودمان نشستیم. تمام ساعت کلاس مشغول نوشتن جواب‌های سؤالات فیزیک بودیم تا اینکه زنگ تفریح به صدا درآمد؛ ساعت بعد دبیر نداشتیم؛ بنابراین، کلاس ما را تعطیل کردند و بیشتر بچه‌ها به خانه‌هایشان رفتند. من نیز خواستم به خانه‌مان بروم، ولی میرزایی که مسیر خانه‌هایمان با هم یکی بود، پیشنهاد داد قبل از تعطیل شدن

مدرسه به خانه نرویم. بالاخره، زنگ خانه به صدا درآمد. وقتی به خانه رسیدیم، مادرم را دیدم که در حال تمیز کردن راه پله‌ها بود؛ رفتم تا به او کمک کنم و خبر رفتن به مدرسه و کمک‌رسانی به جبهه را به او بدهم. مادرم خیلی راحت به من اجازه رفتن به بازارچه را داد و چون کم‌کم داشت دیر می‌شد، ناهارم را زود خوردم و بعد از خواندن نماز، راهی مدرسه شدم. تعدادی از بچه‌های کلاس دوم در سالن مدرسه ایستاده بودند؛ از آن‌ها سراغ خاله ایران را گرفتم و به طرف حیاط مدرسه دویدم تا خاله ایران را پیدا کنم؛ موضوع رفتن به مدرسه‌بنی‌لوحی و کمک به جبهه را برای خاله ایران توضیح دادم و بعد از کمی سؤال و جواب، بالاخره خاله ایران قبول کرد همراه ما به بازارچه بیاید؛ در همان موقع، خانم البرزی از بچه‌هایی که اسمشان را در لیست نوشته بودند، خواهش کرد در سالن مدرسه دور هم جمع شوند. من از میرزایی و کلباسی که خانه‌هایشان نزدیک خانها بود، خواستم موقع برگشتن به خانه، سری به خانها بزنند و مادرم را از رفتن من و خاله ایران به بازارچه باخبر کنند؛ من و خاله ایران از آن‌ها تشکر کردیم و با خیال راحت آماده رفتن شدیم. همه دور هم جمع شده بودیم؛ اما خبری از قدرتی نبود؛ بالاخره سر و کله‌او نیز پیدا شد و بعد از اینکه او اسم بچه‌ها را برای حضور و غیاب جهت کمک‌رسانی خواند، تعداد ما به هیجده نفر رسید و همگی از خانم البرزی خداحافظی کردیم و همراه قدرتی راه افتادیم؛ تا فلک‌احمدآباد را پیاده رفتیم و در ابتدای خیابان ولی‌عصر، سوار اتوبوس واحد شدیم؛ وقتی به سبزه میدان رسیدیم، از اتوبوس پیاده شدیم و به طرف بازارچه حاج محمدجعفر حرکت کردیم. به بازارچه رسیدیم؛ ولی اثری از مدرسه نبود. خیلی خسته شده بودیم؛ به خصوص اینکه در مسیر، پسران جوان با گفتن متل‌هایشان اعصابمان را بیشتر خرد می‌کردند. کمی جلوتر رفتیم و به یک دو راهی رسیدیم؛ نبش یکی از کوچه‌های این دو راهی مغازه‌ای قرار داشت که صاحب آن پسری جوان و مؤدب بود و وقتی قدرتی آدرس مدرسه را از او پرسید،

او آدرس مدرسه را خیلی دقیق به ما نشان داد. ما طبق آدرس جلو رفتیم تا اینکه مدرسه را پیدا کردیم؛ سرایه‌دار مدرسه، علت آمدن ما را پرسید و بعد از اینکه فهمید ما برای چه کاری به آنجا آمده‌ایم، ما را به سمت یک سالن راهنمایی کرد. از پله‌ها بالا رفتیم و دیدیم چند تا از بچه‌های آن مدرسه در سالن بالایی ساختمان آنجا در حال بسته‌بندی کردن آجیل‌ها هستند. به طرف آبخوری رفتیم تا کمی آب بخوریم؛ دیدیم چند نفر دیگر از بچه‌ها، سیب‌ها را پوست می‌کنند تا با آن‌ها مربای سیب درست کنند. چون کار بسته‌بندی آجیل‌ها را به کارهای دیگر بیشتر ترجیح می‌دادیم، به پیشنهاد یکی از معلم‌های آنجا به طبقه‌بالای ساختمان رفتیم تا به کار بسته‌بندی آجیل‌ها مشغول شویم. هر کدام یک پلاستیک برمی‌داشتیم و به اندازه‌یک کاسه ماست در آن آجیل می‌ریختیم و دو تا گز به همراه نامه‌ای با دست خط بچه‌های دبستانی و همچنین برگه‌ای که روی آن نوشته بود: «هدایایی از دانش آموزان و فرهنگیان ناحیه ۴ اصفهان» داخل پلاستیک می‌گذاشتیم. با ذوق و شوق این کار را انجام می‌دادیم، ناگهان صدای آژیر قرمز به گوش رسید؛ فکر کردیم وضعیت قرمز است و اعلام خطر شده؛ اما بعد فهمیدیم در طبقه‌پایین به بچه‌های شرکت‌کننده در کلاس امدادگری، انواع آژیرها را از رادیو پخش می‌کنند تا ضمن یادگیری چگونگی کمک به مجرومان جنگی، با صدای انواع آژیرها آشنا شوند. قدرتی به شوخی گفت: «حالا که اعلام خطر شده، پس ما هم در منطقه‌ی جنگی هستیم و این منطقه چندین بار توسط دشمن مورد حملات هوایی قرار گرفته؛ بنابراین، ما نیز حق خوردن این آجیل‌ها را داریم.» همگی خندیدیم و بعد از کمی استراحت، دوباره به کارمان ادامه دادیم. چون عده‌ای از طرف صدا و سیما برای تهیه‌گزارش خبری و فیلمبرداری به آن مدرسه آمدند، سرایه‌دار مدرسه پیش ما آمد و از ما خواهش کرد حجاب‌هایمان را رعایت کنیم؛ بچه‌ها خیلی سریع سراغ کیف‌هایشان رفتند و چادرهایشان را سر کردند؛ اما من متوجه‌حرف سرایه‌دار نشدم و با تعجب به بچه‌ها نگاه می‌

کردم؛ در همان لحظه، چند مرد همراه با دوربین فیلمبرداری و نورافکن وارد سالن شدند و من تازه متوجه موضوع شدم؛ اما دیگر فرصتی نبود تا به طرف کیفم بروم و چادرم را سر کنم؛ برای همین، مقنعه‌ام را درست کردم و چون دوربین در جهت من و خاله ایران بود، به کارهایمان ادامه دادیم. چند دقیقه بعد، کار فیلمبرداری و همچنین بسته‌بندی آجیل‌ها به پایان رسید. به پیشنهاد قدرتی برای رفتن به مدرسه آماده شدیم. من چون از دکتر چشم پزشک، دکتر ترابی، برای معاینه چشم نوبت گرفته بودم، بیشتر از بقیه بچه‌ها برای رفتن به مدرسه و برگشتن به خانه عجله داشتم؛ زیرا یک بار موقع انفجار بمب که از صدای آن با ترس به حیاط دویده بودم، با خوردن دستم به عینک، آن روی زمین افتاد و شکست و از آن به بعد، به خاطر استفاده نکردن از عینک خیلی اذیت می‌شدم؛ به خاطر همین، تصمیم گرفتم قبل از خریدن عینک جدید شمار هچشم را دقیق بدانم و بعد برای خرید آن اقدام کنم. من و خاله ایران روبه‌روی مدرسه‌مان از اتوبوس واحد پیاده شدیم و به سمت خانه حرکت کردیم؛ آقامهدی در بین راه دنبلمان آمد و ما با سرعت بیشتری به طرف خانه راهمان را ادامه دادیم؛ وقتی به خانه رسیدیم، دیدیم دایی مصطفی هم در خانه‌ماست؛ از دیدن او خیلی خوش حال شدیم و چون ظهر درست ناهار نخورده بودیم، مادرم برایمان کمی برنج و کتلت آماده کرد. بعد از خوردن ناهار، به خاطر اینکه تا ساعت ۴:۳۰ هنوز زمان باقی مانده بود و اعظم و مادرم که از صبح تا آن موقع خانه را گردگیری کرده بودند، از خانه‌تکانی خسته شده بودند، قرار شد من و خاله ایران راه پله‌های خانه را گردگیری کنیم. کار تمیز کردن راه پله‌ها تمام شد و من و آقامهدی به همراه مادر و پدرم به مطب دکتر ترابی رفتیم. دکتر، چشم‌های من، آقامهدی و مادرم را معاینه کرد. چشم آقامهدی نیازی به عینک نداشت؛ شمار هچشم مادرم هم تغییر نکرده بود؛ اما چشم من خیلی ضعیف‌تر شده بود و دکتر، عینکی با شماره ۳

برایم تجویز کرد؛ با ناراحتی همراه پدر و مادرم و آقامهدی به یک عینک‌فروشی رفتیم و عینک جدیدم را سفارش دادیم.

روز چهارشنبه ۱۳ اسفند ماه همان سال وقتی می‌خواستیم به مدرسه برویم، مادرم از ما خواست برای کمک کردن در خانه تکانی و تمیز کردن زیرزمین خانه، از مدرسه زودتر برگردیم. خاله ایران آن روز درس طرح کاد داشت؛ به همین خاطر، تصمیم گرفت دوباره برای بسته‌بندی آجیل‌ها و کمک به جبهه، به مدرسۀبنی‌لوحی برود؛ اما آن روز درس‌های ما خیلی سخت بود و من نمی‌توانستم همراه او بروم؛ ساعت اول درس زیست‌شناسی و ساعت دوم با آقای احمدپور درس هندسه داشتیم. آقای احمدپور برخلاف همیشه از روی دفتر کسی را برای پرسیدن درس صدا نکرد و پیشنهاد داد هر کس می‌خواهد، داوطلبانه برای جواب دادن مسئله‌ها پای تخته برود. هیچ کدام از بچه‌ها غیر از من، جواب سؤالات را آماده نکرده بودند؛ من با اعتماد به نفس، پای تخته رفتم و مسائل هندسه را حل کردم. ساعت سوم درس ریاضی داشتیم؛ اما چون بچه‌های کلاس اول تجربی ۲ از نظر درسی از ما عقب بودند، خانم معلم کلاس ما را تعطیل کرد تا به بچه‌های آن کلاس درس بدهد؛ ما با خوش‌حالی به طرف حیاط دویدیم و به جای اینکه به خانه برویم، مشغول گفتگو و صحبت کردن با یکدیگر شدیم. خاله ایران، قدرتی و بقیه‌بچه‌هایی که برای کمک به جبهه، به مدرسۀبنی‌لوحی رفته بودند، به مدرسۀخودمان برگشتند. من، خاله ایران، قدرتی و رشیدی، همگی با هم به دفتر مدرسه رفتیم و پیش خانم گلشن نشستیم. اول با هم شوخی و گفتگو کردیم و بعد، از خانم گلشن پرسیدیم:

- امسال عیدی چه چیزی به شما می‌دهند؟

- مثل اینکه قرار است چادر به ما عیدی بدهند.

- پس دبیرهای مانتویی چه کار کنند؟

- اجباری نیست؛ هر کس دوست دارد می‌تواند بگیرد و هر کس نمی‌خواهد، نمی‌گیرد. رشیدی که خیلی شوخ‌طبع‌تر از حتی قدرتی بود، به شوخی گفت: «پس تکلیف دبیرهای مرد چه می‌شود؟ حتماً آن‌ها هم باید چادر سر کنند.» همگی از حرف او خنده‌مان گرفت و بعد از آن، در مورد اسم کوچک معلم‌ها از هم سؤال و جواب کردیم. هر چه از خانم گلشن خواستیم اسمش را به ما بگوید، نگفت که نگفت؛ او فقط یک راهنمایی به ما کرد و آن، این بود که اسم و فامیلش با هم جور در می‌آید؛ ما هر چه اسم گل بود به زبان می‌آوردیم؛ ولی خانم گلشن به ما جواب منفی می‌داد؛ اسم‌هایی مثل مریم، نیلوفر، نرگس و حتی اسم‌هایی چون: پروین، سیمین، نسرين و چندین اسم دیگر؛ اما خانم گلشن سرش را به نشانه‌اشتباه ما، بالا می‌گرفت. دیگر عصبانی شده بودیم؛ در همان لحظه، بابای مدرسه وارد دفتر مدرسه شد؛ از او خواهش کردیم اسم خانم گلشن را به ما بگوید؛ ولی او قبول نکرد؛ بالاخره، خانم گلشن دلش کم‌کم برای ما سوخت و پرونده‌اش را از داخل فایل بیرون آورد و روی میزش گذاشت؛ فهمیدیم اسم او رضوان می‌باشد؛ اسمی که اصلاً به ذهنمان خطور نمی‌کرد. من دبیر زبانمان، خانم اسکافیان، را خیلی دوست داشتم و کنجکاو بودم اسم او را نیز بدانم؛ از آقای قربی خواهش کردم اسم کوچک او را به ما بگوید؛ اما آقای قربی تنها اولین حرف اسم او را که «م» بود، به ما گفت؛ همگی اسم‌هایی که به ذهنمان خطور می‌کرد را به زبان آوردیم؛ دومین راهنمایی آقای قربی به ما این بود که دومین حرف اسم او نیز «ع» است. بچه‌ها هر کدام اسم‌های عجیب و غریبی می‌گفتند؛ اما من بعد از کمی فکر به آقای قربی گفتم:

- حتماً اسمشان معصومه است؟

- بله؛ درست گفتی.

- پس به خانم اسکافیان بگویید چون من اسمش را درست حدس زدم، به امتحان زبانم دو نمره اضافه کند.

همگی از حرف من خندیدند. قبل از به صدا در آمدن زنگ خانه، خانم گلشن از قدرتی خواست به کلاس تجربی ۱ برود و نماینده آن کلاس، را صدا کند. من به قدرتی پیشنهاد دادم به جای او، من این کار را انجام دهم؛ او چون خیلی خسته بود، زود قبول کرد و من به طرف سالن بالا دویدم؛ وقتی بعد از در زدن خواستم در کلاس را باز کنم، در کلاس باز نشد؛ ظاهراً پشت در، نیمکتی گذاشته بودند و من فقط توانستم سرم را داخل کلاس کنم، بالاخره، نماینده را با اجازه آقای احمدپور صدا کردم تا به دفتر مدرسه مراجعه کند؛ همبچه ها از دیدن سر کوچک من و تلاشم برای بازکردن در خندیدند؛ آقای احمدپور با پوزخندی، حمیدی را صدا کرد و به او اجازه خروج از کلاس را داد. من با خجالت به طرف سالن پایین دویدم؛ بچه ها به حیاط رفته بودند و من هم به جمع آن ها پیوستم. زنگ خانه به صدا درآمد و همگی از هم خداحافظی کردیم و به سمت خانه هایمان راه افتادیم. به خانه که رسیدیم، مستقیم به زیرزمین خانه رفتیم تا در کار خانه تکانی به اعظم و مادرم کمک کنیم. اعظم باید ظهر به مدرسه می رفت؛ برای همین، زودتر ناهارش را خورد. کار تمیز کردن زیرزمین به پایان رسید و من و خاله ایران، بعد از خوردن ناهار برای گرفتن کوپن های دایی مرتضی در صف کنار بانک صادرات خیابان کسری ایستادیم؛ اما چون حدود ساعت ۵ یا ۶ نوبتمان می رسید، تصمیم گرفتیم در این فاصله سری به خانه بزنیم. قبل از رفتن، به اول صف رفتیم تا ببینیم کی نوبت ما می رسد؛ ناگهان شنیدیم اخبار استان از رادیو در مورد هدایای مدارس ناحیه ۴ به جبهه و رزمندگان خبر می دهد؛ سریع به خانه رفتیم تا به خانواده هایمان خبر دهیم که قرار است تصویرمان از تلویزیون پخش شود. چون تلویزیون خودمان را از زمان بمباران به مزرعه شور برده بودیم، به خانه همسایه مان، باقر، رفتیم تا از آن جا اخبار استان را تماشا کنیم؛ اخبار تازه شروع شده بود و اولین خبر آن، پخش تصویرهایی از کمک رسانی و هدایای دانش آموزان و معلمان ناحیه ۴ آموزش و پرورش اصفهان بود. تصویر من و خاله ایران در

جلوی دوربین کاملاً مشخص بود؛ ما از دیدن تصویر خودمان در تلویزیون خیلی ذوق کردیم و با خوشحالی به خانه رفتیم و این خبر را به گوش اعظم و مادرم نیز رساندیم. دوباره از خانه بیرون آمدیم و به بانک برگشتیم تا برای گرفتن کوپن‌ها در صف بایستیم.

صبح، من و خاله ایران تصمیم گرفتیم برای بسته‌بندی آجیل‌ها به مدرسه بنی‌لوحی برویم. ساعت اول ورزش داشتیم و چون قرار بود آن روز در حیاط ورزش نکنیم و همچنین به خاطر اینکه ساعت دوم نیز دبیر نداشتیم، با خاله ایران دم در مدرسه رفتیم تا با قدرتی و بقیه‌بچه‌ها راه بیفتیم. ما دیگر راه را خوب بلد شده بودیم؛ بنابراین، خیلی سریع به مدرسهبنی لوحی رسیدیم و مشغول بسته‌بندی آجیل‌ها شدیم. پلاستیک‌ها برای بسته‌بندی تمام شد و آقای اصفهانی از مدرسه بیرون رفت تا برایمان تعدادی پلاستیک تهیه کند؛ ما هم فرصت را غنیمت شمردیم و کمی استراحت کردیم. دو ساعت بعد، آقای اصفهانی با تعدادی پلاستیک که مربوط به مدارس دیگر بود و آن‌ها را اشتباهی برایمان آورده بود، به مدرسه برگشت؛ ما از دست او عصبانی شدیم؛ زیرا هم به مدت دو ساعت علاف شده بودیم و حالا هم آقای اصفهانی، پلاستیک‌ها را اشتباهی آورده بود. بعد از کلی غر زدن به او، خانم نیکروش به ما پیشنهاد داد قبل از برگشتن آقای اصفهانی به جای بیکار نشستن، چند نامهدو سه خطی برای رزمندگان بنویسیم و آن‌ها را داخل پلاستیک‌ها بگذاریم. ظهر شد؛ از آقای اصفهانی خبری نبود. چون دیگر موقع ناهار بود و از مادرهایمان اجازه نگرفته بودیم، از جایمان بلند شدیم و به طرف خانه‌هایمان راه افتادیم. وقتی سوار تاکسی شدیم، راننده متوجه شد ما به خاطر کمک به جبهه و رزمندگان به آن مدرسه آمده‌ایم؛ بنابراین، کرایه تاکسی را از ما حساب نکرد؛ از او تشکر کردیم و با خوشحالی از ماشین پیاده شدیم. با خاله ایران مسیرمان را پیاده ادامه دادیم؛ سر کوچه ماشین دایی آقارضا را دیدیم که بدون اینکه متوجه‌ما شود، از کنار ما رد شد. آن روز، دایی آقارضا با خانواده‌اش، دایی مصطفی، دایی محمد و حسینعلی،

همگی به خانۀما آمده بودند. ما تصمیم داشتیم بعد از خوردن ناهار و خواندن نماز، دوباره به مدرسۀبنی‌لوحی بازگردیم؛ اما چون دایی‌ها خانۀما بودند، کمی معطل کردیم. پدرم گفت: «فضل‌الله خلیل، امروز صبح به اینجا آمد و ما را برای عروسی محمد و فاطمه دعوت کرد.» به همین خاطر، قرار شد ما با دایی‌آقارضا به سگری برویم تا پدر و مادرم با بقیۀاقوام به عروسی بروند؛ ولی ما مخالفت کردیم و چون خیلی دوست داشتیم در مراسم عروسی شرکت کنیم، از آن‌ها خواهش کردیم ما را نیز با خودشان ببرند؛ اول کمی در مورد روز شنبه و درس‌هایمان با پدر و مادرم بحث کردیم و اما بعد، فهمیدیم روز شنبه، روز ولادت و تعطیل است؛ خیلی زود لباس‌هایمان را برداشتیم و برای رفتن به خانۀفضل‌الله خلیل آماده شدیم. دایی‌ها به سگری رفتند و ما هم وسایلمان را جمع کردیم و به سمت منزل فضل‌الله حرکت کردیم. به منزل فضل‌الله که رسیدیم، اتوبوس هم از راه رسیده بود؛ همۀخواهرها و شوهر خواهرهای عروس و همچنین عمه‌ها، عموها، دایی‌ها و خاله‌های عروس و داماد، خانوادۀمجید و خانوادۀمصطفی، همگی برای سوار شدن آماده شده بودند؛ پدرم ماشین ما را در حیاط منزل فضل‌الله پارک کرد و همه با هم سوار اتوبوس شدیم. تمام مسیر را شعر و ترانه می‌خواندیم؛ مردها دست می‌زدند و می‌رقصیدند. چهار ساعت گذشت و چون دیگر خسته شده بودیم کم‌کم خوابمان برد، تا اینکه ساعت ۸ شب به تهران رسیدیم. از اتوبوس پیاده شدیم و وقتی تمام ساک‌ها را از اتوبوس پایین آوردند، تازه یادمان افتاد که ساک‌هایمان را از صندوق عقب ماشین پدرم برنداشته بودیم؛ خیلی غصه خوردیم؛ زیرا تمام لباس‌هایمان به خصوص لباس‌هایی که برای جشن تدارک دیده بودیم، داخل ساک بود. خاله ایران بیشتر از بقیۀما از این موضوع ناراحت بود و حرص می‌خورد. مجید و مصطفی و افراد دیگر فامیل موضوع و سوژه‌ای جدید برای خندیدن و مسخره کردن پیدا کردند و مدام ما را مسخره می‌کردند؛ زیرا ما با لباس مدرسه به عروسی آمده بودیم. ما، هم خیلی عصبانی و ناراحت

بودیم و هم از حرف‌های آن‌ها خنده‌مان می‌گرفت؛ نمی‌دانستیم چه کار کنیم. در همین فکرها بودیم که زن دایی فضل‌الله، اشرف و زهرا ما را به خاطر اینکه از این مسأله ناراحت بودیم، دعواکردند و برایمان لباس‌های مناسبی آوردند. همه دور هم نشستند و مشغول خوردن شام شدند؛ اما من چون در اتوبوس زیاد تنقلات خورده بودم و اصلاً حال خوبی نداشتم، به رختخواب رفتم و خوابیدم.

صبح از خواب بیدار شدم؛ سر درد شدیدی داشتم و نمی‌توانستم چیزی بخورم. مادرم کمی شیر برایم آورد؛ ولی من بعد از خوردن آن دوباره حالت تهوع پیدا کردم. تمام فامیل خودشان را برای عروسی و تدارکات آن آماده می‌کردند. مادر و پدرم، من را به بیمارستان امیرالمؤمنین (ع) که در نزدیکی خانه‌زن دایی فضل‌الله بود، بردند. با این حال، چون روز جمعه بود، هیچ دکتری در بیمارستان طبابت نمی‌کرد؛ به خانه برگشتیم و من به رختخواب رفتم و خوابیدم. دو ساعت بعد، دوباره به همان درمانگاه رفتیم تا شاید پزشکی به آن‌جا آمده باشد؛ خیلی خلوت بود؛ یک دکتر به نام الماسی به درمانگاه آمده بود و ما بعد از اینکه از بیمارستان برای معاینه نوبت گرفتیم، به اتاق دکتر مراجعه کردیم؛ آقای دکتر، من را معاینه کرد و مقداری دارو برایم تجویز نمود؛ بعد از کمی سؤال و جواب، فهمیدیم دکتر اهل کوهپایه است و با همسایه و صاحب مغازه پدرم، حاج قنبر، آشنایی کامل دارد؛ او حتی بقیه‌افراد محله‌ما را به خوبی می‌شناخت و برای همین، پول ویزیت مطبش را به ما برگرداند. داروها را از داروخانه تهیه کردیم و به خانه‌زن دایی برگشتیم؛ موضوع آشنایی با آقای دکتر را برای فامیل تعریف کردیم و من بدون اینکه ناهار بخورم، به رختخواب رفتم و خوابیدم. تازه خوابم برده بود که با صدای بقیه از خواب پریدم؛ ما باید به خانه‌خواهر عروس می‌رفتیم و عروس را با خودمان می‌آوردیم. من هم برای اینکه تنها نمانم، از خانه بیرون رفتم. ماشین آقا ناصر و همچنین مینی‌بوسی که مرتضی آن را از محل کارش، کمیته، آورده بود، دم در

خانهُزن دایی پارک بودند؛ با خوش حالی سوار مینی بوس شدم؛ اقوام ما، همگی در مینی بوس بودند؛ ما تا مقصد مورد نظرمان، مشغول خواندن شعر و ترانه بودیم؛ علیرضا در جبهه خدمت می کرد و جای او خیلی خالی بود. مرتضی رانندگی مینی بوس را به عهده داشت؛ او در حال رانندگی فرمان ماشین را رها می کرد و وسط مینی بوس ما را با رقص و آواز سرگرم می نمود؛ همه جیغ می زدیم و سرش فریاد می کشیدیم؛ اما او با بی اعتنایی به این کار ادامه می داد. من با اینکه اصلاً حال خوبی نداشتم، ولی سعی می کردم هم بقیه متوجه حال بد من نشوند و هم به خودم خوش بگذرد. بالاخره، به خانهُخواهر عروس رسیدیم و ماشین گل کاری شد؛ عروس را دم در خانهُخواهر عروس مشاهده کردیم. همه وارد خانه شدیم و با شادی و آواز، دست عروس را در دست داماد گذاشتیم و بعد از اینکه عروس و داماد سوار ماشین عروس شدند، ما نیز سوار مینی بوس شدیم؛ محمود خیلی زیبا و دلنواز شروع به زدن ضرب کرد. از مصطفی خواهش کردیم او پشت فرمان بنشیند و رانندگی کند؛ زیرا از طرز رانندگی مرتضی خیلی می ترسیدیم. همگی با هم شعر و ترانه های محلی می خواندیم و محمود هم متناسب با شعر و ترانه های ما ضرب می زد. در همان لحظه، مصطفی فرمان مینی بوس را رها کرد و در حالی که می رقصید، تا وسط مینی بوس آمد؛ از او التماس کردیم سر جایش برگردد و به رانندگی اش ادامه دهد؛ محمود که حرف زدنش هم مثل جوک گفتنش خنده دار بود، مرتب ما را با حرف ها و جوک هایش می خنداند؛ سپس جای مصطفی نشست و فرمان ماشین را در دست گرفت. ما تازه خیالمان راحت شده بود، ناگهان دیدیم محمود با سرعت خیلی زیاد ماشین را وسط خیابان به رقص درآورده و خیلی تند حرکت می کند. راننده های ماشین های دیگر با دیدن این کار محمود به تقلید از او ماشین هایشان را به رقص درآوردند. ما برای اینکه به سلامت به مقصدمان برسیم، مرتب دعا می کردیم و ذکر می خواندیم. تعداد زیادی یا حتی می توان گفت تمام خیابان های تهران را پشت سر گذاشتیم و وقتی به یک

خیابان خلوت رسیدیم، تمام ماشین‌ها به صورت یک حلقه دور هم جمع شدند؛ مرتضی و آقا ناصر از ماشین پایین آمدند و شروع به رقصیدن کردند؛ زن‌ها هم از داخل ماشین سرشان را بیرون آوردند تا با خواندن ترانه و دست زدن آن‌ها را همراهی کنند. همگی دوباره سوار ماشین‌ها شدیم و به طرف خانه‌زن دایی حرکت کردیم. به مقصد رسیدیم؛ شام را خوردیم و بعد، مجید یک سینی شام که برای عروس و داماد تزئین شده بود را به ما نشان داد و سپس جلوی عروس و داماد گذاشت؛ داماد به مجید مبلغ ۵۰۰ تومان شادباش داد. بعد از صرف شام و جمع کردن ظرف‌ها، قرار شد عروس را به خانه‌داماد ببرند؛ داماد در نزدیکی خانه‌زن دایی فضل‌الله خانه‌کوچکی را کرایه کرده بود و چون راه خیلی نزدیک بود، تنها به اندازه‌یک دور کوتاه عروس و داماد را در خیابان‌ها گردانیدیم. ما در مینی‌بوس مدام از کارها و حرف‌های محمود می‌خندیدیم و مرتب شعر و ترانه می‌خواندیم. راننده‌های ماشین‌ها بوق می‌زدند و افراد داخل آن‌ها نیز دست می‌زدند و شادی می‌کردند. ماشین پلیس جلوی ما را گرفت و بوق‌زدن و شلوغ کردن در خیابان‌ها را برای ما ممنوع کرد؛ ما هم عذرخواهی کردیم و وقتی کمی از آن‌ها دور شدیم، دوباره به کار خودمان ادامه دادیم. به طرف دربند حرکت کردیم؛ اما چون تعداد زیادی ماشین کمیته در آن محل ایستاده بود، دور زدیم و به سمت میدان ونک برگشتیم. ماشین‌های کمیته به ما مشکوک شدند و دنبال ما راه افتادند و دستور ایست دادند؛ ما چادرهای رنگی را از سرمان برداشتیم و چادر مشکی سر کردیم؛ بعد هم سر جایمان ساکت و آرام نشستیم و تیمپوی محمود را قایم کردیم؛ اما تیمپو از دست محمود پایین افتاد و سرش شکست؛ محمد از ماشین عروس پیاده شد و کارت سپاهش را به مأموران کمیته نشان داد؛ ناصر و مرتضی هم از ماشین پایین آمدند و کارت شناسایی سپاه را به آن‌ها نشان دادند؛ مأمورین از مردها خواستند از ماشین‌ها پیاده شوند تا دهان هم‌آن‌ها را بوکنند و مطمئن شوند آن‌ها چیزی مصرف نکرده‌اند؛ بعد از اینکه مطمئن شدند و ما را

با چادرهای مشکی در ماشین ساکت و محبوب دیدند، با عذرخواهی اجازه حرکت دادند؛ ما با خوشحالی راهمان را ادامه دادیم تا اینکه به خانئزن دایی رسیدیم؛ مردها دم در خانه مشغول رقص و آواز شدند؛ ولی زن دایی از آن‌ها خواهش کرد این کارها را داخل خانه انجام دهند تا برای همسایه‌ها مزاحمت ایجاد نکنند؛ مردها قبول کردند و همگی وارد خانه شدیم؛ مردها یکی‌یکی وسط جمع رقصیدند و اول از همه، از داماد شروع کردند؛ بعد هم ناصر، اصغر و اکبر، باجناب‌های داماد، رقصیدند و ما زن‌ها هم برایشان دست می‌زدیم. سپس مصطفی، مرتضی، محمود و مجید رقصیدند و نوبت فضل‌الله رسید؛ فضل‌الله آدم شوخ طبع و خوش اخلاقی بود؛ او به شوخی گفت: «دست از سر من پیرمرد بردارید؛ من باید به خاطر رفتن دخترم گریه کنم؛ نه اینکه برایتان برقصم.» اما مردها دست از سرش برنداشتند و او را مجبور به رقصیدن کردند. پدرم که می‌دانست بعد از فضل‌الله نوبت خودش است تا جلوی جمع برقصد، به حمایت از فضل‌الله گفت: «بگذارید راحت باشد؛ یعنی شما مردها دو تا آدم حسابی نمی‌خواهید.» همه به پدرم اعتراض کردند؛ اما چون می‌دانستند زور پدرم را ندارند، برای رقصیدن زیاد به او اصرار نکردند. چند تا عکس دسته جمعی انداختیم و همگی به خانه‌هایشان رفتند. موقع اذان صبح تصمیم گرفتیم بخوابیم؛ چون همگی در خانئزن دایی جا نمی‌شدیم، مردها به خانئمصطفی رفتند و ما زن‌ها هم در خانئزن دایی خوابیدیم. صبح از خواب بیدار شدیم؛ مردها هنوز از خانئمصطفی نیامده بودند؛ صبحانه را خوردیم و بعد از تمیز کردن خانئزن دایی، ناهار را آماده کردیم. اشرف و زهرا می‌خواستند کادوهای پاتختی را به خانئداماد ببرند؛ ما نیز همراه آن‌ها رفتیم تا هم جهیزیعروس را ببینیم و هم آدرس خانئداماد را یاد بگیریم. خانئعروس و داماد خیلی زیبا و جذاب تزئین شده بود و مجید در این جشن برای تنها برادرش خیلی زحمت کشیده بود. کادوها را گذاشتیم و به خانئزن دایی برگشتیم؛ با مردها که تازه از خانئمصطفی آمده بودند، ناهار را خوردیم؛ من، خاله

ایران و همچنین زن فضل‌الله خلیل، مادر عروس، ظرف‌ها را شستیم و به اتاقی رفتیم که مردها در آن مشغول خواندن آواز و بزنی و برقص بودند؛ محمد وسط جمع می‌رقصید و مردها هم سر به سرش می‌گذاشتند. ساعت ۴ همگی برای مراسم پاتختی به خانهداماد رفتیم. خواهر عروس با شیرینی از مهمان‌ها پذیرایی می‌کرد و اشرف و زهرا نیز میوه‌ها را تعارف می‌کردند؛ همه ساکت نشستند و مشغول پذیرایی از خودشان شدند؛ ناگهان تنها خواهر اشرف، منیره، به ساکت بودن جمع اعتراض کرد و از آن‌ها خواست با ترانه و رقص محفل را گرم‌تر کنند؛ چون چیزی برای دمبک زدن نداشتیم، در چرخ خیاطی عروس را برداشتیم و با آن سر و صدا راه انداختیم. بعد از پذیرایی و رقص و آواز، ما چون برای ساعت ۸ به مقصد اصفهان بلیط داشتیم، زود وسایلمان را جمع کردیم و به خانه‌زن دایی برگشتیم تا از شام را از دست پخت فاطمه، جاری زهرا، بخوریم و به اصفهان برویم؛ در همان موقع، برق خانه رفت؛ روشنایی‌ها را روشن کردیم و آماده‌رفتن شدیم؛ مجید دم در ایستاد تا ما را از زیر قرآن رد کند؛ یکی‌یکی قرآنی که در دست مجید بود را بوسیدیم و سوار مینی‌بوسی شدیم؛ مجید سریع قرآن را از جایش درآورد و ماشین حساب کوچکی را از جیبش بیرون آورد و داخل آن گذاشت و گفت: «دست شما اصفهانی‌ها درد نکند که ماشین حساب من را بوسیدید و از زیر آن رد شدید.» ما که فکر می‌کردیم واقعاً گول خورده‌ایم و به جای قرآن ماشین حساب مجید را بوسیده‌ایم، به شوخی گفتیم: «می‌دانستیم شما آن قدر به ما علاقه ندارید تا ما را از زیر قرآن رد کنید.» مصطفی، مجید، مرتضی، محمود، آقا ناصر و محمد که خودش داماد بود، همگی سوار مینی‌بوس شدند و ما را تا ترمینال جنوب بدرقه کردند؛ آن قدر در مینی‌بوس مزه انداختند و شوخی کردند که ما اصلاً متوجه‌طولانی بودن راه نشدیم؛ با بغض و ناراحتی از آن‌ها خداحافظی کردیم و وقتی سوار اتوبوس شدیم، اشک از چشمانمان سرازیر شد؛ زیرا ما آن دو روز در کنار آن‌ها لحظات بسیار خوب و خوشی را

پشت سر گذاشته بودیم؛ آن‌ها در آن مدت به خاطر مریضی‌ام برای من خیلی زحمت کشیدند و مرا حسابی شرمنده کردند؛ به خاطر جدایی‌مان ریز ریز اشک می‌ریختم و گریه می‌کردم، اما وقتی به اتوبان رسیدیم، کمی آرام‌تر شدم و یاد امتحان دانش اجتماعی افتادم که قرار بود فردای آن روز برگزار شود. وقتی به اصفهان رسیدیم، شب از نیمه گذشته بود؛ همگی به خانۀفضل‌الله خلیل رفتیم؛ پدرم ماشینش را که در آن‌جا پارک کرده بود، برداشت و ما را سوار کرد. خسته و کوفته به خانه رسیدیم و به رختخواب‌هایمان رفتیم.

امتحانات ثلث دوم به پایان رسید و ما با آغاز سال نو، یعنی سال ۱۳۶۶ شمسی، مثل هر سال به مدت پنج روز برای دیدن فامیل به مزرعه‌شور رفتیم. قرار بود اقوام ساکن تهران هم به مزرعه‌شور بیایند؛ ولی خبری از آمدنشان نبود. پدرم دیگر بازنشسته شده بود و برای رفتن به اصفهان عجله‌ای نداشت؛ با این حال، ما از اینکه پنج روز تمام در مزرعه‌شور مانده بودیم، حوصله‌مان سر رفته بود و دلمان می‌خواست به خانه‌مان بازگردیم. حسینعلی مرخصی‌اش دیگر تمام شده بود و باید به پادگان برمی‌گشت؛ برای همین، صبح زود روز چهارشنبه، یعنی ششمین روز سال جدید به سمت اصفهان حرکت کردیم. در ابتدا، حسینعلی را به پادگان رساندیم و بعد، تصمیم گرفتیم به تعاونی ذوب‌آهن برویم؛ ولی تعاونی بسته بود و پدرم ما را به خانه برد تا با مادرم، برای خرید مایحتاج زندگی و همچنین وسایل لازم برای پذیرایی عید، به بازار بروند. عصر، پدرم به مغازه رفت و ما هم به تماشای تلویزیون مشغول شدیم. شب، پدر و مادرم برای عید دیدنی به خانۀحاج حسین، برادر فضل‌الله و برادر زن دایی فضل‌الله، رفتند. اعظم به آشپزخانه رفت تا برای شام غذایی تدارک ببیند. حسینعلی شب‌ها از پادگان به خانه برمی‌گشت؛ آن شب نیز به خانۀما آمد. ما سرگرم تماشای فیلم شدیم تا اینکه مادر و پدرم با چهره‌ای غمگین و درهم از راه رسیدند. از آن‌ها پرسیدیم:

- چه خبر شده؟

- یکی اینکه مجید و خانواده‌اش روز قبل از تهران آمده‌اند و خبر دیگر اینکه محمدعلی، تنها فرزند حاج حسین، در عید دیدنی یکی از اقوامشان، گز خورده و چون یک میخ داخل گز بوده، دندانش شکسته است.

خبر اول به نظر خیلی خوش‌حال‌کننده می‌آمد و خبر دوم هم آن‌قدر ناراحت‌کننده نبود که چهره‌پدر و مادرم را به آن اندازه تغییر دهد؛ پدرم نمی‌خواست ما زود متوجه‌موضوع شویم؛ برای همین، سفره را انداختیم و شام را خوردیم؛ اما پدر و مادرم به‌بهانه خوردن شیرینی، درست غذا نخوردند و مادرم از ما خواست آلبوم عکس‌های شمال را بیاوریم تا دوباره آن‌ها را ببینیم؛ ما از خواسته‌مادرم تعجب کردیم؛ حسینعلی به مسخره و شوخی گفت: «اگر بی‌خوابی به سرتان افتاده، آلبوم‌های عکس من هم اینجا است.» از حرف او خنده‌مان گرفت؛ اما پدرم دیگر تحملش سرآمده بود و به هیچ وجه حوصله شوخی کردن نداشت؛ پدرم گفت: «الآن که خانگی حاج حسین بودیم، خبردار شدیم که مجید دیروز از تهران به اصفهان آمده بوده؛ ولی به او خبر دادند به تهران برگردد؛ زیرا برادر مصطفی، علیرضا، فوت کرده است.» با شنیدن این خبر، غم بزرگی بر دل‌هایمان نشست؛ ما اصلاً نمی‌توانستیم این مصیبت را باور کنیم؛ برای چند لحظه، همگی ساکت شدیم و ناباورانه به این خبر فکر کردیم؛ بی‌اختیار اشک از چشمانمان سرازیر شد. با این حال، من سعی می‌کردم اشکم را در گوشه چشمانم مخفی کنم؛ چون علیرضا و خانواده‌اش قبلاً از من خواستگاری کرده بودند؛ اما من به خاطر اینکه مدرک او سیکل بود، به او و خانواده‌اش جواب رد داده بودم. مصطفی در سفرهای اخیر تلاش می‌کرد تا من و علیرضا برای اینکه بیشتر به هم نزدیک و آشنا شویم، هر دو در یک ماشین بنشینیم؛ زهرا هم در این مورد نهایت سعی و تلاشش را کرده بود تا من به علیرضا علاقه پیدا کنم. با اینکه علیرضا پسر خیلی خوب، خوش‌اخلاق و مهربانی بود، اما نمی‌دانم چرا نمی‌توانستم او را به عنوان شریک زندگی‌ام بپذیرم. علیرضا که در سفر شمال

مطمئن شده بود من از او دوری می‌کنم، برای حک‌زدن من، رابطه‌اش را با ایران شیرازی بیشتر و بیشتر کرد؛ ایران هم نسبت به او علاقه‌مند شد و هیچ وقت او را تنها نمی‌گذاشت. به هر حال، از شنیدن خبر فوت او بسیار ناراحت شدم و بغض گلویم را فشرد. با آغاز سال نو مصیبتی بزرگ بر خانواده‌های جوان ناکام وارد شده بود. مصطفی، مرتضی، پروین، محمود و مادر علیرضا، همگی مجلس گرم‌کن عروسی محمد بودند، اما آن‌ها با فرا رسیدن سال نو عزادار شده بودند. حسینعلی سکوت بغض‌آلود ما را شکست و از مادرم پرسید:

- چه‌طور و کجا کشته شده؟

- برای مرخصی عید از جبهه‌ها هواز به خانه‌شان آمده بود؛ او اولین روز مرخصی‌اش را تا شب در خانه استراحت کرد و شب، وقتی خانواده‌اش برای دیدن اقوام از خانه بیرون رفتند، سوار موتور شد تا نامه‌های دوستانش را که نتوانسته بودند برای عید مرخصی بگیرند، به دست خانواده‌هایشان برساند؛ اما در بین راه از موتور به زمین می‌افتد، سرش آسیب می‌بیند و درجا کشته می‌شود.

فکر اینکه علیرضا به خاطر قلب رئوف و مهربانی که داشت، رساندن نامه‌های دوستانش به خانواده‌هایشان و خوش‌حال کردن آن‌ها را به دید و بازدیدهای عید ترجیح داده بود، ذهنمان را مشغول کرد. او در سفر کردان، ورده و شمال با ما همسفر بود؛ برای همین، ما آن شب با یاد آوردن و تداعی خاطرات علیرضا و همچنین صحبت‌های دلنشینش با چشمانی پر از اشک، شب را به صبح رساندیم.

صبح، فضل‌الله به خانها آمد تا از پدرم بپرسد که آیا از بین اقوام ساکن در مزرعه‌شور، کسی در مراسم تشییع جنازه شرکت می‌کند تا به اندازه‌ی نفرات بلیط تهیه کند. پدرم هر چه از مخابرات به فامیل‌های ساکن در مزرعه‌شور زنگ می‌زد، هیچ کس جواب نمی‌داد. بنابراین، ظهر حسینعلی برای دادن این خبر به مزرعه‌شور رفته بود. پدرم به خانفضل‌الله رفت و

وقتی برگشت، گفت: «پزشک قانونی هنوز جنازه‌ی علیرضا را به خانواده‌اش تحویل نداده و تا اطلاع ثانوی مراسم تشییع جنازه کنسل است.»

صبح روز جمعه به مزرعه‌شور رفتیم؛ فامیل‌هایمان به دلیل فوت علیرضا ناراحت بودند؛ اما از علیرضا خاطرات زیادی نداشتند و تنها سیزده‌بدر دو سال پیش از آن، یعنی سال ۱۳۶۴ که برای عید با خانواده‌اش به مزرعه‌شور آمده بود، را به یاد داشتند.

صبح روز دوشنبه، دهم فروردین سال ۱۳۶۶، مجید خبر داد که پزشک قانونی فردا جسد را تحویل می‌دهد. من و اعظم که برای گرفتن مرغ کویلی در صف طولانی ایستاده بودیم، به خانه برگشتیم و دیدیم که دایی مصطفی و فضل‌الله در خانها هستند. مادرم از من و اعظم خواست با دایی مصطفی به سگری برویم تا خودش و پدرم همراه فضل‌الله به تهران بروند. ما ناهار را خوردیم و ساعت ۳ بعد از ظهر، با دایی مصطفی و طاهره به سگری رفتیم. خاله ایران در خانه تنها بود؛ چون باباجی، ننه‌جی، دایی محمد، دایی عباسعلی و خانواده‌دایی آقارضا، همگی به مشهد رفته بودند و قرار بود آن شب از سفر برگردند. ما تا نیمه‌شب پای تلویزیون نشسته بودیم و طاهره و دایی مصطفی هم درس می‌خواندند؛ اما از آمدن باباجی و بقیه خبری نشد؛ بنابراین چون دیگر خوابمان می‌آمد، خوابیدیم.

صبح روز سه‌شنبه، ۱۱ فروردین ماه همان سال، تا شب سرگرم کارهای خانه بودیم. شب شد؛ اما هنوز از آمدن مسافرهايمان خبری نبود. پای تلویزیون نشستیم و برنامه‌های آن را تماشا کردیم. نیمه شب، رختخواب‌هایمان را پهن کردیم و مشغول صحبت کردن و گفتگو شدیم. خاله ایران گفت: «دل‌م برای مامان و بابا خیلی تنگ شده؛ نمی‌دانم آن‌ها هم دلشان برای ما تنگ شده یا نه؟ کاش می‌دانستم آن‌ها الآن کجا هستند.» در همان لحظه، دایی عباسعلی فریاد زد: «در را باز کنید؛ ما آمدیم.»؛ با خوش‌حالی در را باز کردیم؛ مادر و پدرم نیز به

همراه مشهدی‌ها از راه رسیدند. آن‌ها در تهران همدیگر را دیده بودند و همگی با هم در مراسم تشییع جناز هُعلیرضا شرکت کرده بودند.

پنج‌شنبه، روز سیزده‌بدر بود؛ برای همین، مثل سال‌های قبل با دایی‌ها، خاله‌ها و عموها به صحرای مزرعه‌شور رفتیم و آن‌جا دور هم جمع شدیم؛ خیلی خوش گذشت. عصر، خانواده‌باباجی و همچنین دایی‌ها به سگری رفتند؛ زیرا طاهره و خانواده‌اش برای شام خانهُباباجی دعوت داشتند. خانواده‌ما، ننه معصومه، عمو احمد و خانواده‌اش همگی برای شام خانهُباباجی دعوت بودیم. شب، همگی به سگری رفتیم و در خانهُباباجی دور هم جمع شدیم. بعد از صرف شام، پسر عمو احمد، روح‌الله، چند شعر و ترانه‌های محلی را با صدای بلند خواند و ما متناسب با آهنگ‌های او دست می‌زدیم و شادی می‌کردیم. سپس عمو احمد اخبار‌های طنزگونه و بامزه برایمان تعریف کرد؛ ما با اینکه قبلاً آن‌ها را از عمو احمد شنیده بودیم، ولی باز هم از شنیدن آن‌ها خنده‌مان می‌گرفت؛ اخبار‌های عمو احمد برای خانواده‌طاهره خیلی جالب و جذاب بود. بعد از اخبار، قرار شد دایی آقارضا اسلایدهای عکس‌هایی که گرفته بود را روی دیوار به ما نشان دهد؛ چراغ‌ها را خاموش کردیم و عکس‌های عروسی دایی مرتضی و همچنین عکس‌های روز سیزده‌بدر را در تاریکی روی دیوار مشاهده نمودیم. دایی آقارضا عکس‌های سیزده‌بدر سال ۱۳۶۴ که علیرضا هم در جمع ما حضور داشت، را به ما نشان داد. بعد از دیدن اسلایدها مهمان‌ها به خانه‌هایشان رفتند؛ اما ما شب را در خانهُباباجی ماندیم.

روز پنج‌شنبه دهم اردیبهشت ماه، بعد از تعطیل شدن مدرسه همراه بچه‌های انجمن اسلامی در مدرسه ماندیم تا مدرسه را به مناسبت روز معلم تزئین کنیم. آن روز، اولین روز ماه رمضان بود؛ قدرتی، رشیدی، شفایی، فروغ و خاله ایران در مدرسه ماندند؛ من با تعدادی

پولک روی یک مقوا جمله «معلم روزت مبارک» را نوشتم. بقیه بچه‌ها کارهای دیگر را انجام دادند. ساعت ۳:۳۰ همگی بعد از تزئین مدرسه به خانه برگشتیم.

سه روز بعد، یعنی روز یکشنبه سیزدهم اردیبهشت ماه، جشن روز معلم در مدرسه برگزار شد؛ بچه‌های کلاس چهارم روز قبل امتحان معرفی داشتند و به همین خاطر، جشن روز معلم یک روز به تعویق افتاد؛ یعنی جشن به جای دوازدهم، روز سیزدهم در مدرسه برگزار شد؛ برنامه صبحگاهی با قرائت قرآن توسط فاطمه رحیمی، که شاگرد اول کلاس خاله ایران، بود و بعد، مدیر مدرسه، خانم امیرناصری، کمی سخنرانی کرد و از دانش‌آموزان تقاضا نمود آن روز سعی کنند کاری که باعث ناراحتی معلم‌ها می‌شود انجام ندهند. سپس همگی به کلاس‌هایمان رفتیم؛ ما ساعت اول درس دانش اجتماعی داشتیم؛ ولی چون خانم مدرس به مرخصی زایمان رفته بود، آقای وزیری که معلم همان درس بود، سر کلاس ما آمد؛ من برای هر کدام از دبیرهایمان یک کتاب و یک کارت تبریک تهیه کرده بودم؛ اما خجالت می‌کشیدم کادوی آقای وزیری را به او تقدیم کنم. ساعت ۹ تک زنگی به صدا در آمد تا دبیرها جایشان را با هم عوض کنند. بالاخره، به خاطر اصرار زیاد بچه‌ها کادوی آقای وزیری را به او دادم و به کلاس برگشتم. ساعت ۱۰، همگی برای شرکت در جشن به حیاط مدرسه رفتیم. آفتاب به شدت می‌تابید و کم‌کم سر و صدای بچه‌ها بلند شد؛ ماه رمضان بود و همه روزه بودیم و از طرفی، آفتاب سوزان ما را اذیت می‌کرد؛ معاونین مدرسه قبول کردند بچه‌ها در داخل سالن تجمع کنند؛ صندلی‌های دبیران مرد در یک طرف سالن و صندلی‌های دبیران زن در طرف دیگر سالن چیده شد و کادوهای دبیران که از طرف انجمن اولیا و مربیان تدارک دیده شده بود، روی میز گذاشته شد. برنامه‌هایی چون قرائت قرآن، سرود، دکلمه و نمایش توسط بچه‌ها انجام شد. بعضی از بچه‌ها که از بی‌مزه بازی خوششان می‌آمد، با جیغ زدن و سوت کشیدن، اجراکنندگان برنامه را تشویق می‌کردند و علی‌رغم چشم

غرهمعلم‌ها، از دیگران خجالت نمی‌کشیدند. در پایان برنامه، دکلمه‌ای توسط زهره قاسمی از بچه‌های کلاس چهارم که نابینا بود، اجرا شد و سپس هدایای دبیران به آن‌ها تقدیم گردید. زنگ خانه به صدا درآمد؛ با خاله ایران راهی خانه شدیم و وقتی به سر کوچه‌مان رسیدیم، متوجه‌آقای احمدپور شدیم که در حال باز کردن کادویش بود؛ از روی کنجکاوی به کادوی او خیره شدیم و فهمیدیم به او یک کتاب هدیه شده است. به خانه رسیدیم؛ نمازهایمان را خواندیم و من به اتاق رفتم تا هدیه‌ای که برای آقای احمدپور خریده بودم را کادو کنم؛ زیرا بعد از ظهر با او درس جبر داشتیم. ساعت کلاس او چون خجالت می‌کشیدم کادویش را مستقیم به خودش بدهم، آن را روی میزش گذاشتم و هنگامی که او وارد کلاس شد، با دیدن هدیه‌اش از من تشکر و قدردانی کرد. ماه رمضان و امتحانات ثلث سوم به پایان رسید.

صبح روز سه‌شنبه، ۲۶ خرداد ماه سال ۱۳۶۶، بعد از انجام کارهایم به حمام رفتم؛ من رادیو را با خودم به حمام برده بودم تا بتوانم صدای آن را بشنوم؛ ناگهان وضعیت قرمز شد و رادیو اعلام خطر کرد؛ صدای رادیو را بلند کردم تا بقیه‌اعضا خانواده هم متوجه‌خطر بشوند؛ با عجله خودم را آب کشیدم که تا هنوز بمب را نرده‌اند از حمام بیرون بیایم. لباس‌هایم را زود پوشیدم، در همان موقع، وضعیت سفید اعلام شد؛ دوباره به حمام برگشتم تا خودم را خوب بشویم. وقتی از حمام بیرون آمدم، دیدم عمو ترابعلی و خانواده‌اش نیز در خانه‌ها هستند؛ مادرم از من خواست ناهار را آماده کنم؛ ولی من که قصد داشتم برای نماز ظهر و عصر به مسجد بروم؛ به ناچار پذیرفتم و تصمیم گرفتم غذای مورد علاقه‌خودم را یعنی برنج و تاس‌کباب، درست کنم. اعظم چون فردای آن روز امتحان عربی داشت، دست به سیاه و سفید نزد و در پختن ناهار هیچ کمکی به من نکرد؛ اما مادرم به خاطر اینکه برای ظهر مهمان داشتیم، به من در پختن غذا خیلی کمک کرد. ناهار را خوردیم و همگی خوابیدیم؛ یادم افتاد که هنوز نماز را نخوانده‌ام؛ از جایم بلند شدم و نماز را خواندم و بعد از اینکه

عمو ترابعلی و خانواده‌اش به مزرعه‌شور رفتند، اتاق‌ها و سالن را دومرتبه جارو و تمیز کردم؛ کف ایوان و حیاط را که به علت ریختن توت‌های سیاه کثیف و سیاه شده بود، شستم و با کمک اعظم و آقامهدی بشکه‌های نفت را از گوشه‌حیاط به زیرزمین بردیم؛ زیرا دیگر خانه‌مان لوله‌کشی گاز شده بود و نیازی به نفت نداشتیم. حصیر و پتوها را در ایوان پهن می‌کردیم که صدای اذان به گوش رسید؛ به مسجد سجاد واقع در خیابان مفتح، رفتم و نماز مغرب را به جماعت بجا آوردم. وقتی به خانه برگشتم، برق رفت؛ کنار چراغ طوری نشستم تا خاطرات آن روز را در دفتر بنویسم. پدر و مادرم برای خداحافظی سفر حج به خانه‌اماد فضل‌الله خلیل، اصغر، رفته بودند. من، اعظم و آقامهدی در تاریکی نشستیم و سرگرم خوردن تخمه شدیم؛ حسینعلی هم از راه رسید. آن شب من خیلی بداخلاق و در عین حال مظلوم شده بودم؛ دوست داشتم تنها باشم و حوصله‌حرف زدن با هیچ کس را نداشتم؛ به خودم، آینده‌ام و سرنوشتم فکر می‌کردم؛ ناگهان برق خانه‌امد و من آن را به فال نیک گرفتم و با خودم گفتم حتماً آینده‌روشنی در انتظارم است.

روز جمعه ۱۳۶۶/۳/۳۰، طبق معمول دیگر روزهای جمعه، در مزرعه‌شور بودیم. بعد از خواندن نماز صبح، مادرم از من خواست در پختن نان به زلیخا، نانوی مزرعه‌شور، کمک کنم. پس از آماده شدن خمیر، باید خمیر یک ساعت می‌ماند تا برای پختن آماده شود؛ به همین خاطر، من و زلیخا برای صرف صبحانه به خانه برگشتیم و دوباره کار نانوایی را آغاز کردیم. ظهر، کار نانوایی تمام شد. به مغازه‌پدرم رفتیم تا آنجا را تمیز و مرتب کنیم. سپس برای ناهار به سگری رفتیم؛ باخبر شدیم دایی‌های طاهره با خانواده‌هایشان به پمپ بنزین رفته بودند؛ دایی مصطفی و طاهره با شنیدن این خبر به پمپ بنزین رفتند تا آن‌ها را به خانه‌باباجی راهنمایی کنند. همگی نمازهایمان را خواندیم و با همان چادری که سرمان بود، در خانه منتظر آمدن مهمان‌ها نشستیم؛ ما با چادر آن‌قدر سر و صورت‌مان را گرفته

بودیم که چهره‌هایمان اصلاً مشخص نبود؛ پدرم اول ما را نشناخت؛ فکر کرد ما هم مهمان هستیم؛ خواست با ما سلام و احوالپرسی کند، اما خنده‌مان گرفت؛ پدرم از اینکه ما را شاد و خندان می‌دید، خیلی خوش‌حال بود. احترام، مهدی کوچولو را به اتاق هال آورد تا ببیند ما را می‌شناسد یا نه؛ ننه‌حجی که حسابی خنده‌اش گرفته بود، چادر از سرش افتاد و مهدی با دیدن او به طرفش دوید. طاهره و دایی مصطفی وارد اتاق شدند و فکر کردند ما، زن دایی‌های طاهره هستیم. طاهره به خاطر شوخی ما یک مشت نه چندان محکم به سر هر چهار نفرمان زد؛ با زدن مشت به سر ننه‌حجی، همگی خندیدیم و چادرهایمان را از سرمان برداشتیم؛ طاهره از اینکه به سر ننه‌حجی مشت زده بود، خیلی ناراحت شد؛ ولی ما او را دل‌داری دادیم؛ چون ننه‌حجی حتی از ما شوخ‌طبع‌تر بود. دوباره چادرهایمان را روی صورتمان گرفتیم تا ببینیم فرزانه، ما را می‌شناسد یا نه؛ با دیدن فرزانه خنده‌مان گرفت و او نیز ما را شناخت؛ فرزانه به خاله ایران اشاره کرد و به مادرش گفت: «عمه ایرانم را دیدی؟»؛ خاله ایران از هوش و نکوت فرزانه خوشش آمد؛ او را در بغل گرفت و چند بوسه روی لپ‌های کوچکش کرد. همگی برای تمیز کردن اتاق‌ها بسیج شدیم؛ زیرا فردا، روز عروسی دایی مصطفی و طاهره بود. بعد از تمیز کردن اتاق‌ها، برای رفتن به اصفهان آماده شدیم؛ چون قرار بود پدر و مادرم در کلاس مناسک حج شرکت کنند. وقتی سوار ماشین شدیم، فرزانه برای اینکه همراه ما بیاید، مرتب گریه می‌کرد و جیغ می‌زد؛ مادرم دلش برای او سوخت و از دایی آقارضا و زهرا خواست به او اجازه دهند تا همراه ما بیاید؛ ولی چون فرزانه هنوز خیلی کوچک بود، آن‌ها این اجازه را به او ندادند؛ طاهره که فردا روز عروسی اش بود، برای کمک به مادر و پدرش همراه ما به اصفهان آمد. طاهره را سر فلک‌هاحمدآباد پیاده کردیم و خودمان به خانه برگشتیم تا نان‌هایی که پخته بودیم را در زیرزمین قرار دهیم. اعظم و آقامهدی که روز بعد امتحان داشتند، مشغول خواندن درس‌هایشان شدند. کلاس

آموزشی حجاج در امامزاده شاهزید تشکیل می‌شد و آن روز نوبت من بود تا مادر و پدرم را، هم برای آشنایی با مراسم حج و هم جهت زیارت امامزاده شاهزید، همراهی کنم. حاج آقا اسماعیلی که روحانی کاروان بود، مدتی سخنرانی کرد و طریقه خواندن نماز را با تلفظ صحیح آن به حجاج یاد داد؛ بعد، حاج کریمی، سرپرست کاروان، در مورد آب و هوای مکه و برخورد ایرانی‌ها با افراد کشورهای دیگر، برای حجاج توضیحات لازم را داد. وقتی جلسه تمام شد به خانه برگشتیم.

صبح روز سه‌شنبه چهارم تیر ماه زنگ خانه‌مان به صدا در آمد؛ دایی مصطفی که بی صبرانه منتظر آمدن طاهره بود، سریع در را باز کرد؛ مجید، پسر زن دایی فضل‌الله، از تهران آمده بود و پشت در ایستاده بود؛ در همان حال، طاهره هم از راه رسید. مجید، ما را مثل همیشه با شوخی و خنده‌های حسابی سرگرم کرد و بعد با دایی مصطفی و طاهره درخت توت سیاه خانه‌مان را تکان دادند و کف زمین را پر از توت سیاه کردند؛ وقتی از توت خوردن سیر شدند، سراغ درخت انجیر سیاه رفتند و کمی هم از آن میل کردند. دایی مصطفی و طاهره برای گرفتن حقوقشان به بانک دانشگاه رفتند. مجید تصمیم داشت به خاندایی‌اش، فضل‌الله، برود؛ وقتی در خانه را باز کرد، دایی مرتضی، خاله ایران و طاهره، دختر خاله صغرا، به همراه پسرش، محمد، را پشت در خانه‌مان دید؛ مجید دوباره به خانه برگشت تا با آن‌ها احوالپرسی کند. مادرم از من خواست به مغازه پدرم بروم تا به او بگویم قبل از ظهر به خانه بیاید؛ زیرا قرار بود پدر و مادرم، طاهره را برای خرید لباس عروسی و انجام کارهای دیگر مراسم به بازار ببرند. خاله ایران و طاهره هم همراه من آمدند تا از مغازه پدرم خرید کنند. سر کوچه محمد دایی فضل‌الله را دیدیم که در کنار یک فولکس مسافرتی با پلاک خارجی ایستاده بود و از شیشه‌هایش با خانمی با حجاب نه چندان خوبی صحبت می‌کرد؛ از دیدن او تعجب کردیم؛ مدتی آن‌جا ایستادیم تا مطمئن شویم او محمد است

یا نه؛ ولی او اصلاً سرش را برنگرداند. چون کمکم داشت دیر می‌شد، به طرف مغاز هُپدرم راه افتادیم؛ پیام مادرم را به پدرم رساندم و بعد از اینکه خاله ایران و طاهره از مغاز هُپدرم خرید کردند، به طرف خانه برگشتیم. هنوز آن فولکس با آدم‌های داخل آن، سر کوچهمان بود؛ اما از محمد و راننده‌آن خبری نبود؛ آهسته جلو رفتیم و از شیشه، داخل ماشین را نگاه کردیم. دیدیم آن خانمی که با محمد حرف می‌زد، فاطمه، زن محمد، است؛ از دیدن او خوش حال شدیم و با او سلام و احوالپرسی کردیم؛ اشرف هم از راه رسید و با او نیز دست و روبوسی کردیم و از او پرسیدیم:

- این ماشین مال کیست؟ چقدر قشنگ است!

- این ماشین داریوش است و آن را به همراه خانواده‌اش، از آلمان آورده است.

از شنیدن این خبر، خیلی خوش‌حال شدیم؛ مجید، محمد و داریوش از کوچه بیرون و به طرف ماشین آمدند؛ با آن‌ها نیز سلام و احوالپرسی کردیم. وقتی داریوش دید ما با پسر خاله هایش و همچنین خانم‌هایشان صحبت می‌کنیم، فهمید ما از فامیل‌های خودشان هستیم. مجید، ما را به داریوش معرفی کرد و داریوش به او گفت: «چه جالب! نیم ساعت پیش، این سه خانم در حالی که خیلی به ما نگاه می‌کردند، از اینجا رد شدند و من نفهمیدم منظورشان از آن نگاه عمیق چه بود؛ حالا فهمیدم آن‌ها شما را می‌شناختند اما چون ماشین من و خودم را نمی‌شناختند، با تعجب به ما نگاه می‌کردند.» همگی خندیدیم و بعد، از هم خداحافظی کردیم. آن‌ها برای خرید به بازار رفتند؛ ما نیز به مغاز هُاقارحیم، همسایه‌مان، رفتیم و لباس عروس و تاج سر عروس را گرفتیم و به خشک‌شویی بردیم. سپس برای خودمان کمی شکوفه و پولک خریدیم تا برای روی سرمان تل درست کنیم. وقتی خریدهایمان تمام شد، به خانه برگشتیم و ناهار را خوردیم؛ مجید و داریوش به خانها آمدند تا هدی را که در خانها گذاشته بودند، با خودشان ببرند. قد و بالای داریوش، خیلی بلند بود و به راحتی دستش به شاخه‌های

درخت توت سیاه حیاطمان می‌رسید؛ در همان لحظه، یک توت سیاه نرسیده از درخت کند و در دهانش گذاشت؛ اما از بس آن توت ترش بود، صورتش را درهم کشید و با لهجه آلمانی چیزی به زبان آورد؛ چهره‌اش خیلی بامزه شده بود؛ او نمی‌توانست فارسی را به درستی تلفظ کند؛ ما از دیدن چهره‌ها و کلی خندیدیم و بعد، مجید دست هدی را گرفت و با هم به خانه‌دایی فضل‌الله خودشان رفتند. ما تمام بشقاب‌ها و کارد و لیوان‌ها را برای مراسم عروسی دایی مصطفی جمع کردیم تا به سگری ببریم. دایی مرتضی جهت خریدن برنج و روغن شام عروسی، از خانه بیرون رفت؛ من و خاله ایران هم از فرصت استفاده کردیم و برای خریدن شکوفه از خانه بیرون رفتیم؛ اما بیشتر مغازه‌ها بسته بودند؛ برای همین، تصمیم گرفتیم به جای اینکه با شکوفه تل درست کنیم، از پاساژی که اول خیابان مبارزان (تخت جمشید) بود، تاج سر بخریم؛ ولی با شنیدن قیمت تاج‌ها خیلی زود از پاساژ خارج شدیم؛ چشممان به یک مغازه افتاد که شکوفه هم در کنار چیزهای دیگر داخل آن گذاشته شده بود؛ از فروشندگانش مقداری شکوفه خریدیم و به خانه برگشتیم. به محض رسیدن به خانه، دایی مرتضی نیز از راه رسید؛ دایی مرتضی و خاله ایران، تمام ظرف‌ها را داخل ماشین گذاشتند و به سمت سگری راه افتادند. اشرف خانم هم با مادرم به خانم‌میرزا حسین رفتند تا در مورد رسم و رسومات عروسی سؤال‌هایی بپرسند و همچنین اشرف درباره تاج و لباس عروس نظر بدهد تا مقدمات عروسی فراهم شود. اعظم مشغول پختن شام شد؛ زیرا آقامجید و خانواده‌اش برای شام خانها دعوت بودند؛ وقتی همه آمدند؛ برای صرف شام دور هم نشستیم؛ سپس آلبوم‌های عکس را آوردیم تا به مهمان‌ها نشان دهیم؛ حسینعلی، مجید و محمد می‌خواستند حاج تقی و همسرش را به خانه‌شان برسانند. من، اشرف، اعظم، فاطمه و مادرم روی رختخواب دراز کشیده بودیم و با هم حرف می‌زدیم؛ همگی منتظر آمدن مجید، حسینعلی و محمد بودیم. وقتی مردها از راه رسیدند، اشرف و فاطمه دم در رفتند تا مجید و محمد را به خاطر دیر آمدنش

دعوا کنند؛ اما آن‌ها از اشرف و فاطمه خواستند بحث و دعوا را تمام کنند تا ماجرای که دروغی بیش نبود را برایشان تعریف کنند؛ محمد و مجید برای توجیح کردن دیر آمدنشان به دروغ گفتند: «امروز، سرباز بگیری بود؛ داریوش را گرفته بودند؛ ما هم رفتیم تا ببینیم با او چه کار می‌کنند، اما خیلی زود او را آزاد کردند.» ما حرف‌های مجید و محمد را در ذهنمان تصور می‌کردیم و چون داریوش اصلاً در ایران زندگی نمی‌کرد، همگی به حرف آن‌ها خندیدیم و پس از مدتی همگی خوابیدیم.

صبح زود از خواب بیدار شدیم تا کارهایمان را انجام دهیم؛ حسینعلی به پادگان رفت و پدرم نیز به مغازه رفت تا از آن‌جا برای صبحانه مقداری کره، مربا و پنیر بیاورد؛ طاهره، دختر خاله صغرا، به مغازه مرغ‌فروشی رفت تا با کوپن، مرغ بگیرد. همگی به خانه آمدند و دور هم نشستیم تا صبحانه بخوریم و کارهایمان را زود انجام دهیم. طاهره از من خواست با هم برای تهیه کوپن شیرخشک به درمانگاه نواب صفوی برویم. درمانگاه در مسیر مدرسه راهنمایی‌ام بود؛ دم در مدرسه خانم مدرس و خانم حاج میرزایی را دیدم که از مدرسه بیرون می‌آمدند؛ از دیدنشان خیلی خوش‌حال شدم و با آن‌ها سلام و احوال‌پرسی کردم. به نواب صفوی رسیدیم؛ صف طولانی‌ای پشت در درمانگاه جمع شده بودند و مدام به سر و کله‌هم می‌زدند؛ من که به هیچ وجه از این کارها خوشم نمی‌آمد، داخل صف ایستادم و با دو تا از خانم‌های ایستاده در داخل صف، دوست و هم صحبت شدم؛ یکی از آن‌ها معلم دبستان و دیگری بهیار بود. به مدت دو ساعت و نیم در صف ایستادیم تا بالاخره نوبتمان شد و کوپن‌ها را گرفتیم. وقتی به خانه رسیدیم، خاله شوکت و مادرم، طاهره را به خاطر اینکه پسر کوچکش، محمد که شیرخواره و خیلی لوس بود را تنها گذاشته بود، دعوا کردند؛ زیرا محمد از خواب بیدار شده بود و مرتب بهانه‌مادرش را می‌گرفت. ناهار را خوردیم؛ چون دایی مصطفی خان‌حاج قنبر را برای زندگی کرایه کرده بود، اشرف، فاطمه و مادرم به

خانہ حاج قنبر رفتند تا در چیدن جهیزیہ عروس به خواہرہای عروس کمک کنند. کمی بعد، دایی آقارضا، دایی مرتضی، زہرا، ننعجی و فرزانه کوچولو برای تحویل گرفتن جهیزیہ از سگری رسیدند. خالہ شوکت و زہرا مقداری شربت درست کردند و بہ خانہدایی مصطفی بردند. من کنار حوض رفتم تا لباس مادرم را بشویم؛ مجید گفت:

- اکرم! شیلنگ را بہ شیر آب بزن تا حیاط را بشویم.

- نہ، زحمتان می‌شود.

- اختیار دارید؛ من خودم درخت توت را تکان دادم و حیاط را از توت‌های سیاہ کثیف کردم؛ پس خودم ہم باید حیاط را آب بپاشم و تمیز کنم.

من از روی سادگی فکر می‌کردم مجید واقعاً دلش برای من سوخته است؛ برای همین شیلنگ را بہ شیر وصل کردم و بہ او دادم؛ ولی وقتی شیر آب را باز کردم، او شیلنگ را بہ طرف من گرفت و تمام لباس‌هایم را خیس کرد؛ بعد، شیلنگ را روی زمین انداخت و جارو را برداشت تا حیاط را جارو کند؛ ولی من از فرصت استفادہ کردم و بہ او حسابی آب‌پاشیدم؛ از اینکہ توانستہ بودم تلافی کنم، خوش‌حال بودم؛ ناگهان حسام پشت سر من سبز شد و بہ حمایت از پدرش، بہ من آب‌پاشید. محمد و فاطمہ ہم کہ از پشت شیشہ‌اتاق ما را نگاه می‌کردند، دلشان ہوس آب تنی کرد و دو تا پارچ پر از آب آوردند و بہ من و مجید آب‌پاشیدند؛ من و مجید، دستشان را گرفتیم و آن‌ها را از اتاق بیرون کشیدیم تا آن‌ها را با شیلنگ خیس کنیم. عمو ترابعلی از شیطنت‌های ما خندہ‌اش گرفته بود و چون نمی‌خواست ما او را خیس کنیم، مدام از این اتاق بہ آن اتاق می‌رفت؛ در همان لحظہ، دایی مرتضی وارد خانہ شد و ما او را ہم خیس کردیم؛ مجید و محمد از خانہ بیرون پریدند؛ ولی ما دنبالشان دویدیم و دوبارہ آن‌ها را خیس کردیم، مجید از ہمسایہ‌دست راستی خانہ‌مان، باقر، یک پارچ پر از آب و محمد ہم از ہمسایہ‌سمت چپی خانہ‌مان، پاییزیان، یک پارچ آب گرفت؛ ہمسایہ‌هایمان

که از سر و صدای ما فهمیده بودند ما به هم آب می‌پاشیم و بازی می‌کنیم، خیلی زود برای مجید و محمد پارچ پر از آب آوردند. دایی آقارضا نیز از راه رسید؛ مجید بلافاصله پارچ آبش را به دایی آقارضا پاشید؛ من هم یک پارچ آب در اتاق آماده کرده بودم تا به دایی آقارضا بپاشم؛ اما دایی آقارضا که زرنگتر از این حرف‌ها بود، دم در خانه صبر کرد تا وقتی زهرا از راه رسید، با او وارد خانه شود و ما به خاطر زهرا، به او آب نپاشیم؛ دایی آقارضا به طرف دستشویی دوید و همان‌جا قایم شد. خانم‌هایی که برای چیدن جهیزیه‌ها به خانه‌دایی مصطفی رفته بودند، به خانه برگشتند و با دیدن سر و وضع ما که مثل موش آب کشیده شده بودیم، خنده‌شان گرفت. حسینعلی هم از پادگان به خانه برگشت؛ در همان موقع، محمد آب داخل پارچی که در دستش بود را به حسینعلی پاشید. ننه‌حجی و مادرم برای بستن شیر آب به طرف کنتور آب رفتند تا ما دیگر نتوانیم به هم آب بپاشیم؛ همین که داشتند در کنتور آب را باز می‌کردند، مجید از بالای سر به آن‌ها آب پاشید و آن‌ها را خیس کرد؛ ننه‌حجی جیغ‌زنان به طرف کوچه دوید و فریاد زد: «ببخشید! غلط کردیم؛ اصلاً ما را چه به شیر آب بستن؟» همه از حرف ننه‌حجی و قیافه‌آن لحظه‌اش خنده‌مان گرفت. چون دیگر غروب شده بود، به اتاق رفتیم و لباس‌هایمان را عوض کردیم. دوباره از حیاط سر و صدا بلند شد؛ به سمت حیاط دویدیم و دیدیم دایی مرتضی، مجید و حسینعلی دست و پای عمو ترابعلی را گرفته‌اند و به سوی حوض آب می‌برند تا او را هم خیس کنند. عمو ترابعلی چون حسابی خیس شده بود، کنار ماشین لباسشویی رفت و از میان لباس‌های پدرم، یک پیراهن و شلوار برداشت و پوشید؛ بعد هم دومرتبه به حیاط رفت و در ایوان نشست؛ اما مجید از روی شیطنت دوباره یک پارچ آب به عمو ترابعلی پاشید و باز او را خیس کرد. زن‌ها با دایی آقارضا برای خرید به بازار رفتند. طاهره مثل دفعه‌قبل، محمد را در خانه رها کرده بود و همراه زن‌ها به بازار رفته بود. من داشتم لباس‌های خیس شده‌ام را عوض می‌کردم؛ ناگهان

صدای اشرف را شنیدم که من را صدا می‌زد؛ از زیرزمین بالا آمدم تا ببینم چه خبر است؛ دیدم محمد مرتب جیغ می‌زند و با صدای بلند گریه می‌کند؛ او را بغل کردم و کمی راه رفتم تا شاید ساکت شود؛ ولی او با این کارها و به همین زودی ساکت نمی‌شد؛ او را با خودم به خانه‌بتول خانم، استاد خیاطی اعظم، بردم تا هم لباس دوخته شده‌هنگامی را بگیرم و هم محمد را با قدم زدن ساکت کنم؛ ولی کسی در خانه‌ها نبود. به خانه برگشتم؛ محمد بالاخره ساکت شد. وقتی به خانه رسیدم، دیدم فاطمه گوشه‌ای نشسته و پایش را گرفته است؛ از او علت را پرسیدم و او گفت: «مجید کوپه کوفت می‌خواست به من آب بپاشد؛ من فرار کردم تا خیس نشوم؛ ولی زمین خوردم و پایم در رفت.»

همگی برای رفتن به مزرعه‌شور آماده شدیم و خواستیم سوار ماشین عمو ترابعلی شویم؛ اما چون ماشین عمو ترابعلی وانت بود و ما هم حسابی خیس شده بودیم، نمی‌خواستیم عقب وانت بنشینیم؛ حسینعلی به مغازه‌پدرم رفت و ماشینش را گرفت؛ حسینعلی ماشین را به مجید داد تا خانواده‌اش و همچنین محمد و فاطمه را به مزرعه‌شور ببرد. حسینعلی و دایی مرتضی با عمو ترابعلی به مزرعه‌شور رفتند. ما در خانه تنها ماندیم و دیگر از صدای جیغ و گریه‌های محمد عصبانی شده بودیم. من برای اینکه فرزانه، دختر دایی آقارضا، و علیرضا، پسر خاله شوکت، بهانه‌مادرشان را نگیرند، به مغازه رفتم و برایشان بستنی خریدم تا حواسشان را کمی پرت کنم. پس از دو ساعت که محمد هنوز گریه می‌کرد، دایی مصطفی برای بردن چند تا میخ به خانه‌امد تا آن‌ها را به فامیل‌های خانمش که می‌خواستند تعدادی قاب به دیوارشان بزنند، برساند. دایی مصطفی با دیدن اشک‌های محمد و عصبانیت من، از دست طاهره ناراحت شد. نیم ساعت بعد، صدای زنگ خانه و به دنبال آن صدای کوبیدن در به گوش رسید؛ به طرف در دویدیم تا ببینیم چه کسی با آن شدت در خانه را می‌کوبد؛ در را باز کردیم و طاهره سراسیمه وارد خانه شد و محمد را بغل کرد. بقیه هم کم‌کم از راه رسیدند و همگی

دور هم نشستیم و پس از خوردن مقداری نان و ماست، آماده رفتن به سگری شدیم. قرار شد خاله شوکت، با دو پسرش، علیرضا و محمد، در اصفهان بمانند. ننهجی از من و اعظم خواست با او به سگری برویم؛ زیرا برای مراسم عروسی دایی مصطفی خیلی کار داشتیم که باید انجام می دادیم؛ اما من و اعظم از مادرم خواهش کردیم آن روز در اصفهان بمانیم و روز بعد به سگری برویم؛ چون هنوز وسایل و لباس های مورد نیازمان را برای عروسی آماده نکرده بودیم. با رفتن آنها ما هم به جمع و جور کردن خانه و وسایلمان مشغول شدیم. صبح زود روز پنجشنبه چهارم تیر ماه ۱۳۶۶، از خواب بیدار شدیم؛ کارهای لازم را انجام دادیم و قبل از ظهر با دایی مرتضی و مجید به سگری رفتیم. ما دخترها سریع به حیاط رفتیم تا مرغ هایی که دایی مرتضی برای شام خریده بود را تمیز کنیم. بعد هم سالاد درست کردیم و ظرف های آنها را گوشه ای گذاشتیم تا از دست بچه ها در امان باشند؛ سپس ناهار خوردیم و نمازهایمان را خواندیم. اشرف و مادرم و بقیه زن ها برای آماده کردن عروس به اصفهان رفتند؛ ما هم در خانه ماندیم و حیاط و همچنین اتاق های خانه باباجی را جارو کردیم. به خانه همسایه باباجی رفتیم و آنجا را نیز برای مجلس زنانه تمیز و مرتب کردیم. من، ناهید، اعظم، خاله ایران و طیبه، دختر خاله صغرا، که همگی در تدارکات عروسی دایی مصطفی خیلی نقش داشتیم، به حمام رفتیم و چون هنوز تا شب مدتی وقت داشتیم، در همان حمام کلی زدیم و شعر خواندیم. ما را صدا زدند تا زود از حمام بیرون بیاییم؛ زیرا قرار بود با مینی بوس به طرف اصفهان حرکت کنیم؛ ما زود از حمام بیرون پریدیم و لباس هایمان را پوشیدیم؛ اما دیگر دیر شده بود و مینی بوس رفته بود؛ خیلی عصبانی شدیم؛ ولی چون چاره ای نداشتیم، دوباره بزن و بکوب را راه انداختیم. اولین گروه مهمان ها، محمد خلیل و خانواده اش بودند؛ مردها را به داخل خانه دعوت کردیم و همسر محمد خلیل را به خانه همسایه که مجلس زنانه در آنجا برگزار می شد، راهنمایی کردیم. گروه بعدی، عباس حبیب فشارکی و خانواده اش

بودند؛ دخترشان، محبوبه، در مقطع دبیرستان با من هم دوره بود. بچه‌های خاله صغرا مدام می‌زدند و می‌رقصیدند و ما دخترهای بزرگ هم با میوه و شیرینی از مهمان‌ها پذیرایی می‌کردیم. سومین گروه مهمان‌ها، رحمت‌الله جعفری و خانواده‌اش که در آلمان زندگی می‌کردند، بودند؛ همسر رحمت‌الله، پوران، بود؛ آن‌ها دو دختر به نام‌های ثریا و سهیلا داشتند و با این که ۲۵ و ۲۷ سال سن داشتند، ولی هنوز مجرد بودند؛ ثریا می‌توانست مثل برادرش، داریوش، دست و پا شکسته فارسی صحبت کند؛ اما سهیلا به هیچ وجه نمی‌توانست فارسی حرف بزند. کمک همسایه‌ها و فامیل‌های ساکن در سگری و مزرعه‌شور از راه رسیدند. صدای بوق ماشین عروس به گوش رسید؛ همگی برای استقبال از عروس و داماد به طرف در خانه دویدیم و این شعر را با صدای بلند خواندیم:

دست عروس را گرفتیم و او را روی صندلی مخصوص خودش نشانیدیم؛ بعد هم خواندن شعر و ترانه را آغاز کردیم و چون مادرهایمان هم بودند تا در کارها کمک کنند، ما بیشتر به شادی و ساز و آواز مشغول شدیم؛ ولی به خاطر اینکه دایی مصطفی و طاهره هر دویشان با گذاشتن نوار ترانه مخالف بودند، ما خودمان دست و پا شکسته با خواندن شعر و ترانه‌هایی که بلد بودیم، دمبک می‌زدیم و می‌رقصیدیم. ثریا تا به حال لباس‌های محلی و قاسم آبادی را ندیده بود؛ برای همین، لباس خاله صغرا را گرفت و پوشید تا برایمان کمی برقصد؛ اما چون رقص ایرانی بلد نبود، با آن لباس محلی برایمان کمی آلمانی رقصید و هم‌ها از خنده روده‌بر شدیم. سهیلا در آلمان، در کلاس‌های رقص شرکت می‌کرد و در واقع، آن زمان جزو شاگردان کلاس چهارم رقص بود و بین همشاگردی‌هایش در این حرفه شاگرد

اول شده بود؛ او نیز از جایش بلند شد و رقصید؛ اما به نظر ما رقص او در کنار رقص ایرانی‌ها اصلاً قشنگ نبود و به ورزش و نرمش بیشتر از رقص شباهت داشت. ما به سهیلا یاد دادیم تا مثل ایرانی‌ها برقصد؛ ولی برایش خیلی سخت بود و نمی‌توانست آن را به راحتی یاد بگیرد. بالاخره، شام آماده شد و سفره را انداختیم؛ بعد از صرف شام افرادی که نسبتاً غریبه بودند، خداحافظی کردند و رفتند. دایی مصطفی به همراه شش ماشین دیگر که همگی از خودمان بودند، و همچنین خواهرهای طاهره دنبال عروس آمدند؛ طاهره را سوار ماشین عروس کردیم و همگی در ماشین‌های خودمان نشستیم؛ مسیر سگری تا اصفهان را طی کردیم. دایی مصطفی خیلی تند رانندگی می‌کرد و چون مسیرمان بیشتر بیابانی و تاریک بود، نمی‌شد مرتب بوق بزنیم و سر و صدا راه بیندازیم. به اصفهان رسیدیم و تا خوراسگان رفتیم؛ دایی مصطفی زودتر از ما رسیده بود و منتظر آمدن ما بود. از آنجا به بعد، همراه ماشین عروس تا وقتی به خانهدایی مصطفی رسیدیم، مدام بوق زدیم و آواز خواندیم. مردم محله خواب بودند و ما سعی کردیم بدون سر و صدا، عروس و داماد را در محله‌شان به سمت خانه بدرقه کنیم. عروس و داماد وارد خانهدیدشان شدند و ما با بقیه‌افراد به خانهدودمان برگشتیم. همان شب، ما دخترها با پدرم به سگری رفتیم تا خانهباباجی را برای مراسم پاتختی تمیز و مرتب کنیم؛ زن‌ها، همه در خانهما ماندند تا صبح زود برای عروس و داماد گذاخته ببرند.

صبح زود روز جمعه از خواب بیدار شدیم؛ اول اتاق‌ها را مرتب کردیم و بعد، مشغول خوردن صبحانه شدیم؛ در همان موقع، عروس و داماد به همراه خانم‌هایی که شب قبل در اصفهان مانده بودند، از راه رسیدند. مراسم پاتختی از ساعت ۳ شروع شد و دعوت‌شدگان یکی‌یکی وارد مجلس شدند تا اینکه ساعت ۴/۳۰ همگی دور هم جمع شدیم و تا نزدیک غروب هدایا اعلام شدند و چون مجلس زنانه و مردانه با هم بود، از رقص و آواز خبری

نبود. مهمان‌ها به خانه‌هایشان برگشتند و ما هم برای شام خانهمو ترابعلی دعوت داشتیم. قبل از رفتن به خانهمو ترابعلی، مجید از ما خواست تا زود آماده شویم و برای تشکر از پوران و خانواده‌اش به باغ او برویم؛ ما با خوش‌حالی خیلی زود همه جا را مرتب کردیم؛ داشتیم ظرف‌های میوه را در آشپزخانه می‌شستیم که ناگهان مجید، حسینعلی، دایی آقارضا و کمکم هم‌مردها به آشپزخانه هجوم آوردند و میوه‌ها را از دست ما قاپ زدند؛ به تدریج، این کارشان به یک مسابقه تبدیل شد تا معلوم شود چه کسی میوه‌های بیشتری جمع می‌کند و از بقیه زرنگ‌تر است. مردها بعد از مسابقه به اتاق هال رفتند و رقص و آواز را از سر گرفتند. دیگر غروب شده بود؛ به خاطر همین، از رفتن به باغ پوران صرفه‌نظر کردیم و سریع آماده شدیم و به خانهمو ترابعلی رفتیم. پدرم برای اینکه خستگی از تن همگی و به خصوص مجید و خانواده‌اش در رود، پیشنهاد داد فردای آن روز به باشگاه نوب‌آهن برویم؛ با شنیدن این حرف، از خوش‌حالی پدرم را تشویق کردیم و با خیال راحت در همان خانهمو ترابعلی به رختخواب‌هایمان رفتیم و خوابیدیم.

صبح زود، زن عمو ترابعلی برایمان صبحانه‌مفصلی تدارک دید؛ صبحانه را خوردیم و سوار ماشینمان شدیم. ما از عمو ترابعلی و خانواده‌اش خداحافظی کردیم و به سمت سگزی راه افتادیم. ولی دایی مرتضی که فکر می‌کرد سفر تفریحی‌مان لغو شده است، برای صدور نفت و بنزین به اصفهان رفت. پدرم از احترام، زن دایی مرتضی، خواست تا اصفهان ما را همراهی کند و آن‌جا وقتی دایی مرتضی را دیدیم، او را هم با خودمان ببریم. احترام با خوش‌حالی مهدی کوچولو را آماده کرد و در همان لحظه، طیبه و خاله ایران نیز از ما خواهش کردند آن‌ها را هم با خودمان ببریم؛ ما قبول کردیم و چون تعدادمان زیاد بود، هرکس روی پای دیگری نشست و وقتی همگی جاگیر شدیم، برای اینکه کمبود جا و خستگی به ما نمود نکند، تا اصفهان مرتب شعر و آواز می‌خواندیم و دست می‌زدیم؛ خیلی خوش گذشت و از

بس خندیده بودیم، دلمان در دگرگرفته بود. مجید و اشرف سر خیابان پروین از ماشین پیاده شدند تا خاله پوران و خانواده‌اش و همچنین محمد و فاطمه را برای رفتن به باشگاه ذوب آهن دعوت کنند؛ ما هم به خانهدمان رفتیم تا قبل از رفتن کارهای لازم را انجام دهیم؛ مادرم به خانهدایی مصطفی رفت تا از او و همسرش، طاهره، احوالپرسی کند. پدرم نیز به مغازه اش رفت تا به آنجا سری بزند. ما در خانه ماندیم؛ چند دقیقه بعد، دایی مرتضی از راه رسید و وقتی فهمید ما خانواده‌اش را تا اصفهان آورده‌ایم و همگی عازم سفر هستیم، خیلی خوش حال شد. پدر و مادرم هم به خانه برگشتند و نیم ساعت بعد، فولکس عجیب و غریب داریوش نیز از راه رسید؛ به استقبال آن‌ها رفتیم؛ اما فقط محمد، فاطمه، داریوش، مجید و اشرف و بچه‌هایشان در ماشین نشسته بودند و خبری از خاله پوران، سهیلا و ثریا نبود؛ آن‌ها چون برای تهران بلیط داشتند، نمی‌توانستند در این سفر تفریحی کوتاه، ما را همراهی کنند. ما وسایل سفر را داخل ماشین داریوش گذاشتیم؛ مردها در ماشین دایی مرتضی و خانم‌ها در ماشین داریوش نشستند. اشرف و فاطمه چون با اخلاق داریوش بیشتر از ما آشنا بودند، در مسیرمان مدام با داریوش می‌گفتند و می‌خندیدند؛ ولی ما به خاطر اینکه داریوش یک اروپایی بود و می‌ترسیدیم از شوخی و خنده‌های ما سوء استفاده کند، خیلی محکم و جدی در ماشین او نشسته بودیم؛ در حالی که او هر چند یک اروپایی و همچنین مجرد بود، اما با اخلاق و رفتار خانم‌های ایرانی آشنایی داشت و شئونات اسلامی را به طور کامل رعایت می‌کرد. ثریا و سهیلا نیز با اینکه کمی برایشان سخت بود، سعی می‌کردند در خیابان‌ها حجابشان را حفظ کنند. ما با دیدن رفتارهای داریوش، به تدریج با او نیز مثل مجید و محمد راحت شدیم. ماشین گل‌کاری شده‌دایی مرتضی جلوتر از ما حرکت می‌کرد. داریوش یک نوار داخل ضبط ماشینش گذاشت و ما هماهنگ با آهنگ‌های نوار دست می‌زدیم. مردم با تعجب به ماشین گل‌کاری شده‌دایی مرتضی نگاه می‌کردند و چون تمام سر نشین‌های آن مرد بودند، دنبال عروس

می‌گشتند؛ همچنین مردم از دیدن ماشین عجیب و غریب داریوش که پلاک خارجی و ظاهری ناآشنا داشت متعجب می‌شدند؛ ما از اینکه مردم را سرکار گذاشته بودیم، می‌خندیدیم. چند نفر دیگر هم در ماشین داریوش جا می‌شدند؛ بنابراین، مردها تصمیم گرفتند ماشین دایی مرتضی را یک جای امن پارک کنند و خودشان به ماشین داریوش بپیوندند؛ آن‌ها ماشین دایی را در پارکینگ استاد صفر - که شوهر فاطمه، دختر دایی محسن، بود - پارک کردند و به جمع ما پیوستند. مجید گل‌های تزئین شده ماشین دایی مرتضی را کند و آن‌ها را روی بدن ماشین داریوش چسباند. ساعت ۱۲، بالاخره به باشگاه نوب‌آهن رسیدیم و چون دیر وقت بود، ژتون‌های ناهار تمام شده بود؛ بنابراین، کمی در محوطه باشگاه چرخیدیم و بعد، به مثل فولادشهر رفتیم تا ناهار را در آنجا بخوریم؛ ولی تنها مردم اهالی فولادشهر حق استفاده از آنجا را داشتند؛ برای همین، به رستوران فولادشهر رفتیم و بعد از اینکه در همانجا شکم‌های گرسنه‌مان را سیر کردیم، به باشگاه نوب‌آهن برگشتیم. زن‌ها به طرف قایق‌های پارویی رفتند و سوار آن‌ها شدند؛ اما بقیه به صورت دوتایی سوار قایق‌های پایی شدیم؛ مرتب به هم آب می‌پاشیدیم و قایق‌هایمان را به هم می‌زدیم. مسئول قایق‌ها با عصبانیت مدام به ما هشدار می‌داد؛ ما به هشدارهای او اعتنا نمی‌کردیم و کار خودمان را انجام می‌دادیم؛ تا اینکه سرانجام، نوبت ما تمام شد و ما باید از قایق‌ها پیاده می‌شدیم؛ از مسئول قایق‌ها عذرخواهی کردیم و به طرف تاب‌ها دویدیم. کمی تاب‌بازی کردیم و عصر، سوار ماشین شدیم و به سمت اصفهان حرکت کردیم. به پارکینگ استاد صفر رسیدیم؛ مردها دوباره به ماشین دایی مرتضی رفتند و به راهمان ادامه دادیم. وقتی به اصفهان رسیدیم، به پل خواجه رفتیم و بعد از اینکه مدتی در کنار رودخانه و روی چمن‌های پارک قدم زدیم، مقداری هندوانه خوردیم و به طرف شهربازی آبشار راه افتادیم؛ دیگر دیر وقت بود و صف تمام وسایل بازی بسیار شلوغ بود؛ حتی بعضی از آن‌ها دیگر بلیط نمی‌فروختند. از خواسته خودمان صرف‌نظر کردیم

و به جای ایستادن در داخل صف‌ها، وسایل بازی و افرادی که در حال بازی بودند را تماشا کردیم. داریوش از شدت تشنگی از من آدرس آبخوری پارک را پرسید؛ من آدرس آبخوری را به او گفتم و با دستم آن را به او نشان دادم؛ اما او چون درست فارسی بلد نبود، متوجه حرف من نشد؛ بنابراین، به زبان انگلیسی حرفم را برایش ترجمه کردم. او از من تشکر کرد و با خوشحالی به طرف شیر آب رفت. از آن لحظه به بعد، هر جا می‌رفتم، داریوش هم دنبال من می‌آمد؛ من از این کار او خیلی خجالت می‌کشیدم و سعی می‌کردم از بقیه زیاد فاصله بگیرم؛ کم‌کم از این کار او خسته شدم و به او گفتم:

- من فقط همان یک جمله را از زبان انگلیسی بلد بودم؛ اگر دنبال مترجم هستید، دنبال کس دیگری بگردید که ترجمه را به خوبی بلد باشد.

- نه، من دنبال همسر می‌گردم و هدفمان هم از این سفر خانوادگی به ایران، پیدا کردن یک همسر برای من بود.

- خوب، به سلامتی!

من اول متوجه منظور داریوش نشدم؛ زیرا او پانزده سال از من بزرگتر بود؛ اما بعد، متوجه شدم اشرف خانم به مادرم می‌گفت: «اجازه بدهید اکرم، ایران و طبیعه بیشتر احساس آزادی و راحتی کنند؛ ما داریوش را با خودمان به ایران آورده‌ایم تا یکی از این سه نفر را برای ازدواج انتخاب کند.» با شنیدن این حرف خیلی خجالت کشیدیم و خودمان را به کوچ‌هلی چپ زدیم. قیافه و چهره داریوش زیاد دوست داشتنی نبود؛ او هم کم‌مو و بور بود و هم لاغر و دراز؛ ولی مثل مجید، شوخ‌طبع و خوش‌اخلاق بود و از نظر مالی نیز موقعیت بسیار خوبی داشت؛ آن‌ها خانوادگی تاجر بودند و فرش‌های دستباف را از ایران می‌خریدند و آن‌ها را در آلمان و کانادا می‌فروختند؛ پدر و مادرش در آلمان مغازه‌فروش‌فروشی داشتند و ثریا و خود داریوش هم در کانادا تجارت فرش می‌کردند. کم‌کم داشت دیر می‌شد؛ همگی

آماده حرکت به سمت خانه شدیم. هنگامی که به خانه رسیدیم، ماشین عمو احمد و ماشین عمو ترابعلی را دیدیم. با آن‌ها سلام و احوالپرسی کردیم؛ آن‌ها قبل از آمدن به خانها، در پارک گشت‌وگذار کرده بودند؛ ما چون می‌خواستیم برای سفر چادگان با آن‌ها وعده بگذاریم، آن‌ها را به داخل خانه دعوت کردیم. آن شب به خاطر زیاد بودن تعداد مهمان‌ها سر و صدای زیادی از خانه‌مان بلند می‌شد؛ برای همین، همسایه‌ها که می‌خواستند به ما نشان دهند ما مزاحم خوابشان هستیم، دم در خانه می‌آمدند و می‌گفتند: «مثل اینکه سرتان خیلی شلوغ است؛ اگر کاری دارید، ما در خدمت هستیم.» ما از آن‌ها تشکر کردیم و برای اینکه سر و صدایمان بیشتر از این مزاحم خواب همسایه‌ها نشود، به اتاق رفتیم و برای ادامه دادن به صحبت‌هایمان در و پنجره‌های اتاق را بستیم؛ قرار شد صبح زود به طرف چادگان حرکت کنیم؛ عموها برای آماده کردن وسایل مورد نیازشان به مزرعه‌شور رفتند؛ محمد، فاطمه و داریوش هم به خانه فضل‌الله رفتند و شب را در همان‌جا خوابیدند؛ اما خانواده‌مجید و خانواده‌دایی مرتضی آن شب در خانها ماندند.

صبح روز یکشنبه هفتم تیر ماه ۱۳۶۶، مشغول خوردن صبحانه بودیم که داریوش، محمد و فاطمه از راه رسیدند. ساعت ۵ صبح بود؛ ما از آمدن آن‌ها در صبح به آن زودی متعجب شدیم و آن‌ها را به داخل خانه دعوت کردیم. بعد از خوردن صبحانه، دایی مرتضی با عصبانیت گفت: «من چادگان نمی‌آیم؛ ایران و طیبه! زود آماده شوید تا به سگزی برگردیم.» ایران و طیبه با گریه و ناراحتی علت را از دایی مرتضی پرسیدند؛ ولی دایی مرتضی آن‌ها را دعوا کرد؛ تا اینکه بالاخره، بعد از کمی بحث و دعوا آن‌ها با ما خداحافظی کردند و به سگزی رفتند. اشرف برای اینکه ما را از فکر و ناراحتی دور کند، گفت: «یک چیز جالب برایتان تعریف کنم؛ روز اولی که داریوش به ایران آمده بود، از طاهره، دختر خاله صغرا، خوشش آمد؛ اما ما به او گفتیم که او هم ازدواج کرده و هم بچه‌دارد. بعد، اعظم را پسندید؛

ولی فهمید او نیز نامزد دارد؛ دیروز با دیدن اکرم و ایران و طیبه ترسید آن‌ها هم ازدواج کرده باشند.» ما از شنیدن این حرف خنده‌مان گرفت و شاید علت ناراحتی دایی مرتضی این بود که او فکر می‌کرد داریوش از ایران و طیبه خیلی خوشش آمده؛ در صورتی که داریوش بیشتر از آن‌ها من را پسندیده بود و من از این بابت خیلی تعجب کردم؛ چون ایران و طیبه هم از من خوشگل‌تر بودند و هم آمادگی‌شان برای ازدواج بیشتر از من بود. داریوش از روز قبل مرتب دنبال من می‌آمد و دلش می‌خواست ما بیشتر با هم صحبت کنیم؛ او از اخلاق و رفتار من و خانواده‌ام خوشش آمده بود؛ به همین خاطر، به من اظهار علاقه می‌کرد. عموها نیز از راه رسیدند؛ ماشین عمو ترابعلی و ماشین خودمان را در خانه پارک کردیم؛ مردها در پیکان عمو احمد نشستند و ما خانم‌ها هم در فولکس داریوش نشستیم. از اصفهان بیرون رفتیم و به سمت چادگان راهمان را ادامه دادیم. طیبه و حدیث که هر دویشان کوچک بودند، می‌رقصیدند و شادی می‌کردند؛ ما نیز دست می‌زدیم و شعر می‌خواندیم. ناگهان متوجه‌یک پاترول شدیم که انگار ما را تعقیب می‌کرد؛ فکر کردیم افراد آن سپاهی هستند و می‌خواهند به ما هشدار دهند؛ همگی ساکت شدیم؛ پاترول با سرعت از کنار ما سبقت گرفت و ما تازه متوجه‌آرم صدا و سیما که روی در آن کشیده شده بود، شدیم و با خیال راحت ترانه خواندن را از سر گرفتیم. به پلیس راه رسیدیم؛ دو مرتبه ساکت شدیم؛ به ماشین عمو احمد به راحتی اجازه عبور دادند؛ اما پلیس‌ها با دیدن فولکس داریوش و پلاک خارجی آن، از داریوش کارت ماشین و گذرنامه‌اش را خواستند؛ فهمیدند او خارجی است و ماشین را هم از آلمان آورده است؛ خیلی خوششان آمد و با داریوش کمی صحبت و شوخی کردند و بعد به او نیز اجازه عبور دادند؛ خیالمان راحت شد و دوباره بزن و بکوب را ادامه دادیم. به ورودی پلاژهای چادگان رسیدیم؛ برخلاف تصورمان، نگهبان آن‌جا به راحتی به هم‌ما اجازه ورود به محوطه را داد؛ هم به خاطر سیلی که چند وقت پیش از آن در چادگان آمده بود و هم به

خاطر اینکه وسط هفته بود، بیشتر اتاق‌ها خالی بودند. نگهبان به دلیل آمدن سیل و زیر آب رفتن بیشتر قسمت‌های منطقه ۲ به ما اجازه ورود به آن منطقه را نداد و آدرس یک پلاژ دیگر را به ما نشان داد. به ما دو تا پلاژ داده شد که پلاژ ما هم به رودخانه نزدیک بود و هم به اندازه کافی برای خودمان و وسایلمان جا داشت. وقتی رسیدیم، بچه‌ها با دیدن اسباب بازی‌ها به طرف پارک آن‌جا هجوم بردند. مجید و حسینعلی، یک هندوانه بزرگ آوردند و آن را به طور نامساوی قاچ کردند؛ به همین خاطر، همه مثل همیشه به طرف هندوانه حمله ور شدند و تکه‌های آن را از هم قاپ می‌زدند؛ انگار آنطور بیشتر به دهنمان مزه می‌کرد. مجید یک قاچ بزرگ از هندوانه را به من داد و از من خواست برای اینکه کسی آن را از من نگیرد، به گوشه‌ای بروم و آن را بخورم. من از پلاژ بیرون رفتم و کنار شیر آب نشستم؛ ناگهان داریوش هم با یک قاچ هندوانه به طرف من آمد و کنارم نشست؛ خواستم از او فاصله بگیرم، ولی او از من خواهش کرد این کار را نکنم؛ زیرا او تازه یک فرصت مناسب پیدا کرده بود تا سؤال‌هایش را از من بپرسد؛ فهمیدم مجید از دادن آن قاچ هندوانه به من می‌خواست من و داریوش مدتی با هم خلوت کنیم تا از شرایط هم بیشتر آگاه شویم. داریوش گفت:

- خیلی وقتت را نمی‌گیرم؛ سعی می‌کنم منظورم را خیلی راحت و بدون حاشیه بیان کنم.
- بفرمایید.
- شرایط شما برای ازدواج چیست؟
- هنوز در مورد این مسأله فکر نکرده‌ام. البته ممکن است در آینده با پسر خاله‌ام، مجید، ازدواج کنم؛ چون از بچگی اسم ما را روی هم گذاشته بودند.
- اگر کس دیگری با شرایط بهتر از او پیدا شود، چه می‌کنی؟

- نمی‌دانم؛ هنوز در چنین موقعیتی قرار نگرفته‌ام تا در این رابطه فکر کنم.
- خوب، حالا شما در این موقعیت قرار گرفته‌اید؛ چون من در این مدت که با شما و خانواده‌تان همراه بودم، به شما علاقمند شده‌ام و می‌خواهم شما را از خانواده‌تان خواستگاری کنم.
- تفاوت سنی من و شما خیلی زیاد است و شما دو برابر سن من، سن دارید.
- یعنی شما ۱۵ سال سن دارید.
- بله.
- اشکالی ندارد؛ این مسائل در کشورهای چوَن آلمان و کانادا مهم نیست.
- ولی برای من خیلی مهم است؛ در ضمن من قصد زندگی در هیچ کشوری جز ایران را ندارم؛ البته دوست دارم برای گردش و تفریح به تمام کشورها سفر کنم؛ اما برای زندگی فقط ایران را می‌پسندم.
- داریوش بعد از شنیدن حرف‌های من، چهره‌هنگینی به خود گرفت و بیش از حدی که فکر می‌کردم، ناراحت شد؛ با اینکه دلم برایش سوخت، ولی خوش‌حال بودم با سن کمی که داشتم، توانسته بودم حرف‌هایم را به راحتی بزنم و منظورم را به او بفهمانم. داریوش از جایش بلند شد تا به طرف مجید و اشرف برود و نتیجه‌صحبت‌هایمان را به آن‌ها خبر دهد؛ در همان لحظه، محمد و فاطمه از راه رسیدند و با همان شیر آب نزدیک ما، من و داریوش را خیس کردند؛ بعد از کمی آب‌پاشی، محمد و فاطمه فهمیدند داریوش اصلاً حوصله‌بازی و شوخی ندارد؛ برای همین، دست از آب‌پاشی برداشتند. همگی به پلاژ برگشتیم؛ زن‌ها مشغول پختن ناهار شدند و مردها برای گردش بیرون رفتند؛ من و اعظم هم اتاق‌ها را مرتب کردیم؛ کارهایمان را انجام دادیم و چون تا موقع ناهار هنوز وقت بود، کمی در اتاق دراز کشیدیم. زن عمو احمد از پنجره، بیرون را تماشا می‌کرد؛ ناگهان دید مجید در حالی که ملیحه را

بغل کرده به طرف پلاژ می‌دود؛ ما را صدا زد و همگی به طرف آن‌ها دویدیم؛ داریوش جعبه‌کمک‌های اولیه‌اش را از ماشین درآورد و سر ملیحه را که به خاطر افتادن از روی چرخ‌وفلک زخم شده بود، باندپیچی کرد. همگی دور هم جمع شدیم و ناهار را خوردیم. مردها به اتاق دیگری رفتند تا بخوابند؛ ما نیز در همان اتاقی که بودیم، خوابیدیم تا خستگیمان برطرف شود. عصر، مردها برای خرید به خیابان‌های شهر رفتند و زن‌ها دوباره مشغول پخت‌وپز برای شام شدند. من و اعظم بعد از تمیز کردن اتاق‌ها برای گردش بیرون رفتیم؛ به راستی سیل بسیاری از قسمت‌های چادگان را مثل: پلاژهای نزدیک رودخانه، رستوران و پل ارتباطی چوبی و زیبای منطقه را زیر آب برده بود؛ از این بابت خیلی متأسف شدیم؛ بالا آمدن آب از حد متعادل آن، به آن منطقه ضرر و زیان زیادی رسانده بود؛ ولی قایق سواری هنوز برپا بود. هوا رو به تاریکی بود و کم‌کم داشت سرد می‌شد؛ به پلاژ برگشتیم. فاطمه که هوس آب‌پاشی کرده بود، ما را خیس کرد. بعد از خوردن شام، برای بازی وسطی از پلاژ بیرون رفتیم؛ به خاطر سر‌اشیبی، توپ مدام به جاهای دور می‌افتاد و پیدا کردن آن برایمان مشکل بود؛ دست از بازی کشیدیم و به داخل پلاژ برگشتیم. فضای اتاق پر از پشه بود؛ به همین خاطر، چراغ‌های اتاق را خاموش کردیم و چراغ‌های بیرون از اتاق را روشن گذاشتیم تا پشه‌ها به طرف آن‌ها هجوم ببرند. در حال خوردن چای و میوه بودیم که دوباره پشه‌ها به سمت ما حمله‌ور شدند و بدنمان را نیش زدند. بعد از اینکه از شر آن‌ها راحت شدیم، خواندن شعر را از سر گرفتیم. عمو احمد و روح‌الله شعر و ترانه می‌خواندند و زن عمو احمد نیز دمبک می‌زد؛ داریوش هم در بین جمع می‌رقصید. ناگهان دو تا ماشین در کنار پلاژ ما پارک کردند؛ همگی ساکت شدیم و فکر کردیم نگهبان‌ها هستند و می‌خواهند به ما ایراد بگیرند؛ آن‌ها دوباره حرکت کردند و از ما دور شدند؛ فهمیدیم آن‌ها مسافر بودند و کاری با ما نداشتند. از خیر رقص و آواز گذشتیم و بازی چشمک را شروع کردیم؛ من،

اشرف، فاطمه، عمو احمد، عمو ترابعلی، مجید، محمد، داریوش و حسینعلی، همگی یک دایره تشکیل دادیم و بازی چشمک را آغاز کردیم؛ حکم‌های بازی آن شب کوله‌پشتی دادن، الاغ سواری کردن، یک دور از بازی محروم شدن، خیس کردن، یخ داخل یقه گذاشتن، سبیل کندن، سبیل آتشی کشیدن و شعر و ترانه خواندن بود؛ آخرین حکم توسط عمو احمد برای مجید اجرا شد که مجید باید در جلوی جمع می‌رقصید؛ زن عمو احمد دوباره دمبک زد تا مجید برقصد؛ عمو احمد هم شعر و ترانه «همبونه جانم، همبونه» را می‌خواند؛ ناگهان همگی با شنیدن صدای در گوشه‌ای قایم شدیم؛ محمد و داریوش در را باز کردند؛ چند مأمور انتظامات پشت در ایستاده بودند؛ آن‌ها با خوش‌اخلاقی از ما خواستند کمتر سر و صدا کنیم. محمد و داریوش از آن‌ها عذرخواهی و خداحافظی کردند و در را بستند. آن‌ها حق داشتند به ما اخطار دهند؛ چون سه ساعت از نیمه شب گذشته بود و ما هنوز بازی می‌کردیم. دیگر خسته شدیم؛ مردها برای خوابیدن به همان پلاژ قبلی رفتند و ما هم در کنار زن‌ها خوابیدیم. صبح زود، مردها ما را بیدار کردند تا بعد از خوردن صبحانه به اصفهان برگردیم؛ زیرا محمد و داریوش برای صرف شام خانئیکی از فامیل‌هایشان در تهران دعوت داشتند. وسایلمان را در ماشین گذاشتیم و به طرف اصفهان حرکت کردیم. هنوز چند کیلومتر از چادگان فاصله نگرفته بودیم، که چشممان به یک آبشار زیبا افتاد؛ مدتی در آنجا توقف کردیم و دوباره مسیرمان را ادامه دادیم. متوجه‌یک موتور با آرم سپاه شدیم که ما را تعقیب می‌کرد؛ وقتی به ما دستور ایست داد، محمد از ماشین پیاده شد و کارت عضویت سپاهش را به سرنشین موتور نشان داد؛ او هم عذرخواهی کرد و به ما اجازه عبور داد. ما دوباره شعر و ترانه خواندن را از سر گرفتیم؛ یک آمبولانس نیز با آرم هلال احمر مرتب ما را تعقیب می‌کرد؛ وقتی از نجف‌آباد گذشتیم، راننده‌های آمبولانس به ما رسید و در حالی که خودش و بغل دستی‌اش دست می‌زدند، راهش را در کنار ما ادامه می‌داد؛ کم‌کم به اصفهان رسیدیم و

مسیرهایمان از هم جدا شد. به خانه رسیدیم؛ مجید و اشرف وسایل خودشان را از خانها جمع کردند و در ماشین داریوش گذاشتند تا برای رفتن آماده شوند. من در حالی که در حیاط ایستاده بودم، یک لیوان آب خوردم و بقیه آب داخل لیوان را ریختم؛ اما متوجه حسینعلی نشدم و مقداری از آب به او پاشیده شد؛ او فکر کرد من از روی عمد این کار را انجام دادم؛ برای همین، کلمن آب را از روی ایوان برداشت و دنبال من دوید تا آب کلمن را روی سر من بریزد؛ بعد از اینکه من را حسابی خیس کرد، فاطمه به داخل حیاط دوید تا کیفش را که جا گذاشته بود، بردارد؛ حسینعلی خواست فاطمه را هم خیس کند؛ ولی او به موقع جاخالی داد و خیس نشد؛ در همان موقع، زن عمو احمد یک پارچ آب به فاطمه پاشید و او را نیز خیس کرد؛ سپس پارچ را دوباره پر از آب کرد و آن را به من داد تا به کوچه بروم و داریوش و بقیه افرادی که در ماشین او نشسته بودند را خیس کنم؛ سر کوچه که رسیدم، محمد متوجه من شد و زود خودش را قایم کرد؛ من هم آب داخل پارچ را به طرف داریوش و مجید پاشیدم؛ داریوش با قیافه بوروب و موهای کمی که روی سرش داشت و آب از آن‌ها چکه می‌کرد، خیلی دیدنی شده بود؛ او به خاطر دادن جواب رد از طرف من، ناراحت بود و رفتارش نسبت به دفعه قبل که با او سفر رفته بودیم، خیلی فرق کرده بود؛ داریوش به من گفت:

- خودم و مجید به جهنم؛ پاسپورت و نوارهایم را که خیس کردی، چه کار کنم؟

- بهتر! دیگر پاسپورت نداری تا بتوانی از آلمان به ایران سفر کنی.

او اصلاً حوصله نداشت با من دیگر حرفی بزند؛ بنابراین، بعد از شنیدن حرف من با ناراحتی اخم‌هایش را درهم کشید؛ دلم برایش سوخت و پاسپورتش را گرفتم تا آن را زیر نور آفتاب خشک کنم. من از اینکه این حرف را به او زده بودم، پشیمان شدم؛ چون آن‌ها بالاخره مهمان‌های ما بودند. وقتی فاطمه آمد و خواست سوار ماشین شود، به آن‌ها گفتم: «به شما آب پاشیدم تا زودتر برگردید.» بعد هم از آن‌ها خداحافظی کردم و به خانه برگشتم. پس از صرف

ناهار، در رختخواب دراز کشیدم و خاطرات آن چند روزی که با داریوش و خانواده‌اش بودیم را مرور کردم. دلم برای داریوش می‌سوخت؛ احساس می‌کردم او از حرف من خیلی ناراحت شد؛ من باید به جای آن حرف بدی که به داریوش زدم، به او می‌گفتم آب را به خودتان ریختم تا هر چه زودتر با همسر آینده‌تان به ایران بیایید. ناگهان یاد علیرضا افتادم؛ او در آن سفری که همراه ما آمده بود، از من خواستگاری کرد و بعد از اینکه از طرف من جواب رد شنید، زیاد عمر نکرد؛ برای داریوش دلواپس شدم و دعا کردم این اتفاق برای او نیفتد و به زودی خوشبخت شود. با خودم گفتم اگر خدای ناکرده برای داریوش هم مثل علیرضا اتفاقی بیفتد، من در بین فامیل‌های تهرانی‌مان به «سرخور» معروف می‌شوم و همه می‌گویند هر کس از اکرم خواستگاری می‌کند، به پایان عمرش زیاد باقی نمانده. مرتب دعا می‌کردم داریوش حرف‌های من را فراموش کند و برایش اتفاقی نیفتد؛ کاش خجالت نمی‌کشیدم و به او یک تلفن می‌زدم تا از او عنرخواهی کنم؛ در همین فکرها بودم که بقیه هم از خواب بیدار شدند تا وسایل لازم به شهربازی را آماده کنند. حاج حسین فشارکی از راه رسید؛ او می‌خواست با عمو ترابعلی به سگری برود تا درهایی که برایشان ساخته بود را بیاورند؛ عمو ترابعلی کلید وانت را به حسینعلی داد و از او خواست همراه حاج حسین به سگری برود. ما وسایل را داخل ماشین گذاشتیم و به پارک شهید رجایی رفتیم. من دست بچه‌ها را گرفتم و آن‌ها را با خودم به سمت اسباب‌بازی‌ها بردم تا آنجا حسابی بازی کنند؛ خواستیم سوار چرخ‌وفلک شویم که عمو ماشاءالله هم از راه رسید؛ عمو ماشاءالله همراه حسینعلی و حاج حسین از سگری آمده بود. بعد از چرخ‌وفلک بازی برای صرف شام پیش بزرگ‌ترها رفتیم؛ بعد هم چند تا عکس دسته جمعی انداختیم و برای رفتن به شهربازی آماده شدیم. وقتی به شهربازی آبشار رسیدیم، عمو احمد بچه‌ها را یکی‌یکی حاضر و غایب کرد؛ زن عمو احمد متوجه شد طاهره در بین ما نیست؛ سریع بلیط‌ها را پس دادیم و به طرف

پارک شهید رجایی برگشتیم. طاهره را دیدیم که روی یک موتور نشسته بود و چند تا پسر در حالی که مرتب از او سؤال می‌کردند، دور او حلقه زده بودند؛ عمو احمد به طرف موتور دوید و طاهره را از آن‌ها تحویل گرفت. دیگر حوصله برگشتن به شهر بازی را نداشتیم؛ بنابراین، مستقیم به سمت خانه حرکت کردیم. عموها از ما خداحافظی کردند و به مزرعه شور برگشتند.

صبح روز چهارشنبه دهم تیر ماه همان سال، خاله ایران با دایی مرتضی برای گرفتن نتایج امتحاناتش از سگری به اصفهان آمد. من از خاله ایران خواستم برای گرفتن نتایج همراه او به دبیرستان بروم؛ بعد از اینکه ظرف‌ها را شستم، لباس‌هایم را پوشیدم و آماده رفتن شدم؛ البته آن هفته نوبت اعظم بود که ظرف‌ها را بشوید؛ ولی چون انگشتان دستش ناراحتی پوستی پیدا کرده بود، من مجبور شدم ظرف‌ها را بشویم. دم در مدرسه راهنمایی قدس توقف کردیم تا خاله ایران، نامه‌ای که برای مجید نوشته بود را پست کند. نامه را پست کردیم و به سمت دبیرستان قدس راهمان را ادامه دادیم. هم‌دانش‌آموزان در حیاط مدرسه جمع شده بودند؛ عده‌ای از آن‌ها به محض گرفتن برگه‌نتایج مدرسه را ترک می‌کردند؛ عده‌ای هم در گوشه‌ای از حیاط نشسته بودند و گریه می‌کردند؛ بعضی از بچه‌ها با گرفتن برگه‌نتایج خوش حال می‌شدند و می‌خندیدند. به طرف همشاگردی‌های خاله ایران که در گوشه‌ای از حیاط نشسته بودند، رفتیم؛ آن‌ها خبر قبولی خاله ایران را به او دادند. دفتردارهای مدرسه از پشت پنجره دفتر دبیران مرد، برگه‌های نتایج را به بچه‌ها می‌دادند. خاله ایران برگه‌اش را با خوش حالی گرفت و منتظر شد تا من هم برگه‌ام را بگیرم؛ ولی من می‌ترسیدم این کار را انجام دهم؛ چون فکر می‌کردم در امتحانات خرداد ماه قبول نشده‌ام. خاله ایران خودش جلو رفت و اسم من را به دفتردارها گفت؛ آن‌ها هم برگه‌من را پیدا کردند و اسم را صدا زدند؛ اول چیزی نگفتم و خودم را معرفی نکردم؛ اما وقتی آن‌ها گفتند: «مظاهری کیست؟ بیاید و برگه

ی قبولی‌اش را بگیرد» با خوش‌حالی جلو رفتم و برگه‌ام را از دفتردارها گرفتم. در حیاط مدرسه با دوربین یکی از همکلاسی‌های خاله ایران یک عکس یادگاری انداختیم و سپس به خانه‌زری، یکی دیگر از دوستان خاله ایران، رفتیم تا از آن‌جا به منزل آقای سلفیان تلفن بزنیم و علت تجدیدی زری را از درس فیزیک، از ایشان بپرسیم. خانها‌ن‌ها خیلی مجلل و زیبا بود؛ زری تلفن را آورد و به خانها‌ن‌آقای سلفیان تلفن زد؛ ولی هیچ کس گوشی را بر نمی‌داشت؛ کم‌کم داشت دیر می‌شد؛ از زری خداحافظی کردیم و به خانه برگشتیم تا خبر قبولی مان را به اعظم و مادرم بدهیم؛ اعظم نیز با خوش‌حالی از راه رسید و خبر قبولی‌اش را داد و همگی به خاطر این شادی، جشن کوچکی تدارک دیدیم.

روز دوشنبه، پانزدهم تیر ماه، عمو احمد و خانواده‌اش به خانها‌ن‌ها آمدند تا شب همگی به شهربازی آبشار برویم؛ مادرم برای شام برنج و بادمجان درست کرد و قرار شد برای صرف شام به خانه برگردیم. پدر و مادرم در تدارک کارهای سفر حج بودند و نمی‌توانستند با ما بیایند؛ به همین خاطر، آن‌ها برای تسویه حساب با چند نفر از بازاری‌ها، از خانه بیرون رفتند و ما نیز همراه عمو احمد و خانواده‌اش به شهربازی رفتیم. مسئول در ورودی به من چیزی گفت؛ ولی من متوجه‌حرف او نشدم؛ زن عمو احمد متوجه‌حرف او شد و به من گفت: آن آقا پسر از تو خواست دفعه‌بعد این روسری رنگی را سر نکنی؛ اما تو سرت را پایین انداختی و به حرف او توجه نکردی. زن عمو احمد روسری طیبیه که ساده‌تر از روسری من بود را از طیبیه گرفت و به من داد و روسری من را هم به طیبیه داد. بلیط قطار را تهیه کردیم و سوار قطار شدیم؛ بعد هم سوار چرخ‌وفلک شدیم و سپس به خانه برگشتیم، عمو احمد و خانواده‌اش شام را با ما خوردند و به مزرعه‌شور برگشتند.

روز چهارشنبه هفدهم تیر ماه سال ۱۳۶۶، مادر و پدرم برای خداحافظی با همکار و دوست پدرم، آقای محمدی، به قلعه‌سفید نجف‌آباد رفتند. زن حاج اسماعیلی، همکار پدرم، با

پسر کوچکش، ابراهیم، و دختر کوچولوش، زهرا، به خانۀما آمدند. من و اعظم از آن‌ها پذیرایی کردیم؛ آن‌ها تا نزدیک ظهر خانۀما ماندند تا شاید پدر و مادرم برگردند؛ اما هر چه منتظر نشستند، پدر و مادرم نیامدند؛ برای همین، از ما خداحافظی کردند و رفتند. دایی مصطفی به خانۀما آمد و ما را برای ناهار خانۀخودشان دعوت کرد. آن روز، روز ولادت امام رضا (ع) بود و به همین دلیل، پدر و مادرم پیشنهاد دایی مصطفی را قبول کردند و همگی به خانۀدایی مصطفی و طاهره رفتیم. پدر و مادرم، دایی مصطفی و طاهره را برای صرف شام دعوت کردند تا آن‌ها را به اصطلاح پاکشا کنیم. غروب، دایی مرتضی از سگری به خانۀما آمد و به مادرم گفت: «دایی آقارضا امشب همه را برای صرف شام دعوت کرده؛ مصطفی و همسرش و همچنین شما دعوت هستید.» اما مادرم دیگر شام را درست کرده بود. در همان موقع، دایی مصطفی و طاهره از راه رسیدند و چون می‌خواستند به سگری بروند، از ما خداحافظی کردند. ما هم خودمان دور هم نشستیم و شام را خوردیم.

دو روز بعد، باباجی و دایی مرتضی که برای صدور نفت و بنزین به اصفهان آمده بودند، به خانۀما آمدند. باباجی در مورد مناسک حج پدر و مادرم را راهنمایی کرد و تجربه هایش را در اختیار آن‌ها گذاشت. باباجی به خاطر اداره کردن پمپ بنزین نمی‌توانست فردای آن روز مادر و پدرم را در فرودگاه بدرقه کند؛ بنابراین، مادر و پدرم را بوسید و از آن‌ها خداحافظی کرد؛ البته قرار شد ننه‌جی و دایی‌ها آن شب به خانۀما بیایند و همگی دور هم جمع شویم. عصر، منتظر آمدن خانوادۀم‌شهدی علی و ننه‌جی و دایی‌ها بودیم و با شنیدن صدای هر ماشینی که دم در خانه می‌ایستاد، به طرف در می‌دویدیم. اول، حسینعلی از راه رسید؛ او طبق معمول ساعت ۵:۳۰ از پادگان غدیر آمد؛ نفر بعد، فضل‌الله خلیل بود که می‌خواست ما را برای مراسم عقد داریوش دعوت کند. قرار بود روز شنبه هفتۀآینده داریوش با یک دختر تهرانی که دختر یک تاجر بزرگ بود، ازدواج کند؛ اما ما نمی‌توانستیم در جشن

عقد آن‌ها شرکت کنیم؛ چون مادر و پدرم عازم سفر حج بودند؛ اتفاقاً فضل‌الله خلیل، دایی داماد، هم قرار بود با همسرش روز پنج‌شنبه همان هفته به سفر مدینه و مکه بروند و خودشان هم نمی‌توانستند در مراسم جشن عقد داریوش شرکت کنند. غروب شد؛ بالاخره ننه‌حجی، دایی مصطفی و طاهره و همچنین طاهره، دختر خاله صغرا، به اتفاق شوهرش، علی، و فرزندش، محمد، همگی از راه رسیدند؛ دایی مرتضی و احترام برای اینکه باباحجی تنها نباشد، همراه بقیه نیامدند و قرار شد فردا برای بدرقه‌مادر و پدرم به جمع ما بپیوندند؛ خانواده‌مشهدی علی نیز چون وسیله نداشتند، نتوانسته بودند به خانها بیایند. شام را دور هم خوردیم و بعد از انداختن چند تا عکس یادگاری رختخواب‌ها را پهن کردیم؛ مردها در سالن خوابیدند و خانها هم در اتاق نشیمن دراز کشیدند؛ ننه‌حجی و مادرم تا دیر وقت بیدار ماندند و در مورد حج و مناسک آن با هم حرف می‌زدند. ما نیز خواب از سرمان پریده بود؛ دایی عباسعلی، آقامهدی و حسینعلی که مثل ما بدخواب شده بودند، مرتب شیطنت و بازیگوشی می‌کردند. من و اعظم و خاله ایران مشغول حرف زدن بودیم که ناگهان پسرها آمدند و ما را ترساندند؛ ما برای تلافی کردن سعی کردیم آن‌ها را بترسانیم؛ خلاصه، خانه را با سر و صداهایمان روی سرمان گذاشتیم؛ بزرگ‌ترها اعتراض کردند و پدرم که دیگر تحملش تمام شده بود، سر ما فریاد زد؛ ما هر کدام از ترس به طرف رختخواب‌هایمان رفتیم و ساکت شدیم. سپس به کمک ننه‌حجی رفتیم تا گوشواره‌های مادرم را از گوش او بیرون آوریم؛ گوشواره‌های مادرم را در جایی امن قایم کردیم و خوابیدیم.

صبح روز سه‌شنبه، یعنی بیست و سوم تیر ماه سال ۱۳۶۶، بیشتر فامیل برای بدرقه و خداحافظی از پدر و مادرم به خانها آمدند؛ آن‌ها صبح خیلی زود از سگری و همچنین از مزرعه‌شور به طرف اصفهان حرکت کرده بودند و چون صبحانه نخورده بودند، ما چندین بار سفره‌صبحانه را می‌انداختیم و جمع می‌کردیم. با اینکه اقوام دور و نزدیک، ما را در

بدرقه‌پدر و مادرم همراهی کردند، اما برای من و اعظم و آقامهدی خیلی سخت بود مدتی را دور از پدر و مادرم سر کنیم و برای همین، در میان فامیل احساس غریبی می‌کردیم. مادر و پدر من اولین زن و شوهری بودند که در بین فامیل عازم مکه بودند. آن‌ها را از زیر قرآن رد کردیم و بعد، همگی سوار ماشین و همچنین مینی‌بوس شدیم و به مسجد شاهزید، مبدأ حرکت حاجیان، رفتیم. پس از یک ساعت حاجیان از همه خداحافظی کردند و سوار اتوبوس شدند تا به طرف فرودگاه حرکت کنند؛ ما نیز به خانه برگشتیم و عده‌ای مشغول پختن آش پشت پا شدند و عده‌ای هم اتاق‌ها را تمیز و مرتب می‌کردند. ما چون احساس تنهایی می‌کردیم، به گوشه‌ای از خانه رفتیم و در همان‌جا خوابیدیم. برای ناهار صدایمان زدند و وقتی ناهار را خوردیم، من و اعظم برای هر کدام از همسایه‌ها یک کاسه آش بردیم. هر یک از خانواده‌ها مقداری آش در ظرف ریختند و به مزرعه‌شور رفتند. چون قرار بود ما در نبودن مادر و پدرم به خانهباباجی برویم و همان‌جا بمانیم، وسایلمان را جمع کردیم و با دایی مرتضی راهی سگری شدیم. آقامهدی و دایی عباسعلی، هم بازی‌های خوبی برای یکدیگر بودند. من، اعظم و خاله ایران نیز مثل سه خواهر کارهای خانه را انجام می‌دادیم و گاهی هم خودمان را با بازی و تفریح سرگرم می‌کردیم. باباجی و ننه‌حجی برای اینکه ما دوری پدر و مادرم را کمتر احساس کنیم، برایمان خیلی زحمت می‌کشیدند و تلاش می‌کردند در آن مدت به ما سخت نگذرد. ظهر، باباجی از پمپ بنزین به خانه‌آمد و کارت دعوت عقد داریوش را به ما نشان داد؛ کارت عقد داریوش مثل نامه‌های شاهانه درست شده بود؛ یعنی مثل یک نامه‌لول شده بود و روی آن یک ربان زیبا گذاشته بودند. در هیچ کدام از کارت‌ها از بچه‌ها برای شرکت در مراسم عقد دعوت نشده بود؛ ما از این بابت خیلی ناراحت شدیم؛ زیرا دل‌مان می‌خواست هم عروس را ببینیم و هم محبت‌های پوران، سهیلا و ثریا که در جشن عروسی دایی‌مصطفی زحمت کشیده بودند، را جبران کنیم؛ ولی باباجی و ننه‌حجی

به ما اجازه نمی‌دادند در آن مراسم شرکت کنیم؛ به همین دلیل، خودمان به حیاط رفتیم و جشن کوچکی تدارک دیدیم. دیگر از فکر رفتن به جشن عقد بیرون آمدیم و خوابیدیم.

صبح زود، دایی مرتضی می‌خواست برای صدور نفت و بنزین به اصفهان برود؛ ما هم همراه او به اصفهان رفتیم تا به خانه‌مان سری بزنیم. داشتیم گل‌ها را آب می‌دادیم که حاجیه شهربانو با دختر کوچولوش، مرضیه، و همچنین حاجیه فاطمه با دخترچند ماهه‌اش، زینب، که همگی همسایه‌های ما بودند، به خانها آمدند؛ از دیدن آن‌ها بی‌نهایت خوش‌حال شدیم؛ چون آن‌ها هم خیلی با محبت بودند و هم ما دلمان برایشان خیلی تنگ شده بود. ننه‌حجی بعد از ناهار به خانهدایی مصطفی رفت تا با او به آزمایشگاه برود و به خاطر بالا بودن چربی خورش یک واحد خون بدهد. حسینعلی بعد از ظهر از پادگان آمد و همراه دایی مرتضی برای گردش و رفتن به سینما از خانه بیرون رفت. ما تصمیم گرفتیم برای شام به شهربازی آبشار برویم. غروب که شد، حسینعلی و دایی مرتضی به خانه برگشتند؛ ما زود لباس‌هایمان را پوشیدیم و وسایل مورد نیازمان را داخل ماشین گذاشتیم و سوار ماشین شدیم. وقتی وارد شهربازی شدیم، بلیط قطار را تهیه کردیم و سوار قطار شدیم. سپس برای تماشای شعبده بازی بلیط گرفتیم و قرار گذاشتیم بعد از تماشای شعبده‌بازی به یکی از پارک‌های کنار زاینده رود برویم و در همان‌جا شام بخوریم؛ اما دایی مرتضی که خیلی دلش می‌خواست سریال «سلطان و شبان» را از تلویزیون ببیند، پیشنهاد داد برای شام به خانه برگردیم؛ ما چون برای تهیه و آوردن وسایل شام کلی زحمت کشیده بودیم، به پیشنهاد او اعتراض کردیم و بالاخره حسینعلی، دایی مرتضی را راضی کرد تا همگی به پارک برویم. همگی با هم به پارک شهید رجایی رفتیم و در کنار استخری با فواره‌های رنگی و در زیر نور چراغ‌ها نشستیم. بعد از صرف شام به خانه برگشتیم و برای رفتن به سگری آماده شدیم. به خانهدایی مصطفی رفتیم تا ننه‌حجی را نیز با خودمان به سگری ببریم؛ ولی او به خاطر نامساعد بودن

حالش ترجیح داد در خانهدایی مصطفی بماند تا اگر حالش بدتر شد، بتواند با او به بیمارستان برود. هنگامی که به سگری، خانهباباجی رسیدیم همگی از شدت خستگی خیلی زود خوابان برد.

صبح روز جمعه، دوم مرداد ماه، تصمیم گرفتیم برای هوا خوری به یک جای باصفا برویم؛ بنابراین، نهار را درست کردیم و به اتفاق دایی مرتضی، حسینعلی، خاله ایران و خانوادهدایی آقارضا و به پیشنهاد دایی مرتضی به محلی به نام «نچفت» که در نزدیکی «نصرتیه» بود، رفتیم. وقتی به آنجا رسیدیم چون آن محل، محل نظامی بود از ورود ما به آنجا جلوگیری کردند؛ برای همین، به ناچار در همان نزدیکی و در کنار جوی آبی نشستیم و نهارمان را خوردیم. ما مشغول شستن ظرفها شدیم و مردها برای گردش از ما فاصله گرفتند؛ کار شستن ظرفها و جمع و جور کردن وسایل تمام شد و ما به طرف کوه رفتیم تا از آن بالا برویم؛ مردها خودشان را به ما رساندند؛ دایی مرتضی تفنگ ساچمه‌ای را که در دستش بود به طرف ما گرفت و می‌خواست ما ادای اسرای عراقی را درآوریم؛ ما هم این نقش را بازی کردیم تا بالاخره به جایگاه اولمان بازگشتیم. کمی با هم آب بازی کردیم و به یکدیگر آبپاشیدیم و بعد، از کوه بالا رفتیم تا دایی مرتضی و حسینعلی ما را آن طرف جاده سوار ماشین کنند؛ از کوه پایین آمدیم و به شوخی به دایی مرتضی گفتیم:

- میدان ونک؟

- نه، مسیرم نمی‌خورد.

دایی مرتضی سریع از کنار ما رد شد و حسینعلی نزدیک ما توقف کرد؛ به او گفتیم:

- میدان رسالت؟

- نه، مسیرم نمی‌خورد.

او نیز مثل دایی مرتضی راهش را گرفت و رفت و ما هم دنبال آن‌ها می‌دویدیم؛ آن‌ها مرتب توقف می‌کردند و وقتی ما به آن‌ها می‌رسیدیم، دوباره از ما دور می‌شدند؛ کلی راه را دنبال آن‌ها دویدیم و با اینکه خیلی خسته شده بودیم، از این شوخی لذت می‌بردیم؛ آن‌ها کم‌کم دلشان برای ما سوخت و ما را سوار ماشین کردند. ما پشت سر ماشینی که دایی مصطفی در آن نشسته بود، حرکت می‌کردیم؛ داخل ضبط ماشین نوار گذاشته بودیم و بدون اینکه دایی مصطفی متوجه شود، دست می‌زدیم و با آهنگ‌های آن نوار هم‌خوانی می‌کردیم؛ دایی مصطفی به شدت از نوار متنفر بود و اگر متوجه می‌شد داخل ماشین نوار وجود دارد، بدون هیچ دعوا و عصبانیتی و در کمال خونسردی به وسیله‌دو تا سنگ محکم نوار را خرد می‌کرد و ما هم حق هیچ اعتراضی نداشتیم؛ زیرا برایش خیلی احترام قائل بودیم. بالاخره، به سگری رسیدیم و پس از صرف شام همگی خوابیدیم.

صبح روز چهارشنبه ۱۳۶۶/۵/۲۷، قرار گذاشته بودیم وقتی دایی مرتضی می‌خواست برای صدور نفت و بنزین به اصفهان برود، ما نیز همراه او به اصفهان برویم تا هم به خانه‌مان سری بزنیم و هم برای سال جدید تحصیلی ثبت‌نام کنیم. ناهید سال سوم راهنمایی را با موفقیت پشت سرگذاشته بود و باید برای ادامه‌تحصیل در دبیرستان، از سگری به اصفهان می‌آمد. من، خاله ایران و ناهید، هر سه دم در دبیرستان قدس از ماشین پیاده شدیم و به دفتر مدرسه مراجعه کردیم. من برای کلاس دوم دبیرستان ثبت‌نام کردم و ناهید برای کلاس اول و خاله ایران برای کلاس سوم دبیرستان نام‌نویسی کرد. همه در مورد خراب کردن مدرسه و احتمال جابه‌جایی دبیرستان به محل دیگر حرف می‌زدند؛ ما از این بابت کمی نگران شدیم؛ ولی خوب با توکل به خدا اسمان را نوشتیم و به خانه برگشتیم. موقع اذان مغرب، تصمیم گرفتیم برای خواندن نماز به مسجد سجاد بروم و نمازم را به جماعت بخوانم؛ مطالعه‌کتاب‌های مذهبی در اوقات فراغت روی اخلاق و رفتارم خیلی تأثیر گذاشته بود؛ با

اینکه زیاد اهل غیبت کردن و دروغ گفتن نبودم، با خودم عهد بستم هرگز کاری را که باعث نارضایتی خداوند می‌شود انجام ندهم. وقتی از مسجد به خانه برگشتم، بقیه نیز نمازهایشان را خوانده بودند و برای رفتن به سگری آماده شده بودند؛ سوار ماشین شدیم و به طرف سگری حرکت کردیم. نزدیک پمپ بنزین سگری، یک ماشین خارجی توقف کرده بود؛ ما هم ایستادیم و به افراد داخل آن نگاه کردیم؛ آن‌ها برای ما دست تکان دادند و ما نیز با خنده برایشان دست تکان دادیم و بعد، به خانهباباجی رفتیم.

صبح روز جمعه، نهم مرداد ماه، وقتی برای خواندن نماز صبح از خواب بیدار شدیم، عمو احمد را دیدیم؛ از دیدن او خوش‌حال شدیم؛ او به سگری آمده بود تا از ننه‌جی اجاق گاز مسافرتی‌اش را امانت بگیرد. عمو احمد به مزرعه‌شور برگشت و ما دوباره به رختخواب هایمان رفتیم و خوابیدیم. حسینعلی و زن عمو احمد برای گرفتن اجازه‌ها به خانهباباجی آمدند و ما از صدای آن‌ها بیدار شدیم؛ آن‌ها آمده بودند تا از باباجی اجازه بگیرند ما را با خودشان به (جبل) ببرند؛ این کارشان به خاطر این بود که دوری پدر و مادرم به ما کمتر نمود کند. ما با ماشین پدرم و به همراه حسینعلی و زن عمو احمد به مزرعه‌شور رفتیم. حیدر، دایی زن عمو احمد، به همراه خانواده‌اش، خانم صمدی و همسر و فرزندش، نیز در خانهمو احمد بودند و قرار بود همگی آن‌ها با ما همسفر شوند. ما ابتدا در کنار آن‌ها خیلی خجالت می‌کشیدیم؛ ولی کم‌کم با اخلاق آن‌ها آشنا شدیم و به تدریج با آن‌ها خو گرفتیم. همگی به سمت جبل، باغ پدر جمیله، حرکت کردیم. وقتی به آن‌جا رسیدیم، سرگرم خوردن میوه و چای شدیم و بعد، مردها به گردش رفتند و ما هم به کمک زن‌ها بساط ناهار را آماده کردیم. پسرها نیز به «امامزاده شاه ناصر» که در نزدیکی جبل بود، رفتند. ما در حالیکه ناهار را آماده می‌کردیم، از صدای شرشر آب و به هم خوردن برگ‌های درختان گردو و بادام، لذت می‌بردیم؛ در حال گفتن جوک و شوخی کردن با هم بودیم، که مردها از راه رسیدند. تصمیم

گرفتیم قبل از برگشتن پسرها از امامزاده، برای گردش و تفریح کمی قدم بزنیم؛ مقداری بادام و آلبالو از درختان باغ چیدیم و خوردیم؛ سپس به جایگاه اولمان برگشتیم و سفره را پهن کردیم؛ ناگهان باران به شدت باریدن گرفت و در مدت تنها یک دقیقه هم‌هما را خیس کرد. خواستیم وسایل را به اتاق‌ها منتقل کنیم، ولی باران بند آمد و دوباره سر سفره نشستیم. بعد از خوردن ناهار همگی دور هم مشغول گفتن جوک و خواندن شعر شدیم؛ اول از همه روح‌الله چند شعر برایمان خواند و ما نیز هماهنگ با او دست می‌زدیم و هم‌خوانی می‌کردیم. بعد، عمو احمد چندین جوک برایمان تعریف کرد و در مورد چند ضرب‌المثل و علت ضرب‌المثل شدن آن‌ها کمی توضیح داد. سپس همگی وسایلمان را جمع کردیم و داخل ماشین‌ها گذاشتیم؛ به سمت امامزاده شاه ناصر حرکت کردیم تا نمازمان را در همان‌جا بخوانیم. در ابتدا، بر سر مزار مادر جمیله رفتیم و برای شادی روحش فاتحه خواندیم؛ او چند وقت پیش از آن، از بالای درخت گردو که برای چیدن گردو از آن بالا رفته بود، پایین افتاده و در اثر همین حادثه به رحمت ایزدی پیوسته بود. در امامزاده شاه ناصر، متوجه‌یکی از همشاگردی‌ها و دوستانم، رازنهان، شدم؛ او و خانواده‌اش قبلاً با ما همسایه بودند؛ ولی از زمان بمباران‌های دشمن به زادگاهشان، زاهدان، رفته بودند؛ از دیدن او خیلی خوش‌حال شدم و بعد از سلام و احوال‌پرسی، نمازهایمان را خواندیم و با هم خداحافظی کردیم. همگی سوار ماشین‌ها شدیم و به سمت مزرعه‌شور حرکت کردیم. به سه راهی نزدیک مزرعه‌شور رسیدیم؛ خانواده‌عبدلی و خانم صمدی از همه خداحافظی کردند و به طرف محل کارشان، یعنی بهداری رفتند. خانواده‌عمو احمد و خانواده‌حیدر نیز به مزرعه‌شور رفتند و حسینعلی و زن عمو احمد که در ماشین ما نشسته بودند، ما را به خانه‌باباجی برگرداندند. صبح روز شنبه دهم مرداد ماه ۱۳۶۶، باباجی وقتی ما را برای نماز صبح بیدار کرد، از ما خواست برای چسباندن کوپن‌های نفت و بنزین بر روی کاغذ، به دایی مرتضی کمک

کنیم؛ اما بر روی جانمازهایمان خوابمان برد و نتوانستیم به دایی مرتضی هیچ کمکی کنیم. دایی مرتضی بعد از زدن مهر باطل بر روی کوپن‌های نفت و بنزین، به پیشانی من، اعظم، خاله ایران، آقامهدی و دایی عباسعلی که همگی به خواب عمیقی فرو رفته بودیم یکی یک مهر باطل زد. ما از خواب بیدار شدیم و با دیدن صورت‌های یکدیگر خنده‌مان گرفت و چون می‌دانستیم این کار، فقط کار دایی مرتضی می‌تواند باشد، به اتاق رفتیم و به تمام صورت مهدی کوچولو مهر باطل زدیم. همه با دیدن چهره‌های خنده‌دار ما خندیدند و ما را مسخره کردند. صبحانه را خوردیم و برای رفتن به اصفهان آماده شدیم؛ دایی آقارضا سراسیمه وارد خانه شد و از به شهادت رسیدن جمعی از حجاج ایرانی توسط شرطه‌های عربستان خبر داد. شرطه‌ها روز قبل به حجاج ایرانی که در راهپیمایی برائت از مشرکین شرکت کرده بودند، حمله‌ور شده و تعداد زیادی از آن‌ها را به شهادت رسانده بودند؛ با شنیدن این خبر ناراحت و نگران شدیم؛ خیلی زود آماده شدیم تا همراه دایی مرتضی به اصفهان برویم و با تماس تلفنی به مکه از اوضاع و احوال باخبر شویم. در بین راه، تایر ماشین پنجر شد؛ بعد از پنجرگیری تایر، دوباره راهمان را به سمت اصفهان ادامه دادیم. دایی مرتضی ما را دم در خانه‌مان پیاده کرد و خودش جهت صادرکردن نفت و بنزین و همچنین رفتن به یکی از مخابرات‌های شهر، از ما دور شد. همه جا صحبت از درگیری عرب و عجم و کشته شدن تعداد زیادی از حجاج بود. به مغاز هُپدرم رفتیم تا آنچه را که احتیاج داشتیم از آن‌جا برداریم؛ حسن، پسر حاج قنبر، را دیدیم که از خانه پدرش بیرون آمد؛ پدر او نیز برای چندمین بار، آن سال به مکه رفته بود؛ ما از او در مورد اوضاع و احوال شهر مکه پرسیدیم؛ ولی او نیز نتوانسته بود با مکه تماس تلفنی برقرار کند؛ زیرا علاوه بر اینکه تمام مخابرات‌ها به خاطر ازدحام جمعیت و نگرانی مردم پر شده بود، ارتباط تلفنی میان مکه و ایران قطع گردیده بود. دایی مرتضی هم نتوانسته بود با مکه تماس تلفنی برقرار کند؛ ما ناامید و نگران

به سگری برگشتیم. وقتی به خانهباباجی رسیدیم، دیدیم عموجان، خاله شوکت با پسر هایش، امیر، علیرضا، محمد، خاله صغرا با پسر هایش، مجید و محمدحسین، همه در سالن خانهباباجی دور هم نشسته‌اند؛ خیلی ترسیدیم؛ فکر کردیم اتفاقی افتاده و آن‌ها زودتر از ما باخبر شده‌اند؛ من و اعظم ناخودآگاه گریه‌مان گرفت. مهمان‌های باباجی با دیدن اشک‌های ما گفتند: «چرا بی‌خود گریه می‌کنید؟ ما اینجا آمده‌ایم تا به شما خبر دهیم افرادی که دیروز در مکه راهپیمایی کرده بودند، از بسیجیان و افراد سپاهی بودند.» با شنیدن این خبر، کمی آرام شدیم؛ اما زیاد باورمان نمی‌شد؛ چون در تلویزیون مردم عادی را نیز دیده بودیم که در کنار بسیجی‌ها و سپاهی‌ها در راهپیمایی شرکت کرده بودند. اخبار آن روز از به شهادت رسیدن ۳۰۰ نفر از زائران خبر داد و رهبر، سه روز را در سراسر کشور عزای عمومی اعلام کرد. من و اعظم، بی‌اختیار با صدای بلند گریه می‌کردیم؛ ننه‌جی و باباجی هم با اینکه خودشان دور از چشم ما گریه می‌کردند، ما را دل‌داری می‌دادند؛ من و اعظم از بس گریه کرده بودیم، زود خوابمان برد؛ ناگهان دایی مرتضی گفت: حاج مرتضی چرا غلی از مکه با خانواده‌اش تماس تلفنی داشته و خبر داده که هم‌ها هالی مزرعه‌شور در مکه صحیح و سالم، دور هم هستند و برایشان هیچ اتفاقی نیفتاده است؛ خیلی خوش‌حال شدیم؛ اما باز هم نگران حال خانواده‌های آن ۳۰۰ شهید بودیم و مدام اخبار رادیو و تلویزیون را دنبال می‌کردیم.

روز بعد، مردم ایران در سراسر کشور علیه شاه فهد، پادشاه عربستان، و همچنین آمریکا تظاهرات کردند و شعار می‌دادند:

اخبار، تعداد کشته شدگان و مفقودین را ۶۰۰ نفر و تعداد مجروحین را ۵۰۰ نفر اعلام کرد؛ در پایان اخبار شروع به خواندن اسامی زائران شهید ایرانی کرد و ما با شنیدن هر اسمی که از اخبار اعلام می‌شد، با ترس و لرز دعا می‌کردیم. با اینکه هیچ کدام از اقوام و آشنایان ما جزو شهدا و مجروحین نبودند، ولی ما برای خانواده‌های آن‌ها خیلی نگران بودیم و با چشمانی پر از اشک به سعودی‌های عربستان که باعث شهید شدن هموطنان ما شده بودند، لعنت می‌فرستادیم.

صبح روز پنج‌شنبه، پانزدهم مرداد ماه، قرار بود همکار و دوست دایی مصطفی، آقای دکتر شعبانی، به همراه دختر کوچکش و همسرش که او نیز همکلاسی دایی مصطفی بود، به جمع ما بپیوندند تا همگی با هم برای تفریح به زفره برویم. بعد از خواندن نماز صبح، مقداری برنج و خورش پختیم؛ پس از آمدن دایی مصطفی و خانواده‌دوستش، آن‌ها وسایل را داخل ماشین گذاشتند و چون هم‌هما در یک ماشین جا نمی‌شدیم، بدون ما به طرف زفره حرکت کردند؛ زن دایی مرتضی و زن دایی آقارضا به دایی‌هایم اصرار کردند برای ما نیز ماشینی دست و پا کنند تا ما نیز به زفره برویم؛ احترام به دایی مرتضی پیشنهاد داد به مزرعه‌شور بروند و ماشین برادرش را امانت بگیرند؛ آن‌ها به مزرعه‌شور رفتند و خیلی سریع با پیکان پسر عمو یعقوب‌علی، یعنی همان حسین، برادر احترام، برگشتند. آقامهدی، من، اعظم و خاله ایران به همراه خانواده‌دایی آقارضا و همچنین خانواده‌دایی مرتضی، همگی سوار ماشین شدیم. دایی محمد برای اینکه باباحسن در خانه تنها نماند، همراه ما نیامد. ما به پمپ بنزین رفتیم تا دایی محمد را از رفتنمان به زفره مطلع کنیم. دایی محمد تعدادی کارت دعوت عروسی به ما داد؛ کارت‌های عروسی متعلق به منصور، پسر برادر حسین آقا، بود؛ تصمیم گرفتیم شب در مراسم عروسی او شرکت کنیم؛ آن‌ها آن قدر مهربان و با شعور بودند که با اینکه می‌دانستند مادر و پدرم به سفر حج رفته‌اند، برای من، آقامهدی و

اعظم یک کارت دعوت فرستاده بودند؛ یاد کارت جشن عقد داریوش افتادم که روی کارت نوشته بودند: آقای مظاهری و بانو، و اسمی از ما برده نشده بود؛ با اینکه آن‌ها یعنی تحصیل کرده و ساکن خارج ولی این‌ها کم سواد و اهل دهات بودند. دایی آقارضا که متوجه شد ما به خاطر دعوت نشدن در جشن عقد داریوش دل‌مان سوخته بود، شروع به خواندن کارت عروسی منصور کرد و به شوخی گفت: «مکان عروسی: هتل اینتر مارچی، کنار مادی؛ پذیرایی توسط نیش پشه‌های مارچی.» بالاخره، با شوخی و خنده به زفره رسیدیم. دایی مصطفی و طاهره به همراه مهمان‌هایشان برای گردش بیرون رفته بودند. ما خانم‌ها به کمک ننه‌حجی رفتیم و بساط ناهار و چای را آماده کردیم. دایی مصطفی و دوستانش برای معاینه‌زن حاج رضا، دوست باباجی، از خانه بیرون رفتند؛ زن حاج رضا مریض شده بود و حال خوبی نداشت. سرانجام، همگی به خانه برگشتند و دور هم نشستیم و ناهار را خوردیم. بعد از صرف ناهار و جمع‌وجور کردن وسایل، برای رفتن به گردش آماده شدیم؛ این بار، قرار گذاشتیم به جای رفتن به سمت «سلخ» که در زبان محلی به معنای استخر است، به روستای زفره برویم؛ بنابراین، پیاده و از میان باغ‌های سرسبز مسیر را طی کردیم؛ مسیر خیلی طولانی بود. به جوی آبی رسیدیم و از آن مقداری آب خوردیم و بعد از اینکه به هم آب‌پاشیدیم، از درخت‌های آن‌جا میوه چیدیم و خوردیم؛ دست‌هایمان از توت‌های درختان سرخ شده بود؛ همین‌طور که توت می‌خوردیم، راه می‌رفتیم و با هم حرف می‌زدیم؛ به جایی رسیدیم که خانه‌های روستا در آن قسمت قرار داشت. دو خانم کنار جوی آب نشسته بودند؛ به طرف آن‌ها رفتیم و با آن‌ها دوست شدیم. از حرف‌هایشان فهمیدیم آن‌ها از اقوام رضا زفره‌ای، یکی از همسایه‌های خان‌سابقمان، هستند که ما با دخترهایش، اعظم، سرور و منیژه هم بازی و دوست بودیم. از آن خانم‌ها، سراغ خانواده‌ی رضا را گرفتیم و آن‌ها پیغام فوت رضا و ازدواج اعظم و سرور را به ما دادند. ما از شنیدن خبر فوت رضا، خیلی ناراحت و

از شنیدن خبر ازدواج اعظم و سرور، خوش حال شدیم. از آن خانم‌ها خداحافظی کردیم و کمی آن طرف‌تر که رفتیم، به خانه‌ای سنگی رسیدیم؛ داخل آن خانه، خانمی در حال درست کردن قارا بود؛ از بوی قارا دهانمان آب افتاد و نزدیک‌تر رفتیم تا طرز تهیه‌قارا را از نزدیک تماشا کنیم. دیگ قارا در حال جوشیدن بود؛ آن خانم با دیدن ما، یک ملاقه قارای داغ و قهوه‌ای رنگ به هر کدام از ما داد؛ با اینکه دهانمان از شدت داغ بودن قارا سوخت، ولی طعم آن بسیار خوشمزه بود. یک دبه به او دادیم تا آن را برایمان پر از قارا کند و مبلغ آن را نیز به او پرداخت کردیم. مردها هم به ما رسیدند و همگی با هم کمی قارا خوردیم و به طرف باغ‌ها راه افتادیم. آن‌ها از ما جدا شدند و خودشان دنبال گردش و تفریح رفتند. ما هم زیر درختان و کنار جوی آب نشستیم و استراحت کردیم. پس از مدتی، پیش ننه‌حجی برگشتیم تا سری نیز به بچه‌ها زده باشیم؛ اما مردها بچه‌ها را با خودشان به گردش برده بودند. ناگهان دیدیم مردها در حالی که مهدی، پسر دایی مرتضی، را با سر و صورتی خونین روی دست‌هایشان گرفته بودند، به طرف ما دویدند؛ همه جیغ‌زنان به سوی آن‌ها دویدیم؛ بعد از کلی جیغ و فریاد متوجه شدیم که نه تنها مهدی اصلاً اشک نمی‌ریخت و گریه نمی‌کرد، بلکه در چهره‌مردها نیز هیچ نگرانی دیده نمی‌شد؛ مردها به ما خندیدند و دست و صورت مهدی را شستند؛ فهمیدیم آن‌ها برای اینکه ما را سر کار بگذارند، با مقداری توت سیاه صورت و دست‌های مهدی را سرخ کرده بودند. هوا رو به تاریکی بود؛ به سگزی برگشتیم و دایی مرتضی برای تحویل دادن ماشین حسین به مزرعه‌شور رفت. دایی مصطفی نیز مهمان‌هایش را با ماشین باباجی به اصفهان برد. برای رفتن به عروسی منصور، دیگر دیر شده بود؛ به همین خاطر، از شرکت در مراسم عروسی منصرف شدیم.

روز شنبه ۱۳۶۶/۵/۱۷، جهت تمیز کردن خانه‌مان به اصفهان رفتیم. همه جای خانه را مرتب و گردگیری کردیم و برای شام، به خانهدایی مصطفی رفتیم. ننه‌حجی، زن دایی‌ها و

خاله ایران، به من و اعظم در تمیز کردن خانه کمک کردند. ما هر روز شماره‌های پروازها را از رادیو گوش می‌کردیم و بی‌صبرانه منتظر آمدن مادر و پدرم بودیم.

صبح روز سه‌شنبه، من و اعظم و خاله ایران برای گرفتن گوشت به تعاونی محله‌مان رفتیم؛ بعد از ظهر همان روز، دایی مرتضی و عمو ترابعلی، حیاط خانه را پوش زدند؛ غروب که شد، عمو اکبر و حسن، پسر مشهدی علی، از راه رسیدند؛ آن‌ها برای گرفتن کارت پایان خدمت به ارومیه رفته بودند. حسینعلی نیز مثل هر روز از پادگان غدیر برگشت و همگی با کمک هم دور تا دور حیاط را چراغانی کردند و داخل خانه و کوچه را طاق و نصرت زدند. یک تخت‌بزرگ روی حوض انداختیم و آن را محل دادن چای کردیم.

روز چهارشنبه ۲۱ مرداد ماه مشغول انجام کارهای خانه بودیم و به شماره‌های پروازهایی که از رادیو اعلام می‌شد، گوش می‌کردیم. هیچ خبری از شماره پرواز کاروان مادر و پدرم نبود؛ داشتیم دلواپس می‌شدیم. بالاخره، رادیو شماره پرواز کاروان ۱۳۱۹۳، یعنی شمار هپرواز کاروان پدر و مادرم را برای ساعت ۱۰:۳۰ جمعه شب اعلام کرد؛ از خوش حالی ناخودآگاه به هوا پریدیم و همه را از زمان آمدن مادر و پدرم باخبر کردیم. قرار بر این شد که آن‌ها روز اول به مزرعه‌شور بروند تا همان‌جا فامیل از آن‌ها دیدن کنند و دو روز بعد به اصفهان بیایند؛ به همین خاطر، عمه‌ها و شوهر عمه‌هایم و همچنین عموها و زن عموها، همگی در تمیز کردن خانه‌نهنه معصومه و فرش و چراغانی کردن آن‌جا بسیج شدند؛ یک گوسفند هم برای قربانی کردن در جلوی پای آن‌ها تهیه کردند.

سرانجام، زمان انتظار به پایان رسید و ما ساعت ۱۰ جمعه شب به اتفاق اقوامی که به استقبال مادر و پدرم آمده بودند، به طرف فرودگاه حرکت کردیم. به جاده‌فرودگاه رسیدیم؛ آن‌قدر همه جا تاریک و شلوغ بود که هیچ کس، کسی را نمی‌شناخت. نزدیک محوطه‌فرودگاه به ما اجازه ورود ندادند؛ زیرا باید در مسیر توقف می‌کردیم و منتظر آمدن حاجیان خود می

شدیم. ما مثل بقیه مردم از ماشین هایمان پیاده شدیم و دنبال هر ماشینی که با تعدادی ساک و حاجی از راه می رسید، می دویدیم. همه حاجیان مثل هم لباس پوشیده بودند و برای تشخیص آن ها در تاریکی شب به کمی دقت نیاز بود. بعد از مدتی، حسینعلی را دیدیم که سرش را از ماشینی بیرون آورده بود و از ما خواست دنبال آن ماشین که مادر و پدرم نیز در آن بودند، برویم؛ با خوش حالی دنبال آن ماشین دویدیم تا اینکه ماشین حامل حاجیان در یک جای خلوت توقف کرد؛ پدر و مادرم پیاده شدند و ما به طرف آن ها دویدیم؛ فامیل هایمان در ابتدا خودشان را کنار کشیدند تا ما با پدر و مادرم دست و روبروسی کنیم. از شادی در آغوش آن ها گریه می کردیم. بعد از تازه شدن دیدارها، مادر و پدرم را از برنامه ای که ریخته بودیم، باخبر کردیم؛ ولی مادرم ترجیح می داد بعد از یک ماه دوری از خانه و زندگی اش، روز اول را در خانه خودمان بماند و روز بعد، به مزرعه شور بروند؛ همگی موافقت کردیم و سوار ماشین ها شدیم. وقتی وارد خانه شدیم، در خانه را به روی مهمان ها باز گذاشتیم و ساک های حاجیان را به زیرزمین بردیم. همسایه ها و فامیل هایمان همان شب به دیدن پدر و مادرم آمدند و ما از آن ها پذیرایی کردیم. پس از رفتن مهمان ها ساعت ۳ بامداد، به طرف سگزی حرکت کردیم. در خانه باباجی خوابیدیم و صبح زود بعد از خوردن صبحانه به سمت مزرعه شور راه افتادیم. از طاق و نصرت و همچنین چراغانی ای که فامیل زحمت آن ها را کشیده بودند، لذت بردیم. یک گوسفند در جلوی پای مادر و پدرم قربانی کردند و همگی وارد خانه ننه معصومه شدیم؛ زن ها به همراه مادرم به یک اتاق و مردها به اتفاق پدرم به اتاقی دیگر رفتند. تمام فامیل هایمان که در مزرعه شور ساکن بودند، به دیدن پدر و مادرم آمدند؛ ما سرگرم پذیرایی از مهمان ها شدیم و عده ای در تدارک ناهار و شام بودند. برای صرف شام، همه را دعوت کردیم و سور مفصلی دادیم؛ برای یتیم ها نیز چندین قابلمه پر از غذا دادیم و نیمه شب وسایلمان را جمع کردیم تا به سمت اصفهان راه بیفتیم.

روز دوم هم در اصفهان به رفت و آمد مهمان‌ها گذشت تا اینکه شب سوم، مطابق رسم و رسومات قرار شد اقوام و آشنایان را به صرف شام دعوت کنیم. حدوداً ۳۰۰ نفر می‌شدیم و چون همگی در خانهُ خودمان جا نمی‌شدند، مردها به خانهُ همسایه‌مان، حاج باقر، رفتند. مهمان‌ها پس از صرف شام به خانه‌های خودشان بازگشتند؛ عمه‌ها نیز به مزرعه‌شور رفتند؛ خاله‌ها، دایی‌ها و عموها با خانواده‌هایشان در خانهُها ماندند تا در جمع‌وجور کردن ظرف‌ها و مرتب کردن خانه به ما کمک کنند؛ دایی‌ها و عموها، پوش و چراغ‌ها و همچنین فرش‌ها را جمع کردند، تا اینکه ساعت ۳ بامداد وقتی تمام کارها انجام شد، به پیشنهاد مجید و اشرف خانم -که از تهران آمده بودند و در تدارک مراسم خیلی زحمت کشیده بودند- به سراغ ساک سوغاتی‌ها رفتیم. من و اعظم، ساک سوغاتی‌ها را از زیرزمین بالا آوردیم. اولین چیزی که در ساک آن‌ها دیدیم، یک تلویزیون رنگی و بعد، یک رادیو ضبط بود که آن را برای حسینعلی آورده بودند و سپس سوغاتی‌های دیگری که برای من، اعظم، خاله ایران، آقامهدی و خانم‌ها و آقایان فامیل آورده بودند را دیدیم. بالاخره، نزدیک اذان صبح همگی از شدت خستگی خوابان برد.

صبح روز سه‌شنبه ۱۳۶۶/۵/۲۷ تا بعد از ظهر مشغول جمع‌وجور کردن وسایل خانه بودیم. خانواده‌مشهدی علی شب به خانهُها آمدند تا برای مراسم عقد حسینعلی و اعظم و همچنین تعیین روز آن با مادر و پدرم مشورت کنند. خانواده‌مشهدی علی برخلاف میل مادر و پدرم برای انجام مراسم عقد خیلی عجله داشتند؛ اما مادر و پدرم به علت خستگی مسافرت این آمادگی را نداشتند. به هر حال، به خاطر اصرار خانواده‌مشهدی علی، آن‌ها نیز قبول کردند مراسم عقد حسینعلی و اعظم هرچه زودتر برگزار شود.

روز بعد، همگی به چاپ کارت‌های عقد و خرید لباس و زینت آلات مشغول بودیم. صبح روز پنج‌شنبه من، مجید، دایی آقارضا، خاله ایران و زن دایی‌ها، همگی به مزرعه‌شور

رفتیم تا ایوان خانهُعمو یعقوبعلی را برای مراسم عقد تزئین کنیم. حسینعلی و پدرم در اصفهان ماندند تا کارت‌های عقد را به دست اقوام و آشنایان برسانند.

صبح روز جمعه ۳۰ مرداد ماه همان سال همگی به جز اعظم، اشرف و مادرم، به مزرعه شور رفتیم. مجید و دایی آقارضا که روز قبل اتاق را تزئین کرده بودند، سفرهُعقد را چیدند. مردهای فامیل سرگرم پوش زدن حیاط خانه و فرش کردن ایوان و اتاق‌ها بودند؛ من در آماده کردن وسایل پذیرایی به خانم‌های فامیل کمک می‌کردم. ظهر، همگی با ماشین خودمان، ماشین عمو احمد و ماشین باباجی به اصفهان رفتیم و اعظم را که با لباس عروس بود سوار ماشین کردیم تا به سمت مزرعه‌شور حرکت کنیم. ساعت ۲:۳۰ بعدازظهر به مزرعه شور رسیدیم؛ حیاط خانه پر از جمعیت شده بود؛ زیرا در مزرعه‌شور رسم بود تمام اهالی مزرعه‌شور در مراسم‌ها شرکت کنند. عاقد مراسم، حاج شیخ عباس جعفری، یکی از اقوام فشارکی بود. دایی آقارضا خطبهُعقد را به وسیله ضبط صوتی که پدرم برای حسینعلی از مکه خریده بود، ضبط کرد. ما در حیاط نشسته بودیم و سرگرم ساز و آواز بودیم. بعد از جاری شدن خطبهُعقد، عروس و داماد، یعنی اعظم و حسینعلی سر سفرهُعقد کنار هم نشستند و هم‌هافراد فامیل با آن‌ها عکس دسته جمعی انداختند و کادوهایشان را تقدیم کردند. جای خالی احترام در میان ما خیلی محسوس بود؛ مشهدی‌علی، عمه فاطمه و حسینعلی بیشتر از بقیه جای خالی او را احساس می‌کردند؛ او همیشه آرزوی دیدن مراسم عقد برادرش، حسینعلی، را داشت؛ اما روزگار به او فرصت رسیدن به این آرزو را نداد. هوا رو به تاریکی بود؛ دعوت‌شدگان خداحافظی کردند و به خانه‌هایشان بازگشتند؛ ما، مهمان‌های ساکن اصفهان را برای صرف شام به خانهُعمو احمد دعوت کردیم؛ خودمان نیز به آن‌جا رفتیم و همگی دور هم جمع شدیم. عروس و داماد در اتاق طبقه بالای خانهُعمو احمد نشستند و مجید یک سینی شام تزئین شده برایشان برد. نیمه شب همگی خسته و کوفته خوابیدیم.

با فرا رسیدن نیمه‌های شهریور ماه، به تدریج به ما حس رفتن به مدرسه دست داد؛ با اینکه تابستان پرباری داشتیم، اما دلمان برای مدرسه خیلی تنگ شده بود.

عصر روز پنج‌شنبه طبق معمول هر هفته، از صبح تا عصر مشغول خرید برای مغازه‌مان در مزرعه‌شور بودیم. می‌خواستیم قبل از تاریک شدن هوا به مزرعه‌شور و البته قبل از آن، به خان‌حاج قنبر برویم و او را نیز سوار ماشین کنیم. آن هفته، ناهید در خان‌ها بود و همگی با هم به سمت مزرعه‌شور حرکت کردیم. حاج قنبر که مردی چاق و هیکلی بود، روی صندلی جلو نشسته بود و برای هم‌ها سه مرتبه آیه‌الکرسی و سه مرتبه چهارقل را خواند و به ما فوت کرد؛ بعد هم در مورد معجزات این سوره‌ها برای ما توضیح داد و سپس حرف‌های خنده‌دار و جوک برایمان تعریف کرد. در نزدیکی محمدآباد صدایی شبیه به انفجار هم‌ها را ترساند؛ ماشین به سمت چپ و راست انحراف پیدا کرد و ما فکر می‌کردیم پدرم از صدای انفجار و ترس، کنترل ماشین را از دست داده؛ اما او به خاطر ترکیدن تایر جلوی ماشین در سمت راننده، کنترل ماشین را از دست داده بود. خوشبختانه جاده خلوت بود؛ منتظر شدیم تا خود ماشین از حرکت بایستد؛ ماشین به سمت چپ جاده رفت و ناگهان دیدیم یک تریلی بزرگ با سرعت بسیار زیاد از روبرو به سمت ما می‌آید؛ سرنشین آن فکر می‌کرد راننده‌ها ماشین ما خواب است؛ برای همین، با همان سرعت زیاد مدام بوق می‌زد و چراغ‌های ماشین را روشن می‌کرد. ما از ترس به زیر صندلی‌های ماشین پناه بردیم و تنها به مرگ فکر می‌کردیم. بعد از چند دقیقه، چشم‌هایمان را با هزار ترس و لرز باز کردیم؛ جاده خلوت بود و هیچ ماشینی از کنار ما رد نمی‌شد؛ گمان کردیم شاید همگی مرده‌ایم و این روح‌هایمان هست که در جاده سرگردان مانده‌اند؛ حاج و واج به یکدیگر نگاه می‌کردیم و توان گفتن هیچ حرفی را نداشتیم. ناگهان دو تا مرد به سمت ما آمدند؛ از اینکه هیچ ماشینی در آن اطراف دیده نمی‌شد، از وجود آن دو مرد تعجب کردیم؛ آن‌ها برای کمک به ما آمده بودند تا

به پدرم در تعمیر ماشین کمک کنند؛ آن‌ها مثل فرشته جلوی راه ما سبز شدند و تایر ماشین را که پنچر شده بود، به همراه پدرم سوار ماشین خودشان کردند و برای پنچرگیری به طرف خوراسگان حرکت کردند. نیم ساعت بعد، آن‌ها ناامید برگشتند؛ ظاهراً مغازه‌ها تعطیل بود و آن‌ها نتوانسته بودند پنچرگیری تایر را انجام دهند. یکی از آن دو مرد، آقای صالحی، تایر زاپاس ماشین خودش را به پدرم داد و آدرس منزلش را نیز روی برگه‌ای نوشت تا وقتی از سفر برگشتیم و مشکل تایر ماشینمان برطرف شد، زاپاس ماشینش را به او برگردانیم. آن دو مرد رفتند و ما هم به سمت راست جاده رفتیم تا دوباره در مسیر جاده‌مزرعه‌شور قرار بگیریم. تا مدتی به هیچ چیز جز آن دو مردی که مانند فرشته در آن بیابان خلوت به ما کمک کردند، فکر نمی‌کردیم. به قول مادرم ماشینی که داشتیم، برایمان سبب خیر و برکت بود و اگر جایی برایمان مشکلی پیش می‌آمد، خیلی سریع عده‌ای به کمک ما می‌آمدند و مشکل آن را برطرف می‌کردند. حاج قنبر گفت: «این معجزه‌ی همان آیه‌الکرسی و چهارقل بود که ما از خطر دور شدیم.» به خانهباباجی رسیدیم؛ سریع وارد خانه شدیم تا میزبان‌هایمان بیش از آن نگران تأخیر ما نشوند؛ ما با چهره‌هایی رنگ پریده ایستاده بودیم و توان حرف زدن نداشتیم؛ آن‌ها خیلی زود متوجه‌ترس ما شدند، تا اینکه حاج قنبر وارد خانه شد و بدون هیچ مقدمه‌ای با آن لهجه‌ای که داشت، گفت: «باید بگویم ما از آن دنیا برگشته‌ایم و نزدیک بود شما شب جمع‌ه‌ای، حلواي ما را بخورید.» حرف زدن حاج قنبر آن هم با دندان‌های مصنوعی اش، خیلی جالب و بامزه بود. ما هر کدام گوشه‌ای از آن خطر رفع شده را برای میزبان‌ها تعریف کردیم. ننه‌حجی، مقداری آب طلا برایمان درست کرد خوردیم.

با فرا رسیدن ماه مهر، سال تحصیلی جدید آغاز شد؛ آن سال عمو ماشاءالله و ناهید نیز برای ادامه تحصیل در مقطع دبیرستان به خانهما آمدند؛ به همین خاطر، باباجی از دایی مصطفی خواست خاله ایران را به خانهُخودشان ببرد تا با دایی محمد دو سال باقیماندهدبیرستان را

مهمان او و ظاهره باشند. روز اول بازگشایی مدارس تقسیم‌بندی کلاس‌ها انجام شد. خاله ایران در کلاس سوم تجربی ۲، من در کلاس دوم تجربی ۳ و ناهید در کلاس اول تجربی، ثبت‌نام شدیم. بیست روز بعد از بازگشایی مدارس، من و ناهید تصمیم داشتیم هر روز درس‌های روز بعد را مطالعه کنیم؛ اما چون حسینعلی که در مرخصی به سر می‌برد، می‌خواست با اعظم به سینما برود و چون رسم نبود عروس و داماد عقد کرده به تنهایی جایی بروند، از ما خواهش کرد همراه آن‌ها به سینما برویم. من، ناهید و عمو ماشاءالله لباس‌هایمان را پوشیدیم و به سمت سینما ایران راه افتادیم. آقامهدی به خاطر مردود شدن در سال اول راهنمایی، باید در خانه می‌ماند و درسش را می‌خواند. برای فیلم «گذرگاه» بلیط تهیه کردیم و چون نیم ساعت تا آغاز فیلم فرصت داشتیم، کمی در میدان انقلاب قدم زدیم؛ سپس وارد سینما شدیم و فیلم گذرگاه را تماشا کردیم؛ فیلم جالبی بود. عمو ماشاءالله برای آقامهدی یک ساندویچ خرید تا او از اینکه همراه ما نیامده بود، بیشتر از آن غصه نخورد.

هفته بعد، قرار بود از طرف مدرسه برای دیدن همان فیلم، یعنی گذرگاه به سینما برویم؛ ما از این بابت خوش‌حال شدیم؛ زیرا شبی که با حسینعلی به سینما رفته بودیم، آن‌قدر سینما شلوغ و آن فیلم جذاب بود که خیلی دوست داشتیم دوباره آن را تماشا کنیم. تصمیم بر این شد ساعت درس زبان، راهی سینما شویم و ما از این بابت خوش‌حال بودیم. سر ساعت ۹ صبح، سر و صدای بچه‌ها از حیاط مدرسه به گوش رسید؛ کتاب‌هایمان را جمع کردیم و از جایمان بلند شدیم تا از کلاس بیرون برویم؛ ولی خانم امیثی که سر کلاس ما بودند وقتی از خبر رفتن ما به سینما مطلع شد، در کلاس را بست و به ما اجازه خروج از کلاس را نداد. بچه‌ها ملتسانه از او خواهش کردند اجازه دهد ما همراه بچه‌های دیگر به سینما برویم. خانم امیثی با نیشخند گفت: «دل‌تان بسوزد؛ هم‌هی بچه‌ها دارند به سینما می‌روند؛ چه شانسی داشتید ساعت اول با من کلاس دارید.» ما از لحن صحبت کردن او خنده‌مان گرفته بود. خلاصه،

وقتی سر و صداهای بچه‌های داخل سالن کمتر شد، در کلاس را باز کرد و به ما اجازه رفتن داد. همگی برایش دست زدیم و به طرف حیاط دویدیم. از بس دیر کرده بودیم، اتوبوس‌ها پر شده بودند؛ بالاخره، سوار یکی از اتوبوس‌ها شدیم و به سمت سینما حرکت کردیم. وقتی از سینما به مدرسه برگشتیم، اصلاً دیگر حوصله‌درس را نداشتیم و خوشبختانه دبیر پرورشی مدرسه، خانم عبدالهی، از پشت بلندگو تعطیلی مدرسه را اعلام کرد. ما با خوشحالی راهی خانه شدیم.

روز چهارشنبه، سیزدهم آبان ماه همان سال، میرحسین موسوی، نخست وزیر کشورمان، آن روز را به مناسبت روز دانش‌آموز تعطیل اعلام کرد؛ ما تصمیم گرفتیم به خاطر این مناسبت در راهپیمایی آن روز شرکت کنیم. مادرم که به خاطر بالا بودن فشارخونش مرتب به مطب این دکتر و آن دکتر می‌رفت، آن روز نیز با پدرم به مطب دکتر رفتند. دایی محمد به خانها آمد تا آقامهدی و عمو ماشاءالله را با خودش به راهپیمایی ببرد. من و ناهید سر درس‌هایمان نشستیم و گاهی هم به راهپیمایی فکر می‌کردیم، تا اینکه پدر و مادرم از راه رسیدند. به مادر و پدرم پیشنهاد دادیم آن‌ها هم با ما در راهپیمایی شرکت کنند؛ ولی مادرم که از چهره‌نگران‌ش مشخص بود دکتر خبر خوبی به او نداده، با بی‌حوصلگی و سردی تمام مخالفت کرد؛ ما خیلی دل‌مان می‌خواست بدانیم دکتر چه چیزی به مادرم گفته بود؛ اما از ذوق رفتن و شرکت در راهپیمایی فراموش کردیم از مادرم ماجرا را بپرسیم. من به ناهید پیشنهاد دادم دو تایی با هم به راهپیمایی برویم؛ اما او به خاطر ترس از گم شدن، از من خواست نظر اعظم را نیز برای شرکت در راهپیمایی بدانیم؛ اعظم نیز حوصله‌آمدن با ما را نداشت؛ من تصمیم گرفتم در صورت نیامدن ناهید، خودم تنهایی در راهپیمایی شرکت کنم. بالاخره، ناهید هم لباس‌هایش را پوشید و هر دو به طرف خانه‌دایی مصطفی راه افتادیم. هر چه در زدیم، کسی در را باز نکرد؛ فهمیدیم خاله ایران و طاهره زودتر از ما به راهپیمایی

رفته‌اند. من چون میدان امام را خوب بلد بودم، ناهید را دلداری می‌دادم؛ ولی او از گم شدن خیلی می‌ترسید؛ بعد از کمی بحث با یکدیگر، سرانجام قبول کرد با هم به میدان احمدآباد برویم. خبری از راهپیمایی نبود؛ با عجله وارد خیابان احمدآباد شدیم و توانستیم دسته‌های راهپیمایی را تماشا کنیم. به جمعیت پیوستیم و همراه و هم‌صدا با آن‌ها، شعارهای «مرگ بر اسرائیل! مرگ بر آمریکا! مرگ بر ریگان! مرگ بر صدام!» سر دادیم. در میان جمع، رئیس انجمن اسلامی مدرسه‌مان، رشیدی، را دیدیم؛ تا میدان امام همراه او بودیم. وقتی به چهار راه کرمانی رسیدیم، به ناهید گفتم: «سال پیش خاله ایران برای درس طرح کاد به اینجا می‌آمد؛ امسال هم من و سال بعد تو باید برای این درس به اینجا بیایی.» در میدان امام، اکبر، شوهر حاج خانم، دختر عمو یعقوب‌علی، معروف به اکبر پاسدار، را با لباس سپاهی و در حال انجام وظیفه دیدیم؛ با او سلام و احوال‌پرسی کردیم و برای گوش دادن به سخنرانی به وسط میدان امام رفتیم. ساعت ۱۱:۳۰ راهپیمایی تمام شد و من و ناهید تا خانه را پیاده برگشتیم.

روز بعد، طبق معمول پنج‌شنبه‌ها ساعت ۱:۳۰ تعطیل شدیم و به خانه برگشتیم. ما چون آن شب به عروسی دختر همسایه، زهره حاج باقر، دعوت شده بودیم، خودمان را برای رفتن به عروسی آماده کردیم. بعد از بزن و بکوب همگی از عروس خانم که البته دوست و همشاگردی ما بود و تا کلاس سوم راهنمایی درس‌خوانده بود، خداحافظی کردیم. چون عروس و داماد، پسر دایی و دختر عمه‌یکدیگر بودند، بیشتر فامیل‌هایشان مشترک بودند. روز دوشنبه هفت‌هفته بعد، مادرم را به خاطر انجام یک سری آزمایش در بیمارستان خورشید بستری کردند؛ زیرا هنوز علت بالا بودن فشار خون مادرم مشخص نشده بود.

روز سه‌شنبه، نوزدهم آبان ماه که با ولادت حضرت محمد (ص) و نیز امام جعفر صادق (ع) مصادف بود، بیمارستان اجازه‌مُرخص شدن مادرم را نداد؛ برای همین، همه جا تعطیل بود و ما بدون حضور گرم مادرم در خانه، سرگرم کارهای روزمره شدیم.

صبح روز چهارشنبه، چون برای درس طرح کاد باید به چهار راه کرمانی می‌رفتم، بعد از خواندن نماز دیگر خوابیدم و خودم صبحانه را آماده کردم. پدرم که دلش پیش مادرم بود، از من خواست بعد از کلاس برای ملاقات مادرم به بیمارستان خورشید بروم. من هم چون دلم هوای مادرم را کرده بود و خودم مسیر بیمارستان را خوب بلد نبودم، اول ترجیح دادم به مدرسه بروم و با پدرم راهی بیمارستان شوم؛ ولی بعد، نظرم عوض شد و برای اینکه مسیر آن را خوب یاد بگیرم، خواستم خودم تنهایی بعد از تعطیل شدن کلاس طرح کاد به بیمارستان بروم. وقتی وارد کلاس شدم؛ اصلاً حواسم به کلاس نبود؛ برای مادرم خیلی نگران بودم؛ نتوانستم طاقت بیاورم؛ از خانم عبادی اجازه گرفتم و به دفتر مدرسه رفتم تا به مغاز هُحاج قنبر تلفن کنم و احوال مادرم را جویا شوم؛ او به من گفت که پدرم از بیمارستان هنوز برنگشته؛ به همین خاطر، شماره تلفن مدرسه را به حاج قنبر دادم و از او خواهش کردم وقتی پدرم به خانه برگشت، به آن شماره تماس بگیرد. ساعت ۱۱:۳۰ زنگ تفریح به صدا درآمد؛ من، کلینی و مینا مثل هر چهارشنبه از بابای مدرسه ساندویچ خریدیم و خوردیم.

زنگ کلاس تازه زده شده بود که بابای مدرسه خبر داد مظاهری به دفتر مدرسه مراجعه کند. من چون خیلی منتظر تلفن بودم، خواستم از جایم بلند شوم، ناگهان زهره مظاهری با سرعت از کلاس بیرون رفت و بعد از مراجعه به دفتر خیلی زود به کلاس برگشت؛ از دست او عصبانی شدم؛ زیرا او اصلاً منتظر تلفن نبود و بی‌خود خودش را جلو انداخته بود.

به دفتر مدرسه رفتم و گوشی تلفن را برداشتم؛ اما صدای حاج قنبر به خاطر وصل بودن تلفن او به خانهدیکی دیگر از همسایه‌ها، به سختی به گوش می‌رسید؛ گوشی تلفن را گذاشتم

و بعد از چند لحظه، از مخابرات شماره تلفن بیمارستان را گرفتم و به آنجا تلفن زدم؛ کسی که در بخش قلب تلفن را برداشته بود، بدون هیچ تحقیق و پرس و جویی به من خبر داد که مادرم از بیمارستان مرخص شده است؛ بعد از شنیدن این خبر با خوشحالی به کلاس برگشتم و دیگر نگرانی‌ام برای حال مادر کم شده بود. مدرسه تعطیل شد و من با خیال راحت سوار اتوبوس شدم و به طرف خانه حرکت کردم. وقتی نزدیک فلکه احمدآباد رسیدم، ماشین پدرم را دیدم که آقامهدی و اعظم نیز سوار آن بودند و هر سه به سمت بیمارستان می‌رفتند؛ سریع از اتوبوس پیاده شدم و مقداری از مسیر را پیاده طی کردم؛ دوباره سوار اتوبوس شدم؛ فقط من و دو تا خانم دیگر در قسمت خانم‌ها نشسته بودیم؛ چند لحظه بعد، صدای جیغ و فریاد بغل دستی من که خانم مسنی بود، بلند شد. او شروع کرد به ناسزا گفتن به پسری که روبه روی ما ایستاده بود: «پسرک بی‌شعور! خجالت نمی‌کشی به دختر مردم زل زدی و متلک می‌گویی؛ چه کار به ناموس مردم داری؟» نگاهی به پشت سرم انداختم و فهمیدم تنها دختری که در اتوبوس نشسته است، من هستم؛ از خجالت سرخ شدم. چند نفر به کمک آن خانم، آن پسر را از اتوبوس پیاده کردند. هم‌مردها به من نگاه می‌کردند؛ چادرم را جلوی صورتم گرفتم و به گوشه‌ای از اتوبوس رفتم. با خودم فکر می‌کردم آن پسر مگر چه حرف‌هایی به من زده بود که آن خانم آن قدر عصبانی شده بود؛ من به قدری حواسم به بیمارستان و مادرم بود که اصلاً متوجه حرف‌های آن پسرک نشده بودم. وقتی به میدان امام رسیدیم، با عجله از اتوبوس پیاده شدم و دوان دوان به طرف بیمارستان خورشید حرکت کردم؛ نمی‌دانستم اتوبوس از کنار بیمارستان هم رد می‌شود. سراسیمه خودم را به در بیمارستان رساندم؛ به یک طرف که رفتم، گفتند اینجا قسمت اورژانس است؛ به طرف دیگر که رفتم، گفتند اینجا درمانگاه است و باید از در اصلی بیمارستان وارد شوید. می‌خواستم فریاد بزنم و التماس کنم تا زمان ملاقات تمام نشده است، بگذارند من وارد ساختمان شوم؛ اما نگهبان جلوی من

را گرفت و اجازه ورود نداد؛ خیلی ناراحت شدم؛ یکی از خانم‌های پرسنل بیمارستان با دیدن نگرانی من از ننگهان خواهش کرد به من اجازه ورود دهد؛ از آن‌ها تشکر کردم و از همان در درمانگاه وارد بیمارستان شدم. به بخش‌های بیمارستان سر زدم؛ ولی حسابی گیج شده بودم؛ ناگهان پدرم را دیدم؛ به طرفش دویدم و همراه او به ملاقات مادرم رفتم. تمام اتفاقات آن روز را برای مادرم تعریف کردم. وقتی ساعت ملاقات تمام شد، با مادرم خداحافظی کردیم و به خانه برگشتیم.

روز بعد، به اتفاق دایی مرتضی که هم برای ملاقات مادرم و هم به خاطر صدور نفت و بنزین به اصفهان آمده بود، به ملاقات مادرم رفتیم. از اینکه حال ظاهری مادرم کمی بهتر شده بود، خیلی خوش‌حال بودیم و بیشتر از یکی دو روز قبل می‌توانستم بر درس‌هایم تمرکز داشته باشم. آن روز مادرم به توصیه‌دکتر، آنژیوگرافی شده بود؛ دکتر تشخیص داد که مادرم به بیماری خطرناکی به نام آنوریسم آئورت دچار شده و باید خیلی زود در یکی از کشورهای اروپایی قلبش را عمل جراحی کند. دکتر پورمقدس وقتی متوجه شد که ما ده سال پیش از آن از یک تصادف مهیب جان سالم به در برده‌ایم، تشخیص داد علت بیماری مادرم احتمالاً به خاطر همان تصادف ده سال پیش است؛ زیرا بسیاری از کسانی که تصادف می‌کنند، در اثر همین بیماری که به علت ترس ایجاد می‌شود و باعث گشاد شدن و نازکی آئورت و در نهایت، موجب پاره شدن رگ آئورت و مرگ آن شخص می‌شود، قبل از رسیدن به بیمارستان جان خود را از دست می‌دهند؛ حتی علت بالا بودن فشار خون مادرم نیز همین بیماری بوده و برای درمان، دارو جواب‌چندانی نمی‌داد. دایی مصطفی به خاطر تحصیل در رشته پزشکی با بیماری مادرم تا حدی آشنایی داشت و از او خواهش کرد بیماری‌اش را جدی‌تر بگیرد؛ ولی مادرم مدام به خرید جهیزیه‌اعظم و ادامه تحصیل من و آقامهدی فکر می‌کرد؛ چون توان مالی پدرم به قدری نبود تا مادرم را به راحتی برای معالجه و عمل جراحی به یکی از

کشورهای پیشرفته اروپایی بفرستند؛ اما با این حال، پدرم، مادرم را از بابت تهیه پول لازم برای عمل قلبش دلداری می داد. ما هیچ کدام اصلاً روحیه درس خواندن نداشتیم و به خاطر مریضی مادرم نمی توانستیم نسبت به درس هایمان تمرکز و دقت کافی داشته باشیم.

روز جمعه، بیست و هفتم آبان ماه سال ۱۳۶۶، از صبح تا عصر تلویزیون برای مانور سپاهیان حضرت محمد (ص) که قرار بود روز یکشنبه در حضور رئیس جمهور وقت، آقای خامنه ای، برگزار شود تبلیغ می کرد و پیام می داد. قرار شد مدرسه کلاس سومی ها را برای شرکت در آن مانور و رژه اسم نویسی کند. من خیلی به خاله ایران که کلاس سومی بود، حسودی می کردم؛ چون دلم می خواست من هم می توانستم از نزدیک، رژه سپاهیان و دانش آموزان را در حضور رئیس جمهور کشورمان تماشا کنم.

روز بعد، مثل همیشه ظهر برای ناهار به خانه برگشتیم و دوباره به مدرسه رفتیم. زنگ تفریح به صدا درآمد؛ وقتی به حیاط مدرسه رفتم، دیدم تعدادی از بچه ها دور معلم پرورشی مدرسه حلقه زده اند و خانم عبدالهی اسم هایشان را روی برگه می نویسد؛ فهمیدم دومی ها هم می توانند در آن مانور شرکت کنند و آن برنامه فقط مخصوص کلاس سومی ها نیست؛ خیلی خوش حال شدم و من هم اسمم را نوشتم. قرار شد آن هایی که ثبت نام کرده بودند، در کلاس آن ساعت شرکت نکنند و برای مانور فردا تمرین کنند. خانم عبدالهی، ما را در حیاط مدرسه دور هم جمع کرد و طریقه رژه رفتن را به ما یاد داد: به چپ چپ، به راست راست، عقب گرد. تا موقعی که زنگ خانه به صدا درآمد، در حیاط مدرسه تمرین می کردیم؛ همۀ دانش آموزان در حیاط ایستاده بودند و ما را تماشا می کردند؛ ولی بعد از چند دقیقه، مجبور شدند به توصیه رئیس انجمن اسلامی دبیرستان، یعنی قدرتی، مدرسه را ترک کنند؛ ما ناچار بودیم به خاطر تمرین رژه، دیرتر از بقیه به خانه هایمان بازگردیم و از این بابت نگران دلوایس شدن مادرهایمان بودیم. تا اینکه بالاخره، خانم عبدالهی اجازه داد ما نیز به خانه برویم و

سفارش کرد فردای آن روز با چادرهای کش زده به مدرسه بیاییم تا برای گرفتن اسلحه در دست، تمرین کنیم. شب، به خانهدایی مصطفی رفتم تا با خاله ایران تمرینات آن روز را مرور کنیم. با اینکه فردا امتحان فیزیک داشتیم، چون ما برای شرکت در رژه ثبت نام کرده بودیم، نباید در کلاس شرکت می کردیم و از دادن امتحان معاف بودیم؛ بنابراین، آن شب با خوش حالی خوابیدم.

صبح زود، مادرم من را از خواب بیدار کرد؛ ولی من از شدت خستگی اصلاً حوصله بیدار شدن نداشتم. قرار بود ساعت ۵:۳۰ صبح در مدرسه حاضر شویم؛ با یاد آوردن این موضوع، سریع از جایم بلند شدم و بعد از خواندن نماز و خوردن صبحانه با عجله از خانه بیرون رفتم؛ هوا خیلی تاریک بود؛ به همین خاطر، دوباره به خانه برگشتم تا مادرم یکی از پسرها، عمو ماشاءالله یا آقامهدی، را همراه من بفرستد. مادرم هر چه آقامهدی را صدا زد، او از خواب بیدار نشد؛ مادرم عمو ماشاءالله را صدا زد؛ او بعد از چندین بار صدا زدن، به سختی از خواب بلند شد و من را تا خانهدایی مصطفی همراهی کرد. مادرم یک ظرف آش جو برای دایی مصطفی و خانواده اش به ما داد. خاله ایران هنوز در خواب ناز به سر می برد. به سختی او را از خواب بیدار کردم؛ اما او در کمال خونسردی نمازش را خواند و لباس هایش را سر صبر پوشید؛ خیلی عصبانی شدم و مرتب به او غر می زدم. با خودم گفتم کاش به جای آمدن به اینجا با عمو ماشاءالله مستقیم به مدرسه رفته بودم. وقتی به مدرسه رسیدیم، بچه ها در صف ایستاده بودند و اسلحه ها را در دست گرفته بودند؛ ما نیز داخل صف ایستادیم؛ نوبت ما شد تا اسلحه را در دست بگیریم؛ بیشتر بچه ها از سنگین بودن اسلحه ها شکایت می کردند؛ هنگامی که من اسلحه را در دست گرفتم، خودم همراه اسلحه نقش زمین شدم؛ همبچه ها به من خندیدند؛ حتی خانم عبدالهی هم خنده اش گرفته بود؛ البته من حق داشتم؛ زیرا من خیلی ظریف تر و لاغرتر از بقیه بچه ها بودم و حتی آن ها نیز از سنگین بودن اسلحه ها تعجب

کرده بودند. قرار شد کلاس سومی‌ها اسلحه به دوش بگیرند و بچه‌های کلاس دوم پرچم در دست بگیرند. مینی‌بوس‌ها از راه رسیدند؛ بچه‌های کلاس سوم همراه با اسلحه‌های در دستشان سوار یک مینی‌بوس و ما بچه‌های کلاس دوم، پرچم به دست سوار مینی‌بوس دیگر شدیم و همگی به سمت مسجد مصلی واقع در خیابان آب ۲۵۰، حرکت کردیم. آنجا خیلی شلوغ بود و از تمام مدارس جمعیت زیادی حاضر شده بودند. کلاس سومی‌های مدرسهما در حالی که اسلحه در دست داشتند، در ردیف اول ایستاده بودند و ما بچه‌های کلاس دوم با در دست داشتن پرچم در ردیف دوم ایستادیم. پاسدارها -که اکبر، شوهر حاج خانم عمو یعقوبعلی نیز در بین آنها بود- به ما پیشانی‌بند دادند؛ ما آنها را به پیشانی‌هایمان بستیم؛ مادران و خواهران شهدا پارچه‌هایی که روی آنها (یازهران)، (یامهدی) و چیزهایی از این قبیل نوشته شده بود را به سینه‌هایمان نصب کردند؛ از آن حجاب و پوشش بسیجی‌ای که پیدا کرده بودیم، خیلی لذت می‌بردیم. بقیه بچه‌های مدارس دیگر پشت سر شاگردان دبیرستان ما صف کشیدند و همگی مسیر مسجد مصلی را تا فلک‌کفرو دگانه قدیم به صورت رژه طی کردیم. وقتی از مسجد مصلی بیرون رفتیم، هجومی از خبرنگارها و فیلمبردارها را دیدیم که از برنامه‌آن روز خبر تهیه می‌کردند و فیلم می‌گرفتند. آیت‌الله خامنه‌ای، رئیس‌جمهور وقت، در جایگاه ایستاده بودند و برای همهما دست تکان می‌دادند. بعد از چند دور رژه رفتن، همگی ایستادیم تا آقای رئیس‌جمهور سخنرانی‌شان را آغاز کنند. ظهر، مراسم به پایان رسید و همگی به طرف مسجد مصلی برگشتیم. اتوبوس‌ها بلافاصله پر از جمعیت شد و در نتیجه ما و چند نفر از بچه‌های مدارس دیگر جا ماندیم؛ منتظر شدیم تا بقیه اتوبوس‌ها از راه برسند؛ ناگهان وانتی را دیدیم که در آن به مقدار زیادی بریانی برای افراد شرکت‌کننده در رژه آورده بودند؛ اما همهمردها دور وانت حلقه زدند و خیلی زود غذا تمام شد و چیزی به ما نرسید. با آمدن اتوبوس‌ها به مدرسه برگشتیم و به کلاس رفتیم تا خودمان را برای امتحان

فیزیک آماده کنیم؛ ولی خوشبختانه دبیر فیزیکمان، آقای اکبرپور، اجازه داد کسانی که در مراسم آن روز شرکت کرده بودند، به خانه بروند و استراحت کنند. ما هم با خوشحالی به خانه برگشتیم و برای اعضای خانواده از رژه‌آن روز تعریف کردیم و عصر، در اخبار استان اصفهان تصویر خودمان را که در حال رژه رفتن بودیم از تلویزیون تماشا کردیم. روز سه‌شنبه اول دی ماه سال ۱۳۶۶، بعد از ظهر به مدرسه رفتیم. زنگ اول با خانم امیشی درس املا و انشاء داشتیم. او مثل همیشه ابتدا به ما دانش‌آموزان املا گفت و سپس مشغول تصحیح برگه‌هایمان شد. ما از فرصت استفاده کردیم و انشایی با موضوع آزاد نوشتیم. چند دقیقه به زنگ تفریح مانده بود که خانم امیشی کارش را تمام کرد و از ما خواست با رعایت نظم کلاس و سکوت به کارهای خودمان مشغول شویم. هر کدام از هم‌کلاسی‌هایم مشغول صحبت با کنار دستی خود شد. من در ردیف وسط کلاس و در نیمکت دوم نشسته بودم. در کلاس کاملاً باز بود و من بیرون کلاس را نگاه می‌کردم و شاگردانی را که در حال عبور از کریدور مدرسه بودند زیر نظر داشتم. در این هنگام، دو نفر از دوستانم به نام‌های شفایی و رشیدی را دیدم. آن‌ها با ایما و اشاره از من خواستند که از کلاس بیرون بروم و دفتر خاطراتم را از آن‌ها پس بگیرم. من نیز به خاطر حضور معلم در کلاس با اشاره به آن‌ها فهماندم که نمی‌توانم بیرون بروم؛ اما آن‌ها مدام اصرار می‌کردند تا این که خود شفایی به درون کلاس آمد و به خانم امیشی گفت: «سلام خانم! ببخشید مزاحمتان شدم، لطفاً به مظاهری اجازه بدهید چند لحظه از کلاس بیرون بیاید». خانم امیشی مثل همیشه ابروانش را در هم کرد و با همان صدای کلفت و خشن خود گفت: «نخیر! اجازه نمی‌دهم». شفایی با شنیدن این حرف، سریع پیش من آمد و دفترم را روی نیمکت گذاشت؛ و با همان سرعت از کلاس بیرون رفت. خانم امیشی از جایش بلند شد و پیش من آمد و نگاه غضبناکی به من انداخت. با وجودی که او زنی لاغر اندام و قد بلند بود؛ اما من از هیبت و نگاهش ترسیدم. او با

عصبانیت از من پرسید: «مثل این که دوستت کلاس چهارمی است؟» در حالی که از ترس لبخندی مصنوعی بر لب داشتم، جواب دادم: «بله خانم!» او دوباره پرسید: «ولی تو کلاس دومی هستی؛ پس چه رابطه‌ای بین شما دو نفر است؟!» گفتم: «ما در انجمن اسلامی با هم دوست شدیم.» او نگاهی به بیرون کلاس انداخت و پرسید: «نام دوستت چیست؟» من سکوت کردم و حرفی نزدیم. او گفت: «ناراحت نباش! می‌خواهم از شاگردان سال‌های قبل یادی بکنم.» من با ترس و لرز نام و فامیل دوستم را به خانم امیشی گفتم. او با صدای بلند خندید و گفت: «صبر کن! زنگ تفریح چنان آشی برای شفای بی‌پزم که یک وجب روغن روی آن باشد.» با شنیدن این حرف، ناراحت و مضطرب شدم. در این هنگام، زنگ تفریح به صدا درآمد و همه از کلاس بیرون رفتند. وقتی خانم امیشی به دفتر مدرسه وارد شد، من، کلینی و کسایی از دور او را زیر نظر گرفتیم. از شدت ناراحتی نمی‌دانستم چه کاری کنم؛ اما دوستانم مرا دل‌داری می‌دادند و می‌گفتند: «نترس! شفای کلاس چهارمی و رئیس انجمن اسلامی مدرسه است، از طرفی همه معلم‌ها او را دوست دارند. با وجود این حرف‌ها باز هم نگران بودم چون خانم امیشی با دانش‌آموزان فعال مدرسه رابطه خوبی نداشت و همین موضوع باعث دل‌واپسی بیشتر من شده بود. من به دفتر مدرسه نزدیک‌تر شدم تا بتوانم خانم امیشی را بهتر ببینم، ناگهان او مرا دید و از جایش بلند شد و پیش خانم امیرناصری، مدیر مدرسه، رفت. پس از گفتگوی کوتاه آن دو با هم، خانم امیرناصری یکی از دانش‌آموزان را به کلاس چهارم فرستاد تا شفای را صدا بزند. شفای کاملاً خونسرد به دفتر مدرسه وارد شد. خانم امیرناصری به او گفت: «خانم امیشی از تو شکایت دارد چون بدون اجازه به کلاسش وارد شده‌ای.» شفای خنده‌ای کرد و پیش خانم امیشی رفت و از او عذرخواهی نمود. سپس با همان راحتی و بشاشی از دفتر بیرون رفت. از این که موضوع به همین آسانی

حل شده بود، خوشحال شدم و با خودم گفتم: «خوشا به حال چهارمی‌ها که از هیچ کسی نمی‌ترسند».

روز دوشنبه، پنجم بهمن ماه همان سال، ساعت دوم با خانم دردکشان درس دینی داشتیم، او با حالتی گریان و چهره‌ای غمگین وارد کلاس شد؛ اما سعی می‌کرد جلوی خودش را بگیرد تا جو کلاس به هم نخورد؛ به همین خاطر، طبق معمول از یکی از بچه‌ها که کنفرانسی در مورد زندگی حضرت زهرا (س) آماده کرده بود، خواست تا کنفرانس را ارائه دهد و بعد در حالی که درس جدید را آغاز کرد، آهسته اشک می‌ریخت و گریه می‌کرد؛ تا اینکه خانم البرزی دم در کلاس آمد و به او خبر داد خواهرش با او کار فوری دارد. خانم دردکشان کیفیتش را برداشت و با ناراحتی از کلاس بیرون رفت. هم‌بچه‌ها خوشحال شدند و دور هم حلقه زدند تا با هم حرف بزنند. من اصلاً حوصله‌نشستن در کلاس را نداشتم؛ بنابراین به طبقه‌پایین رفتم و دیدم دم در مدرسه شلوغ شده بود و جمعیت زیادی در آنجا جمع شده بود؛ بعد از کمی پرس‌وجو فهمیدم شوهر خانم دردکشان به شهادت رسیده و علت ناراحتی او هم در کلاس به خاطر این بود که او احتمال این را می‌داد اسم شوهرش در بین اسامی شهدا باشد؛ با شنیدن این خبر به بقیه بچه‌های کلاس هم موضوع را گفتم و همگی به گوشه‌ای رفتیم و گریه کردیم؛ برای خانم دردکشان خیلی ناراحت شدیم؛ با گریه و ناراحتی به خانه برگشتیم و من تا مدتی توان حرف زدن نداشتم و تنها به دبیر دینی‌مان، خانم دردکشان فکر می‌کردم.

دو روز بعد، قرار بود برای درس طرح کاد به چهار راه کرمانی بروم؛ ولی به خاطر خواسته‌بچه‌های انجمن از رفتن به کلاس طرح کاد صرفه‌نظر کردم و به مدرسه رفتم تا در برگزاری نمایشگاه در آزمایشگاه مدرسه به بچه‌های انجمن کمک کنم. وقتی تمام تزئینات به مناسبت دهفجر انجام شد و تمام کارها صورت گرفت، تصمیم گرفتیم اسکلت

گوشه‌آزمایشگاه را از آنجا بیرون ببریم؛ ولی مسئولین مدرسه این اجازه را به ما ندادند. ما هم بعد از کمی فکر کردن برای آن اسکلت یک لباس محلی، ماسک صورت، گردن‌بند و همچنین یک دستکش برای انگشتان بی‌قواره‌اش تهیه کردیم و به آن پوشانیدیم. سپس آن را دم در آزمایشگاه گذاشتیم تا مثلاً نقش خوش‌آمدگو را داشته باشد؛ مسئولین مدرسه با دیدن آن اسکلت و لباس‌هایی که به آن پوشانده بودیم، خیلی خندیدند و ما را تشویق کردند؛ چون هیچ کس فکر نمی‌کرد آن همان اسکلت بی‌قواره‌آزمایشگاه است. آن روز، نمایشگاه پر از کار دست‌های بچه‌ها از قبیل: گلدوزی و پوشاک بافتنی شده بود. ظهر، با شنیدن صدای زنگ خانه برای صرف ناهار و خواندن نماز به خانه رفتم و بعد از ظهر دوباره به مدرسه برگشتم و با تعدادی دیگر از بچه‌های فعال انجمن به فعالیت‌های فرهنگی مدرسه سر و سامان دادیم. سالن‌های هر دو طبقه مدرسه را با امکاناتی که داشتیم تزئین کردیم. زنگ خانه به صدا درآمد؛ کیفم را برداشتم و به طرف در مدرسه رفتم؛ سه تا از بچه‌های مدرسه را دیدم که تازه می‌خواستند وارد مدرسه شوند. وقتی علت آمدنشان را پرسیدم، فهمیدم قرار است تعدادی از معلم‌ها به همراه عده‌ای از شاگردان مدرسه برای عرض تسلیت به خانم خانم دردکشان بروند؛ من هم چون خیلی دوست داشتم همراه آن‌ها بروم، سریع به خانه رفتم و مادرم را از رفتن به خانم خانم دردکشان مطلع کردم. وقتی به مدرسه برگشتم، مینی‌بوس آمده بود؛ سوار مینی‌بوس شدیم و به خانم خانم دردکشان رفتیم؛ وارد خانهاو شدیم؛ خانم دردکشان و دو فرزندش را دیدیم که روی پای او مظلوم و آرام نشسته بودند. بعد از اینکه مدتی آنجا نشستیم و تعریف‌های خانم دردکشان در هنگامی که خبر شهادت شوهرش را به او داده بودند، را شنیدیم، از او خداحافظی کردیم و به مدرسه برگشتیم تا پس از آنجا، به خانه برویم.

سه روز بعد، صبح به خاطر سخت بودن درس‌هایم برای فعالیت‌های مربوط به نمایشگاه کاری انجام ندادم؛ ولی در عوض بعد از ظهر زودتر از همیشه به مدرسه رفتم و مشغول

کارهای نمایشگاه شدم. کمی کمک کردم و چون کمکم داشت دیر می‌شد سریع به کلاس رفتم؛ اما آقای اکبرپور زود به کلاس آمده بود و بدون هیچ اخم و عصبانیتی به من اجازه ورود به کلاس را داد. خواستم کتاب فیزیکم را از داخل کیفم بردارم که متوجه شدم کیفم را از نمایشگاه نیاورده‌ام؛ با خجالت و شرمندگی از دبیر فیزیکمان اجازه خواستم تا به نمایشگاه بروم و کیفم را بیاورم؛ او هم با رویی خوش این اجازه را به من داد. وقتی به نمایشگاه رفتم، رشیدی از من خواست دیگر به کلاس برنگردم و در انجام کارهای نمایشگاه به او کمک کنم؛ بعد هم خودش همراه من به کلاس آمد تا از آقای اکبرپور اجازه من را برای فعالیت‌های فرهنگی مدرسه بگیرد؛ آقای اکبرپور به راحتی اجازه داد و من با خوشحالی به نمایشگاه رفتم تا در انجام کارها به بچه‌های دیگر کمک کنم.

روز سه‌شنبه، سیزدهم بهمن ماه همان سال، برنامه‌صبحگاهی دیرتر از هر روز تمام شد؛ زیرا بچه‌های تمام کلاس‌ها می‌خواستند به مناسبت دهفجر برنامه‌های خود را ارائه دهند. وقتی به کلاس رفتیم، یک ساعت بعد با شنیدن صدای زنگ تفریح، همگی به طرف نمایشگاه رفتیم و از دبیران مرد و زن دعوت کردیم به دیدن نمایشگاه بیایند. سپس دانش‌آموزان از نمایشگاه دیدن کردند و با شنیدن صدای زنگ کلاس، دوباره به کلاس‌هایمان بازگشتیم. ساعت بعد درس زیست‌شناسی داشتیم و چون دیگر فرصت نداشتم به کتاب نگاهی بیندازم، مرتب دعا می‌کردم خانم سروری از درس پرسیدن صرفه‌نظر کند؛ خوشبختانه وقتی خانم معلم خواست دفتر کلاس را باز کند، یکی از معلم‌ها به کلاس آمد و از بچه‌ها خواهش کرد همگی برای دیدن فیلم سینمایی «پرچمدار» به سالن مدرسه برویم؛ با خوشحالی به سالن رفتیم و به صورت فشرده در کنار هم نشستیم؛ فیلم جالبی بود و بعد از دیدن فیلم به خانه‌هایمان بازگشتیم تا بعد از ظهر دوباره به مدرسه برویم. عصر وقتی به خانه برگشتیم، حسینعلی را دیدم که به خانها آمده بود و می‌خواست به مدت ۴۵ روز به اهواز برود؛ ولی

قبل از رفتن برنامه‌اش این بود که ۱۵ روز مرخصی‌اش را در اصفهان بماند و اعظم را با خودش به تفریح و گردش ببرد؛ بنابراین، او آن روز برای تمام اعضای خانواده جهت دیدن فیلم «بگذار زندگی کنم» بلیط سینما گرفته بود؛ من، اعظم، حسینعلی، آقامهدی، عمو ماشاءالله، ناهید و مادرم همگی به سینما رفتیم.

چند روز بعد، ساعت اول درس جغرافی داشتیم؛ آن روز هم هیچ کدام از ما بچه‌ها درس جغرافی را نخوانده بودیم و مدام دلهره داشتیم که مبادا خانم معلم آن روز از ما درس بپرسد. خوشبختانه، این بار هم خدا به دادمان رسید؛ خانم البرزی دم در کلاس آمد و گفت هر کس دوست دارد، می‌تواند از نمایشگاه ناحیه ۲، واقع در هشت بهشت دیدن کند؛ چون هیچ کس از بین ما درس آن روز را آماده نکرده بود، همگی با دادن نفری ده تومان اسممان را برای رفتن به نمایشگاه نوشتیم. زنگ تفریح به صدا درآمد و ما به همراه بچه‌های دو کلاس دیگر همگی سوار اتوبوس‌ها شدیم. دو تا از معلم‌ها، خانم صمیمیان و خانم سروری، نیز همراه ما آمدند. ظهر بعد از دیدن نمایشگاه به خانه‌هایمان برگشتیم و بعدازظهر به خاطر جشن زودتر از همیشه به مدرسه رفتیم تا برنامه‌های مخصوص جشن را تدارک ببینیم. یک نمایش به مناسبت جشن آن روز اجرا شد. جشن آن روز تا ساعت ۴ بعدازظهر به طول انجامید و همگی پس از پایان جشن به خانه‌هایمان رفتیم.

روز بعد، باید برای درس طرح کاد به چهار راه کرمانی می‌رفتیم؛ اما به خاطر برنامه‌های جشن هیچ کدام از ما در کلاس طرح کاد شرکت نکردیم و من صبح خیلی زود برای کمک به بچه‌های انجمن در تدارک برنامه‌های جشن ده‌هفجر به مدرسه رفتیم. ما نوار «مادر برام قصه بگو، قصه‌ی بابا را بگو» گذاشته بودیم و در حالی که به آن گوش می‌کردیم، شیرینی‌های مخصوص پذیرایی را داخل سینی می‌چیدیم؛ در همان موقع، خانم مختبس که شوهرش در اوایل جنگ شهید شده بود، از ما خواست آن شعری که از نوار پخش می‌شد را برایش

روی کاغذ بنویسیم تا آن را برای فرزندش بخواند. از کار خودمان ناراحت شدیم و زود نوار را عوض کردیم و نوار سرود «الله، الله» را داخل ضبط گذاشتیم. در ابتدای جشن، سخنرانی آقای فکار از دبیران مرد دبیرستان خودمان، صورت گرفت و ما موقع شروع شدن سخنرانی مشغول کادو کردن هدایای برندگان فعالیت‌های فرهنگی و مسابقات مدرسه بودیم. با پایان سخنرانی کار ما نیز تمام شد؛ هدایا به بچه‌های فعال مدرسه داده شد و در آخر برنامه به ما بچه‌های فعال انجمن هم هدایایی اهدا شد. مدرسه، بعد از ظهر را تعطیل اعلام کرد و همگی به خانه‌هایمان بازگشتیم.

روز ۲۸ بهمن ماه، پدر بزرگ مادرم، باباحسن، که در واقع پدر ننه‌جی بود، به خاطر زیاده‌روی در سیگار کشیدن و به علت عفونت ریه‌هایش به رحمت ایزدی پیوست؛ با اینکه روز دوم اسفند ماه روز تولد من بود، ولی به دلیل فوت باباحسن نه از جشن تولد خبری بود و نه حتی از یک هدیه‌خشک و خالی کوچک.

روز بعد از تولدم، ساعت دوم درس زبان داشتیم؛ اما چون خانم اسکافیان تا قسمتی از کتاب که باید برای امتحان ثلث دوم می‌خواندیم را درس داده بود، از ما خواهش کرد خیلی ساکت و آرام بنشینیم و درس‌ها را مرور کنیم؛ همگی با خوش‌حالی ساکت و آرام در جاهایمان نشستیم و چون بیکار بودیم، یکی از بچه‌های کلاس، مرادی، به بچه‌ها پیشنهاد داد برایشان به وسیله کتاب فال‌ی که همراه خود آورده بود، فال بگیرد؛ هر چند بیشتر بچه‌ها اعتقادی به فال نداشتند، اما برای سرگرمی این پیشنهاد را قبول کردند تا اینکه بالاخره نوبت من رسید؛ در فال من آمد «تو به دولت رسیده‌ای و تعدادی به تو حسد می‌ورزند؛ اگر غایبی داری، باز آید؛ قسم یاد کن که برای آسودگی کفاره دهی تا خیر ببینی؛ یک نفر تو را خیلی دوست دارد و تو را بسیار نصیحت خواهد کرد. نصیحتش را بشنو که به شغل نیک رسی؛ خالی بر سینه یا شکم داری که نشانه‌ی خوشبختی توست و خیالی در درون خود داری و پیوسته خواب

آشفته می‌بینی؛ پس قلبت را قوت ده تا به مرادت برسی.» با شنیدن این فال احساس کردم تمام مطالب آن با شرایط من خیلی نزدیک است؛ زیرا من در دبیرستان به عنوان عضو اصلی انجمن معروف شده بودم و هم‌بچه‌ها و معلم‌ها من را به خوبی می‌شناختند؛ ولی نمی‌دانستم چه کسی یا کسانی به من حسادت می‌کنند. خلاصه، آن فال فکر من را خیلی به خود مشغول کرد. در این فکر فرو رفتم که آیا چه کسی من را دوست دارد و مرا نصیحت می‌کند؟! حتماً دایی مصطفی و مادرم هستند؛ ولی چه‌طور آینده‌شغلی من به آن‌ها بستگی دارد. در فال به من گفته شد تو غایبی داری؛ شاید منظور فال، حسینعلی بوده؛ زیرا او در جبهه به سر می‌برد و قرار بود برای ایام عید به مرخصی بیاید. مطابق گفته‌فال، من مدتی خواب‌های آشفته می‌دیدم و به همین خاطر، هر صبح که از خواب بیدار می‌شدم، پولی به عنوان صدقه در قلک فلزی و کلبه شکلی که دایی محمد برایم به عنوان کادوی تولد خریده بود، می‌انداختم. من هم بر روی سینه و هم بر روی شکم خال داشتم و با خودم گفتم حتماً میزان خوشبختی‌ام بیشتر است؛ اما چه‌طور این خال‌ها نشانه‌خوشبختی هستند؟! به هر حال، بعد از کمی فکر کردن در مورد آن فال، زنگ تفریح به صدا درآمد. ساعت بعد، با خانم دردکشان درس دینی داشتیم؛ از وقتی که شوهر خانم دردکشان شهید شده بود، رفتار بچه‌ها با او خیلی تغییر کرده بود؛ هم به حرف‌های او بیشتر گوش می‌دادند و هم او بیش از پیش در دل بچه‌ها جا گرفته بود؛ زیرا هر حرفی که می‌زد، خیلی زود به آن عمل می‌کرد و حرف و عملش با هم یکی بود.

روز سه‌شنبه، چهارم اسفند ماه، ساعت اول به کلاس دوم تجربی ۱ رفتم تا همراه بچه‌های آن کلاس در امتحان زیست‌شناسی شرکت کنم؛ چون دو روز قبل از آن به خاطر بد شدن امتحانم، خانم سروری بعد از کلی خواهش از جانب من، قبول کرد یک بار دیگر امتحان بدهم. ما ساعت بعد با همان معلم درس زیست‌شناسی داشتیم؛ ولی پس از امتحان خانم

سروری به علت نامساعد بودن حالش سریع مدرسه را ترک کرد و به خانه رفت؛ من زود به کلاس رفتم و بچه‌ها را از رفتن خانم سروری باخبر کردم؛ بچه‌ها هم با خوشحالی کیف و کتاب‌هایشان را جمع کردند و همگی به حیاط مدرسه رفتیم و پس از مدتی بازی کردن با شنیدن زنگ خانه راهی خانه‌هایمان شدیم؛ بعد از صرف ناهار و خواندن نماز، دوباره به مدرسه برگشتیم. ساعت اول، درس زبان داشتیم و قرار بود کسانی که امتحان شفاهی زبان نداده بودند، در کلاس بمانند و امتحان بدهند؛ من چون هفته‌قبل امتحان داده بودم، با خیال راحت در سالن مدرسه قدم می‌زدم؛ در همان لحظه، آقای رفیعیان، همسر خانم سروری، از دفتر مدرسه بیرون آمد. به طرف او رفتم تا احوال خانم سروری را جویا شوم. آن‌ها هر دویشان زیست‌شناسی را تدریس می‌کردند و خیلی هم دوست داشتنی بودند؛ هم‌بچه‌ها آن‌ها را دوست داشتند. در همین موقع، رشیدی و قدرتی از من خواستند آن ساعت به کلاس آن‌ها بروم؛ من هم قبول کردم ولی وقتی زنگ کلاس به صدا درآمد، و دبیرها سر کلاس رفتند، دیدم آن‌ها در آن ساعت با آقای رفیعیان کلاس دارند؛ از خجالت به طرف نیمکت آخر رفتم و همان‌جا نشستم. رشیدی و قدرتی مرتب می‌گفتند: «بیا جلو و پیش ما بنشین». ولی من از طرفی خجالت می‌کشیدم و از طرفی دیگر از دست آن‌ها ناراحت بودم که به من نگفته بودند با کدام معلم کلاس دارند؛ آقای رفیعیان متوجه‌این موضوع شد و چون جو کلاس به هم ریخته شده بود و بچه‌ها سر و صدا راه انداخته بودند، به آخر کلاس نگاه کرد؛ ولی با دیدن من چیزی نگفت و اعتراضی نکرد. تمام ساعت درباره‌کاری که کرده بودم فکر می‌کردم. با شنیدن صدای زنگ تفریح مثل پرنده‌ای که از قفس آزاد شده باشد با عجله به طرف کلاس خودمان دویدم اما وقتی به کلاس رسیدم متوجه شدم خانم اسکافیان برای من غیبت رد کرده است؛ من از این موضوع خیلی ناراحت شدم. ولی رشیدی که همراه من آمده بود، مرتب مرا دل‌داری می‌داد که به خاطر یک غیبت ناراحت نباشم؛ بنابراین، با شادی و خوشحالی

به خانه برگشتم و وقتی به خانه رسیدم از مادرم که درخانه تنها بود سراغ بقیه را گرفتم؛ ظاهراً بقیه افراد خانواده برای خرید هدیه تولد من که البته دو روز از آن گذشته بود، به بازار رفته بودند؛ چون روز تولد من مصادف با مراسم سوم باباحسن بود، کسی آن روز به احترام باباحسن برای من هدیه نخریده بود؛ مادرم به من مقداری پول داد تا برای جشن تولدم شیرینی بخرم. وقتی به خانه برگشتم، بقیه هم با کادوهایی که تهیه کرده بودند، از راه رسیدند و همگی کادوهایشان را به من دادند و تولدم را تبریک گفتند؛ من هم با شیرینی از آن‌ها پذیرایی کردم و بعد با تشکر از یک یک آن‌ها، کادوها را باز کردم. هدیه‌اعظم، یک پوستر بزرگ بود که روی آن شعر زیبایی «از محبت خارها گل می‌شود» نوشته شده بود به همراه یک مجسمه کوچک گچی، آقامهدی هم یک قاب چوبی به من هدیه داد که بر روی آن عکس مرقد حضرت ابوالفضل (ع) زده شده بود؛ خاله ایران نیز یک جامدادی کیفی بزرگ و همچنین ناهید یک گردن‌بند به همراه یک شانه‌سر که به شکل تاج بود به من هدیه داد؛ عمو ماشاءالله هم برای تولدم یک کتاب به نام (طیب خود باشید) خریده بود و آن را به من تقدیم کرد. من از تمام هدایایی که برایم خریده بودند، خیلی خوشم آمد.

روز سه‌شنبه، هیجدهم اسفند ماه سال ۱۳۶۶، طبق معمول با نگرانی برای دادن امتحان به مدرسه رفتیم؛ زیرا صدام و نیروهای عراقی از اوایل اسفند ماه، تهران را به موشک‌باران بسته بودند و تمام مدارس و ادارات تهران تعطیل شده بود؛ بیشتر مردم تهران از شهر خود به شهرستان‌های دیگر پناه برده بودند. دشمن، هفته‌قبل از آن اعلام کرده بود که به زودی به اصفهان نیز حمله می‌کند؛ بنابراین، ما هر روز با ترس و لرز برای دادن امتحاناتمان به مدرسه می‌رفتیم. آن روز، ناهید چون باید خودش را برای امتحان زبان آماده می‌کرد، به خانهدایی مصطفی رفت تا خاله ایران به او در درس زبان کمک کند. ناهید که رفت من و اعظم پای بخاری نشستیم و با هم سرگرم گفتگو شدیم. قرار بود حاج رضا، همسایه‌مان که

تقاضای تلفن کرده بود و تلفنشان به زودی وصل می‌شد، تلفنشان را به ما واگذار کند و برای خودشان که کمتر به تلفن احتیاج داشتند، از خانۀها یک سیم به منزل خودشان وصل کنند تا هم ما از خط تلفن آن‌ها استفاده کنیم و هم خودشان در مواقع نیاز از آن بهره ببرند. من و اعظم در مورد همین موضوع و همچنین برنامه‌هایی که در صورت داشتن تلفن می‌توانستیم اجرا کنیم، با هم حرف می‌زدیم. ما با هم قرار گذاشتیم وقتی تلفنمان وصل شد، با تمام اقوام و دوستانمان تماس بگیریم تا با این کار دیگر حوصله‌مان سر نرود. مادرم در حالی که پای چرخ خیاطی نشسته بود، به ما گفت: «پدرتان می‌خواهد تلویزیون رنگی‌ای که از مکه خریده بودیم را بفروشد تا برای تمام اعضای خانواده پاسپورت خروج از کشور تهیه کند و بتوانیم تابستان امسال به یکی از کشورهای خارجی سفر کنیم.» من و اعظم از شنیدن این خبر خیلی خوشحال شدیم و بحث تلفن را تمام کردیم و به فکر فرو رفتیم تا در مورد کشور مورد علاقه‌مان تصمیم بگیریم و با هم گفتگو کنیم؛ ناگهان صدای انفجار مهیبی تمام درها و شیشه‌های خانه را لرزاند؛ البته آن روز، از صبح تا آن لحظه صدای رعد و برق و قطرات باران به گوش می‌رسید؛ اما آن صدای مهیب، صدای رعد و برق نبود. همه به طرف کوچه دویدیم؛ پسرهای همسایه خبر آوردند که موشک عراقی‌ها به مطب دکتر ربانی -واقع در فلک‌احمدآباد- اصابت کرده و خود دکتر نیز شهید شده است. فهمیدیم که عراق به وعده خود عمل کرده و می‌خواهد اصفهان را هم مثل تهران موشک‌باران کند. من و اعظم که فردای آن روز درس عربی داشتیم، کتاب‌های عربی‌مان را با عصبانیت پرت کردیم و از اینکه باید زبان کسی مثل صدام را یاد می‌گرفتیم، پیش خودمان اعتراض کردیم. در همان موقع، خاله ایران و ناهید با نگرانی از راه رسیدند و از غش کردن طاهره خبر دادند؛ طاهره هشتمین ماه بارداری‌اش را می‌گذراند و از صدای مهیب انفجار خیلی ترسیده بود. همه به طرف خانۀدایی مصطفی دویدیم. در بین راه، پدرم را دیدیم که در مغازه ایستاده و با حاج قنبر

مشغول صحبت است؛ مادرم که برای پدرم خیلی نگران شده بود، به او اعتراض کرد که چرا به خانه سری نزده است. خلاصه، وقتی به خانهدایی مصطفی رسیدیم، دیدیم طاهره نشسته است و حالش هم خیلی بد نیست. البته، خداوند خیلی به او رحم کرده بود؛ چون او نزدیک در اتاق نشسته بود و شیشه‌های اتاق با صدای انفجار پایین ریخته بود. مادرم مقداری آب روی طلا ریخت و به طاهره داد تا بخورد؛ نیم ساعت بعد، پیشنهاد داد که دایی مصطفی و طاهره وسایلشان را جمع کنند و به سگری بروند و خودمان هم برای فرار از موشک باران‌های دشمن به مزرعه‌شور پناه ببریم. آن شب، دشمن دو بار دیگر اصفهان را مورد حمله هوایی قرار داد.

سه روز بعد که مصادف با روز جمعه بود، همگی دور هم جمع شدیم و صبح زود به منزل عمو یعقوبعلی رفتیم؛ در باغ عمو یعقوبعلی، کلی با دختر خاله‌ها و نوه‌های عمویعقوبعلی بازی وسطی و چاله بازی کردیم. مادرهایمان و همچنین زن دایی‌ها از ما خواستند از آن فرصت خوب برای درس خواندن استفاده کنیم؛ اما ما اصلاً حاضر نبودیم آن لحظات خوب و خوش را که برای بازی کردن خیلی مساعد بود، جهت درس خواندن برای امتحاناتی که معلوم نبود کی برگزار می‌شد، صرف کنیم. برای همین، نه تنها به حرف آن‌ها گوش نکردیم، بلکه بیشتر به بازی و شیطنت‌های خودمان ادامه دادیم. عصر که شد، به خانه ننه معصومه رفتیم؛ آنجا هم هم‌ه‌بچه‌های عموها و عمه‌ها دور هم جمع بودند. در حیاط خانه‌ننه معصومه سرگرم توپ بازی شدیم و تا شب حسابی بازی کردیم. سپس برای صرف شام به خانه‌مشهدی علی رفتیم؛ مشغول خوردن شام بودیم که اخبار شروع شد؛ گوش‌هایمان را تیز کردیم تا بفهمیم دشمن دیگر به کجا حمله‌ور شده و کجا را مورد حملات خود قرار داده است؛ اما خوشبختانه شنیدیم دشمن اعلام کرده که حملات خود به مناطق مسکونی را متوقف ساخته است. با شنیدن این خبر، اعظم فوراً کتاب علومش را برداشت تا خود را برای امتحان فردا

آماده کند. اطلاعاتی نیز از سوی آموزش و پرورش بنابر برگزار شدن امتحانات طبق همان برنامه داده شده پخش شد. من که فردای آن روز امتحان مثلثات داشتم، با شنیدن این خبر گریه‌ام گرفت؛ چون درس مثلثات سخت‌ترین و از نظر من بدترین درس‌مان بود. همه برای دل‌داری دادن به من، از من خواستند مثل اعظم کتابم را بردارم و مشغول درس خواندن شوم؛ اما آن‌ها نمی‌دانستند که اولاً کتاب علوم سوم راهنمایی خیلی آسان‌تر از مثلثات دوم دبیرستان است و همچنین اعظم شاگرد اول کلاسشان بود و تنها می‌خواست درسش را مرور کند؛ ولی من در درس مثلثات خیلی ضعیف بودم و ثلث اول از این درس نمره‌تک آورده بودم؛ من با یک بار درس خواندن، آن هم درس مثلثات چیزی بدست نمی‌آوردم؛ ولی از طرف دیگر قول داده بودم نمره‌تک ثلث اولم را در ثلث دوم جبران کنم. خاله شوکت از ما خواست هر وقت خواستیم برای دادن امتحان به اصفهان برویم، ناهید را هم با خودمان ببریم. پدر و مادرم، وسایلمان را زود جمع کردند و همگی به سمت خانه‌ننه معصومه راه افتادیم؛ از آن‌جا راهی سگزی شدیم و به خانه‌باباجی رفتیم. من هنوز ناراحت و در حال گریه کردن بودم؛ زن دایی‌ها وقتی من را با چشمانی گریان دیدند، ناخودآگاه خنده‌شان گرفت؛ چون آن‌ها در باغ عمو یعقوب‌علی خیلی به ما اصرار کردند که به جای افراط در بازی کمی هم به درس‌هایمان توجه کنیم؛ ولی ما به حرف آن‌ها گوش نکردیم و نتیجه‌آن چیزی جز گریه کردن برای من نبود. چون دیر وقت بود، باباجی اجازه نداد شب به سمت اصفهان حرکت کنیم؛ بنابراین، قرار شد هر کدام از ما که فردا صبح اول وقت امتحان داشتیم صبح زود با دایی مصطفی که می‌بایست به بیمارستان می‌رفت، راهی اصفهان شویم. شب همه در منزل باباجی خوابیدیم. من آن شب آن‌قدر گریه کردم که اصلاً نفهمیدم کی خوابم برد. صبح زود، باباجی هم‌ها را برای نماز صبح از خواب بیدار کرد و ما بعد از خوردن صبحانه، آماده‌رفتن به اصفهان و همچنین جلسه‌امتحان شدیم. به همین خاطر، خاله ایران،

اعظم و دایی محمد که ساعت ۸ صبح امتحان داشتند به مدرسه رفتند و من که ساعت ۱۰ صبح امتحان مثلثات داشتم، به خانه رفتم و مشغول خواندن درس مثلثات شدم؛ ناگهان اعظم با خوشحالی به خانه آمد و از تعطیلی مجدد مدارس و موکول شدن امتحانات به بعد از عید نوروز خبر داد؛ خاله ایران هم با خوشحالی از این خبر، به خانه آمد و همگی خواستیم با سگری تماس بگیریم تا ناهید، آقامهدی و عمو ماشاءالله را هم از این خبر خوشایند باخبر کنیم، ولی موفق نشدیم با سگری تماس بگیریم؛ به همین خاطر از تلفن زدن صرفه نظر کردیم و به خانهدایی مصطفی رفتیم. دایی محمد که خودش شاگرد ممتاز ناحیه بود، به قدری از خبر تعطیلی مجدد مدارس خوشحال شد که پیشنهاد داد با کمک هم یک جشن تدارک ببینیم؛ ما با خوشحالی پیشنهاد او را پذیرفتیم و مقداری میوه و شیرینی خریدیم و چهارتایی یک جشن کوچک در خانهدایی مصطفی تدارک دیدیم. سپس چون نزدیک عید نوروز بود، هر کدام سرگرم خانه تکانی و گردگیری خانه‌هایمان شدیم. سه روز به عید نوروز مانده بود که به طرف مزرعه‌شور حرکت کردیم؛ اما من و اعظم در سگری ماندیم تا به خاله ایران در گردگیری خانه‌شان کمک کنیم.

سال ۱۳۶۷ شمسی در حالی آغاز شد که ما دخترها تازه از حمام بیرون آمده بودیم؛ دایی محمد و ننه‌حجی سفر هفت‌سین زیبایی چیده بودند. ما با ننه‌حجی و باباحجی دست و روبروسی کردیم و سال نو را به آن‌ها تبریک گفتیم. آن‌ها هم عیدی‌هایمان را به ما تقدیم کردند. پدر و مادرم هم از راه رسیدند و همگی به همراه دایی‌ها و خاله‌ها که برای عید دیدنی باباحجی از مزرعه‌شور آمده بودند، دور هم مشغول صرف شام شدیم.

شب جمع‌ه‌اول سال را به مزار باباحسن رفتیم؛ زیرا رسم بود که تا چهل‌م هر مرده‌ای، شب‌های جمعه را به مزار او برویم. نزدیک قبر باباحسن که رسیدیم، دیدیم دایی مرتضی و

محمد، پسر زن دایی فضل‌الله نیز به طرف مزار می‌آیند؛ از دیدن او خیلی خوش‌حال شدیم و سراغ بقیه را گرفتیم؛ ظاهراً قرار بود که آن‌ها برای مراسم چهلم باباحسن به سگری بیایند. روز بعد که پنجمین روز سال جدید و مصادف با روز جمعه بود، درد زایمان احترام، زن عمو ترابعلی، شروع شد. مادرم به همراه ننه معصومه و عمو ترابعلی، احترام را به زایشگاه خوراسگان بردند. ظهر که شد، عمو ترابعلی و ننه معصومه با خوش‌حالی به خانه آمدند و خبر به دنیا آمدن چهارمین فرزند عمو ترابعلی که در واقع دومین پسرشان بود، را به ما دادند. ما از اینکه هم مادر و هم بچه سالم و تندرست بودند، خدا را شکر کردیم و چون برای ناهار خانهمه ام‌کلثوم دعوت داشتیم، با خوش‌حالی به خانهمه رفتیم. عصر، مادرم به همراه احترام و همچنین فرزندش از بیمارستان آمدند و قرار شد که اسم این نوزاد تازه متولد شده را حسین بگذارند. قرار بود برای صرف شام خانهمه ایران برویم؛ عمه ایران هشتمین ماه بارداری‌اش را می‌گذارند؛ برای همین، من و اعظم از موقع غروب تا شب خانهاو بودیم و برای تدارکات شام به او کمک می‌کردیم.

روز بعد، بالاخره پس از گذشت یک هفته به اصفهان برگشتیم و سرگرم گردگیری و نظافت خانه شدیم. آن شب، بعد از آن مدت زیادی که با تلویزیون سیاه و سفید برنامه‌های تلویزیون را تماشا می‌کردیم، پای تلویزیون رنگی‌ای که پدرم از مکه آورده بود، نشستیم و برنامه‌های آن را تماشا کردیم. مدتی بعد، دایی مصطفی و طاهره برای عید دیدنی به خانها آمدند؛ آن‌ها بعد از صرف شام، خداحافظی کردند و رفتند. ما هم خوابیدیم. مجید، اشرف و بچه‌هایشان نیمه شب به خانه‌مان آمدند و ما را از خواب بیدار کردند؛ البته ما از دیدن آن‌ها خیلی خوش حال شدیم. تا نزدیک سحر برایمان از عروسی منیره، تنها خواهر اشرف و همچنین از موشک‌باران‌های تهران تعریف کردند. بعد از اینکه تعریف‌هایشان تمام شد، کم‌کم پلک

هایمان سنگین شد؛ ولی صدای بادی که می‌وزید، آن قدر وحشتناک بود که تا بند آمدن صدای آن خوابمان نبرد.

صبح روز بعد یعنی هفتم فروردین ماه، داشتیم سفر هُصبحانه را جمع می‌کردیم که همگی از صدای مهیب انفجار و لرزیدن شیشه‌ها و درهای خانه به داخل ایوان پریدیم. بله، دشمن سه موشک متوالی به سمت اصفهان پرتاب کرد و گویی دیگر ماندن در اصفهان خطرناک شده بود. پدرم به همراه مجید و اشرف برای خرید به بازار رفته بودند؛ ما خیلی زود وسایل رفتن را آماده کردیم و بعد از برگشتن مجید، اشرف و پدرم، همگی به سگری رفتیم. بعد از ظهر، همه برای مراسم چهلم باباحسن به مسجد و بعد از آن، سر مزار رفتند؛ من در خانه ماندم تا پیش بچه‌های مجید و اشرف باشم که وقتی از خواب بیدار شدند، احساس غریبی نکنند. همین‌طور کنار حدیث و هدی نشسته بودم تا اینکه خواب بر من غلبه کرد و خوابم برد. دو ساعت بعد، از صدای احترام و زهرا بیدار شدم، آن‌ها کلی به من خندیدند که به جای نگهداری از بچه‌ها، خودم خوابیده بودم و غافل از اینکه آن‌ها زودتر از من بیدار شده و کلی هم گریه کرده بودند. با کمک زن دایی‌ها شام را تهیه کردیم. همه در خانهُباباجی دور هم جمع شدیم. پس از صرف شام به مزرعه‌شور رفتیم.

یک هفته بعد، مصادف با پانزده شعبان و ولادت امام زمان (عج) بود؛ همگی صبحانه را در خانهُعمو احمد خوردیم و برای برگزاری مراسم عید باباحسن به سگری رفتیم. ناهار را در خانهُباباجی خوردیم و بعد، عمو اکبر آمد و از آمدن دکتر فیض، پزشک بهداری سگری و خانمش خبر داد. عمو احمد، عمو اکبر را فرستاده بود تا همگی با هم برای دیدن و آشنا شدن با دکتر و خانمش به (پا چاه خروش) برویم؛ آن‌جا همگی دور هم جمع شدیم و کلی بازی کردیم و خندیدیم. دکتر و خانواده‌اش که بازی چشمک را بلد نبودند، ما را تماشا می‌کردند و از اجرای حکم‌های بازی می‌خندیدند. عصر که شد، همگی وسایلمان را جمع کردیم

و با دکتر و خانواده‌اش که می‌خواستند به سگری بروند، خداحافظی کردیم و خودمان اول به پخش شربت و شیرینی تولد امام زمان (عج) که نذر کرده بودیم پرداختیم و بعد برای صرف شام به خانهمشهدی علی رفتیم. مجید موقع شام یک جناق مرغ برداشت و با من سر یک سررسید سال ۱۳۶۷ شرطبندی کرد. آن شب، بعد از صرف شام من به همراه زن‌ها به خانهنه معصومه رفتم و مدتی بعد، مردها هم از راه رسیدند و شروع به بزن و برقص کردند. قرار شد مردهای حاضر در جمع بدون استثناء برقصند و هیچ کس هم حق بهانه آوردن نداشته باشد. از میان هم‌آن‌ها رقص حسن، پسر مشهدی علی و همچنین رقص عمو ترابعلی از همه جالب‌تر و خنده‌دارتر بود چون آن‌ها اصلاً رقص بلد نبودند و تا آن شب حتی یکبار هم نرقصیده بودند. مادرم من را صدا کرد؛ سینی شربت و شیرینی را که سهم مردها بود را به من داد تا به آن‌ها تعارف کنم. وقتی آن را جلوی مجید گرفتم، همین که شیرینی را برداشت گفتم یادم ترا فراموش. او با این حرف تازه یاد شرطی افتاد که سر جناق بسته بودیم؛ برای همین، با عصبانیت شیرینی را به طرف من پرت کرد. همه از این کار مجید خنده‌مان گرفته بود، تا اینکه بالاخره دو ساعت بعد از نیمه شب، همگی خسته و کوفته به رختخواب هایمان رفتیم و خوابیدیم.

روز بعد، تا موقع ظهر در خانهنه معصومه بازی کردیم و مشغول خنده و گفتگو بودیم. مردها همان صبح اول وقت، برای کمک به عمو احمد جهت شستن پرده‌ها و نصب کردن آن‌ها به خانهممو احمد رفته بودند. نزدیک ظهر، همگی به خانهممو احمد رفتیم و از آن‌جا به طرف خانعباس محمدجعفر که معروف به عباس دستپاچه بود، راه افتادیم. او شوهر نصرت، دختر عمو حسن‌آقا و مردی بسیار خوش‌اخلاق و مهربان بود. اما چون کمی کارهایش را با عجله و سریع انجام می‌داد به عباس دستپاچه معروف شده بود. زندگی عباس و نصرت، زندگی خوب و شیرینی بود و همه به زندگی خوب آن‌ها حسادت می‌ورزیدند؛ آن

ها هر دویشان شبانه روز مشغول کار و فعالیت بودند؛ عباس از صبح تا شب، بعد از کار اصلی‌اش که کار در راه‌آهن بود، به کشاورزی و بنایی مشغول می‌شد؛ نصرت هم علاوه بر خانه‌داری، قالی‌بافی می‌کرد و خلاصه، هر دویشان برای تأمین معاش تلاش می‌کردند. وقتی به خانه‌شان رسیدیم، آن‌ها از ما به گرمی استقبال کردند. تا عصر پیش آن‌ها بودیم و از بودن در کنار آن‌ها لذت بردیم. مجید از عباس خواست که برای آن‌ها بلیت قطار تهیه کند؛ چون مجید و خانواده‌اش می‌خواستند هر چه زودتر به تهران برگردند. بعد از خداحافظی با عباس و خانواده‌اش، به خانهمو یعقوبعلی رفتیم و تا غروب با زن دایی‌ها، خاله‌ها و دختر خاله‌ها سرگرم بازی و آب‌پاشی به یکدیگر بودیم. موقع اذان مغرب، به خانهنه معصومه رفتیم. عباس که برای ساعت ۱۰ شب، برای مجید و خانواده‌اش بلیت قطار تهیه کرده بود به خانهنه معصومه آمد و بلیت‌ها را به مجید تحویل داد. ما از اینکه مجید و خانواده‌اش می‌خواستند به تهران برگردند، خیلی ناراحت شدیم و با غصه و ناراحتی آن‌ها را تا ایستگاه راه‌آهن بدرقه کردیم. مجید دو سررسید با جلد مشکی به من داد تا یکی از آن‌ها را برای خودم که در شرط بندی از او برده بودم، بردارم و دیگری را به خاله ایران که به مجید یک جفت جوراب هدیه داده بود، بدهم. آن‌ها سوار قطار شدند و ما با چشمانی گریان دور شدن آن‌ها را تماشا می‌کردیم.

روز بعد، پس از خوردن صبحانه در خانهمو ترابعلی، برای رفتن به اصفهان آماده شدیم. من مدام به مجید و خانواده‌اش فکر می‌کردم و به خاطر رفتن آن‌ها اشک می‌ریختم؛ چون در آن مدتی که پیش ما بودند، خیلی به آن‌ها عادت کرده بودم. وقتی به اصفهان رسیدیم، برای حسینعلی بلیت اهواز را تهیه کردیم و همگی به خانه برگشتیم. بعد از ناهار و استراحت برای بدرقه حسینعلی به ترمینال رفتیم. من یک نامه برای مجید نوشته بودم که آن را در صندوق پست نزدیک مدرسه راهنمایی قدس انداختم و بعد به خانه برگشتم تا همگی به اتفاق

هم به خانهباباجی که برای شام دعوت داشتیم، برویم؛ دایی مصطفی، مهندس کوپایی که یکی از کاندیدهای مجلس شورای اسلامی بود، را برای صرف شام دعوت کرده بود و از ما نیز خواسته بود آن‌ها را در این مهمانی همراهی کنیم. بعد از صرف شام به مزرعه‌شور رفتیم و در خانه‌ننه معصومه خوابیدیم.

روز جمعه، نوزدهم فروردین ماه همان سال، اخبار اعلام کرد که حملات دشمن به شهرهای تهران و اصفهان در طی روزهای قبل و همان شب ادامه داشته و خواهد داشت. ما از این خبر خیلی ناراحت شدیم؛ زیرا دیگر از آن وضع بی‌خانمانی و نابسامانی‌ای که پیدا کرده بودیم، خسته شده بودیم. ما در خانه‌ننه معصومه برای خودمان یک اتاق در دست داشتیم و تصمیم گرفتیم آن روز برای تنوع، خانواده‌عمو ترابعلی و ننه معصومه را به صرف ناهار به اتاق خودمان دعوت کنیم.

وقتی ناهار را خوردیم، هر کس مشغول انجام کاری شد. دایی مصطفی و طاهره از راه رسیدند و خبر دادند که صندوق‌های رأی را برای انتخابات نمایندگان مجلس شورای اسلامی و خبرگان به مسجد آورده‌اند. دایی مصطفی و طاهره از من و اعظم خواستند به مسجد برویم و رأی‌های خانم‌هایی که سواد نداشتند را روی کاغذ بنویسیم. بنابراین به طرف مسجد راه افتادیم؛ وقتی به آن‌جا رسیدیم، ناهید و طیبه را به خاطر کم سن بودن و نداشتن سن قانونی به داخل مسجد راه ندادند؛ ناهید و طیبه به من و اعظم که به سن قانونی رسیده بودیم و می‌توانستیم رأی بدهیم، حسادت می‌کردند. من و اعظم در مسجد ماندیم تا به خانم‌های بی‌سواد در نوشتن رأی کمک کنیم؛ البته از این کار کمی خجالت می‌کشیدیم؛ چون بسیجی‌هایی که پای صندوق‌های رأی ایستاده بودند، همگی غریبه و پسرانی جوان بودند. خانم‌هایی که وارد مسجد می‌شدند، از دیدن من و اعظم که برای کمک به آن‌ها در مسجد مانده بودیم، خوش حال می‌شدند و ما را دعا می‌کردند. در آخر، آن پسرهای بسیجی از من و اعظم خیلی تشکر

کردند و ما بعد از خداحافظی از آنها، با شادی و خوشحالی به خانه‌ننه معصومه رفتیم. خانواده‌ها و عمو ترابعلی، همگی برای شام خانه‌نور علی، پدر زهرا نامزد عمو اکبر، دعوت داشتیم؛ من و اعظم به جای رفتن به آنجا، به خانه‌مشهدی علی رفتیم و تا آخر شب پیش زهرا و محترم ماندیم و شب به همراه خانواده‌هایمان که دنبلمان آمده بودند، به خانه‌ننه معصومه برگشتیم.

من در آن مدتی که مدارس به خاطر حملات موشکی دشمن تعطیل بود، تصمیم گرفتم روزها به قالی‌بافی مشغول شوم تا هم حوصله‌ام سر نرود و هم اینکه بتوانم برای خودم مقداری پول جمع کنم.

روز سه‌شنبه که بیست‌وسوم فروردین ماه بود، مثل هر روز بعد از خوردن صبحانه برای قالی‌بافی به خانه‌مشهدی علی رفتم؛ اعظم هم نیم ساعت بعد از راه رسید و هر دویمان در انجام قالی‌بافی به زهرا و محترم کمک کردیم. نزدیک ظهر اعظم که خیلی گرسنه بود، از جایش بلند شد و برای ناهار مقداری سیب‌زمینی سرخ کرد؛ زهرا و محترم هم کمی نان و ماست و سبزی تازه آوردند و همگی با هم در ایوان خانه دور هم نشستیم و مشغول خوردن شدیم. قسمت دیگر خانه‌مشهدی علی را که قدیمی بود و نیاز به ساخت جدید داشت را خراب کرده بودند؛ مشهدی علی می‌خواست سهم خودش از آن خانه که با برادرش از پدرشان ارث برده بودند را خراب و آن را برای عروسی اعظم و حسینعلی آماده کند. بعد از خوردن ناهار، دوباره سرگرم قالی‌بافی شدیم. من و اعظم که به جز توکاری کردن، کار دیگری از قالی‌بافی بلد نبودیم، مشغول توکاری کردن قالی بودیم که ناگهان اعظم احساس سوزش شدیدی در ناحیه‌گردنش کرد؛ محترم، روسری اعظم را برداشت و متوجه عقربی شد که لابه لای موهای اعظم بود؛ او روسری اعظم را پرت کرد و فریاد زد: «عقرب! وای عقرب!» اعظم، هم از ترس و هم از شدت سوزش نیش عقرب از تخت قالی پایین پرید و با صدای

بلند گریه سر داد. محترم به طرف خانهمسایه‌شان، حسن حبیب، دوید و خبر گزیدگی عقرب را داد. زبیده، همسر حسن حبیب با یک دمپایی که در دست گرفته بود، سراسیمه وارد اتاق شد؛ ابتدا عقرب را از بین برد و بعد، گردن اعظم را آغشته به داروهای مورد نیاز کرد. دو سه تا دیگر از خانم‌های همسایهمشهدی علی به کمک زبیده شتافتند و من در حالی که گریه می‌کردم، به سمت خانه‌مان دویدم. با اینکه زن حسن آخوند که مادر و پدرم در اوایل ازدواجشان مستأجر آن‌ها بودند، برای مهمانی خانهما آمده بود، من بدون توجه به او، خبر نیش‌زدگی عقرب را با گریه و فریاد به مادرم دادم. مادرم با شنیدن این خبر، سراسیمه به طرف مغازه پدرم دوید تا هر چه سریع‌تر اعظم را به بهداری سگری برسانند. دو ساعت بعد، در حالی که حال اعظم بهتر شده بود، هر سه به خانه برگشتند. من به خاطر بهتر شدن حال اعظم خیلی خوش‌حال شدم و هر دو برای نماز مغرب به مسجد رفتیم و پس از آن، همگی با هم به سمت خانهاقدس، دختر عمویعقوبعلی که برای شام آن‌جا دعوت داشتیم، راه افتادیم.

صبح روز پنج‌شنبه بیست و پنجم همان ماه، مثل روزهای قبل برای قالی‌بافی به خانهمشهدی علی رفتیم. بعد از اینکه مزد قالی‌بافی‌ام که مبلغ صد و بیست تومان بود را گرفتم، به خانه رفتم و ناهار را دور هم خوردیم. قرار بود آن روز جهت دیدن یکی از همسفری‌های پدر و مادرم در مکه، به (قورتان) برویم؛ به همین خاطر، پس از خداحافظی از اطرافیانمان، به خانهاحاج حیدر و حاج ابراهیم، دیگر همسفری‌های پدر و مادرم در مکه، رفتیم تا آن‌ها را نیز همراه خودمان به قورتان ببریم؛ ولی آن‌ها آمادگی آمدن با ما را نداشتند؛ بنابراین، از آن‌ها خداحافظی کردیم و برای مطلع کردن باباحجی از رفتنمان به قورتان، به سگری رفتیم. وقتی رسیدیم، آقامهدی را هم که به خاطر درس خواندن و رفتن به مدرسه همراه دایی عباسعلی در سگری مانده بود، سوار کردیم و به طرف قورتان راه افتادیم. اول به کوهپایه

رسیدیم؛ کمی در کوهپایه گشت زدیم؛ سپس به سمت مقصدمان حرکت کردیم و از روستاهایی چون هرنده، ورزنده، باقرآباد، کبریت، زمان‌آباد و چندین روستای کوچک دیگر گذشتیم تا بالاخره به قورتان رسیدیم. قورتان روستای بسیار کوچکی بود که همه در آنجا همدیگر را خوب می‌شناختند. در ابتدا، به سمت خان‌حاج تقیان رفتیم؛ ولی کسی در خانه نبود. سپس به سوی منزل حاج غلامحسین راه افتادیم؛ در بین راه، حاج غلامحسین و همسرش، فاطمه را دیدیم که حاج محمدعلی و همسرش، حاجیه خدیجه و همچنین خواهرش، حاجیه صغرا نیز همراه آن‌ها بودند. آن‌ها چون همسفری‌های مادر و پدرم بودند، خیلی زود ما را شناختند و ما نیز برای سلام و احوال‌پرسی از ماشین پیاده شدیم. حاج غلامحسین ما را برای صرف شام به خان‌خودشان دعوت کرد و چون تا آن وقت ما حوصله‌مان سر می‌رفت، حاجیه خدیجه به من و اعظم پیشنهاد داد به خانه‌شان برویم و با دخترش که هم سن و سال ما بود، بازی کنیم. من و اعظم با اجازه‌ی پدر و مادرم دنبال حاجیه خدیجه خانم رفتیم و با دخترش، هاجر دوست شدیم. چون روستای آن‌ها آب لوله‌کشی نداشت، هاجر می‌خواست از آب انبار آب بیاورد؛ برای همین، من و اعظم همراه او به طرف آب انبار راه افتادیم. وقتی به آنجا رسیدیم، تعداد زیادی از دخترهای آن روستا را دیدیم که همگی آنجا جمع شده بودند و با رویی خوش با ما هم‌صحبت شدند؛ ما هم خیلی زود با آن‌ها دوست شدیم. هم‌دخترها به مقدار نیازشان از آب انبار، آب برداشتند و به خانه‌هایشان رفتند؛ من و اعظم نیز همراه هاجر به خان‌حاج محمدعلی برگشتیم. وقتی رسیدیم، دختر حاج غلامحسین، دنبال ما آمد تا ما را برای صرف شام به خانه خودشان ببرد. من و اعظم از هاجر خداحافظی کردیم و با محترم به خان‌حاج غلامحسین رفتیم. بعد از شام، بقیه نیز برای شب‌نشینی به خان‌حاج غلامحسین آمدند و همگی دور هم جمع شدیم؛ بزرگ‌ترها در مورد خاطرات سفر

حج و روزهای خوب آن با هم حرف می‌زدند و ما دخترها هم دربارهمدرسه و رسم و رسومات شهر و روستا برای هم تعریف می‌کردیم.

روز بعد، صبحانه را در همان خانهاج غلامحسین خوردیم و بعد به سمت خانهاج ادرش، حیدر راه افتادیم. سپس همگی به اتفاق هم به خانهدختر حاج غلامحسین، رفتیم. پس از ساعتی مردها به خانهاج محمدعلی رفتند و خانها هم دور هم نشستند و مشغول تعریف کردن شدند. من و اعظم با هاجر و خواهرش پای تلویزیون نشستیم و برنامه‌های تلویزیون را تماشا می‌کردیم که مردها از راه رسیدند و از ما خواستند زود آماده شویم تا همگی با هم به (شانزدهبند) که جایی دیدنی بود، برویم. ما همراه حاج غلامحسین و همسرش سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم. جاده‌پر دست‌انداز و ناصاف آن را طی کردیم و به یک آبشار بسیار زیبا رسیدیم؛ آبشار به صورتی بود که آب آن از چند دهانه‌سنگی بیرون می‌ریخت و به همین خاطر، به آن شانزدهبند گفته می‌شد و البته آب آن به باتلاق گاوخونی ریخته می‌شد. ما از نزدیک، باتلاق گاوخونی را دیدیم و از اینکه توانسته بودیم جایی که در کتابها در مورد آن خوانده بودیم را با چشمان خودمان ببینیم، خیلی خوش‌حال بودیم. هر چند از دیدن آن زیبایی‌ها اصلاً سیر نمی‌شدیم، ولی چون نزدیک ظهر بود باید برای ناهار به خانهاج محمدعلی می‌رفتیم. من و اعظم بعد از خوردن ناهار در جمع‌وجور کردن ظرفها به هاجر، زهرا و ربابه کمک کردیم. خواهر بزرگ هاجر و زن برادرش به اتاق آمدند و با آنها نیز آشنا و دوست شدیم. بعد از اینکه مدتی دور هم نشستیم و سرگرم حرف زدن شدیم، هاجر از ما خواست همگی با هم به خانهاخواهرش برویم. وقتی رسیدیم، با دخترهای خواهر شوهرش که در اصفهان زندگی می‌کردند و از موشک‌باران به قورتان پناه برده بودند، دوست شدیم و بعد از کمی تعریف و گفتگو، به خانهاج محمدعلی برگشتیم. هاجر به ما اصرار کرد به خانهاج ادرش نیز برویم؛ ما هم قبول کردیم و به خانهاها که دیوار به دیوار خانهااجر و

خانواده‌اش بود، رفتیم. جمیله، زن برادر هاجر، از ما صمیمانه استقبال و پذیرایی کرد؛ ولی ما چون باید زود آماده می‌شدیم تا به مزرعه‌شور بازگردیم، از جمیله و هاجر و همچنین هم‌کسانی که در قورتان با آن‌ها آشنا شده بودیم، خداحافظی کردیم و به پیشنهاد پدرم یک سری هم به حاجیه شهربانو، همسفری دیگر مادر و پدرم زدیم؛ او یک پسر نوجوان، درسخوان و باهوش داشت که خیلی دلش می‌خواست در آینده دکتر شود. با حاجیه شهربانو و پسرش نیز خداحافظی کردیم و به طرف مزرعه‌شور راه افتادیم. وقتی به مزرعه‌شور نزدیک شدیم، باران شدیدی باریدن گرفت. در کنار امامزاده خویا کمی توقف کردیم؛ ولی به خاطر شدت باران همه‌جا پر از گل و لای شده بود و ما نمی‌توانستیم برای وضو گرفتن و زیارت از ماشین پیاده شویم؛ به همین خاطر، داخل ماشین نشستیم و از همان‌جا زیارت و فاتحه خواندیم. جاده به علت لیز شدن گل‌ها بسیار لغزنده و خطرناک شده بود و به خاطر شدت باران از برف پاکن‌ها هم کاری بر نمی‌آمد. پدرم به سختی می‌توانست ماشین را کنترل کند؛ ما همه دعا می‌خواندیم و صلوات می‌فرستادیم، تا اینکه نور چراغ یک ماشین را در جلوی خودمان دیدیم؛ آن ماشین تویوتای ناصر قربانعلی بود؛ ما از دیدن آن خیلی خوش‌حال شدیم. آهسته آهسته در جای چرخ‌های ماشین او حرکت کردیم تا کمتر لغزندگی جاده ماشینمان را منحرف کند. تا اینکه بالاخره، به مزرعه‌شور رسیدیم.

روز بعد، قرار شد تلویزیون از آن روز به بعد، برنامه‌های درسی دانش‌آموزان را پخش کند تا محصلان از درس‌هایشان در زمان موشک‌باران و جنگ عقب نیفتند؛ به همین خاطر، من از آن روز قالی‌بافی را کنار گذاشتم و طبق جدولی که تلویزیون برای برنامه‌درسی دانش‌آموزان تدارک دیده بود، برنامه‌های درسی‌ام را دنبال می‌کردم.

روز چهارشنبه سی‌ویکم فروردین ماه، من و مادرم تصمیم گرفتیم برای انجام قالی‌بافی و همچنین گرفتن دستمزد از این طریق و نیز جهت کمک به خاله شوکت در کار قالی‌بافی، تا

زمان قطع حملات موشکی دشمن به خانۀخاله شوکت برویم. مادر من و مادر ناهید، یعنی خاله شوکت، نقشه‌زنی و کارهای دیگر قالی‌بافی را انجام می‌دادند و من و ناهید هم توکاری کردن قالی را به عهده گرفته بودیم. من و مادرم با خاله شوکت و ناهید مسابقه گذاشتیم تا با انگیزه‌بیشتری این کار را انجام دهیم. چون مادرم هم در این کار شرکت داشت، من دیگر به جای گرفتن مزد توکاری کردن قالی، مزد تمام کار قالی‌بافی را می‌گرفتم. آن روز، تلویزیون در ابتدا برای دانش‌آموزان سال اول درس فیزیک را به تصویر گذاشته بود و به همین خاطر، چون ناهید می‌خواست آن برنامه را از تلویزیون ببیند، من و مادرم از خاله شوکت و ناهید جلو زدیم؛ اما ساعت بعد، درس فیزیک سال دوم تجربی از تلویزیون تدریس شد و من مجبور شدم به جای قالی‌بافی، پای تلویزیون بنشینم و برنامه‌آن را تماشا کنم؛ به همین دلیل، خاله شوکت و ناهید که از من و مادرم در قالی بافتن عقب افتاده بودند، به ما رسیدند و دوباره چهارتایی به کار قالی‌بافی ادامه دادیم. موقع اذان ظهر برای خواندن نماز جماعت به مسجد رفتیم؛ چون ماه رمضان بود و نمی‌خواستیم ناهار بخوریم، وقتی از مسجد برگشتیم مستقیم سراغ قالی رفتیم و به قالی‌بافی مشغول شدیم. عصر، خاله ایران و طیبه که در مقطع راهنمایی درس می‌خواند و آن سال در خانۀباباجی بود، به مزرعه‌شور آمدند تا از باغ خانۀخاله صغرا برای افطاری سبزی بچینند؛ آن‌ها ما را هم برای افطاری دعوت کردند؛ ولی چون آن شب قرار بود مشهدی علی و خانواده‌اش برای افطاری به خانۀما بیایند، نمی‌توانستیم دعوت آن‌ها را بپذیریم. طیبه و خاله ایران از ما خداحافظی کردند و ما بعد از اینکه آن‌ها رفتند تا نزدیک افطار سرگرم قالی‌بافی بودیم. آن شب، ما برای افطار مقدار زیادی حلیم بادمجان پخته بودیم؛ اما چون مشهدی علی و خانواده‌اش فکر کرده بودند ما به صورت جدی برای صرف افطاری به آن‌ها تعارف نکرده بودیم، از آن‌ها خبری نشد. اعظم با ناراحتی به خانۀآن‌ها رفت و همراه آن‌ها به خانه برگشت. همگی دور هم جمع شدیم و

افطاری را در کنار یکدیگر خوردیم. من مقداری از حلیم بادمجان‌ها را برای عموجان، عمو یعقوب‌علی، دایزه فاطمه، نادعلی، پسر عمو یعقوب‌علی، عمه ام‌کلثوم، خاله شوکت و خاله صغرا بردم. آن شب، مثل شب‌های قبل فیلمی به نام (مقاومت تا پیروزی) از تلویزیون پخش شد؛ این فیلم به مناسبت موشک‌باران شهرهای ایران و همچنین به منظور یاد کردن شهیدان کشورمان ساخته شده بود. بعد از پایان این فیلم، مشهدی علی و خانواده‌اش از ما خداحافظی کردند و به خانه‌شان بازگشتند.

روز بعد، مثل روز قبل برای بافتن قالی به خانه‌خاله شوکت رفتیم. باز هم تلویزیون در ابتدا درس زبان سال اول و بعد سال دوم را پخش کرد. دوباره بعد از دیدن تلویزیون و خواندن درس زبان از طریق آن، مشغول بافتن قالی شدیم. ما برای افطار خانه‌باباجی دعوت داشتیم؛ برای همین عصر پدرم دنبلمان آمد تا همگی به سگری برویم. وقتی به سگری رسیدیم، در ابتدا به مزار رفتیم تا برای باباحسن و بی‌بی معصومه فاتحه بخوانیم. سپس به خانه‌باباجی رفتیم و در ایوان خانه‌شان فرش انداختیم، حیاط را آبپاشی کردیم و وقتی افطار شد، نماز را در مسجد نزدیک خانه‌باباجی خواندیم و همگی دور هم روزه‌مان را باز کردیم. ما بچه‌ها بعد از خوردن افطاری به آن طرف حیاط خانه رفتیم تا با هم کمی بازی کنیم. وقتی فیلم مقاومت تا پیروزی شروع شد، همگی پای تلویزیون نشستیم و بعد از فیلم، تا آخر شب جوک گفتیم و کلی خندیدیم.

صبح روز بعد، رادیو اعلام کرد عراق خبر داده حملات موشکی شهرها را قطع خواهد کرد؛ ولی مدارس تا اطلاع ثانوی تعطیل می‌باشد. ما که خودمان را بلا تکلیف می‌دانستیم، مرتب منتظر خبر جدیدی در مورد موشک‌باران و بازگشایی مدارس بودیم. عمو ترابعلی تصمیم گرفته بود جوشکاری را رها کند و یک گاوداری راه بیندازد؛ برای همین، در ابتدا

یک گاو و یک گوساله خرید تا کم کم به پرورش گاو مشغول شود. آن شب، همگی برای صرف افطاری خانهمشهدی علی دعوت داشتیم.

روز بعد، به اصفهان برگشتیم و به جمع و جور کردن خانه پرداختیم و صبح روز بعد، پس از انجام کارهای خانه، به مدرسه رفتیم تا از اوضاع و احوال مدرسه باخبر شویم؛ اما وقتی به مدرسه رسیدیم، خانم امیسی را دیدیم که از مدرسه خارج شد و در مدرسه را بست. با او سلام و احوال‌پرسی کردم؛ او از من خواست فردا صبح به مدرسه بیایم؛ بعد هم به ایستگاه تاکسی رفت و منتظر آمدن تاکسی شد. من از فرصت استفاده کردم و چون در مدت تعطیلی مدارس دلم برایش خیلی تنگ شده بود، به ایستگاه تاکسی رفتم و در کنارش ایستادم. بعد از اینکه با هم کمی حرف زدیم، تاکسی از راه رسید و خانم امیسی سوار تاکسی شد. من هم به خانه برگشتم و پای تلویزیون نشستم.

روز پنجشنبه ۱۳۶۷/۲/۸، اخبار سراسری اعلام کرد در شهرهای تهران و اصفهان امتحانات ثلث سوم بدون در نظر گرفتن درس‌هایی که از طریق تلویزیون پخش شد، برگزار می‌شود؛ من و اعظم که در آن مدت از برنامه‌های تلویزیون چیزی نفهمیده بودیم، خیلی خوش‌حال شدیم و دو روز بعد، برای نوشتن برنامه‌های امتحاناتمان به مدرسه رفتیم. تمام امتحاناتمان پشت سر هم بود و فقط روزهای تعطیل رسمی را امتحان نداشتیم.

روز سه‌شنبه بیستم اردیبهشت ماه همان سال، وقتی از امتحان جغرافی به خانه برگشتم، به من خبر دادند که طاهره، زن دایی مصطفی، زایمان کرده و بچه‌اش هم پسر است. او پسر زیبایی بود، دایی مصطفی اسم رشید را برایش انتخاب کرد.

روز بعد، سحری را که خوردم به مسجد رفتم و نماز صبح را در مسجد خواندم. بعد هم بیست و چهارمین جزء قرآن را از رادیو دنبال کردم و سپس برای دادن امتحان به مدرسه رفتم. وقتی وارد مدرسه شدم، خاله ایران و دوستانش را در حیاط مدرسه دیدم که مشغول

صحبت کردن بودند. خانم گلشن از پشت بلندگو، مأمورین انتظامات کلاس دومی‌ها را به دفتر خواند. من و قاندى، مأمور انتظامات کلاس دومی‌ها بودیم؛ ولی او همیشه دیر به مدرسه می‌آمد و وقتی وارد مدرسه می‌شد که دیگر کار گشتن بچه‌ها و پخش کردن برگه‌های امتحانات تمام شده بود؛ به همین خاطر، معاونین مدرسه به کمک آمدند. همین‌طور که با سرعت بچه‌ها و جیب‌هایشان را می‌گشتم، ناگهان دستم به پول زیادی خورد که در جیبی بود؛ خواستم آن شخص را به خاطر اینکه مانتوی مشکی پوشیده بود و پول زیادی در جیبش گذاشته بود، دعوا کنم که یک مرتبه خانم امیشی را در مقابل خود دیدم؛ در حالی که دستم داخل جیبش بود، از خجالت سرخ شدم؛ او همین‌طور ایستاده بود و به من و کارهای من نگاه می‌کرد. از او عذرخواهی کردم و به کار خودم ادامه دادم؛ شاید اگر آن اتفاق نیفتاده بود، من به اشتباه جیب حتی دبیران مرد را هم بدون توجه می‌گشتم و از این کار خودم بیشتر خجالت می‌کشیدم. وقتی کار گشتن بچه‌ها تمام شد و همگی در جاهایمان نشستیم، آقای امام جمعه که مراقب کلاس ما بود، برگه‌های امتحانی را توزیع کرد. وقتی برگه‌ها را داد، دیدم این همان برگه‌ای است که در یکی از امتحانات برای چرکنویس به ما داده بودند. من سریع جواب سوالات را با خوش‌حالی نوشتم و خواستم برگه‌ها را تحویل دهم؛ در همان موقع، خانم امیشی وارد کلاس شد و از بچه‌ها خواست درباره لغات و املاهای آن‌ها مرتب سؤال نکنند. من هر چه به برگه‌ها نگاه کردم، هیچ لغتی پیدا نکردم؛ در ضمن برگه‌های امتحانی من یک رو و برگه‌های بقیه بچه‌ها دو رو بود و اصلاً سؤال‌هایمان با هم فرق داشت. برگه‌های اصلی را از خانم امیشی گرفتم و مشغول جواب دادن به سوالات امتحانی شدم. به سرعت جواب سوالات را که برایم خیلی آسان بود، روی کاغذ نوشتم و موقع تحویل برگه‌های امتحانی به آقای امام‌جمعه گفتم: «من با خودم گفتم که انگار برگه‌ی من يك جورايي غير عادي است.» آقای امام‌جمعه

از حرف من خنده‌اش گرفت؛ با او خداحافظی کردم و به خانه برگشتم تا خودم را برای امتحان فردا که جبر بود، آماده کنم.

روز یکشنبه بیست و پنجم اردیبهشت ماه که می‌خواستم برای آخرین امتحانمان، امتحان فیزیک، به مدرسه بروم، دوربین عکاسی حسینعلی را که برای دو روز مرخصی به خانها آمده بود، گرفتم و وقتی به مدرسه رسیدم، از عالی‌پور، همکلاسی خاله ایران، خواهش کردم از من و هم‌دبیرهای خانم دبیرستانمان یک عکس دسته جمعی بپردازد. بعد از انداختن عکس، وقت امتحان فرا رسید. وقتی در سالن را باز کردند، من و قائدی بچه‌ها را یکی‌یکی گشتیم و خودمان نیز روی صندلی‌هایمان نشستیم. سوالات امتحانی خیلی سخت بود و من هیچ کدام از مسئله‌ها را بلد نبودم. آقای اکبرپور که در کنار صندلی من ایستاده بود، خیلی سعی می‌کرد جواب آخرین مسئله را به من بفهماند؛ ولی من برای اینکه دانش‌آموزان و بقیه‌دبیران متوجه نشوند، به آقای اکبرپور و صحبت و اشاراتی که می‌کرد، توجه نمی‌کردم. وقت امتحان تمام شد؛ برگه‌ام را تحویل دادم و به دفتر مدرسه رفتم تا دفتر خاطراتم را به دبیرانی که برایم خاطره نوشته بودند، بدهم.

روز دوشنبه دوم خرداد ماه همان سال، برای مهمانی دادن به حدود صد نفر مشغول تدارکات و انجام کارهای لازم شدیم. چون آن روز، روز مهمانی پشت عقد اعظم و حسینعلی بود و به همین خاطر، اولین گروه مهمان‌هایمان مشهدی علی و خانواده‌اش بودند. آن شب، شب تولد مادرم هم بود؛ برای همین، بعد از اینکه کار پختن شام و پذیرایی از مهمان‌ها انجام شد، من به محترم و خدیجه پیشنهاد دادم برای تولد مادرم گل و شیرینی بخریم؛ روز قبل با حسینعلی، اعظم، آقامهدی و خاله ایران یک دست آجیل‌خوری بلور برای مادرم هدیه خریده بودیم و فقط لازم بود یک جعبه شیرینی و یک دسته گل هم به او تقدیم کنیم. اول به خانهدایی مصطفی رفتیم تا خاله ایران هم همراه ما بیاید؛ ولی چون قرار بود چند نفر از خانم دکترهایی که

همکاران دایی مصطفی بودند، برای دیدن زایمان طاهره به خانهدایی مصطفی بروند، خاله ایران نمی‌توانست همراه ما بیاید؛ بنابراین، خودمان سه تایی به شیرینی‌فروشی رفتیم و یک جعبه‌بزرگ شیرینی خریدیم و چون دیگر فرصت نبود، از خریدن گل صرفه‌نظر کردیم. وقتی به خانه رسیدیم، مهمان‌ها نیز گروه گروه از راه رسیدند. مردها در یک اتاق نشستند و زن‌ها هم در اتاق دیگر دور هم جمع شدند. ما در اتاقی که خانم‌ها نشسته بودند، گذاشتیم و سرگرم ساز و آواز شدیم تا اینکه شام آماده شد و مهمان‌ها را به اتاق پذیرایی دعوت کردیم؛ بعد هم کادوی مادرم را در جلوی مهمان‌ها به او تقدیم کردیم و همگی برای صرف شام دور هم نشستیم تا حسینعلی یک عکس یادگاری از ما بیندازد. آخر شب، مهمان‌ها به مزرعه‌شور برگشتند.

صبح روز جمعه ششم خرداد ماه همان سال، تصمیم گرفتیم به باغ یکی از همکاران پدرم، حاج محمدی برویم. باغ او در (قلعه‌سفید) نجف‌آباد بود و ما قبل از رفتن، به مغازه پدرم رفتیم تا کمی خوراکی از مغازه برداریم و همراه خودمان ببریم. در همان موقع، ماشین باباجی را دیدیم که باباجی و خانواده‌اش، دایی آقارضا و خانواده‌اش، خانواده‌های دایی مرتضی و دایی مصطفی، همگی به اتفاق هم می‌خواستند به امامزاده آقاعلی‌عباس بروند؛ از پدرم خواستند ما نیز همراه آن‌ها برویم، پدرم هم از رفتن به قلعه‌سفید منصرف شد و پیشنهاد آن‌ها را قبول کرد و همگی به سمت امامزاده حرکت کردیم. نزدیک ظهر، به امامزاده رسیدیم و بعد از نماز و زیارت و همچنین ناهار و خرید، به طرف نطنز راه افتادیم تا از آثار باستانی آن دیدن کنیم. اولین آثار باستانی نطنز، مسجد جامع آن بود که به زمان بهادر شاه برمی‌گشت. بعد از اینکه همه جای آن را خوب تماشا کردیم و از زیبایی‌ها و آثار هنری آن لذت بردیم، چون هوا رو به تاریکی بود به طرف اصفهان حرکت کردیم.

صبح روز دوشنبه نهم خرداد ماه، اعظم برای گرفتن گواهی جهت شرکت در کلاس آمپول زنی هلال احمر به مدرسه‌شان رفت. من سرگرم گوش دادن به رادیو و برنامه‌خانواده‌آن بودم که اعظم سراسیمه وارد خانه شد و خبر اعلام نتایج امتحاناتمان را به من داد. من خیلی مضطرب شدم؛ با عجله لباس‌هایم را پوشیدم و با دست و پایی لرزان به طرف مدرسه راه افتادم؛ اصلاً نفهمیدم مسیر خانه تا مدرسه را چه‌طور طی کردم؛ بالاخره، به مدرسه رسیدم و مستخدمه مدرسه، خانم کریمی و زن آقای قربی که سرایه‌دار مدرسه بود، را دیدم که دم در ایستاده بودند؛ آن‌ها از من خواستند در صورت قبولی‌ام برایشان شیرینی بخرم. من با عجله به طرف پنجره‌هایی که نتایج را روی آن‌ها زده بودند، دویدم. هر چه دنبال برگه‌نتایج کلاس خودمان گشتم، آن را پیدا نکردم؛ همین‌طور که دنبال برگه‌کلاس‌مان بودم، چشمم به برگه‌نتایج کلاس خاله ایران خورد؛ اسم خاله ایران را پیدا کردم و از قبولی او خوش‌حال شدم. برای خودم خیلی نگران شدم؛ دلهره‌عجیبی پیدا کرده بودم و قدرت دیدن برگه‌نتایج کلاس خودمان را نداشتم، که با شنیدن صدای یکی از بچه‌ها به خودم آمدم، او به من گفت برگه‌نتایج کلاس‌مان را در طرف دیگر زده‌اند. با اضطراب، دنبال اسم خودم می‌گشتم تا اینکه چشمم به اسم خودم خورد که در تمام امتحانات نمره‌قبولی کسب کرده بودم. باور نمی‌کردم از میان آن همه دانش‌آموزانی که در یک یا چند درس تجدید آورده بودند، من در تمام امتحانات قبول شده باشم؛ با خوش‌حالی به طرف در مدرسه رفتم و پنج تومان به عنوان شیرینی به زن سرایه‌دار و پنج تومان هم به مستخدمه مدرسه‌مان دادم.

روز جمعه سیزدهم خرداد ماه، قرار شد به قلعه‌سفید، باغ حاج محمدی برویم. قلعه‌سفید نسبت به دفعه قبلی که رفته بودیم خیلی فرق کرده بود، هم جاده‌آن را اتوبان کرده بودند و هم خیابان‌های آن آسفالت شده بود. وقتی به قلعه‌سفید رسیدیم، مستقیم به خانه‌حاج محمدی رفتیم و همراه خانواده‌او سوار ماشین شدیم تا به باغی که تازه آن را خریده بودند، برویم. آن‌ها

باغ قبلی‌شان را فروخته و باغ جدیدی خریده بودند. وقتی به باغ رسیدیم، حاج محمدی هم در آنجا بود؛ او از دیدن ما خیلی خوش‌حال شد و از ما خواست از درختان باغش میوه بچینیم و بخوریم؛ خودش هم به همراه همسرش از درخت‌های باغ میوه می‌چیدند و در ظرف‌های ما می‌ریختند. ما کلی میوه‌های متنوع مثل گیلاس، آلبالو و زردآلو از درخت‌های باغ چیدیم و خوردیم. به حدی که دلمان دیگر حسابی از میوه پر شده بود. به طرف چاه موتوری که آب از آن بیرون می‌آمد رفتیم تا دست‌هایمان را بشوییم؛ چشمان به یک درخت پر از توت خورد؛ تعداد زیادی توت درشت و خوش‌رنگ از آن آویزان بود؛ ولی آن درخت متعلق به باغ همسایه بود و فقط چند شاخه‌آن داخل باغ حاج محمدی پیدا بود. حاج محمدی وقتی فهمید ما دلمان از آن توت‌ها می‌خواهد، از زن همسایه که در کنار جوی آب نشسته بود، اجازه گرفت ما شاخه‌های درخت توتش را بتکانیم و کمی از توت‌های آن بخوریم. ما خجالت می‌کشیدیم این کار را بکنیم؛ اما زن همسایه صمیمانه به ما تعارف کرد از درخت باغش بالا برویم و توت‌های آن را بتکانیم؛ شوهرش هم از درخت بالا رفت و از ما خواست در زیر درخت چادر بگیریم تا توت‌هایی را که با تکان دادن پایین می‌ریخت، جمع کنیم. مشغول خوردن توت بودیم که زن همسایه با تعداد زیادی آلوچه به طرف ما آمد؛ مقداری از آن‌ها را به ما تعارف کرد تا همان موقع بخوریم و بقیه‌آن‌ها را در ظرف‌هایمان ریخت تا با خودمان ببریم؛ از آن‌ها تشکر و خداحافظی کردیم. وقتی سوار ماشین شدیم، از سخاوتمندی و مهربانی آن‌ها مدام تعریف می‌کردیم. به راستی آن همه میوه و محصولات که خداوند در اختیار آن‌ها قرار داده بود به خاطر آن همه سخاوتمندی و بخشش آن‌ها بود؛ خلاصه، بعد از تعریف کردن از مردم قلعه‌سفید و به خصوص همسایه‌های حاج محمدی، به خانه حاج محمدی رسیدیم و او برای اینکه ما بعد از آن همه توت خوردن دچار مشکل نشویم، برایمان مقداری دوغ محلی آورد؛ بعد هم با چای داغ و تازه دم از ما به خوبی پذیرایی کرد و باعث شد تمام

خستگی‌هایمان برطرف شود. نزدیک ظهر، از حاج محمدی و خانواده‌اش خداحافظی کردیم و به طرف اصفهان راه افتادیم. در بین راه، همان همسایه‌ها محبت حاج محمدی را دیدیم که بر روی دوشش بار سنگینی از باقالی بومی حمل می‌کرد. به سوی او رفتیم تا دوباره به خاطر آن همه لطف و محبتشان از او تشکر کنیم؛ او دو مرتبه با دادن تمام آن باری که بر دوشش بود، ما را شرم‌نده کرد و از ما خواست تا آن همه باقالی بومی را از او قبول کنیم؛ از او تشکر کردیم و بعد از خداحافظی به راهمان ادامه دادیم. وقتی به خانه رسیدیم، ناهار را آماده کردیم و بعد از صرف ناهار برای ملاقات معصومه، دختر خاله صغرا، به بیمارستان سپاهان رفتیم. وقتی معصومه نوزاد بود، به اشتباه واکسن را در عصب پای او زده بودند و به همین خاطر، پای او فلج شده بود. روز قبل از رفتن ما به بیمارستان، روی پای او عمل جراحی شده بود. از بیمارستان به خانه برگشتیم و وسایل رفتن به مزرعه‌شور را آماده کردیم؛ زیرا قرار بود عمه ایران به زودی زایمان کند و البته وقتی ما به مزرعه‌شور رسیدیم، او هم درد زایمانش شروع شده بود و او را برای به دنیا آمدن ششمین فرزندش به بیمارستانی در اصفهان برده بودند.

روز چهارشنبه، هیجدهم خرداد ماه تلفن همسایه‌مان، حاج رضا، وصل شد؛ او با پدرم قرار گذاشته بود تلفن به داخل خانها پارا نل شود و به خاطر اینکه ما بیشتر از آن‌ها به تلفن نیاز داشتیم، تنها در صورت نیاز آن‌ها را برای برداشتن گوشی صدا کنیم و خودمان اختیار تماس برقرار کردن را داشته باشیم و خودمان هم قبض‌های تلفن را بپردازیم.

دو روز بعد، چون روز جمعه و روز تعطیل بود، قرار شد ما به همراه دایی‌ها و خاله‌ها برای گردش و تفریح به زفره برویم؛ بنابراین، صبح زود به سگری رفتیم و همگی از آن‌جا به سمت زفره حرکت کردیم. من و اعظم در ماشین دایی مصطفی نشسته بودیم؛ ولی خود دایی مصطفی و طاهره به خاطر داشتن امتحان نتوانستند همراه ما بیایند. دایی مرتضی پشت

فرمان ماشین دایی مصطفی نشسته بود و رانندگی می‌کرد. دایی مرتضی خیلی شوخ‌طبع و باحال بود، برایمان نوار گذاشت و ما هم مشغول خواندن شعر و آواز شدیم و تا زفره حسابی خندیدیم. بالاخره، به زفره رسیدیم و ناهار و چای را آماده کردیم؛ بعد هم به گشت‌وگذار و تفریح رفتیم و وقتی برای ناهار به جای اولمان برگشتیم، ماشین علی‌اکبر، شوهر خاله صغرا را دیدیم که علی، طاهره، محمد و همچنین بچه‌های خاله صغرا به غیر از معصومه -که تازه پایش را عمل کرده بود- و خود خاله صغرا و علی‌اکبر، بقیه داخل ماشین نشسته بودند. آن‌ها هم وسایلشان را از ماشین پایین گذاشتند و همگی دور هم نشستیم و مشغول خوردن ناهار شدیم. ناهار را خوردیم و بعد از بازی چشمک، کمی در باغ‌های زفره قدم زدیم و بعد هم به جای اولمان برگشتیم تا وسایلمان را جمع کنیم و به سگری برویم. سپس به مزرعه شور رفتیم و اول از هر کاری برای ملاقات معصومه، به خان‌خاله صغرا رفتیم. بعد هم برای دیدن زایمان عمه ایران و همچنین دیدن فرزندش که اسمش رسول بود، به خان‌هاو رفتیم و چون خیلی اصرار کرد برای شام آن‌جا بمانیم، خودمان شام را آماده کردیم و پس از صرف شام به اصفهان برگشتیم.

سه روز بعد، خاله ایران و دایی محمد برای گرفتن کارنامه‌هایشان به اصفهان آمدند. وقتی کارنامه‌هایشان را گرفتند و می‌خواستند به سگری بروند، مادرم از دایی محمد خواست خاله ایران پیش ما بماند و خودش تنهایی به سگری برگردد؛ دایی محمد هم قبول کرد و به تنهایی راهی سگری شد. ما حوصله‌مان خیلی سر رفته بود و با اینکه تلفن داشتیم، هیچ کس به ما زنگ نمی‌زد و هیچ کس را هم در اصفهان نداشتیم که به او زنگ بزنیم. هم‌اوقامان در مزرعه‌شور بودند و در مزرعه‌شور هم کسی تلفن نداشت تا با او تماس بگیریم. خاله ایران تصمیم گرفت برای خرید وسایل طرح کادش از خانه بیرون برود؛ من هم همراه او رفتم؛ در بین راه، چشممان به یک تلفن عمومی خورد و به طرف آن رفتیم تا از آن‌جا به خانه‌مان

تلفن بزنیم. من و خاله ایران نقشه کشیدیم با عوض کردن صدایمان، مادرم را سر کار بگذاریم؛ برای همین، من یک دو ریالی داخل تلفن عمومی انداختم و گوشی تلفن را به خاله ایران دادم؛ خاله ایران هم لهجه و صدایش را تغییر داد و تصمیم گرفت مثل فاطمه، زن محمد دایی فضل‌الله صحبت کند. وقتی مادرم تلفن را برداشت، خاله ایران با تغییر صدا با او صحبت کرد و مادرم که فکر می‌کرد او واقعاً فاطمه است، خیلی ابراز خوش‌حالی کرد و جویای احوال زن دایی فضل‌الله و همفامیل‌هایمان در تهران شد. خاله ایران هم به دروغ گفت: ما حالا در قم هستیم و می‌خواهیم شب به شما سری بزنیم. بعد هم خاله ایران از مادرم خواست با اعظم نیز صحبت کند تا شاید او موضوع را بفهمد و شوخی ما همان‌جا خاتمه یابد. اما اعظم هم صدای خاله ایران را نشناخت و متوجه‌شوخی ما نشد. خاله ایران برای اینکه آن‌ها متوجه نشوند، زود خداحافظی کرد و هر دویمان با خنده از باجه‌تلفن عمومی بیرون آمدیم. وقتی به خانه رسیدیم، خیلی سعی کردیم کسی متوجه‌این کار ما نشود؛ من و خاله ایران مرتب از گرمای هوا و گرانبودن جنس‌ها حرف می‌زدیم؛ مادرم از ما خواست به جای حرف زدن، خانه را برای آمدن مهمان‌ها جمع‌وجور کنیم؛ پدرم هم برای خرید میوه از خانه بیرون رفته بود. اما خانواده‌ام هر چه منتظر آمدن مهمان‌هایشان شدند، از آن‌ها خبری نشد. مادرم فکر کرد شاید مهمان‌ها به خاطر اینکه ما تازه صاحب تلفن شده بودیم، قصد داشته‌اند ما را با تماس تلفنی خوش‌حال کنند و با این فکر، خودشان را توجیه کردند. من و خاله ایران هم خوش‌حال بودیم که کسی متوجه‌دروغ ما نشده بود و با خیال راحت درکنار بقیه‌افراد خانواده دور هم نشستیم و مشغول خوردن شام شدیم.

دو روز بعد، من و خاله ایران برای گرفتن کارنامه‌هایمان به دبیرستان رفتیم. اولین نمره‌ای را که خیلی دوست داشتم زودتر از بقیه‌نمراتم ببینم، نمره مثلثات بود با اینکه در امتحان مثلثات نمره‌خوبی کسب نکرده بودم، اما توانسته بودم تمام درس‌هایم را با قبولی پشت سر

بگذارم. خاله صغرا به همراه علی اکبر و معصومه بعد از کشیدن بخیه‌های پای معصومه به خانها آمدند و خاله ایران را همراه خودشان به سگری بردند. صبح روز پنج‌شنبه بیست و پنجم خرداد ماه همان سال یعنی سال ۱۳۶۷، زن دایی فضل‌الله به خانها تلفن زد و به مادرم گفت:

- قرار بود مصطفی و محمد با خانواده‌هایشان به اصفهان بیایند؛ اما سفر مصطفی به خاطر درس بچه‌هایش لغو شد؛ ولی محمد و خانمش، فاطمه به اصفهان می‌آیند.
- مگر محمد و فاطمه دو روز پیش به اصفهان نیامده بودند؟
- نه، آن‌ها دو روز قبل در تهران بودند و همگی با هم به خانهمصطفی رفته بودیم.
- عجیب است؛ چون فاطمه به این‌جا زنگ زد و گفت که ما قم هستیم و تا چند ساعت دیگر به اصفهان می‌رسیم.

- حتماً برای شوخی این کار را کرده‌اند؛ چون از این شوخی‌ها زیاد می‌کنند.
- اتفاقاً ما هم نگران‌شان نشدیم؛ به خاطر اینکه حدس زدیم شاید قصد شوخی داشته‌اند.
قلبم از ترس کتک خوردن تندتند می‌زد؛ مرتب دعا می‌کردم مادرم متوجه‌موضوع دروغ گفتن من و خاله ایران نشود؛ خدا را شکر، تماس تلفنی مادرم با زن دایی فضل‌الله بدون شک و شبهه‌مادرم به پایان رسید و من نفس راحتی کشیدم؛ اما هنوز از اینکه فاطمه به خانها بیاید و خودش بگوید که او آن روز اصلاً به خانها زنگ نزده بوده، احساس نگرانی می‌کردم. عصر، آقامهدی سراسیمه وارد خانه شد و خبر فوت شیخ عباس را به ما داد. اعظم سریع به مسجد محله رفت تا از موضوع مطمئن شود؛ کمی بعد با ناراحتی به خانه برگشت. ما از شنیدن این خبر خیلی ناراحت شدیم و آن را به هیچ وجه باور نمی‌کردیم تا اینکه فهمیدیم حاج شیخ عباس در حال خواندن زیارت عاشورا به صورت ناگهانی فوت کرده. آن شب، یاد او را در خاطرمان زنده کردیم و با ناراحتی برایش عزاداری و گریه سر دادیم. او

خطبهٔ عقد اعظم و حسینعلی را خوانده بود و همه دوست داشتند در مسجد محله‌مان پشت سر او نماز بخوانند؛ یاد نمازهای غفیله‌اش افتادیم که با صدای زیبا و دلنشین بین نماز مغرب و عشاء می‌خواند. آن شب، با ناراحتی به سگری رفتیم و خبر فوت حاج شیخ عباس را به باباحجی دادیم؛ باباحجی هم از این خبر خیلی ناراحت شد و همگی تصمیم گرفتیم فردای آن روز برای شرکت در مراسم تشییع پیکر او تا امامزاده احمد -که قرار بود او را در آنجا دفن کنند- جمعیت را همراهی کنیم.

صبح روز شنبه بیست و هشتم همان ماه، همگی با هم به همراه عمو یعقوبعلی به مسجد سجاد رفتیم. در مسجد مراسم مردانه بود و در خانهاقای پایانی که روبه‌روی مسجد بود مراسم زنانه برگزار شد. مردم از ژاندارمری، حوزة علمیه، بیشتر محله‌های اصفهان، اهالی فشارک و تمام علما و امامان جماعت در این مراسم شرکت کردند؛ خلاصه اینکه جمعیت زیادی آمده بودند و همه از او به نیکی یاد می‌کردند. بعد از مراسم به خانه برگشتیم؛ مادرم به همراه محمد و فاطمه که برای مراسم به خانهاقاج شیخ عباس رفته بودند، به خانها آمدند و ما از دیدن آنها خیلی خوش‌حال شدیم. آن روز مادرم به خاطر مصیبتی که پیش آمده بود، اصلاً یادش رفت در مورد تلفن آن روز به فاطمه حرفی بزند و من از این بابت خوش‌حال بودم. من به ایوان رفتم تا آن را آب‌پاشی کنم؛ ناگهان چشمم به یک مارمولک خیلی بزرگ افتاد که روی دیوار راه می‌رفت؛ هر چه به آن آب پاشیدم به جای اینکه بمیرد روی زمین پرید و من از ترس اینکه دنبالم بدود شلنگ آب را با فشار به طرفش گرفتم؛ ولی به قدری بزرگ بود که می‌توانست در مقابل آب و فشار آن مقاومت کند. می‌خواستم از ترس فرار کنم، اما در همان موقع محمد متوجه مبارزه و ترس من نسبت به مارمولک شد؛ او بدون هیچ واژه‌ای به حیاط آمد و دم آن مارمولک بزرگ را گرفت و به دنبال من و اعظم و فاطمه دوید؛ ما مرتب جیغ می‌زدیم و با فریاد از این اتاق به آن اتاق می‌دویدیم، تا اینکه محمد برای

مراعات حال همسایه‌ها دست از این کارش برداشت و مارمولک را در چاه وسط حیاط انداخت. ما هم با خیال راحت دور هم نشستیم؛ آقامهدی با یک جعبه شیرینی که به مناسبت تولد خودش آن را خریده بود، وارد خانه شد. آن روز به خاطر فوت حاج شیخ عباس و به احترام او که برایمان خیلی محترم بود، جشن تولد نگرفتیم؛ اما تولد آقامهدی را به او تبریک گفتیم و بعد از اینکه همگی از شیرینی تولد او خوردیم، محمد و فاطمه که می‌خواستند به فامیل‌های دیگرشان هم سری بزنند، از ما خداحافظی کردند و رفتند. ما هم به مغازه‌پدرم رفتیم تا برای آقامهدی کادو تهیه کنیم. به خاطر علاقه زیاد آقامهدی به داشتن کلکسیون تمبر، مادرم برای او یک آلبوم تمبر و من و اعظم هم تعداد زیادی تمبر ایرانی و خارجی تهیه و به او تقدیم کردیم.

دو روز بعد، من و مادرم برای ثبت‌نام من در کلاس تقویتی مثلثات، به مدرس‌ه‌بهار آزادی رفتیم؛ ولی در آنجا فقط کلاس‌های تجدیدی‌ها برگزار می‌شد؛ برای همین، به مدرس‌ه‌بنیانیان رفتیم و البته قرار شد اگر جمعیت به حد نصاب رسید، کلاس تقویتی تشکیل شود. وقتی به خانه برگشتیم. مهدی، پسر دایی مرتضی در خانه بود؛ با تعجب از اعظم سراغ بقیه را گرفتیم؛ خاله ایران برای ثبت‌نام سال آینده به مدرسه رفته بود و دایی مرتضی هم احترام را برای زایمان به بیمارستان عسگریه برده بود. احترام فرزند پسر دیگری به دنیا آورد که دایی مرتضی از چندی قبل اسم مجید را برای او انتخاب کرده بود و ما از شنیدن این خبر خیلی خوش‌حال شدیم.

روز سه‌شنبه، هفتم تیر ماه همان سال به دعوت حاج فضل‌الله به سگری رفتیم تا همراه خانواده‌باباجی و دایی آقارضا به مزرعه‌حجی برویم. دایی مصطفی به خاطر امتحان و درسش و طاهره هم به علت ختنه کردن رشید با ما به این سفر کوتاه نیامدند و ما ننه‌معصومه را همراه خودمان به مزرعه‌حجی بردیم. آنجا خیلی خوش آب و هوا بود و ما بعد از اینکه

ناهار را خوردیم، از کوهی که در آنجا بود بالا رفتیم. دای آقارضا، آقامهدی و دای عباسعلی از ما جلو زدند و ننهجی و مادرم که در بین راه خسته شده بودند به پایین کوه برگشتند. ما حدود چهار ساعت روی کوه راه رفتیم، تا اینکه از شدت خستگی پایین آمدیم و وسایلمان را برای حرکت به سمت سگری، جمع و جور کردیم.

هفته بعد، حاج مهدی یوسفی را به خانه مان دعوت کردیم؛ از او خواستیم برای اوقات فراغت من و اعظم یک قالی ده تا صدتایی کرک و ابریشم سه لایه بزند تا من و اعظم در طول تابستان وقتمان را هدر ندهیم.

صبح روز چهارشنبه، پانزدهم تیر ماه همان سال یعنی سال ۱۳۶۷، با پدرم به مدرسه بنیانیان رفتم تا پولم را که برای ثبت نام در کلاس های تقویتی پرداخت کرده بودم پس بگیرم؛ زیرا تعداد دانش آموزانی که ثبت نام کرده بودند به حد نصاب نرسیده بود. وقتی خواستیم به خانه برگردیم، پدرم نزدیک یک بنگاه معاملات املاک توقف کرد و خودش از ماشین پیاده شد و کمی بعد با یک آقا سوار ماشین شدند. آن مردی که سوار ماشین ما شده بود، آدرسی را به پدرم گفت و پدرم هم طبق آن آدرس حرکت کرد تا اینکه به یک خانه رسیدیم؛ هر دویشان از ماشین پیاده شدند و بعد از دیدن آن خانه به طرف ماشین برگشتند. آن مرد به پدرم گفت:

- می خواهی چه کار کنی؟

- تصمیم دارم خانه ام را بفروشم و خانه ای بخرم که هم بزرگتر باشد و هم یک مغازه داشته باشد تا دیگر مجبور نباشم برای یک مغازه کوچک به حاج قنبر کرایه بدهم.

من نمی دانستم از شنیدن این خبر باید خوش حال باشم یا ناراحت؛ البته با این کار، پدرم می توانست راحت تر و بیشتر به خانه سر بزند و از اوضاع آن باخبر شود.

سه روز بعد ما خانواده دایی مصطفی را برای شام به پارک شهید رجایی دعوت کردیم. خاله ایران هم همراه آن ها آمده بود و همگی منتظر آمدن پدرم و آقامهدی بودیم؛ آن ها جهت دیدن

خانه به بنگاه معاملاتی رفته بودند. آن شب، قرار بود دو سریال قشنگ از تلویزیون پخش شود و ما دلمان می‌خواست یک شب دیگر به پارک می‌رفتیم تا می‌توانستیم آن دو سریال را تماشا کنیم؛ در همین فکرها بودیم که برق خانه رفت و چون مطمئن بودیم تا چند ساعت دیگر برق نخواهد آمد، بعد از آمدن پدرم و آقامهدی با خیال راحت به سمت پارک حرکت کردیم و آن شب را به خوبی و خوشی گذرانیدیم.

صبح روز بعد حاج مهدی، دار قالی‌ای که سفارش داده بودیم را برایمان نصب کرد و ما تا ظهر مشغول بافتن قالی بودیم. ظهر، خاله ایران به خانها آمد تا از آن‌جا به همکاران دایی مصطفی که قرار بود برای ناهار به خانه‌شان بروند، تلفن بزند؛ اما آن‌ها نمی‌توانستند ظهر به خانهدایی مصطفی بروند و قرار گذاشته بودند عصر به خانهدایی مصطفی بروند؛ برای همین، مقدار زیادی ناهار دست نخورده ماند و طاهره پیشنهاد داد شب همگی دوباره به پارک شهید رجایی برویم و شام را مهمان طاهره و دایی مصطفی باشیم.

صبح روز چهارشنبه، بیست‌ودوم تیر ماه، من و اعظم و مادرم به همراه حسینعلی برای گرفتن حواله‌کپسول فرگاز به بنیاد ازدواج رفتیم. تعداد زیادی از مردم در صف ایستاده بودند و هوا هم خیلی گرم بود؛ همه مرتب از این وضع گله و شکایت می‌کردند تا اینکه بالاخره نوبت ما رسید؛ حواله را گرفتیم و برای گرفتن کالای مورد نیازمان به طرف خیابان مسجدسید حرکت کردیم. در بین راه به فروشگاه نوب‌آهن رسیدیم؛ مادرم از حسینعلی خواست به آن‌جا هم سری بزنند. من هم به خواست‌اعظم به قاب‌فروشی نزدیک آن‌جا رفتم و از فروشنده قیمت چند تا از قاب‌های داخل مغازه را پرسیدم؛ ولی مادرم در همان موقع مرا صدا زد و من بلافاصله از مغازه بیرون دویدم؛ مغازه‌دار که فکر کرده بود من از بالا بودن قیمت قاب‌ها فرار کرده‌ام، خنده‌اش گرفت. فروشگاه نوب‌آهن بسته بود و برای همین آن‌ها

خیلی زود برگشتند و همگی با هم به سوی مسجدسید را همان را ادامه دادیم. فرگاز را تحویل گرفتیم و به خانه برگشتیم و تا شب قالی بافتیم.

روز سه‌شنبه، یازدهم مرداد ماه سال ۱۳۶۷، دایی مصطفی از جبهه برگشت و ما از این بابت خیلی خوش‌حال شدیم. مادرم برای دیدن او به خانه‌شان رفت و وقتی به خانه برگشت، از به شهادت رسیدن و اسیر شدن عدّه‌زیادی از رزمندگان و به خصوص اسارت دکتر شعبانی خبر داد؛ ما نیز از شنیدن این خبر خیلی ناراحت شدیم و یاد خاطراتی افتادیم که از دکتر شعبانی و همسر و فرزندش در سفر زفره داشتیم. آن روز، رادیو اسم من را در برنامه‌آینده‌سازان جزو کسانی که برایشان نامه فرستاده بودند، اعلام کرد و به سؤال من از طریق برنامه‌شان پاسخ داد.

روز دوشنبه هفت‌هفته‌بعد، من و اعظم در حال بافتن قالی بودیم که حاج محمدی و خانواده‌اش از قلعه‌سفید به خانها آمدند. آن‌ها برایمان چندین ظرف میوه آورده بودند. دختر اولشان چون تازه عروسی کرده بود همراه آن‌ها نیامده بود، ولی دختر دومشان که به تازگی با پسر عمه اش نامزد کرده بود همراه آن‌ها به خانها آمد و همگی دور هم ناهار را خوردیم و بعد، آن‌ها از ما خداحافظی کردند و به خانه‌شان برگشتند.

روز یکشنبه، بیست‌وسوم خرداد ماه همان سال، حسینعلی ساعت ۵:۳۰ صبح به ما تلفن زد و خبر داد از طرف جبهه به عنوان تشویقی و برای زیارت به مشهد مقدس رفته است؛ ما یکی‌یکی با او تلفنی حرف زدیم و به او التماس دعا گفتیم. قرار بود آن روز ما برای معالجه‌مادرم و همچنین گردش و تفریح به تهران برویم. با آمدن عمو احمد و خانواده‌اش همگی به طرف تهران حرکت کردیم. شب به خانهن‌ز دایی فضل‌الله رسیدیم و با استقبال گرم او و بچه‌هایش مواجه شدیم. آن شب تا دیر وقت دور هم نشستیم.

روز بعد، صبحانه را خوردیم و برای گرفتن شماره تلفن و آدرس دکتر فاضل به بیمارستان ایرانمهر تلفن زدیم. قرار شد عصر برای معالجه‌مادرم به مطب دکتر برویم و چون تا آن موقع هنوز فرصت داشتیم، هر کس مشغول انجام کاری شد. مردها به ورامین رفتند تا اشرف و بچه‌هایش را به تهران بیاورند. من هم مشغول گردگیری خانه شدم و برای اینکه بچه‌ها سر و صدا نکنند، تلویزیون را برایشان روشن کردم. وقتی کارهایم تمام شد به پروین و منیره، خواهر اشرف، تلفن زدم و از آن‌ها خواستم به خانه‌زن دایی بیایند تا ما بتوانیم آن‌ها را که بعد از عروسی‌شان ندیده بودیم، ببینیم. آن‌ها هم قول دادند عصر به خانه‌زن دایی بیایند. ناگهان برق خانه رفت و بچه‌ها که مشغول دیدن تلویزیون بودند از جایشان بلند شدند و به شیطنت و بازیگوشی و ریخت و پاش خانه پرداختند. خانه‌زن دایی خیلی کوچک بود و جایی برای آن همه شلوغ بازی و ریخت و پاش نداشت؛ به همین خاطر، تصمیم گرفتم بچه‌ها را با خودم به پارک جنگلی که در نزدیکی خانه‌زن دایی بود، ببرم. تا ظهر در پارک بازی کردیم و موقع ناهار از شدت گرسنگی به خانه برگشتیم. بعد از خوردن ناهار و کمی استراحت، ننه معصومه و اشرف همراه مادر و پدرم به فروشگاه مجید رفتند و بعد هم راهی مطب دکتر فاضل شدند. عصر، پروین به اتفاق دخترش و همچنین منیره به خانه‌زن دایی آمدند. ما تا نزدیک غروب دور هم نشستیم و سرگرم گفتگو بودیم که مادرم و بقیه از راه رسیدند؛ مادرم آزمایشاتی را که در اصفهان انجام داده بود را به تهران نیاورده بود و به همین خاطر، دکتر معاینه‌مادرم را بدون دیدن آزمایشات بی‌نتیجه تلقی کرد؛ بنابراین، مادرم و بقیه با ناراحتی وارد خانه شدند. آن شب به اصرار اشرف و مجید به ورامین رفتیم و شام را در خانه‌مجید واقع در ورامین خوردیم.

روز بعد، یعنی شب بیست‌وپنجم همان ماه از صبح تا عصر در خانه‌مجید بودیم و عصر، به پیشنهاد اشرف وسایل رفتن به پارک را آماده کردیم و به طرف (لونا پارک) راه افتادیم. به

تهران رسیدیم و در ترافیک و شلوغی آن قرار گرفتیم؛ ماشین پدرم با شلوغی و ترافیک تهران زیاد سازگاری نداشت؛ برای همین، مدام خاموش می‌شد و مایه‌دردسر شده بود. همین طور که در ترافیک گیر کرده بودیم، ناگهان ماشین پدرم عقب عقب حرکت و به جلوی ماشین عمو احمد برخورد کرد. پدرم که فکر می‌کرد ماشینی به ماشین او برخورد کرده با عصبانیت پشت سرش را نگاه کرد و تازه متوجه شد خودش به ماشین عمو احمد زده و مقصر خودش است. بالاخره، با هزار سختی و زحمت به لونا پارک رسیدیم و بعد از نیم ساعت جستجو، جایی را برای نشستن پیدا کردیم. من و زهرا به دنبال یک تلفن رفتیم تا به فرودگاه زنگ بزنیم و از مصطفی هم بخواهیم به جمع ما بپیوندد، بعد هم سراغ چند تا از وسایل بازی پارک رفتیم و سوار آن‌ها شدیم. سپس همگی دور هم شام را خوردیم و پس از کمی‌گردش و تفریح، سوار قطار پارک شدیم. ساعت ۱:۳۰ نیمه شب چراغ‌های پارک خاموش شد؛ ما هم وسایلمان را جمع کردیم و چون آن پارک در نزدیکی خانهمصطفی بود، به خانهمصطفی رفتیم و شب را در همان‌جا ماندیم.

صبح طبق معمول روزهای قبل با برخورد بالش بر سر و بدنمان توسط مجید و مصطفی، از خواب بیدار شدیم؛ آن‌ها هر روز صبح بیرون از اتاق خواب می‌ایستادند و چند بالش به طرف ما پرتاب می‌کردند تا با این کارشان ما را از خواب بیدار کنند؛ ما هم مجبور بودیم زود از جایمان بلند شویم و از بقیه خوابمان صرفه‌نظر کنیم. صبحانه را خوردیم و هر کس مشغول انجام کاری شد؛ مردها برای خرید مایحتاج خانه و به نام زدن ماشین پدرم به نام خودش از خانه بیرون رفتند. زن دایی و زهرا هم سرگرم پختن ناهار شدند؛ من و اعظم نیز همراه اشرف به فروشگاه قدس رفتیم. وقتی به خانه برگشتیم من از خستگی زود خوابم برد ولی کمی بعد، با آمدن مردها بیدار شدم. قرار شد آن شب برای گردش به پارک ارم برویم؛ بنابراین وسایل مورد نیاز را آماده کردیم و سوار ماشین‌هایمان شدیم. به پارک ارم رسیدیم؛

مردها به طرف ترن هوایی رفتند تا بلیت تهیه کنند. یکی از وسایلی که من و اعظم آرزو داشتیم سوار آن شویم، ترن هوایی بود؛ اما مادرم مخالفت کرد و گفت: «این وسیله خطرناک است. یادتان رفته که چند سال پیش وقتی محمدجواد سوار آن شد، حالت تهوع پیدا کرد و به حدی ترسیده بود که گفت به پسر، امید، وصیت می‌کنم هرگز سوار این ترن نشود.» اشرف و زهرا مدام مادرم را توجیه می‌کردند و می‌گفتند: «نه، مطمئن باش هیچ خطری ندارد؛ از طرفی خودتان نگاه کنید همهی افرادی که در حال پیاده شدن از ترن هوایی هستند، شاد و سرحال هستند و هیچ اتفاقی برایشان رخ نداده است.» در این هنگام، زن عمو احمد گفت: «چند لحظه پیش دو نفر که در حال صحبت با هم بودند می‌گفتند که سال گذشته یکی از واگن‌های ترن از بالا رها شده و روی زمین افتاده است و سرنشینانش کشته شده‌اند.» مادرم با شنیدن این حرف گفت: «اصلاً به شما اجازه‌ی سوار شدن را نمی‌دهم.» من و اعظم در حالی که گریه‌امان را بریده بود با مادرم قهر کردیم. مادرم چون نمی‌خواست از این مسافرت خاطره بدی در ذهنمان باقی بماند به ما اجازه داد که با زهرا یا اشرف سوار ترن هوایی شویم. اشرف به خاطر ناراحتی قلبی‌اش نمی‌توانست با ما همراه شود؛ اما زهرا گفت: «با وجودی که می‌دانم اگر سوار ترن شوم، از شدت ترس بی‌هوش می‌شوم؛ ولی به خاطر شما شرط مادرتان را می‌پذیرم.» سپس ما سه نفر سوار ترن هوایی شدیم، اعظم روی اولین صندلی واگن نشست و من و زهرا هم در ردیف دوم که پشت صندلی اعظم بود نشستیم. با حرکت ترن، صدای جیغ و فریاد سرنشینان بلند شد. هر کدام از مسافران دعا می‌کردند که ترن سریع‌تر متوقف شود. مردها و پسرهای جوان -که در محوطه پارک بودند- به جیغ و فریادهای ما می‌خندیدند و با تعجب به ما نگاه می‌کردند. بالاخره، ترن ایستاد و همه پیاده شدند. هیچ کس حالت عادی نداشت، بعضی‌ها سرگیجه داشتند، بعضی‌ها بی‌هوش شده و بعضی‌ها نیز حالت تهوع داشتند. با وجودی که هر سه ما از شدت ترس بدنمان می‌لرزید؛

مخصوصاً با به یاد آوردن زمانی که ترن از ارتفاع خیلی بالا به شتاب به طرف ریل پایین پرت می‌شد و یک لحظه ترن بین زمین و هوا با شدت در حرکت بود، بدنمان می‌لرزید، واقعاً چه قدر وحشتناک بود. شاید اگر باز موقعیتی پیش بیاید که سوار ترن هوایی شوم، دیگر هرگز جرأت انجام چنین کاری را نداشته باشم. کار خیلی خطرناکی بود با اینکه ما هر سه هم سالم بودیم و هم اتفاق خاصی برایمان نیفتاده بود اما هنوز از ترس می‌لرزیدیم، ولی به روی خودمان نیاوردیم و از این که همه چیز به خیر گذشته بود خدا را شکر کردیم. برای این که مادرم نگران نشود، مدام می‌گفتم: «چه قدر خوب و هیجان‌انگیز بود! چه قدر خوش گذشت و اصلاً ترسی نداشت!» مصطفی به من و اعظم گفت: «من این پایین مدام مادرتان را دلداری می‌دادم و می‌گفتم که خودم آمبولانس مرده‌کش خبر می‌کنم؛ و به شوخی داد می‌زدم خدا همه‌ی شما را بیمارزد، اگر جهنمی شدید ما را هم فراموش نکنید. مادرتان با شنیدن این حرف‌های من می‌لرزید و گریه می‌کرد.» در این هنگام، ننه معصومه گفت: «این چه پارک بدی است! به جای اینکه آدم شاد شود مدام باید از ترس به خودش بلرزد.» همه با شنیدن این حرف خندیدند. مصطفی و مجید گفتند: «بهتر است شام را زودتر بخوریم تا همگی با خیال راحت سوار قطار شویم و عمه معصومه هم از ترس و لرز بیرون بیاید.» بعد از خوردن شام، همگی سوار قطار تونل وحشت شدیم، تونل خیلی تاریک، وحشتناک و طولانی بود. عروسک‌های ترسناک با صداهای مهیبی می‌خندیدند و یا جیغ می‌زدند. وقتی قطار از تونل گذشت و به ایستگاه رسید، ننه معصومه گفت: «این یعنی ترس نداشت! چند بار نزدیک بود از ترس سگته کنم.» هم‌ها از حرف ننه معصومه از بس خندیدیم روده‌بر شدیم.

روز بعد، اخبار اعلام کرد تمام مدارس سی که به خاطر موشک‌باران تعطیل شده بودند، از آغاز هفته گشایش می‌یابند و تمام دانش‌آموزان باید در کلاس‌ها شرکت کنند. ما چون دیگر به اندازه کافی در طی تعطیلاتی که گذشت به گردش و تفریح رفته بودیم، با شنیدن این خبر

تصمیم گرفتیم فردای آن روز به اصفهان برویم و خودمان را برای شرکت در کلاس‌ها آماده کنیم. در همان موقع، اکبر، شوهر خواهر فاطمه، تلفن زد و خبر داد که رفتن مادرم به تهران برای معالجه بی‌نتیجه نبوده است؛ زیرا او جواب آنژیوگرافی و عکس‌های مادرم را از اصفهان آورده بود. مادر و پدرم به اتفاق مجید و اشرف برای رفتن به مطب دکتر فاضل از خانه بیرون رفتند و مادر خانه ماندیم تا آن‌ها برگردند و همگی با هم به زیارت شاه عبدالعظیم برویم. کمی بعد ناهید و پسر کوچولوش، بهزاد، برای دیدن ما به خانه‌زن دایی آمدند. شوهر او زیاد اهل رفت و آمد نبود و به خاطر شرایط مالی زندگی‌شان مجبور بود بیشتر اوقات زندگی‌اش را صرف کار کند. ما تا بعد از ظهر با ناهید گرم گفتگو بودیم، که پدر و مادرم به همراه مجید و اشرف از راه رسیدند. همگی برای رفتن به خانهاکبر، پسر دایی محسن، آماده شدیم. قرار شد شب همگی به ابن‌بابویه برویم تا از نزدیک برای دایی فضل‌الله فاتحه بخوانیم. زن عمو احمد و بچه‌هایش به خاطر خستگی زیاد همراه ما نیامدند و خانهاکبر ماندند؛ اما شهلا، دختر اکبر، همراه ما آمد و چون ما هر دو هم سن و سال بودیم، مرتب از مدرسه و دوستانمان با یکدیگر حرف می‌زدیم. شهلا دختر خیلی خوب و زیبایی بود و من او را خیلی دوست داشتم. مجید همه جا دنبال ما بود و ما را لحظه‌ای تنها نمی‌گذاشت. به خاطر اینکه او نسبت به دخترهای جوان فامیل خیلی تعصب داشت. بالاخره، نزدیک قبر دایی فضل‌الله شدیم و برایش فاتحه خواندیم. دایی فضل‌الله در عنفوان جوانی در اثر تصادف با یک تراکتور جان خود را از دست داده بود؛ با اینکه پدر و مادرم آن زمان بچه بودند، ولی هنوز کارهای دایی فضل‌الله را خوب به یاد داشتند؛ او خیلی با محبت و خوش‌اخلاق بود و همیشه برای دیدن همه‌فامیل به مزرعه‌شور می‌آمد؛ هر چند آن زمان سفر از تهران به اصفهان و مزرعه‌شور کار آسانی نبود. خلاصه، بعد از خواندن فاتحه برای دایی فضل‌الله، در ابن‌بابویه کمی گشت‌وگذار کردیم و بعد، به زیارت شاه عبدالعظیم رفتیم. مجید برای من

و شهلا بستنی خرید و از ما خواست روی وزنه‌ای که مردی آن را در کنار خود جهت وزن کردن رهگذران و به دست آوردن پول گذاشته بود، برویم. من ۳۹ کیلو بودم و شهلا ۲۰ کیلو از من بیشتر بود و به قول مجید، شهلا حق من را خورده بود. ما از حرف مجید خنده‌مان گرفت؛ زیرا مجید می‌گفت که من باید حقم را از شهلا پس بگیرم. سپس به پیشنهاد مجید سر قبر یکی از کارکنان صدا و سیما رفتیم و بعد از اینکه برای هم‌هکسانی که در آن‌جا خاک شده بودند فاتحه خواندیم، به خانهاکبر رفتیم تا زن عمو و بچه‌ها را سوار کنیم و همگی با هم به خانهمحمد برویم. شام را در خانهمحمد خوردیم و فردا ظهر به اصرار زیاد اکبر و به دعوت او برای صرف ناهار به پارک رفتیم. تعداد ما خیلی زیاد بود، همگی با هم ۴۵ نفر بودیم و اکبر مجبور شد برای همه‌ما چلوکباب بخرد؛ اول قرار بود اکبر تنها افرادی که شب قبل در خانهمحمد مهمان بودند را به صرف ناهار دعوت کند؛ ولی تا موقع ظهر به تعداد مهمان‌های او اضافه شد. ناهار را خوردیم و مشغول بازی چشمک و توپ بازی شدیم. عصر، همگی به خانهنزن دایی فضل‌الله برگشتیم و مجید و اکبر سر این موضوع که ما آخرین شبی که در تهران بودیم را در خانهاچه کسی باشیم، با یکدیگر بحث کردند. مجید از اکبر خواست اجازه دهد ما آن شب را در خانهاآن‌ها بگذرانیم؛ ولی اکبر چون ظهر و موقع ناهار نتوانسته بود به خاطر زیادی جمعیت از ما درست پذیرایی کند، دوست داشت ما شب برای شام به خانهاو برویم. مصطفی را در فرودگاه پیاده کردیم تا برای آن شب که باید سر کار می‌رفت، مرخصی بگیرد و بتواند آن شب را در کنار ما باشد. وقتی از فرودگاه به نازی آباد، خانهنزن دایی رفتیم؛ ماشین محمود را دم در ندیدیم. وارد خانهنزن دایی شدیم؛ خانه خیلی ساکت و خلوت بود. همه ناراحت و غمگین در گوشه‌ای نشسته بودند؛ با دیدن این وضع خیلی نگران شدیم؛ وقتی علت را پرسیدیم، فهمیدیم اکبر با اصرار زیاد دوباره ما را به خانه اش و به صرف شام دعوت کرده و در صورت پذیرفتن بی‌نهایت ناراحت می‌شود. مصطفی

از این موضوع و به خاطر اینکه مرخصی گرفته بود، خیلی ناراحت شد. ما هم که خیلی دلمان می‌خواست شب آخر را در کنار زن دایی و خانواده‌اش می‌گذرانیم، از این بابت خیلی ناراحت شدیم. ظاهراً اکبر به نحوی به مجید و بقیه فهمانده بود که غیر از دو خانواده‌مظاهری، کس دیگری شب برای صرف شام به خانه‌اش نرود و برای همین، مجید و مصطفی از این رفتار اکبر خیلی ناراحت شدند. عمو احمد و پدرم از اینکه ظهر برای ناهار دعوت اکبر را پذیرفته بودند، احساس پشیمانی کردند؛ ولی خوب قرار شد برای اینکه اکبر و خانواده‌اش ناراحت نشوند، به پیشنهاد مجید و اشرف برای شام به خانهاکبر برویم و زود به خانه‌زن دایی برگردیم تا بتوانیم برای چند ساعتی هم که شده در کنار زن دایی و خانواده‌اش باشیم. ما از مجید و مصطفی و خانواده‌هایشان خواستیم همراه ما بیایند؛ ولی آن‌ها قبول نکردند. ما و خانواده‌عمو احمد به طرف خانه اکبر راه افتادیم. به محض اینکه وارد خانه شدیم، اکبر سراغ مجید و مصطفی و خانواده‌هایشان را گرفت و از عمو احمد و پدرم خواهش کرد که دنبالش بروند؛ چون او برای آن‌ها هم شام تدارک دیده بود. عمو احمد و پدرم با خوش‌حالی دنبال آن‌ها رفتند؛ ولی مصطفی و زن دایی قبول نکردند همراه آن‌ها بیایند. به هر حال، مجید، زهرا و اشرف دنبال عمو احمد و پدرم به خانهاکبر آمدند و همگی دور هم شام خوردیم و وقتی خواستیم خداحافظی کنیم، اشرف و زهرا به ما اشاره کردند که کمی بیشتر بمانیم و با هم حرف بزنیم. زیرا ما آن شب به خاطر نیامدن مصطفی و زن دایی خیلی ناراحت بودیم و نمی‌توانستیم عادی برخورد کنیم؛ ولی اگر زود بلند می‌شدیم، اکبر و خانواده‌اش از دست ما ناراحت می‌شدند. آخر شب از اکبر و خانواده‌اش تشکر و خداحافظی کردیم و برای خواب به خانهمجید در ورامین رفتیم. اشرف و مجید، برای من و اعظم دو تا حوله سفارش داده بودند که اسم من و اعظم را به انگلیسی روی آن‌ها درست کرده بودند. آن‌ها حوله‌ها را به عنوان هدیه به من و اعظم دادند.

روز بعد، یعنی بیست و نهم مرداد ماه سال ۱۳۶۷، با اینکه روز اول کلاس‌های جبرانی باقیمانده کتاب‌هایمان بود، ما هنوز در تهران بودیم و بنابراین، مجبور شدیم روز اول را غیبت کنیم. زهرا و بچه‌هایش که قرار بود همراه ما به اصفهان بیایند، صبح زود از خواب بیدار شدند؛ مجید و اشرف شب تا صبح نخوابیده بودند؛ آن‌ها برای ما صبحانه و نهار و مقدار زیادی میوه و خوراکی آماده کرده بودند تا ما همراه خودمان ببریم و در بین راه بخوریم. مجید و حسام تا مقدار زیادی از راه را دنبال ما آمدند و موقع خداحافظی که شد، همگی بغض در گلوهایمان و اشک در چشم‌هایمان حلقه زد. از آن‌ها تشکر و خداحافظی کردیم. ظهر به قم رسیدیم؛ ماشین‌هایمان را در رودخانه‌شور قم که روزی سرشار از جریان آب بود و آن روز به خاطر خشکی، محل استراحت مسافری شده بود، پارک کردیم و خودمان برای نماز و زیارت به حرم حضرت معصومه (ع) رفتیم. چون هوا خیلی گرم بود و عمو احمد و پدرم هم خیلی خسته شده بودند، بعد از نهار، دو ساعتی استراحت کردیم و بعد به طرف اصفهان حرکت کردیم. وقتی به محله‌مان رسیدیم، دیدیم که برق رفته است. عمو احمد و خانواده‌اش وسایلشان را از وسایل ما جدا کردند و به مزرعه‌شور رفتند. مادرم هم چون زهرا و بچه‌هایش مهمان ما بودند زود بساط شام را آماده کرد.

صبح روز یکشنبه، سی‌ام مرداد ماه راهی مدرسه شدم؛ ساعت اول با خانم محمدی درس شیمی داشتیم. آن روز، دبیرمان کمی دیر به مدرسه آمد و برای همین، من از فرصت استفاده کردم و در سالن دبیرستانمان با خاله ایران از خاطرات تهران تعریف کردم. بالاخره، خانم محمدی به کلاس آمد و اولین کلاس جبرانی بعد از تعطیلات تشکیل شد. سپس به فاصله‌ی خیلی کم، ساعت دوم و ساعت سوم به کلاس رفتیم و چون هوا خیلی گرم بود، قرار شد کلاس‌ها پشت سر هم برگزار شود تا دانش‌آموزان مجبور نباشند بعد از ظهر هم به مدرسه بیایند. وقتی

به خانه رفتیم با اعظم، مادرم و زهرا، دختر زن دایی فضل‌الله، مشغول پاک کردن سبزی و پختن نخود و لوبیا جهت آتش نذری تاسوعا شدیم.

روز دوشنبه، سی‌ویکم مرداد ماه سال ۱۳۶۷، مصادف با روز تاسوعا بود، آتش نذری را درست کردیم و همان قبل از ظهر برای همسایه‌هایمان یکی یک کاسه آتش بردیم و بقیه‌آن را برای افراد فامیل به مزرعه‌شور بردیم. صبح روز بعد، یعنی عاشورای حسینی همگی مثل سال‌های قبل، نزدیک مسجد مزرعه‌شور رفتیم تا دست‌نجزیرنی را همراهی کنیم. دسته یک دور مزرعه‌شور را طی کرد تا اینکه به مزار رسید و در آنجا همگی زیارت عاشورا و برای اهل قبور نیز فاتحه خواندیم. مطابق هر سال ما بعد از این مراسم، خانۀخاله شوکت دعوت داشتیم و چون خاله شوکت برای زندگی دو تا اتاق بیشتر نداشت و تعداد ما هم زیاد بود، از روز قبل پندری باباجی را که در خانۀعمو یعقوب‌علی بود، برای این مهمانی تمیز و مرتب کرده و تمام وسایلش را هم به آنجا انتقال داده بود. ما وقتی به آنجا رفتیم و دیدیم که آن اتاق پندری رو به خرابی، با فرش و نصب پرده و وسایل زندگی خیلی زیبا و جالب شده، همگی از باباجی خواهش کردیم اجازه بدهد خانوادۀخاله شوکت برای همیشه آنجا ساکن شوند و مجبور نباشند در خانۀعلی‌محمد و در دو اتاق کوچک زندگی کنند؛ زیرا در این صورت، عمو یعقوب‌علی، عموجان و دایزه فاطمه هم که مسن بودند، دیگر در خانه تنها نبودند. باباجی با دیدن توافق خاله‌ها و دایی‌ها، این اجازه را به خاله شوکت داد و خاله شوکت از این بابت بسیار خوش‌حال شد؛ چون دیگر می‌توانست زودتر از قبل با تلاش و کوشش خانۀای بخرد یا مشغول ساخت و ساز خانۀای جدید شود. ما دخترها برنج نذری را که خاله شوکت هر سال در روز عاشورا می‌پخت، برای همسایه‌ها بردیم و موقع ناهار سفره را در اتاق پندری و اتاق نشیمن انداختیم تا دور هم مشغول خوردن ناهار شویم. آن روز، تعداد جمعیتی که دور هم جمع شده بودیم به ۱۰۰ نفر رسید؛ خانم‌ها و دخترها ظرف‌های غذا

را شستند و وقتی موقع شستن دیگ مخصوص برنج نذری شد، چون آن دیگ بسیار بزرگ بود و باید سه نفر برای تمیز کردن، داخل آن می‌رفتند، در مورد این که چه کسی داخل آن برود بین ما بحث شد؛ در همین حال زهرا، دختر زن دایی فضل‌الله، به ما آب پاشید و همگی مشغول آب‌پاشی و بازی با آب شدیم. افراد مسن فامیل ما را دعوا می‌کردند که در روز گناه و عاشورا بازی و خنده راه انداخته بودیم؛ ولی ما با دیدن تشویق‌های خاله‌ها و دایی‌ها از دعوی آن‌ها نمی‌ترسیدیم. آن قدر به هم آب پاشیدیم که تمام سر تا پایمان خیس آب شد. من به جای فرار کردن و جیغ زدن به کنار حوض رفتم و با سطل آبی که در دست گرفته بودم هر کس از کنارم رد می‌شد را خیس می‌کردم. ناگهان خاله ایران و ناهید به طرف من آمدند و من را که از آن‌ها خیلی سبک‌تر بودم، از روی زمین بلند کردند و داخل حوض آب انداختند. با این کار آن‌ها، صدای خنده‌همه‌فامیل حتی افراد مسن بلند شد. کمی بعد، صدای طبل تعزیه به گوش رسید و چون ما تصمیم داشتیم به تماشای تعزیه برویم، باید لباس‌هایمان را که خیس آب شده بود، عوض می‌کردیم. برای همین، همگی به طرف صندوق لباس‌های خاله شوکت دویدیم و هر کدام لباسی از لباس‌های خاله شوکت یا دخترهایش را پوشیدیم و به تماشای تعزیه رفتیم.

صبح روز پنج‌شنبه، سوم شهریور ماه، با صدای مصطفی از خواب بیدار شدیم. همگی دور هم نشستیم و خواستیم صبحانه بخوریم؛ من برای اینکه دیر به مدرسه نرسم، سریع یک لیوان شیر خوردم؛ موقع رفتن، مصطفی یک فرمول مثلثات به صورت شعر به من یاد داد، زیرا رشته‌تحصیلی او ریاضی بود و برای درس ریاضی مغز بسیار فعالی داشت. چون فردای آن روز جمعه بود. عصر، همگی به مزرعه‌شور رفتیم تا شب برای شام به خانه‌عمو احمد برویم. آن شب، عمو احمد با شوخی و خنده، ادای من و اعظم را که موقع بحث اکبر

و مجید در پارک ملت تهران گریه می‌کردیم، در آورد؛ چون حسینعلی هم در جمع ما نشسته بود، اعظم خجالت کشید و از این کار عمو احمد خیلی ناراحت شد.

روز شنبه ۱۳۶۷/۶/۵، وقتی از مدرسه به خانه برگشتیم همگی برای رفتن به امامزاده آقاعلی عباس آماده شدیم. خانواده‌عمو احمد، خانواده‌مصطفی، خانواده‌ها و لیلا، خواهر زن عمو احمد، عمه ام‌البین، ننه معصومه، عمو اکبر، خاله ایران، ناهید، حسینعلی و خواهرهایش، محترم و زهرا و برادرش محمد که همگی جمعاً ۲۹ نفر می‌شدیم، به سمت نطنز حرکت کردیم. ما دخترها عقب وانت عمو ترابعلی که راننده‌اش مصطفی بود، نشسته بودیم. قبل از رفتن عقب وانت را چادر زدیم تا بتوانیم با خیال راحت شوخی و شیطنت کنیم. به امامزاده آقاعلی عباس که رسیدیم، دیدیم آنجا برخلاف تصورمان بسیار خلوت است. دو اتاق در همان‌جا کرایه کردیم، اما وقتی وارد اتاق‌ها شدیم با چند قبر مواجه شدیم. خواستیم اتاق‌هایمان را عوض کنیم؛ ولی فهمیدیم در تمام اتاق‌های طبقه‌پایین قبر وجود دارد؛ به همین دلیل دو اتاق از اتاق‌های طبقه‌بالا را کرایه کردیم؛ سپس شام را آماده کردیم و برای نماز و زیارت به حرم رفتیم. وقتی از حرم برگشتیم، شام را خوردیم و برای شستن ظرف‌ها و آب‌پاشی به هم، به طبقه‌پایین رفتیم. موقع خواب، زن‌ها در یک اتاق و مردها در اتاق دیگر خوابیدند؛ ولی ما دخترها چون خوابمان نمی‌آمد، سرگرم جوک گفتن و شوخی کردن شدیم. کم‌کم سر و صدایمان بالا گرفت؛ ناگهان ننه معصومه سرش را از زیر پتو بیرون آورد و ما را دعوا کرد؛ ما دل‌مان برای او و بزرگ‌ترها سوخت و چون خوابمان نمی‌آمد، به ایوان رفتیم و در همان‌جا نشستیم تا با هم بازی چشمک کنیم؛ در همان موقع عمو احمد، عمو ترابعلی، مصطفی و حسینعلی هم به جمع ما پیوستند و پس از بازی چشمک، کمی هم مشاعره کردیم و بعد به همدیگر شب بخیر گفتیم و خوابیدیم.

صبح روز بعد، برای خواندن نماز و زیارت به حرم رفتیم و بعد از خوردن صبحانه به طرف کاشان حرکت کردیم. در نزدیکی باغ فین، جایی برای نشستن اختیار کردیم. در آن جا تخت‌هایی بزرگ گذاشته شده بود که روی آن‌ها را با فرش و قلیان تزئین کرده بودند. یک پرده آن‌جا نصب شده بود که در یک طرف آن مردها نشسته بودند و طرف دیگر آن به صورت لژ خانوادگی بود؛ ما در قسمت خانوادگی آن و بر روی دو تا از تخت‌ها نشستیم و بعد از اینکه وسایلمان را در آن‌جا جا دادیم، مردها به دنبال خرید مواد غذایی رفتند. من، خاله ایران و ناهید هم جهت خرید نان در صف ناوایی ایستادیم و وقتی خواستیم به طرف تخت‌ها برگردیم، متوجه‌مردی نابینا به نام محمدرضا نوش‌آبادی شدیم؛ او کتاب‌های شعر را که خودش سروده بود، می‌فروخت؛ ما آن مرد را در برنامه‌دیدنی‌ها و همچنین سه سریال انتظار، سربداران، و خال کوب دیده بودیم. به طرف او رفتیم تا کتاب‌هایش را از نزدیک تماشا کنیم و بخریم؛ ولی چون پولی همراهمان نبود، او قبول کرد همراه ما تا محلی که خانواده‌هایمان آن‌جا بودند، بیایند. عمو ترابعلی یکی از کتاب‌های آن مرد را باز کرد و تعدادی از ابیات آن را با صدای مسخره و کلی غلط و اشتباه خواند؛ ما و خود آن مرد از این کار عمو ترابعلی خنده‌مان گرفت. کمی بعد، آن مرد از هم‌ما خداحافظی کرد و رفت. روبه‌روی باغ فین یک بستنی‌فروشی بود؛ ما چند بستنی و فالوده خریدیم و همان‌طور که مشغول خوردن بستنی و فالوده بودیم، آسیاب آبی را که در آن‌جا بود تماشا می‌کردیم. صاحب آسیاب پیر مردی مهربان و خوش‌اخلاق بود؛ او به ما پیشنهاد داد نزدیک آن آسیاب برویم و طرز کار آسیاب را از نزدیک ببینیم؛ ما هم پیشنهاد او را قبول کردیم و وارد آسیاب شدیم. آن مرد گندم‌ها را روی سنگ‌های بزرگی می‌ریخت، پره‌های آسیاب با ریختن آب بر روی آن می‌چرخید و آن گندم‌ها تبدیل به آرد می‌شد. ما از آن مرد به خاطر راهنمایی و صبر و حوصله اش برای توضیح دادن کار آسیاب تشکر کردیم و وقتی از آسیاب بیرون آمدیم، مردی را

دیدیم که با گذاشتن وزنه و وزن کردن رهگذران امرار معاش می‌کرد. پس از اینکه هر کدام خودمان را روی وزنه‌آن مرد وزن کردیم، به طرف تخت‌ها رفتیم و چون هنوز ناهار آماده نبود، مردها روی یک تخت و زن‌ها روی تختی دیگر دراز کشیدند. من خیلی زود خوابم برده بود، ناگهان از صدای مصطفی که مرتب مرا صدا می‌زد، از خواب پریدم و دیدم غیر از من همه بیدار شده‌اند و با تعجب مرا نگاه می‌کنند. آن‌ها مرتب سر من فریاد می‌کشیدند که زودتر از جایم بلند شوم؛ اما به محض اینکه خواستم از جایم بلند شوم، محکم به تخت کوبیده شدم و تازه فهمیدم آن‌ها لباس مرا به ملحفهٔ تخت دوخته بودند تا من با صدای بلند آن‌ها با شتاب از جایم بلند شده و محکم به تخت کوبیده شوم و آن‌ها از این صحنه، بخندند و من را مسخره کنند. من هم از این کار خنده‌ام گرفته بود و همگی با خنده و خوش‌حالی ناهارمان را خوردیم و برای رفتن به باغ فین و دیدن موزه‌آن و حمام امیرکبیر بلیت تهیه کردیم. موقع برگشتن از باغ فین دوباره بستنی خریدیم و خوردیم و به پیشنهاد پدرم، به طرف آب‌سفید، یکی از مکان‌های دیدنی کاشان، حرکت کردیم. ما دخترها در عقب و انت عمو ترابعلی مرتب دست می‌زدیم و شادی می‌کردیم و به هر کس که می‌رسیدیم به مسخره می‌گفتم: «ببخشید سفیدآب کجاست؟» و خودمان جواب می‌دادیم: «داخل حمام» ولی مردم آن محل که می‌دانستند منظور ما همان آب‌سفید است، به ما آدرس آن‌جا را نشان می‌دادند، تا اینکه بالاخره به آن‌جا رسیدیم و با گودال تاریکی شبیه به قنات‌های قدیمی روبه‌رو شدیم که به آن آب‌سفید می‌گفتند. بعد از کمی پرس‌وجو، متوجه شدیم چون آب آن گودال موجب شفا است و هر بیماری که در آب آن شنا کند شفا می‌یابد، آن منطقه به محلی دیدنی تبدیل شده و وقتی علت نام‌گذاری اسم آن را جویا شدیم، فهمیدیم چون نور آفتاب از بالای گودال به داخل آن آب طوری می‌تابد که باعث می‌شود رنگ آب آن گودال به نظر سفید بیاید، به آن محل آب‌سفید گفته می‌شود. مردهای فامیل از ما خواستند کمی از آن‌جا فاصله بگیریم تا خودشان بتوانند

راحت در آب شنا کنند؛ وقتی از آب بیرون آمدند، به قدری از شنا کردن در آن جا و زلالی آب آن محل تعریف کردند که ما را به هوس انداختند و ما نیز خودمان را برای شنا کردن آماده کردیم. آن گودال به اندازه‌ای عمیق بود که کسی نمی‌توانست ما را ببیند؛ بنابراین، ما با خیال راحت برای آب تنی داخل آن آب شدیم، اما آب آن گودال بسیار سرد و غیر قابل تحمل بود؛ با این حال برای اینکه مردها متوجه‌این موضوع نشوند، سعی کردیم اصلاً به روی خودمان نیاوریم و سردی آب را تحمل کنیم؛ کم‌کم به سرمای آب عادت کردیم و سرگرم آب‌پاشی و خیس کردن یکدیگر شدیم. مدتی بعد، از آن گودال بیرون آمدیم و سوار ماشین هایمان شدیم تا به سمت مشهد اردهال حرکت کنیم. در بین راه، مقداری انار از کنار جاده خریدیم و با همان بدن و لباس‌های خیس در عقب وانت مشغول خوردن آن انارهای ترش شدیم؛ کم‌کم حالمان داشت بد می‌شد که بالاخره به مشهد اردهال، مقبره‌امامزاده علی بن محمدباقر (ع) رسیدیم. علت برگزاری مراسم قالی‌شویی در بیستم مهر ماه هر سال در آن مکان، این بود که در چنین تاریخی دشمنان، سر این امامزاده را در کوه‌های اطراف از تنش جدا کردند و او را به قتل رساندند؛ یاران این امامزاده، جناز هایشان را در لابه‌لای یک قالی گذاشتند و بعد از خاکسپاری، آن قالی را داخل آب انداختند؛ به قدری خون از قالی بیرون می‌ریخت که رنگ آب جاری، تبدیل به رنگ سرخ شد و به همین خاطر است که هم‌هاله‌ای در بیستم مهر ماه هر سال برای انجام مراسم قالی‌شویی به مشهد اردهال می‌آیند. ما به نماز و زیارت رفتیم و در اتاق‌هایی که دور حرم بود ساکن شدیم. داخل تمام اتاق‌ها قبر وجود داشت؛ ما زن‌ها و دخترها می‌ترسیدیم داخل اتاق‌ها بخوابیم؛ ولی مردها با خیال راحت دراز کشیدند و گاه‌گاهی با کشیدن ملحفه روی سر هایشان ما را می‌ترساندند؛ آن‌ها ادای ارواح را در می‌آوردند و مرتب به طرف ما چیز پرتاب می‌کردند؛ ما هم جیغ می‌زدیم و فریاد می‌

کشیدیم، تا اینکه خسته شدیم و خوابیدیم و چون هنوز بدنمان خیس و هوا خنک بود، تا صبح مدام به خودمان لرزیدیم و نتوانستیم خوب بخوابیم.

صبح روز یکشنبه ۱۳۶۷/۶/۷، بعد از اینکه برای نماز و زیارت به حرم رفتیم، خواستیم صبحانه بخوریم که مردها شروع کردند به تعریف کردن از مردها و ارواح و تا توانستند با شوخی‌هایشان ما را ترسانند. صبحانه را خوردیم و بعد از زیارت مجدد، به سوی محلات راه افتادیم. ابتدا به طرف آب گرم محلات رفتیم که به آب شفا بخش معروف بود. آنجا برخلاف آب سفید، بسیار تمیز و بهداشتی با حوض‌های مجزا و کاشی‌های زیبا تزئین شده بود. ما دخترها، به سوی قسمت زنانه دویدیم و وقتی پایمان را داخل آب کردیم، پایمان از شدت گرمای آب سوخت. از شنا کردن صرفه نظر کردیم؛ ولی دخترهای عمه فاطمه، زهرا و محترم که با این محل آشنایی داشتند، ما را داخل آب هل دادند. اول فکر می‌کردیم بدنمان از گرمای آب می‌سوزد؛ ولی به تدریج به گرمای آب عادت کردیم. زن‌ها هم به طرف ما آمدند و ما بدون اینکه آن‌ها فرصت کنند در مورد آمدن در آب فکر کنند، دست‌هایشان را گرفتیم و آن‌ها را داخل آب کشیدیم؛ آن‌ها در ابتدا از گرمای آب سوختند؛ ولی کم‌کم عادت کردند و همگی با هم شنا کردیم و به آب‌پاشی و بازی با آب مشغول شدیم. وقتی از شنا کردن خسته شدیم، از آب بیرون پریدیم و سوار ماشین‌ها شدیم تا به سمت محلات حرکت کنیم.

وقتی به محلات رسیدیم، به سرچشمه محلات که جایی بسیار زیبا و خوش آب و هوا بود، رفتیم. ما دخترها برای گردش به اطراف سرچشمه رفتیم و گل‌های زیبای آن‌جا را از نزدیک تماشا کردیم؛ مرتب از یکدیگر عکس می‌انداختیم و خلاصه تا عصر، در آن محل ماندیم و سپس به سمت اصفهان راه افتادیم. ما اصلاً برای مسافرت سه روزه برنامه‌ریزی نکرده بودیم و تنها قصد داشتیم به مدت یک روز به چادگان سفر کنیم، ولی چون پدرم فراموش کرده بود کارت نوب‌آهنش را از مزرعه‌شور بیاورد، تصمیم گرفتیم از جاهای دیگر چون

مشهد اردهال، محلات و امامزاده آقاعلی عباس زیارت کنیم و ما از این بابت خیلی خوش حال بودیم. وقتی به اصفهان رسیدیم، عموها به مزرعه‌شور رفتند؛ ولی خانوادهمصطفی در اصفهان ماندند.

روز بعد، پس از دو روز غیبت به مدرسه رفتیم. من عکس دسته جمعی که از دبیرانم انداخته بودم را به آن‌ها نشان دادم و از سفر سه روزه‌مان برایشان خاطره تعریف کردم. ظهر به خانه برگشتم؛ علی‌اکبر و عمه ام‌کلثوم در خانه‌مان بودند. پدرم پیشنهاد داد شب به پارک برویم و همگی با پیشنهاد او موافقت کردیم. علی‌اکبر به مزرعه‌شور رفت تا بچه‌هایش را هم همراه خود بیاورد. من به خانهاج حسین فشارکی تلفن زدم تا از مصطفی بخواهم با خانواده‌اش ما را همراهی کنند. همگی دور هم جمع شدیم و به شهربازی پل شهرستان رفتیم. ابتدا، قایق سواری کردیم و بعد بلیت قطار را تهیه نمودیم. به محض اینکه سوار قطار شدیم، اطلاعات پارک عمو احمد را پشت بلندگو پبج کرد و چون هنوز علی‌اکبر و بچه‌هایش نیامده بودند، فهمیدیم که او و خانواده‌اش از اطلاعات خواسته‌اند اسم عمو احمد را پشت بلندگو اعلام کنند؛ ولی چون قطار راه افتاده بود، صبر کردیم تا دور قطار تمام شود. وقتی قطار ایستاد، عمو ماشاءالله به طرف اطلاعات پارک دوید و به همراه علی‌اکبر و بچه‌هایش برگشت. همگی دور پارک کمی قدم زدیم و برای تماشای موتورسواری دیوار مرگ بلیت تهیه کردیم؛ سپس روی چمن‌های پارک نشستیم و دور هم شام را خوردیم.

روز بعد، برای درس طرح کاد به چهار راه کرمانی رفتیم. آن روز اصلاً حال خوبی نداشتم؛ برای همین، به پدرم تلفن زدم تا پدرم دنبالم بیاید. سر خیابان ایستاده بودم، که دایی آقارضا و خانواده‌اش با ماشین از راه رسیدند؛ خیلی خوش‌حال شدم و چون بدنم خیلی درد می‌کرد، زود سوار ماشینشان شدم و به طرف خانه حرکت کردیم. آن روز دایی آقارضا، خانوادهمصطفی را برای شام به خانهاودش در سگری دعوت کرد. اما پدرم که تصمیم

داشت همگی فردای آن روز به چادگان برویم، پیشنهاد خودش را مطرح کرد. مصطفی نگران حال من بود و از پدرم خواهش کرد این سفر را عقب بیندازد؛ ولی من که نمی‌خواستم موجب لغو شدن این سفر شوم، ابراز سلامتی کردم و از آن‌ها خواستم به خاطر من سفر به چادگان را عقب نیندازند. آن روز، رادیو دوباره اسم من را جزو کسانی که برای برنامه‌آینده سازان نامه نوشته بودند، اعلام کرد و سپس نامه‌ام از طریق رادیو خوانده شد. بعد از برنامه‌آینده‌سازان رادیو، از تلویزیون برنامه کودک پخش شد و چون مصطفی به برنامه کودک مخصوصاً کارتن پلنگ صورتی خیلی علاقه داشت در مقابل تلویزیون دراز کشید و با دقت تمام محو تماشای تلویزیون شد؛ او آن‌قدر محو تماشای برنامه کودک بود که هیچ کس حق صحبت کردن با او را نداشت؛ بعد از تمام شدن برنامه کودک، مصطفی و خانواده اش که برای شام خانهدایی آقارضا دعوت داشتند، همراه دایی آقارضا به سگری رفتند و قرار شد فردا صبح همگی به سمت چادگان حرکت کنیم.

صبح روز یکشنبه، منتظر همسفری‌هایمان بودیم که دیدیم تنها حسینعلی، خانواده‌های مصطفی و دایی آقارضا از راه رسیدند و چون آن روز، مراسم سالگرد شهید عباس مظاهری بود، عمو احمد و عمو ترابعلی و خانواده‌هایشان همراه بقیه نیامدند. وقتی به چادگان رسیدیم، پدرم از ماشین پیاده شد تا برای ما پلاژی اختیار کند. در همان موقع، مصطفی از روی شوخی تعدادی ریگ به طرف ما پرتاب کرد که یکی از آن ریگ‌ها به پیشانی من خورد و پیشانی‌ام را زخم کرد؛ ولی مصطفی برای اینکه دیگران ناراحت نشوند به مسخره برایمان به لهجه‌های شعر خواند و زخم پیشانی‌ام را به خال هندی تشبیه کرد. یکی از پلاژها خالی بود و چون صاحبش می‌خواست آن شب به آن‌جا برگردد، قرار شد ما تا شب را در آن پلاژ سر کنیم و شب دنبال پلاژ دیگری بگردیم؛ بنابراین وسایلمان را با کمک هم داخل پلاژ گذاشتیم و به کنار رودخانه رفتیم؛ تا توانستیم به یکدیگر آب پاشیدیم و با هم مسابقه‌ریگ

اندازی در آب راه انداختیم. دیگر لباس‌هایمان خیس آب شده بود و برای اینکه آن‌ها خشک شود، روی شن‌های کنار رودخانه دراز کشیدیم. موقع ناهار به پلاژ برگشتیم و بعد از ناهار به پارک اسباب‌بازی رفتیم. وقتی حسابی گردش و بازی کردیم، برای تحویل پلاژ به جای اولمان بازگشتیم و چون دیگر هیچ پلاژی خالی نبود، مجبور شدیم به اصفهان برگردیم. مصطفی و دایی آقارضا در بین راه برایمان کلی جوک گفتند و ما را خندانند. آن شب همگی شام را در خانها خوردیم و خوابیدیم.

صبح روز بعد، مصطفی و حسینعلی برای گرفتن بلیت تهران به شرکت مسافربری رفتند. آن روز، محمود و پروین، خواهر مصطفی، از تهران به ما زنگ زدند و خبر دادند که دو روز دیگر به اصفهان می‌آیند. یک ساعت بعد، حسینعلی و مصطفی ناامید به خانه برگشتند؛ زیرا برای تهران دیگر بلیت نبود؛ ولی ما از این خبر خیلی خوشحال شدیم و از مصطفی و خانواده‌اش خواهش کردیم که از رفتن صرفه‌نظر کنند، اما مصطفی که دیگر مهلت مرخصی‌اش تمام شده بود و فردای آن روز باید مشغول کار می‌شد، به هرنحوی که می‌توانست برای گرفتن بلیت تلاش کرد و بالاخره توانست تنها برای خودش بلیت تهیه کند و راهی تهران شود، اول قرار بود زهرا و بچه‌هایش پیش ما بمانند تا وقتی پروین و محمود از تهران آمدند همگی دور هم جمع شویم؛ ولی وقتی مصطفی رفت، زهرا و بچه‌هایش نیز تصمیم گرفتند بیشتر از این در اصفهان نمانند؛ به همین خاطر، به سختی برای ساعت ۹:۳۰ شب بلیت تهیه کردند و چون هنوز تا آن زمان فرصت داشتیم، با یکدیگر نقطه بازی کردیم تا اینکه موقع شام شد و بعد از شام حسینعلی و پدرم، زهرا و بچه‌هایش را به ترمینال بردند و آن‌ها را راهی تهران کردند.

روز یکشنبه، سیزدهم شهریور ماه سال ۱۳۶۷، وقتی ظهر از مدرسه به خانه برگشتم، محمود، پروین و دختر کوچولویشان، را دیدم که از تهران رسیده بودند؛ از دیدن آن‌ها خیلی

خوش حال شدم. محمود مردی خوش اخلاق، شوخ طبع و در عین حال بسیار متعصب بود. چون پروین و مصطفی از مزرعه شور و اقوام خونگرم آنجا، برای محمود خیلی تعریف کرده بودند، او خیلی دلش میخواست به مزرعه شور برود و با افراد فامیل بیشتر آشنا شود؛ به همین خاطر، پدرم از حسینعلی خواهش کرد محمود، پروین و دخترشان را با ماشین پدرم به مزرعه شور ببرد و هر وقت دلشان خواست به اصفهان برگردند، آنها را به خانه مان بازگرداند. پروین از پدرم تقاضا کرد اجازه دهد اعظم هم همراه آنها به مزرعه شور برود؛ پدرم قبول کرد و اعظم نیز همراه آنها به مزرعه شور رفت.

دو روز بعد، وقتی از مدرسه به خانه برگشتم، هدیه ای را که برای تولد مهسا خریده بودم کادو کردم. عصر، مهمان هایمان از مزرعه شور برگشتند؛ محمود تا شب از مزرعه شور و خونگرمی اقوام برایمان تعریف کرد. محمود کمی هم درباره خودش برایمان خاطره تعریف کرد؛ او گفت: در زمان طاغوت برای خواننده ها کار می کرد و از همان زمان ضرب زدن را یاد گرفت و در بعضی عروسی ها به خصوص عروسی محمد برای مهمان ها ضرب می زد. محمود روی حجاب پروین خیلی تعصب داشت. این مسأله برای ما خیلی جالب و عجیب بود؛ زیرا نمی دانستیم محمود که قبلاً با خواننده ها سروکار داشته، چرا آنقدر روی حجاب همسرش تعصب می ورزد. پروین، دختر بسیار زیبا و خوش اخلاقی بود و در بین فامیل خواستگاران زیادی داشت، ولی به خاطر اینکه دوست نداشت با اصفهانی ها وصلت کند، با محمود که اهل تهران بود، ازدواج کرد.

روز بعد، آخرین روز کلاس طرح کاد و آخرین روز کلاس هایمان بود؛ برای همین من و دوستم، کسایی تصمیم گرفتیم از تا خانه هایمان را پیاده برویم. وقتی به خانه رسیدم، خیلی خسته بودم. خاله شوکت و حسین آقا هم خانها مهمان بودند و همگی منتظر محمود و پروین بودیم تا ناهار را دور هم بخوریم. محمود که دربار هُبریانی های اصفهان خیلی تعریف شنیده

بود، از ما خواست برای ناهار بریانی تدارک ببینیم؛ ما قبول کردیم و از بیرون به اندازه تعدادمان بریانی خریدیم و خوردیم. چون مدت مرخصی حسینعلی دیگر تمام شده بود، او صبح زود به سمت اهواز حرکت کرده بود. پدرم، محمود و خانواده‌اش را به ترمینال برد تا آن‌ها با اتوبوس راهی تهران شوند.

شنبه روز دوم مهر، روز بازگشایی مدارس بود و من از اینکه سال جدید را با موفقیت و قبولی در امتحاناتم آغاز کرده بودم، احساس رضایت می‌کردم.

دو روز بعد، کنار دفتر مدرسه آقای سلفیان را دیدم؛ از دیدن او ابراز خوش‌حالی کردم. سپس وارد کلاس شدم و وقتی زنگ تفریح به صدا در آمد، به سالن مدرسه رفتم و متوجه شدم همشاگردی‌های پیشین اعظم در مورد اعظم و ازدواج او صحبت می‌کنند؛ وقتی جلوتر رفتم، آن‌ها از من سراغ اعظم را گرفتند.

روز هفتم مهر، اعظم برای دیدن دوستان قدیمی‌اش و نشان دادن عکس‌های عقدش به دبیرستان ما آمد؛ ظهر، با به صدا در آمدن زنگ خانه هر دو با هم راهی خانه شدیم. آن شب من، اعظم و ناهید تصمیم گرفتیم به دوستانمان تلفن بزنیم. من به نوشین، دختر آقای سلفیان و مادر نوشین، خانم حاج‌میرزایی دفتردار مدرسه راهنمایی قدس تلفن زدم و چون او را خیلی دوست داشتم کلی با او صحبت کردم.

صبح روز چهارشنبه، بیستم مهر ماه، مثل روزهای قبل زنگ صف را به صدا در آوردم و دانش‌آموزان را از پشت بلندگو دعوت به صف بستن کردم؛ زیرا من مسئول برنامه‌صبحگاهی کلاس‌ها و همچنین مأمور تخلفات دانش‌آموزان بودم و باید اسم هر دانش‌آموزی که بدحجاب بود یا تخلفی می‌کرد را به دفتر مدرسه گزارش می‌دادم. آن روز، ما با آقای مؤمنی، همسر خانم ابوطالبی، دفتردار دبیرستانمان، درس ادبیات داشتیم. او مردی باسواد و خوش‌اخلاق بود و در دانشگاه نیز تدریس می‌کرد. من به شرکت در کلاس‌های او

علاقه‌مند بودم؛ برای همین، به محض اینکه زنگ کلاس را به صدا درآوردم، خودم هم سریع به کلاس رفتم. ظهر وقتی زنگ خانه به صدا درآمد، من و ناهید به طرف خانه حرکت کردیم. به خانه که رسیدیم، تصمیم گرفتیم قبل از عوض کردن لباس‌هایمان به کتاب‌فروشی برویم و کتاب‌های درسی‌مان را تهیه کنیم. نزدیک کتاب‌فروشی، آقای سلفیان دبیر فیزیک سال قبل‌مان را دیدم که پیاده به خانه می‌رفت؛ تا مسیری او را تعقیب کردیم تا بفهمیم خانه‌شان کجاست؛ اما چون بقیه‌راه را درست بلد نبودیم، از ادامه دادن تعقیب‌مان صرف‌نظر کردیم. کتاب‌هایمان را خریدیم و به خانه برگشتیم.

سه روز بعد، از سگری به سمت اصفهان راه افتادیم. وقتی به مدرسه رسیدیم، چون لباس مدرسه به تن داشتیم دم در مدرسه پیاده شدیم و من مثل هر روز، دم در ایستادم تا کیف بچه‌ها را بگردم، خانم البرزی از پشت بلندگو اسم مرا صدا کرد. من به دفتر مدرسه رفتم و چون آن روز دبیر زبان‌مان، به خاطر مریضی‌اش به مدرسه نیامده بود، به پیشنهاد دبیران پرورشی وسایلی که آوردن آن‌ها به مدرسه ممنوع بود و از کیف دانش‌آموزان بیرون کشیده بودیم را بررسی کردیم. وسایلی مثل نوار کاست، لوازم آرایشی و نامه‌هایی که دخترها و پسرها برای هم نوشته و فرستاده بودند؛ در میان این وسایل نواری را که از ناهید گرفته شده بود و امضای امیر، پسر خاله شوکت، روی آن بود را دیدم و با هزار اضطراب و دلهره آن را داخل ضبط گذاشتم؛ اما خوشبختانه آن نوار، خام بود و من هم با خیال راحت به کارم ادامه دادم.

یک روز که با همشاگردی‌های ناهید در حال بگو و بخند و حرف زدن بودیم، اصلاً متوجه‌زنگ کلاس نشدیم، من مأمور بودم هر روز موقع زنگ کلاس بچه‌ها را راهی کلاس کنم؛ برای همین، خانم البرزی به من ایراد گرفت که چرا به جای راهی کردن بچه‌ها به کلاس، خودم با بچه‌ها مشغول تعریف کردن و گفتگو هستم؛ خیلی خجالت کشیدم و از دوستان

ناهید خواستم زود به کلاسشان بروند. آن روز ما برای ورزش به حیاط مدرسه رفتیم؛ در همان موقع، متوجه‌ماشین پاترول صدا و سیما شدیم که وارد حیاط مدرسه شد. چند نفر با دستگاه و وسایل فیلمبرداری از ماشین پیاده شدند و بعد از اینکه در دفتر مدرسه با مدیر و معاون صحبت کردند، به کلاس سال سوم‌های رشته اقتصاد رفتند. سپس برای فیلمبرداری زنگ صف زده شد و همه به صف ایستادند تا از دانش‌آموزان و فضای مدرسه فیلمبرداری شود. زنگ بعد، در کلاس زیست‌شناسی مشغول گوش دادن به درس بودیم، ناگهان برای فیلمبرداری به کلاس ما آمدند و تصویربردار از ما خواست در ابتدای کار بدون در نظر گرفتن حضور آن‌ها در کلاس، به درسمان توجه کنیم تا آن‌ها از ما فیلم بگیرند؛ بعد هم از ما و دبیرمان خواستند در مورد مشکلات فضای آموزشی و امکانات آن صحبت کنیم.

روز تولد نم‌نبات، یکی از دوستان ناهید، من و ناهید و چند نفر از دوستان دیگرش برای شرکت در جشن تولد دعوت شدیم. آن روز با آقای شریفیان درس جبر داشتیم و من وقتی خواستم کیفم را برای در آوردن مسأله‌های جبر باز کنم، متوجه‌یک سوسک در کیفم شدم. بغل دستی من، کلینی، که دختری خونسرد و نترس بود، خیلی آرام کیفم را باز کرد و ناگهان سوسک بر روی لباس من پرید؛ من جیغ زدم و از شدت ترس از نیمکت بیرون پریدم؛ آقای شریفیان علت جیغ زدن من را پرسید؛ ولی من زبانم بند آمده بود و نتوانستم چیزی بگویم؛ کلینی در کمال خونسردی به آقای شریفیان گفت: «هیچی آقا! سوسک بود» کلینی آن قدر بامزه این حرف را زد که بچه‌های کلاس از حرف او و جیغ‌زدن من خنده‌شان گرفت. وقتی زنگ خانه خورد، برای برنامه‌ریزی برنامه‌صبحگاهی هفته بعد، به دفتر مدرسه رفتم؛ بعد از انجام کارهایم من، خاله ایران و خوش‌نظر راهی خانه شدیم وقتی به خانه رسیدم، ناهید که خیلی دلش می‌خواست در جشن تولد دوستش شرکت کند از من خواهش کرد اجازت‌ها را از مادرم بگیرم. مادرم اول مخالفت کرد، ولی بعد راضی شد به شرط اینکه من هم همراه ناهید

به این جشن تولد بروم. با خوشحالی از خانه بیرون رفتیم و از کتابفروشی برای کادو تولد یک قاب، یک جامدادی و یک کارت پستال زیبا خریدیم. آن زمان خیابان پروین بیشتر از اینکه به یک خیابان شبیه باشد به یک ویرانه شباهت داشت. بالاخره، بعد از هزار ترس و دلهره به خانه‌نم‌نبات رسیدیم؛ از سکوتی که در آن‌جا حاکم بود، تعجب کردیم و ترسیدیم که مبادا به خاطر دیرآمدنمان جشن تولد تمام شده؛ زنگ خانه‌شان را زدیم و با استقبال گرم نم‌نبات و خانواده‌اش مواجه شدیم. خانه‌ها بسیار زیبا و مجلل بود. وارد خانه که شدیم، دیدیم تنها چهار نفر از بچه‌ها آمده‌اند و چون نم‌نبات تنها دوستان صمیمی‌اش را دعوت کرده بود، تعدادمان زیاد نبود. کمی با دوستان دور هم نشستیم. تا اینکه ساعت نزدیک ۷ شب شد و ما به مادرم قول داده بودیم که ساعت ۷ به خانه برگردیم. مادر نم‌نبات از ما خواهش کرد که کمی برایشان برقصیم؛ ولی ما که با لباس مدرسه به خانه آن‌ها رفته بودیم، خجالت می‌کشیدیم در مقابل خانواده‌نم‌نبات و دیگر دوستانش که همه لباس‌های زیبا پوشیده بودند، برقصیم در ضمن من رئیس انجمن اسلامی مدرسه‌مان بودم و درست نبود در مقابل آن‌ها برقصم، خلاصه، هدایایمان را به نم‌نبات دادیم و وقتی خواستیم از بقیه خداحافظی کنیم، او برایمان مقداری از کیک تولدش را آورد و اصرار کرد که از آن بخوریم. از او و خانواده‌اش تشکر و خداحافظی کردیم و چون راه را بهتر بلد شده بودیم، راحت‌تر مسیر خانه را طی کردیم. وقتی به خانه رسیدیم، برای مادرم از آن جشن تولد و خلوتی آن و همچنین خانهدزیبای دوستان کلی تعریف کردیم.

روز پنج‌شنبه، نوزدهم آبان سال ۱۳۶۷، ظهر، به خانه رسیدم و با شنیدن خبر آمدن مجید به اصفهان بسیار خوشحال شدم. موقع ناهار پدرم، حسینعلی و مجید از بیرون آمدند و من بی صبرانه منتظر بودم مجید ساعتی که به او داده بودم تا یک بند زیبا و جنس خوب از تهران برای آن بخرد، را به من بدهد. بعد از سلام و احوال‌پرسی از او و اقوام تهرانیان، مجید

قبل از اینکه من چیزی بگویم خودش ساعت را به همراه دو تا بند از کیفش درآورد و به من داد؛ ولی من آن بندها را زیاد دوست نداشتم، مجید که متوجه‌ی علاقه‌ی من شده بود، بند دیگری را از کیفش درآورد و تنها قسمت کمی از آن را به من نشان داد، من خیلی ذوق کردم و خیالم راحت شد. او بند ساعت بسیار زیبایی را به من داد و می‌خواست با این کار، هیجان کارش را زیادتر کند. من خیلی خوشحال شدم و از او تشکر کردم.

یک روز که طبق معمول روزهای قبل در ایوان مدرسه ایستاده بودم و به اجرای برنامه‌ی صبحگاهی توجه می‌کردم خانم امیرناصری از من خواست که به دفتر مدرسه بروم؛ او سریع یک پارچه چادری مشکی داخل کیفم گذاشت. آموزش و پرورش چند تا پارچه چادری در اختیار مدرسه گذاشته بود که بین معاون‌ها و دبیران پرورشی تقسیم شود و خانم امیرناصری که متوجه‌ی حمت‌های فراوان من برای مدرسه شده بود و قدر کارهای مرا خوب می‌دانست، یکی از آن پارچه چادری‌ها را به من تقدیم کرد.

مدتی بود که شنیده بودم یکی از دبیران مدرسه‌مان به نام آقای سید ابوالحسن هاشمی اهل فشارک است و تمام اقوام ما را خوب می‌شناسد؛ بنابراین، برای معرفی خودم به دفتر مدرسه رفتم و خاله ایران را هم به او معرفی کردم. او از هم‌مفرد فامیل سراغ گرفت و من هم سلام هم‌آن‌ها را به او رساندم.

روز پنج‌شنبه، دهم آذر ماه همان سال، از خاله ایران و ناهید خواستم که در مانور خواهران بسیجی شرکت کنند؛ چون من روز قبل اسامی آن‌ها را جزو شرکت‌کنندگان نوشته بودم و آن‌ها از این بابت احساس رضایت کردند؛ بنابراین، هر سه‌مان صبح زود راهی مدرسه شدیم. مدرسه کم‌کم از خواهران بسیجی دبیرستان‌های ناحیه ۴ شلوغ شد؛ بعضی از بچه‌ها و معلم‌ها که نمی‌دانستند آن روز مدرسه به خاطر مانور بسیجیان تعطیل است، به مدرسه آمده بودند؛ من به دفتر مدرسه رفتم تا از پشت بلندگو تعطیلی مدرسه را اعلام کنم. همان

طور که پشت بلندگو حرف می‌زدیم، مجبور بودم تلفن‌ها را هم جواب دهم. بالاخره، خانم امیرناصری وارد دفتر مدرسه شد و خودش به تلفن‌ها جواب داد. به تدریج، برادران سپاهی هم وارد دفتر مدرسه شدند، چند نفر از آن‌ها اسلحه‌ها را بین خواهران توزیع کردند. خانم عبدالهی به هر کدام از خواهران یک اسلحه داد؛ گروهی انتخاب شدند تا اسلحه‌ها را بر روی دوش خود بگیرند و عده‌ای هم جهت در دست گرفتن پرچم‌ها انتخاب شدند. من هم جزو کسانی انتخاب شدم که باید پرچم در دست می‌گرفتم. هنگامی که همه برای رژه آماده شدند، همگی به سمت ورزشگاه پیروزی که روبه‌روی مدرسه‌مان بود راه افتادیم.

فردای آن روز، ساعت آخر با خانم اعظم‌پور درس هندسه داشتیم و چون او می‌خواست از کلاس اولی‌ها امتحان بگیرد، کلاس ما را تعطیل اعلام کرد. من خواستم به کلاس بروم تا این خبر را به بچه‌های کلاس‌مان بدهم؛ ولی خانم اعظم‌پور از من خواست به جای این کار به عنوان مراقب امتحان به او کمک کنم؛ من هم قبول کردم و همراه او در سالن بالای مدرسه ایستادم. زمان امتحان که تمام شد، برای گرفتن برگه‌های امتحانی به طبقه‌پایین مدرسه رفتم. بعد از امتحان به خانه رفتم و در همان موقع، پدرم هم با خوش‌حالی و در حالی که یک گونی در دست داشت وارد خانه شد. از پدرم در مورد محتوای گونی پرسیدیم، او گفت: «داخل این کیسه مقداری قند و همچنین پول فروش ماشین است.» ما اول باور نمی‌کردیم و از خبر فروش ماشینی که در آن مدت همیشه موجب خیر و برکت برایمان بود، خیلی ناراحت شدیم. مادرم نیز که از این موضوع بسیار ناراحت شده بود، تصمیم گرفت پدرم را به حال خودش رها کند و هیچ حرفی به او نزند.

روز دوشنبه، ۱۳۶۷/۹/۲۸، بعد از امتحان شیمی به خانه برگشتم و چون حال خوب نبود، دایی مصطفی یک آمپول به من تزریق کرد. بعد از ظهر همگی برای پختن آش در خانه‌دایی مصطفی جمع شدیم. آن روز مادر طاهره، خواهرهای او، ناهید و خاله ایران همه دور هم

جمع بودیم و خیلی خوش گذشت. آش را خوردیم و به خانه که برگشتیم، آقامهدی به ما از فروش خانه‌مان توسط پدرم خبر داد. پدر این بار هم برخلاف نظر ما به تنهایی تصمیم گرفته بود و ما از این کار او نیز بسیار ناراحت شدیم؛ قرار شد به ما تا سه ماه فرصت داده شود تا در این مدت خانه‌ای پیدا کنیم و ساکن شویم.

یک هفته بعد، برگه‌های امتحانی‌مان را یکی‌یکی به ما دادند و من غیر از امتحان فیزیک، بقیه‌درس‌ها را قبول شده بودم؛ از آقای رحیمی خواهش کردم که نمره‌تک من را به ده برساند؛ او هم قبول کرد و این کار را انجام داد.

یک روز که در حال گرفتن غیبت‌های کلاس‌ها بودم، از کلاس دوم اقتصاد که رد می‌شدم دیدم همه‌بچه‌ها بیش از اندازه شلوغ می‌کنند و مقنعه‌های همدیگر را می‌کشند. آن‌ها با آقای سلفیان کلاس داشتند و چون هنوز او از دفتر مدرسه بیرون نیامده بود بچه‌های کلاس، مدرسه را روی سرشان گذاشته بودند. من به دفتر مدرسه رفتم تا از نمره‌انضباط هم‌آن‌ها چند نمره کم کنم. چند دقیقه بعد که معلمشان به کلاس رفت متوجه‌سر و صداهایی از کلاس آن‌ها شدم؛ دم در کلاسشان رفتم و دیدم آقای سلفیان با عصبانیت زیاد برگه‌های امتحانی بچه‌های آن کلاس را پاره می‌کند. بچه‌های آن کلاس، بی‌نظم‌ترین بچه‌های مدرسه بودند و هر بلایی که سرشان می‌آمد، حقشان بود. به خانه که برگشتم، فهمیدم که مجید از تهران آمده و خبر تولد اولین فرزند محمد و فاطمه که نامش را سینا گذاشته بودند را به خانواده‌ام داده؛ ولی چون مادرم برای آنژیوگرافی مجدد در بیمارستان بستری بود، مجید در خانه‌ما نمانده و بعد از دادن خبرها رفته بود.

روز پنج‌شنبه ۶۷/۱۱/۱۳، از طرف مدرسه به مناسبت ده‌هفجر برای دیدن فیلم «مردی که موش شد» به سینما آفریقا رفتیم؛ فیلم خنده‌داری بود و از دیدن آن لذت بردیم.

روز جمعه ۶۷/۱۱/۲۸، برای مراسم سالگرد باباحسن که روز قبل برگزار شده بود. در سگری بودیم و چون آن روز باید به کلاس کنکور می‌رفتم، آماده‌رفتن به اصفهان شدیم ولی به خاطر اینکه وسیله نداشتیم و ماشینمان را فروخته بودیم، باباجی به ما اجازه رفتن نداد. در همان موقع، پدرم را دیدیم که همراه با عموکبر، حسنعلی و حسینعلی با وانت عمو ترابعلی به طرف ما می‌آمدند. پدرم خبر داد که خانه‌ای را به همراه مغازه‌اش خریده و قرار است که همان روز مغازه‌آن را تحویل بگیرد. من و خاله ایران که دیدیم آن‌ها قصد رفتن به اصفهان را دارند، همراه آن‌ها به اصفهان رفتیم؛ ولی نزدیک ظهر بود و زمان کلاس هم به پایان رسیده بود؛ به همین خاطر، ما برای آماده کردن ناهار به خانه رفتیم و مردها هم برای اثاث‌کشی مغازه پدرم از خانه بیرون رفتند. برخلاف تصورمان، مادرم از خانه‌ای که پدرم خریده بود مرتب تعریف می‌کرد و با اینکه مادرم از خیابان پروین خوشش نمی‌آمد، اما به خاطر بزرگی آن خانه و آشپزخانه‌ای که داشت، با این کار پدرم موافقت کرد و همگی برای اثاث‌کشی به خانه جدید آماده شدیم. صاحب قبلی خانه جدیدمان، قیمت خانه‌اش را کمی بالاتر برد، چون فکر می‌کرد قیمت اولی که به پدرم پیشنهاد داده بود قیمت پایینی بوده، پدرم هم به ناچار مجبور شد با قیمت خانه جدید که یک میلیون و نهصد و سی هزار تومان بود، موافقت کرده و خانه را قولنامه کند.

روز چهارشنبه، سومین روز اسفند ماه ۶۷، خانم پرواس که معاون کلاس اولی‌ها در مدرسۀصیرفیان‌پور بود، از من خواست که بعد از ظهر برای گشتن کیف بچه‌ها به کمک او بروم. من هم قبول کردم و بعد از ظهر به مدرسۀصیرفیان‌پور رفتم. بچه‌ها دسته‌دسته وارد مدرسۀ می‌شدند و کار گشتن هم‌آن‌ها برایم سخت شده بود، چشمم به دو تا از بچه‌های خوب کلاس اول خورد و از آن‌ها خواستم در این کار به من کمک کنند. زنگ کلاس که خورد، من و امامی که در کار گشتن بچه‌ها به من کمک کرده بود، ماندیم تا عکس‌ها و نامه

هایی را که از بچه‌ها گرفته بودیم، به خانم پرواس تحویل بدهیم. من اسم آن بچه‌ها را در دفتر ادبیاتم نوشته بودم و وقتی خواستم اسم آن بچه‌ها را به خانم پرواس نشان بدهم، متوجه شدم که دفترم گم شده و البته حدس می‌زدم یکی از کسانی که اسم او را در دفتر نوشته بودم، این کار را کرده است. خانم پرواس از من خواست که از دبیر ادبیاتمان، آقای مؤمنی، خواهش کنم تا اجازه دهد من آن ساعت به کلاس بروم و در دفتر مدرسه به خانم پرواس کمک کنم؛ آقای مؤمنی هم که می‌خواست از بچه‌های کلاس‌مان امتحان انشاء بگیرد، خیلی راحت قبول کرد و قرار شد که من روز یکشنبه هفت‌هفته بعد با بچه‌های کلاس دومی امتحان بدهم. با خوشحالی از ایشان تشکر کردم و برای گرفتن غیبت‌های بچه‌ها به کلاس‌ها سر زدم؛ ولی چون هنوز نگران دفتر ادبیاتم بودم، دوباره به مدرسه صیرفیان‌پور رفتم و خوشبختانه یکی از دخترهای خوب کلاس سوم تجربی دفترم را که جا گذاشته بودم را برایم نگه داشته بود تا گم نشود یا کسی آن را بر ندارد، به من داد. من هم با شادمانی از او تشکر کردم. زنگ که خورد، بچه‌ها به سراغم آمدند و به من گفتند:

- مظاهری! آقای مؤمنی سر کلاس خیلی از تو تعریف کرد و در ضمن گفت که یک پسر هم دارد که او نیز کلاس سوم دبیرستان است؛ نکند خبرهایی هست و ما نمی‌دانیم.

- آقای مؤمنی چون اسمشان لطف‌الله است، واقعاً لطف دارند که از من تعریف کرده‌اند، پس بی‌خود شایعه‌پراکنی نکنید؛ این از کلاس اولی‌ها و دومی‌ها که شایعه کرده بودند من عروس آقای سلفیان هستم و این هم از شما؛ اصلاً آدم وقتی می‌خواهد با دبیرهایش صحبت کند، باید اول از دانش‌آموزان و حرف‌هایی که پشت سرش می‌زنند، بترسد؛ خواهش می‌کنم دیگر از این حرف‌ها نزنید؛ چون معلم‌ها فکر می‌کنند من خودم این حرف‌ها را بین بچه‌ها پخش می‌کنم.

- ما خودمان شنیدیم که آقای مؤمنی از حال و احوال خانواده‌ات کاملاً خبر دارد و مرتب از اخلاق و رفتار تو تعریف می‌کند.

- من این چند روز که برای کمک به خانم ابوطالبی که همسر آقای مؤمنی است، به دفتر مدرسه می‌رفتم تا کار چک کردن کارنامه‌ها و رد کردن نمرات بچه‌ها را انجام دهم، خانم ابوطالبی از من در مورد خانواده‌ام خیلی سؤال می‌کرد و حتماً جواب سؤال‌هایش را برای آقای مؤمنی هم گفته؛ پس این دلیل نمی‌شود که شما در مورد من اینگونه فکر کنید.

- خوب حتماً خانم ابوطالبی دوست دارد تو عروسشان شوی و برای همین، اینقدر از تو سؤال پرسیده، وگرنه چه دلیلی دارد که در مورد خانواده‌ات بیش از اندازه سؤال کند.

- شما هر طور دوست دارید فکر کنید، فقط این حرف‌ها را نزنید و شایعه‌پراکنی نکنید. از آن‌ها خداحافظی کردم و به طرف خانه راه افتادم؛ ولی در بین راه مرتب به حرف‌های بچه‌ها فکر می‌کردم؛ زیرا مدتی بود که آقای سلفیان و آقای مؤمنی در کلاس‌هایشان مرتب از من تعریف می‌کردند و چون هر دو پسر بزرگ داشتند، بچه‌ها در مورد من شایعه‌پراکنی می‌کردند؛ ولی من مطمئن بودم که هیچ کدام از آن‌ها قصد خواستگاری از من را نداشتند. علت این که من همیشه سعی می‌کردم در کارهای دفتری به خانم ابوطالبی کمک کنم این بود که هم از او و آقای مؤمنی خوشم می‌آمد و هم شغل دفتری را برخلاف شغل معلمی خیلی دوست داشتم و دلم می‌خواست به انجام کارهای آن وارد شوم. در همین فکرها بودم که به خانه رسیدم و دیدم تمام وسایلمان داخل حیاط چیده شده و چون قرار بود خانواده‌ای که خانها را خریده بودند، برای سال تحویل در خانه‌جدیدشان باشند، ما مجبور بودیم خانه‌مان را هر چه سریع‌تر به آن‌ها تحویل بدهیم.

یک روز که از مدرسه برگشتم، تصمیم داشتم به مدرسۀ راهنمایی قدس بروم و نامه‌ای را که برای نوشین نوشته بودم به مادرش، خانم حاج‌میرزایی بدهم تا آن را به دست او برساند؛

آن روز، خاله شوکت و مادرم به دیدن خانهدیدی که تازه خریده بودیم، رفته بودند من هم از اعظم اجازه گرفتم و به طرف مدرسه‌قدس رفتم؛ خانم حاج‌میرزایی را دیدم که می‌خواست به خانه برود؛ تا مسیر زیادی را با هم بودیم و او از نوشین و مداوای او توسط دکتر گیاهی اش در تهران برایم صحبت کرد. من هم نامه نوشین را به او دادم.

سه روز بعد، چون کلاس چهارمی‌ها به خاطر امتحانات نهایی و کنکور تعطیل می‌شدند، کلاس اولی‌ها را از مدرسه‌صیرفیان‌پور به مدرسه‌خودمان منتقل کردیم. آن روز مثل تمام روزهای دوشنبه، تا بعد از ظهر در مدرسه بودم و وقتی به خانه برگشتم، با کتک‌کاری اعظم که از کارهای خانه و دعوای آقامهدی خسته شده بود، مواجه شدم. مادرم آن روز با ما قهر کرد و به همین خاطر، حاضر نشد برای گرفتن عکس جهت امتحان کنکور و امتحانات نهایی‌ام به من پول بدهد؛ من هم مجبور شدم قلکم را پاره کنم و با پول داخل آن به تنهایی به عکاسی بروم؛ اما اعظم دلش برایم سوخت و همراه من آمد.

روز بعد، مادرم به مدرسه آمد تا از معاون مدرسه اجازه بگیرد که من فردای آن روز برای دادن یک سری آزمایش پزشکی به مدرسه بروم؛ معاونین مدرسه بعد از کلی تعریف از من به مادرم، از مادرم خواستند روز پنجشنبه که روز مطالعه آزاد ما بود، من را به آزمایشگاه ببرد. مادرم هم حرف آن‌ها را قبول کرد و به خانه رفت. آن روز ما را که کلاس سوم بودیم، به آتش‌نشانی بردند تا هم چند فیلم دردناک مربوط به آتش‌سوزی را به ما نشان دهند و هم ما را با عملکرد مهار آتش آشنا کنند.

روز پنجشنبه که قرار بود با مادرم به پیشنهاد و نسخه‌دایی مصطفی به آزمایشگاه برویم، در سالن نمونه‌گیری منتظر شنیدن اسم خودم بودم. من در کنار خانم مسنی نشسته بودم که قرار بود آزمایش خون بدهد؛ به خاطر همین، مرتب از فواید آزمایش خون و چیزهایی که در مورد آن در کتاب‌های درسی‌مان خوانده بودیم، برایش تعریف کردم؛ اما وقتی نوبت خودم

شد و وارد اتاق نمونه‌گیری شدم، چون فکر می‌کردم برای آزمایش ادرار به آزمایشگاه رفته ام، هنگامی که پرستار خواست از من خون بگیرد به او گفتم:

- من برای آزمایش خون به این‌جا نیامده‌ام.
- مگر تو مظاهری نیستی؟ مگر این دفترچه مال تو نیست؟
- چرا؛ ولی شما اشتباه می‌کنید.
- ما بهتر سرمان می‌شود یا تو؟

من هم با گریه و عصبانیت از اتاق نمونه‌گیری بیرون آمدم؛ در همان موقع، آن خانمی که برایش در مورد فواید آزمایش خون حرف زده بودم، کنارم آمد و من را نصیحت کرد؛ من از کار خودم و حرف‌هایی که به او زده بودم، خجالت کشیدم و از خانم پرستار عذرخواهی کردم.

دو روز بعد، امتحانات تئذ دوم شروع شد؛ روزی که با آقای رحیمی امتحان فیزیک داشتیم، چون امتحانمان خیلی سخت بود، بچه‌ها با چشم‌گریان در حیاط مدرسه تجمع کردند و بچه‌های قلدر کلاس‌مان جلوی آقای رحیمی را گرفتند و مانع از رفتن او به خانه شدند؛ او هم برای اینکه بتواند از مدرسه خارج شود، قول داد که برگه‌های امتحانی را پاره کند و از ما امتحان آسان‌تری بگیرد؛ همگی او را تشویق کردیم و بچه‌ها هم به او اجازه خروج از مدرسه را دادند.

روز جمعه، نوزدهم اسفند ماه ۶۷، از صبح تا ظهر منتظر آمدن حسینعلی بودیم تا بیاید و ما را به مزرعه‌شور ببرد؛ چون قرار بود صبح آن روز عمو اکبر عقد کند و بعد از ظهر هم عقد عفت، دختر عمه شهربانو، بود. نزدیک ظهر شد کم‌کم دلواپس شدیم؛ بالاخره، حسینعلی دنبلمان آمد و به مزرعه‌شور رفتیم. در واقع یک بده و بستان صورت گرفته بود؛ زیرا عمو اکبر می‌خواست با زهرا، دختر نورعلی، ازدواج کند و قرار بود رضا پسر نورعلی هم با

عفت، دختر عمه شهربانو، وصلت کند. چون در مزرعه‌شور باران شدیدی گرفته بود، قرار شد که مراسم هر دو عقد در بعد از ظهر و در یک مکان انجام شود. در خانه‌ننه‌معصومه ناهار را خوردیم و مطابق رسم، خانم‌ها طبق‌هایی که برای نامزد عمو اکبر چیده شده بود را روی سرهایشان گذاشتند و همگی با رقص و آواز به خانه‌نور علی رفتیم؛ آن‌جا نیز طبق‌هایی که برای عفت چیده شده بود را به خانه‌عمه شهربانو -که محل انجام مراسم عقد بود- بردیم. اول، خطبه‌عقد عمو اکبر و زهرا خوانده شد و بعد از دادن هدایا و اعلام آن‌ها، ما که به عمو اکبر محرم بودیم، شروع به پایکوبی و شادی کردیم؛ سپس عمو اکبر و زهرا به اتاق رفتند و خطبه‌عقد رضا و عفت خوانده شد. همگی به ساز و آواز مشغول بودیم و با عروس و دامادها عکس دسته جمعی انداختیم. زمان جشن که تمام شد، شب برای شام به خانه‌عمو احمد رفتیم و همان‌جا خوابیدیم.

فردای آن روز چون امتحان داشتیم، به طرف اصفهان حرکت کردیم. وقتی سر جلسه‌امتحان مثلثات که با خانم اعظم‌پور داشتیم، نشسته بودم، احساس کردم که نمره‌ام به ده نمی‌رسد؛ امتحانم را که دادم، از آقای شریفیان خواستم که از خانم اعظم‌پور خواهش کند تا از من یک امتحان دیگر بگیرد و از او نیز تقاضا کردم که امتحان دو روز دیگرمان، جبر را آسان بگیرد. آقای شریفیان قبول نکرد که با خانم اعظم‌پور صحبت کند و از من خواست بیشتر درس بخوانم و تلاش کنم. اما من ماجرای دو مراسم عقدی که روز قبل داشتیم و همچنین اسباب‌کشی به خانه‌جدیدمان را برایش تعریف کردم. وقتی به خانه رسیدم، آماده شدم تا به خانه‌جدید برویم و آن‌جا را مرتب کنیم. زمانی که پدرم دنبال خرید خانه بود، به او دو خانه پیشنهاد داده شده بود، یکی کوچکتر و بدون مغازه، دیگری بزرگتر و مغازه‌دار. پدرم به مغازه بیشتر احتیاج داشت؛ به همین خاطر، خانه‌ای که مغازه داشت را خرید و به دایی آقارضا که به خاطر شغلش می‌خواست برای زندگی از سگری به اصفهان منتقل شود،

پیشنهاد داد خانه‌ای که کوچک‌تر و پارکینگ داشت و روبه‌روی خانۀما بود را بخرد؛ دایی آقارضا هم قبول کرد و آن خانه را خرید؛ ما مغازه را تحویل گرفتیم و چون تا زمان تحویل گرفتن خانۀمان سه ماه باقی مانده بود، دایی آقارضا به ما اجازه داد به خانۀجدید او برویم و او و خانوادۀاش تا موقع اسباب‌کشی ما به خانۀجدیدمان، در همان سگزی بمانند. ما با این کار دیگر مجبور نبودیم جایی را کرایه کنیم؛ با خوش‌حالی پیشنهاد دایی آقارضا را پذیرفتیم و مشغول تمیز کردن آن خانه شدیم. شب که شد، سراغ درس زمین‌شناسی رفتیم و خودم را برای امتحان فردا آماده کردم.

روز امتحان شیمی هم‌ه‌بچه‌ها به خاطر کم بودن مهلت امتحان اعتراض کردند. آن روز من برای خانوادۀسرایهدار مدرسه‌مان، چند دست لباس بردم؛ دختر او از روی مهربانی برگه‌امتحان جبر را که زودتر از زمان امتحان تهیه کرده بود، به من داد و من هم برای اینکه او ناراحت نشود، آن را گرفتم و به خانه رفتم؛ ولی چون نمی‌خواستم چنین تقلب بزرگی انجام دهم، آن برگه‌امتحانی را در جایی پنهان کردم.

صبح زود روز جمعه عمو ترابعلی، دایی مرتضی، حسین‌آقا، عمو اکبر و عمو ماشاءالله برای بردن وسایلمان به خانۀدایی آقارضا، از راه رسیدند. من اصلاً فرصت درس خواندن نداشتم و مجبور بودم در اسباب‌کشی به دیگران کمک کنم؛ به همین خاطر، برخلاف وجدانم مجبور شدم برگه‌امتحانی که دختر سرایهدار به من داده بود را قبل از امتحان مرور کنم. برای همین روز بعد، با خیال راحت به جلسۀامتحان رفتیم و سؤالات امتحانی را به خوبی جواب دادم. اما از اینکه هنوز راه مدرسه تا خانۀجدیدمان را به خوبی یاد نگرفته بودم احساس ناراحتی می‌کردم.

امتحانات را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشتیم، آخرین روز سال ۶۷ با هم‌ه‌دبیرها و همشاگردی‌هایم خداحافظی کردم و فردای آن روز، سرگرم انجام کارهای خانه بودیم که

خاله شوکت و خاله صغرا همراه شوهرهایشان به خانها آمدند؛ خانواده‌عموترا بعلی، دایی آقارضا و دایی مرتضی هم برای خرید عید به اصفهان آمدند، اما بعد از خرید به مزرعه شور برگشتند. شب، دایی مصطفی و خانواده‌اش به اتفاق خاله ایران جهت منزل مبارکی به خانه‌مان آمدند. خاله ایران وقتی فهمید خانهدایی آقارضا که ما به طور موقتی در آن ساکن شده بودیم به خانهدید خودمان نزدیک است، خیلی خوش‌حال شد؛ چون دیگر می‌توانستیم مرتب از حال هم باخبر شویم و همدیگر را ببینیم.

روز سه‌شنبه اولین روز سال ۱۳۶۸ را آغاز کردیم. قرار شد فردای آن روز برای دیدن باباجی و مراسم حنابندان عفت، دختر عمه شهربانو، به سگری و مزرعه‌شور برویم. صبح اول وقت، حاج‌علی و عباس، پسر کوچکش برای سفارش پرده‌های اتاق جلّه‌عروس به خانها آمدند. بعد هم دایی مرتضی در جمع‌وجور کردن وسایل به ما کمک کرد، تا اینکه همگی آماده‌رفتن شدیم، در همان موقع، مجید و محمد به همراه خانواده‌هایشان و زن دایی فضل‌الله از راه رسیدند. به آن‌ها اصرار کردیم برای نهار خانها بمانند؛ ولی آن‌ها به دایی‌شان، حاج حسین قول داده بودند هر چه زودتر برای نهار به خانها بروند. ما خیلی دلمان می‌خواست خانهدیدمان را که روبه‌روی خانه‌ای بود که در آن نشسته بودیم، به مهمان‌هایمان نشان دهیم، ولی چون عید بود و موقع دید و بازدید، احتمال دادیم شاید افرادی که در آن خانه به طور موقت ساکن بودند، مشغول دید و بازدیدهای عید هستند؛ بنابراین بعد از رفتن مهمان‌های تهرانی‌مان، ما نیز به اتفاق دایی مرتضی راهی سگری شدیم؛ اول از همه به دیدن باباجی رفتیم و بعد از آن، به همراه حسینعلی و با ماشین حاج‌علی برای دیدن ننه معصومه، عمو ترا بعلی و بقیه‌فامیل به مزرعه‌شور رفتیم. شب وقتی به حنابندان عفت، دختر عمه شهربانو رفتیم، فامیل از دایی‌های عروس، یعنی عمو ترا بعلی، عمو احمد و پدرم خواستند که جلو بیایند و بر سر عروس پول بریزند. پدرم که از شدت زانو درد می‌لنگید،

لنگ‌لنگان به همراه عمو ترابعلی که او هم به علت شغل جوشکاری کم‌درد داشت و دولا دولا راه می‌رفت، به سمت عروس رفتند؛ عمو احمد و پدر عروس، حاج‌علی هم جلو آمدند و هر چهار تایشان بر سر عروس پول ریختند. زن عمو از عمو احمد خواست که باله‌جهم‌حلی برایمان یک رباعی بخواند؛ او با هزار زور و اصرار بالاخره قبول کرد و همگی به همراه رباعی او دست می‌زدیم و کل می‌کشیدیم. آخر شب، مادرم به همراه بقیه‌خانم‌های فامیل جهت حنابندان داماد به خانه‌داماد رفتند؛ آن‌ها تصمیم داشتند هم در مراسم حنابندان داماد شرکت کنند و هم اینکه روی سر داماد، پول بریزند. بعد از مراسم حنابندان، همه به خانه‌ننه معصومه رفتیم و خوابیدیم.

روز بعد، روز پنج‌شنبه و مصادف با میلاد امام زمان (عج) بود و ما مثل هر سال موقع رفتن به مزرعه‌شور مقداری آبلیمو، شکر و گز و شیرینی برده بودیم تا آن‌ها را موقع جشن بین بقیه پخش کنیم. ما شب به جشن عروسی دعوت شده بودیم؛ برای همین، تصمیم گرفتیم صبح تا عصر به دید و بازدیدهای عید بپردازیم. شب که شد در مراسم عروسی شرکت کردیم. بعد از شام عروسی، در مجلس مردانه برنامه‌الاغ سواری و رقص هندی انجام شد. ما به خاطر شلوغ بودن جمعیت و مخلوط بودن زن و مرد از خیر دیدن آن برنامه گذشتیم و به خانه‌عمه شهربانو برگشتیم. آخر شب، هم‌هزن‌ها و مردها آمدند تا عروس را از زیر قرآن رد کنند و دست او را به دست داماد بدهند. سپس همگی به اتفاق عروس و داماد به سمت خانه‌پدر داماد راه افتادیم؛ پدر داماد دو تا از اتاق‌های خانه‌اش را در اختیار عروس و پسرش گذاشته بود. عروس و داماد به اتاق حجله رفتند و محارم آن‌ها نیز کمی در اتاق آن‌ها رقص و آواز سر دادند و بعد، همگی متفرق شدیم. ما برای خوابیدن به خانه‌ننه معصومه رفتیم. روز بعد، مراسم پاتختی انجام می‌شد؛ به همین خاطر، همه در فکر تهیه‌هدیه بودند. قرار شد پدرم به همراه عمو ترابعلی و عمه ایران برای داماد یک ماشین ریش‌تراش هدیه بخرند. در

مراسم پاتختی هم برنامۀالاغ سواری و شعبدهبازی انجام شد و همگی هدایایشان را به عروس و داماد تقدیم کردند. سپس مردها به خانه‌هایشان برگشتند و زن‌ها نیز به اتاق حجله رفتند. ما مدتی در کنار عفت نشستیم و بعد، جهت عید دیدنی عمه صفیه، به خانۀاو رفتیم. ظهر چون برای ناهار خانۀعمه شهربانو دعوت داشتیم، همگی با هم به آن‌جا رفتیم. من در کارهای خانه به عمه شهربانو خیلی کمک کردم؛ زیرا عفت دختر بزرگ عمه شهربانو، تازه عروس بود و زهره هم به خاطر کوچک بودنش، نمی‌توانست در انجام کارها به مادرش کمک کند. وقتی همۀکسانی که دعوت بودند به خانه‌هایشان رفتند، من و مادرم هم برای عید دیدنی به خانۀخاله صغرا -که برای ایام عید به قم و کاشان رفته بودند- رفتیم؛ پس از اینکه کمی نشستیم، آقامهدی دنبالمان آمد تا همگی با مینی‌بوس به اصفهان برگردیم؛ بنابراین، ما با عجله برای جمع کردن وسایلمان به خانۀنعمه‌معصومه رفتیم و پس از خداحافظی از او و بقیه، به سمت اصفهان حرکت کردیم. وقتی به اصفهان رسیدیم، مشهدی اسماعیل از خانۀای که در آن ساکن بودیم، دیدن کرد.

صبح روز بعد یعنی پنجمین روز فروردین ماه، مشغول پخت‌وپز ناهار شدیم، زیرا قرار بود خانواده‌های مجید و محمد برای ناهار به خانۀما بیایند؛ اما برنامه‌شان تغییر کرد و قرار شد ناهار را جای دیگری باشند و شب به همراه مصطفی، زهرا و بچه‌هایشان که تازه از تهران آمده بودند، جهت صرف شام به خانۀما بیایند. ما اول از این بابت ناراحت شدیم، ولی چون دلیل مجید قانع‌کننده بود، پیشنهاد مجید را پذیرفتیم. ظهر آن روز، خانواده‌های عمو احمد و دایی مصطفی که فکر می‌کردند مهمان‌های تهرانی‌مان برای ناهار در خانۀما هستند، به خانۀما آمدند و از شنیدن خبر نیامدن مجید و محمد و خانواده‌هایشان برای ناهار، کمی ناراحت شدند؛ به هر حال، دور هم نشستیم و ناهار را خوردیم؛ دایی مصطفی و خانوادۀاش به خانۀخودشان رفتند؛ ولی عمو احمد و خانوادۀاش در خانۀما ماندند تا کمی استراحت کنند

و بعد، به دیدن دوستانشان در اصفهان بروند؛ عصر، مجید، محمد، مصطفی و خانواده هایشان از راه رسیدند و عمو احمد هم با دیدن آن‌ها از رفتن به خانهدوستانش منصرف شد؛ همگی دور هم جمع شده بودیم که حاج‌علی، برادر حاج حسین فشارکی، و همسرش کشور خانم به خانها آمدند. آن شب، حاج‌علی و کشور خانم دعوت ما را برای شام پذیرفتند و همگی دور هم نشستیم و بعد از خوردن شام، تا آخر شب جوک گفتیم و خندیدیم. شب که از نیمه گذشت، مردها به اتاق بالای پارکینگ رفتند و زن‌ها هم در اتاق هال خوابیدند؛ ما دخترها نیز در کنار بچه‌ها در اتاق پذیرایی خوابیدیم.

روز بعد همگی به دیدن خانه‌ای که خریده بودیم، رفتیم؛ من چون برای اولین بار می‌خواستم خانهدیدمان را ببینم، خیلی ذوق‌زده شده بودم. خانواده، صاحب قبلی آن خانه، به طور موقت در آن‌جا زندگی می‌کردند، آن‌ها با دیدن جمعیت زیاد ما تعجب کردند. خانه‌ای بزرگ و در عین حال ساخت آن قدیمی بود، ولی با این حال، همه آن را پسندیدند و وقتی از خانه بیرون آمدیم، مهمان‌هایمان برای دیدن اقوام و دوستانشان از ما خداحافظی کردند. بعد از ظهر، عمو احمد و خانواده‌اش دوباره به خانها آمدند. ننه‌معصومه و مادرم با زن عمو احمد به مطب دکتر پورمقدس در بیمارستان خورشید رفتند و قرار شد که مادرم باز هم آنژیوگرافی شود؛ دکتر تشخیص داد که ننه‌معصومه هم تنگی دریچه‌میترال دارد؛ ولی زن عمو احمد مشکل قلبی نداشت، قلب درد او عصبی بود. وقتی به خانه برگشتند، مشغول خوردن شام شدیم؛ ناگهان یکی از بچه‌ها در اتاق سالن را محکم به هم زد و از شدت ضربه‌آن، دیس مرغی بزرگی که خاله شوکت برای منزل مبارکی به ما داده بود، از روی دکور افتاد و شکست. ما اول غصه‌مان شد؛ ولی عمو احمد و پدرم ما را که به خاطر شکستن آن ظرف خودمان را ناراحت کرده بودیم، دعوا کردند.

صبح روز بعد، عمو احمد و خانواده‌اش به مزرعه‌شور برگشتند تا برای مهمانی شب، خودشان را آماده کنند؛ زیرا قرار شد ما و اقوام تهرانی‌مان برای شام به خانها‌ها برویم. وقتی آنها رفتند، تصمیم گرفتیم اول به دیدن همسایه‌های محله‌قبلی‌مان برویم؛ ولی مشهدی اسماعیل برای عید دیدنی به خانه‌مان آمد. وقتی می‌خواست برود، همراه او تا خیابان جی رفتیم؛ آقامهدی و اعظم در خانه ماندند؛ اما من همراه مادر و پدرم به محله‌قدیمی‌مان رفتم و هنگامی که چشمم به آن‌جا افتاد، خاطرات گذشته برایم تداعی شد. اول به خانها‌حاج باقر و سپس به خانها‌حاج رضا سری زدیم؛ هیچ‌کدام از آنها در خانه نبودند. بعد خواستیم به دیدن حاج رمضان برویم؛ اما پدر بزرگشان که در کوچه ایستاده بود، به ما گفت کسی در خانه شان نیست؛ بنابراین، به سمت خانهدایی مصطفی رفتیم. پدرم به خانه حاج قنبر و مادرم نیز به خانها‌ستاد مهدی رفت؛ من هم به خانهدایی مصطفی رفتم. دایی مصطفی تنها بود؛ هر دویمان در کنار هم نشستیم و سرگرم گفتگو بودیم که مادر و پدرم هم از راه رسیدند. من به مغازه رفتم تا برای دایی مصطفی شیر بخرم؛ رقیه، همسر حاج رمضان، را دیدم که همراه بچه‌هایش به خانه‌شان می‌رفت. چون دایی مصطفی برای ناهار خانها‌خواهر طاهره دعوت داشت، از او خداحافظی کردیم و به سمت خانها‌حاج رمضان رفتیم؛ ولی خود حاج رمضان در خانه نبود؛ من و مادرم به خانه‌شان رفتیم و پدرم برای خرید بیرون رفت. پدرم کمی بعد دم در خانها‌حاج رمضان به دخترشان خبر داد که به خانها‌حاج باقر می‌رود؛ ما هم پس از اینکه با رقیه خداحافظی کردیم، به خانها‌حاج باقر رفتیم؛ حاجیه شهربانو به گرمی از ما استقبال کرد و همگی با هم به تعریف و گفتگو در مورد خاطرات آن روزها پرداختیم. هر چند به ما اصرار کردند برای ناهار پیش آن‌ها بمانیم، ما باید برای ناهار به خانه برمی‌گشتیم. در خانه‌مان وقتی ناهار را خوردیم و خواستیم بخوابیم، زن دایی فضل‌الله و فرزندان‌ش به اتفاق خانواده‌هایشان به خانها‌ما آمدند؛ عمو ترابعلی، حاج‌علی و عمه شهربانو نیز از راه

رسیدند. آن شب، همگی برای شام خانهمو احمد دعوت داشتیم؛ تا مزرعه‌شور حسابی گل گفتیم و گل شنیدیم؛ ولی چون دیر کرده بودیم، همه برایمان دلواپس و ناراحت شده بودند. شام را خوردیم و تا بعد از نیمه شب جوک گفتیم و کلی خندیدیم.

روز بعد، مردها و زن‌ها به دیدن اقوام و بزرگترهای فامیل رفتند. ناهار را در خانهمو احمد ماندیم و برای شام به خانهمو ترابعلی رفتیم. عمه شهربانو و عمه ایران نیز برای شام خانهمو ترابعلی دعوت داشتند؛ وقتی آن‌ها رفتند؛ دور هم نشستیم تا برای یک مسافرت برنامه‌ریزی کنیم. قرار بر این شد که همگی روز بعد، به سمت شهر یزد حرکت کنیم. بزرگ ترها در ماشین عمو احمد که پژو بود، نشستند و ما و بچه‌ها هم در عقب وانت مجید که آن را چادر زده بود، نشستیم. خانواده‌عمو ترابعلی همراه ما نیامدند؛ ولی مریم آن‌قدر موقع رفتن ما گریه کرد تا بالاخره مادرش راضی شد او هم با ما همسفر شود. ظهر، به اردکان یزد رسیدیم؛ به امامزاده سید محمد بن جعفر رفتیم و بعد از نماز و زیارت دوباره به سمت یزد حرکت کردیم، وقتی به یزد رسیدیم برای گرفتن نقشه‌راهنمای شهر یزد و معرفی اتاق، به شهرداری رفتیم. شهرداری به ما برگه معرفی به آموزش و پرورش داد. آموزش و پرورش هم به ما دبیرستانی به نام دبیرستان رازی را معرفی کرد؛ ما هم طبق نقشه به آن جا رفتیم و وقتی وارد حیاط آن دبیرستان شدیم، از بزرگی آن تعجب کردیم. سرایه‌دار آن‌جا به ما دو تا از کلاس‌های دبیرستان که موکت شده بود را تحویل داد و ما وسایلمان را داخل آن دو اتاق گذاشتیم. من از روی علاقه و کنجکاوی برای دیدن تمام کلاس‌ها از اتاق بیرون آمدم؛ به یک در بزرگ رسیدم؛ در را باز کردم و سالن بزرگی را دیدم که برای نماز و جلسات اختصاص داده شده بود؛ از اینکه دبیرستان ما در مقابل آن دبیرستان بسیار کوچک بود، نسبت به دانش‌آموزان آن دبیرستان حسادت کردم. به اتاقمان برگشتم تا اشرف و زهرا را هم به سالن اجتماعات مدرسه ببرم و آن‌جا را به آن‌ها نیز نشان بدهم. سپس هر سه‌مان به

طبقه‌بالای مدرسه رفتیم و بر روی تخته‌سیاه یکی از کلاس‌ها یادگیری نوشتیم؛ ما اول فکر می‌کردیم آن دبیرستان، دبیرستان دخترانه است؛ ولی بعد در یکی از کلاس‌ها چند قاب عکس از چند شهید را دیدیم که به دیوار آن کلاس نصب شده بود. از دختر سرایه‌دار آن‌جا، علت زدن آن قاب عکس‌ها را جویا شدیم؛ فهمیدیم آن‌جا دبیرستان پسرانه است و آن شهیدان هم جزو شاگردان آن دبیرستان بوده‌اند. شام را خوردیم، همه از شدت خستگی زود خوابیدند؛ اما من، اشرف و زهرا که خوابمان نمی‌آمد، از اتاق بیرون آمدیم؛ سرایه‌دار مدرسه پیشنهاد داد که اگر دوست داریم، می‌توانیم به اتاق سالن برویم و تلویزیون تماشا کنیم. به اتاق تلویزیون که رفتیم، فیلم گالش‌های مادر بزرگ در حال پخش بود؛ ولی از بس تعداد مسافرانی که به تماشای آن فیلم آمده بودند زیاد بود، از دیدن تلویزیون منصرف شدیم و از سرایه‌دار مدرسه خواستیم که دفتر مدرسه و اتاق دفتردارها را به ما نشان دهد. از دیدن دفتر آن دبیرستان و بزرگی آن‌جا شگفت‌زده شدیم؛ دور تا دور آن‌جا مبلمان‌های بسیار زیبایی گذاشته بودند و وسط محیط آن را با گلدان‌هایی بزرگ و قشنگ تزئین کرده بودند؛ یک کتابخانه بزرگ هم در آن‌جا بود که هر کتابی در آن یافت می‌شد. از آزمایشگاه آن مدرسه هم دیدن کردیم؛ در آن‌جا برای تشریح و یادگیری آن، قورباغه‌هایی را پرورش می‌دادند و هر نوع وسیله‌ای برای انجام آزمایش‌های مختلف درسی در آن وجود داشت.

صبح روز بعد، مردها برایمان کله‌پاچه خریدند و بعد از اینکه صبحانه خوردیم، برای رفتن به جاهای دیدنی و آثار تاریخی شهر یزد آماده شدیم. اول از همه به آتشکده زرتشتیان رفتیم، ولی اصلاً جای زیبایی نبود و تنها نوشته‌هایی که در مورد آیین زرتشت در آن‌جا حک شده بود، نظرم‌ان را جلب و ما را تا حدی با آیین زرتشت آشنا کرد. سپس به آب انبار رفتیم؛ از در بزرگ آن وارد آن‌جا شدیم و از پله‌های زیادی پایین رفتیم؛ وقتی به انتهای راه پله رسیدیم، شیر آبی را دیدیم که آن نیز برایمان جالب و دیدنی نبود؛ بعد هم به طرف بازار رفتیم؛ به

مغازه‌های طلافروشی که می‌رسیدیم، زن‌ها به داخل آن‌ها می‌دویدند تا طلای مورد علاقه شان را انتخاب کنند؛ وقتی شوهرهایشان ماشین‌ها را پارک کردند و به سمت آن‌ها رفتند، زن‌ها هم به سمت شوهرهایشان دویدند تا آن‌ها برایشان طلای مورد علاقه‌شان را بخرند؛ ولی مردها وقتی از قیمت طلاها مطلع شدند، به دروغ به زن‌هایشان قول دادند که بعد از دیدن تمام بازار برایشان طلا می‌خرند. به انتهای بازار رسیدیم، چون دیگر ظهر شده بود از در انتهای بازار خارج شدیم و مردها به قولشان عمل نکردند. همه خسته و گرسنه شده بودیم؛ برای همین، به مدرسه برگشتیم و کمی تخم‌مرغ نیمرو و ماست و خیار خوردیم و خوابیدیم. عصر، به قصر آینه، یکی دیگر از مکان‌های دیدنی یزد رفتیم؛ جای نسبتاً زیبا و جالبی بود. تصمیم گرفتیم از زندان اسکندر هم دیدن کنیم؛ مردها اول قبول نکردند زن‌ها و بچه‌ها همراه آن‌ها به تماشای زندان اسکندر بروند؛ ولی بعد از اینکه با اعتراض و مخالفت زن و بچه‌هایشان مواجه شدند، قبول کردند آن‌ها را نیز به همراه خود به دیدن زندان ببرند. ما در همان عقب وانت نشستیم و به شعر و شعارهایی که زهرا می‌خواند، گوش می‌دادیم. از کوچه پس کوچه‌های قدیمی شهر گذشتیم تا به خرابه‌ای رسیدیم که می‌بایست از پله‌های آن‌جا پایین می‌رفتیم. مسئول آن‌جا به ما یک دخمه کوچک و تاریک را نشان داد؛ آن دخمه محل نماز خواندن زندانی‌ها بود؛ سپس خود زندان را به ما نشان داد و ما باید از چهل عدد پله پایین می‌رفتیم تا به آن‌جا می‌رسیدیم. ما که جوان‌تر و زرنگ‌تر بودیم، با سرعت از پله‌ها پایین می‌رفتیم، ولی هر چه به پایین پله‌ها می‌رفتیم، فضا تاریک‌تر و ترسناک‌تر می‌شد، تا اینکه بالاخره به انتهای پله‌ها رسیدیم و با یک سالن که سقفی گنبدی شکل و دیوارهای ضخیم گلی داشت، مواجه شدیم. ما از دیدن آن‌جا زیاد لذت نبردیم؛ بنابراین، خیلی زود راه را برگشتیم و سوار ماشین‌هایمان شدیم تا به طرف مسجد جامع شهر حرکت کنیم. مسجد جامع آن شهر، بنایی قدیمی و بسیار بزرگ بود که بر روی دیوارهای آن به مقدار زیادی

یادگاری نوشته بودند. ما بیشتر آن یادگاری ها را خواندیم و از جاهای دیگر شهر یزد دیدن کردیم. سپس به مدرسه برگشتیم و چون هنوز شام آماده نشده بود، من به اتاق تلویزیون رفتم و با دخترهای سرایه‌دار، راضیه و مرضیه که تقریباً هم سن خودم بودند، دوست شدم. من زود شامم را خوردم و دوباره به اتاق تلویزیون برگشتم. من و راضیه و مرضیه تا دیر وقت با هم گفتگو می‌کردیم و حرف می‌زدیم، تا اینکه مادرم دنبالم آمد، من از راضیه و مرضیه خداحافظی کردم و از آنها خواستم وقتی اصفهان آمدند، به خانها هم بیایند و همچنین برایم نامه بنویسند.

روز بعد، از شهر یزد خارج شدیم و در بین راه شیرینی و باقلا خریدیم و به امامزاده سیدجعفر بن محمد رفتیم؛ بعد از زیارت به طرف نایین راهمان را ادامه دادیم. در نایین هم به امامزاده ابراهیم بن جعفر بن محمد رفتیم؛ چون امامزاده در وسط پارک قرار داشت، ناهارمان را در همان‌جا خوردیم و پس از نماز و زیارت، مستقیم به طرف مزرعه‌شور حرکت کردیم. وقتی به سگری رسیدیم، قرار شد همگی برای شام به خانهباباجی برویم؛ زیرا مصطفی و خانواده‌اش می‌خواستند آخر شب با قطار به تهران بروند. من و اعظم در خانهباباجی ماندیم تا در تدارک شام کمک کنیم. بعد از شام، مصطفی و خانواده‌اش به جمع کردن وسایل رفتن مشغول شدند و ما با غصه و ناراحتی به آنها نگاه می‌کردیم. وقتی آنها رفتند، چون خیلی خسته بودم در کنار اشرف خوابم برد.

روز سیزدهم فروردین ماه، همگی به پاچاه خروش رفتیم؛ مثل همیشه سرگرم بازی وسطی و بازی شاه و دزد که همان بازی حکم بود، شدیم و عصر هم به علی‌آباد رفتیم؛ آن‌جا در نزدیکی مزرعه‌شور بود و تنها چیز دیدنی آن، یک قلعه‌بزرگ و تاریخی بود. کمی بعد، زن عمو احمد پشت فرمان ماشین خودشان که پژو بود و اشرف هم پشت فرمان ماشینشان که وانت بود، نشستند. در بین راه، از روی یک دست‌انداز که رد شدیم، باقر، برادر زن عمو

احمد، از عقب وانت پایین افتاد، ولی چون اشرف آهسته رانندگی می‌کرد و جاده هم خاکی بود، به خیر گذشت و باقر سریع از جایش بلند شد و به دنبال وانت دوید. وقتی به مزرعه شور رسیدیم، ما از بقیه خداحافظی کردیم و چون قرار بود صبح فردا به مدرسه برویم، به طرف اصفهان حرکت کردیم. قرار شد مجید و محمد به همراه خانواده‌هایشان صبح زود فردا به اصفهان بیایند تا برای رفتن به تهران آماده شوند.

روز بعد، یعنی چهاردهم فروردین ماه، روز بازگشایی مدارس پس از تعطیلات عید بود. خانم گلشن تازه عقد کرده بود و من به او تبریک گفتم، بعد به طرف آقای سلفیان رفتم تا عید نوروز را هم به او تبریک بگویم؛ ولی او برخلاف همیشه، خیلی بداخلاق بود و حتی جواب سلام من را هم نداد. آن روز من و دوستم، کلینی، چون خانه‌هایمان به هم نزدیک بود، مسیر از مدرسه تا خانه را پیاده رفتیم؛ در بین راه، من از کلینی خواهش کردم دم تلفن عمومی منتظر بماند تا من به خانها آقای سلفیان تلفن بزنم و کمی با دخترش، نوشین صحبت کنم. اما کلینی مدام از من می‌خواست حرف‌هایم را زود تمام کنم تا خودش هم به خواهرش تلفن بزند؛ من هم خیلی تند و سریع از خاطرات ایام نوروز برای نوشین کلی تعریف کردم و بعد از خداحافظی با او، کلینی نیز به خواهرش تلفن زد؛ سپس هر دو راهمان را تا خانه پیاده ادامه دادیم.

صبح روز بعد، چون کلاس اولی‌ها را تازه به مدرسه خودمان منتقل کرده بودیم، من باید به دبیرهایشان این خبر را می‌دادم؛ آقای سلفیان از پله‌های مدرسه بالا می‌رفت که خودم را به او رساندم تا او را از تشکیل شدن کلاسش در طبقه پایین مطلع کنم؛ او با لبخند از من تشکر کرد و من از بابت بداخلاقی او در روز قبل، خیالم راحت شد. به کلاس خودمان رفتم؛ آقای مؤمنی پس از اعلام نتایج امتحانات فارسی، از من امتحان انشاء گرفت.

روز جمعه که یک روز به ماه مبارک رمضان مانده بود، به مزرعه‌شور رفتیم؛ اولین سحری ماه رمضان آن سال را در خانه‌باباجی خوردیم و صبح زود روز شنبه به اصفهان برگشتیم. قرار بر این شد که به خاطر ماه رمضان، کلاس‌ها یک ساعت زودتر شروع شود و بعد از ظهرها هم مدرسه تعطیل باشد. ما بعد از ظهر برای کلاس کنکور به مدرسه رفتیم. آن روز با آقای لولاکی درس جبر داشتیم؛ آقای لولاکی مرا مسئول گرفتن پول بچه‌ها و ثبت نام آن‌ها جهت شرکت در کلاس کنکور جبر انتخاب کرد؛ او از من خواست تا اطلاع ثانوی پول‌ها را پیش خودم نگه دارم و من از اعتماد او نسبت به خودم، خوش‌حال شدم.

روز بعد وقتی به مدرسه رفتم، از دوستم در کلاس سوم تجربی، سیمین، خواستم که با هم گوشه‌ای خلوت کنیم تا من از او یک سؤال خصوصی بپرسم. با هم از راه پله‌ها پایین رفتیم و در همان پایین راه پله‌ها ایستاده بودیم که آقای رحیمی و آقای سلفیان از کنار ما رد شدند. سیمین یکی از اقوام آقای رحیمی بود و به همین خاطر، آقای رحیمی نگاهی معنادار به ما کرد و از پیش ما گذشت. من در مورد پسر آقای سلفیان از سیمین سؤال کردم؛ ولی سیمین به من گفت که او بیمار است و مرتب به بیمارستان می‌رود. شنیدن این خبر برایم سخت بود و من برای آقای سلفیان و خانواده‌اش بی‌نهایت ناراحت شدم؛ آن‌ها با اینکه خانواده‌خوبی بودند، ولی مشکلات زیادی داشتند؛ از یک طرف فلج بودن تنها دخترشان و از طرف دیگر بیماری پسرشان؛ و این واقعاً ناراحت‌کننده بود. در اتوبوس که ایستاده بودم، معاون مدرسه مان، خانم مسعودی را دیدم؛ با خوش‌حالی به طرف او رفتم تا از او احوال‌پرسی کنم؛ ولی او رماتیسم گرفته بود و به خاطر درد پاهایش مجبور بود به مدت دو هفته در خانه استراحت کند و به مدرسه نیاید. وقتی به خانه رسیدم، شنیدم مادرم برای آنژیوگرافی در بیمارستان بستری شده؛ آن روز شنیدن خبر بیماری و مریضی دیگران و به خصوص بستری شدن مادرم روحیه‌ام را به شدت کسل کرد.

ظهر روز بعد، پای رادیو نشسته بودم که برنامه‌آینده‌سازان شروع شد؛ این برنامه به خاطر ماه رمضان، هر روز ساعت ۱۲:۳۰ به مدت نیم ساعت پخش می‌شد. بحث آن روز، در مورد دوست و انتخاب دوست خوب بود؛ مجری برنامه، نامه‌ای که من حدود نه ماه پیش از آن برای برنامه‌شان فرستاده بودم را قرائت کرد. من در آن نامه، تمام خصوصیات یک دوست خوب را نوشته بودم و همچنین در نامه‌ام نوشته بودم من به قدری با دبیرانم صمیمی هستم که احساس می‌کنم با آن‌ها نیز دوست می‌باشم و میان ما غیر از رابطه‌معلمی و شاگردی، رابطه‌ای دوستانه نیز برقرار است. وقتی برنامه تمام شد، پدرم به خانه آمد تا ما را برای دیدن مادرم به بیمارستان ببرد. آن روز، از بیمارستان دیر به مدرسه رسیدم و نتوانستم سر وقت در کلاس کنکور حاضر شوم.

چند وقتی بود که پسر جوانی دم در مدرسه‌ها می‌آمد و به عنوان یکی از افراد کمیته خودش را معرفی می‌کرد؛ بعد هم در مورد پسرهایی که در راه مدرسه مزاحم دخترهای مدرسه‌مان می‌شدند، به ما گزارش می‌داد؛ به همین خاطر، خانم امیرناصری از ما خواست اگر آن پسر دوباره به مدرسه‌مان آمد، ما او را به هر نحوی شده سرگرم کنیم تا او به کمیته تلفن بزند و مطمئن شود که آیا آن پسر واقعاً از افراد کمیته است یا اینکه خودش هم با آن پسران مزاحم همدست می‌باشد. اتفاقاً همان روز که روز اول هفته بود، آن پسر دوباره به مدرسه‌ها آمد و می‌خواست با خانم امیرناصری صحبت کند؛ ما سریع این موضوع را به خانم امیرناصری اطلاع دادیم و او هم با کمیته تماس گرفت. خانم مختبس و خانم محمدی برای سرگرم کردن آن پسر، به کمک ما آمدند. خانم محمدی چون عجله داشت، زود از ما جدا شد و خانم امیرناصری هم یکی از بچه‌ها را فرستاد تا ما به آن پسر اجازه دهیم وارد دفتر مدرسه‌شود. ما از این کار خانم امیرناصری تعجب کردیم و دم در مدرسه منتظر آمدن ماشین گشت شدیم. توکلی از من خواست به تلفن عمومی نزدیک مدرسه برویم و به کمیته تلفن بزنیم؛ ولی همان

موقع آن آقا پسر را دیدیم که از دفتر مدرسه بیرون آمد و به طرف در مدرسه رفت؛ توکلی از آن پسر تقاضا کرد کارت شناسایی اش و مجوز ورود به مدرسه را به ما نشان دهد؛ ولی خانم امیرناصری از توکلی خواست به او اجازه دهد از مدرسه خارج شود. من و توکلی به دفتر مدرسه رفتیم و از خانم امیرناصری علت را جویا شدیم؛ خانم امیرناصری گفت: «قرار شد تا وقتی آن پسر از اداره کارت مجوز ورود به مدرسه را نگیرد، اجازه ورود به مدرسه ی ما را نداشته باشد».

روز بعد خانم زمانی معلم آزمایشگاهمان، آخر ساعت کلاس عربی وارد کلاس شد و از خانم فاضلی اجازه گرفت تا نمرات آزمایشگاه بچه‌ها را قرائت کند. نمره‌من ۱۵ شده بود؛ ولی چون فعالیت‌های آزمایشگاهی‌ام زیاد بود، خانم زمانی نمره ۱۶ را برای من خواند و وقتی زنگ تفریح خورد و من به دفتر مدرسه رفتم، او نمره ۱۷ را در کارنامه‌ام وارد کرد؛ من هم او را بوسیدم و بعد از تشکر و قدردانی از او، با خوش‌حالی به خانه رفتم.

صبح روز دوشنبه، با خانم محمدی درس شیمی داشتیم؛ وقتی درس جدید تمام شد، او مرا صدا زد و در مورد پسری که به اسم یکی از افراد کمیته به مدرسه‌مان آمده بود، از من سؤالاتی کرد و هر دو کلی در این‌باره با هم صحبت کردیم. ساعت آخر با خانم اعظم‌پور کلاس داشتیم؛ ولی چون او از صبح تا آن موقع، به مدرسه نیامده بود و من فکر می‌کردم آن روز به مدرسه نخواهد آمد، کلاس را تعطیل کردم؛ وقتی به دفتر مدرسه رفتم، دیدم خانم اعظم‌پور از راه رسید؛ بچه‌ها در حیاط مدرسه بودند و خودشان را از خانم اعظم‌پور قایم کردند تا مبادا او کلاس را برگزار کند. خانم مختبیس از من خواست لیست غایبین را در دفتر غایبی‌ها بنویسم. بعد، چون کم‌کم داشت دیر می‌شد، به سمت خانه‌مان راه افتادم.

روز جمعه، اول اردیبهشت ماه سال ۶۸، ساعت ۲ بعد از ظهر امتحان کنکور آزمایشی داشتیم؛ برای همین، به خانهدایی مصطفی رفتم تا با خاله ایران و دایی محمد که آن‌ها هم

امتحان کنکور داشتند، درس بخوانم. نزدیک ظهر، من و خاله ایران به طرف دانشگاه حرکت کردیم. بالاخره، سر ساعت ۲ در دانشگاه را به روی کنکوری‌ها باز کردند و ما بیشتر دوستان قدیمی و جدیدمان را دیدیم و با آن‌ها کلی حرف زدیم. تا دانشکده پزشکی که محل امتحانمان بود، پیاده رفتیم و از عظمت دانشگاه تعجب کردیم. ما همگی روزه بودیم. با زبان روزه بعد از اینکه آن همه راه را پیاده رفتیم، شماره‌هایمان را در سالن، کلاس‌ها و تالار پیدا نکردیم. از پشت بلندگو اعلام کردند کسانی که شماره‌هایشان در طبقه همکف نیست، به طبقه بالا مراجعه کنند؛ ما سریع به طبقه بالا رفتیم و در جاهایمان مستقر شدیم؛ وقتی خیالم از بابت مشخص شدن جایم راحت شد، با مراقب همان قسمتی که نشسته بودم، خانم گلستان، دوست و هم صحبت شدم و از او در مورد انجمن اسلامی دانشگاه سؤال‌هایی پرسیدم. کنکور تا ساعت ۵ طول کشید؛ مجبور شدیم بعد از پایان امتحان دوباره مقدار زیادی راه را تا دم در دانشگاه پیاده برویم؛ باران به شدت می‌بارید و آسمان پر از ابرهای سیاه بود. ما زیر باران خیس خیس شده بودیم و هوا هم رو به تاریکی بود؛ درست بلد نبودیم که از کدام سمت به خانه‌هایمان برویم؛ در همان موقع، پدر یکی از دخترهایی که با ما کنکور داده بود، دلش برای ما سوخت و پیشنهاد داد ما را تا مسیری برساند؛ ما هم قبول کردیم و تا میدان شهدا را با آن‌ها رفتیم. از ماشین که پیاده شدیم، دوباره حاج و واج ایستاده بودیم که چشمان به یک تاکسی خورد؛ سوار آن شدیم و از راننده‌آن خواستیم ما را تا فلک‌ه‌احمدآباد ببرد؛ اما او چون پسری جوان بود و فهمیده بود ما راه را درست بلد نیستیم، مرتب با حرف‌هایش ما را می‌ترساند؛ ولی ما به او و حرف‌هایش اعتنا نمی‌کردیم و مرتب دعا می‌خواندیم؛ با این حال، چون ذات بدی نداشت، بدون دردرس ما را به مقصدمان رساند و ما در حالی که بدنمان هنوز می‌لرزید، از ماشین او پیاده شدیم و به طرف خانه‌دایی مصطفی دویدیم. من خواستم به خانه مان بروم؛ ولی چون هوا تاریک شده بود و نزدیک افطار هم بود، دایی مصطفی اجازه نداد

آن موقع به خانه‌مان بروم؛ برای همین، من و خاله ایران با هم به مسجد رفتیم و بعد از خواندن نماز و خوردن افطاری در خانهدایی مصطفی، پدرم دنبالم آمد؛ وقتی به خانه برگشتیم، مادرم که برای من خیلی نگران و دلواپس شده بود، می‌خواست کتکم بزند؛ اما وقتی برای مادر و پدرم تعریف کردم که مسیر دانشگاه تا خانه را با چه سختی و مشکلاتی طی کردیم، از کتک زدنم منصرف شدند و دیگر دعوایم نکردند.

روز شنبه، ساعت آخر درس زیست‌شناسی داشتیم؛ ولی آن ساعت ما را تعطیل کردند و به همین خاطر، من و دوستم، کلینی، تصمیم گرفتیم در این فرصت به اداره پست برویم و دفترچه‌کنکور دانشگاه آزاد را تهیه کنیم. ما چون مسیر پست را بلد نبودیم، آدرس آنجا را از سرایه‌دار مدرسه‌مان، قربی پرسیدیم و او قبول کرد که ما به او مبلغ ۴۸ تومان کرایه بدهیم تا خودش ما را تا پست ببرد و بعد هم به مدرسه برگرداند. وقتی به اداره پست رسیدیم، دفترچه‌ها تمام شده بود؛ من و کلینی که تا آنجا را کلی کرایه داده بودیم، از این بابت ناراحت شدیم و داشتیم در مورد همین مسأله با هم حرف می‌زدیم، که کارکنان پست صدایمان را شنیدند و چون دلشان برایمان سوخت، دو عدد دفترچه به ما دادند؛ از آن‌ها تشکر کردیم و از آقای قربی خواهش کردیم ما را تا خانه‌هایمان ببرد.

روز سه‌شنبه، مادرم برای یک سری آزمایش‌های لازم جهت بیماری آنوریسم آئورت به تهران رفت؛ ننه معصومه به خانها آمده بود تا ما تنها نباشیم. آن روز، گلناز، دختر خانم فاضلی، که او هم دانش‌آموز مدرسه‌مان بود و من با او خیلی دوست شده بودم، از من خواهش کرد اسم دوستانش را از لیست دانش‌آموزان بدحجاب خط بزنم؛ من هم قبول کردم و به خاطر این کار با مخالفت شدید بچه‌های انجمن مواجه شدم.

روز پنج‌شنبه بعد از اینکه از مدرسه تعطیل شدیم، هر چه در خیابان منتظر اتوبوس یا تاکسی شدم، فایده‌ای نداشت؛ به همین خاطر، مجبور شدم با زبان روزه و خستگی زیادی که در

بدنم احساس می‌کردم، مسیر مدرسه تا خانه را پیاده طی کنم. وقتی به خانه رسیدم، مادرم را دیدم که تازه از تهران به خانه برگشته بود؛ از او در مورد سفرش به تهران و نتیجه‌معالجه اش پرسیدم؛ او گفت: «دکتر فاضل به من اجازه‌ی خروج از کشور و رفتن به کشوری دیگر جهت معالجه را نداد و چون خودش تازه از آمریکا آمده بود، نیازی ندید که من برای درمان، هزینه‌ی زیادی جهت سفر به یک کشور خارجی صرف کنم. او قبول کرده خودش عمل جراحی مرا در تهران انجام دهد؛ ولی من هر چه از او خواستم زمان عمل جراحی‌ام را عقب بیندازد تا هم تو دیپلمت را بگیری و هم عروسی اعظم برگزار شود، او نپذیرفت و به من اخطار داد که هر لحظه ممکن است رگ آئورت قلبم پاره شود و قلبم از کار بیفتد.» آن شب چون شب احیاء بود، ننه معصومه پیشنهاد داد که همگی به سگری و مزرعه‌شور برویم تا هم قبل از اینکه باباجی و خانواده‌اش به سفر مشهد بروند، آن‌ها را ببینیم و هم اینکه تمام فامیل قبل از عمل جراحی مادرم، او را ببینند و برایش دعا کنند. من آن روز، کلاس کنکور داشتم؛ ولی با ناراحتی از خیر آن گذشتم و همگی به سگری رفتیم. بعد از افطار، باباجی و ننه‌حجی را تا فرودگاه بدرقه کردیم. دایی‌ها و خاله‌ها برای مراسم احیاء به اصفهان رفتند و ما هم به مزرعه‌شور رفتیم تا در مراسم احیاء شرکت کنیم؛ ولی من تا نیمه شب بیشتر نتوانستم بیدار بمانم و زود خوابیدم.

صبح روز شنبه، به اصفهان برگشتم؛ وقتی به مدرسه رفتم، بچه‌های انجمن را دیدم که هنوز به خاطر موضوع خط زدن اسامی دوستان گلناز با من بد بودند و مرا مرتب بازخواست می‌کردند. من هم به دفتر مدرسه رفتم و کارهای آن‌ها را گزارش دادم؛ ولی معاونین مدرسه که می‌دانستند اسم دوستان گلناز را تنها به خاطر پوشیدن جوراب رنگی در لیست بدحجاب‌ها نوشته بودند، حرف مرا قبول کردند و از من خواستند به حرف بچه‌های انجمن اعتنایی نکنم؛ چون بچه‌های انجمن کلاً نسبت به گلناز که البته هم‌مدرسه، او را گلی صدا می‌زدند، احساس

حسادت می‌کردند. در همان موقع، آقای سلفیان وارد دفتر مدرسه شد و من برای اینکه او متوجه‌این موضوع و بحث ما نشود، از او سراغ دخترش را گرفتم و او هم احوال قلب مادرم را پرسید؛ من برای او موضوع رفتن مادرم به تهران و تشخیص عمل جراحی‌اش را تعریف کردم.

من یک روز از گلی و دوستانش که هم‌شاگردی‌های سابق اعظم هم بودند و مرتب از من سراغ او و حسینعلی را می‌گرفتند، خواستم که با هم به خانهدایی مصطفی برویم تا من وسایل مورد نیازم را از طاهره بگیرم؛ آن‌ها هم برای اینکه من آن وقت روز در خیابان تنها نباشم، قبول کردند با من بیایند و بعد از اینکه از خانهدایی مصطفی برگشتیم، آن‌ها خداحافظی کردند و به خانه‌هایشان رفتند. من چون کلاس کنکور داشتم؛ به مدرسه رفتم.

روز بعد، گلی پیش من آمد و گفت: «مادرم دیروز من را به خاطر دیر رفتن به خانه حسابی دعوا کرد و وقتی به او گفتم که همراه تو بودم، از دست تو خیلی عصبانی شد.» من که هیچ وقت دوست نداشتم هیچ معلمی از دستم ناراحت شود، از اشتباه خودم احساس پشیمانی کردم و دنبال فرصتی می‌گشتم تا از خانم فاضلی عذرخواهی کنم؛ ولی گلی به من پیشنهاد داد که تا می‌توانم خودم را از چشم مادرش پنهان کنم تا کم‌کم آن موضوع از یادش برود. در همان موقع، خانم فاضلی وارد مدرسه شد و به طبقه‌بالای مدرسه رفت؛ اما ساعت بعد من را به دفتر مدرسه خواند و به خاطر اینکه روز قبل بدون اجازت‌ها و دخترش را با خودم به خیابان برده بودم، دعوایم کرد؛ زیرا دانش‌آموزانی که نسبت به گلی احساس حسادت می‌کردند مرتب در مدرسه پشت سر او و دوستانش حرف می‌زدند. من از خانم فاضلی معذرت‌خواهی کردم و به او قول دادم دیگر از این کارها انجام ندهم. ساعت آخر ما تعطیل بودیم. بچه‌های کلاس اول تجربی ۲ هم که با خانم اعظم‌پور کلاس داشتند و گلی و شهره هم جزو بچه‌های آن کلاس بودند، از من خواستند کلاس آن‌ها را نیز تعطیل کنم؛ ولی خانم مختبس اصلاً این

اجازه را نمی‌داد؛ تا اینکه بالاخره بعد از اصرارهای زیاد من قبول کرد این کار را بکند و کلاس آن‌ها را تعطیل اعلام کند. بچه‌های کلاس با خوش‌حالی به طرف من دویدند و مرا بوسیدند و بعد از تشکر از این کار من، به خانه‌هایشان رفتند؛ من و ناهید هم آماده‌رفتن به خانه شدیم.

روز یکشنبه، هفدهم اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۸ که مصادف با روز عید سعید فطر بود، طاهره و خواهرش به محلّه‌ما آمدند تا خانّه‌آقای خلیلی که در نزدیکی خانّه‌ما بود و پدرم آن را برای آن‌ها کرایه کرده بود- تمیز کنند؛ اما به خاطر قطع شدن آب، آن‌ها نتوانستند برای تمیز کردن خانه کاری انجام دهند. عصر، همسایه‌رو به‌رویمان دم در خانه‌مان آمد تا ما را برای جواب دادن به تلفن صدا کند؛ چون ما خودمان تلفن نداشتیم و به همین خاطر، شماره تلفن همسایه‌مان را به اقوام تهرانی‌مان داده بودیم. من به خانّه‌همسایه‌مان، استاد یدالله رفتم؛ مصطفی پشت خط تلفن بود و خبر داد که دو روز دیگر با مادرم به اصفهان برمی‌گردند و فعلاً منتظر خالی شدن یکی از تخت‌های بیمارستان جهت بستری شدن مادرم هستند.

روز دوشنبه ۱۸ اردیبهشت ماه، از اول صبح تا ساعت ۹:۳۰ صبح جشن روز معلم برگزار شد؛ پس از اتمام جشن به خانّه‌آقای سلفیان تلفن زدم تا از علت نیامدن او به جشن مطلع شوم؛ او منتظر آمدن نوشین از تهران بود و کمی هم به خاطر تأخیر او احساس نگرانی می‌کرد؛ من او را دل‌داری دادم و از او خواستم ناراحت و نگران نباشد؛ او از من تشکر کرد و من بعد از خداحافظی با او، به خانه‌مان رفتم. آن روز، دایی مصطفی و خانواده‌اش تا شب درگیر اسباب‌کشی به خانّه‌جدیدشان -که در نزدیکی خانه ما بود- بودند. آن شب، برای هماهنگی کلاس‌های کنکور به آقای شریفیان که مسئول هم‌مدبیران ریاضی ناحیه ۴ بود، تلفن زدم و قرار شد مسئولیت کلاس‌های ریاضی اول تا سوم با آقای لولاکی و مسئولیت کلاس‌های ریاضی چهارم هم به عهدّه‌خودشان باشد.

روز چهارشنبه، بیستم اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۸، بعد از برنامه‌صبحگاهی مدرسه دبیرآزمایشگاهمان، خانم زمانی مرا به دفتر مدرسه صدا کرد؛ من که فکر می‌کردم او تصمیم دارد از من کارهای سنگین بخواهد، از درس‌های زیاد آن روز و سخت‌گیری معلم‌هایمان برایش حرف زدم. او هم با خنده از دفتر مدرسه بیرون رفت و وقتی دوباره برگشت، از من خواست وسایلم را جمع کنم و همراه او و بچه‌های کلاس دوم تجربی برای رفتن به موزه آماده شوم. او اجازه مرا از دبیر تاریخمان، خانم نیلی‌پور گرفته بود و من هم با خیال راحت و با خوش‌حالی همراه بچه‌ها راهی موزه شدم. چون تا آن موقع موزه را ندیده بودم، دیدن آن برایم خیلی جالب و جذاب بود و البته تا حدی هم به دروس زمین‌شناسی و زیست‌شناسی مربوط می‌شد. بعد از دیدن موزه به مدرسه برگشتیم و چون ساعت دوم با آقای مؤمنی درس ادبیات داشتیم، سریع به کلاس‌مان رفتم. وقتی زنگ خانه زده شد، به طرف آقای سلفیان رفتم تا هم از برگشتن دخترش، نوشین از تهران، باخبر شوم و هم اینکه آدرس دکتر گیاهی که نوشین برای معالجه پیش او می‌رفت، را از او بگیرم، چون من هم دختر خاله‌ای داشتم که از ناحیه‌پا مشکل داشت. آقای سلفیان آدرس دکتر را به من داد و من بعد از تشکر و خداحافظی از او به خانه رفتم تا برای کلاس‌های بعدازظهر آماده شوم. وقتی به خانه رسیدم، اعظم و مادرم به جشن تولد پسر دایی مصطفی، رشید، رفته بودند؛ من و ناهید برای اینکه به جشن تولد برسیم، با همان لباس‌های مدرسه به خانهدایی مصطفی رفتیم. رشید یک ساله شده بود و همه به خاطر شیرین‌زبانی و کارهای جالبش، او را خیلی دوست داشتند؛ در جشن تولد رشید، هم‌م‌زن عموها و عمه‌ها و همچنین خاله‌ها و مادر بزرگ‌هایش دعوت داشتند. من و ناهید بعد از اینکه کیک تولد رشید را خوردیم، به مدرسه رفتیم و عصر، دوباره به خانهدایی مصطفی برگشتیم. غروب، مهمان‌ها یکی‌یکی به خانه‌هایشان رفتند.

روز شنبه ۱۳۶۸/۲/۲۳، ساعت اول امتحان ورزش داشتیم؛ من امتحانم را دادم و برای گرفتن غایبین به کلاس‌ها سر زدم. به کلاس اول تجربی ۲ که با آقای سلفیان درس فیزیک داشتند، رسیدم و دیدم بچه‌های کلاس بیکار نشسته‌اند و همدیگر را نگاه می‌کنند؛ گلی به من اشاره کرد که از آقای سلفیان اجازه بگیرم تا او و دوستانش از کلاس بیرون بیایند. من هم اجازه‌آن‌ها را گرفتم و آن‌ها با خوش‌حالی به حیاط رفتند و سرگرم بازی شدند. بقیه بچه‌های کلاسشان با خواهش و التماس از من خواستند اجازه‌آن‌ها را هم بگیرم و من برای اینکه اوضاع کلاسشان به هم نریزد، به گلی و دوستش گفتم که آقای سلفیان از من خواسته هر دویشان را به کلاس برگردانم؛ آن‌ها هم زود باور کردند و با عجله به کلاس برگشتند. وقتی دفتر غایبی‌ها را به خانم البرزی دادم و از دفتر مدرسه بیرون آمدم، خانم امیشی که دم در یکی از کلاس‌ها در حال صحبت کردن با خانم اعظم‌پور بود، با همان صدای کلفتی که داشت؛ من را صدا زد؛ وقتی پیش او رفتم، او از من پرسید:

- با گلی و دوستانش چه کار داشتی؟
- هیچ کار؛ چون از کلاس بیرون آمده بودند، رفتم تا آن‌ها را به کلاسشان برگردانم.
- چرا خودت به کلاس نمی‌روی؟
- ما این ساعت ورزش داریم.
- خوب، برو و ورزش کن.
- امروز، روز امتحان ورزشمان بود و من هم امتحانم را داده‌ام.
- تو همیشه از کلاس بیرون می‌آیی و من هر وقت تو را می‌بینم، دم این کلاس و آن کلاس هستی. پس کی به درس‌هایت رسیدگی می‌کنی؟ از من می‌شنوی از انجام کارهای مدرسه دست بردار و دنبال درست را بگیر که زحمات‌های تو برای مدرسه، برایت نان و آب نمی‌شود؛ آینده‌ات را به خاطر فعالیت‌های مدرسه خراب نکن.

من از او به خاطر نصیحت‌های دلسوزانه‌اش تشکر کردم. ساعت آخر، تعطیل بودیم؛ ولی به خاطر ناهید که امتحان ورزش داشت، در مدرسه ماندم و در ایوان مدرسه و در کنار کلاس بچه‌های اقتصاد با هراتیان و بی‌تا که دوستان ناهید بودند، سرگرم گفتگو شدم. هراتیان دفتر خاطراتم را از من گرفت و با صدای بلند شروع به خواندن خاطراتم کرد. نماینده کلاس اقتصاد از کلاس بیرون آمد و دفتر خاطراتم را از هراتیان گرفت؛ من اول فکر کردم چون صدای هراتیان مزاحم کلاس آن‌ها شده، او این کار را کرد؛ ولی بعد از پشت پنجره دیدم که او خاطرات من را با صدای بلند برای بغل دستی‌اش می‌خواند؛ آن‌ها با آقای سلفیان کلاس داشتند و چون من در مورد مدرسه و بچه‌ها و حتی دبیران مدرسه در دفترم خاطره نوشته بودم، از آقای سلفیان و بچه‌ها خجالت می‌کشیدم؛ ولی هر چه به آرزو که نماینده کلاس اقتصاد بود، اشاره می‌کردم، او صدایش را بلندتر می‌کرد تا اینکه بالاخره ناهید امتحانش را داد و من از آرزو خواهش کردم دفترم را به من برگرداند؛ او هم چون فهمید که می‌خواهم به خانه برگردم، دلش بر ایام سوخت و با شوخی و خنده دفترم را به من پس داد. وقتی به خانه رسیدیم، کسی در خانه نبود؛ مادرم و بقیه برای خداحافظی و همچنین دادن خبر بستری شدن مادرم به افراد فامیل، به مزرعه‌شور رفته بودند. شب، همه آمدند و غذایی که من پخته بودم را خوردند و بعد از شام، پدر و مادرم به اتفاق حسینعلی و دایی مرتضی راهی تهران شدند. آن شب، من تب و لرز شدیدی پیدا کرده بودم و مرتب هذیان می‌گفتم؛ ناهید برایم قرص و مقداری آب آورد؛ من آنقدر از تب و لرز عرق کرده بودم که کم‌کم خوابم برد.

روز بعد، اصلاً حال خوبی نداشتم و مرتب سرم را روی نیمکت می‌گذاشتم؛ ساعت اول با آقای رحیمی درس فیزیک داشتیم و اتفاقاً او آن روز دیر به کلاس آمد. وقتی وارد کلاس شد، من را به دفتر مدرسه خواندند؛ از آقای رحیمی اجازه گرفتم و به دفتر مدرسه رفتم. حاج آقا احمدی که مسئول انجمن تمام مدارس بود، به مدرسه‌مان آمده بود و خانم امیرناصری

او را به من و من را هم به او معرفی کرد. او چند سؤال از من و همچنین از دیگر بچه‌های فعال انجمن، توکلی و مصطفوی پرسید و به ما اجازه رفتن به کلاس را داد. من چون حال خوبی نداشتم، مرتب دعا می‌کردم که زنگ خانه زودتر زده شود. ظهر، به خانه رفتم؛ ننه معصومه و اعظم برای ناهار آبگوشت پخته بودند؛ من به زور یک لقمه از آن را خوردم و خوابیدم. بعد از ظهر آن روز تعطیل بودیم و باید خودمان را برای امتحان طرح‌کاد فردا آماده می‌کردیم؛ اما من مرتب تب و لرز داشتم و حالم بدتر از قبل شده بود؛ تا اینکه عمو ماشاءالله و اعظم، من را به بیمارستان عسگریه بردند و دکتر برایم مقداری قرص و دارو تجویز کرد؛ از اینکه او در نسخه برایم آمپول ننوشته بود، خوش‌حال شدم.

صبح روز بعد، با همان حال بدی که داشتم، برای امتحان بهداشت و ایمنی به مدرسه رفتم؛ اما چون اصلاً درس نخوانده بودم، فقط به نمره قبولی فکر می‌کردم. کم‌کم حالم بهتر شد و توانستم بقیه امتحاناتم را با موفقیت بیشتری پشت سر بگذارم.

روز پنج‌شنبه وقتی به خانه رسیدم، کسی در خانه نبود. به مغازه پدرم رفتم و کلید خانه را از او گرفتم. حتی از ناهار هم خبری نبود. مقداری مرغ در قابلمه و روی گاز گذاشتم و دیدم که عمو احمد، خاله ایران و دایی مرتضی از راه رسیدند و چون خیلی گرسنه بودند، مرتب سراغ ناهار را می‌گرفتند. دایی مرتضی به من گفت:

- راستی مادرت گفته: «روز جمعه کسی به تهران نیاید؛ چون اوضاع و احوال من هنوز مثل قبل است؛ در ضمن به اکرم بگویند درس‌هایش را خوب بخواند.»

- من اگر فردا که روز جمعه است به تهران بروم، روز چهارشنبه هم که روز عمل مادرم است، به خاطر امتحانم نمی‌توانم او را ببینم؛ من چه‌طور می‌توانم تا جمعه هفت‌بعد مادرم را نبینم.

این حرف را زدم و گریه افتادم. دایی مرتضی و خاله ایران و عمو احمد بعد از خوردن ناهار از من خداحافظی کردند و به سگری رفتند. من هم ناهارم را خوردم و وقتی پدرم و مشهدی اسماعیل از راه رسیدند، برای آن‌ها هم ناهار آوردم. خودم نیز برای رفتن به کلاس کنکور آماده شدم. پدرم از من خواست در مورد رفتن به تهران زودتر تصمیم بگیرم تا در صورت لازم بلیت تهیه کند؛ ولی من که اصلاً حوصله نداشتم، به مدرسه رفتم و مدام در کلاس آقای لولاکی به مادرم فکر می‌کردم؛ آن روز از درس جبر هیچ چیز نفهمیدم و تنها گریه می‌کردم و برای مادرم غصه می‌خوردم. در مسیر خانه، اول به مدرسۀ اقامهدی رفتم و اجازه‌او را گرفتم؛ بعد هم با اقامهدی به تلفن عمومی رفتیم تا من به نوشین تلفن بزنم. اوضاع روحی‌ام را برای نوشین تعریف کردم و او با صبر و بردباری مرا نصیحت کرد و از من خواست بیشتر به درس‌هایم توجه کنم و جمع‌هفته آینده به ملاقات مادرم در تهران بروم، تا هم امتحاناتم را داده باشم و هم اینکه عمل جراحی مادرم انجام شده باشد. من از او به خاطر حرف‌های خوبش تشکر کردم و با اقامهدی به خانه رفتیم. سپس همراه پدرم و مشهدی اسماعیل راهی سگری شدیم؛ دایی مرتضی برای اینکه ما بتوانیم با مادرم حرف بزنیم، کلید مخابرات را گرفت و ما همگی توانستیم با مادرم تلفنی صحبت کنیم؛ ولی مرتب گریه‌مان می‌گرفت و توان حرف زدن را از دست داده بودیم؛ مادرم ما را دل‌داری می‌داد و مدام از من می‌خواست برای رضایت او هم که شده، امتحان روز چهارشنبه‌ام را بادقت بخوانم و به عمل مادرم فکر نکنم. بعد از اینکه با مادرم صحبت کردیم، با خانۀزن دایی فضل‌الله تماس گرفتیم تا از او به خاطر زحماتی که برای بستری شدن مادرم کشیده بود، تشکر کنیم. مکالمه‌مان که تمام شد، به خانه برگشتیم و بعد از خوردن شام، به مزرعه‌شور رفتیم تا برای سلامتی مادرم و به نیت پنج تن آش نذری بپزیم.

دایی مرتضی و پدرم در روز جمعه به تهران رفتند؛ آن روز عمه‌ها، خاله‌ها و دیگر اقوام همگی دور هم جمع بودیم و ما اصلاً احساس تنهایی نمی‌کردیم؛ با این حال، جای مادرم خیلی خیلی خالی بود و همه موقع هم زدن آش برای سلامتی او دعا می‌کردیم. دکتر به مادرم گفته بود که اگر عملش بیشتر از ۲۵ دقیقه طول بکشد، احتمال دارد او یا از ناحیه کمر یا از ناحیه مغز فلج شود و اگر از نیم ساعت بیشتر طول بکشد، خطر حتمی مرگ را دارد. هم‌ها این موضوع را می‌دانستیم و وقتی یاد آن می‌افتادیم گریه می‌کردیم؛ هر چند که خود مادرم، روحیه بسیار خوبی داشت و نسبت به حرف‌های دکتر بی‌اعتنا بود.

روز یکشنبه، منتظر آقای لولاکی بودم که به مدرسه بیاید تا پول کلاس‌ها را که در دستم امانت بود، به او تحویل بدهم، خانم یار علی از من خواهش کرد در خواندن شماره حساب‌های دبیران به او کمک کنم؛ ولی من چون روز چهارشنبه امتحان فیزیک داشتم، خواسته‌اش را رد کردم، ولی او به من خبر داد که امتحان‌های روز چهارشنبه به خاطر روز آزادی خرمشهر، به روز جمعه موکول شده؛ من از این بابت و از اینکه می‌توانستم روز چهارشنبه برای ملاقات مادرم به تهران بروم، خیلی خوش‌حال شدم و در کنار خانم یار علی نشستم تا در خواندن شماره حساب‌های دبیران به او کمک کنم. آقای لولاکی به مدرسه تلفن زد و ما را از نیامدنش باخبر کرد، من هم بعد از کمک به خانم یار علی، همراه خانم مسعودی و با فولکس او تا مسیری از خانه را طی کردم و در بین راه، با او در مورد خانواده‌ام و اوضاع و احوال مادرم صحبت کردم و بعد از تشکر و خداحافظی از او، بقیه‌راه را با اتوبوس به خانه رفتم؛ خانم مسعودی از من خواسته بود طبق روش خاصی صندلی‌های امتحان را شماره‌بندی کنیم و من باید این روش را به دیگران توضیح می‌دادم.

روز بعد، آقای لولاکی به مدرسه آمد و من در حضور خانم امیرناصری پولی که بابت کلاس‌های کنکور از بچه‌ها گرفته بودم و جمعاً ۱۱/۲۰۰ تومان می‌شد را به آقای لولاکی تحویل

دادم؛ از آن مقدار پول، ۳۲۰۰ تومان سهم خانم امیرناصری، ۶۰۰ تومان سهم من، ۵۰۰ تومان سهم آقای قربی و بقیه پول ها هم سهم آقای لولاکی شد. آقای لولاکی عکس بچه‌باجناقش که در آمریکا زندگی می‌کرد، را به من نشان داد و از او و خانواده‌خودش کمی برایم تعریف کرد. وقتی او رفت، طبق روشی که خانم مسعودی برای شماره‌بندی صندلی‌ها انتخاب کرده بود، صندلی خودم را در طبقه‌بالا و در سالن پیدا کردم. وقتی به خانه رسیدم، باخبر شدم که عمل جراحی مادرم به خاطر تعطیلی روز چهارشنبه به مناسبت آزادی خرمشهر، به دو هفته‌دیگر موکول شده و قرار شد او فردا به خانه بیاید. از شنیدن این خبر بی‌نهایت شادمان شدم و شب به همراه حسینعلی و خواهرانش که با خودش به اصفهان آورده بودند، به پارک شهربازی آبشار رفتیم.

سه‌شنبه شب، مادرم و آقامجید و خانواده‌اش از تهران آمدند. همه دور هم نشسته بودیم که اخبار اعلام کرد امام خمینی به خاطر بیماری گوارشی تحت عمل جراحی قرار گرفته و البته فعلاً حال عمومی ایشان بهبود یافته؛ اخبار تیم پزشکی ایشان را، آقایان: دکتر فاضل، دکتر عارفی و دکتر پورمقدس معرفی کرد. دکتر پورمقدس متخصص قلب و پزشک مادرم بود و دکتر فاضل هم همان پزشکی بود که قرار بود فردای آن روز مادرم را عمل کند. مادرم برایمان تعریف کرد که دکتر فاضل او را به خاطر یک عمل خیلی مهم ترخیص کرده و البته مادرم که نمی‌دانست دکتر، او را به خاطر عمل چه کسی مرخص کرده، خیلی عصبانی بود؛ ولی وقتی فهمید آن عمل مهم، عمل جراحی امام بوده، از اینکه عمل خودش به خاطر عمل امام عقب افتاده بود، احساس رضایت کرد؛ زیرا امام بر همه‌ما و سلامتی ایشان بر سلامتی ما ارجحیت داشت. آن شب، اعظم پیشنهاد داد که فردای آن روز را به خاطر سه مناسبت جشن بگیریم؛ اول به خاطر سلامتی و بهبودی امام، دوم به خاطر سالروز تولد مادرم و سوم به علت آزادی خرمشهر. به همین خاطر، صبح روز بعد، اعظم به دنبال

من و ناهید - که در اتاق بالا در حال درس خواندن بودیم - آمد تا هر سه با هم جهت خرید هدیه‌ای برای تولد مادرم، از خانه بیرون برویم. بعد از اینکه برای مادرم یک وسیله‌خانگی خریدیم، تصمیم گرفتیم شیرینی هم بخریم؛ مجید قبول کرد که من، ناهید، حسام و حدیث را سوار وانتی که با خودش به اصفهان آورده بود، کند و همگی با هم به پیشنهاد من به شیرینی‌فروشی نوفل‌لوشاتو برویم؛ چون قبلاً که ما از آن‌جا شیرینی می‌گرفتیم، شیرینی‌های آن تازه بود و علاوه بر اینکه نسبت به جاهای دیگر ارزان‌تر بود، فروشندگانش نیز اخلاق خیلی خوبی داشت؛ ولی برعکس دفعات قبل وقتی به آن‌جا رفتیم، هم شیرینی‌هایش خیلی گران بود و هم فروشندگانش اخلاق خوبی نداشت؛ چون شیرینی‌هایش هم تازه نبود؛ مقدار کمی از آن مغازه شیرینی خریدیم و زود سوار ماشین شدیم. من چون آن طرف‌ها را خوب بلد بودم، وقتی مجید می‌خواست دور بزند تا وارد خیابان بزرگمهر شود، به او گفتم که احتیاج به دور زدن نیست و از کنار همین مادی هم می‌توانیم وارد خیابان اصلی شویم؛ ولی کمی که جلوتر رفتیم، دیدیم راه بسته است و مجید مجبور شد که دور بزند؛ موقع دور زدن، سر ماشین به طرف ژاندارمری‌ای که در آن‌جا قرار داشت، رفت؛ مجید برای شوخی ماشین را جلوتر برد و وارد ژاندارمری شد؛ نگهبان جلوی ما را گرفت و وقتی فهمید مجید برای شوخی این کار را کرده و می‌خواهد وارد خیابان اصلی شود، با خنده و مهربانی آدرس درست را به مجید گفت. مجید به خاطر معرفی آن شیرینی‌فروشی که بد از آب درآمد و راه اشتباهی که به او آدرس آن را داده بودم، دیگر به حرف من گوش نمی‌داد و به آدرس‌هایی که می‌دادم اعتنایی نمی‌کرد. ما هم به کارهای او می‌خندیدیم تا اینکه به خیابان احمدآباد و یک قنادی که در آن خیابان بود، رسیدیم. فروشندگانش با ما آشنا بودند و اتفاقاً او یکی از دبیران مدرسه‌ها نیز بود؛ اما آن روز خود آن فروشنده و کسی که صاحب اصلی آن‌جا بود، در مغازه نبود و به جای او دو نفر دیگر آن‌جا را اداره می‌کردند؛ مقداری شیرینی خریدیم و به

خانه برگشتیم. ظهر، نهار را خوردیم و مردها و خانم‌هایشان به عیادت عباس حبیب فشارکی و همسرش که تصادف کرده بودند، رفتند. عصر، بعد از اینکه همه به خانه برگشتند، حاج فضل‌الله و همسرش نیز به خانهما آمدند و ما در حضور جمعی که در خانهما بودند، جشن تولد ۳۵ سالگی مادرم را آغاز کردیم. مجید تقسیم‌بندی کیک را انجام داد و ما هم از مهمان‌ها با میوه و بستنی پذیرایی کردیم؛ سپس کادوهایمان را به مادرم دادیم. مجید هدایا را باز می‌کرد و آن‌ها را به جمع نشان می‌داد؛ ما هم دست می‌زدیم و شعر می‌خواندیم. حدیث و هدیه متناسب با آهنگ‌های نوار داخل ضبط، می‌رقصیدند. غروب، هم‌مهمان‌ها رفتند و مادر و پدرم هم به مزرعه‌شور رفتند. ما دخترها در خانه ماندیم تا درس‌هایمان را بخوانیم. روز بعد، نزدیک ظهر مجید و حسینعلی به اتفاق اوستا عباس، معروف به عباس دستپاچه، به خانهما آمدند؛ مجید ماشینش را که وانت بود، به عباس فروخت و آن‌ها بعد از کمی شوخی و خنده از ما خداحافظی کردند و به مزرعه‌شور رفتند. ما هم مشغول خواندن درس‌هایمان شدیم و خودمان را برای اولین امتحان ثلث سوم که فردای آن روز برگزار می‌شد، آماده کردیم. شب، برای صرف شام به خانهدایی مصطفی رفتیم؛ خاله ایران هم در خانه تنها بود. من، آقامهدی، ناهید و خاله ایران دور هم نشستیم تا تلویزیون تماشا کنیم. از تلویزیون تصویری از خواندن نماز شب امام خمینی و ورود ایشان به اتاق عمل، پخش شد. ما دست به دعا برداشتیم و از خداوند شفای عاجل ایشان را خواستار شدیم.

روز جمعه برای اولین امتحانمان، امتحان فیزیک به مدرسه رفتم؛ چون هنوز تا زمان امتحان فرصت داشتیم، در سالن ایستاده بودم و به بچه‌ها که چهره‌هایشان به خاطر سخت بودن امتحان در هم و ناراحت بود، نگاه می‌کردم؛ بعد به دفتر مدرسه رفتم تا در آنجا کمی درس بخوانم؛ ولی سر و صدای بچه‌ها به قدری زیاد بود که نمی‌توانستم تمرکز کنم؛ به‌خاطر همین، به دفتر آقایان رفتم و همان‌جا سرگرم درس خواندن شدم؛ در همان موقع، آقای سلفیان

از راه رسید. چند سؤال فیزیک از ایشان پرسیدم و ایشان هم بعد از جواب دادن به سؤالاتم، سراغ مادرم و همچنین دختر خاله‌ام، معصومه را از من گرفت. چون تا زمان امتحان دیگر فرصتی نداشتیم از ایشان تشکر کردم و در جای خودم مستقر شدم. صندلی من جای خوبی نبود و من از معاونین خواهش کردم جایم را عوض کنند؛ اما آن‌ها که با گوش دادن به حرف من باعث اعتراض بقیه‌بچه‌ها می‌شدند، این کار را نکردند. برگه‌های امتحانی در حال پخش شدن بود، که من باخیال راحت به آبخوری رفتم و مقداری آب خوردم؛ زیرا من نسبت به بقیه‌بچه‌ها خیلی آزادتر بودم و آن‌ها با دیدن من که از آبخوری برمی‌گشتم، احساس حسادت کردند. امتحان شروع شد؛ من با اینکه خیلی درس خوانده بودم، نتوانستم تمام سؤالات را درست جواب بدهم. وقتی همه‌بچه‌ها برگه‌هایشان را دادند، من هم برگه‌ام را تحویل دادم و به دفتر مدرسه رفتم تا کیفم را بردارم و به خانه بروم. آقای سلفیان از من در مورد امتحان و خوب و بد شدن آن سؤال کرد و من هم با ناراحتی به او جواب دادم و بعد از خداحافظی، به خانه‌مان برگشتم. شب، پدر و مادرم همراه خانواده‌مجدید از مزرعه‌شور برگشتند.

یک هفته بعد، مادرم برای عمل جراحی دوباره به تهران رفت و در بیمارستان طالقانی بستری شد؛ ننه معصومه به خانها آمد تا پیش ما باشد و در کارها به ما کمک کند.

روز سیزدهم خرداد، وقتی از امتحان به خانه برگشتیم، بعد از کمی استراحت و کمک به ننه معصومه، برای خواندن درس‌هایمان به اتاق بالا رفتیم. اخبار ساعت ۷ شب اعلام کرد که حال عمومی امام وخیم است و باید برای بهبودی حال ایشان دعا کنیم. من و ناهید با شنیدن این خبر، دست از درس خواندن کشیدیم و برای سلامتی امام نماز و دعا خواندیم.

چون دیگر حوصله‌درس خواندن نداشتیم، به رختخواب‌هایمان رفتیم و خوابیدیم.

صبح روز بعد، یعنی چهاردهم خرداد ماه سال ۱۳۶۸، از خواب بیدار شدیم تا زود صبحانه بخوریم و برای شرکت در جلسه امتحان راهی مدرسه شویم، وقتی رادیو را باز کردیم

تلاوت قرآن بود، ما با تعجب به ساعت نگاه کردیم، کمی برایمان عجیب بود که در آن موقع، رادیو به جای اجرای برنامه‌های روزانه‌اش، قرائت قرآن را پخش می‌کرد. تا اینکه ساعت ۷ شد و آهنگ اعلام اخبار زده شد. آقای حیاتی، گوینده‌های اخبار ساعت ۷، خبر فوت امام را اینگونه اعلام کرد: «انا لله و انا الیه راجعون؛ روح ملکوتی روح‌الله به ملکوت اعلاء پیوست.» همان موقع، با شنیدن این خبر بی‌اختیار کتاب‌هایمان را به سوی پرت کردیم، لباس‌هایمان را پوشیدیم و به خیابان رفتیم؛ می‌خواستیم جایی را پیدا کنیم تا با صدای بلند گریه سر دهیم و فریاد بزنیم؛ آن روز هم‌مردم حال ما را داشتند و بی‌اختیار به خیابان‌ها ریخته بودند تا با صدای بلند گریه کنند. دایی مصطفی و طاهره از راه رسیدند و همگی با هم به میدان امام رفتیم؛ میدان امام پر از جمعیت شده بود و همه با لباس سیاه و چشم‌هایی گریان عزاداری می‌کردند؛ انگار قیامت شده بود و مردم خودشان را فراموش کرده بودند؛ مردم بر سر و سینه‌هایشان می‌زدند و گریه می‌کردند. ساعت ۱ بعد از ظهر، کم‌کم جمعیت پراکنده شد و مردم که یکسره عزاداری کرده بودند، به خانه‌هایشان رفتند. ما هم به خانه مان برگشتیم و چون اصلاً گرسنه نبودیم، بدون اینکه ناهار بخوریم پای تلویزیون نشستیم و عزاداری مردم را در مسجد جماران و دیگر مساجد تهران تماشا کردیم. از اخبار ساعت ۲ مراسم تشییع و تدفین پیکر مطهر امام پخش شد؛ جمعیت زیادی در مصلاهی تهران تجمع کرده بودند و به همین خاطر، پیکر امام را از مصلاهی تهران با هلی‌کوپتر به بهشت زهرا بردند. نیروهای انتظامی هر چه می‌خواستند جلوی پیشروی مردم به سوی هلی‌کوپتر را بگیرند، نمی‌توانستند؛ بالاخره، هلی‌کوپتر توانست به سختی در نزدیکی محل دفن امام بنشیند. مردم به طرف هلی‌کوپتر هجوم آوردند. برای همین، پیکر امام خیلی زود تدفین شد تا بیش از آن نظم مراسم به هم نخورد. کم‌کم مردم گریه‌کنان پراکنده شدند و از تلویزیون وصیت نامه‌الهی، سیاسی امام پخش شد. شب، تلویزیون تعطیلی تمام ادارات، مدارس و سازمان‌ها

را به مدت یک هفته اعلام کرد. آخر شب، ما با صدای زنگ خانه از خواب پریدیم. مادرم به همراه خانواده‌هایم از تهران برگشته بود و چون تمام سازمان‌ها تعطیل شده بود، دوباره عمل جراحی مادرم به بعد از مراسم هفت امام موکول شد. ما این بار برعکس دفعه قبل، به علت فوت امام نتوانستیم شادیمان را به خاطر برگشتن مادرم نشان دهیم و البته اصلاً احساس شادی نمی‌کردیم. مدام پای تلویزیون می‌نشستیم و به مراسم عزاداری و سوگواری مردم نگاه می‌کردیم. آخر هفته، به سگری رفتیم و در خانه‌های سوگواری امام را از تلویزیون دنبال می‌کردیم؛ تصویر آخرین لحظات عمر ایشان در بیمارستان، قبل و بعد از عمل جراحی، مراسم تشییع و تدفین ایشان، مرتب از تلویزیون پخش می‌شد؛ شعر زیبایی امام نیز که با این بیت:

«من به خال لب ای دوست گرفتار شدم چشم بیمار تو را دیدم و بیمار شدم»

شروع می‌شد، از تلویزیون پخش شد. من این شعر را خیلی دوست داشتم و دایه‌ها، خاله‌ها و همچنین بقیه‌فامیل به شوخی به من می‌گفتند: «امام این شعر را برای تو گفته؛ چون تو هم خال لب داری و هم اینکه چشمانت از شدت گریه کردن بیمار و متورم شده است.»

بعد از گذشت یک هفته، اخبار اعلام کرد که جز مدارس، دیگر سازمان‌ها و اداره‌ها باید کار خود را از همان روز آغاز کنند؛ ولی مدارس به خاطر ناراحتی شدید روحی معلمان و دانش‌آموزان به مدت یک هفته‌دیگر تعطیل می‌باشد. آیت‌الله سیدعلی خامنه‌ای که رئیس جمهور وقت بود، به عنوان رهبر کشورمان معرفی شد. هفت روز پس از فوت امام، صبح زود دایه مرتضی و مادرم به تهران رفتند تا مادرم برای سومین بار در بیمارستان بستری شود. دایه مرتضی و مادرم در مراسم هفتم امام که در بهشت زهرا بود شرکت کردند و قبر امام را از نزدیک دیدند. شب، به خانه‌زن دایه فضل‌الله رفتند و فردای آن روز، مادرم دوباره در بیمارستان طالقانی بستری شد تا به مدت سه روز قبل از عمل، تحت درمان و

مراقبت‌های قبل از عمل قرار گیرد. در طی آن سه روز دکتر او، آقای دکتر فاضل بالای سر او نرفت، ولی در روز چهارشنبه ۲۴ خرداد ماه سال ۱۳۶۸، مادرم را برای عمل جراحی به اتاق عمل بردند. در ابتدا، متخصص بیهوشی بالای سرش رفت و می‌خواست او را برای عمل جراحی بیهوش کند؛ اما مادرم که در آن مدت هنوز دکتر فاضل را ندیده بود، از متخصص بیهوشی خواهش کرد اجازه دهد قبل از عمل دکترش را ببیند. دکتر فاضل در حالی که چشمانش از داغ رفتن امام پر از اندوه و چهره‌اش سیاه و غمگین شده بود، وارد اتاق عمل شد. مادرم با دیدن اوضاع و احوال روحی دکتر فاضل، می‌خواست از او خواهش کند عمل را دوباره عقب بیندازد؛ اما دیگر برای خواهش کردن فرصتی باقی نمانده بود و دکتر بیهوشی و دکتر فاضل خودشان را برای این عمل آماده کرده بودند. مادرم باید عمل سختی را پشت سر می‌گذاشت؛ زیرا آنورت که مهم‌ترین سرخرگ قلب است، باید باز می‌شد و قسمت آسیب دیده‌آن مورد عمل جراحی قرار می‌گرفت. پس چون آنورت خون‌رسانی تمام بدن از سوی قلب را انجام می‌دهد، در طی این عمل کار خون‌رسانی بدن برای چند دقیقه متوقف می‌شد و اگر عمل بیش از ۲۰ دقیقه طول می‌کشید، احتمال فلج نخاعی یا مغزی و اگر بیشتر از نیم ساعت طول می‌کشید خطر مرگ حتمی را به دنبال داشت. حسینعلی، دایی مصطفی، دایی مرتضی و پدرم پشت در اتاق عمل ایستاده بودند و با چشمانی گریان برای مادرم دعا می‌خواندند. بعد از گذشت نیم ساعت از آغاز زمان عمل، دایی مصطفی که بیش از حد نگران شده بود، بی‌اختیار وارد اتاق عمل شد و دکتر فاضل از سلامتی مادرم به او خبر داد؛ او با خوش‌حالی این خبر را به پدرم و بقیه داد. دایی مصطفی که خودش پزشک بود هنوز از بابت فلج شدن مادرم نگران بود؛ ولی به خاطر پدرم و دیگران سعی می‌کرد این مسأله را به روی خودش نیاورد. مادرم را به قسمت سی‌سی‌یو بردند تا کم‌کم به هوش بیاید. دایی مصطفی وقتی فهمید مادرم به هوش آمده، به اتاق سی‌سی‌یو رفت و مرتب به

مادرم توصیه می‌کرد که با سرفه کردن مکرر، داروهای بیهوشی را از ریه‌اش خارج کند؛ مادرم حرف‌های او را به خوبی می‌شنید و او را خوب می‌شناخت؛ به همین خاطر، دایی مصطفی خیالش از این بابت راحت شد که مادرم دچار فلج مغزی نشده است؛ او با دلهره و نگرانی پای مادرم را تکان و انگشتانش را فشار می‌داد؛ اما مادرم هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌داد؛ دایی مصطفی حتی با یک سر سوزن پای مادرم را امتحان کرد، ولی باز هم مادرم در ناحیه‌ها هیچ احساسی نمی‌کرد و واکنشی نشان نمی‌داد. اشک در چشمان دایی مصطفی حلقه زد؛ دایی مصطفی غمگین و با چشمانی پر از اشک موضوع را به دکتر فاضل خبر داد. اما دکتر به ما گفته بود که این عمل احتمال فلج مغزی یا نخاعی را در بر خواهد داشت؛ دکتر فاضل از دایی مصطفی خواست که با این حال شکرگزار خدا باشد؛ زیرا فلج مغزی خیلی بدتر از فلج نخاعی بود و دایی مصطفی را دلداری داد که شاید با انجام اعمال فیزیوتراپی بتوان اعصاب نخاعی مادرم را تقویت کرد. دایی مصطفی با شنیدن حرف‌های دکتر کمی امیدوار شد؛ ولی هنوز به خاطر اینکه خودش مادرم را برای انجام این عمل و انتخاب این دکتر تشویق کرده بود، احساس نگرانی می‌کرد؛ در حالی که شاید اگر دایی مصطفی بیماری مادرم را تشخیص نداده بود، مادرم برای عمل جراحی هرگز اقدام نمی‌کرد و این سهل‌انگاری موجب خطر حتمی مرگ او می‌شد.

چهارشنبه، آخر شب، پدرم، دایی مصطفی، دایی مرتضی و حسینعلی باخبر سلامتی مادرم و موفق بودن عمل جراحی او به خانه بازگشتند. ما از شنیدن این خبر خیلی خوش‌حال شدیم. فامیل‌های تهرانی، مادرم را لحظه‌ای در بیمارستان تنها نمی‌گذاشتند و محبتشان را از مادرم و ما دریغ نمی‌کردند. ما با داشتن چنین فامیل خوب و مهربانی برای مادرم و از بابت رسیدگی به او، اصلاً نگران نبودیم. ما در اصفهان و مزرعه‌شور تمام فامیل را از رفتنمان به تهران در روز جمعه، برای ملاقات و عیادت مادرم باخبر کردیم.

صبح روز جمعه، خانوادۀ باباجی، دایی‌ها و خاله‌ها به همراه خانوادۀ هایشان، عموها و زن عموها، ننه‌معصومه، من، اعظم و آقامهدی، همگی با هم به طرف تهران حرکت کردیم. ما برای اینکه به ساعت ملاقات برسیم. مستقیم به بیمارستان رفتیم. وقت ملاقات تازه شروع شده بود و در بیمارستان را باز کرده بودند. به اتفاق دایی مرتضی و پدرم به سمت سی‌سی‌یو رفتیم؛ آن‌جا دیگر نمی‌شد همگی با هم وارد شویم و می‌بایست دو نفر دو نفر وارد سی‌سی‌یو می‌شدیم و خیلی سریع هم برمی‌گشتیم. من، اعظم و آقامهدی سراسیمه به طرف مادرم دویدیم؛ من آن‌قدر غرق دیدار مادرم بودم که اصلاً متوجه هیچ‌کس و هیچ‌چیز نمی‌شدم؛ تا پایان زمان ملاقات، کنارش ایستاده بودم و ناباورانه به او نگاه می‌کردم. نمی‌توانستم باور کنم که او همان مادر تپل و سفیدروی من است؛ مادری که در طول ۳۴ سال عمرش در مقابل سختی‌های زندگی‌مان صبوری می‌کرد و هرگز خم به چهره‌اش نمایان نمی‌شد؛ ولی این بار، چهره‌ها و سرخ و سیاه شده بود و ناتوان و رنجور بر روی تخت بیمارستان افتاده بود؛ انواع و اقسام سرم‌ها، لوله‌ها و سیم‌های مختلف به گوشه گوشه‌دست‌ها و بدنش وصل بود؛ لوله‌اکسیژن بالای سرش آویزان بود و مانیتور بالای سرش، ضربان قلب او را نشان می‌داد. دیگر به سختی می‌شد امیدواری را در چشمانش دید و غم بزرگی در چهره‌اش نمایان بود. با این حال، وقتی مرا دید که در کنارش نگران و بی‌تاب ایستاده‌ام، حرف‌های همیشه‌اش را تکرار کرد و گفت: «اکرم! تو امسال، سال سخت و آینده‌سازي را در پیش داری؛ پس به من و مریضی‌ام فکر نکن و درس‌هایت را خوب بخوان؛ دیگر هم نمی‌خواهد به ملاقاتم بیایی و همین که تلفنی با من حرف بزنی، برایم کافی است و مرا خوش‌حال خواهی کرد؛ به آقامهدی و درس‌هایش هم رسیدگی کن تا به امتحاناتش لطمه وارد نشود.» مادرم از من خواهش کرد که به او قول بدهم به حرف‌هایش گوش کنم؛ من هم به او این قول را دادم. او به سختی می‌توانست حرف بزند و صدایش گرفته بود؛ همچنین حرف زدن زیاد، برایش

خوب نبود و نفسش تنگ می‌شد؛ برای همین، پرستارها از ما خواستند که با او زیاد حرف نزنیم. چهار نفر دیگر در کنار تخت مادرم بستری بودند؛ حال دو نفر از آنها خیلی بد بود و عمل قلب باز بر رویشان انجام شده بود؛ پرستارها برای اینکه ما از دیدن آن بیماران بدحال روحیه‌مان خراب نشود، پرده‌های بین تخت‌ها را کشیدند تا ما نتوانیم آنها را ببینیم. بعد از ملاقات مادرم، در همان بیمارستان از زن دایی فضل‌الله و فرزندانش به خاطر زحمات زیادی که برای مادرم و خانواده‌ها کشیده بودند، تشکر و قدردانی کردیم و بعد از خداحافظی از آنها و مادرم، به طرف اصفهان حرکت کردیم. ساعت ۱۰ شب به اصفهان و خانه‌خودمان رسیدیم. یاد مادرم که می‌افزادم بی‌اختیار گریه‌ام می‌گرفت؛ اما از طرف دیگر به خاطر سلامتی او بعد از عمل، خوش‌حال و راضی بودم؛ زیرا ما فکر می‌کردیم اینکه پاهای مادرم هیچ حسی ندارد، امری طبیعی است و به مرور زمان خوب خواهد شد. ما این حقیقت را نمی‌دانستیم و نمی‌توانستیم باور کنیم که پاهای مادرم برای همیشه فلج شده و او دیگر توان راه رفتن ندارد. امتحانات را یکی‌یکی پشت سر گذاشتیم و با اینکه سوالات امتحانی خیلی آسان بودند، ولی من به خاطر دوری مادرم نمی‌توانستم امتحانات را به خوبی پشت سر بگذارم. هنوز معلم‌ها و دبیران و دانش‌آموزان به خاطر فوت امام در غم و ناراحتی به سر می‌بردند و شاید علت آسان بودن سوالات امتحانی هم همین مسأله بود. من مرتب موقع امتحان و سر جلسه امتحان گریه می‌کردم و نمی‌توانستم برای جواب دادن به سوالات تمرکز کافی داشته باشم. اعظم که در تهران و بالای سر مادرم بود، به خانه برگشت تا خاله شوکت به جای او در بیمارستان بماند. من و ناهید در کارهای خانه به اعظم و ننه معصومه کمک می‌کردیم. بالاخره، امتحانات تمام شد و ما می‌بایست از هفت‌هاول تیر ماه در کلاس‌های طرح کاد چهارم دبیرستان شرکت می‌کردیم. از اینکه به درس و مدرسه مشغول می‌شدم، خوش‌حال بودم؛ زیرا حرف زدن با دوستان و سپری کردن اوقات در کنار آنها، باعث می

شد که من کمتر به مادرم و ناراحتی او فکر کنم و غصه بخورم. ما بچه‌ها هر روز موقع ناهار از بابای مدرسه ساندویچ می‌خریدیم و بعد از خوردن آن، سایه‌ای در حیاط مدرسه پیدا می‌کردیم و در زیر آن با هم به حرف زدن و تعریف کردن می‌پرداختیم. من در مورد مادرم و وضعیت پاهای او با بچه‌ها حرف می‌زدم، که یکی از دوستانم، ته‌مینه موضوع بحث را به برادرش و چگونگی قطع شدن پای او کشاند. پای برادر او در جبهه مورد اصابت خمپاره قرار گرفته بود و به خاطر قطع شدن پایش، او به ناچار با پای مصنوعی راه می‌رفت. من مرتب از ته‌مینه در مورد پای برادرش سؤال می‌کردم، تا اینکه ناگهان متوجه‌این شدم که من و ته‌مینه تنها در حیاط نشستیم و هم‌بچه‌ها به کلاس رفته‌اند. ته‌مینه که دیگر از زیادی سوالات من خسته شده بود، از من خواست تا دیر نشده به کلاس‌مان برویم؛ ولی من مدام به برادر ته‌مینه و مشکل او فکر می‌کردم و آن به خاطر این بود که مادر من، هم سن و سال برادر ته‌مینه بود و از ناحیه‌ها مشکل پیدا کرده بود و نمی‌توانست با پاهای خودش راه برود. روز بیستم تیر ماه، مادرم از تهران مرخص و راهی خانه شد. در راه مدرسه، مدام به بازگشت مادرم فکر می‌کردم؛ از اینکه می‌خواستم بعد از گذشت سه هفته او را ببینم، خیلی خوش‌حال بودم؛ اما وقتی به خانه رسیدم و مادرم نیز به خانه بازگشت، از دیدن او چشمانم سیاهی می‌رفت و نمی‌توانستم باور کنم که آن مادر شاداب من، مرتب از درد فریاد می‌زند و جیغ می‌کشد. دایی مصطفی، دایی مرتضی، حسینعلی و پدرم او را بغل کرده بودند و به سختی او را داخل اتاق بردند؛ چهره‌مادرم مثل لبو سرخ شده بود. من که طاقت دیدن آن صحنه‌ها را نداشتم، سریع از اتاق بیرون رفتم و در گوشه‌ای گریان نشستم. دایی‌ها، حسینعلی و پدرم که اوضاع از آن بدتر مادرم را هم دیده بودند، دیگر انگار آن صحنه‌ها برایشان عادی شده بود. چون قبلاً هم جای بخیه‌ها و عمل، خیلی دردناک بود و هم اینکه ناحیه‌ها کم‌تر تا پایین پاهایش به طور کامل فلج بوده و یعنی تازه در اثر انجام اعمال فیزیوتراپی، اوضاع

او بهتر شده بود. دکترها توصیه کرده بودند که باید روزی سه بار گچ‌هایی که هم سائز پاهای مادرم ساخته بودند را به پاهای او ببندیم تا مادرم به کمک آنها و به تدریج بتواند بایستد. دایی مصطفی مدام در پی کارهای فیزیوتراپی مادرم بود و پدرم هم که دیگر از بابت آمدن مادرم به خانه، خیالش راحت شده بود جهت تحویل گرفتن خانهدیدمان از آقای خانجانی که صاحب قبلی و فروشندۀ آن خانه بود، اقدام کرد؛ ولی خانجانی می‌خواست به زور و علی‌رغم میل پدرم، از او به مبلغ ۷۰ هزار تومان سرقفلی بگیرد. پدرم از او شکایت کرد. متأسفانه همسایه‌ها و دلال خانهمان، به خاطر آشنایی زیادتری که با خانجانی و خانواده‌اش داشتند، از خانجانی حمایت می‌کردند. دادگاه به نفع پدرم رأی داد و وقتی خانجانی این موضوع را فهمید، در کمال بی‌انصافی تمام کلید و پریش‌های خانه، روشنایی‌ها، آبگرمکن و پرده‌ها و همچنین تمام موکت‌های خانه را از خانه خارج کرد و با خودش برد. پدرم و تعدادی از نیروهای پاسگاه طبق حکم تخلیه‌ای که از دادگاه در دست داشتند، وارد خانه شدند؛ آن‌ها از پدرم خواستند که خیلی زود به خانهدیدمان اسباب‌کشی کنیم و در آن‌جا مستقر شویم تا خانجانی دیگر نتواند مزاحم ما شود. با اینکه خانهدیدمان با خانهدایی آقارضا که در آن سکونت داشتیم، تنها به اندازه دو سه پلاک فاصله داشت، ولی به خاطر لوله‌کشی گاز، خیابان‌های آن قسمت پر از گل و خاک شده بود و باید از میان آن گل و خاک‌ها می‌گذشتیم. من، اعظم، خاله ایران، ناهید، دختر خاله شوکت و طیبیه، دختر خاله صغرا، همگی با کمک یکدیگر بسیاری از اثاثیه‌ها را به آن خانه منتقل کردیم، تا ظهر که مادرم با حسینعلی و دایی مرتضی از فیزیوتراپی برگشتند. دایی مرتضی و حسینعلی هم به کمک ما آمدند و تا شب، بیشتر اثاثیه‌ها را منتقل کردیم و همه را در وسط‌ها گذاشتیم تا بعد از اتمام اسباب‌کشی، آن‌ها را در جاهایشان بچینیم. شب، همه در خانهدایی آقارضا خوابیدیم؛ ولی پدرم برای اینکه

خانه و اثاث‌هایی که برده بودیم را تنها نگذارد، رختخوابش را به خانهدیدمان برد و همان جا خوابید.

صبح روز بعد، مثل روزهای قبل برای درس طرح کاد به دبیرستان بهار آزادی رفتم و وقتی به خانه برگشتم، دیدم که تمام وسایل به خانهدیدمان برده شده است؛ همگی در همان خانهدایی آقارضا ناهار را خوردیم. مادرم برای پدرم خیلی نگران بود؛ زیرا پدرم برای پیدا کردن خانه‌خانجانی به خمینی‌شهر رفته بود تا به کمک دادگاه وسایل متعلق به خانه‌مان را از او پس بگیرد؛ اما همه مادرم را دل‌داری می‌دادند و می‌گفتند که او حتماً کار دیگری هم داشته و جای دیگری رفته است. سر سفره که نشستیم، دیدم ناهید دستش را بسته است؛ وقتی علت را پرسیدم، همه خندیدند، خاله ایران و طیبه گفتند: «ما سه نفر در حال تمیز کردن آشپزخانه بودیم؛ ناهید روی سقف شیشه‌ای حمام نشسته بود و سقف و دیوارهای آشپزخانه را می‌شست؛ سطل آب را به طیبه داد تا آن را پر از آب کند؛ ولی طیبه وقتی خواست سطل آب را به ناهید بدهد، دید از ناهید خبری نیست؛ ناگهان صدای ناله‌های ناهید از داخل حمام به گوش رسید. وارد حمام که شدیم، دیدیم ناهید در کنار خورده شیشه‌ها و در وسط حمام افتاده و زیر پاهایش هم پر از خورده شیشه است؛ ولی خدا را شکر به خیر گذشت و تنها قسمت کمی از دستش زخمی شد.» ناهار را خوردیم و تنها کاری که مانده بود، یعنی فرش کردن اتاق‌ها و هال را انجام دادیم و عصر، مادرم را نیز به خانهدیدمان بردیم. پدرم هنوز به خانه نیامده بود و مادرم بیشتر احساس نگرانی می‌کرد؛ کم‌کم همه‌ما نگران شدیم؛ چون ساعت ۴ بعد از ظهر بود و دادگاه ساعت ۲ تعطیل می‌شد. همه نگران بودیم، ولی نمی‌دانستیم به کجا و چه کسی تلفن بزنیم و سراغ پدرم را بگیریم. حسینعلی بعد از اینکه به مغاز هُپدرم سری زد، با چهره‌ای برافروخته و حالتی پریشان به خانه برگشت و آهسته گفت: «پدرت به خانهدی استاد یدالله تلفن زده و گفته من و مجید، پسر خاله صغرا، تصادف کرده

ایم و هر دو در بیمارستان کاشانی هستیم، و حال هر دویمان هم خوب است.» دایی مرتضی و حسینعلی با عجله به بیمارستان کاشانی رفتند؛ اما تا ساعت ۱۲ شب، از آن‌ها هم خبری نشد؛ تا اینکه بالاخره از بیمارستان فارابی تلفن کردند و گفتند: «مجید از ناحیه‌ی فك و صورت صدمه دیده و دچار شکستگی شده و فعلاً در همان بیمارستان کاشانی بستری است؛ ولی پدرم که از ناحیه‌ی پا آسیب دیده بود، دکترها اول تشخیص داده بودند پایش شکسته؛ اما به خاطر خونریزی زیاد آن متوجه شدند که سرخرگ پایش پاره شده و نیاز به عمل جراحی دارد؛ به همین خاطر، برای انجام عمل جراحی به بیمارستان فارابی منتقل شده و الآن هم در اتاق عمل است.» ما با این که می‌خواستیم در حین ناراحتی و نگرانی مادرم را دلداری بدهیم، ولی نمی‌توانستیم و مرتب گریه می‌کردیم. کم‌کم تمام همسایه‌ها از موضوع تصادف باخبر شدند و هر کدام چیزی می‌گفتند؛ آن‌ها می‌گفتند حتماً مردم چشممان زده‌اند. ولی ما فقط گریه می‌کردیم و دعا می‌خواندیم. دلمان برای پدرم می‌سوخت که چه‌قدر برای خرید آن خانه زحمت کشیده بود و خودش به تنهایی شب قبل را روی زمین آن خانه بدون فرش خوابیده بود و آن زمان که دیگر همه‌جا را فرش پهن کرده بودیم، او باید در بیمارستان به سر می‌برد. ساعت ۲ بعد از نیمه شب، دایی مصطفی و دایی مرتضی با گریه و ناراحتی به خانه برگشتند؛ آن‌ها خیلی سعی می‌کردند ناراحتی‌شان را آشکار نکنند و به ما گفتند: «عمل جراحی انجام شد و حال پدرتان نسبتاً خوب است؛ حسینعلی پای تخت او ماند و ما هم نزدیک‌هایی به هوش آمدنش، از آن‌ها جدا شدیم.» آن شب، ما آن‌قدر گریه کردیم که کم‌کم خوابمان برد. صبح روز بعد با دلی پر از غم و اضطراب به مدرسه رفتیم. یک ماه از عمل مادرم و پنج روز از آمدنش به اصفهان گذشته بود؛ دایی‌ها و خاله‌ها، مادرم را برای فیزیوتراپی از خانه بیرون بردند. عموها، عمه‌ها و ننه معصومه خیلی دلشان می‌خواست به بیمارستان بروند و پدرم را ببینند؛ اما چون به همه اجازه ورود به بیمارستان را نمی‌دادند، فقط عمو احمد و ننه

معصومه به بیمارستان رفتند. وقتی از مدرسه برگشتم، دیدم هم‌مافراد فامیل در آشپزخانه دور هم جمع شده‌اند و با گریه و ناراحتی دور از چشم مادرم در گوش هم چیزهایی زمزمه می‌کنند. مادرم در اتاق پذیرایی خوابیده بود. خاله صغرا و علی‌اکبر هم برای ملاقات مجید به بیمارستان کاشانی رفته بودند. من به زمزمه‌ها گوش دادم و کم‌کم متوجه قضیه شدم؛ دایی مصطفی گفت: «پای پدرت به خاطر عدم رسیدگی و عدم تشخیص به موقع، دچار خونریزی شدید شده بود و چون آمبولانس در دسترس نبوده، پدرت را بعد از آن همه خونریزی با وسیله نقلیه معمولی از بیمارستان کاشانی به بیمارستان فارابی منتقل کردند و به خاطر اینکه زمان زیادی از خونریزی گذشته بود، دکترها دیگر به عمل پیوند رگ امیدی نداشتند و می‌خواستند پای پدرت را قطع کنند. من از دکتر غفوری خیلی خواهش کردم که قبل از قطع پا، عمل پیوند را انجام دهند؛ ولی از زمان خونریزی سیزده ساعت گذشته بود و دیگر به پیوند رگ امیدی نبود؛ با این حال دکتر غفوری خواهش مرا پذیرفت اما صبح امروز پای پدرت کبود شده بود، به همین خاطر، قرار شد دکترها قبل از اینکه بقیه‌ی قسمت‌های پا آسیب ببینند، تا مچ پای پدرت را قطع کنند.» شنیدن این حرف‌ها برایمان تأسف‌بار و غیرقابل تحمل بود و انگار غم و غصه بر تمام خانه‌مان سایه افکند. یاد حرف‌های شیرین پدرم می‌افتادیم که همیشه می‌گفت: «به زودی دوباره ماشین می‌خریم و وقتی مادرتان دوباره توانست راه برود، به مسافرت و این طرف و آن طرف خواهیم رفت.» ما وقتی که خانهدیدمان را خریدیم، فراموش کردیم که بره یا گوسفندی را سر ببریم؛ برای همین، عمو ترابعلی و حسین‌آقا، سریع بره‌ای را خریدند و دم در خانه سر بردند؛ آن‌ها معتقد بودند که عدم این کار موقع خرید خانه، علت اتفاق افتادن چنین حادثه‌ای بوده است. فامیل‌های مادرم هم برای مجید، پسر خاله صغرا، و هم برای پدرم ناراحت بودند؛ اما فامیل‌های پدرم، مجید را مقصر می‌دانستند؛ زیرا مجید با موتورش دنبال پدرم آمده بود تا با هم به خمینی‌شهر بروند. مادر و

پدرم از روی علی اکبر و خاله صغرا خجالت می کشیدند که مجید به خاطر کار پدرم آسیب دیده بود؛ فک و صورتش شکسته شده بود و داخل یکی از پاهایش پیچ و پلاک گذاشته بودند؛ ولی او به خاطر جوان بودنش، شانس زود خوب شدن را داشت و برعکس، پای پدرم دیگر خوب شدنی نبود. بعد از ظهر، همگی به صورت گروه گروه به عیادت پدرم رفتیم. پدرم هنوز از موضوع خبر نداشت و تنها از درد فریاد می کشید. به ما خبر دادند که بقیه پای پدرم هم سیاه شده و باید آن را تا زیر زانو قطع کنند. علی اکبر، سریع مجید را از بیمارستان کاشانی به بیمارستان فارابی منتقل کرد تا ما بتوانیم هر دوی آن ها را از نزدیک ببینیم و از حالشان باخبر باشیم؛ به خاطر اینکه هم مجید نگران حال پدرم و هم پدرم نگران حال مجید بود و با این کار، آن ها به یکدیگر نزدیکتر می شدند. دایی مصطفی هم برنامه فیزیوتراپی مادرم را به بیمارستان فارابی انتقال داد تا هر روز صبح، برای فیزیوتراپی به بیمارستان فارابی برود و از اوضاع و احوال مجید و پدرم باخبر شود؛ دوباره به ما خبر رسید که باید پای پدرم را تا بالای زانو قطع کنند که احتمال بالا رفتن عفونت و سیاه شدن از بین برود. پدرم مرتب از شدت درد پا، فریاد می زد و از شنیدن خبر سومین مرحله قطع پایش، خیلی ناراحت شد.

ما بعد از ظهر روزهای زوج به ملاقات می رفتیم؛ همهاقوام و آشنایان در مزرعه شور به عیادت پدرم و مجید می آمدند و از شنیدن خبر قطع پای پدرم بسیار ناراحت می شدند. دکترها سه تکه قطع شده پای پدرم را به عموها تحویل دادند. عموها هم طبق رساله و احکام آن، باید سه تکه قطع شده از پای پدرم را جداگانه غسل می دادند و سپس به خاک می سپردند، به باغ رضوان رفتند و بعد از غسل و کفن کردن، آن سه تکه را به خاک سپردند. ما از یک طرف مادرم را بی حرکت و در گوشه ای افتاده می دیدیم و پدرم را هم در گوشه ای از بیمارستان بدون پا و رنجور؛ دیگر تمام امیدمان را از دست داده بودیم. من دیگر نتوانستم در کلاس

های طرح کاد شرکت کنم. همشاگردی‌هایم که از ناراحتی من باخبر شده بودند، مرتب مرا دلداری می‌دادند و برای ما دعا می‌کردند.

مجید بعد از گذشت دو هفته از بیمارستان مرخص شد؛ و بالاخره، بعد از یک ماه پدرم را هم مرخص کردند و او توانست پس از یک ماه به خانه‌ای که با زحمت آن را خریده بود، بازگردد. مقصر اصلی این اتفاقات فروشنده‌خانه‌مان، بود؛ همچنین راننده‌پیکانی که به خاطر عدم ایست در سر تقاطع موجب آن تصادف شده بود نیز مقصر بود و البته شاید این تقدیر خداوند بود. با اینکه راننده‌پیکان مرتب به پدرم سر می‌زد، ولی حاضر نشد نه دیه‌پای پدرم را پرداخت کند و نه برای او کاری انجام دهد. خانجانی با شنیدن خبر تصادف پدرم و قطع پای او، تعدادی از وسایلی که متعلق به خودمان بود و او با خودش از خانه خارج کرده بود را به ما برگرداند. پدرم برای گرفتن حق خودش پایش را از دست داده بود و مثل مادرم در گوشه‌ای از اتاق پذیرایی افتاده بود و نیاز به پرستاری ما داشت. مادر و پدرم گاهی با هم بحث می‌کردند و می‌گفتند:

مادرم: بهتر است دوباره نماز هایت را به جا بیاوری؛ چون در این مدت، خیلی نماز قضا به گردن داری و باید آن نمازها را به جا بیاوری.

پدرم: دیگر بس است؛ این همه نماز خواندم، هر روز صبح با خواندن آیات قرآن، روزم را آغاز می‌کردم، حالا خدا دستم‌زدم را اینگونه داده؛ اصلاً من دیگر نماز نمی‌خوانم.

- خودت مقصر هستی، نه خدا.
- تو دلت خوش است که تا چند وقت دیگر با بهبودی پاهایت، می‌توانی دوباره راه بروی؛ ولی من باید برای همیشه با یک پا راه بروم.
- معلوم نیست پاهای من خوب شود و من بتوانم دیگر راه بروم و این فیزیوتراپی‌ها هم فقط برای دلخوشی من است.

- چرا می‌گویی خدا مقصر نیست و من خودم مقصرم؟

- من حتی تو را مقصر فلج شدن خودم می‌دانم؛ چون بعد از آن تصادف، همیشه یک پای من در بیمارستان بود و بعد هم دکتر فاضل را مقصر می‌دانم که از عمل جراحی من در یکی از کشورهای خارجی ممانعت کرد و شاید اگر من به خارج رفته بودم، الان فلج نبودم. در مورد خودت هم، باز خودت مقصر هستی که به حرف همکارانت گوش دادی و خودت را زودتر از موقع بازنشسته کردی؛ هم خانهاات را از دست دادی و هم این اتفاق بد برایت رخ داد؛ و گرنه ما حالا در خانه قبلی مان زندگی می‌کردیم و راحت بودیم.

آن‌ها گاهی با هم همین بحث‌ها را می‌کردند و بعد، هر دویشان پشیمان می‌شدند و برای هم دل می‌سوزاندند. مادرم از این بابت دلش برای پدرم می‌سوخت چون درست راه رفتن با عصا را بلد نبود و موقع رفتن به دستشویی ممکن بود چندین بار به زمین بیفتد. پدرم هم برای مادرم ناراحت بود که گاهی تشنه می‌شد یا می‌خواست به دستشویی برود ولی کسی نبود به او کمک کند. آن‌ها هر دویشان با دیدن این مناظر برای هم غصه می‌خوردند؛ ولی از هیچ کدامشان کاری ساخته نبود که برای دیگری انجام دهند. پدرم، مرتب به مادرم می‌گفت: بانو! دیدی من چه قدر دوستت داشتم که وقتی تو زمین‌گیر شدی، من هم خیلی زود پایم را از دست دادم تا مثل تو زمین‌گیر شوم و برای همیشه در کنارت بمانم؛ شاید اگر پا داشتم، ممکن بود گول شیطان را بخورم و تجدید فراش کنم یا به تنهایی به مسافرت بروم و تو را در خانه تنها بگذارم.» در جوابش به او گفت: «خوب است خودت هم اعتراف می‌کنی که اگر این بلا سرت نیامده بود، دست به چه کارهایی می‌زدی.»

من و اعظم از پدر و مادرم پرستاری می‌کردیم و در کنار آن، به پذیرایی از مهمان‌هایی که گروه گروه به عیادت آن‌ها می‌آمدند مشغول بودیم. هر کس به دیدن آن‌ها می‌آمد، خیلی زود متوجه‌پیر شدن آن‌ها می‌شد؛ چون ریش‌های پدرم در عرض همان مدت، سفید و صورتش

هم لاغر و نحیف شده بود؛ مادرم نیز که قبلاً خیلی سفید و تپلی بود، مثل زن های سالخورده و چهره اش غمگین و افسرده شده بود. همه با دیدن این وضع گریه شان در می آمد و برای مادر و پدرم غصه می خوردند؛ تمام فامیل تا جایی که می توانستند در انجام کارها به ما کمک می کردند. دایی آقارضا و خانواده اش خیلی زود خودشان و اثاث هایشان را به اصفهان منتقل کردند و در خانه جدیدشان - که ما مدتی در آن ساکن بودیم - مستقر شدند. دایی مصطفی نیز که در نزدیکی ما خانه ای کرایه کرده بود، مرتب به ما سر می زد و ماشینش را هم در حیاط خانه ما پارک می کرد. ما از اینکه آن ها همسایه هایمان شده بودند و ما را در کارها یاری می کردند، خوش حال بودیم و احساس غریبی و تنهایی نمی کردیم. من از درس های فیزیک و مثلثات سال سوم تجدیدی آورده بودم و به همین خاطر با آمدن شهریور ماه و آغاز فصل امتحانات تجدیدی به خاطر روحیه بدی که پیدا کرده بودم، دیگر از درس خواندن سیر شده بودم و امیدی به ادامه تحصیل نداشتم؛ اما مادر و پدرم مرتب از من خواهش می کردند که امتحانات تجدیدی ام را به خوبی پشت سر بگذارم تا بتوانم به کلاس چهارم بروم و دیپلم را بگیرم. من هم برای اینکه آن ها غصه نخورند، به حرفشان گوش دادم و در امتحانات تجدیدی شرکت کردم. بالاخره، با کسب نمرات پایین توانستم قبول شوم و برای کلاس چهارم ثبت نام کنم.

بعد از آن تابستان با آن همه خاطرات تلخ و امتحانات تجدیدی شهریور ماه، خودمان را برای رفتن به مدرسه و آغاز سال تحصیلی آماده کردیم. من شنیده بودم که چون قرار بود قمستی از دبیرستان قدس برای خیابان سازی پروین که بنا بود به بزرگراه تبدیل شود، خراب گردد و به خاطر عدم مسائل امنیتی به مدرسۀ پسرانه تبدیل شود، ما باید در دو مدرسۀ تازه تأسیس شدۀ هاشمی نیا و فاطمیه - که در چند قدمی خانه ما بود - ادامه تحصیل می دادیم. من و ناهید به خاطر نزدیک شدن مدرسۀ همان به خانه، با خوش حالی در مدرسۀ فاطمیه ثبت نام کردیم.

آقامهدی ترک تحصیل کرد و برای بدست آوردن خرج و مخارج خانه به اداره کردن مغازه پدرم مشغول شد. ناهید هم چون نتوانسته بود در امتحانات شهریور ماه قبول شود، دوباره در کلاس دوم دبیرستان ثبت نام کرد. دایی محمد نیز که در امتحان کنکور با رتبه خوبی در رشته مهندسی برق قبول شده بود، در دانشگاه صنعتی اصفهان خوابگاه گرفت تا همان جا زندگی کند. خاله ایران هم با اینکه در کنکور رتبه خوبی کسب کرده بود، اما چون فقط رشته پزشکی را انتخاب کرده بود نتوانست در کنکور امسال قبول شود و به همین خاطر، تمام وسایلیش را به همان سگزی برد تا شبانه روز درس بخواند و خودش را برای قبولی در رشته پزشکی کنکور سال آینده آماده کند. اعظم که سال گذشته با معدل ۲۰ کلاس سوم راهنمایی را پشت سر گذاشته بود؛ دیگر در دبیرستان ثبت نام نکرد و ادامه تحصیل نداد. عمو ماشاءالله و مجید هم که در مقطع دوم دبیرستان تجدیدی آورده بودند، ترک تحصیل کردند.

روز اول مهر برخلاف اول مهر سال های قبل که با شور و نشاط راهی مدرسه می شدم، با کوله باری از ناراحتی و همچنین اضطراب بابت درس ها و جدید بودن مدرسه، معلمان و دانش آموزان، به مدرسه رفتم. من دیگر اصلاً حوصله درس خواندن نداشتم و تنها به خاطر اصرار های زیاد مادر و پدرم برای کلاس چهارم ثبت نام کرده بودم. وقتی از مدرسه به خانه برمی گشتم، مسئولیت انجام کار های خانه و پرستاری از مادر و پدرم به عهد همن بود؛ چون موقعی که من در مدرسه بودم، اعظم تمام کارها را انجام می داد و به نحوی کارها را بین خودمان تقسیم بندی کرده بودیم که من بعد از ظهرها کارهای خانه را انجام می دادم. روز اول مهر به ما خبر دادند که ما باید به دبیرستان هاشمی نیا که نسبت به دبیرستان فاطمیه خیلی به ما دورتر بود، برویم. مسیر آن برای من خیلی سخت بود و باید تا آن جا را سوار ماشین می شدم و قسمتی از راه را هم پیاده طی می کردم. ساختمان دبیرستان هاشمی نیا نوساز

و زیبا بود و سالن، دفتر و حیاط بزرگی داشت؛ ولی چون قرار بود هر دانش‌آموزی در دبیرستان نزدیک خودش درس بخواند، من هم باید به همان دبیرستان فاطمیه می‌رفتم که آن نیز تازه تأسیس شده بود. بعد از برنامه‌صبحگاهی، تقسیم‌بندی کلاس‌های اول انجام شد و ما برای اینکه تکلیف مدرسه‌مان روشن شود، به طبقه‌بالای مدرسه رفتیم. غیر از من و کلینی، بسیاری دیگر از دوستان و همشاگردی‌های قبلی‌مان، اوضاع شبیه به من را داشتند، آن‌ها هم مثل من خانه‌هایشان به دبیرستان فاطمیه خیلی نزدیک‌تر بود. ما برای گرفتن پرونده‌هایمان از دبیرستان هاشمی‌نیا اقدام کردیم؛ ولی چون کلاس چهارم دبیرستان فاطمیه به حد نصاب نرسیده بود، مسئولین مدرسه پرونده‌هایمان را به ما تحویل ندادند.

دو هفته از بازگشایی مدارس گذشته بود و من هر روز همچنان مسیر خانه تا دبیرستان هاشمی‌نیا را به سختی طی می‌کردم. هم‌دبیران و دانش‌آموزان متوجه‌تغییر رفتارهای من شده بودند؛ به خاطر اینکه من غیر از اینکه از نظر درسی شاگرد نسبتاً خوبی بودم، در مدرسه بی‌حد و اندازه جنب‌وجوش داشتم و با اشتیاق فعالیت‌های مدرسه را انجام می‌دادم؛ اما دیگر به قدری روحیه‌ام را از دست داده بودم که همیشه در کلاس می‌نشستم و در فکر فرو می‌رفتم تا اینکه بی‌اختیار گریه می‌افتادم. آن‌ها اول فکر می‌کردند ناراحتی من به خاطر سخت شدن درس‌هایمان است؛ ولی وقتی ماجرای تلخ زندگی‌مان را برایشان تعریف کردم، مرا مرتب دل‌داری می‌دادند و از من می‌خواستند چون تا مدرسه راه زیادی را طی می‌کردم، حداقل به درس‌هایم بیشتر توجه کنم تا بتوانم مایه‌سرافرازی خانواده‌ام باشم. دوستان و همشاگردی‌هایم گاهی برای ناراحتی من ناراحت می‌شدند و غصه می‌خوردند؛ ولی چون سال آخر بود و آن‌ها هم دلشان می‌خواست آخرین سال را با خاطرات خوب و خوش بگذرانند، خیلی زود ناراحتی من را فراموش می‌کردند و به خاطر سخت بودن درس‌هایمان مرتب درس می‌خواندند و حتی بنا به گفته خودشان در خانه دست به سیاه و سفید هم نمی‌

زدند تا بتوانند به درس‌هایشان بیشتر رسیدگی کنند. اوضاع من هم دقیقاً برعکس آن‌ها بود؛ زیرا من غیر از اینکه باید مسیر زیاد مدرسه تا خانه را طی می‌کردم، بعد از بازگشت از مدرسه به خانه، با وجود خستگی زیاد مجبور بودم غذا را برای خودم آماده کنم و سپس به پرستاری از مادر و پدرم و کمک به اعظم در انجام کارهای خانه بپردازم.

با اینکه نزدیک به یک ماه از بازگشایی مدارس گذشته بود، ولی تکلیف کلاس چهارمی‌ها مشخص نشده بود. من به دفتر مدرسه رفتم و از مسئولین مدرسه برای چندمین بار خواهش کردم ما را به دبیرستان فاطمیه منتقل کنند؛ اما آن‌ها که فکر می‌کردند کلاس چهارمی‌های مدرسه‌شان در امتحان کنکور قبول می‌شوند، خودشان هم با انتقال آن‌ها به دبیرستان فاطمیه موافق نبودند. زیرا می‌خواستند قبول شدن کنکوری‌ها مایه‌سرافرازی دبیرستان خودشان باشد. من که خودم یعنی دانش‌آموز درسخوان مدرسه‌مان بودم، به خاطر وضعیت روحی‌ای که داشتم، نمی‌توانستم طوری درس بخوانم که در امتحان کنکور موفق شوم؛ بسیاری از دانش‌آموزان هم عقد کرده بودند و به همین خاطر، نمی‌توانستند سال آخری را درست درس بخوانند و تعداد زیادی از بچه‌ها هم که هر سال چند تا از درس‌ها را تجدید می‌شدند و اصلاً درس‌هایشان خوب نبود. در واقع علت اینکه هم‌بچه‌ها توانسته بودند بالاخره خودشان را به کلاس چهارم و مرحله بالاتر برسانند، این بود که امتحانات خرداد ماه به خاطر ناراحتی که از فوت امام در تمام مدارس حکم‌فرما شده بود، خیلی آسان برگزار شد. خانم امیرناصری و خانم نیلی‌پور که امسال معاون مدرسه شده بود، با این افکار من موافق بودند؛ ولی چون می‌بایست از خود آموزش و پرورش برای انتقالی کلاس چهارمی‌ها به دبیرستان فاطمیه دستور صادر می‌شد، آن‌ها نمی‌توانستند هیچ فعالیتی در این زمینه انجام دهند. من هم که دیدم اصرارهای من بی‌فایده است و نزدیک بودن دبیرستان فاطمیه هیچ سودی برایم ندارد، با

ناراحتی به خانه رفتم و موضوع را برای خانواده‌ام تعریف کردم؛ اما آن‌ها حرف‌های مرا باور نمی‌کردند و فکر می‌کردند من به آن‌ها دروغ می‌گویم.

صبح روز بعد، با چشمانی پر از اشک و دلی پر از غم به مدرسه رفتم و همان اول وقت، برای خانم امیرناصری و خانم زمانی که مسئول آزمایشگاه بود، توضیح دادم که آمدن من به این مدرسه چه مشکلاتی را به وجود آورده: یکی اینکه باید هر روز مسیری طولانی را طی می‌کردم تا به مدرسه برسم، دوم اینکه هر چه دیرتر به خانه می‌رسیدم، باید کارهای بیشتری انجام می‌دادم و مسئولیتم بیشتر می‌شد، سوم اینکه نه دبیرها و مسئولین دبیرستان مرا درک می‌کردند و نه خانواده‌ام حرف‌های مرا باور داشتند. خانم زمانی که با من خیلی دوست بود و از تمام مشکلات خانوادگی ما اطلاع داشت، از خانم امیرناصری خواهش کرد که همراه من به خانه‌مان بیاید و مشکل انتقالی کلاس چهارمی‌ها را برای خانواده‌ام بازگو کند. خانم امیرناصری قبول کرد و من و خانم زمانی با هم به طرف خانه‌مان راه افتادیم. وقتی وارد خانه شدیم، مادرم را دیدم که دست‌هایش را به سختی بر دو طرف میله‌های آهنی گرفته بود و می‌خواست با کمک بریس‌هایش یعنی همان کفش‌های طبی، بایستد و پدرم هم با عصایی که در دست گرفته بود، از جایش بلند شده بود و هنوز نمی‌توانست تعادلش را با عصا حفظ کند. خانم زمانی با دیدن این اوضاع اشک در چشمانش حلقه زد. او اشک‌هایش را پاک کرد و در مورد غیر ممکن بودن انتقالی کلاس چهارمی‌ها به دبیرستان فاطمیه، برای مادرم کلی حرف زد. مادرم هم از مشکلاتمان و سختی مسیری که من هر روز باید آن را طی می‌کردم، برای خانم زمانی درددل کرد؛ ولی چون از خانم زمانی و مسئولین مدرسه کاری بر نمی‌آمد و همه چیز به عهدآموزش و پرورش بود، خانم زمانی از مادرم خواهش کرد که به من در انتقالی به دبیرستان فاطمیه فشار نیاورند و در عوض برایم دعا کنند که آن سال تحصیلی را هم با وجود آن همه مشکلات بتوانم به خوبی پشت سر بگذارم.

بعد هم من و خانم زمانی از مادرم خداحافظی کردیم و دوباره به دبیرستان برگشتیم. بعد از آن هرگاه در مدرسه حاضر می‌شدم، به وضوح احساس می‌کردم که رفتار هم‌دبیرها و به خصوص مدیر و معاون‌ها نسبت به من خیلی بهتر شده و معلوم بود که خانم زمانی از زندگی ما و مشکلاتی که به تازگی بر ایمان پیش آمده بود، برای آن‌ها تعریف کرده است.

در اواخر مهر ماه، های کلاسی تغییر کرد و قرار شد به جای اینکه ما ظهرها بعد از کلاس به خانه برویم و بعد از ظهرها دوباره به مدرسه برگردیم، هر روز صبح تا ساعت ۳ بعد از ظهر یک سره در مدرسه بمانیم و ناهارمان را هم با خودمان به مدرسه ببریم تا دیگر مجبور نباشیم هر روز دو بار به مدرسه برویم. ساعت ۱۲ ظهر تا ساعت ۱، موقع ناهار و نماز بود و بعد، باید در کلاس حاضر می‌شدیم و ساعت ۳ و گاهی ساعت ۴:۳۰ بعد از ظهر به خانه‌هایمان باز می‌گشتیم؛ این موضوع به نفع من بود؛ چون دیگر مجبور نبودم مسیر رفت و آمد از خانه تا مدرسه را دو بار طی کنم و عصرها نیز زودتر به خانه می‌رسیدم.

نیمه‌های آبان ماه، باباجی، عمو احمد، مشهدی علی و عمه فاطمه به خانها آمدند تا از پدر و مادرم اجازه بگیرند که اعظم و حسینعلی با هم عروسی کنند و به خانه‌شان بروند. اما مادرم گریه افتاد و از آن‌ها خواست عروسی را تا شش ماه دیگر عقب بیندازند تا در این مدت بتواند با کمک اعظم و بقیه‌اعضای خانواده کمک خودش را جابه‌جا کند و پدرم هم پای مصنوعی بخرد و راحت‌تر به این طرف و آن طرف برود. ولی مشهدی علی و بقیه دوباره اصرار کردند و گفتند که علت عروسی نگرفتن حسینعلی تا آن موقع، به خاطر این بود که او در حال ساخت و ساز خانه جدید بوده و چون دیگر کار ساختن خانه تمام شده، صبر حسینعلی هم تمام شده و دلش می‌خواهد هر چه زودتر مراسم عروسی را برگزار کند. مادر و پدرم قبول نکردند و قرار شد که مشهدی علی و کسانی که همراه آن‌ها به خانها آمده بودند، موضوع را با حسینعلی در میان بگذارند و خبرش را برای ما بیاورند.

دو روز بعد، خاله صغرا، مجید و علی اکبر برای معاینه جراحات مجید به اصفهان آمدند و به مطب دکتر رفتند. آن‌ها وقتی به خانها آمدند و از ناراحتی مادرم و علت آن مطلع شدند، از مادرم خواستند که بدون هیچ ناراحتی تمام کارها و خرید جهیزیه‌اعظم را به عهدان‌ها بگذارد. اما مادرم که به خاطر چند مسأله خیلی ناراحت بود، برای آن‌ها درددل کرد؛ یکی اینکه او قبلاً برای خرید ازدواج هم‌مدرسه‌ها و پسرهای فامیل خانواده‌هایشان را همراهی می‌کرد، ولی آن موقع خودش نمی‌توانست برای خرید جهیزیه‌دخترش به بازار برود؛ دوم اینکه ما در آن مدت به خاطر مخارج بیمارستان و خرید خانه، با کمبود پول مواجه شده بودیم و تکمیل جهیزیه‌اعظم برای مادر و پدرم سخت شده بود؛ سوم اینکه من هر روز از صبح تا بعد از ظهر به مدرسه می‌رفتم و اگر اعظم هم در خانه نبود، هیچ کس دیگر در خانه نبود که به پدر و مادرم حتی یک لیوان آب بدهد و از آن‌ها پرستاری کند. کم‌کم خبر رسید که فامیل‌های حسینعلی پشت سر من حرف می‌زنند و می‌گویند: «اکرم درسش را رها کند؛ مجبور نیست حتماً دیپلمش را بگیرد؛ بهتر است با همان پسر خاله‌اش، مجید، ازدواج کند؛ مجید هم که خیلی درس خوانده تا اکرم بخواند به او برسد و درسش را ادامه دهد. چه طور اکرم درس بخواند و اعظم از صبح تا شب کلفتی کند؛ شاید شوهرش راضی نباشد او آن قدر برای خانواده‌اش زحمت بکشد.» مادر و پدرم با شنیدن این حرف‌ها متوجه‌همه چیز شدند و علی‌رغم میلشان با جلو افتادن زمان عروسی اعظم و حسینعلی موافقت کردند؛ ولی پدرم از حسینعلی و خانواده‌اش خواست تا وقتی من به مدرسه می‌روم، حسینعلی و اعظم در دو اتاق خالی و اضافی که داشتیم زندگی کنند و بعد از اتمام درس من، هر کجا که خودشان دوست دارند بروند تا مادر و پدرم هم از صبح تا عصر در خانه تنها نباشند. ولی آن‌ها در جواب پدرم گفتند: «ما این قدر برای ساختن خانه‌مان خرج کرده‌ایم و حالا عروس و داماد در آن زندگی نکنند.» مادر و پدرم که فهمیدند بیشتر این حرف‌ها به خاطر فراری دادن اعظم

از خانه‌مان است، به ناچار رضایت دادند که اعظم و حسینعلی از آن‌ها دور شوند و به خانه‌خودشان بروند. مادرم که نمی‌توانست خودش برای خرید جهیزیه‌اعظم به بازار برود، خیلی ناراحت بود و مدام گریه می‌کرد؛ باباجی، عمو ترابعلی و خاله صغرا مادرم را مرتب دلداری می‌دادند که به خاطر خرید جهیزیه و حتی هزینه‌های آن اصلاً نگران نباشد. اعظم هم که در بین دو خانواده‌خود و شوهرش بلا تکلیف بود، مدام گریه می‌کرد و از خانواده‌شوهرش خواهش می‌کرد تا بهتر شدن وضعیت جسمی و روحی مادر و پدرم کمی صبر کنند و عروسی را به عقب بیندازند؛ اما حسینعلی، اعظم را از خوب شدن مادرم ناامید می‌کرد و آن را تنها یک معجزه می‌دانست. اعظم هم بیشتر احساس ناراحتی می‌کرد. ولی من که از صبح تا عصر را در دبیرستان می‌گذراندم و از اوضاع و احوال خانه نسبت به اعظم و مادر و پدرم کمتر باخبر بودم، زیاد احساس خاص و ناراحت کننده‌ای نسبت به عروسی اعظم نداشتم. مادرم نیز که موقعیت درسی من را خوب درک می‌کرد، همیشه سعی بر این داشت که من زیاد متوجه‌اوضاع بد روحی خانه‌مان نشوم تا به درس‌هایم لطمه وارد نشود.

از پانزده تا بیست و پنج آبان ماه سال ۱۳۶۸، تمام افراد فامیل برای خرید جهیزیه‌اعظم و انجام کارهای عروسی بسیج شدند؛ خاله‌ها و دایی‌ها و دیگر افراد فامیل مادرم، به ما کمک می‌کردند و عموها و عمه‌ها و بقیه‌افراد فامیل پدرم هم در کارهای مربوط به داماد تلاش می‌کردند. ما با اینکه در وضعیت خوبی به سر نمی‌بردیم، ولی داشتن فامیل به آن خوبی، در تمام مراحل به ما خیلی کمک می‌کرد؛ آن‌ها هیچ گاه ما را تنها نمی‌گذاشتند. قرار شد روز ۲۶ آبان سال ۶۸ که مصادف با بیستمین سالروز تولد اعظم بود، جشن عروسی اعظم و حسینعلی برگزار شود. از اول هفته تا روز چهارشنبه، بچه‌های کلاس‌مان با شنیدن خبر عروسی اعظم مرتب دست می‌زدند و محیط کلاس را با کارهایشان شاد می‌کردند. من

روزهای چهارشنبه و پنجشنبه را از مدرسه مرخصی گرفتم و همگی عصر روز چهارشنبه برای مراسم حنابندان به مزرعه‌شور رفتیم. مراسم حنابندان عروس و داماد در خانهمشهدی علی برگزار شد. خاله صغرا، مادرم را بغل می‌کرد و او را به این اتاق و آن اتاق می‌برد. شوهر عمه صفیه لباس کردی پوشیده بود و در جلوی جمع می‌رقصید؛ هر کس به نحوی و در حد توان سعی می‌کرد در شاد کردن مراسم سهیم باشد؛ مراسم حنابندان به خوبی و خوشی سپری شد. ما بعد از چیدن جهیزیه‌اعظم و اتاق حجله‌عروس و داماد به اصفهان برگشتیم و شب را در خانهمودمان خوابیدیم.

من، خاله ایران و ناهید از صبح تا عصر، وسایل رفتن به عروسی را آماده کردیم و حسینعلی هم ماشین عمو احمد را که پژو بود، در حیاط خانها شست و آن را برای گل‌کاری به گل‌فروشی برد. عصر همان روز، اعظم را که لباس عروس پوشیده بود به اتفاق دایی‌ها و خانواده‌هایشان و همچنین همسایه‌هایمان، به مزرعه‌شور بردیم. مراسم زنانه در خانهمو احمد بود و مردها هم در خانهمحسن حبیب و قدمعلی که همسایه و عموی حسینعلی بودند، جمع شدند. در همان خانهمو احمد شام زن‌ها را دادند و عروسی تا ساعت ۱۲ شب طول کشید. بعد از مراسم، داماد و بقیه مردها برای بردن عروس به خانهمو احمد آمدند و پدرم در حالی که نشسته بود، چادر عروس را روی سر اعظم انداخت. چون مادر و پدرم نمی‌توانستند بایستند، اعظم برای روبوسی و خداحافظی کنار آن‌ها نشست و بعد هم با من، آقامهدی، دایی‌ها، عموها و همهممانان روبوسی و خداحافظی کرد. همه گریه می‌کردیم و فضای خانه غمگین شده بود؛ دوری تنها خواهرم برای من و مادرم و پدرم خیلی مشکل بود. بالاخره، حسینعلی وارد اتاق شد و پدر و مادرم، دست اعظم را در دست حسینعلی گذاشتند و آن‌ها را با آیینه و شمعدان و بزن و بکوب و صلوات تا خانهمشهدی علی که خیلی نزدیک بود، همراهی کردند. عروس را به حجله بردند و تا یک ساعت مراسم به تخت نشاندن

عروس و داماد و خواندن رباعی توسط عمو احمد و بزن و بکوب به طول انجامید. ماندن در آن محیط برایم خیلی سخت بود و چون مادرم از من خواسته بود که به خاطر زیادی کارها زود برگردم، سریع چند تا عکس با عروس و داماد انداختم و با گریه و ناراحتی به خانۀعمو احمد برگشتم؛ همهمهانها رفته بودند. آن شب، شام عروسی را یکی از همکاران پدرم، حاج اسماعیلی، پخته بود که آن شب را هم با خانواده‌اش در خانۀعمو احمد ماندند تا صبح در مراسم پاتختی عروس و داماد شرکت کنند. همسایه‌هایمان در اصفهان همان شب کادوهایشان را به ما دادند و به اصفهان برگشتند. وقتی کارهایمان تمام شد، ساعت ۲:۳۰ بامداد من با چشمانی پر از اشک به رختخواب رفتم. زن عمو احمد مرتب من را دلداری می‌داد و می‌گفت: «دیگر آن روزها گذشت که عروس وقتی به حجله می‌رفت، تا سه ماه نمی‌توانست به خانۀپدرش برود؛ حالا دیگر وقتی مراسم پاتختی تمام می‌شود، شب عروس و داماد به خانۀپدر عروس می‌روند.»

صبح زود روز بعد، از خواب بیدار شدیم و بعد از خوردن صبحانه برای مراسم پاتختی راهی خانۀمشهدی علی شدیم. حسینعلی با ماشین دنبال پدر و مادرم که نمی‌توانستند پیاده راه بروند، آمد و ما خودمان در حالی که کادوها را در دست داشتیم، با بقیۀافراد فامیل پیاده به خانۀمشهدی علی رفتیم. مردها در ایوان و حیاط نشسته بودند و زن‌ها هم در هال و اتاق تجمع کرده بودند. آن روز صفر، پسر مرتضی قلی، که خیلی شوخ و بامزه بود، با لباس کردی می‌رقصید و جمع را می‌خنداند. علی‌اکبر، شوهر عمه ام‌کلثوم هم رقص گنگی می‌کرد و همه به رقص او می‌خندیدند. مراسم پاتختی نیز مثل مراسم عروسی، حنابندان و عقد اعظم به خوبی برگزار شد و ما کادوها را به اتاق حجله بردیم. مادر و پدرم با عروس و داماد چند تا عکس انداختند و بعد از اینکه همگی دور هم ناهار را خوردیم، ما به سمت اصفهان و خانۀخودمان راه افتادیم. از آن روز، کارهای من دو برابر شد؛ باید هر شب شام

می‌پختم و از مادر و پدرم پرستاری می‌کردم؛ همچنین شب‌ها مادرم را چند بار از خواب بیدار می‌کردم تا قرص‌هایش را بخورد. آن شب من حدود دو ساعت بیشتر نخوابیدم و صبح روز بعد زودتر از همیشه از خواب بیدار شدم تا برای مادر و پدرم صبحانه را آماده کنم تا آقامهدی به آن‌ها در خوردن صبحانه کمک کند. آن روز، من یک جعبه شیرینی برای دفتر مدرسه و یک جعبه شیرینی هم برای هم‌شاگردی‌هایم به مدرسه بردم. بچه‌های کلاس به قدری در کلاس شور و شعف به پا کردند که انگار یک جشن عروسی هم در کلاس برگزار شد. من مدام حواسم به مادر و پدرم بود و برایشان نگران بودم. دیگر برای دبیران و دانش‌آموزان عادی شده بود که من را همیشه با چشمانی پر از اشک و مات و مبهوت ببینند؛ البته من خیلی سعی می‌کردم آن‌ها متوجه‌ناراحتی من نشوند؛ ولی گاهی دست خودم نبود و بی‌اختیار گریه می‌افتادم. زن دایی‌آقارضا با اینکه خودش سه تا بچه کوچک داشت، مرتب به مادر و پدرم سر می‌زد و حال آن‌ها را جویا می‌شد، برایشان ناهار گرم می‌کرد و نمی‌گذاشت مادر و پدرم احساس تنهایی کنند. پدرم کم‌کم به مغازه رفت تا فروشندگی را با کمک آقامهدی ادامه دهد؛ با این کار هم حوصله‌اش دیگر سر نمی‌رفت و هم آقامهدی بیشتر می‌توانست به خانه بیاید و به مادرم رسیدگی کند. حسینعلی که متوجه‌بی‌قراری اعظم نسبت به مادر و پدرم شده بود، تصمیم گرفت یک هفته در اصفهان باشند و یک هفته هم در مزرعه‌شور، و این برای ما و خود اعظم خیلی خوب بود. چون اعظم زیاد به شلوغی عادت نداشت و لااقل به مدت یک هفته می‌توانست از شلوغی خانواده‌شورهرش در مزرعه‌شور دور باشد و نیز مدتی را هم در آرامش و سکوت به سر ببرد. هفته‌هایی که اعظم در اصفهان بود، من بیشتر می‌توانستم به درس‌هایم رسیدگی کنم. او از وقتی عروسی کرده بود، خیلی رعایت حال مرا می‌کرد و دیگر به من زور نمی‌گفت. صبح‌ها که حسینعلی برای کار در کارگاه جوشکاری عموی ترابعلی، به سگری می‌رفت، اعظم تمام کارهای خانه را انجام می‌داد و من هم با

روحیه‌بهتری به مدرسه می‌رفتم. شب‌ها، من کارها را انجام می‌دادم و مسئولیت پرستاری از مادر و پدرم با من بود.

امتحانات ثلث اول فرا رسید و اعظم از حسینعلی خواست که تا پایان امتحانات من، در اصفهان باشند؛ ولی حسینعلی قبول نکرد و نمی‌خواست برنامه‌یک هفته در میان را برای آمدن به اصفهان به هم بزند. مادرم چون نمی‌خواست حسینعلی به طور کامل با آمدنشان به اصفهان مخالفت کند، از اعظم خواهش کرد دیگر به حسینعلی اصرار نکند. به همین خاطر، من امتحاناتی را که با بودن اعظم در خانه‌مان هم زمان بود، بهتر از امتحاناتی می‌دادم که خودم مجبور بودم تمام کارهای خانه را به تنهایی انجام دهم. مادرم وسایل فیزیوتراپی را گرفته بود و خودش را مرتب ورزش می‌داد؛ او خیلی سعی می‌کرد با کمک میله‌های آهنی روی پاهایش بایستد و البته کمی هم در این کار موفق شده بود. پدرم هم برای اندازه‌گیری پای مصنوعی مرتب به هلال احمر می‌رفت، تا اینکه بالاخره پای مصنوعی‌اش آماده شد. یک هفته طول کشید تا او توانست به پای مصنوعی و راه رفتن با کمک آن، عادت کند. مادرم هم کم‌کم توانست بنشیند و ما از این پیشرفت جسمی او خیلی خوش‌حال بودیم.

اسفند ماه فرا رسید و در تمام کلاس‌ها به غیر از کلاس‌های چهارم امتحانات ثلث دوم برگزار شد. و ما بایستی تا امتحانات معرفی و امتحانات نهایی هر روز به مدرسه می‌رفتیم.

روز چهارشنبه بیست‌وسوم اسفند ماه بود؛ چون تنها با خانم دهباشی درس شیمی داشتیم، قرار شد زود به خانه برگردیم؛ اما چون روزهای آخر سال بود، بچه‌ها پیشنهاد دادند در کلاس دور هم بنشینیم و با هم حرف بزنیم. ما هم قبول کردیم و دور هم نشسته بودیم، که خانم سمیعی وارد کلاس شد؛ او دست من را گرفت و مرا با خودش تا نزدیک پله‌ها برد؛ بعد هم به خانم نیلی‌پور گفت: این خانم را می‌گویم.» من از ترس اینکه شاید کار اشتباهی انجام داده‌ام، به خودم می‌لرزیدم؛ اما خانم نیلی‌پور به من گفت: «مظاهری! امروز کلاس

های دوم با خانم سمیعی امتحان زبان دارند و ما مراقب کم داریم؛ اگر برایت زحمتی نیست در مدرسه بمان تا در صورت نیاز صدايت کنیم.» من هم به ناچار قبول کردم و به طرف کلاسمان رفتم. در همان موقع، آقای نقوی و آقای مؤمنی برای رفتن به جلسه امتحان از کنار من رد شدند؛ آقای مؤمنی برگشت و از من احوال مادر و پدرم را پرسید. من از او تشکر کردم و برای خدا حافظی با بچه های کلاسمان، به حیاط مدرسه رفتم؛ باران به شدت می بارید و ما قبل از اینکه خیلی خیس شویم، به کلاسمان برگشتیم. من برای اینکه مطمئن شوم می توانم با خیال راحت در کنار دوستانم باشم یا اینکه باید به عنوان مراقب سر جلسه امتحان حاضر شوم، به طبقه بالا و پیش خانم نیلی پور رفتم و او از من خواست در آن طرف سالن به عنوان مراقب بایستم تا خانم سمیعی مجبور نباشد به تمام قسمت های سالن سرکشی کند. یکی از دانش آموزان برگه چرکنویس می خواست؛ وقتی به دفتر مدرسه رفتم تا برای او از آن جا برگه تهیه کنم، دیدم معاونین و دفتردارهای مدرسه همگی دور هم بیکار نشسته اند؛ نگاه چپی به آنها انداختم و برای دادن برگه به سالن رفتم. خانم نیلی پور از من خواست به کلاس ها بروم و اسم سه نفر از دانش آموزان را صدا کنم تا بعد از امتحان به دفتر مدرسه مراجعه کنند. دو نفر از آنها در کلاس ها بودند و من راحت آنها را پیدا کردم. ولی چون یکی از آنها در سالن نشسته بود و من خجالت می کشیدم با صدای بلند او را صدا بزنم، وقتی دیدم خانم البرزی هم وارد سالن شد، از او خواستم این کار را انجام دهد. او از من به خاطر همکاری ام با آنها تشکر کرد و پیشنهاد داد دنبال کارهایم بروم تا خودش به عنوان مراقب بالای سر بچه ها بایستد. من هم با خوش حالی به طرف کلاسمان دویدم و دیدم همبچه ها دور خانم دردکشان حلقه زده اند و گریه می کنند. خانم دردکشان با بچه ها در مورد جدایی دوستان، شروع زندگی جدید یا ادامه تحصیل در دانشگاه و همچنین خانه داری و شوهر داری حرف می زد. من هم با شنیدن حرف های او در مورد جدایی دوستان، ناخود آگاه گریه ام گرفت

و البته بیشتر از هم‌ها اكرم كه به نازى معروف بود، گريه مى‌كرد؛ زيرا او قرار بود بعد از امتحانات نهايى به همراه خانواده‌اش به كرمان برود. خانم دركشان در پايان صحبت هاش براى هم‌ها آرزوى سلامتى و خوشبختى كرد و از كلاس بيرون رفت. من و معظم به طرف ساحره رفتيم و من بعد از اينكه دفتر خاطراتم را از او گرفتم، او در مورد شغل پدرش با ما حرف زد، پدر او مدتى با آقاى مؤمنى در يك شركت آلمانى همكار بودند، ولى آن شركت بعد از انقلاب براى هميشه تعطيل شد و هر دوى آن‌ها به شغل دبىرى و در آموزش و پرورش مشغول به كار شدند. ما سرگرم حرف زدن بوديم كه متوجه شديم هم‌بچه ها به خانه‌هايشان رفته‌اند و هيچ كس در مدرسه نيست. ما هم راهى خانه شديم، باران هنوز به شدت مى‌باريد و ما چون تا مسيرى از خانه را پياده طى كرده بوديم، لباس‌هايمان خيس آب شده بود. من و معظم از ساحره و دوستانش خداحافظى كرديم و قسمتى از راه را با تاكسى و قسمتى ديگر را با اتوبوس رفتيم. به خانه كه رسيدم ديدم اوستا حسين و شاگردش در حال تعمير ديوارهاى خانه هستند. مادرم از من خواست فردا به مدرسه نروم تا كار خانه تكانى را به پايان برسانيم. من كه اول فكر مى‌كردم آقاى شريفيان براى برطرف كردن اشكالات درس رياضى بچه‌ها، فرداى آن روز به مدرسه مى‌آيد، به تلفن عمومى نزديك خانه‌مان رفتم و بالاخره بعد از پانزده دقيقه در صف ايستادن، به خانهاى آقاى شريفيان و همچنين آقاى لولاكى تلفن زدم و چون هر دويشان در خانه نبودند، حدس زدم شايد آن‌ها براى سمينار رياضى به تهران رفته‌اند؛ براى همين، باخيال راحت به خانه برگشتم و به مادرم قول دادم فرداى آن روز به مدرسه نروم و كارهاى خانه را انجام دهم. همان روز، به جمع‌وجور كردن ريخت و پاش‌هاى بنايى و همچنين اتاق‌ها مشغول شدم و انجام اين كارها تا آخر شب طول كشيد. روز بعد، به پيشنهاد مادرم به بزرگ‌ترين اتاق خانه‌مان كه قبلاً در دست اجاره بود، رفتم تا آن‌جا را تميز كنم. مردى به نام آقا جلال و زن و بچه‌اش مدتى در آن اتاق زندگى

می‌کردند؛ ولی به خاطر نداشتن کرایه و وضع بد مالی‌شان مجبور شدند به عنوان نوکر و کلفت به خانگی از ثروتمندان شهر بروند تا هم مجبور به دادن کرایه نباشند و هم بتوانند در آن خانه کار کنند و خرجی به دست بیاورند. ما بعد از رفتن آن‌ها چیزی در داخل آن اتاق نگذاشته بودیم و من فقط باید موکت و دیوارهای آن اتاق را تمیز می‌کردم. ناهید هم به کمک آمد و بعد از کمی گردگیری با هم ناهار را درست کردیم. پس از ناهار، دوباره مشغول شست‌وشوی دیوارهای اتاق شدیم و تا شب همین‌طور سرگرم کار بودیم و با هم حرف می‌زدیم

روز جمعه نوبت گردگیری اتاق پذیرایی بود؛ ولی ناهید فردای آن روز امتحان زیست‌شناسی داشت و تنها توانست در تمیز کردن در و دیوارها به من کمک کند. من خودم به تنهایی کار گردگیری اتاق را تا شب به پایان رساندم.

صبح روز بعد، برای رفع اشکالات درس ریاضی به مدرسه رفتیم؛ آقای شریفیان هر سه کلاس چهارم را در هم ادغام کرده بود تا به اشکالات بچه‌ها پاسخ دهد. آقای شریفیان بعد از اتمام و حل مسأله‌ها، ما را به درس خواندن در ایام عید نوروز توصیه کرد و از کلاس بیرون رفت. من به سالن مدرسه رفتم که متوجه‌آقای سلفیان شدم؛ او در حال حرف زدن با آقای اکبریور بود و به همین خاطر، من در گوشه‌ای منتظر ایستادم تا حرف‌هایشان تمام شود و بتوانم با آقای سلفیان در مورد آن دکتر و داروهای گیاهی‌اش حرف بزنم؛ هر چه منتظر ایستادم، حرف‌هایشان تمام نشد؛ بالاخره به پیشنهاد خانم نیلی‌پور خودم پیش آن‌ها رفتم. آقای اکبریور فهمید که من با او کار ندارم، از ما فاصله گرفت و چون هر دویشان مراقبان جلسه‌امتحان بودند، به آن طرف سالن رفت. من از آقای سلفیان در مورد پای دخترش و تأثیرات داروهای گیاهی بر روی آن، سؤال کردم و بعد هم پرسیدم آیا مادر من هم می‌تواند برای پاهایش به این دکتر مراجعه کند؛ اما آقای سلفیان چون اطلاعات کاملی در این زمینه

نداشت، به من پیشنهاد داد تلفنی از دخترش سوالاتم را در مورد آن دکتر گیاهی و داروهایش بپرسم؛ از او تشکر کردم و وقتی خواستم خداحافظی کنم، او به من گفت که می‌خواهد با همسر و دخترش برای عیادت پدر و مادرم به خانۀما بیایند؛ به خاطر اینکه وقتی مادر آقای سلفیان فوت کرده بود، من و دوستانم برای عرض تسلیت به خانه‌شان رفته بودیم؛ همچنین من برای عروسی خواهرم، اعظم، آن‌ها را دعوت کرده بودم و قبلاً برای تولد نوشین به او هدیه داده بودم؛ آقای سلفیان می‌خواست با آمدن به خانۀما، محبت‌های من را جبران کند. من با خوش‌حالی به سالن طبقه‌پایین رفتم تا آدرس خانه‌مان را برای آقای سلفیان بنویسم. اشرف، دوستم که منتظر من ایستاده بود، سریع آدرسمان را روی کاغذ نوشت و من هم آن را خیلی زود به دست آقای سلفیان دادم. بعد هم از او خداحافظی کردم و در حال پایین رفتن از پله های سالن بودم، که خانم نیلی‌پور من را صدا کرد و با خنده در مورد خوش‌حالی من و آن برگه کاغذی که به آقای سلفیان داده بودم، سؤال کرد. من هم موضوع را برایش توضیح دادم و به طرف بچه‌ها دویدم و با دوستانم، فرزانه، مریم، اشرف، بتول و زهره از مدرسه بیرون رفتیم. بتول از ما خواست همراه او به خانۀمهری برویم تا دفتر خاطراتش را از مهری بگیریم. ما هم قبول کردیم، وقتی به خانۀای که مهری نشانی آن را به ما داده بود نزدیک شدیم، بچه‌ها از من خواهش کردند که من در خانه را بزنم. وقتی در زدیم، پسر جوانی در را باز کرد و در جواب سؤال من که سراغ مهری را از او گرفتیم، گفت: ما مهری نداریم و اصلاً این‌جا خانۀکسی به این نام و نشان نیست. من هم سریع از او معذرت‌خواهی کردم و به طرف بچه‌ها رفتم. مریم و بتول که خانه‌شان در همان نزدیکی بود، از ما خداحافظی کردند و رفتند. فرزانه خیلی اصرار داشت خانۀمهری را پیدا کند تا بفهمد علت اینکه به ما در مورد آدرس خانه‌اش دروغ گفته بود، چه بوده است. در خانۀیکی از دوستان مهری رفتیم تا آدرس خانۀمهری را از او بگیریم؛ ولی کسی در خانه نبود و ما راهمان را

ادامه دادیم. به کوچهای رسیدیم که هر روز مهری بعد از مدرسه در نزدیکی آن از ما جدا می‌شد؛ وارد کوچه شدیم و از یک دختر کوچولو آدرس خانهمهری را پرسیدیم؛ او هم با دست خانهای را به ما نشان داد و قرار شد باز هم من زنگ خانه را بزنم. برادر مهری در را باز کرد و بعد از اینکه خواهرش را صدا زد، مهری دم در خانه آمد و ما تازه فهمیدیم که علت نگفتن آدرس خانه‌شان، به خاطر این بود که خانهایها جزو منازل متعلق به ارتش بود و چون او نمی‌خواست عمویش که عمویش بفهمد کسی آدرس خانهایها را بلد است، به دروغ آدرس خانهدیگری را به ما گفته بود. با او خداحافظی کردیم و به ابتدای خیابان تالار رسیدیم؛ زهره از ما جدا شد و به خانه‌اش رفت. من، فرزانه و اشرف راهمان را ادامه دادیم، تا به یک سوپر مارکت در ابتدای خیابان سروستان رسیدیم؛ فرزانه از ما خواست وارد آن مغازه شویم و چیزی به اسم سویا را که از مهری در مورد آن قبلاً تعریف شنیده بودیم، ببینیم؛ چون مهری به ما گفته بود آن‌ها به جای گوشت چرخ کرده، سویا داخل ماکارونی می‌ریزند. ما وارد آن سوپر مارکت شدیم و از صاحب آن‌جا که مردی مسن بود، سراغ سویا را گرفتیم؛ او هم با دستش به آن اشاره کرد. ما یکی از آن سویاهای داخل پلاستیک را برداشتیم و آن را با دقت نگاه کردیم؛ بعد هم از مغازه بیرون رفتیم. فرزانه از ما خداحافظی کرد و من و اشرف بقیه‌راه را با هم طی کردیم. اشرف قرار بود فردای آن روز با خانواده اش به مشهد و زیارت امام رضا (ع) بروند؛ به او التماس دعا گفتم و از او خواستم برای شفای مادرم خیلی دعا کند. از یکدیگر خداحافظی کردیم و بعد از اینکه از اتوبوس پیاده شدم، به خانهای‌آقای لولاکی رفتم تا از خانمش که آرایشگر بود، برای زن‌های فامیل نوبت بگیرم. دم در خانه‌شان، آقای لولاکی را دیدم؛ او می‌خواست برای خرید بیرون برود؛ از او در مورد کلاس‌های فوق برنامه ریاضی سؤال کردم و او گفت فعلاً بیکار است و هر وقت خود بچه‌ها خواستند کلاس برگزار شود، او را خبر کنیم. من هم با خوشحالی از آقای لولاکی

تشکر کردم و او همسرش را صدا زد؛ همسرش از پله‌ها بالا آمد و به من گفت که اقوام
الآن نزد او هستند. با تعجب وارد خانه شدم و آن‌ها را دیدم و کمی با آن‌ها حرف زدم؛ چون
کمکم داشت دیر می‌شد؛ خداحافظی کردم و راهی خانه شدم. بچه‌های دایی آقارضا، دایی
مرتضی، حسین‌آقا و همچنین محمد، پسر خاله شوکت، همگی در خانها بودند. ناهید هم
زودتر از همیشه به خانه آمده بود و برای ناهار برنج و خورشید تدارک دیده بود؛ من هم
سریع چای را آماده کردم و همگی بعد از ناهار کمی استراحت کردیم و عصر، من به همراه
خانواده‌ها به شوکت برای خرید عید به بازار رفتم. بعد از اینکه خریدهایمان تمام شد، چون
ساعت کار اتوبوس‌ها تمام شده بود و تاکسی‌ها هم به خاطر پر بودن ظرفیتشان توقف نمی
کردند، خیلی معطل شدیم تا اینکه یک پیکان جلوی پایمان توقف کرد و وقتی سوار آن شدیم،
دیدیم که راننده‌آن مرتضی چراغعلی است؛ او دوست و همسایه قدیمی‌مان بود و خودش هم
مثل ما اهل مزرعه‌شور و ساکن اصفهان بود. از دیدن او خیلی خوش‌حال شدیم و انگار
خداوند او را در تاریکی شب و شلوغی خیابان‌ها برای ما رسانده بود. تا ابتدای خیابان پروین
با ماشین مرتضی رفتیم و از راهی خانه شدیم. سریال سال‌های دور از خانه شروع شده بود؛
سریال را تماشا کردیم.

روز سه‌شنبه آخرین روز اسفند ماه سال ۱۳۶۸، وقتی از خواب بیدار شدیم، احساس سرما
کردیم؛ آن روز به شدت برف می‌بارید و هوا خیلی سرد شده بود. آن سال برف و باران
زیادی بارید و من برای رفتن به مدرسه خیلی اذیت شدم؛ به هر حال، سال سختی را پشت
سر گذاشتم. ناهید از مدرسه برگشت؛ به حیاط خانه رفتیم تا حیاط و ایوان خانه را هم
گردگیری کنیم؛ در حال پاک کردن شیشه‌ها بودیم که دایی مرتضی، دایی محسن و حسین
آقا، از راه رسیدند؛ آن‌ها برای خرید گز و شیرینی به اصفهان آمده بودند و وقتی خواستند
به مزرعه‌شور بازگردند، ناهید هم همراه آن‌ها به مزرعه‌شور رفت تا هنگام تحویل سال نو

در کنار خانواده‌اش باشد. من دوباره تنها شدم و به تنهایی تمام ایوان و حیاط را گردگیری کردم. موقع ناهار عمو ترابعلی و احترام در حالی که سر راهشان کباب خریده بودند، به خانها آمدند؛ آنها نیز برای خرید عید به اصفهان آمده بودند. بعد از ناهار، من به پیشنهاد عمو ترابعلی در سرمای شدید آن روز به پشت‌بام رفتم تا تمام آشغال‌ها و چیزهایی که موجب بسته شدن راه ناودان‌ها شده بود را جمع‌وجور کنم. عمو ترابعلی و احترام خیلی زود از ما خداحافظی کردند و به مزرعه‌شور رفتند. من طبق معمول هر سال، برای آخرین شب سال سبزی پلو و ماهی درست کردم و تا آخر شب پای تلویزیون نشستم.

صبح اولین روز سال ۱۳۶۹، از خواب بیدار شدم و خانه را مرتب و وسایل پذیرایی را آماده کردم. دایی آقارضا و خانواده‌اش از راه رسیدند و پس از نیم ساعت دایی مصطفی و خانواده اش هم برای عید دیدنی به خانها آمدند. آنها یک ساعت نشستند و نزدیک ظهر، اعظم و حسینعلی نیز با ماشین عمو احمد از راه رسیدند. بعد هم به دیدن دایی‌ها رفتند و من برای ناهار برنج و مرغ پختم. اعظم و حسینعلی برای ناهار به خانه‌مان برگشتند و بعد از اینکه دور هم ناهار را خوردیم، وسایلمان را جمع‌وجور کردیم و همراه حسینعلی برای دیدن باباجی به سگری رفتیم. دایی مرتضی آن سمت حیاط خانها باباجی یک دستگاه ساختمان ساخته بود و در آن زندگی می‌کرد؛ او برای شام ما را به خانه‌اش دعوت کرد. اعظم و حسینعلی پس از شام به مزرعه‌شور رفتند و ما هم شب در همان سگری خوابیدیم.

صبح روز بعد، یعنی دوم فروردین ماه سال ۶۹، دایی مرتضی ما را با ماشینش به مزرعه شور برد؛ اول به دیدن مشهدی علی و خانواده‌اش رفتیم و چون برای پدر و مادرم سخت بود این طرف و آن طرف بروند، آنها در همان خانهمشهدی علی ماندند تا اقوام برای دیدنشان به همان‌جا بروند؛ زیرا در بین عموها و عمه‌ها، پدرم بزرگترین برادر و عمه فاطمه هم بزرگترین خواهر بود و همفامیل می‌توانستند در یک جا از هر دوی آنها و خانواده‌هایشان

دیدن کنند. من با عمه ام‌کلثوم و دخترهایش و همچنین دخترهای عمه فاطمه به دیدن عمو حسن‌آقا، عموی پدرم، رفتیم؛ او با اینکه گاهی تریاک می‌کشید، ولی آدم دوست داشتنی و شوخ‌طبعی بود؛ ما سرب‌سروش می‌گذاشتیم و وقتی او در حال تریاک کشیدن بود، از او خواستیم به ما عیدی بدهد؛ او هم به شوخی خودش را به کوچ‌ه‌علی چپ می‌زد و مرتب به ما می‌خندید. سپس به خان‌برادر شوهر عمه ام‌کلثوم، عبدالحسین، رفتیم؛ همسر او، صغرا، دوست قدیمی و صمیمی من بود. بعد از آن‌جا، به دیدن خاله شوکت رفتیم و برای ناهار به خان‌مشهدی علی بازگشتیم. شب، همگی برای شام خان‌عمو احمد دعوت داشتیم. عمو احمد مثل همیشه با ما شوخی می‌کرد و ما را می‌خنداند. آخر شب، مشهدی علی و خانواده‌اش همراه اعظم و حسین‌علی به خانه‌شان برگشتند و ما همان‌جا در خان‌عمو احمد خوابیدیم.

صبح روز سوم فروردین، مصطفی و خانواده‌اش از تهران آمدند و ما با خوش‌حالی از آن‌ها استقبال کردیم. زهرا، همسر مصطفی، از من خواست با هم به مغازه‌ای برویم تا برای اعظم هدیه‌ای به عنوان پاتختی بخرد. من هم قبول کردم و بعد از خرید هدیه، با هم به خان‌مشهدی علی رفتیم و اتاق اعظم را به او نشان دادم. عمو احمد ما را برای ناهار دعوت کرد و پس از صرف ناهار، حسین‌علی مادرم را به خان‌خودشان برد؛ زیرا آن روز عقد محمدرضا، برادر زن عمو احمد، بود و مجلس مردانه در خان‌عمو احمد برگزار می‌شد. من و زهرا به اتفاق دخترهای مشهدی علی به جشن عقد محمدرضا رفتیم؛ مجلس زنانه در خان‌پدر عروس برگزار شد. بعد از مراسم عقد به دیدن عمه صفیه رفتیم و برای شام به خان‌مشهدی علی برگشتیم.

روز بعد، خبر رسید که خاله صغرا و خانواده‌اش از شیراز برگشته‌اند و آن روز را برای خرید در اصفهان می‌مانند. البته بین همه شایعه شده بود که روز سه‌شنبه جشن عقد طیبه، دختر خاله صغرا است و ما چون از این بابت مطمئن نبودیم، زیاد آن خبر را جدی نگرفتیم.

عصر، به خانئعمه امکلثوم رفتیم؛ زیرا برای شام آنجا دعوت داشتیم. غروب، با شنیدن صدای مینی‌بوس به طرف کوچه دویدیم؛ ننه معصومه، عمو اکبر و همسرش، خانواده‌مشهدی اسماعیل و بقیئعمه‌ها و اقوامان که به شیراز رفته بودند، از سفر برگشتند و ما از دیدن آن‌ها خیلی خوش‌حال شدیم. ننه معصومه، عمو اکبر و همسرش برای شام به خانئعمه امکلثوم آمدند و همگی دور هم تا آخر شب حسابی حرف زدیم و خندیدیم. مردها برای آوردن وسایلشان که در خانئعمو احمد بود، از خانه بیرون رفتند. زهرا از من خواست برای ترساندن مردها نقشه بکشیم؛ من هم موافقت کردم و با هم به پارکینگ خانئعمه‌مشهدی علی که نیمه ساخته بود، رفتیم و آنجا قایم شدیم؛ یک لباس کهنه پیدا کردیم و وقتی مردها از خانئعمو احمد بیرون آمدند و نزدیک خانئعمه‌مشهدی علی شدند، لباس را به طرف آن‌ها پرتاب کردیم. آن‌ها خیلی ترسیده بودند، برای تلافی این کار با شلنگ آب به ما آب پاشیدند و ما را حسابی خیس کردند؛ ما هم مرتب به آن‌ها التماس می‌کردیم دست از آب پاشیدن بردارند، تا اینکه بالاخره برای عوض کردن لباس‌هایمان به خانه برگشتیم و بعد، به خانئعمه امکلثوم رفتیم و تا نیمه شب، وقتمان را به شوخی و بازی چشمک و گوش دادن به تعریف‌های مصطفی از سفرهای متعدد کشورهای خارجی‌اش گذرانیدیم. مصطفی مهندس پرواز بود و به همین خاطر، بسیاری از کشورها را از نزدیک دیده بود و حتی می‌توانست خانواده‌اش را هر سال به طور رایگان چهار بار به کشورهای خارجی ببرد؛ خانواده‌اش هم برای ما از سفرهای خارجی که رفته بودند کلی تعریف کردند و بعد از آن، چون دیگر نزدیک صبح شده بود، همگی خوابیدیم.

صبح روز بعد، خاله صغرا و خاله شوکت برای دیدن مادرم به خانئعمه‌مشهدی علی آمدند؛ اما چند ثانیه بعد، معصومه دنبال خاله صغرا آمد و به او گفت: «زود به خانه بیا که حاج حسین اسماعیل و خانواده‌اش آمده‌اند.» خاله صغرا با شنیدن این خبر، به سرعت به طرف در خانه

دوید و خاله شوکت هم دنبال او رفت و هر دو در حین رفتن از پدرم نیز خواستند که همراه آن‌ها برود؛ پدرم هم قبول کرد و همراه آن‌ها از خانه بیرون رفت. اما طاهره، دختر خاله صغرا، هنوز نشسته بود و از اخلاق و رفتارهای خوب پسر حاج حسین، مجید، تعریف می‌کرد؛ اعظم به او گفت:

- مجید این‌طورها هم نیست که تو فکر می‌کنی.
 - مثل اینکه مجید پسر عموی شوهر من است و من هم چند سال است که با این فامیل آشنا هستم؛ مجید پسر خیلی خوبی هست و امروز هم به خواستگاری طیبیه آمده است.
- ما تازه فهمیدیم حرف‌هایی که از دیگران شنیده بودیم، شایعه نبوده. طاهره از جایش بلند شد و وقتی خواست از خانه بیرون برود، مادرم به من پیشنهاد داد که همراه طاهره به خانۀخاله صغرا بروم تا هم روحیه‌ام شاد شود و هم به عید دیدنی خاله صغرا رفته باشم. من هم قبول کردم و به اتفاق طاهره راهی خانۀخاله صغرا شدم. اما طیبیه به حمام عمومی رفته بود؛ من هم برای دیدن او سریع به حمام عمومی رفتم و بعد از دست و روبوسی عید، آمدن حاج حسین و خانواده‌اش را به خانۀآن‌ها، به او خبر دادم. او زود لباس‌هایش را پوشید و با هم به طرف خانه‌شان راه افتادیم؛ وقتی به کوچه‌شان رسیدیم، خاله صغرا را دیدیم که از خانه بیرون آمد؛ خاله صغرا چادر رنگی زیبایش را به طیبیه داد و از او خواست آن را سر کند و کفش نو بپوشد و همچنین به صندوق‌خانه برود تا موهایش را شانه کند. من و طیبیه با هم به صندوق‌خانه رفتیم تا طیبیه موهایش را شانه بزند؛ در همان موقع، فاطمه، عمۀداماد و زن برادر داماد وارد اتاق شدند و به طیبیه گفتند که چادرش را بردارد و روسری سر کند. طیبیه هاج و واج مانده بود که ناگهان مجید نیز با گفتن یاالله وارد اتاق شد. من که از داماد خجالت می‌کشیدم، طیبیه را به بیرون اتاق صندوق‌خانه هل دادم تا مجید مرا نبیند. طیبیه وقتی دید انگار موضوع جدی است، سریع چادرش را سر کرد و به اتاق رفت. مجید روبه‌روی او

ایستاد و همه دور آن‌ها حلقه زدند. مجید چند دقیقه مقابل طیبه ایستاده بود و به او نگاه می‌کرد. طیبه دختری سفیدروی با قد و بالایی بلند بود که هر کس او را می‌دید، از چهره و زیبایی‌اش خوشش می‌آمد. بعد از چند دقیقه، مجید از اتاق بیرون رفت و عمه‌داماد و خواهرهای داماد کل کشیدند و برای نامزدی طیبه و مجید، در دست طیبه انگو کردند. مهمان‌ها بعد از اینکه کمی رقص و آواز سر دادند، به خانه‌هایشان رفتند تا شب برای تعیین انداز همهریه برگردند. طاهره از طیبه خواهش کرد تا دیر نشده فکرهايش را بکند و اگر مجید را دوست ندارد، زود بقیه را خبر کند تا مهمان‌ها شب برای مراسم به خانه‌شان نیایند. خاله صغرا هم از طیبه خواست که نتیجه‌فکر کردنش را به من خبر بدهد. به همین خاطر، من و طیبه با هم به صندوق‌خانه رفتیم. طیبه از من پرسید:

- به نظر تو، من چه کار کنم؟
- تو خودت صاحب عقل و کمال هستی و بهتر می‌دانی چه کار کنی.
- خوب، لااقل بگو به نظر تو مجید پسر خوبی هست یا نه؟
- تو خودت فکر کن اگر او معیارهای مورد علاقه‌تو را دارد، پس با ازدواج با او موافقت کن؛ اگر ثروت می‌خواهی که مجید دارد، اگر هم دنبال زیبایی هستی که او این معیار را هم دارد و اگر اخلاق خوب هم می‌خواهی و تحصیلات زیاد برایت مهم نیست، خوب، مجید پسر خوش‌اخلاقی است و از نظر تحصیلات مثل هم هستید، پس فکر نمی‌کنم هیچ مشکلی بین شما وجود داشته باشد.

در همان موقع خاله صغرا و ننه‌جی وارد اتاق شدند و به طیبه گفتند:

- فکرهايت را کردی؟
- اصلاً هر چه باباجی بگوید.

البته باباجی با این ازدواج موافق بود و طیبیه این را خوب می‌دانست؛ چون مادر داماد دختر عموی باباجی بود و باباجی خانوادگان‌ها را خیلی دوست داشت. ما با شنیدن این حرف از طیبیه، فهمیدیم که خودش هم با این ازدواج موافق است و به همین دلیل، همگی برای او دست زدیم و به او تبریک گفتیم. بعد من به خانهمشهدی علی رفتم و ماجرای خواستگاری و همچنین نامزدی طیبیه و مجید را برای مادرم تعریف کردم. شب، خاله شوکت ما را به مناسبت پاگشا کردن اعظم، برای صرف شام به خانه‌اش دعوت کرد. عصر، زهرا به مصطفی اصرار کرد که به دیدن خاله‌مصطفی بروند. مصطفی با اینکه اول مایل نبود، ولی به اصرار زهرا قبول کرد که بروند. نزدیک غروب، ما آماده‌رفتن به خانه‌خاله شوکت شده بودیم که مصطفی و زهرا از راه رسیدند و چون خاله‌مصطفی در خانه نبود و همراه خانواده‌اش به دهات رفته بودند، ما از آن‌ها خواستیم همراه ما به خانه‌خاله شوکت بیایند؛ اما مصطفی که با خاله شوکت و خانواده‌اش رودرواسی داشت، قبول نکرد همراه ما بیایند. من هم به او گفتم: «مگر خانواده‌ی خاله شوکت با بقیه چه فرقی دارند؟ تازه آن‌ها نسبت به بقیه مهربان‌تر و مهمان‌نوازتر هستند و اگر شما به خانه‌شان نیایید، خاله شوکت خیلی ناراحت می‌شود و فکر می‌کند شما بین او و بقیه فامیل فرق می‌گذارید.» با گفتن این حرف‌ها، مصطفی بالاخره راضی شد با ما به خانه‌خاله شوکت بیایند و اتفاقاً آن‌ها آن روز با استقبال گرم حسین آقا و خاله شوکت مواجه شدند. وقتی شام آماده شد، مصطفی برای انجام کاری دم در خانه‌عمو ترابعلی رفت. ما هر چه منتظر شدیم، او نیامد؛ تا اینکه من و مهناز دنبال او رفتیم. مصطفی در حال حرف زدن با عمو ترابعلی بود؛ به مصطفی گفتیم که همه منتظر او هستند و می‌خواهند زودتر شام بخورند. او هم قول داد زود حرفش را تمام کند. کمی که جلوتر رفتیم، مهناز پیشنهاد داد کمی دیگر صبر کنیم تا از آمدن مصطفی مطمئن شویم؛ من هم قبول کردم و هر دویمان پشت یک دیوار قایم شدیم؛ صدای در خانه عمو ترابعلی را شنیدیم؛ فهمیدیم

مصطفی در حال آمدن است؛ ما برای اینکه او را بترسانیم، وقتی او از جلوی دیوار رد شد، روبه‌رویش پریدیم و فریاد زدیم؛ او از این کار ما خیلی ترسید و نزدیک بود با مشت به صورتمان بزند. ولی وقتی فهمید که ما هستیم، از کتک زدن صرفه‌نظر کرد و هر سه با خنده به خانه‌خاله شوکت برگشتیم و شاممان را خوردیم. آن شب، قرار بود از تلویزیون فیلم ازدواج پرماجرا پخش شود؛ مصطفی تصمیم گرفت که تا فیلم شروع نشده، به خانه‌عمو احمد بروند؛ ولی من با چشم غره و اخم کردن او را از این کار منصرف کردم؛ او از ناهید در مورد کلاس و درس‌هایش سؤال پرسید و من برای اینکه ناهید فکر نکند من در مورد مردودی سال گذشته‌اش به مصطفی حرفی زده‌ام، به مصطفی گفتم:

- مگر فضولی که می‌خواهی بدانی ناهید کلاس چندم است؟
- نکند حسودی می‌کنی که چرا از او می‌پرسم و از تو نمی‌پرسم؟
- آره پس چی؟
- خوب اینکه حسودی ندارد؛ تو بگو با درس‌هایت چه می‌کنی؟ البته کلاس چهارم درس‌های سختی دارد و باید خیلی تلاش کنی و درس بخوانی و اجازه ندهی مشکلات مادر و پدرت بر روی درس‌ها و نتیجه‌امتحان‌هایت تأثیر بگذارد. من خیلی دوست دارم تو امسال قبول شوی و اگر بتوانی با معدل ۱۵ کلاس چهارم را پشت سر بگذاری، قول می‌دهم اسمت را به عنوان شیرینی قبولی‌ات در کلاس ماشین‌نویسی بنویسم.
- خیلی خسیس هستی؛ چون می‌دانی به دست آوردن معدل ۱۵ برای من غیر ممکن است، این شرط را می‌گذاری؟
- اگر زیاد تلاش بکنی، حتماً موفق می‌شوی.
- من به خاطر نصیحت‌هایش، از او تشکر کردم. مهسا در بین حرف‌های پدرش، مرتب نقاشی‌هایش را به او نشان می‌داد و رشته کلامان را قطع می‌کرد. بعد از اینکه حرف‌هایمان تمام

شد، به حرف‌های بقیه گوش دادیم؛ بقیه در مورد برنامه‌ریزی فردا حرف می‌زدند و چون ما دیگر کاری نداشتیم، مادرم به پدرم گفت: «باید هر چه زودتر به اصفهان برویم؛ چون دایي مصطفي به دايي مرتضي زنگ زده و گفته که دزد به خانه‌مان رفته، ولي چيزي با خودش نبرده است؛ فقط لحاف‌ها به هم ریخته و در کمد‌ها هم باز بوده است.» من که فکر می‌کردم آن‌ها به ما دروغ می‌گویند که دزد چیزی با خودش نبرده، ناخودآگاه گریه‌ام گرفت. اما خاله شوکت گفت: «دایي مرتضي قسم خورده که دزد چيزي با خودش نبرده؛ تازه شما که در خانه پول و طلا نداشتید.» ولی مادرم در خانه یک سکه‌بهار آزادی داشت و او بیشتر از آن به خاطر برلیان‌هایش نگران بود و من چون آن‌ها را در صندوقچه‌خودم گذاشته بودم و در آن را هم قفل کرده بودم، او را دلداری دادم و خلاصه، قرار شد به پیشنهاد پدرم فردای آن روز به اصفهان برگردیم و روز بعد از آن برای عقد طیبه، دوباره راهی مزرعه‌شور شویم. سریال ازدواج پرماجرا از تلویزیون پخش شد؛ پس از تماشای سریال همه خداحافظی کردند و رفتند؛ ولی من و مادرم در خانه‌خاله شوکت ماندیم و با ناهید در اتاق پندری دراز کشیدیم. خاله شوکت و مادرم در مورد طیبه و نامزدی او با یکدیگر حرف می‌زدند و من و ناهید هم تا نیمه‌های شب کلی حرف زدیم و خندیدیم.

صبح روز بعد، خانواده‌ما، خانواده‌مصطفي، خانواده‌عمو احمد، خانواده‌دایي مرتضي، اعظم و حسین‌علی و حسن مشهدی علی همگی به اصفهان رفتیم. وقتی وارد خانه شدیم، از اینکه همه چیز سر جایش بود، خیالمان از بابت دزدی راحت شد. ما زود برای مهمان‌ها ناهار آماده کردیم و بعد از خوردن ناهار و کمی استراحت به دیدن همسایه‌مان، رفتیم؛ ولی مادرم که با دایي آقارضا به خانه‌دایي آقارضا رفته بود، همراه ما نیامد. ما هم بعد از خداحافظی با همسایه و خانواده‌اش، به خانه‌دایي آقارضا رفتیم. چون آن شب، باباجی و خانواده‌اش، عمو احمد و مصطفي به اتفاق خانواده‌هایشان و همچنین خانواده‌ما برای شام

خانهدایی آقارضا دعوت داشتیم. علی اکبر و خاله صغرا هم که برای خرید عقد به اصفهان آمده بودند، به خانهدایی آقارضا آمدند و طلاهایی که برای داماد خریده بودند را به ما نشان دادند. بعد از صرف شام و دیدن سریال ازدواج پرماجرا، همه به خانه‌هایشان رفتند و عمو احمد و مصطفی همراه خانواده‌هایشان به خانهما آمدند.

روز سه‌شنبه، تمام وسایل لازم و لباس‌های مجلسی‌مان را آماده کردیم و سوار ماشین مصطفی شدیم. عمو احمد و خانواده‌اش هم سوار ماشین خودشان شدند و همگی به مزرعه شور رفتیم. به خانهمشهدی علی که رسیدیم، من، خاله ایران و ناهید در اتاق اعظم لباس هایمان را پوشیدیم و در مراسم عقد طیبه شرکت کردیم. طیبه خیلی زیبا شده بود و اتاق عقد او نیز خیلی قشنگ تزئین شده بود. مراسم عقد تا ساعت ۸ شب طول کشید؛ ولی من و مادرم تا یک ساعت بعد از مراسم عقد ماندیم و با طیبه، طاهره و خاله صغرا حرف زدیم. حسینعلی دنبال ما آمد و ما بعد از اینکه به اصرار خاله صغرا شام خوردیم، به خانهمشهدی علی رفتیم. قرار شد مصطفی و خانواده‌اش صبح زود به تهران بروند و ما هم به اتفاق دایی مرتضی به اصفهان برگردیم. ما به اتاق اعظم رفتیم و کمی بزن و بکوب راه انداختیم تا آخرین شب دور هم بودن را با شادی به پایان برسانیم. مصطفی و زهرا همراه‌بچه‌هایشان برای خواب به خانهممو احمد رفتند تا موقع سحر راهی تهران شوند؛ ما هم در خانهمشهدی علی ماندیم و همان‌جا خوابیدیم و چون آن شب اولین شب ماه مبارک رمضان بود، برای خوردن سحری بیدار شدیم و صبح زود به سمت اصفهان حرکت کردیم.

روز هیجدهم فروردین ماه سال ۱۳۶۹، برای گرفتن برنامهمتحانات معرفی به مدرسه رفتیم. زنگ تفریح به صدا درآمد، به حیاط مدرسه رفتیم و از دیدن دوستانم خیلی خوش‌حال شدم. خانم سهیلی‌پور مرا صدا کرد و به من گفت:

- دوست داری بعد از گرفتن مدرک دیپلم مشغول کار شوی؟

- بله، خیلی زیاد.
 - پس ساعت ۴ بعد از ظهر به مهد کودک هاجر و حامد برو و به خانم بهتاش، مدیر آن جا، بگو که من تو را معرفی کرده‌ام.
 - برای چه کاری؟ حقوقش هم خوب هست؟
 - فکر می‌کنم خوب باشد، ولی بهتر است جزئیات را از خود خانم بهتاش سؤال کنی.
- من با خوش حالی از او تشکر کردم و بعد از خداحافظی با بچه‌ها، به خانه برگشتم تا موضوع را با مادرم در میان بگذارم. آن روز، آقای نقش‌نژاد به دیدنمان آمد. عصر که شد، من به مهد کودک هاجر و حامد رفتم؛ ولی چون خانم بهتاش نیامده بود، قرار شد صبح فردای آن روز دوباره به مهد کودک مراجعه کنم.
- سحر که شد، بعد از خوردن سحری درس ریاضی را مرور کردم و دوباره تا ساعت ۸ صبح خوابیدم. وقتی بیدار شدم به بانک رفتم و بعد از انجام کار بانکی پدرم، به سمت مهدکودک راه افتادم تا با خانم بهتاش صحبت کنم. خانم بهتاش به من گفت: «يك شرکت کامپیوتری به يك منشی خانم نیاز دارد که هم دیپلم داشته باشد و هم ماشین‌نویسی بلد باشد؛ از همین امروز مصاحبه را انجام می‌دهند، و شما می‌توانید از فردا مشغول کار شوید.» به خانم بهتاش گفتم که من هنوز دیپلم را نگرفته‌ام و ماشین‌نویسی هم بلد نیستم. او شماره تلفن آن شرکت و شماره تلفن خانۀ خودشان را به من داد تا بعد از امتحانات خرداد ماه با او تماس بگیرم. از او تشکر کردم و به خانه رفتم. موضوع کار را برای مادر و پدرم مطرح کردم. آن روز، اعظم و ناهید برای افطار پلو ماهی پخته بودند.
- روز بعد، پس از خواندن درس‌ها و کمک به مادرم در امر ایستادن او، چون قرار بود من برای افطاری حلیم بادمجان درست کنم، ناهید و مادرم هم به کمک آمدند و وقتی غذا آماده شد، من مقداری از آن را به خانهدایی مصطفی بردم. طاهره زیاد حال خوبی نداشت و سرش

مرتب گیج می‌رفت؛ من برای دایی مصطفی کمی حلیم بادمجان داخل بشقاب ریختم و کنار رشید نشستم؛ رشید خیلی شیرین‌زبان و دوست داشتنی بود و خودش را در دل همه و به خصوص من جا می‌کرد. سپس برای دایی آقارضا هم یک ظرف حلیم بادمجان بردم و برای افطار به خانه برگشتم. آن شب، چون دایی آقارضا در اصفهان نبود، زن دایی آقارضا دنبال ناهید آمد و او را به خانه‌شان برد تا شب تنها نباشد.

صبح روز پنج‌شنبه، بیست‌وسوم فروردین ماه سال ۱۳۶۹ که مصادف با شانزدهمین روز ماه رمضان بود، دایی مرتضی دنبال پدر و مادرم آمد تا آن‌ها را به سگری ببرد؛ زیرا قرار بود آن شب باباجی و ننه‌جی به سفر مشهد بروند. من به دبیرستان فاطمیه رفتم و اجازه‌ناهد را از خانم مسعودی گرفتم؛ ولی ناهید به خاطر مهم بودن درس آن روز نتوانست با من بیاید و فقط وسایلش را به من داد تا مادر و پدرم آن‌ها را به سگری ببرند. من هم به خانه رفتم تا مادرم را برای رفتن به سگری آماده کنم؛ ناهید هم از مدرسه آمد و همراه بقیه راهی سگری شد. من در خانه تنها ماندم و کمی بعد، طاهره رشید را پیش من آورد تا بتواند برای افطار غذا درست کند. او از من خواست برای افطار به خانها‌ها بروم. نزدیک اذان که شد، طاهره برگشت و رشید را به خانه‌شان برد و من هم برای خواندن نماز به مسجد رفتم. سپس به خانهدایی مصطفی رفتم و با طاهره و رشید دور هم نشستیم و مشغول خوردن افطاری شدیم؛ آن شب، دایی مصطفی شیفت شب بود و چون طاهره و رشید در خانه تنها بودند، من همان‌جا ماندم و بعد از اینکه کلی با طاهره حرف زدیم، به رختخواب رفتیم و خوابیدیم. سحر که شد، احساس سرگیجه می‌کردم و حالت تهوع داشتم؛ نمی‌توانستم چیزی بخورم، ولی به خاطر اصرار زیاد طاهره کمی سحری خوردم و وقتی یک لیوان چای خوردم، حالم بدتر شد؛ تب و لرز شدیدی پیدا کرده بودم و رنگم پریده بود. صبح نتوانستم درس بخوانم؛ تا اینکه دایی مصطفی از راه رسید و تشخیص داد که شاید سردی‌ام شده؛

برای همین، طاهره آبجوش نبات برایم آورد و بعد از اینکه آن را خوردم، به خانه‌مان برگشتم و در حالی که در ایوان و زیر آفتاب دراز کشیده بودم، درس می‌خواندم؛ آقامهدی از سگری آمد و به مغازه رفت و من برای افطار غذا درست کردم. شب، مادر و پدرم به اتفاق ناهید و امیر از راه رسیدند و من هنوز حال خوبی نداشتم. من که هر شب در کنار مادرم می‌خوابیدم تا از او پرستاری کنم، آن شب خودم از تب می‌سوختم و احساس لرز می‌کردم. مادرم برایم خیلی نگران بود، ولی چون کاری از دستش بر نمی‌آمد، بیشتر غصه می‌خورد؛ مرتب برایم دعا می‌خواند و کشان کشان خودش را به من رساند تا قرص و آب را به دستم برساند. سحر که شد، ناهید و امیر کارهای سحری را انجام دادند؛ پدرم اصرار کرد که کمی آبگوشت بخورم؛ ولی به محض خوردن، تمام آن را بالا آوردم و به خاطر احساس وضعی که می‌کردم، زود خوابم برد.

صبح، برای دادن امتحان ریاضی به مدرسه رفتم؛ آقای نقوی خیلی سعی کرد به من کمک کند تا جواب سؤالات را درست بنویسم، ولی این کار شدنی نبود. هنگامی که خواستم برگه ام را تحویل بدهم، جواب سؤال آخر یادم افتاد و دوباره نشستم تا آن را بنویسم؛ ولی آقای شریفیان از من خواست زودتر برگه‌ام را تحویل دهم؛ زیرا هم‌بچه‌ها برگه‌هایشان را داده بودند و فقط من در جلسه امتحان نشسته بودم. بعد از امتحان به خانه برگشتم و پس از خوردن یک لیوان شیر، مشغول خواندن درس زیست‌شناسی شدم. با اینکه به مدت یک روز برای درس زیست مطالعه آزاد داشتیم، اما من اصلاً فرصت نکردم تمام کتاب را بخوانم.

صبح روز دوشنبه بیست‌وهفتم فروردین ماه، بعد از اینکه ناهید را از خواب بیدار کردم، برای دادن امتحان راهی مدرسه شدم. تقریباً هم‌بچه‌ها فرصت نکرده بودند تمام کتاب را بخوانند. برگه‌های امتحانی توزیع شد و من جواب بیشتر سؤالات را درست بلد نبودم؛ به هر حال، پس از اینکه جواب آن سؤالاتی را که بلد بودم روی برگه‌های امتحانی نوشتم، برگه‌ام را

تحویل دادم و به حیاط مدرسه رفتم. آقای سلفیان را دیدم و با او سلام و احوال‌پرسی کردم؛ او به خاطر ایام عید نوروز و ماه مبارک رمضان هنوز نتوانسته بود با خانواده‌اش به خانها بیایند و به همین خاطر، از من عذرخواهی کرد و قول داد در اولین فرصت به عیادت پدر و مادرم بیایند. از او خداحافظی کردم و به طرف بچه‌های کلاس دوم ریاضی رفتم و بعد از اینکه کمی با آن‌ها حرف زدم، بعد، به خانه برگشتم و شب به خانهدایی آقارضا که برای افطار دعوت بودیم، رفتیم و بعد از افطار برای مراسم احیاء به مسجدسید رفتیم. وقتی به خانه برگشتیم، سحری را خوردیم و طبق معمول هر روز، برای خواندن نماز صبح به مسجد الزهرا (س) که نزدیک خانهمان بود، رفتیم. آن روز به خاطر شهادت حضرت علی (ع) همه‌جا تعطیل بود و ما با خیال راحت خوابیدیم.

من و ناهید قرار گذاشته بودیم روز جمعه تمام کارهایی را که برای تمیز کردن خانه به عهده مان بود، تمام کنیم و به یکدیگر تحویل دهیم؛ زیرا از روز شنبه شیفت کاری ما عوض می‌شد. نزدیک غروب روز جمعه، حاج فضل‌الله و همسرش به خانها آمدند؛ ولی هر چه به آن‌ها اصرار کردیم برای افطار بمانند، قبول نکردند و خیلی زود رفتند. چون فردا امتحان زبان داشتم، تا آخر شب درس‌خواندم و خودم را برای امتحان زبان آماده کردم.

روز شنبه که برای امتحان به جلسه رفتیم، با دیدن تعداد برگه‌های امتحانی که زیاد بود تعجب کردیم. ولی چون امتحان زیاد سخت نبود، زود برگه‌ام را تحویل دادم و از پله‌های سالن پایین می‌رفتم که آقای مستثنی را دیدم؛ بعد از سلام و احوال‌پرسی از او خواستم که سفارش مرا به دبیر زبانمان، خانم اسکافیان که همسرش بود بکند تا برگه‌ام را با دقت تصحیح نماید. از او خداحافظی کردم و بعد، خانم منشی‌زاده را دیدم و از او سراغ پسرش را گرفتم؛ سراغ مادرش را هم که گرفتم، او گفت اول قرار بود مادرش برای دیدن برادرش به آمریکا برود؛ ولی برنامه تغییر کرد و قرار شد برادرش از آمریکا به ایران بیاید و همگی آن‌ها دور هم

جمع شوند. وقتی به خانه رسیدم، اعظم و حسینعلی در خانه بودند؛ من از دیدن آن‌ها و شنیدن خبر ماندن آن‌ها تا آخر هفته خیلی خوش حال شدم. درس بعدی که امتحان آن را باید پس از دو روز مطالعه آزاد می‌دادیم، شیمی بود. با اینکه اعظم و ناهید کارهای خانه را انجام می‌دادند و من مدام در حال مطالعه بودم، ولی نتوانستم کتاب شیمی را تا پایان آن مطالعه کنم و روز دوشنبه که برای امتحان به مدرسه رفتم، دیدم هم‌بچه‌ها وضعیت مثل من را دارند و برای خواندن درس شیمی وقت کم آورده‌اند؛ ولی کسی به اعتراض دانش‌آموزان گوش نمی‌داد. سوالات امتحانی با اینکه آسان بود، ولی من نتوانستم آن‌ها را به خوبی جواب دهم. بعد از امتحان با الهه و زهره به دفتر مدرسه رفتیم تا از دبیرهایمان خداحافظی کنیم. خانم ابوطالبی از من خواست موقع افطار به یادش باشم و برایش دعا کنم. از دفتر مدرسه بیرون آمدیم، چشمان به برنامه‌امتحانات نهایی که در نزدیکی دفتر زده بودند، افتاد؛ برنامه را نوشتیم و به خانه‌هایمان برگشتیم. آن روز از طرف اداره گاز، گاز شهری و کنتور آن را در خانه‌مان وصل کرده بودند؛ حسینعلی اجاق گاز و آبگرمکن را به گاز شهری وصل کرد و همگی از این بابت خوش حال بودیم. بعد از افطار همسایه‌مان، رباب خانم، با دوستش وجیهه خانم که آرایشگر بود به خانها آمدند تا آن اتاقی که قبلاً به شخص دیگری اجاره داده بودیم برای آرایشگری اجاره کنند؛ آن‌ها اتاق را دیدند و قرار شد در این زمینه بیشتر فکر کنند و نتیجه‌آن را به ما خبر دهند.

فردای آن روز، من در حال خواندن درس دینی بودم که وجیهه خانم به اتفاق رباب‌خانم برای نوشتن قرارداد اجاره‌اتاق به خانها آمدند.

روز چهارشنبه، بعد از خوردن سحری و خواندن نماز صبح از مسجد به خانه برگشتم و تا ساعت ۷ صبح درس خواندم؛ سپس راهی مدرسه شدم. در ایستگاه اتوبوس اشرف و پدرش را دیدم که کنار من توقف کردند؛ آن‌ها من را هم سوار ماشینشان که ژیان بود کردند و به

طرف مدرسه راه افتادیم. امتحان خیلی آسان بود. پس از امتحان با زهره به عکاسی رفتیم تا عکس‌هایی را که برای چاپ داده بودیم، تحویل بگیریم؛ عکس‌ها را گرفتیم و کمی بعد، زهره از من جدا شد و من هم در ایستگاه اتوبوس منتظر اتوبوس ایستادم؛ ولی چون اتوبوس تازه رد شده بود و تا آمدن اتوبوس بعدی پانزده دقیقه طول می‌کشید، تصمیم گرفتم در این فاصله به خانئیکی از دوستان خاله ایران، مهین که خانه‌شان در همان نزدیکی بود، بروم. مهین از دیدن من خیلی خوش‌حال شد و اصرار کرد وارد خانه‌شان بشوم. من هم قبول کردم و وقتی وارد خانه‌شان شدم، از زیبایی و بزرگی آن تعجب کردم؛ آن‌ها با اینکه وضع مالی خوبی داشتند، خانواده‌بسیار خوب و مهربانی بودند. مهین در دانشگاه فلاورجان و در رشته‌زیست‌شناسی قبول شده بود. بعد از اینکه با هم در مورد دانشگاه و دبیرستان صحبت کردیم، از او خداحافظی کردم و به ایستگاه اتوبوس برگشتم تا سوار واحد شوم. شب، وجیهه خانم به کمک شوهر و پسرش، اسباب و وسایل مربوط به آرایشگری را به خانئها آوردند و آن‌ها را در همان اتاقی که کرایه کرده بودند، چیدند.

ماه مبارک رمضان به پایان رسید و در روز عید فطر از تلویزیون برنامه‌های دیدنی و جالبی پخش شد. آن روز تمام برنامه‌های تلویزیون را تماشا کردم و شب، برای مدت کمی کتاب ادبیات را که قرار بود فردای آن روز امتحان آن را بدهم، خواندم و خوابیدم.

صبح روز بعد، برای دادن امتحان ادبیات به مدرسه رفتم؛ امتحان برخلاف تصورم خیلی سخت بود؛ ولی چون ما می‌خواستیم به سگری برویم، زود برگه‌ام را تحویل دادم و به خانه برگشتم. نزدیک ظهر راهی سگری شدیم و ناهار را در خانئباباجی خوردیم. من و خاله ایران همراه طیبه به ساختمان در حال ساختی که متعلق به دایی مرتضی بود و در کنار خانئباباجی قرار داشت، رفتیم؛ تا تاریک شدن هوا در آن‌جا ماندیم و درس خواندیم. بعد، به خانه‌ای که دایی مرتضی به طور موقت در آن ساکن بود و در طرف دیگر حیاط

خانۀباباجی قرار داشت، رفتیم. سرگرم درس خواندن بودیم که عمه‌ها و عموهای من و همچنین خانوادۀحاج حسین، پدر شوهر طیبه، به خانۀباباجی آمدند. خانوادۀشوهر طیبه کمی نشستند و زود رفتند؛ ولی عموها و عمه‌های من تا شب ماندند و همگی دور هم شام خوردیم؛ نیمه شب، آن‌ها هم از ما خداحافظی کردند و رفتند.

صبح روز بعد، طیبه به مدرسه رفت و من و خاله ایران هم برای درس خواندن به اتاق خانۀنیمه ساختۀدایی مرتضی رفتیم. پس از ناهار، عمو احمد و زن عمو و همچنین حسینعلی و اعظم از مزرعۀشور آمدند و چون می‌خواستند به اصفهان بروند، ما هم همراه آن‌ها به اصفهان رفتیم؛ هر چند من خیلی دوست داشتم بیشتر پیش خاله ایران می‌ماندم و با هم درس می‌خواندیم. عمو احمد، زن عمو، حسینعلی و اعظم به بیمارستان خورشید رفتند تا دایی مصطفی، زن عمو را که کمر درد داشت و اعظم را که گلویش درد می‌کرد، معاینه و معالجه کند. من هم در خانه ماندم و کارهای خانه را انجام می‌دادم که آن‌ها از راه رسیدند؛ عمو احمد و زن عمو از ما خداحافظی کردند و به مزرعۀشور برگشتند؛ ولی اعظم و حسینعلی در اصفهان و خانۀما ماندند. من مدام به مشکلاتی که آن سال برایم پیش آمده بود و مانع از درس خواندنم می‌شد فکر می‌کردم. فلج شدن مادرم و معلول شدن پای پدرم، عروسی اعظم و افتادن تمام مسئولیت‌های خانه به دوش من، مانع از این شد که من بتوانم خوب درس بخوانم و آخرین سال دبیرستان را به خوبی پشت سر بگذارم.

روز بعد، به تلفن عمومی رفتم و به ادارۀپست تلفن زدم؛ وقتی مطمئن شدم که برای گرفتن دفترچه‌های کنکور تا فردای آن روز فرصت داریم، با خیال راحت به خانه برگشتم و مشغول خواندن کتاب‌های عربی از اول تا چهارم دبیرستان شدم و توانستم تا آخر شب هر چهار کتاب را مرور کنم.

صبح روز بعد، می‌خواستم برای گرفتن دفترچه به اداره پست بروم، که خاله ایران از راه رسید و از من خواست هر دو با هم به دانشگاه برویم و کارت ورود به آزمون کنکور آزمایشی را تهیه کنیم. من هم زود آماده شدم و همراه خاله ایران به خانهدایی آقارضا رفتم؛ دایی آقارضا ما را تا دانشگاه برد و بعد هم بچه‌هایش را برای زدن واکسن به مرکز بهداشت برد. من و خاله ایران کارت‌هایمان را گرفتیم و برای گرفتن دفترچه‌های کنکور سراسری با دایی آقارضا به اداره پست رفتیم. من باید شناسنامه‌ام را عکس‌دار می‌کردم؛ وقتی این موضوع را به مادرم گفتم، عمو احمد که در خانها بود، متوجه‌موضوع شد و از من خواست لباس‌هایم را بپوشم و به اتفاق او به اداره ثبت و احوال برویم. اول برای تأیید عکس به مدرسه رفتیم و بعد، راهی اداره ثبت و احوال شدیم؛ اما اداره از ما خواست برای عوض کردن شناسنامه‌ام به خیابان فیض برویم؛ زیرا باید به جای علامت شیر و خورشید، نشان زمان شاه، آرم جمهوری اسلامی بر شناسنامه‌هایمان زده می‌شد. چون حدود پانزده روز طول می‌کشید که کار تعویض و عکس‌دار کردن شناسنامه‌ام انجام شود، من به عمو احمد پیشنهاد دادم که بعد از امتحان کنکور این کار را انجام دهیم؛ ولی عمو احمد که یکی از مسئولین اداره ثبت و احوال را می‌شناخت، دوباره به سمت اداره ثبت رانندگی کرد و بعد از دیدن دوست خود، موضوع را برای او تعریف کرد؛ بعد از دو ساعت انتظار، دوست عمو احمد، همراه با شناسنامه‌جدید و عکس‌دار به طرف ما آمد. من با خوش‌حالی از او و عمو احمد تشکر کردم و هر دو به خانه برگشتیم. من و ناهید بعد از ناهار به کتابخانه رفتیم و تا غروب سرگرم درس خواندن شدیم.

روز پنج‌شنبه چون کتابخانه تعطیل بود، خاله ایران به خانها آمد تا با هم درس بخوانیم. قرار شد آن روز را تا عصر بیشتر درس نخوانیم؛ زیرا فردای آن روز امتحان کنکور داشتیم و نمی‌خواستیم خودمان را زیاد خسته کنیم. عصر، خاله ایران زود کتاب‌هایش را جمع‌وجور

کرد؛ ولی من که هنوز از درس شیمی و فیزیک چیز زیادی نفهمیده بودم، تا دو ساعت بعد درس خواندم و کم‌کم از درس خواندن خسته شدم. دو رشته‌پرستاری ارتش و پرستاری نیروی هوایی را در دفترچه‌کنکور انتخاب کردم و وقتی دایی مصطفی خواست ماشینش را در حیاط خانها پارک کند، از او خواستم فردا صبح ما را تا حوزۀ امتحانی‌مان برساند. آن شب با اینکه تصمیم داشتم زود بخوابم، ولی از شدت اضطراب و نگرانی تب و لرز پیدا کردم و چون خوابم نمی‌برد، مرتب دعا می‌خواندم و گریه می‌کردم، تا اینکه کم‌کم پلک‌هایم سنگین شد و خوابم برد.

ساعت ۵ صبح روز جمعه ۱۳۶۹/۲/۱۴، از خواب بیدار شدم و بعد از نماز با خاله ایران صبحانه را خوردیم و همراه دایی مصطفی به طرف محل آزمون حرکت کردیم. از حوزۀ امتحانی من که مدرسه‌ای در خیابان صارمیه بود، تا حوزۀ امتحانی خاله ایران که در دانشکده پزشکی بود، مسافت زیادی بود؛ برای همین، دایی مصطفی اول مرا به حوزۀ امتحانی‌ام رساند و بعد، خاله ایران را به محل برگزاری امتحان برد؛ چون هم مسیر من دورتر بود و هم اینکه امتحان کنکور خاله ایران در محل تحصیل دایی مصطفی برگزار می‌شد. وارد مدرسه که شدم، هیچ آشنا و دوستی را ندیدم؛ ولی کم‌کم بچه‌ها یکی‌یکی وارد مدرسه شدند و من دو تا از دوستانم را دیدم، با خوش‌حالی به طرف آن‌ها رفتم و با هم سرگرم گفتگو شدیم. در سالن باز شد و همگی برای پیدا کردن شمارۀ صندلی‌ها در صف ایستادیم. صندلی‌هایمان را پیدا کردیم، روی آن‌ها نشستیم و بعد از شنیدن توضیحات توسط یکی از مسئولان و قرائت قرآن، دفترچه‌های آزمون را از زیر صندلی‌هایمان برداشتیم و سرگرم جواب دادن به سؤالات کنکور شدیم؛ تمام سؤال‌ها به جز سؤالات درس زبان، آسان بودند. وقتی زمان امتحان درس‌های عمومی تمام شد، دفترچه‌های آزمون اختصاصی را برداشتیم تا سؤالات آن را نیز جواب بدهیم. من از سؤالات درس‌های زیست‌شناسی، شیمی و فیزیک

چیزی نفهمیدم و تنها تعدادی از مسائل ریاضی را جواب دادم. یک ساعت مانده به ظهر، زمان آزمون اختصاصی هم به پایان رسید و ما بعد از تحویل دفترچه‌ها و کارت‌هایمان، از مدرسه بیرون رفتیم. من و دوستانم، نایبی و مه‌ری، سوار ماشین عمومی نایبی شدیم و آن‌ها مرا تا نزدیک خانه‌مان رساندند. به خانه که رسیدم، از کنکور و چگونگی آن برای همه تعریف می‌کردم که خاله ایران هم از راه رسید؛ هر دو در کنار هم نشستیم و به جواب دادن تست‌های کنکور پرداختیم تا ببینیم چه قدر از آن‌ها را درست و چند تا از آن‌ها را اشتباه زده ایم؛ اما من به خاطر اینکه تعداد زیادی از آن‌ها را غلط زده بودم، از چک کردن تست‌ها منصرف شدم و چون خیلی خسته بودم، زود خوابیدم.

روز بعد، روز مطالعه آزاد برای درس زمین‌شناسی بود؛ تمام روز را مشغول خواندن بودم و فردای آن روز، برای دادن امتحان زمین‌شناسی به دبیرستان رفتم. امتحان را به خوبی دادم و وقتی به خانه برگشتم. اعظم و حسینعلی هم در خانه بودند، قرار شد روز بعد مشهدی علی و خانواده‌اش برای خرید عروسی دخترشان، زهرا، به اصفهان بیایند. آن روز چون کار زیادی برای انجام دادن نداشتم، با دختر و جیهه خانم، فرحناز، گوشه‌ای نشستیم و کلی با هم حرف زدیم.

صبح روز سه‌شنبه، برای دادن امتحان عربی به دبیرستان رفتم. آن روز دبیر عربی‌مان، آقای نقوی، به خاطر بیماری مادرش نتوانسته بود به مدرسه بیاید. بعد از اینکه سوالات امتحانی را به خوبی جواب دادم، چون آن روز، روز معلم بود و من برای دبیرانمان هدیه خریده بودم، به دفتر مدرسه رفتم و هدایای دبیرانم را به آن‌ها تقدیم کردم.

روز بعد برای امتحان فیزیک، مطالعه آزاد بودیم؛ ولی من اصلاً حوصله‌درس خواندن نداشتم و دیگر از درس و امتحان خسته شده بودم. خاله ایران به خانها آمد و وقتی فهمید من تنها یک فصل از ده فصل کتاب فیزیک را خوانده‌ام، من را دعوا کرد؛ مادرم هم از من

خواهش کرد تا خوب درس بخوانم و امتحان فیزیک را به خوبی و خوشی پشت سر بگذارم. من هم قبول کردم و تا شب شش فصل از کتاب را خواندم و زود به رختخواب رفتم؛ برای امتحان فیزیک خیلی نگران بودم و با اضطراب و نگرانی خوابم برد. روز پنجشنبه، بیستم اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۹، بعد از اینکه یکی دو ساعت کتاب فیزیک را مرور کردم، با دلهره و اضطراب راهی مدرسه شدم. بیشتر بچه‌ها به نشانه‌اعراض از کم بودن فرصت مطالعه و سخت بودن درس فیزیک دور هم تجمع کرده بودند؛ ولی خانم البرزی ما را دعوا کرد و ما هم مجبور شدیم برخلاف خواسته‌مان به جلسه‌امتحان برویم. برگه‌های امتحانی توزیع شد و دو تا از همشاگردی‌هایم، مؤمنی و انصاری که از هم‌بچه‌ها شجاع‌تر بودند، برگه‌هایشان را سفید تحویل دادند و جلسه‌امتحان را ترک کردند؛ بچه‌ها یکی یکی کار آن‌ها را دنبال کردند؛ اما من و چند نفر دیگر از بچه‌ها که این کار را بی‌احترامی می‌دانستیم، سر جلسه نشستیم تا حداقل به سؤالاتی که جواب آن‌ها را بلد بودیم پاسخ بدهیم؛ سؤالات به قدری سخت بود که نتوانستیم به خوبی جواب آن‌ها را روی برگه‌امتحانی بنویسیم. وقتی برگه‌ها را تحویل دادیم و از جلسه بیرون رفتیم، بچه‌هایی که برگه‌هایشان را سفید تحویل داده بودند، ما را دعوا کردند و ما هم چون می‌دانستیم حق با آن‌ها است، حرفی به آن‌ها نزدیم.

روز امتحان انشاء وقتی وارد جلسه‌امتحان شدیم، از ما خواستند درباره‌ی سه موضوع معلم، سخن بیهوده، و احساس درد و خوشی انشاء بنویسیم؛ من موضوع سوم را انتخاب کردم و بعد از تحویل برگه امتحانی راهی خانه شدم. دیگر ظهر شده بود و قرار بود زهرا، دختر مشهدی علی، را به خانها بیاورند تا وجیبه خانم او را برای عروس شدن آماده کند. من زود ناهار را درست کردم و وقتی حسینعلی، اعظم، زهرا، عمه ام‌کلثوم و زن عمو احمد از راه رسیدند، همگی ناهار را خوردیم و بعد، عروس را به اتاق وجیبه خانم بردیم. مردها به

مزرعه‌شور رفتند و حسینعلی به همراه آقعلی که داماد بود، ماشین عمو احمد را شستند و آن را با گل تزئین کردند. همسایه‌ها برای دیدن عروس به خانها آمدند. بعد از کمی ساز و آواز، همگی به اتفاق عروس و داماد راهی مزرعه‌شور شدیم. مراسم عروسی تا آخر شب طول کشید؛ سپس ما عروس را تا دم خانه‌بخت بدرقه نمودیم.

صبح روز بعد، زود از خواب بیدار شدیم تا کارهای پاتختی را انجام دهیم. فامیل‌های عروس همان صبح کادوهایشان را آوردند و ما آنها را داخل مجمعه‌ها چیدیم و به طرف خانه‌داماد راه افتادیم. پس از کمی بزن و بکوب، اعظم هدایا را اعلام کرد و ظهر، همگی به خانه‌مشهدی علی برگشتیم؛ ناهار را خوردیم و عصر، پس از اینکه کارهای خانه را انجام دادیم، چون رسم بود مادر عروس اولین شام عروس و داماد را آماده کند، عمه فاطمه تمام خوردنی‌های مخصوص شام را در مجمعه چید و من، محترم و خدیجه همراه عمه ام‌البین که بزرگ فامیل بود، غذای عروس و داماد را به خانه‌داماد بردیم.

روز بعد، قرار بود دایی مرتضی دنبالمان بیاید تا ما را با خودش به اصفهان ببرد؛ ولی به خاطر تأخیرش، عمه‌ها و دیگر فامیل از پدرم خواهش کردند قبل از رفتنمان، به مرغ‌هایشان واکسن بزنند؛ البته پدرم این کار را هر سال انجام می‌داد، با این تفاوت که چون سال‌های قبل از ناحیه‌پا مشکلی نداشت، خودش برای واکسن زدن مرغ‌های فامیل به خانه‌هایشان می‌رفت و آن سال به علت قطع شدن پایش، نمی‌توانست به خانه‌ها برود و به همین خاطر افراد فامیل، خودشان مرغ‌هایشان را پیش پدرم آوردند تا پدرم به آنها واکسن بزند. مادرم هم از فرصت استفاده کرد و پیراهنی را که قبلاً برای عمه فاطمه بریده بود، دوخت و من نیز برای دیدن ناهید به خانه‌خاله شوکت رفتم؛ ولی ناهید همراه پدرش، حسین‌آقا، به سگری رفته بود تا از آن‌جا با دایی مرتضی به اصفهان برود. اما چون دایی مرتضی می‌خواست دیرتر به اصفهان برود، حسین‌آقا خودش ناهید را به اصفهان برده بود تا به درس و مدرسه‌اش برسد. من زود

به خانهمشهدی علی برگشتم و از پدر و مادرم خواستم برای رفتن به اصفهان آماده شوند. در همین موقع، دایی مرتضی از راه رسید. همگی با هم به اصفهان برگشتیم و وقتی به خانه رسیدیم، به خاطر بی‌نظمی و کثیفی خانه که از روز پنج‌شنبه به جا مانده بود، من آن روز را تا شب سرگرم تمیز کردن خانه و وسایل آن بودم.

روز بیست‌وپنجم اردیبهشت ماه، ناهید که می‌خواست برای آن چند روز مطالعه آزاد پیش خاله ایران برود تا با هم درس بخوانند، منتظر دایی مرتضی بود که او را با خودش به سگری ببرد. نزدیک ظهر، عمو احمد و زن عمو در حالی که دست مصطفی را در دستشان گرفته بودند، وارد خانه‌مان شدند. ما با دیدن صورت سوخته‌مصطفی فریاد کشیدیم و وقتی علت سوختگی را پرسیدیم، فهمیدیم که چون دو شب قبل برق خانه‌شان رفته بود و آن‌ها پیک نیک را روشن کرده بودند، مصطفی الکل داخل شیشه‌ای را روی پیک‌نیک ریخته بود و شعله‌آتش صورت او را سوزانده بود. زن عمو، مصطفی را به حمام برد. دایی مرتضی هم از راه رسید و ناهید را با خودش به سگری برد.

روزها از پی هم می‌گذشت و من همچنان علاوه‌بر اینکه درس‌هایم را می‌خواندم، آشپزی کردن، پرستاری از مادر و پدرم، پذیرایی از مهمان‌ها و اقوامی که به دیدن مادر و پدرم می‌آمدند و همچنین تمام کارهای خانه را انجام می‌دادم؛ با اینکه برایم خیلی سخت بود، ولی از اینکه احساس می‌کردم برای خودم کدبانو شده‌ام و همچنین می‌توانستم تمام کارها را انجام دهم، احساس رضایت می‌کردم. یک روز که مادرم به حمام رفته بود، موقع بیرون آمدن از حمام پهلویش درد گرفت؛ ننه‌حجی که صبح آن روز برای خرید به اصفهان آمده بود، با دیدن پهلو درد مادرم از رفتن به سگری صرفه‌نظر کرد و پیش مادرم ماند و خریدهایش را که یک انگشتر و تعدادی پارچه بود به مادرم نشان داد.

فردای آن روز، حال مادرم کمی بهتر شد. عمه ایران و اعظم که برای خرید به اصفهان آمده بودند، به خانها آمدند و ننهحجی بعد از اینکه انگشترش را به مادرم فروخت، با عمه ایران به بازار رفت تا برای خودش انگشتر دیگری بخرد. مدتی بود که آقامهدی دیگر به مغازه نمی‌رفت تا به پدرم کمک کند؛ حتی وقتی هم در خانه بود، کوچکترین کمکی به من نمی‌کرد و برای همین، من با او قهر بودم و حرفی به او نمی‌زدم.

آخرین روز اردیبهشت ماه، توانستم مطالعه کتاب زیست‌شناسی‌ام را بعد از چند روز تمام کنم. آن روز، اعظم پیش ما بود و در کارهای خانه به من کمک می‌کرد. من که از آقامهدی هنوز دلخور بودم، از او خواستم به مغازه برود و به پدرم کمک کند؛ ولی او با بی‌اعتنایی چشمانش را آن سو کرد و من که از این حرکت او خیلی عصبانی شدم، به او گفتم: «مرده شور چشمت را نبرند که هم کج هست و خودت هم آن را کج‌تر می‌کنی.» مادرم با شنیدن این حرف من، مثل اسفند روی آتش از جایش پرید و من را دعوا کرد. من که از مادرم به خاطر طرفداری‌های بی‌اندازه‌اش نسبت به آقامهدی ناراحت شدم، گریه‌ام افتاد و به اتاقم رفتم؛ زیرا با اینکه تمام کارهای خانه و پرستاری از مادر و پدرم روی دوش من سنگینی می‌کرد، آن‌ها اعظم و به خصوص آقامهدی را از من بیشتر دوست داشتند و محبتشان را از من دریغ می‌کردند. اعظم و دایی محمد به اتاقم آمدند و من را کمی نصیحت کردند. من که طاقت قهر کردن با مادرم را نداشتم و چون تمام کارهایی که در خانه انجام می‌دادم در جهت رضای خداوند بود، از اتاق بیرون آمدم و با مادرم آشتی کردم. آن شب، دایی محمد و خانواده‌دایی آقارضا برای شام خانها مهمان بودند.

روز دوم خرداد ماه، برای گرفتن کارت ورود جلسۀ امتحانات نهایی، به مدرسه رفتم. سپس برای خواندن درس‌هایم به کتابخانه رفتم و تا ظهر مشغول خواندن درس‌هایم شدم.

روز پنجم خرداد ماه اولین روز امتحانات نهایی‌مان بود؛ برای همین، از شب تا صبح کتاب زیست‌شناسی را مرور کردم و راهی مدرسه شدم. هیچ کدام از مراقبین جلسه، از دبیران خودمان نبودند و رئیس حوزۀ امتحانی هم خانمی به نام مصطفوی بود و از همۀ بچه‌ها خواست هر چه زودتر شماره‌صندلی‌هایشان را پیدا کنند و روی آن‌ها بنشینند. خانم مصطفوی که خودش چادری بود؛ به طرف من آمد و به من پیشنهاد داد که برای راحت‌تر بودنم، چادر را از سرم بردارم؛ ولی من که همیشه در کلاس و حتی جلسات امتحانی چادر سرم می‌کردم و به آن خیلی عادت داشتم، این موضوع را به او گفتم و بعد، او از من پرسید که: «از بین بچه‌ها چه کسی بهتر قرآن را قرائت می‌کند؟» من هم دلیران را به او معرفی کردم. بعد از قرائت قرآن توسط دلیران، برگه‌های امتحانی توزیع شد. تعداد سوالات ۲۰ تا و یکی از دیگری سخت‌تر بود. من خیلی سعی کردم که لااقل ده تایی آن‌ها را جواب بدهم تا نمرۀ قبولی را کسب کنم. وقت امتحان تمام شد، برگه‌ها را تحویل دادیم و به حیاط مدرسه رفتیم. بچه‌ها را دیدم که در حال گرفتن کارنامه‌های امتحانات معرفی بودند؛ کارنامه‌ام را از زهره گرفتم و با دیدن نمرات خوبی که به دست آورده بودم، خوش‌حال شدم. آن روز هوا خیلی خوب بود و به همین خاطر، ترجیح دادم مسیر مدرسه تا خانه را پیاده بروم؛ چون راه خیلی زیاد بود، با خستگی به خانه رسیدم. شب پدرم از من خواست که فردا صبح، آقامهدی را برای آزمایش خون به آزمایشگاه مهدیه ببرم؛ ولی من که به خاطر درس و امتحاناتم فرصت کم داشتم، قبول نکردم و پدرم از این بابت کمی ناراحت شد. آن شب، تا صبح خواب دزد می‌دیدم تا اینکه صبح با دستگیر شدن دزد توسط خودم از خواب پریدم. خواستم برای مادرم آب و لگن بیاورم تا وضو بگیرد که ناگهان فکرم متوجه‌کارت ورود به جلسۀ امتحانات شد؛ آب و لگن را به مادرم دادم و به طرف کیفم دویدم، ولی کارت را پیدا نکردم؛ همه‌جا را گشتم و هیچ اثری از کارت نیافتم. وقتی خواستم وسایل وضو را از پیش مادرم ببرم،

مادرم متوجه ناراحتی من شد و چون علت را پرسید، نبودن کارت را با گریه و ناراحتی برایش توضیح دادم. ناهید و پدرم از صدای گریه من بیدار شدند و همگی بعد از خواندن نماز، برای گشتن کارت من بسیج شدند. صبح به مدرسه تلفن زدم، اما کسی گوشی را برنداشت. زهرا به خانه مان آمد و وقتی فهمید که من به خاطر گم شدن کارت ورود به جلسه امتحانات گریه می‌کنم، همراه مادرم من را دلداری دادند. مادرم مرتب دعا می‌خواند و من را دلداری می‌داد؛ بعد هم از من خواست به جای گریه کردن به مدرسه بروم و آنجا را نیز خوب بگردم. من هم زود لباس‌هایم را پوشیدم و به طرف مدرسه راه افتادم. در بین راه به هر تلفن عمومی که می‌رسیدم، به مدرسه زنگ می‌زدم، ولی باز هم کسی گوشی تلفن را بر نمی‌داشت. بالاخره به مدرسه رسیدم و از سرایدار مدرسه، سراغ کارتم را گرفتم؛ او که خودش موضوع گم شدن کارتم را خوب می‌دانست، اول از هر کاری من را ناامید کرد و گفت که دیگر نمی‌توانم در جلسات امتحانی شرکت کنم؛ بعد از اینکه من را بیش از اندازه نگران کرد و گریه انداخت، خندید و گفت: «دیروز کارت تو و گودرزی روی صندلی‌هایتان جا مانده بود.» من با شنیدن این حرف، با خوشحالی کارتم را از او گرفتم و از مدرسه بیرون رفتم. آقای اکبرپور را دیدم که سوار ماشینش بود و وقتی فهمید من هم می‌خواهم به خانه بروم، از من خواست سوار ماشینش شوم. به ابتدای خیابان پروین که رسیدیم، از او تشکر کردم و بقیه راه را پیاده رفتم. وقتی به خانه رسیدم، پدرم و آقامهدی هم از آزمایشگاه برگشته بودند. من کلی از وقتم را صرف پیدا کردن کارتم هدر داده بودم و این را به خاطر این می‌دانستم که شب قبل دل پدرم را سوزاندم و قبول نکردم که آقامهدی را با خودم به آزمایشگاه ببرم تا پدرم مجبور نباشد با آن پای معلولش این کار را انجام دهد.

صبح روز هفتم خرداد ماه از شدت اضطراب امتحان دینی، ساعت ۳ بامداد از خواب بیدار شدم و به مدت دو ساعت کتاب دینی را مرور کردم. خواستم لباس‌هایم را بپوشم تا راهی

مدرسه که پدرم از من خواست برایشان صبحانه بیاورم، من اول قبول نکردم، ولی بعد، دلم برایش سوخت؛ زود سفره‌ی صبحانه را برای مادر و پدرم انداختم و راهی مدرسه. برگه امتحان دینی را که البته شامل سوالات سخت بود، تحویل دادم و به خانه برگشتم. خاله ایران و زهرا، زن دایی آقارضا، در خانه‌مان بودند و مادرم در حال دعوا کردن به زهرا بود که چرا ناهید را صبح زود نفرستاده بوده تا سفره‌ی صبحانه و فرش‌های داخل ایوان را جمع کند. تا یک ربع قبل از برگشتن من به خانه، ناهید در خانه‌ی دایی آقارضا بود و فرش‌های داخل ایوان حسابی آفتاب خورده بودند، تا اینکه آقامهدی آن‌ها را به همراه سفره‌ی صبحانه جمع کرده بود. من از اینکه صبح، صبحانه را برای پدر و مادرم آماده کرده بودم، خوش حال شدم؛ چون در غیر این صورت آن‌ها مجبور بودند تا موقع برگشتن من گرسنه بمانند و چیزی نخورند. عصر، رباب خانم دم در خانه‌مان آمد تا با کمک هم کوچه را جارو کنیم؛ تا شب دستمان به جارو کردن کوچه بند بود.

روز بعد، روز مطالعه آزاد امتحان عربی‌مان بود. به خاطر آسان بودن درس عربی، تصمیم گرفتم به نظافت خانه بپردازم؛ بنابراین، تا ظهر مشغول تمیز کردن خانه و شستن لباس‌ها بودم و نزدیک ظهر مستأجر مغازه‌ی پدرم، منصور، به خانه‌ی ما آمد تا از دختر لیلا، نانوای سگزی خواستگاری کند؛ پدرم به اتفاق لیلا خانم از راه رسیدند و با منصور به گفتگو نشستند. وقتی مهمان‌هایمان رفتند، من به اتاقی که ناهید در آن مشغول درس خواندن بود، رفتم تا او را اذیت کنم؛ زیرا آن روز نوبت ناهید بود ناهار درست کند و به همین خاطر، من به دروغ به او گفتم که مهمان‌ها برای ناهار خانه‌ی ما می‌مانند. ناهید با شنیدن این حرف، کتابش را به گوشه‌ی اتاق پرت کرد و بعد از کلی غر زدن به آشپزخانه رفت. من از او خواستم که برنج و خورشید درست کند؛ ولی او اصلاً حوصله‌ی آشپزی نداشت و اعلام کرد که یک غذای حاضری درست می‌کند. مادرم، ناهید را صدا کرد و به او گفت که

من به او دروغ گفته‌ام؛ او هم با خوشحالی کتابش را برداشت و مشغول خواندن درس زیست شناسی شد که قرار بود بعد از ظهر همان روز امتحان آن را بدهد.

صبح روز بعد، وقتی برگه‌ی امتحان عربی را تحویل دادم، به حیاط رفتم و چون به مدت یک هفته تعطیل بودیم و امتحان نداشتیم، در حیاط مدرسه با بچه‌ها در مورد کنکور و امتحانات سرگرم حرف زدن شدیم. یکی از بچه‌ها ما را صدا کرد تا عکس‌های نامزدی برادرش را به ما نشان بدهد؛ ولی من از آن عکس‌ها اصلاً خوشم نیامد، چون همگی زن‌ها در کنار مردها می‌رقصیدند و در حالی که حجاب نداشتند، عکس انداخته بودند.

روز بعد، زن دایی آقارضا دنبالم آمد تا با هم برای گرفتن کوپن مرغ‌هایمان به مرغ‌فروشی برویم. به دو سه تا از مغازه‌ها سرزدیم، تا بالاخره برای یکی از آن‌ها مرغ رسید؛ داخل صف ایستادیم و بعد از خرید مرغ‌ها به خانه برگشتیم. من مرغ‌ها را شستم و تمیز کردم. شب که شد، دایی آقارضا به خانه‌مان آمد تا من و آقامهدی را با خودشان به پارک ببرند؛ زیرا دفعه‌ی قبل ناهید را با خودشان به پارک برده بودند و قرار شد این بار ناهید در خانه پیش مادر و پدرم بماند. آن شب، دایی آقارضا همگی دایی‌ها و خانواده‌هایشان را به صرف شام در پارک دعوت کرده بود. من اول راضی نمی‌شدم بدون مادر و پدرم به پارک بروم؛ اما چون مدت زیادی بود که به خاطر زیاد بودن کارهای خانه و درس و امتحاناتم به پارک نرفته بودم و روحیه‌ام کسل شده بود، مادرم از من خواهش کرد فکر آن‌ها را نکنم و با خیال راحت به پارک بروم. من هم به ناچار قبول کردم و در حالی که لباس‌هایم را می‌پوشیدم به مادر و پدرم که نمی‌توانستند با ما بیرون بیایند، فکر می‌کردم و برایشان غصه می‌خوردم. دایی مصطفی از من و آقامهدی خواست سوار ماشینش شویم. وقتی به پارک رسیدیم، من و طاهره، زن دایی مصطفی، بچه‌ها را به طرف اسباب‌بازی‌ها بردیم. سعید از اسباب‌بازی‌ها خوشش می‌آمد، ولی رشید از آن‌ها می‌ترسید و گریه می‌کرد. طاهره، رشید و سعید را پیش

بقیه برد؛ اما من، فرزانه و فریبا را سوار تمام اسباب‌بازی‌های پارک کردم؛ وقتی فرزانه و فریبا سوار اله‌کلنگ بودند، خانم محربی که دبیر حرفه‌وفن کلاس اولمان بود، را دیدم که با دخترش، آزاده و دختر برادرش، سارا به پارک آمده بودند. با او سلام و احوال‌پرسی کردم و چند دقیقه بعد شاگرد ممتاز کلاس سوم ریاضی، کرباسی، را دیدم که او هم با خانواده‌اش به پارک آمده بود؛ از دیدن او نیز خوش‌حال شدم. فرزانه و فریبا کم‌کم از بازی کردن خسته شدند؛ پیش بقیه رفتیم و من با کمک زهرا سالاد را آماده کردم. قرار شد اگر تا ساعت ۹:۳۰ شب دایی مرتضی و خانواده‌اش به جمع ما نپیوستند، ما شام را بخوریم. با اینکه دایی‌ها و زن دایی‌ها خیلی سعی می‌کردند آن شب به من و آقامهدی خوش بگذرد، ولی نبودن مادر و پدرم در کنار ما بیش از اندازه فکرم را به خود مشغول کرده بود. شام را خوردیم و ساعت ۱۱ شب به خانه برگشتیم. من از ناهید تشکر کردم که آن شب در کنار مادر و پدرم مانده بود تا من و آقامهدی بتوانیم به پارک برویم.

روز بعد، زهرا از غذایی که شب قبل به خاطر نیامدن خانواده‌ی دایی مرتضی به پارک، باقی بود به خانه‌ی ما آورد و قرار شد که ما ناهار درست نکنیم و همگی دور هم نشستیم و مشغول خوردن غذای شب قبل شدیم. شب، ناهید به خانه‌ی دایی آقارضا رفت تا زهرا و بچه‌هایش تنها نباشند؛ چون دایی آقارضا آن شب هم شب کار بود و نمی‌توانست به خانه بیاید. مدارس به خاطر اولین سالگرد امام خمینی (ره) و همچنین قیام پانزده خرداد، دو سه روزی تعطیل بود. من در این مدت خاطرات دبیرستان را در ذهنم مرور می‌کردم؛ قبل از فلج شدن مادرم و معلول شدن پای پدرم، من همیشه در تمام برنامه‌های درسی و غیردرسی مدرسه می‌کردم و بچه‌هایی که خواهان آزادی در مدرسه بودند، معمولاً از من دل خوشی نداشتند، ولی از وقتی که مشکلات خانوادگی‌مان زیاد شده بود و همچنین به خاطر حجم زیاد درس‌های سال چهارم، دیگر در امورات مدرسه دخالت نمی‌کردم و مانند بقیه‌ی بچه‌ها سر وقت

به کلاس می‌رفتم و به موقع نیز به خانه برمی‌گشتم. به همین خاطر، همان دانش‌آموزانی که از من بدشان می‌آمد، از این موضوع ناراحت بودند؛ زیرا من هم زمان با آن‌ها به کلاس می‌رفتم و آن‌ها نمی‌توانستند هر کاری دلشان می‌خواست در کلاس انجام دهند. من که متوجهی این موضوع شده بودم، سعی می‌کردم به بهانه‌های مختلف دیرتر به کلاس بروم تا بچه‌ها احساس محدودیت نکنند و سال آخر از من خاطرات خوبی داشته باشند. یک روز که برحسب اتفاق زودتر از روزهای دیگر به کلاس رفتم، از نزدیک کلاسمان صدای بزن و بکوب به گوشم رسید، ولی به محض اینکه من وارد کلاس شدم، همه‌ی بچه‌ها به طرف نیمکت‌هایشان دویدند و ساکت و آرام در جایشان نشستند. من از این موضوع خیلی ناراحت شدم؛ زیرا آن‌ها فکر می‌کردند من این کارهایشان را به دفتر مدرسه گزارش می‌دهم. برای اینکه شك آن‌ها را برطرف کنم، خودم به طرف نیمکت رفتم و با دست‌ان روی آن زدم تا آهنگی بلند شود، از الهه نیز خواستم در جلوی جمع برقصم. الهه که از دوستان بازیگوش دوره‌ی راهنمایی‌ام بود، چون با روحیه‌ی من و خانواده‌ام آشنایی کامل داشت، وسط کلاس رفت و بعد از کمی شروع به زدن روی نیمکت کرد تا بقیه هم در جلوی جمع برقصند. بچه‌ها از دیدن رقص یکدیگر تعجب کردند؛ ولی بعضی از آن‌ها که هنوز فکر می‌کردند قصد من از آن کارها شناسایی بچه‌های بازیگوش است، کمی محتاطانه عمل می‌کردند؛ اما بعد از مدتی که فهمیدند هیچ گزارشی از طرف من به دفتر داده نشده بود، با خیال راحت حرف‌هایشان را به من می‌زدند و حتی دوربین‌هایشان را به کلاس می‌آوردند و من هم دیگر به آن‌ها سخت‌گیری نمی‌کردم. دبیرانمان هم چون می‌دانستند که ما همان سال را مهمان‌شان هستیم، با ما خیلی خوب رفتار می‌کردند تا با خاطرات خوش از آن‌ها جدا شویم. یک روز که دو سه تا از بچه‌ها دوربین به کلاس آورده بودند و در حال عکس‌انداختن از دوستانشان بودند، ظاهراً یکی از دانش‌آموزان کلاس سوم که از روبه‌روی کلاس ما رد می‌شد و متوجه‌ی عکس

انداختن بچه‌های کلاس شده بود، به دفتر مدرسه داده بود؛ ناگهان خانم نیلی‌پور به کلاس ما آمد؛ همه سریع نشستیم و بچه‌ها دوربین‌هایشان را قایم کردند. خانم نیلی‌پور با همان صدای کلفت و مردانه‌اش اما خیلی آرام و نرم، از بچه‌ها خواست کیف‌هایشان را روی میز بگذارند تا مشخص شود چه کسانی دوربین به کلاس آورده‌اند. کیف‌های بچه‌های ردیف اول را دید و به نیمکت‌های ردیف دوم رسید؛ من که برای مؤمنی و دوربین او دلواپس بودم، از جایم بلند شدم و به خانم نیلی‌پور گفتم: «ببخشید! شما فکر می‌کنید با وجود من در این کلاس کسی جرأت آوردن دوربین به کلاس را دارد؟! مطمئن باشید اگر کسی از بچه‌های این کلاس دوربین آورده باشد، من خودم زودتر به شما خبر می‌دهم؛ حالا هم با خیال راحت به دفتر بروید و نگران این موضوع نباشید.» خانم نیلی‌پور که خودش هم زیاد حوصله‌ی گشتن کیف‌های بچه‌ها را نداشت، با شنیدن حرف من دست از این کار کشید و از من خواست حواسم را بیشتر جمع کنم و گرنه خودم به جای بچه‌هایی که دوربین آورده بودند، توبیخ می‌شوم؛ بعد هم از من تشکر کرد و از کلاس بیرون رفت. همه‌ی بچه‌های کلاس برایم دست زدند و مرا تشویق کردند؛ مؤمنی و بچه‌های دیگر که دوربین آورده بودند، مرا بوسیدند و از من خواستند حلالشان کنم؛ چون آن‌ها تا آن موقع مرا خوب نشناخته بودند و حرف‌های زیادی پشت سرم زده بودند. من در همین فکرها فرو رفته بودم و خاطرات روزهای سال آخر مدرسه را در ذهنم مرور کردم، بعد تصمیم گرفتم سراغ درس‌هایم بروم و خودم را برای امتحانات بعدی آماده کنم. دایی مصطفی، طاهره و رشید که می‌خواستند به مناسبت سالگرد ارتحال امام خمینی (ره) در تهران باشند، بلیت قطار تهیه کرده بودند؛ اعظم و حسینعلی آن‌ها را تا راه آهن رساندند و خودشان به خانه برگشتند.

روز چهاردهم خرداد ماه، ما از آقامجید و خانواده‌اش که از تهران آمده بودند، دعوت کردیم فردا شب به صرف شام خانه‌مان بیایند. شب بعد، اعظم و حسینعلی، فاطمه، زن محمد دایی

فضل الله و همچنین خانواده‌ی دایی آقارضا همگی به خانه‌ی ما آمدند؛ همه دور هم شام را خوردیم و تا ساعت ۲ بامداد حرف می‌زدیم و خاطرات خوب سفر هایمان را به یاد می‌آوردیم. کم‌کم همه به رختخواب‌هایشان رفتند و خوابیدند؛ ولی من که برای امتحان فیزیک خیلی اضطراب داشتم، تا صبح بیدار ماندم و درس خواندم؛ با اینکه احساس می‌کردم چیزی از آن را یاد نگرفته‌ام، نماز صبح را خواندم و بدون خوردن صبحانه راهی مدرسه. خیلی خسته بودم و برای شرکت در جلسه‌ی امتحان اصلاً آمادگی نداشتم؛ زیرا شب قبل به خاطر مهمان هایمان سرگرم پذیرایی بودم و از طرفی هم درس فیزیک یکی از سخت‌ترین درس هایمان بود. به هر حال، در امتحان شرکت کردم، امتحان بسیار سخت فیزیک را هم پشت سر گذاشتم و به خانه برگشتم. صبحانه‌ام را خوردم و مادرم را برای حمام رفتن آماده کردم. قرار بود اعظم آن شب همه را به صرف شام به پارک دعوت کند. من با حسام، حدیث و هدی در حال بازی کردن بودم که خوش‌نظر برای وصل کردن روشنایی‌های گازی به خانه‌مان آمد؛ حسینعلی هم دوستش، قائمی را دعوت کرده بود و وجیهه خانم نیز برای تعمیر مبل‌های آرایشگاهش نجار به خانه آورده بود؛ خلاصه، خانه‌مان خیلی شلوغ بود. من که به اندازه‌ی یک روز اصلاً خوابیده بودم، بعد از خوردن ناهار به اتاقم رفتم تا بخوابم؛ اما اعظم که در حال آماده کردن وسایل پذیرایی از مهمان‌هایش بود، از من خواست به جای خوابیدن، به او در جمع‌وجور کردن وسایل رفتن به پارک کمک کنم. من هم قبول کردم و بعد از اینکه وسایل رفتن را آماده کردم، با اشرف خانم مشغول پختن دلمه‌ها شدم. اعظم و زن دایی آقارضا هم برنج و مرغ‌ها را پختند و غروب که شد، همه غیر از من و مادرم راهی پارک شدند. کمی بعد، دایی مصطفی دنبالمان آمد و من و مادرم را نیز به پارک برد. به پارک که رسیدیم، ویلچر مادرم را از صندوق عقب ماشین پایین آوردیم و او را سوار ویلچر کردیم. بعد از گذشت یک سال، آن شب اولین شبی بود که به همت دایی‌ها و خانواده‌ی آقامجید توانسته بودیم

پدر و مادرم را براي رفتن به پارك راضي كنيم. در کنار فواره‌هاي رنگين پارك شهيد رجايي نشستيم و وقتي خواستيم شام بخوريم، متوجه شديم كه با خودمان نان نياورده‌ايم. مجيد و دايي آقارضا كه سوژه‌اي جديد پيدا کرده بودند، حسينعلي را مسخره مي‌کردند و از آن روز به بعد هر سفره‌اي را كه در آن نان نبود، به سفره حسينعلي نسبت مي‌دادند. دايي آقارضا براي اينكه با حسينعلي شوخي كند، گفت: «من دلمه و برنج و مرغ نمي‌خواهم و دلم فقط هوس نان کرده»؛ همه مي‌خنديديم و خوش بوديم؛ موقع خوردن هندوانه، دايي آقارضا يواشكي روي هندوانه‌اي كه سهم مجيد بود، نمك ريخت و وقتي مجيد هندوانه‌اش را خورد، قيافه‌اش را در هم كشيده و ما كه از موضوع باخبر بوديم، مسخره‌اش كرديم و كلي به او خنديديم. خلاصه، بعد از اينكه شب بسيار خوبي را پشت سر گذاشتيم، به خانه برگشتيم و خوابيديم.

صبح روز بعد از خواب بيدار شديم و هر كس مشغول انجام كاري شد؛ اشرف و فاطمه ظرف‌هاي شب قبل را شستند و من و اعظم هم صبحانه را آماده كرديم. بعد از خوردن صبحانه، مجيد و خانواده‌اش به اتفاق فاطمه كه زن محمد بود و همچنين اعظم و حسينعلي با ماشين مجيد به مزرعه‌شور رفتند. من هنوز خيلي خوابم مي‌آمد، كمی اتاق‌ها را جمع‌وجور كردم و وقتي خواستم بخوابم، متوجهي كثيفي بيش از حد آشپزخانه شدم. تصميم گرفتم کمی بخوابم و بعد از ناهار آشپزخانه را تميز كنم. ناهار را خورديم و همه خوابيدند؛ من چون حق خوابيدن نداشتم، به آشپزخانه رفتم و تا غروب مشغول تميز كردن آن بودم. غروب، آقامهدي به مغازه رفت و با يك نوشابه كه براي خودش از مغازه آورده بود، پاي برهنه وارد آشپزخانه شد؛ من تمام كف آشپزخانه را پر از آب و كف کرده بودم؛ از اين كار آقامهدي خيلي ناراحت شدم، ولي سكوت كردم؛ او وقتي خواست در بازكن را بردارد، تمام قاشق و چنگال‌ها را به هم ريخت و من باز هم حرفي به او نزدم؛ بعد هم در شيشه‌ي نوشابه را روي

کابینت رها کرد و با همان پای برهنه و کتشفش وارد هال شد. من با دیدن جای پای او روی فرش بر سرش داد کشیدم و باز هم مادرم به جای طرفداری از من که به مدت هفت ساعت در آشپزخانه مشغول تمیز کردن آن بودم، از آقامهدی که تازه از خواب ناز بیدار شده بود، طرفداری کرد و من مثل همیشه برای خودم متأسف شدم.

صبح روز بعد چون کارهای خانه را روز قبل انجام داده بودم، کار زیادی برای انجام دادن نداشتم. ناهید صبح زود همراه دایی‌ها به سگری رفته بود تا با خانوادگی باباجی به مزرعه حبی که در نزدیکی روستای فشارک بود، بروند. من هم سرگرم خواندن درس زمین‌شناسی شدم تا خودم را برای امتحان فردا آماده کنم.

روز بعد، ناهید و باباجی از راه رسیدند و من که تا زمان امتحان چیزی نمانده بود، در حال خواندن درس زمین‌شناسی بودم. ناهید به محض رسیدن، به جای اینکه خودش از باباجی پذیرایی کند به اتاق رفت تا درس‌هایش را بخواند. من که از این کار او ناراحت شدم، کتابم را گوشه‌ای پرت کردم و بعد از اینکه از باباجی پذیرایی کردم، ناهار را خوردم و به مدرسه رفتم. امتحانمان زیاد سخت نبود و از نمره‌ی قبولی‌ام مطمئن بودم.

روز بعد که خاله شوکت به اصفهان و خانه‌ی ما آمده بود، ناهید از من خواست همراه خاله شوکت به دبیرستان فاطمیه بروم و از خانم مسعودی برگه‌ی معرفی‌اش را بگیریم تا بتواند در دانشسرای تربیت معلم ثبت‌نام کند. من هم قبول کردم و با خاله شوکت به دبیرستان فاطمیه رفتیم و بعد از اینکه با استقبال گرم خانم مسعودی مواجه شدیم، برگه‌ی معرفی ناهید و تمام مدارک مورد نیازش را گرفتیم. وقتی از دفتر مدرسه بیرون آمدیم، چشمم به خانم سروری که مراقب جلسه‌ی امتحان کلاس اولی‌ها بود، خورد به طرفش رفتم. بعد از سلام و احوال‌پرسی از او خواستم سفارش من را به آقای رفیعیان بکند تا برگه‌ام را با دقت تصحیح نماید؛ از او خداحافظی کردم و به خانه برگشتیم. من چای را آماده کردم و خاله شوکت هم به جای

ناهید که نوبتش بود ناهار بپزد، ناهار را درست کرد و بعد از ناهار هم دوباره به جای ناهید ظرف‌ها را شست و من نیز به ناهید برای رفع اشکال او در درس مثلثات کمک کردم و خودم هم مشغول خواندن درس‌هایم شدم.

روز بعد به خاطر سخت بودن سوالات امتحان زبان تا آخر جلسه نشستم و باز هم نتوانستم آن‌ها را به خوبی جواب بدهم. بعضی از بچه‌ها همان اول جلسه به علت سختی سوالات و به نشانه‌ی اعتراض، برگه‌هایشان را سفید تحویل دادند. من وقتی برگه‌ام را تحویل دادم، چون خیلی عصبانی بودم و به خاطر بد شدن امتحانم حال خوبی نداشتم، ترجیح دادم تا خانه را پیاده بروم. ساعت ۷ شب به خانه رسیدم؛ مادرم برایم خیلی نگران شده بود، با عصبانیت مرا دعوا کرد، من هم دلیل دیر آمدنم را برایش توضیح دادم و بدون اینکه به خاطر خستگی استراحت کنم، شام را آماده کردم و بعد از انجام کارها خوابیدم.

صبح روز بعد با اینکه امتحان ادبیات داشتم، ولی به خاطر رفت و آمد زیاد فامیل نتوانستم درس بخوانم و مرتب مشغول پذیرایی از مهمان‌ها بودم. ناهار را برای مهمان‌ها آماده کردم و خواستم به مدرسه بروم که دایی محمد پیشنهاد داد اشکالات ریاضی‌ام را با او مطرح کنم تا به من کمک کند؛ ولی من می‌خواستم برای امتحان به مدرسه بروم و قرار شد زودتر برگه‌ی امتحانی ادبیات را که معمولاً جزو امتحانات آسان به حساب می‌آمد، تحویل دهم و به خانه برگردم تا دایی محمد در رفع اشکالات درس ریاضی به من کمک کند. اما وقتی برگه‌های امتحانی توزیع شد، از شدت سخت بودن سوالات ادبیات خیلی تعجب کردم؛ زیرا آن سال، اولین سالی بود که امتحان ادبیات چنین سخت برگزار می‌شد. همه‌ی بچه‌ها بعد از تحویل برگه‌هایشان در حیاط نشستند و از سخت بودن امتحان اعتراض کردند؛ اما من که به دایی محمد قول داده بودم زود به خانه برمی‌گردم، سریع به خانه رفتم و اشکالات ریاضی‌ام را به دایی محمد گفتم؛ او چند تا از آن‌ها را برایم بیشتر توضیح نداده بود که عمو احمد از راه

رسید و چون می‌خواست به مزرعه‌شور برود، دایی محمد هم همراه او رفت و من قبل از رفتنش اشکالاتم را برای او روی برگه‌ای نوشتم و از او خواهش کردم جواب آن‌ها را برایم بفرستد. آن شب، جشن عروسی پروانه، دختر عمه صفیه، بود؛ ولی من به خاطر مادرم و همچنین درس‌هایم نتوانستم به عروسی بروم و تنها پدرم همراه عمو احمد به مزرعه‌شور رفت و توانست از میان ما در مراسم عروسی شرکت کند.

صبح روز بعد، مجید و اشرف که از روز سیزدهم خرداد در اصفهان بودند، به خانه‌ی ما آمدند. ناهید هم تمام وسایل و کتاب‌هایش را جمع‌وجور کرد و با دایی مرتضی به سگزی رفت. آن روز، مراسم جشن عقد علیرضا، پسر دایی محسن، با نوه‌ی عمو یعقوب‌علی بود و مجید و اشرف قصد داشتند بعد از مراسم عقد راهی تهران شوند؛ آن‌ها برای خداحافظی به خانه‌ی ما آمده بودند و من بعد از اینکه از آن‌ها پذیرایی کردم به آن‌ها گفتم:

- دفعه‌ی بعد، هم زودتر به اصفهان بیایید و هم بیشتر بمانید.
- انشاءالله دفعه‌ی بعد برای عقد و عروسی تو می‌آیم.
- وای، مگر می‌خواهید تا چندین سال دیگر به اصفهان نیایید.
- مگر تو تا چند سال دیگر می‌خواهی در خانه‌ی پدرت باشی؛ هر دختری که دیپلم گرفت، باید عروسی کند و سروسامان بگیرد.
- ولی شما باید قول بدهید که در تمام مراحل ازدواج من از مراسم خواستگاری گرفته تا مراسم پاتختی حضور داشته باشید.
- مجید، با شنیدن این حرف من به شوخی گفت: «مگر قرار است تو به خواستگاری بروی که ما بدانیم دقیقاً این مراسم کی برگزار می‌شود؛ مثل اینکه بقیه باید به خواستگاری تو بیایند؛ ولی قول می‌دهم در بقیه‌ی مراسم‌ها غیر از خواستگاری شرکت کنیم و هر کاری از دستان برآید برایت انجام دهیم».

من هم با خجالت از حرف خودم، از مجید و اشرف تشکر کردم و همین‌طور که به فکر فرو رفته بودم، مجید يك لیوان آب به صورتم ریخت و همگی به من خندیدند. بعد از اینکه آن‌ها خداحافظی کردند و رفتند، را خورديم و من براي دادن امتحان ریاضي راهي مدرسه؛ سوالات امتحان ریاضي مثل سوالات بقیه‌ي امتحاناتمان خیلی سخت بود و بعد از پایان امتحان، دوباره صدای گریه‌ي بچه‌ها بلند شد. آن سال، برای کلاس چهارمی‌ها سال بسیار سختی بود و واقعاً در حق آن‌ها ظلم شده بود. من هم مثل بقیه‌ي بچه‌ها با گریه به خانه برگشتم و وقتی معلم را حساب کردم و فهمیدم حدود ۱۱/۵ می‌شود، بیشتر گریه‌ام گرفت. بعد هم در حالی که اشک می‌ریختم، شام را درست کردم.

صبح روز بعد، ننه‌جی و پدرم که برای عروسی پروانه به مزرعه‌شور رفته بود، به خانه برگشتند. ننه‌جی به خاطر فوت ایران، دختر خاله‌اش، خیلی ناراحت بود و حتی روز قبل به خاطر فوت او مراسم عقد علیرضا و نصرت برگزار نشده بود. من که آن روز به خاطر خستگی زیاد ناشی از اضطراب امتحانات و فرصت کم آن‌ها خیلی خسته بودم، اصلاً حال خوبی نداشتم؛ ولی چون مجبور بودم برای خانواده‌ام شام درست کنم، شام را آماده کردم و به رختخواب رفتم؛ بقیه‌ي کارهای خانه را انجام داد و من هم زود خوابم برد.

صبح روز پنج‌شنبه، سی‌ویکم خرداد ماه، در حال خوردن صبحانه بودم که رادیو از به وقوع آمدن زلزله‌ي شدیدی در بیشتر استان‌ها خبر داد. در اولین ساعات بامداد همان روز، زمین لرزه‌ي بزرگ شهرهای تهران، همدان، تبریز، گیلان، قم، استان مرکزی و حتی شمال اصفهان را به لرزه در آورده بود که بیشترین خسارت مربوط به استان گیلان و بعضی مناطق آن استان از جمله منجیل و رودبار می‌شد. من به تنهایی در حال گوش دادن به رادیو بودم، برای عمو ماشاءالله که برای خدمت سربازی‌اش در منجیل به سر می‌برد، دلوایس شدم و از ناراحتی گریه افتادم؛ در همان موقع، اعظم و حسینعلی و علیرضا، پسر عمه لیلا، از

راه رسیدند؛ اعظم گفت: «دیشب موقع سحر تمام سگ‌های اطراف مزرعه‌شور تا صبح پارس می‌کردند و هیچ کس از صدای آن‌ها نتوانست بخوابد تا اینکه صبح شنیدیم دیوار خانه ی قربانعلی به خودی خود خراب شده و بعد فهمیدیم علت آن و همچنین علت پارس کردن سگ‌ها به خاطر وقوع زلزله بوده است.» بعد هم حسینعلی و علیرضا برای تسویه حساب سربازی و خدمت در جبهه، به شهر اهواز رفتند. من از اعظم سراغ عمو ماشاءالله را گرفتم. عمو ترابعلی وقتی فهمیده بود که رودبار و منجیل بیشترین خسارت جانی و مالی را در برداشته، به عمو ماشاءالله تلفن کرده بود؛ ولی به خاطر قطع شدن خطوط تلفن آن مناطق در اثر زلزله، نتوانسته بود با او تماس بگیرد و ما بیشتر نگران حال عمو ماشاءالله شدیم. روز جمعه اولین روز تیر ماه سال ۱۳۶۹، ما تصمیم گرفتیم همراه دایی‌ها و خانواده‌ی باباجی به قصد تفریح به زفره برویم؛ بنابراین، راهی سگزی شدیم و همراه آن‌ها به طرف زفره حرکت کردیم. ما مرتب به رادیو و خبرهای حاکی از خسارت زلزله گوش می‌دادیم؛ رادیو اعلام کرد تعداد کشته‌شدگان به ۳۶ هزار نفر رسیده که این خبر بسیار ناراحت‌کننده ای بود. ناهار را خوردیم و بعد از کمی‌گشت و تفریح، مقداری میوه از درختان چیدیم و عصر به سگزی رفتیم و پای تلویزیون که در حال نشان دادن مصاحبه با مجروحین زلزله بود، نشستیم. عموها، عمه‌ها و بچه‌هایشان به اتفاق ننه معصومه با نگرانی از اصفهان برگشتند؛ آن‌ها تصمیم گرفتند از مخابرات سگزی با عمو ماشاءالله تماس برقرار کنند. تلویزیون تصویری از مخابرات منجیل را نشان داد؛ تنها تابلوی مخابرات باقی‌مانده بود؛ در اثر آن زلزله‌ی شدید، تمام ساختمان‌ها خراب و مردمی که زنده مانده بودند، مجروح یا آواره شدند و تعداد بسیار زیادی هم جان خود را از دست دادند. چون فردای آن روز امتحان املاء داشتم، من همراه دایی آقارضا و خانواده‌اش به اصفهان برگشتم.

روز دوشنبه چهارم تیر ماه، برای دادن آخرین امتحانمان، شیمی به مدرسه رفتم و با اینکه نتوانسته بودم تمام کتاب را بخوانم، این امتحانمان برخلاف بقیه‌ی امتحاناتمان بسیار آسان برگزار شد. همه‌ی بچه‌ها برای خداحافظی دور هم جمع شدند و از یکدیگر عکس‌های یادگاری انداختند؛ اما به خاطر سخت بودن امتحانات، همگی مطمئن بودیم برای شرکت در امتحانات تجدیدی دوباره همدیگر را در شهریور ماه خواهیم دید.

روز سه‌شنبه پنجم تیر ماه، در حالی که به نظافت کمد خودم و جمع‌وجور کردن کتاب‌هایم مشغول بودم، خانواده‌ی حسین، پسر عمو یعقوب‌علی و خانواده‌ی دایی محسن برای خرید عقد به اصفهان آمدند. وقتی کارهایشان تمام شد، به مزرعه‌شور برگشتند و ما هم به رختخواب‌هایمان رفتیم؛ تا اینکه نیمه شب از صدای زنگ خانه بیدار شدیم. من وقتی خواستم در خانه را باز کنم، برق رفت و چون می‌ترسیدم در را خودم باز کنم، از پشت در صدا کردم، ولی کسی جواب نداد؛ برای همین، بیشتر ترسیدم در را باز کنم. حسین‌علی صدای من را شنید و از خواب بیدار شد و خودش در خانه را باز کرد. عمو ماشاءالله پشت در ایستاده بود و همه از دیدن او و سلامتی‌اش خیلی خوش‌حال شدیم؛ برق خانه هم آمد و همگی دور هم نشستیم و در مورد زلزله‌ی چند روز پیش از عمو ماشاءالله سؤال پرسیدیم. عمو ماشاءالله گفت: «تنها من و نه نفر دیگر که در شب زلزله نگهبان گشت شبانه بودیم، زنده ماندیم و بقیه همه کشته شدند، ما شب به خیابان‌ها رفتیم تا برای ایمنی مردم از خطر دزدی گشت بزنیم، ناگهان ساعت ۱۲:۳۰ شب برق رفت؛ سپس رعد و برق شدیدی گرفت و زمین به لرزه در آمد و هر کدام از ما به سمتی پرتاب شدیم؛ این چند روز هم دستمان به جمع‌وجور کردن کشته‌ها، زخمی‌ها و نظم و سامان دادن به شهر، بند بود. تلفن‌ها هم قطع بود و نمی‌توانستیم با جایی تماس بگیریم.» ما با شنیدن حرف‌های عمو ماشاءالله، بدنمان می‌لرزید و حتی خود عمو ماشاءالله هم هنوز احساس ترس می‌کرد؛ زیرا برعکس همیشه خیلی آرام و آهسته صحبت

می‌کرد. همگی به فکر فرو رفته بودیم، که حسینعلی خندید و به عمو ماشاءالله گفت: «پس حتماً چون برق این‌جا هم رفته بود، تو ترسیدی پشت در بگویی کی هستی و از ترس زبانت بند آمده بود.» همگی از حرف حسینعلی خندیدیم و از اینکه عمو ماشاءالله را صحیح و سالم می‌دیدیم، خدا را شکر کردیم.

صبح روز بعد، دایی مرتضی و خانواده‌اش به اصفهان آمدند و با دیدن عمو ماشاءالله خیلی خوش‌حال شدند. حسینعلی و عمو ماشاءالله برای انجام کاری از خانه بیرون رفتند و سپس راهی مزرعه‌شور شدند. عمو احمد و ننه معصومه نیز از راه رسیدند و پدرم قبل از سلام و احوال‌پرسی، خبر سلامتی عمو ماشاءالله را به آن‌ها داد؛ آن‌ها از شنیدن این خبر به قدری خوش‌حال شدند که حتی داخل خانه نیامدند؛ از ما خداحافظی کردند و زود سوار ماشین شدند تا به مزرعه‌شور بروند و قبل از رسیدن عمو ماشاءالله، سلامتی او را به بقیه خبر بدهند تا عموها و عمه‌ها نیز از نگرانی در بیایند. عصر، حاج محمدی قلعه‌سفیدی با همسر و برادر خانمش به دیدن پدر و مادرم آمدند، آن‌ها مقدار زیادی میوه از باغشان برای ما آوردند و غروب، از ما خداحافظی کردند و رفتند.

صبح روز بعد، به دنبال دوستم کلینی، رفتم تا با هم به کتاب‌فروشی برویم و نتایج کنکور را بگیریم. ولی کلینی زودتر از من رفته بود. به خانگی یکی دیگر از دوستانم، لیلا، سر زدم؛ ولی او هم کار داشت و نمی‌توانست همراه من بیاید. من هم که نمی‌خواستم تنها بروم، به خانگی بتول رفتم و او قبول کرد با هم برای گرفتن نتایج کنکور راهی کتابخانه‌ی امیرالمؤمنین شویم؛ کتابخانه تعطیل بود، به کتاب‌فروشی روبه‌روی آن رفتیم؛ ولی به ما گفتند که نتایج روز شنبه اعلام می‌شود. ما هم به خانه برگشتیم و به دروغ به مادرم گفتم که در رشته‌ی پرستاری نیروی هوایی قبول شده‌ام؛ مادرم حرف مرا باور نکرد و فهمید که دروغ می‌گویم؛ اما وجیهه خانم و رباب خانم که حرف مرا باور کرده بودند، به من تبریک

گفتند و خواستند برایشان شیرینی بخرم؛ من هم به آن‌ها واقعیت را گفتم که هنوز نتایج نیامده است. سپس به کتاب‌فروشی کمالی که صاحب آن با پدرم دوست بود، تلفن زدم و از او خواستم که روز شنبه برای من یکی از روزنامه‌های نتایج کنکور را نگه دارد؛ او هم قبول کرد. ظهر، ننه معصومه و خانواده‌ی عمه شهربانو به خانه‌ی ما آمدند تا پارچه‌ای به مادرم بدهند تا مادرم آن را برای سیسمونی بچه‌ی عفت بدوزد. بعد از ظهر، آن‌ها رفتند و چون قرار بود که ما فردای آن روز به سگزی برویم، مادرم از من خواست میوه‌هایی که حاج محمدی از قلعه‌سفید برایمان آورده بود را برای اقوام تقسیم کنم تا فردا برایشان ببریم.

صبح روز جمعه، هشتم تیر ماه سال ۱۳۶۹، منتظر دایی آقارضا بودیم که دنبالمان بیاید و ما را برای جشن عقد نصرت، نوه‌ی عمو یعقوب‌علی، به مزرعه‌شور ببرد. هنوز دایی آقارضا نیامده بود که خانواده‌ی دایی محسن با عروس و زن دایی مرتضی که عمه‌ی عروس می‌شد، به خانه‌ی ما آمدند تا عروس را پیش وجیهه خانم ببرند. ما از آن‌ها خداحافظی کردیم و با دایی آقارضا راهی سگزی شدیم. ناهار را در خانه‌ی باباجی خوردیم و همگی غیر از باباجی، دایی محمد و مادرم، بقیه به مزرعه‌شور رفتیم. مراسم عقد تا عصر طول کشید. پدرم و آقامهدی در مزرعه‌شور ماندند، چون شب برای هیئت، خانه‌ی ننه معصومه دعوت داشتند. ننه معصومه برای سلامتی عمو ماشاءالله یک شام برای دسته هیئت نذر کرده بود؛ ولی من که باید پیش مادرم می‌رفتم تا تنها نباشد، مجبور شدم زودتر به سگزی برگردم.

صبح زود، من، آقامهدی، خاله ایران و دایی عباسعلی به همراه دایی مرتضی که می‌خواست برای صدور بنزین به اصفهان برود، راهی اصفهان شدیم. آقامهدی به مغازه رفت و دایی مرتضی هم دایی عباسعلی را برای آزمایش خون به آزمایشگاه برد و سپس دنبال کار خودش که صدور بنزین بود، رفت. من و خاله ایران هم برای گرفتن نتایج کنکور به کتاب‌فروشی کمالی رفتیم؛ وقتی آن‌جا رسیدیم، خیلی احساس نگرانی می‌کردیم و قلبمان به تپش افتاده بود.

روزنامه را گرفتیم و متوجه شدیم که اسامی کسانی که اولین حرف اسمشان الف تا دال بود، در روزنامه نوشته شده و بقیه‌ی اسامی را فردای آن روز در روزنامه چاپ می‌کنند؛ من که حرف میم و خاله ایران هم که حرف قاف بود خیلی عصبانی شده بودیم، با ناراحتی راهی خانه شدیم. به خیابان پروین که رسیدیم، دایی مرتضی را دیدیم؛ او ما را سوار کرد و چون ادعا داشت يك ساعت منتظرمان بوده است، کلی سرمان فریاد کشید. به مغازه رفتیم و بعد از اینکه آقامهدی را سوار کردیم، راهی سگزی شدیم. ما از آقامهدی پرسیدیم که آیا واقعاً دایی مرتضی يك ساعت منتظر ما بوده ولی بعد فهمیدیم که دایی به ما دروغ گفته بود؛ دایی مرتضی هم برای اینکه این کدورت را از دل ما در بیاورد، به بستنی‌فروشی رفت و با شوخی و خنده چند تا بستنی برایمان خرید و آورد. ناهار را در خانه‌ی باباجی خوردیم و عصر، همگی به مزرعه‌شور، خانه‌ی ننه معصومه رفتیم. عمو ماشاءالله می‌خواست به مخابرات برود تا به تهران، به خانه‌ی آقامجید تلفن بزند. من هم از او خواستم که من را هم با خودش ببرد تا از مجید بپرسم که آیا نتایج کنکور را در روزنامه دیده یا نه؛ و همچنین پیغام پدرم را به او برسانم؛ چون پدرم تصمیم داشت هفته‌ی بعد برای درست کردن پای مصنوعی‌اش به تهران برود. مخابرات خیلی شلوغ بود و باید مدتی در نوبت می‌ماندیم؛ عمو ماشاءالله که خیلی غیرتی بود؛ از من خواست به خانه‌ی عفت بروم تا هر وقت نوبتمان شد؛ دنبالم بیاید. من هم حرف او را گوش کردم و بعد از نیم ساعت که در خانه‌ی عفت بودم، عمو ماشاءالله دنبالم آمد و به مجید تلفن زدیم. او از نتایج کنکور خبر نداشت و قول داد که هر چه زودتر روزنامه‌ی آن را تهیه کند. از مجید خداحافظی کردیم و به خانه‌ی ننه معصومه برگشتیم؛ همگی دور هم جمع شدیم.

روز بعد، مادرم از من خواست که با کمک خاله شوکت صندوق‌خانه را مرتب و تمیز کنیم؛ چون تمام وسایل ما در آن بود و يك سالی می‌شد که به خاطر بیماری پدر و مادرم به آنجا

سر نزده بودیم. وقتی در صندوق‌خانه را باز کردیم، دیدیم که آن‌جا پر از گربه، موش، آشغال و گرد و خاک بود. تمام وسایل و مس‌های جهیزیه مادرم را بیرون گذاشتیم و بعد از اینکه آن‌ها را شستیم و همه‌جا را تمیز کردیم، در جاهای خودشان قرار دادیم. سپس اتاق حجله‌ی مادرم که حالا اتاق پذیرایی عمو ترابعلی شده بود را مرتب کردیم و در دالان خانه‌ی ننه معصومه دور هم نشستیم، عمه‌ها هم آن‌جا بودند و همگی بعد از اینکه کلی با هم حرف زدیم و شوخی کردیم، من به خانه‌ی خاله صغرا رفتم تا با دخترهایش بازی کنم. عصر که شد، ننه‌حجی و دایی عباسعلی از راه رسیدند؛ مادرم را سوار ماشین کردیم و به خانه‌ی خاله شوکت رفتیم؛ خاله شوکت برای هم‌هی ما آش رشته و شام تدارک دیده بود. اعظم و حسینعلی هم آمدند و همگی دور هم جمع شدیم. من از ننه‌حجی سراغ نتایج کنکور را گرفتم و او گفت که دایی مرتضی روزنامه‌ای را که یکی از پسرهای سگزی خریده بود، به خانه آورد و اسم خاله ایران را پیدا کردیم، اما اسم تو نبود؛ چون هنوز اسامی که اولین حرف فامیلشان میم بود، اعلام نشده بود. اما من حرف ننه‌حجی را باور نکردم و فکر می‌کردم که حتماً قبول نشده‌ام و او برای اینکه ناراحت نشوم، چنین حرفی می‌زند. آخر شب بعد از اینکه شام را خوردیم، حسین‌آقا برای آبیاری زمین‌هایشان به صحرا رفت. پدرم هم همراه اعظم و حسینعلی به خانه‌ی مشهدی علی رفت تا شب را همان‌جا بخوابد. من، خاله شوکت و دخترهایش هم به همراه مادرم در اتاق خاله شوکت دراز کشیدیم و تا صبح به جایی خوابیدن، حرف می‌زدیم و برای هم تعریف می‌کردیم؛ البته پشه‌ها هم نمی‌گذاشتند که ما بخوابیم تا اینکه بالاخره، نزدیک صبح که دیگر پشه‌ها کمتر شده بودند، خوابمان برد. از خواب که بیدار شدیم، زن عمو یعقوبعلی نان، سرشیر با شیر و پنیر بومی آورد و خاله شوکت هم تا موقع ناهار از ما حسابی پذیرایی کرد. برای ناهار خانه‌ی خاله صغرا دعوت داشتیم؛ اما چون هیچ ماشینی نبود که مادرم را با آن به خانه‌ی خاله صغرا ببریم، خود خاله صغرا از

ناصر قربانعلی خواست که پدر و مادرم را به خانه‌اش ببرند. من کفش‌های طبی مادرم را پایش کردم و او را به همراه پدرم سوار ماشین ناصر کردیم و خودمان تا خانه‌ی خاله صغرا پیاده رفتیم. خاله صغرا برای ناهار پلو با خوراک اردک درست کرده بود و کلی از ما پذیرایی کرد. ما هم تا شب با دخترهایش بازی کردیم و چون شب برای شام خانه‌ی عمو احمد دعوت داشتیم، عمو احمد با ماشین خودش دنبال پدر و مادرم آمد بعد از اینکه آن‌ها را سوار ماشین کردیم، ما پیاده راهی خانه‌ی عمو احمد شدیم؛ تا نیمه‌های شب سرگرم گفتگو و حرف زدن با دخترهای عمو احمد بودیم.

روز سه‌شنبه، دوازدهم تیر ماه سال ۱۳۶۹ که مصادف با روز عید قربان بود، ما تا تاریخ شدن هوا هنوز خانه‌ی عمو احمد بودیم. غروب که شد، اعظم و حسینعلی که همراه خانواده‌ی مشهدی علی برای زیارت به زینبیه در اصفهان رفته بودند، برگشتند و آخر شب، دایی مرتضی و خانواده‌اش که برای شام مهمانی پشت عقد نصرت خانه‌ی حسین، پسر عمو یعقوبعلی داشتند دنبال من و مادرم آمدند و ما را تا سگزی بردند. آن شب باباجی، ننه حجی، دایی‌ها و مادرم در مورد مراسم عروسی مجید و، دختر خاله صغرا حرف می‌زدند و من هم که حال زیاد خوبی نداشتم، به اتاق رفتم و خوابیدم. آن شب، اخبار از فوت هزار و چهارصد و چهل و هفت زائر خانه‌ی خدا به علت خفگی در تونل منا خبر داد که همگی از شنیدن آن خبر بی‌اندازه ناراحت شدیم.

روز بعد، من و مادرم به همراه دایی مرتضی و دایی محسن راهی اصفهان شدیم. وقتی به خانه‌مان رسیدیم، مادرم را به داخل خانه بردیم و خودم هم برای خرید روزنامه به کتاب فروشی کمالی رفتم؛ اما روزنامه‌های کنکور تمام شده بود ولی بالاخره توانستم از کتاب فروشی روبه‌روی کتابخانه‌ی امیرالمؤمنین با مبلغ پانزده تومان روزنامه نتایج کنکور را تهیه کنم؛ اما هر چه در بین اسامی قبول‌شدگان گشتم، اسم خودم را پیدا نکردم. به خانه که

رسیدم در روزنامه، اسم ده نفر از همشاگردی‌هایم که در کنکور قبول شده بودند را دیدم، عمو احمد و علی‌اکبر که خانگی ما بودند به مزرعه‌شور برگشتند. وقتی آن‌ها رفتند، من هم به حیاط خانه رفتم تا ایوان و حیاط را که به خاطر باد و باران کثیف شده بود تمیز کنم. کمی بعد، دوستم، اشرف به خانه‌مان آمد و از اعلام نتایج امتحانات نهایی خبر داد؛ زود لباس‌هایم را پوشیدم و با هم راهی مدرسه. مدرسه خیلی خلوت بود و تنها دو سه نفر از دانش‌آموزان در مدرسه بودند. به طرف پنجره‌ای رفتم که نتایج را بر روی آن بودند. فقط سه چهار نفر، آن هم با معدل‌های ۱۴ یا ۱۵ تمام درس‌ها را قبول شده بودند. من با دیدن اسم خودم و نتایج امتحاناتم که پنج تا از آن‌ها را تجدید شده بودم. گریه‌ام گرفت و در مورد مشکلات زندگی مان با اشرف که خودش جزو قبول‌شدگان بود درددل کردم و هر دو با هم به طرف خانه‌هایمان حرکت کردیم. من در بین راه مرتب به این فکر می‌کردم که چه‌طور خبر تجدیدی‌هایم را به خانواده‌ام بدهم و از همه مهم‌تر، با آن مشکلاتی که داشتم چه‌طور خودم را برای امتحانات جبرانی شهریور ماه آماده کنم. وقتی به خانه رسیدم، با اینکه چشمانم پر از اشک بود سعی کردم کسی متوجهی ناراحتی من نشود؛ ولی همه با دیدن من خیلی سریع سراغ نتایج امتحاناتم را گرفتند و من هم بی‌اختیار گریه‌ام افتاد و گفتم: چه‌طور می‌خواستید بشود، نتیجه‌ی دوازده سال درس خواندنم این بود که سال آخر مردود شوم. مادرم با شنیدن این حرف خیلی ناراحت شد و با گریه گفت: «تقصیر ماست که با زمین‌گیر شدنمان بار مسئولیت تو را به قدری زیاد کردیم که نتوانستی درست درس بخوانی و گرنه حتماً قبول شده بودی».

من همین‌طور گریه می‌کردم و مشکلاتی که باعث افت تحصیلی‌ام شده بود را یکی‌یکی بازگو می‌کردم. کم‌کم برای مادرم که از این موضوع خیلی ناراحت شده بود، دلم سوخت و گفتم: «البته به طور کامل که مردود نشده‌ام؛ ولی پنج تا تجدیدی با مردود شدن زیاد فرقی ندارد. من که نتوانستم نه ماه درست درس بخوانم چه‌طور می‌توانم سه ماهه پنج تا درس خیلی

سخت را خوب مطالعه کنم.» همه وقتی فهمیدند که من تجدید شده بودم نه مردود، من را دعوا کردند و حتی می‌خواستند کتکم بزنند؛ چون با این حرف‌هایم مادرم را خیلی ناراحت کرده بودم؛ ولی مادرم وقتی فهمید که به امتحانات شهریور ماه امیدی هست، به قدری خوش حال شد که ناراحتی‌اش را خیلی زود فراموش کرد. مادرم از من خواست که به دبیرستان فاطمیه بروم و کارنامه‌ی ناهید را هم بگیرم. ناهید هم یک تجدیدی آورده بود. شب، محمدرضا، شوهر عمه لایلا، به همراه محمدجواد به خانه‌ی ما آمدند تا با پدرم به خانه‌ی حاج اسماعیلی بروند و از او دعوت کنند که برای پختن شام عروسی علیرضا، پسر عمه لایلا، در مراسم شرکت کند.

روزها از پی هم می‌گذشت و خاله صغرا و علی‌اکبر همچنان در حال تهیه و تدارک خرید جهیزیه برای طیبه بودند. یک روز مادر مجید، که در واقع مادر شوهر طیبه هم می‌شد، به خانه‌ی ما آمد و از ما خواست که به خاله صغرا و علی‌اکبر بگوییم که به جای خرید جهیزیه، به عروس پول بدهند، چون قرار بود خودشان هم به جای مراسم عروسی به داماد پول بدهند تا بتوانند یک زمین بخرند. اما وقتی ما این موضوع را با خاله صغرا و علی‌اکبر در میان گذاشتیم، آن‌ها مخالفت کردند. خانواده‌ی داماد اعلام کردند که چون تا ماه محرم چیزی نمانده بود و خودشان هم برای مراسم عروسی هنوز آمادگی نداشتند، مراسم عروسی به بعد از ماه محرم و صفر موکول شود تا خانواده‌ی عروس هم برای تهیه‌ی جهیزیه فرصت کافی داشته باشند. ما از شنیدن این خبر کمی ناراحت شدیم؛ ولی چند روز بعد، خانواده داماد به خانه‌ی ما آمدند و از ما خواستند که خودمان را برای عروسی فردا شب آماده کنیم، چون ماه محرم نزدیک بود، آن‌ها تصمیمشان را عوض کردند و قرار شد که فردای آن روز عروسی را برگزار کنند. من این خبر را به مادر و پدرم دادم؛ ولی آن‌ها باور نکردند و فکر می‌کردند که من دروغ می‌گویم. من هم به اتفاق رفتم تا کمی دراز بکشم، که ناگهان خاله صغرا سراسیمه

وارد خانه شد؛ بعد هم زنبیل پر از ظروف استیل را که در دستش بود در ایوان گذاشت و از ما سراغ علی اکبر را گرفت. خاله صغرا که فکرمی کرد علی اکبر به مزرعه شور رفته است، با پسرش مجید، به مزرعه شور برگشت. آن ها از اینکه قرار بود فردای آن روز مراسم عروسی برگزار شود اضطراب پیدا کرده بودند. عصر، علی اکبر با وسایلی مثل سماور و دیگر ظروف استیل که از روی قباله گرفته بود، وارد خانه شد. با شنیدن خبر جلو افتادن مراسم عروسی دخترش و رفتن خاله صغرا به مزرعه شور تصمیم گرفت هر چه زودتر به مزرعه شور برود. ما که می دانستیم خاله صغرا و علی اکبر به مدت یک ماه بود که از صبح تا شب برای خرید جهیزیه ی طیبه به بازار می رفتند تا هیچ کم و کسری نداشته باشد، دلمان برایشان خیلی می سوخت. بعد از ظهر، خواهر و برادرهای داماد به خانه ی ما آمدند و سراغ علی اکبر و خاله صغرا را گرفتند. آن ها گفتند: «ما برنج را خیس کرده ایم و مرغ ها را هم شسته ایم، اتاق مجید را نیز فرش کرده ایم و حالا هم برای بردن جهیزیه آماده ایم». این حرف ها را گفتند و سریع از خانه بیرون رفتند. ولی آن شب مراسم عروسی طیبه و مجید برگزار نشد. و مراسم عروسی به بعد از ماه صفر موکول شد.

آخرین روز تیر ماه سال ۱۳۶۹، حسینعلی، اعظم و دختر مشهدی علی که نام او هم اعظم بود به اصفهان آمدند و مرتب از پسر عمه فاطمه که چهار روز قبل از آن به دنیا آمده بود و اسمش را مهدی گذاشته بودند، برایمان تعریف می کردند.

روز سه شنبه، دوم مرداد ماه، تصمیم گرفتم برای دوستانم نامه بنویسم و آن ها را برایشان پست کنم. این کار را انجام دادم و شب که شد، وجیهه خانم و دامادش وسایل داخل آرایشگاه را جمع کردند و بعد از اینکه آن ها را به خانه ی همسایه مان بردند با پدرم تسویه حساب کردند. وجیهه خانم اتاقی را در دومین طبقه خانه ی همسایه اجاره کرده بود.

فرداي آن روز، علي اکبر و محمدحسين و بعد هم عمو ترابعلي و پسرش، عباس، به همراه غلامحسين به خانه‌ي ما آمدند. اعظم ناهار را آماده کرد و بعد از ناهار، چون خيلي خسته شده بود مي‌خواست بخوابد که عباس، پسر عمو ترابعلي، مرتب دم اتاق مي‌آمد و با صدای بلند مي‌گفت: «گولت زدم، بخيه به تومونت زدم». عباس خيلي لوس و بازیگوش بود و من و اعظم از اين کار تکراري او خيلي عصباني شده بوديم. اعظم با عصبانيت به او گفت: «عباس! تو راست مي‌گويي، دستت هم درد نکند؛ زحمت کشيده‌اي». عباس که اصلاً انتظار نداشت اعظم به او حرفي بزند، از اين جواب، سرخورده از اتاق بيرون رفت و من که در حال خواندن نماز بودم، از اين حرف اعظم خنده‌ام گرفت. عصر که شد، اعظم و حسينعلي به همراه پدرم به فروشگاه نوب‌آهن رفتند، آن‌ها براي جهيزيه‌ي من يك قوري چيني خريده بودند و وقتي آن را به من دادند، به زيرزمين رفتم تا قوري را در کنار بقيه‌ي خريدهاي جهيزيه‌ام بگذارم؛ ولي زيرزمين به قدری نامرتب بود که ترجيح دادم به جاي برگشتن بالا، آن‌جا را جمع‌وجور کنم. براي همين، وسايل اضافي را از زيرزمين بيرون آوردم و آن‌ها را به عمو ترابعلي که مي‌خواست به مزرعه‌شور برود، دادم تا آن‌ها را با خودش ببرد و در هر جايي که شد، دور بريزد. علي اکبر در حال تعريف کردن در مورد بخيه و زخم‌هاي پاي مجيد بود؛ من هم ايستادم تا حرف‌هاي او را که به مادرم مي‌گفت، گوش دهم؛ ولي مادرم سرم داد زد و گفت: «برو گوشت‌هايي که تقسيم کردم را داخل يخچال بگذار و بعد هم من را راه بينداز». من که از مادرم اصلاً انتظار نداشتم که بعد از دو ساعت گردگيري زيرزمين من را دعوا کند، از او خواستم که اول به دستانم نگاهی بيندازد و بعد از من انتظار بيش از حد داشته باشد؛ اما او دوباره سرم فریاد کشيد و با من قهر کرد؛ من هم قهر کردم و به رختخواب رفتم تا بخوابم.

صبح که از خواب بیدار شدم، با اینکه خیلی گرسنه بودم، بدون خوردن صبحانه سر درس هایم نشستم، چون با مادرم قهر بودم، نمی‌خواستم صبحانه بخورم؛ ولی به خاطر اینکه شب قبل هم شام نخورده بودم، چیزی از درس هایم متوجه نمی‌شدم. مادرم از اعظم خواست که برایم صبحانه بیاورد؛ اعظم هم چون نزدیک ظهر بود برایم نوشابه و کیک آورد و من هم که می‌ترسیدم اگر از دستش نگیرم، من را دعوا کند و کتک بزند، نوشابه و کیک را از او گرفتم. اعظم که متوجهی گرسنگی من شده بود، تعدادی سیب هم برایم آورد. وقتی آن‌ها را خوردم کمی قوت گرفتم و دوباره مشغول خواندن درس هایم شدم. موقع ناهار با اینکه همه به جز مادرم من را برای خوردن ناهار صدا می‌کردند، ولی کمی صبر کردم تا اینکه مادرم هم از من خواست تا سر سفره بروم؛ من هم سریع قبول کردم و چون خیلی گرسنه بودم، تندتند ناهارم را خوردم.

روز هفتم مرداد ماه، حسین‌آقا به خانه‌ی ما آمد و از من خواست که برنامه‌ی امتحانی شهرپور ماه را تهیه کنم تا به ناهید بدهد. من هم قبول کردم و از دختر همسایه‌مان تاریخ امتحان جبر را پرسیدم و به حسین‌آقا خبر دادم. حسین‌آقا هم خبر قبولی ناهید را در دانشسرای تربیت معلم رهنان به ما داد و ما از این خبر خیلی خوش‌حال شدیم.

روز چهارشنبه، دهم مرداد ماه که مصادف با روز تاسوعا بود، بعد از اینکه با کمک خاله‌ها آش نذری پختیم و آن را برای همسایه‌ها بردیم، راهی مزرعه‌شور شدیم.

روز عاشورا مثل سال‌های قبل برای ناهار به خانه‌ی خاله شوکت رفتیم و عصر هم برای تماشای عزیه از خانه بیرون رفتیم. شب، برای شام خانه‌ی مشهدی علی دعوت داشتیم؛ همه‌ی فامیل به دیدن مادر و پدرم آمدند. من و دخترهای عمه فاطمه برای تفریح بیرون رفتیم. صبح روز بعد، با دایمی آقارضا که دنبلمان آمده بود، به اصفهان برگشتیم.

روز یکشنبه، به همراه یکی از دوستانم، مریم، برای گرفتن کارنامه‌های کنکور به دانشگاه رفتیم. من اول فکر می‌کردم که رتبه‌ام ۲۳ هزار شده، ولی بعد فهمیدم که ۵۹ هزارم شده‌ام و آخرین رتبه‌ی قبولی ۲۳ هزار بوده است. خاله ایران هم با رتبه‌ی ۱۰ هزار قبول شده بود و با این حال، از رتبه‌ای که به دست آورده بود، احساس رضایت نمی‌کرد. آن روز، دایی مرتضی بعد از اینکه اسم دایی عباسعلی را در دبیرستان مفتح نوشت، به همراه خاله ایران راهی سگزی شدند. چون خانه خلوت شده بود، من هم مشغول خواندن درس زبان شدم. عصر که شد، حاج تقی و همسرش به خانه‌ی ما آمدند. من در حال انداختن لباس‌ها بر روی طناب بودم که حاج تقی رو به من کرد و با لهجه‌ی فشارکی گفت: «دخترم! می‌خواستم یک فضولی بکنم» در همان موقع، پدرم وارد خانه شد و با حاج تقی سرگرم حرف زدن شدند؛ بعد هم حاج تقی برای خواندن نماز به مسجد رفت و وقتی برگشت، به من که بی‌صبرانه منتظر بودم بدانم او درباره‌ی چه چیزی می‌خواهد با من حرف بزند، گفت: «فضولی من این است که از تو می‌خواهم کارهای خانه را خوب یاد بگیری و فکر کار بیرون از خانه را از سرت بیرون کنی؛ چون برای خانم‌ها هیچ کاری بهتر از خانه‌داری نیست.» او کلی از این حرف‌ها زد و بعد هم به اتفاق خانواده‌اش خداحافظی کردند و رفتند. من از حرف‌های او که منطقی و سرشار از تجربه بود، خیلی خوشم آمد.

روزها از پی هم می‌گذشت و رفت و آمد پیاپی اقوام همچنان ادامه داشت؛ با این حال، من برای خواندن درس‌هایم تا حد توان تلاش می‌کردم. مدت زیادی تا شهریور نمانده بود، در حالی که من هنوز خواندن خیلی از کتاب‌هایم را به پایان نرسانده بودم؛ گاهی آن قدر خسته می‌شدم که به مادرم می‌گفتم: «شما فکر می‌کنید من با این وضعیت و این‌طور درس خواندن می‌توانم قبول شوم؟ تمام روز را باید کار کنم و وقتی کارها تمام می‌شود که دیگر شب شده و موقع خواب است.»

صبح روز سه‌شنبه، ۲۳ مرداد ماه ۱۳۶۹، خیلی زود از خواب بیدار شدم تا برای حسین آقا و ناهید صبحانه آماده کنم. آن‌ها می‌خواستند برای ثبت‌نام ناهید در دانشسرای تربیت معلم به رهنان بروند. بعد از صرف صبحانه، عمو اکبر خبر بستری شدن زهرا جهت زایمان در بیمارستان عسگریه را به ما داد و خودش راهی بیمارستان شد. خاله ایران هم برای گرفتن کارت جهت شرکت در مرحله دوم کنکور به دانشگاه رفت. خاله صغرا و مادرم نیز در حالی که سرگرم گفتگو بودند، ملحفه‌های جهیزیه‌ی طیبه را می‌دوختند؛ چون قرار بود طیبه بعد از ماه صفر عروسی کند. عمو اکبر از راه رسید و خبر تولد اولین فرزندش را که پسر بود به ما داد. خاله ایران وقتی از دانشگاه برگشت به همراه خاله صغرا برای ناهار به خانه‌ی دایی آقارضا رفتند. من نیز مشغول خواندن درس‌هایم شدم. عصر، عمو احمد دنبال من آمد تا مرا با خود به مزرعه‌شور ببرد؛ چون پدرم از عمو احمد خواسته بود که او برایش از بانک کشاورزی سگزی وام بگیرد؛ عمو احمد هم با مسئول بانک صحبت کرد و قرار شد که به اسم من یک وام به پدرم داده شود. پدرم از من خواست که شب را در مزرعه‌شور بمانم تا صبح زود راهی بانک شوم؛ با اینکه اصلاً دلم نمی‌خواست بدون خانواده و تنهایی در مزرعه‌شور بمانم، اما چون پدرم به این وام احتیاج داشت قبول کردم. البته خیالم از تنها نبودن مادر و پدرم راحت بود؛ زیرا آن هفته حسینعلی و اعظم در خانه‌ی ما بودند. بنابراین، با عمو احمد راهی سگزی شدیم. در پمپ بنزین دایی مرتضی و خانواده‌اش را دیدیم که به سمت اصفهان حرکت می‌کردند. علت را جویا شدیم فهمیدیم که دایی مصطفی آن‌ها را برای صرف شام به پارک دعوت کرده بود و آن‌ها از من خواستند که همراهشان بروم؛ ولی من به شوخی گفتم: «چون دیگر از خانه خودمان خسته شده‌ام می‌خواهم برای همیشه در مزرعه‌شور بمانم.» آن‌ها حرف من را زود باور کردند و ناراحت شدند؛ من هم قضیه وام گرفتن برای پدرم و علت آمدنم را برایشان توضیح دادم؛ آن‌ها بعد از اینکه خیالشان راحت شد، خداحافظی

کردند و رفتند. ما نیز به طرف مزرعه‌شور حرکت کردیم. مدتی در خانه‌ی عمو احمد نشستیم و بعد به خانه‌ی مشهدی‌علی رفتیم. بعد از اینکه کمی با دخترهای مشهدی‌علی گفتیم و خندیدیم، به خانه‌ی خاله صغرا رفتیم و با دخترهای خاله صغرا سرگرم بازی و گفتگو شدم. پس از اذان مغرب، به خانه‌ی عمو احمد برگشتم؛ تلویزیون آن‌ها خراب بود. آن شب از تلویزیون فیلم آینه‌ی عبرت پخش می‌شد؛ به همین خاطر، من می‌خواستم با بچه‌های عمو احمد به خانه‌ی خاله صغرا برویم تا آن فیلم را از تلویزیون رنگی تماشا کنیم؛ اما زن عمو احمد این اجازه را به ما نداد و ما هم مجبور شدیم از طریق موج اف ام رادیو فقط صدای آن سریال را گوش دهیم.

صبح، به اتفاق عمو احمد راهی سگزی شدیم و به خانه‌ی باباجی رفتیم. عمو احمد به بانگ رفت و به همراه مدارک و فرم‌های مخصوص و ام به خانه‌ی باباجی برگشت. باباجی و عمو احمد ضامن‌های من بودند؛ بعد از اینکه تمام فرم‌ها را امضاء کردیم، من برای تحویل مدارک و فرم‌های ام با عمو احمد به بانگ رفتیم و سپس با هم به مغازه‌ی عمو اکبر رفتیم و او را سوار ماشین کردیم تا راهی اصفهان شویم. عمو اکبر می‌خواست زهرا و پسرش را که از بیمارستان مرخص شده بودند به مزرعه‌شور ببرد. وقتی به اصفهان رسیدیم، مادرم مریض شده بود؛ با ناراحتی به دایی مصطفی تلفن زدم، او به خانه‌ی ما آمد و بعد از معاینه‌ی مادرم تشخیص داد که کلیه‌ی او عفونت کرده و مقداری دارو و سرم برایش تجویز کرد؛ در سرم مادرم باید کفلین زده می‌شد که سه تا از آن کفلین‌ها را خود دایی مصطفی و طاهره در سرم مادرم تزریق کردند. عمو احمد و عمو اکبر به همراه زهرا و نوزاد کوچولویش - که اسم او را محمدجواد گذاشته بودند- از بیمارستان آمدند و بعد از اینکه کمی در خانه‌ی ما ماندند، راهی مزرعه‌شور شدند. شب قرار بود که دوباره در سرم مادرم کفلین زده شود و چون از دایی مصطفی و طاهره خبری نبود و کفلین مادرم هم باید سر وقت زده می‌شد، من

خودم با هزار ترس و لرز کفلین را داخل سرم زدم و تا تمام شدن سرم مادرم بیدار ماندم؛ حال مادرم کمی بهتر شده بود و هر دو کمکم خوابمان برد.

روز ۲۵ مرداد ماه، خبر آزادی اسرای ایرانی از زندان‌های عراق اعلام شد و قرار شد که فردای آن روز، اولین گروه آزادگان پس از ده سال دوری از وطن و خانواده‌هایشان به ایران بازگردند؛ هم‌همی مردم با شنیدن این خبر خیلی خوش‌حال شدند و تمام خیابان‌ها را به یمن ورود آن عزیزان چراغانی کردند و جشن و شادی راه انداختند. شب، به یکی از دوستانم، مهاجری، تلفن زدم و از او سراغ هم‌کلاسی‌هایم را گرفتم؛ او خبر شاگرد اول کلاس‌مان، مجاهدی، را به من داد و گفت که او به خاطر اینکه شوهرش مدیر یکی از مدارس شهرستان شهرضا است، به شهرضا رفته است؛ من از شنیدن این خبر خیلی تعجب کردم؛ چون او در طول سال تحصیلی در این مورد اصلاً به کسی حرفی نزده بود.

روز سه‌شنبه ۳۰ مرداد ماه، اولین گروه آزادگان شهر اصفهان وارد اصفهان شدند؛ همه‌جا نقل و شیرینی و شربت داده می‌شد و رادیو مرتب از ورود آزادگان خبر می‌داد؛ آهنگ‌های شادی از طریق رادیو پخش می‌شد و در تمام خیابان‌های اصفهان جشن و شادی برپا بود. مردم غیور و شهیدپرور اصفهان، آزادگان را از فرودگاه تا گلزار شهدا استقبال می‌کردند؛ خاله ایران، اعظم و زن دایی آقارضا، هم به استقبال آزادگان رفتند.

سه روز بعد، یعنی سوم شهریور ماه سال ۱۳۶۹، زهرا، زن دایی آقارضا، برای زایمان چهارمین فرزندش در بیمارستان بستری شد. خواهر زهرا، معصومه، به همراه خاله ایران آمده بودند تا از سه فرزند دایی آقارضا مواظبت کنند؛ به همین خاطر، همگی به خانه‌ی ما آمدند و بعد از اینکه همگی دور هم شام خوردیم، من، خاله ایران و معصومه در مورد امتحانات کنکور و حرف‌هایی از این قبیل صحبت کردیم؛ کم‌کم موضوع بحث ما عوض شد و هر يك در مورد اسم نوزاد دایی آقارضا پیشنهاد دادیم؛ من و معصومه اسم فرانك را

انتخاب کردیم، چون به اسم فریبا و فرزانه بیشتر شباهت داشت؛ خاله ایران هم اسم فرشته و دایي آقارضا نیز اسم آزاده را انتخاب کرد؛ اما هیچ کدام از اسمها مورد پسند واقع نشد. بالاخره، به پیشنهاد مادرم و دایي آقارضا، اسم آن دختر کوچولوی تازه متولد شده را پروین گذاشتند؛ مناسبت این اسم به خاطر این بود که آن‌ها در خیابان پروین ساکن بودند.

ششمین روز شهریور ماه، من اولین امتحان جبرانی‌ام، یعنی زبان را پشت سر گذاشتم؛ امتحان آسانی بود و از بابت نمره قبولی خیالم راحت شد. چون حوزه‌ی امتحانی تمام کلاس چهارمی‌های ناحیه ۴ در مدرسه‌ی ما بود، من بسیاری از دوستان قدیمی‌ام را دیدم.

روز چهارشنبه که هفتم مرداد ماه بود، زن و شوهری برای کرایه کردن بزرگترین اتاق خانگی ما به خانه‌مان آمدند و قرار شد که آن اتاق را قولنامه کنند. فردای آن روز، من امتحان شیمی داشتم، خاله ایران شام را تدارک دید. غروب که شد، خانواده‌ی همان شخصی که سال قبل با مجید و پدرم تصادف کرده بود، برای گرفتن رضایت از پدرم به خانگی ما آمدند؛ اما چون هنوز تکلیف دادگاه و دیه‌ی پای پدرم مشخص نشده بود، پدرم اعلام کرد که بعد از رأی دادگاه رضایت خودش را اعلام می‌کند؛ آن‌ها هم با شنیدن حرف پدرم ناراحت شدند و رفتند. آن شب به جز، خاله ایران، دایي محمد، دایي عباسعلی و طاهره، دختر خاله صغرا، هم در خانگی ما بودند. من و خاله ایران تا آخر شب با آن‌ها کلی حرف زدیم و خندیدیم؛ من با اینکه فردای آن روز امتحان شیمی، ولی اصلاً دلم نمی‌آمد آن جمع خوب و شادمان را رها کنم؛ چون در تمام طول تابستان مشغول درس خواندن بودم، دیگر از درس و امتحان بدم می‌آمد.

روز بعد، حال مادرم دوباره بد شد و دایي مصطفی برای او آزمایش خون و ادرار و همچنین عکس و سونوگرافی نوشت تا علت بیماری‌اش مشخص شود. حسینعلی از سگزی تلفن زد تا از حال مادرم باخبر شود؛ چون دایي مرتضی نمی‌توانست آن روز به اصفهان بیاید، حسینعلی

میخواست فردای آن روز به اصفهان بیاید تا مادرم را به آزمایشگاه ببرد؛ ولی چون حال مادرم اصلاً خوب نبود و شب قبل به خاطر رادیولوژی روغن کرچک خورده بود، از حسینعلی خواستم تا همان روز بیاید و مادرم را به آزمایشگاه ببرد؛ بنابراین، یک ساعت بعد اعظم و حسینعلی به خانه‌ی ما آمدند و مادرم را به آزمایشگاه مهدیه بردند. زن دایی فضل الله هم که در خانه‌ی ما بود، به خانه‌ی خواهرش، پوران، رفت و من در خانه تنها ماندم، تا اینکه خاله ایران از راه رسید. ظهر که شد، مادرم و بقیه آزمایشگاه آمدند و همگی دور هم ناهار را خوردیم و بعد از ظهر، من از خاله ایران خواستم تا با هم به خانه‌ی دوستم، اشرف، برویم؛ آن‌ها آن روز مراسم روضه‌خوانی داشتند، با خاله ایران به خانه‌ی اشرف رفتیم؛ مراسم روضه‌خوانی در زیرزمین خانه‌شان که سالن بزرگ و زیبایی داشت؛ برگزار شد؛ با شربت و چای پذیرایی شدیم و چون من فردای آن روز امتحان داشتم، قبل از پایان مراسم روضه‌خوانی به خانه‌مان برگشتیم. آخر شب برای عمو ترابعلی و پدرم -که قرار بود هنگام سحر راهی تهران شوند تا برای پدرم پای مصنوعی سفارش دهند- صبحانه را آماده کردم و خوابیدم. ساعت ۲ بامداد عمو ترابعلی و پدرم از خواب بیدار شدند و بعد از اینکه آن‌ها را از زیر قرآن رد کردیم، راهی تهران شدند. پس از رفتن آن‌ها، بقیه خوابیدند ولی من تا صبح مشغول خواندن درس‌هایم شدم.

صبح برای امتحان زیست‌شناسی به مدرسه رفتم و وقتی به خانه برگشتم و با خاله ایران نمره‌ام را حساب کردیم. فهمیدم که نمره‌ی من ۱۰ می‌شود؛ اما به خاطر اینکه برای کلاس‌های چهارمی نمره ۷ قبولی بود، از این بابت زیاد نگران نشدم. دایی مرتضی به خانه‌ی ما آمد و خاله ایران را با خودش به سگزی برد. عصر، ننه معصومه و حسینعلی از مزرعه‌شور آمدند تا شب با ننه معصومه برای معاینه‌ی قلب به مطب دکتر پورمقدس بروند.

روز یکشنبه ۱۳۶۹/۶/۱۸، مردم در خانه‌ی همسایه‌مان، حاج یدالله، جمع شده بودند؛ قرار بود آن روز رحمت‌الله، پسر حاج یدالله، پس از چهار سال اسارت به خانه‌ی خود بازگردد. البته از دو سه روز قبل مردم و تمام اقوام حاج یدالله به خانه‌ی او آمده بودند تا طاق و نصرت برپا کنند و خانه‌اش را چراغانی کنند؛ زن و مرد، همه در خیابان و در زیر آفتاب سوزان تابستان منتظر ایستاده بودند. من هم با شنیدن هر صدای بوق ماشینی از خانه بیرون می‌دویدم. زن دایی فضل‌الله و پس از او طاهره و رشید از راه رسیدند و علت شلوغی خیابان را جویا شدند، وقتی باخبر شدند که قرار است آزاده‌ای به آغوش خانواده‌اش بازگردد، با خوش‌حالی تصمیم گرفتند که همان‌جا بمانند و از آن آزاده استقبال کنند. من در خیابان ایستاده بودم، ناگهان دیدم که مردی با يك جیب در خانه‌ی حاج یدالله توقف کرد و در گوش او چیزی گفت و رفت؛ در همان موقع، جمعیت از جایشان بلند شدند و به سمت ابتدای خیابان دویدند. زن دایی فضل‌الله و طاهره را صدا کردم و هر سه با هم دم در خانه‌ی حاج یدالله ایستادیم. دوستم، آرزو، خبر داد که مردم برای تحویل گرفتن آزاده به ابتدای خیابان رفته‌اند؛ يك نفر فیلمبرداری می‌کرد و دیگری اسفند دود می‌کرد؛ دو نفر در دستشان گوسفندی بود تا آن را جلوی پای آزاده قربانی کنند. مردها در همان ابتدای خیابان رحمت‌الله را روی دوششان گذاشتند و بقیه هم دست می‌زدند و شادی می‌کردند. زن‌ها هم در حالی که اشک شوق و شادی از چشمانشان بود، پشت سر مردها دنبال آن آزاده می‌آمدند و این بیت شعر را می‌خواندند:

((صل علي محمد رحمت ما خوش آمد گل آمد و گل آمد رحمت ما خوش آمد))

در نزدیکی مدرسه‌ی اژه‌ای، در وسط خیابان می‌خواستند يك گاو را سر ببرند؛ اما هرچه تلاش کردند، نتوانستند گاو را از پشت وانت بیرون بیاورند؛ به همین خاطر، آن را همان داخل وانت قربانی کردند و در داخل حیاط خانه‌ی حاج یدالله نیز گوسفندی را سر بریدند. جمعیت به همراه رحمت‌الله وارد خانه‌ی حاج یدالله شدند. تمام حیاط و اتاق‌ها با فرش، میز

و صندلي، چراغهاي رنگي، پرچم ايران و عكس شهدا تزيين شده بودند. همه بعد از اينكه با شربت و شيريني پذيرايي شدند، چون ديگر ظهر شده بود به خانه هايشان رفتند. من هم زود به خانه برگشتم تا نهار را براي مهمان ها آماده كنم.

شب بعد، همهي همسايه ها براي صرف شام به خانه ي حاج يداالله دعوت شدند. همهي اعضا خانواده ي ما به جز مادرم در اين مهماني شركت كردند. اعظم، دختر خاله شوكت، هم كه صبح با پدر و مادرش به اصفهان و خانه ي ما آمده بود، شب پيش ما ماند و به مزرعه شور نرفت، هر چه به او اصرار كرديم همراه ما به اين مهماني بيايد قبول نكرد و گفت كه حجات مي كشد، بنابراين او پيش مادرم ماند و من به همراه زن دايي آقارضا و بچه هايش به خانه حاج يداالله رفتيم. وقتي رحمت الله براي خوش آمدگويي در ميان جمع آمد، همه براي دست زدند و گل كشيدند. ساعت ۱۱ شب زن ها را براي صرف شام به خانه ي همسايه راهنمايي كردند تا در آن خانه شام بخورند. آن شب، خيلي خوش گذشت.

روز چهارشنبه ۲۱ شهريور ماه، آخرين امتحان را كه فزيك بود پشت سر گذاشتم. با اينكه روز قبل كه روز اربعين يعني بيستم ماه صفر بود، من از صبح تا شب فقط درس، اما نتوانستم سوالات فزيك را خوب جواب دهم. سپس يكي از دوستانم، هرندي، از من خواهش كرد كه به همراه او به خانه ي يكي از بچه ها، مقربي، برويم. خانه ي مقربي ديوار به ديوار مدرسه بود و براي همين، من اصرار هرندي را پذيرفتم و به خانه ي مقربي رفتيم؛ مقربي به ما خيلي تعارف كرد و ما را به داخل خانه برد. هرندي عكس هاي جشن عقدش را به مقربي نشان داد و از او خواست كه با پارچه هايي كه قرار بود براي مقربي بياورد، چند دست لباس بدوزد؛ مقربي هم قبول كرد. هرندي عكسي را كه به ديوار نصب شده بود به من نشان داد؛ آن عكس برادر مقربي بود كه مدت چهار سال از مفقودالايثر شدنش مي گذشت؛ براي مقربي و خانواده اش خيلي ناراحت شدم و دعا كردم كه خداوند دلشان را شاد كند. چون

خیلی دیرم شده بود، از دوستانم خداحافظی کردم و تا خانه‌مان را پیاده رفتیم. از اینکه دیگر امتحان نداشتیم خیالم راحت شد. با کمک اعظم، دختر خاله شوکت، خانه را تمیز و مرتب کردیم و برای مهمان‌هایمان که دایی‌ها و خانواده‌هایشان بودند، بلال بو دادم و بعد از خوردن بلال، شام را که بریانی و دست پخت خودم بود را آماده کردم. اما دایی‌ها برای شام نماندند و من هم چون خسته و کمی هم سرما خورده بودم، بدون خوردن شام خوابیدم، اعظم به تنهایی بقیه‌ی کارها را انجام داد.

روز سه‌شنبه ۱۳۶۹/۶/۲۷، عمو ترابعلی و پدرم که شب قبل برای چندمین بار به تهران رفته بودند، به همراه ناهید، دختر دایی فضل‌الله، و بچه‌هایش بهزاد و بهناز، از راه رسیدند. ظهر که شد، ناهارمان را خوردیم و خواستیم بخوابیم که سعید، پسر دایی آقارضا، دنبلمان آمد و خبر داد که پدرش می‌آید تا ما را به سگزی ببرد. من زود وسایل رفتن به سگزی را آماده کردم و بعد از اینکه کارهای لازم را انجام دادیم، دایی آقارضا از راه رسید و مادر و پدرم را سوار ماشین کرد؛ من هم به همراه ناهید و بچه‌هایش با ماشین عمو ترابعلی راهی سگزی شدیم. عمو ترابعلی در اتاق عقب ماشینش را که نیسان بود، فرشی پهن کرده بود ما روی آن نشستیم و تا سگزی تخمه خوردیم و شوخی کردیم. به سگزی که رسیدیم، من از ماشین پیاده شدم تا همراه خاله ایران به خانه‌ی خانم حسنی که دوست خاله‌ن بود، برویم و از او بخواهیم که با ما بیاید و آمپول مادرم را تزریق کند. هر شب، دایی مصطفی یا طاهره این کار را انجام می‌دادند؛ ولی چون آن شب هیچ کدام از آن‌ها همراه ما نبودند، خانم حسنی خواهش ما را پذیرفت و آمپول مادرم را به او تزریق کرد.

صبح روز بعد که مصادف با بیست‌و‌هشتم ماه صفر یعنی رحلت حضرت محمد (ص) و شهادت امام حسن مجتبی (ع) بود، در مزرعه‌شور هیأت نخل برمی‌داشت و عزاداری می‌کرد. من و خاله ایران به همراه دایی‌ها و زن دایی‌ها به مزرعه‌شور رفتیم، در حالی که

دنبال دسته هیأت می‌رفتیم، شهلا، دختر اکبر دایی محسن، را به همراه مادرش دیدیم؛ خیلی دلم برایشان تنگ شده بود و از دیدن آن‌ها بسیار خوش‌حال شدم. تا نزدیکی‌های پل را دنبال دسته رفتیم. عمه ام‌کلثوم، من، خاله ایران و ناهید، دختر دایی فضل‌الله، را صدا زد تا از حمام جدیدی که شهرداری آن را به صورت بهداشتی بنا کرده بود دیدن کنیم؛ شهرداری قصد داشت حمام قدیمی را خراب کند و ساخت حمام جدید را به پایان برساند. خاله‌ها و عمه‌ها نیز دنبال ما آمدند و بعد از دیدن حمام، خاله صغرا، من و خاله ایران را به خانه خودش برد. طیبه در حال پختن برنج و قورمه‌سبزی بود؛ من و خاله ایران به کمکش رفتیم؛ همان موقع، خاله شوکت راه رسید و خبر داد که قرار است مادرم با ماشین دایی آقارضا از سگزی به مزرعه‌شور بیاید. من که می‌دانستم باید در کنار مادرم باشم تا در سوار شدن و پیاده شدنش به او کمک کنم، سرعت از خانه‌ی خاله صغرا بیرون رفتم؛ خاله ایران هم که می‌خواست برای انجام کاری به سگزی برود، همراه من به دنبال ماشین دایی آقارضا دویدیم. بالاخره، دایی آقارضا روی پل که رسید ما را در آینه‌ی ماشینش دید و توقف کرد. من، خاله ایران و ناهید، دختر خاله شوکت، -که او هم تصمیم گرفت همراه ما بیاید- از پل بالا رفتیم. باد شدیدی می‌وزید و چون من خیلی سبک وزن بودم، باد مرا مدام از جا بلند می‌کرد، خاله ایران و ناهید به من می‌خندیدند و دستم را گرفتند تا باد مرا نبرد. سوار ماشین دایی آقارضا شدیم و به سگزی که رسیدیم، مادرم را سوار کردیم و به مزرعه‌شور، خانه‌ی خاله صغرا رفتیم. عمه‌ها و خاله‌ها برای دیدن مادرم به خانه‌ی خاله صغرا آمدند؛ ناگهان اعظم با عصبانیت و داد و فریاد وارد خانه شد، او از اینکه ما ابتدا به خانه‌ی او نرفتیم و او از صبح تا آن موقع منتظر آمدن ما بود، فریاد می‌زد و عصبانی بود؛ من هم برایش توضیح دادم که ما تازه از سگزی آمده‌ایم و به خاطر اصرارهای خاله صغرا این‌جا هستیم. بالاخره، اعظم کم‌کم آرام شد. غروب که شد، اقوام به خانه‌هایشان رفتند و ما نیز همگی به اتفاق ناهید، دختر

دایبی فضل‌الله، و بچه‌هایش راهی سگزی شدیم؛ چون باباجی در مسجد مراسم روضه‌خوانی داشت و ما می‌بایست تمیز کردن مسجد و آماده کردن بساط چای را انجام می‌دادیم. بعد از پایان مراسم روضه‌شام را خوردیم و خوابیدیم.

صبح روز بعد، در پختن شله‌زرد نذری به زن دایبی آقارضا کمک کردیم و بعد از پخته‌شدن شله‌زرد برای همسایه‌ها نذری بردیم و عصر، همگی به مزرعه‌شور رفتیم؛ وقتی به مزرعه‌شور رسیدیم باخبر شدیم که همهی عمه‌ها و عموها به شهرضا رفته‌اند و تنها خانواده عمه شهربانو و خانواده عمو ترابعلی در مزرعه‌شور مانده‌اند. عمو ترابعلی ما را برای شام دعوت کرد و ما بعد از صرف شام در اتاق حجله‌ی قدیمی مادرم و پدرم خوابیدیم. ناهید و بچه‌هایش هم پیش ما خوابیدند. نیمه شب بهزاد حالش بد شد؛ من از خواب بیدار شدم. ولی دوباره زود خوابیدم؛ ناهید تا صبح بیدار بود و از بهزاد پرستاری می‌کرد.

صبح روز بعد، صبحانه را در خانه‌ی عمو ترابعلی خوردیم. من کارهای مادرم را انجام دادم و به همراه ناهید به خانه‌ی خاله شوکت رفتیم. خاله شوکت از نانوايي خودش برایمان نان تازه آورد و زن عمو یعقوبعلي هم برایمان ماست تازه آورد؛ دایزه فاطمه نیز مقداری انجیر به ما داد. ما گوشه‌ای از حیاط نشستیم و در حالی که سرگرم خوردن انجیرها بودیم، کلی با بچه‌ها گفتیم و خندیدیم. راضیه به من يك انگوي زيبا هديه داد و بعد از گذشت يك ساعت به خانه برگشتیم؛ پیش مادرم رفتم تا ببینم کاری دارد یا نه و سپس من و ناهید به طرف خانه‌ی خاله صغرا رفتیم؛ در بین راه، عمه ام‌کلثوم را دیدیم و فهمیدیم که مسافران از شهرضا برگشته‌اند. وقتی به خانه‌ی خاله صغرا رسیدیم، خاله صغرا از اتاقی که نانوايي می‌کرد بیرون آمد و از ما استقبال کرد و با کمک مجید -که دیگر حالش بهتر شده بود- از ما پذیرایی کردند؛ من در داخل باغ پتویی پهن کردم و مشغول خوردن تخمه و میوه و سرگرم گفتگو شدیم. بچه‌های ناهید به حمام داخل باغ رفتند و دوش گرفتند. برای صرف ناهار به

خانه‌ی عمو ترابعلی رفتیم و عصر، هم‌هی عمه‌ها و خاله‌ها به خانه‌ی عمو ترابعلی و در واقع خانه‌ی ننه معصومه آمدند. در دالان خانه‌ی ننه معصومه فرش پهن کردیم و دور هم نشستیم. شب، بعد از خوردن شام، دایی مرتضی از راه رسید و از ما خواست برای رفتن به سگزی آماده شویم. چون دایی محمد باید صبح زود به دانشگاه می‌رفت، ما زود آماده شدیم و وسایلمان را جمع کردیم و پس از خداحافظی با اقوام راهی سگزی شدیم.

روز بعد ۳۱ شهریور ماه، ساعت ۵ صبح از سگزی به سمت اصفهان حرکت کردیم وقتی رسیدیم، کمی خوابیدیم. صبح به مدرسه تلفن زدیم تا از اعلام نتایج امتحانات شهریور ماه باخبر شویم؛ نتایج اعلام شده بود. به همین خاطر، زود لباس‌هایم را پوشیدیم و به مدرسه رفتیم. وارد مدرسه که شدم، فهمیدم که به غیر از کلاس چهارمی‌ها نتایج تمام کلاس‌ها اعلام شده است؛ از این بابت خیلی ناراحت و عصبانی شدم؛ قرار شد نتایج کلاس چهارمی‌ها در هفتم مهر ماه اعلام شود. چون دیگر کاری نداشتم، سریع به خانه برگشتم و مشغول تمیز کردن و نظافت خانه شدم. وقتی کارهایم تمام شد، آقاداتی دنبالم آمد تا با هم برای گرفتن نتایج کنکور به کتابفروشی برویم؛ آقاداتی با تعارف من وارد خانه‌مان شد و با چای و خربزه از او پذیرایی کردم؛ سپس به کتابفروشی رفتیم و من روزنامه‌ی کنکور علوم تجربی را خریدم و آقاداتی هم روزنامه‌ی رشته‌ی علوم انسانی را تهیه کرد. هیچ کدام از دوستانم که در مرحله اول قبول شده بودند، نتوانستند در مرحله‌ی دوم قبول شوند؛ حتی اسم خاله ایران هم در میان قبول‌شدگان نبود. در روزنامه‌ی علوم انسانی هم از اسم آقاداتی و دوستانش خبری نبود؛ آقاداتی از این بابت خیلی ناراحت شد.

روز اول مهر ماه، آقامهدی و پدرم صبح زود به در مغازه رفتند تا موقع رفتن دانش‌آموزان به مدرسه آن‌ها در مغازه باشند. بعد از مدتی برای صرف صبحانه به خانه برگشتند. من و زن دایی آقارضا برای خرید مرغ به خیابان رفتیم و چون در همه مغازه‌ها به خصوص

مغازه‌ی طلافروشی ایستادیم و طلاهای آن را تماشا کردیم، تا برگشتن به خانه ساعت و نیم طول کشید. ما با حسرت به طلاها نگاه می‌کردیم، با اینکه قیمت طلا نسبت به هفته قبل کمی ارزان‌تر شده بود، اما ما باز هم قدرت خرید آن را نداشتیم. وقتی به خانه برگشتم، کارهای خانه را انجام دادم.

روز بعد، ننه‌حجی، خاله ایران، دایی مرتضی و خانواده‌اش به خانه‌ی ما آمدند. چون خاله ایران در کنکور قبول نشده بود، ننه‌حجی و خاله ایران زار زار گریه می‌کردند و ما با این که خودمان از این موضوع ناراحت بودیم، ولی به روی خودمان نمی‌آوردیم؛ مادرم آن‌ها را دل‌داری داد تا اینکه بعد از یک ساعت، ننه‌حجی و بقیه رفتند و پشت سر آن‌ها اکبر، پسر دایی محسن، به همراه همسرش و شهلا به خانه‌ی ما آمدند؛ بعد هم عمو اکبر آمد و وقتی همه دور هم جمع شدیم ناهار خوردیم و بعد از ظهر، اکبر و خانواده‌اش که بلیت قطار داشتند و می‌خواستند به راه‌آهن سگزی بروند، خداحافظی کردند و به مزرعه‌شور رفتند. من هنوز به جمع‌وجور کردن خانه مشغول بودم. ناگهان عمو احمد و خانواده‌اش به همراه حسینعلی و اعظم که برای تفریح به تهران رفته بودند. همگی به همراه عمو ماشاءالله که از منجیل به تهران رفته بود، از راه رسیدند؛ برایشان ناهار آوردم. بعد از ناهار کمی استراحت کردند، سپس سوغات‌هایمان را به ما دادند و راهی مزرعه‌شور شدند.

روزها با آمد و رفت اقوام و همسایگان از پی هم می‌گذشت. ناهید به خاطر اینکه تا آن موقع نتایج تربیت معلم هنوز مشخص نشده بود، دوباره در دبیرستان فاطمیه شروع به تحصیل کرد. من به مدرسه تلفن زدم و خبردار شدم که نتایج کلاس چهارمی‌ها بیستم مهر مشخص می‌شود؛ با اینکه خیلی اضطراب داشتم، ولی چاره‌ای نداشتم و باید صبر می‌کردم.

روز بعد، عمو اکبر و زن عمو به همراه جواد کوچولو، ننه معصومه، عمه ام‌کلثوم و شوهرش، علی‌اکبر، برای خرید و همچنین خداحافظی سفر مشهدشان به اصفهان آمدند. عمو

اکبر با فیاتی که تازه خریده بود، به همراه پدرم بیرون رفتند و عصر هم خداحافظی کردند و برای خرید راهی بازار شدند؛ چون قرار بود فردای آن روز با قطار به مشهد بروند و عمه امکلثوم هم که برای اولین بار میخواست به مشهد برود، از این بابت خیلی خوشحال بود؛ به خصوص اینکه بچه‌هایش به خاطر درس و مدرسه‌شان با آن‌ها نبودند و راحت‌تر می‌توانستند به زیارت و اعمال آن بپردازند؛ ما هم برای عمه امکلثوم خوشحال شدیم. عصر که شد، مهمان‌هایمان به مزرعه‌شور رفتند و من هم کارهای خانه انجام دادم و برای خواندن نماز راهی مسجد شدم؛ سپس به خانگی همسایه‌مان رفتم؛ در اتاقی که وجیهه خانم آن را کرایه کرده بود، با فرحناز نشستیم و سرگرم گفتگو شدیم؛ در حال حرف زدن بودیم که وجیهه خانم از راه رسید؛ من پشت در قایم شدم و وقتی وجیهه خانم وارد اتاق شد، از فرحناز پرسید:

- با چه کسی حرف می‌زدی؟

- با هیچ کس.

- ولی من صدای حرف‌هایتان را شنیدم.

- با خودم داشتم شعر می‌خواندم.

کم‌کم وجیهه خانم داشت حرف‌های فرحناز را باور می‌کرد، که من از پشت در به آن طرف پریدم. وجیهه خانم که دیگر به گوش‌ها و شنوایی‌اش شک کرده بود، خنده‌اش گرفت. آن‌ها برای رفتن به خانه‌شان آماده شدند و من هم به خانگی خودمان برگشتم و کارهای خانه را انجام دادم. کارهای خانه که تمام شد، با ناهید سرگرم خواندن کتاب نغمه‌های روستایی - که عمو ماشاءالله آن را برایم خریده بود- شدیم.

روز سیزدهم مهر ماه، ناهید، دختر دایی فضل‌الله و بچه‌هایش، بهزاد و بهناز، که مدتی بود به اصفهان آمده بودند، وسایلشان را جمع کردند و به همراه اکبر و رضوان که دنبال آن‌ها

آمده بودند راهی تهران شدند. عصر که شد، حاج علی، عمه شهربانو و بچه‌هایشان از راه رسیدند. آن‌ها آن روز برای زیارت به زینبیه رفته بودند. بعد از اینکه کمی، به مزرعه‌شور رفتند. غروب، دایه آقارضا که چند تا بلیت سینما تهیه کرده بود دنبال من و ناهید آمد تا ما را به سینما ببرد. دایه آقارضا آن بلیت‌ها را برای خانواده‌ی خودش، اعظم، حسینعلی، دایه مصطفی و طاهره گرفته بود و چون دایه مصطفی و طاهره فردای آن روز امتحان داشتند، نمی‌توانستند به سینما بیایند، به جای آن‌ها من و ناهید به اتفاق بقیه راهی سینما شدیم. نام فیلم خواستگاری بود و همه‌ی تماشاچیان از تماشای آن لذت بردند. چون بچه‌های دایه آقارضا کوچک بودند، هر کدام از ما مسئولیت یکی از آن‌ها را برعهده گرفتیم. من، پروین را که از همه کوچک‌تر بود بغل کردم و زهرا هم سعید کوچولو را؛ ناهید نیز مسئولیت فریبا و اعظم هم مسئولیت فرزانه را به عهده گرفته بود. مسئولیت ننه‌حجی، دایه آقارضا و حسینعلی هم مراقبت از ما و پیدا کردن صندلی‌ها و خرید تنقلات بود. خلاصه، فیلم که تمام شد به خانه برگشتیم و فیلم را برای مادرم تعریف کردیم.

روز هجده مهر ماه، ناهید خبردار شد که در دانشسرای رهنان قبول شده است؛ هر دو به خانه‌ی همسایه رفتیم و به رهنان تلفن زدیم؛ کسی که گوشی را برداشته بود، به خاطر پایان یافتن مهلت ثبت‌نام، ناهید را از اسم‌نویسی ناامید کرد؛ ولی من گوشی را از ناهید گرفتم و بعد از کلی خواهش، آن طرف قبول کرد که ناهید برای ثبت‌نام فردا به رهنان برود.

روز پنج‌شنبه ۱۹ مهر ماه سال ۱۳۶۹، مادرم مرا صبح زود بیدار کرد تا به مدرسه بروم و از اعلام شدن یا نشدن نتایج امتحانات باخبر شوم. صبحانه‌ام را با ترس و دلهره خوردم و در ابتدا به مدرسه تلفن زدم تا از اعلام نتایج مطمئن شوم؛ اما تلفن مدرسه بود و من خسته و ناامید به خانه برگشتم؛ ولی اصلاً آرام و قرار نداشتم؛ بنابراین، دوباره به باجه‌ی تلفن رفتم و به مدرسه تلفن زدم؛ خانم امیرناصری گوشی را برداشت و از اعلام نتایج خبر داد؛ من

از او خداحافظي کردم و به خانه برگشتم. مادرم به من گفت که چرا از پشت تلفن نپرسیدم قبول شدم یا نه؛ اما چون از پشت تلفن درست جواب دانش‌آموز را نمی‌دادند، ناخن‌گیر را برداشتم تا بعد از گرفتن ناخن‌هایم راهی مدرسه. در همان موقع، اعظم يك دو ریالی برداشت و به طرف باجه‌ی تلفن رفت؛ به مدرسه‌ی من زنگ زد و به دروغ گفت که خواهرم به سفر رفته و نتایج امتحاناتم را پرسید؛ بعد هم گوشی را گذاشت و به من که دنبال او تا باجه‌ی تلفن رفته بودم خبر قبولی‌ام را داد؛ اما من که حرف اعظم را باور نمی‌کردم، با سرعت به سمت مدرسه راه افتادم و وقتی وارد مدرسه و از دور چشمم به شیشه‌ای که نتایج بر روی آن‌ها زده شده بود، خورد از دیدن آن همه نمرات تجدیدی سرم گیج. به هر حال، خودم را به برگه‌ی اعلام نتایج رساندم و با دیدن اسم خودم که در میان اسامی قبول‌شدگان بود، خوش‌حال شدم. بیشتر بچه‌ها در امتحانات شهریور ماه دوباره تجدید شده بودند و باید در امتحانات آذر ماه نیز شرکت می‌کردند. با خوش‌حالی به سمت دفتر مدرسه رفتم و بعد از سلام و احوال‌پرسی با دبیران و معاونین مدرسه، راهی خانه شدم و این خبر خوب را به اطلاع اعضای خانواده‌ام رساندم.

روز بیستم مهر ماه به علت شهید شدن ۲۰ نفر از مردم فلسطین، آن روز از تلویزیون عزای عمومی اعلام شد. شب، برای شام خانه حاج فضل‌الله دعوت داشتیم؛ به همین خاطر، همگی غروب به آن‌جا رفتیم و آخر شب وقتی که می‌خواستیم به خانه برگردیم، زینت و فاطمه به من و اعظم اصرار کردند که شب را در خانه‌شان بمانیم؛ چون زینت و فاطمه هم سن و سال ما و همچنین از دوستان قدیمی من و اعظم بودند؛ در ضمن شوهرهایشان در تهران بودند و ما می‌توانستیم آن شب را با خیال راحت دور هم بنشینیم و از دوران گذشته یاد کنیم؛ من و اعظم با اینکه دوست داشتیم بیشتر پیش آن‌ها باشیم، ولی با این مسأله که تا صبح در خانه‌ی آن‌ها بمانیم زیاد موافق نبودیم؛ برای همین من زود مادرم و مریضی‌اش را بهانه کردم و

حسینعلی هم به زینت و فاطمه قول داد که صبح زود اعظم را به خانه‌ی آن‌ها ببرد. فردای آن روز، حسینعلی بنا به وعده‌اش اعظم را به خانه‌ی حاج فضل‌الله برد. صبح روز چهارشنبه ۲۵ مهر ماه، به همراه اعظم برای دادن آزمایش خون به آزمایشگاه مهدیه رفتم؛ چون مدتی بود من مریض شده بودم و به همین خاطر، دایی مصطفی برایم آزمایش خون تجویز کرده بود. وقتی به خانه برگشتم، خاله صغرا و علی‌اکبر به همراه مجید آمده بودند و از عروسی طیبیه که قرار بود شب جمعه برگزار شود خبر دادند. آن‌ها از اعظم خواستند که همراهشان به خانه‌ی دایی طاهره بروند تا به زن دایی که خیاط بود پارچه‌ای برای دوختن لباس بدهند. من مقداری کوکو سبزی پختم تا برای ناهار بخوریم؛ ولی کوکوها خیلی بد شد و من کلی خجالت کشیدم. علی‌اکبر که دنبال خاله صغرا و مجید آمده بود، از اینکه آن‌ها در خانه نبودند عصبانی شد و رفت؛ وقتی خاله صغرا آمد و موضوع آمدن علی‌اکبر و عصبانیتش را برای او تعریف کردیم، خاله صغرا با خنده من خواست که چون همیشه خاطرات را در دفتر می‌نویسم، آمدن علی‌اکبر و عصبانیت او را نیز در دفتر خاطراتم بنویسم؛ همگی از حرف خاله صغرا خندیدیم و چون همگی گرسنه بودیم، به ناچار کوکو سبزی را که من پخته بودم و البته برعکس ظاهرش طعم خوبی داشت خوردیم و بعد از ناهار، اعظم، خاله صغرا و مادرم مشغول دوختن ملحفه‌های جهیزیه‌ی طیبیه شدند. من هم طبق معمول سرگرم خواندن مجلات و حل کردن جدول شدم تا اینکه عصر علی‌اکبر از راه رسید و خاله صغرا و مجید را به مزرعه‌شور برد.

روز سه‌شنبه ۲۹ مهر ماه سال ۱۳۶۹، ساعت ۶ صبح رباب خانم به خانه ما آمد و از من خواست که برای رفتن به دفتر هواپیمایی واقع در خیابان آمادگاه زود آماده شوم؛ چون یک ماه قبل از آن ما شناسنامه‌هایمان و همچنین مقداری پول به او داده بودیم تا برایمان بلیت هواپیما به مقصد مشهد تهیه کند. علی‌اکبر که شب قبل به همراه خاله صغرا و مجید در خانه

ي ما خوابیده بودند. ما را تا خیابان آمادگاه رساند و خودش از ما جدا شد. چون هنوز کامپیوترها از طرف تهران باز نشده بود و قرار بود تا ظهر باز شود، ما در بیرون دفتر هواپیمایی منتظر ایستادیم. جمعیت به تدریج زیاد و زیادتر شد و به خاطر اینکه به مدت دو ماه کامپیوترها بسته بود و قرار بود آن روز پروازها صورت بگیرد، بسیاری از مردم به دفتر هواپیمایی هجوم آوردند؛ يك نفر مسئول نوشتن اسامی در صف شد و ما نفر پنجم بودیم؛ روي نیمکت‌هاي داخل محوطه نشستیم؛ تا ساعت ۱۰ حدود ۷۰۰ نفر اسم نوشته بودند. دو تا از خانم‌هایی که در لیست اسامی‌شان را بودند، در کنار ما نشستند؛ اسم یکی از آنها بیگم قانعی بود؛ او خانمی مسن و خوش‌قیافه و سرحال بود؛ بعد از اینکه با او هم صحبت شدیم، با هم به پاساژ و فروشگاه‌هاي اطراف رفتیم و از آنها دیدن کردیم. بالاخره، ساعت ۱۲ ظهر همگی دوباره در صف ایستادیم و چون هنوز کامپیوترها از طرف تهران باز نشده بود، در دفتر هواپیمایی را به روي مردم باز نکردند؛ اما در میان آن جمعیت افرادی بودند که برای تهیهی بلیت راحت وارد دفتر هواپیمایی می‌شدند؛ مردها کم‌کم با صدای بلند اعتراض که چرا عده‌اي به خاطر داشتن پارتي یا آشنا بودن با پرسنل هواپیمایی، خیلی زود بلیت خود را تهیه می‌کنند در حالی که بقیه‌ي مردم از صبح تا ظهر خسته و گرسنه در صف ایستاده‌اند. خلاصه، بعد از سروصداهاي مردم و درگیری بین مردها و پرسنل هواپیمایی و همچنین کشیده شدن پای پلیس و کمیته در میان آنها، بالاخره، ساعت ۲ بعد از ظهر در دفتر هواپیمایی به روي مردم باز شد و اسامی پنج نفر اول به ترتیب اسامی شده خوانده شد؛ من که پنجمین نفر بودم، وارد دفتر هواپیمایی شدم و بلیت‌هایمان را گرفتم و به همراه رباب خانم راهی خانه شدیم. بلیت‌ها برای خانواده خودمان، اعظم و حسینعلی، خانواده عمو احمد و خانواده‌ي دایی مرتضی بود. خاله صغرا و مجید که هنوز در خانه‌ي ما بودند، برای ناهار مقداری کباب خریده بودند؛ دور هم ناهار خوردیم. عصر که شد، خاله صغرا و علی‌اکبر به

مزرعه‌شور رفتند و غروب، صفر علی به خانه‌ی ما آمد تا اتاقی را که ما قصد اجاره دادن آن را داشتیم از نزدیک ببیند تا بعد به همراه همسرش، اعظم، از مزرعه‌شور به اصفهان نقل مکان کنند؛ چون صفر علی کارمند صنایع فولاد بود و به خاطر طولانی بودن مسیر مزرعه شور تا محل کارش، تصمیم داشت اتاقی در اصفهان کرایه کند تا مجبور نباشد هر روز این مسیر طولانی را طی کند. وقتی او رفت، ما که برای شام خانه دایی آقارضا دعوت داشتیم به خانه‌ی دایی آقارضا رفتیم؛ خانواده‌ی دایی مصطفی هم دعوت بودند. بعد از صرف شام، من جواب آزمایشم را به دایی مصطفی نشان دادم؛ او به من گفت که مشکلی ندارم و فقط باید بیشتر استراحت کنم.

صبح روز جمعه ۱۳۶۹/۸/۴، چون خیلی کار داشتم، زود از خواب بیدار شدم و تا عصر مشغول انجام کارهای خانه و مغازه بودم. ساعت ۴ بعد از ظهر، صفر علی به همراه افراد خانواده‌اش و اثاثیه‌اش به خانه‌ی ما آمدند؛ مادر زن صفر علی با دو دخترش و همچنین اعظم، زن صفر علی، و خواهر صفر علی، همگی در اسباب‌کشی به او کمک کردند. چون قرار بود اتاق من هم به عنوان آشپزخانه در اختیار آن‌ها قرار بگیرد، خیلی زود نیمی از وسایل اتاقم را به زیرزمین بردم و بقیه‌ی آن‌ها را در اتاق دیگر گذاشتم و بعد هم به کار جمع‌وجور و آماده کردن وسایلمان برای رفتن به مشهد پرداختم.

صبح روز بعد، حسینعلی و اعظم به همراه دایی مرتضی و خانواده‌اش جهت خرید آنچه برای سفر مشهد لازم داشتند، به اصفهان آمدند و راهی بازار شدند. ما هم با اعظم، زن صفر علی، و زهرا، زن دایی آقارضا، و بچه‌هایش دور هم نشستیم و سرگرم گفتگو شدیم. زن صفر علی علاوه‌بر اینکه بسیار خوش‌اخلاق و خوش‌چهره بود، یکی از فامیل ما و همچنین هم سن و سال خواهرم، اعظم، بود و چون اسم و فامیل هر دویشان مثل هم و نام پدرشان هم محمد بود، ما به زن صفر علی، اعظم محمد می‌گفتیم.

عصر فرداي آن روز، از زن دايي آقارضا و همهي همسايه‌ها خداحافظي كرديم و با ماشين عمو احمد راهي سگزي شديم. شب را در سگزي مانديم و صبح زود بعد از خوردن صبحانه به مزرعه‌شور و خانه‌ي مشهدي علي رفتيم، تمام فاميل براي خداحافظي با ما به خانه مشهدي علي آمدند. ظهر ناهار خورديم و ساعت ۳ بعد از ظهر با ميني‌بوس مشهدي اسماعيل به سمت خانه‌ي عمو احمد راه افتاديم. تمام اقوام كه تا نزديك خانه‌ي عمو احمد ميني‌بوس را دنبال کرده بودند، خيلي دوست داشتند كه حتي تا فرودگاه ما را بدرقه كردند؛ به همين خاطر، خانواده‌ي مشهدي علي به همراه آقعلي و زهرا، خانواده‌ي حسين آقا و خاله شوكت، خانواده‌ي عمه ايران، خانواده‌ي عمه ام‌كلثوم و همچنين ننه معصومه، همگي سوار ميني‌بوس شدند و عمو اكبر و زن عمو هم به همراه عمو ترابعلي و خانواده‌اش با ماشين عمو احمد دنبال ميني‌بوس راه افتادند؛ به سگزي كه رسيديم، دايي مرتضي و خانواده‌اش كه همسفر ما بودند به اتفاق ننه‌حجي و خاله ايران به جمع ما اضافه شدند. ساعت ۴ بعد از ظهر به در ورودي فرودگاه رسيديم؛ يكي از كاركنان فرودگاه از كساني كه ما را بدرقه مي‌كردند خواست از ميني‌بوس پياده شوند تا فقط مسافرين وارد سالن فرودگاه شوند؛ اما ما از او خواهش كرديم كه اجازه دهد همگي وارد سالن شوند و او اين اجازه را به ما داد. ساك‌ها را از ميني‌بوس پايين آورديم و با بچه‌ها به تماشاي مغازه‌هاي اطراف سالن رفتيم؛ بعد از خوردن آب ميوه و خواندن نماز براي سوار شدن به هواپيما آماده شديم. افراد فاميل از ما خداحافظي كردند و رفتند. ما هم ساك‌هايمان را تحويل داديم و بعد از بازرسي يكي‌يكي سوار هواپيما شديم؛ مادر و پدرم را كه سوار ويلچر بودند، با ماشين مخصوص تا دم هواپيما آوردند و آن‌ها را از پشت هواپيما و به وسيله‌ي آسانسور سوار هواپيما كردند؛ جايي كه آن‌ها نشسته بودند، از جايي كه ما نشسته بوديم فاصله داشت و ما تا مشهد همدیگر را نديديم. من در کنار خانمي كه دو تا بچه داشت نشسته بودم؛ او مي‌خواست به ديدن پدر و مادرش كه ساكن مشهد بودند

برود. وقتی به مشهد رسیدیم چون باران به شدت می‌بارید من برای کمک به آن خانم یکی از بچه‌هایش را بغل کردم و سریع وارد سالن فرودگاه شدیم. بعد از تحویل ساک‌ها از او خداحافظی کردم و به همراه فامیل ماشین گرفتیم و به سمت خیابان تهران حرکت کردیم. مردها به دنبال مسافرخانه‌ای رفتند که اتاقی در طبقه همکف داشته باشد تا پدر و مادرم راحت بتوانند وارد شوند. بالاخره، چهار اتاق از مسافرخانه‌ای را کرایه کردیم و اعظم، حسینعلی و فاطمه، عمه حسینعلی، در یک اتاق، خانواده دایی مرتضی در اتاقی دیگر و در یک اتاق هم خانواده‌ی عمو احمد جاگیر شدند. آن سه اتاق در طبقه بالا بود و اتاق ما هم در طبقه‌ی همکف قرار داشت. چون شام را در هواپیما خورده بودیم. خیلی زود خوابیدیم.

روز سه‌شنبه ۸ آبان ماه سال ۱۳۶۹، اولین روز سفرمان به مشهد مقدس بود، صبحانه را خوردیم و چون مهمان‌سرایي را که در آن بودیم دلگیر بود، مردها به دنبال مهمان‌سرایي بهتری رفتند؛ اما جایی بهتر پیدا نکردند و همگی به جز من و مادرم به طرف حرم حرکت کردند. نماز را به جماعت خواندند و به مهمان‌سرا برگشتند. برای ناهار به رستوران باباطاهر رفتیم و قبل از خوردن ناهار غذای پدر و مادرم را گرفتیم و برایشان بردیم. بعد از اینکه کمی استراحت کردیم، نزدیک اذان مغرب دوباره همگی به جز من و مادرم راهی حرم شدند و چون هنوز خیلی شلوغ نشده بود، دستشان به ضریح رسیده بود. نماز را به جماعت خواندند و به مهمان‌سرا برگشتند تا آبگوشتی که با دیزی سنگی پخته شده بود و آن را خریده بودند، بخوریم. ما که به قصد شفای مادرم به مشهد رفته بودیم، از مادرم خواستیم که از ته دل گریه کند و از امام رضا (ع) شفای عاجل بخواهد؛ قرار بود که مادرم را هر شب تا صبح آن‌جا دخیل ببندیم و آن شب نیز ساعت ۱۱ همگی به همراه مادرم که او را سوار ویلچر کرده بودیم، به سمت حرم راه افتادیم. مادرم را پشت پنجره فولاد دخیل کردیم و خودمان برای زیارت وارد حرم شدیم. من، احترام، فاطمه، عمه‌ی حسینعلی، پیش مادرم

ماندیم و بقیه به مهمان‌سرا برگشتند. من در نزدیکی ضریح نشستم و مشغول خواندن نماز و زیارت بودم، که چند تا خانم من خواستند برایشان زیارت امام رضا (ع) را بلند بخوانم تا آن‌ها با من هم‌خوانی کنند. آن شب، یکی از زائران که مردی کر و لال بود شفا یافت و حدود ۳۰۰ نفر از مریض‌هایی که خودشان را به پنجره فولاد بسته بودند تا شفا پیدا کنند، آرزوی شفا یافتن از امام رضا (ع) را داشتند.

صبح، نماز را به جماعت خواندیم و بعد از زیارت، پشت پنجره فولاد رفتیم تا مادرم را با ویلچر راهی مهمان‌سرا کنیم. برای صبحانه کله‌پاچه گرفتیم و خوردیم. ما که شب تا صبح بیدار مانده بودیم، به رختخواب رفتیم و خوابیدیم؛ بقیه هم برای گردش و خرید بیرون رفتند. من پیش مادرم ماندم و علاوه بر نظافت اتاق‌ها، لباس‌های مادرم را شستم و آن‌ها را در پشت بام که در طبقه‌ی چهارم مهمان‌سرا قرار داشت، پهن کردم. ظهر که شد، مقداری آب برای مادرم آوردم تا با آن وضو بگیرد و هر دویمان نماز را در اتاق خواندیم. بقیه هم که برای گردش و خرید بیرون رفته بودند، بعد از خواندن نماز جماعت در حرم، به مهمان‌سرا برگشتند. اعظم و احترام در زیرزمین مهمان‌سرا برای ناهار پلو ماش درست کردند. بعد از صرف ناهار و کمی استراحت، به جز من و مادر و پدرم، بقیه به حرم رفتند. نماز را به جماعت خواندند و پس از زیارت به مهمان‌سرا برگشتند. ساعت ۱۱ شب مادرم را دوباره پشت پنجره فولاد بردیم و دست‌هایش را با طناب به پنجره فولاد بستیم؛ او را از ویلچر پایین آوردیم و زیر پایش پتویی پهن کردیم. دایی مرتضی یک روضه‌خوان خبر کرد تا در کنار مادرم روضه بخواند؛ ما هم از روضه‌ی آن مرد گریه به امید اینکه شاید امام رضا (ع) بر حال مادرم عنایتی بفرماید. همگی غیر از من و اعظم به مهمان‌سرا بازگشتند؛ اعظم به رواق‌ها رفت و من هم پیش مادرم نشستم. کسانی که آن‌جا بودند، می‌گفتند اگر مادرم بخوابد ممکن است خواب امام رضا (ع) را ببیند و امام رضا (ع) او را در خواب شفا بدهد؛ مادرم کم‌کم

به خواب رفت و من هم به فکر فرو رفتم؛ فکر اینکه مادرم ناگهان از خواب بیدار می‌شود و با پای خودش راه می‌رود و همه به دنبال او دوان لباس‌هایش را پاره می‌کنند؛ در همین فکرها بودم که پلک‌هایم سنگین شد و خوابم برد. ساعت ۴ صبح از صدای اذان بیدار شدم و بعد از اینکه دستم را به ضریح رساندم، من و اعظم نمازمان را در مسجد گوهرشاد به جماعت خواندیم و پیش مادرم برگشتیم. حسینعلی، دایی مرتضی و آقامهدی از راه رسیدند و با کمک آن‌ها مادرم را روی ویلچر نشانیدیم و به مهمان‌سرا برگشتیم. چون ما شب تا صبح را بیدار مانده بودیم، به رختخواب‌هایمان رفتیم و خوابیدیم. ساعت ۸ صبح از سروصدای تعدادی مهمان بیدار شدیم؛ حاج حیدر و مصطفی میرزا باقر مزرعه‌شوری با خانم‌هایشان به اتاق ما آمدند. آن‌ها همسفرهای مادرم و پدرم در سفر حج بودند و به اتفاق عمو احمد که او را در حرم دیده بودند، به دیدن مادر و پدرم آمدند. وقتی آن‌ها رفتند، همگی وسایلمان را جمع کردیم و به هتل پارس که کنار مهمان‌سرای بوعلی‌سینا -یعنی همان‌جایی که کرایه کرده بودیم- بود، نقل مکان کردیم؛ زیرا هتل پارس خیلی تمیزتر از آن مهمان‌سرا بود. پس از جاگیر شدن در اتاق‌هایمان، همگی به جز من و مادرم برای خواندن نماز به حرم رفتند. از اینکه نمی‌توانستم با بقیه به حرم بروم، خیلی ناراحت بودم؛ اما در دلم امید داشتم که در یکی از این شب‌ها مادرم شفا می‌یابد و برای نماز با مادرم راهی حرم می‌شوم. چای را دم کردم و لباس‌های مادرم را شستم و روی پشت‌بام پهن کردم، سپس من و مادرم نماز ظهر را در اتاق خواندیم. بقیه هم در حالی که از سر راه کباب خریده بودند، از راه رسیدند. ناهار را خوردیم و خوابیدیم و موقع اذان مغرب، دوباره همه به غیر از من و مادرم راهی حرم شدند. من و مادرم نمازمان را در اتاق خواندیم و وقتی بقیه هم حرم به هتل برگشتند، عمو احمد و زن عمو با حسینعلی و اعظم برای خرید به بازار رضا رفتند. من و احترام برای شام تاس کباب درست کردیم. بعد از شام، لباس‌های مادرم را عوض کردم و برای رفتن به حرم آماده

شدیم؛ چون آن شب، شب جمعه بود و دعای کمیل خوانده می‌شد، همگی با هم به طرف حرم امام رضا (ع) راه افتادیم. وقتی به ایوان طلا رسیدیم، یکی از خادمان برای مادرم جایی بر روی یکی از فرش‌های ایوان طلا باز کرد و مادرم به کمک دایی مرتضی و حسینعلی از روی ویلچر پیاده شد. بعد از خواندن دعای کمیل و نماز و زیارت، من و فاطمه، عمه‌ی حسینعلی، پیش مادرم ماندیم و بقیه به طرف هتل راه افتادند. چون جایی که نشسته بودیم برای خوابیدن مناسب بود و من هم خیلی خسته بودم، تا موقع اذان صبح خوابیدم. پس از خواندن نماز، دایی مرتضی برای بردن مادرم به هتل، به کمک ما آمد.

روز بعد، یازدهم آبان ماه سال ۱۳۶۹، نزدیک ظهر همه غیر از من و مادرم برای خواندن نماز جمعه به حرم رفتند. بعد از اینکه از حرم برگشتند، من با اعظم و احترام لباس‌هایمان را بردیم روی پشت‌بام شستیم و به اتاق برگشتیم تا کمی بخوابیم. عصر دوباره غیر از من و مادرم، بقیه برای خرید و گردش و همچنین زیارت از هتل بیرون رفتند. وقتی به هتل برگشتند، همگی شام را خوردیم و راهی حرم شدیم؛ مادرم را باز در ایوان طلا دخیل کردیم و آن شب، من و احترام و دایی مرتضی پیش مادرم ماندیم. دایی مرتضی به قسمت مردانه رفت و من و احترام هم نزدیک ضریح نشستیم تا مادرم در ایوان طلا تنها باشد تا شاید بیشتر و خالصانه‌تر به عبادت و راز و نیاز بپردازد. تعدادی از زنان زائر پاکستانی دسته‌ی سینه زنی و روضه‌خوانی راه انداخته بودند و ما از دیدن آن لذت بردیم؛ اما آن‌ها خیلی عصبانی بودند و مدام از ایرانی‌ها بد می‌گفتند؛ وقتی مراسم سینه‌زنی تمام شد، علت ناراحتی و عصبانیت آن‌ها را از یکی از آن خانم‌های پاکستانی که زبان فارسی بلد بود، جویا شدیم و فهمیدیم که علت ناراحتی آن‌ها این بوده که در داخل حرم جیب یکی از آن خانم‌های پاکستانی که پر از پول و دلار بوده، توسط یکی از زئران ایرانی زده شده بود و آن‌ها قصد داشتند به محض رسیدن به پاکستان دزد بودن ایرانی‌ها را در روزنامه‌های کشورشان اعلام کنند و

بگویند که حتی در حرم امام رضا (ع) حرمت‌ها شکسته می‌شود و مردم دزدی می‌کنند؛ ما از شنیدن این حرف‌ها خیلی ناراحت شدیم. ساعت ۲ بامداد حرم دیگر خلوت شده بود؛ من و احترام برای اینکه به مادرم سر بزنییم به ایوان طلا رفتیم؛ مادرم لرز کرده بود و حالش اصلاً خوب نبود؛ با دیدن وضع مادرم، من و احترام خیلی سریع به هتل برگشتیم؛ در هتل بسته بود و تا باز شدن آن کمی معطل شدیم. بالاخره، در باز شد و وارد هتل شدیم، ویلچر مادرم را برداشتیم و به حرم رفتیم. مادرم مدام گریه می‌کرد؛ هم به خاطر شدت لرزی که داشت و مریض شده بود و هم اینکه نه خودش شفا پیدا کرده بود و نه در آن مدتی که در حرم بود، شاهد شفا یافتن کسی از میان آن همه مریض نبود. مادرم فکر می‌کرد به خاطر گناهان زیاد او است که امام رضا (ع) به او و دیگر مریض‌ها عنایتی نمی‌کند. من، مادرم را کاملاً درک می‌کردم؛ چون خودم می‌توانستم برای گرم شدن به داخل حرم بروم؛ ولی مادرم و کسانی که برای شفا دخیل شده بودند، در سرمای شب تا صبح با هزار امید در حیاط و ایوان و حرم می‌نشستند و دعا می‌کردند؛ اما نمی‌خواستیم کفر بگوییم و ناشکری کنیم. مادرم را به هتل برگرداندیم. اذان صبح را که گفتند، من و مادرم نماز را در هتل خواندیم و خوابیدیم. ساعت ۹ صبح دوباره همه به جز من و مادرم برای گردش و خرید و همچنین زیارت از هتل بیرون رفتند. من هم صبحانه‌ام را خوردم و بغض‌زده گوشه‌ای نشستم؛ به مادرم گفتم: «پس کی خوب می‌شوی تا با هم به حرم برویم؟ من به خاطر اینکه در کنار تو باشم، حتی نتوانستم در یکی از این روزها که در مشهد بودیم یکی از نمازهایم را در حرم و به جماعت بخوانم؛ همه برای خرید و زیارت از هتل بیرون می‌روند، ولی من و تو هر روز از صبح تا شب در هتل می‌مانیم در حالی که زمان سفرمان نیز رو به پایان است.» مادرم از حرف‌های من غمگین شد و پدرم هم با دیدن این وضعیت، از من خواست تا برای نماز ظهر به حرم بروم؛ زیرا خودش می‌خواست پیش مادرم بماند تا من با خیال راحت نماز ظهر را در حرم به جماعت

بخوانم؛ من با خوشحالی لباس‌هایم را پوشیدم و به سمت حرم راه افتادم. چون تا اذان ظهر هنوز فرصت داشتم، در مسجد گوهرشاد جا گرفتم و وارد رواق‌ها شدم؛ بعد از اینکه دستم را به ضریح رساندم، به مسجد گوهرشاد برگشتم و در صف نماز جماعت ایستادم؛ نماز را به جماعت خواندم و به سمت سقاخانه‌ی طلایی رفتم؛ عمو احمد همیشه آن‌جا به همراه بقیه زیارت می‌خواندند. کمی منتظر ایستادم تا اینکه همه‌ی‌کی در کنار سقاخانه تجمع کردند. با دیدن پدرم که با کمک عصا و در کنار بقیه به طرف سقاخانه می‌آمد، برای مادرم دلوایس شدم؛ اما فهمیدم که اعظم بعد از برگشتن از بازار، پیش مادرم مانده تا پدرم بتواند به حرم بیاید. پس از زیارت به هتل برگشتیم، ناهار خوردیم و خوابیدیم. عصر، دوباره من پیش مادرم در هتل ماندم. شب که شد، بقیه هم از حرم بازگشتند؛ ساعت ۱۱ شب مادرم را سوار ویلچر کردیم و با کمک زن‌های دیگر او را تا نزدیک ضریح بردیم. بعد از اینکه مادرم زیارت کرد، برای خواندن دعا در رواق‌ها نشستیم. من با خانمی که اهل خمینی‌شهر بود و نزدیک ما نشسته بود، هم‌صحبت شدم. ساعت ۲ بامداد چون کسی اجازه نداشت در رواق‌ها بخوابد، مادرم را به ایوان طلا بردم و با فاطمه، عمه‌ی حسینعلی در یکی از رواق‌ها نشستیم. فاطمه دور از چشم خدام کم‌کم خوابش برد و من هم با خانمی که اهل بجنورد بود، دوست شدم؛ کلی برایم از ازدواج و همچنین ازدواج خودش با پسر خاله‌اش حرف زد و من را نصیحت کرد. صحبت‌هایش که تمام شد، من به ایوان طلا رفتم تا کمی بخوابم؛ اما یک دختر از اهالی قم در کنارم نشست و با من شروع به گفتگو کرد؛ تا اذان صبح با هم حرف می‌زدیم؛ اذان را که گفتند، وضو گرفتم و برای خواندن نماز به مسجد گوهرشاد رفتم. بعد هم پیش مادرم که پشت پنجره پولاد نشسته بود، رفتم و بقیه هم بعد از خواندن نماز صبح برای بردن مادرم به هتل، پیش ما آمدند. به هتل که رسیدیم، صبحانه را خوردیم و چون شب تا صبح بیدار مانده بودیم زود خوابمان برد. من کمی سرما خورده بودم و در بدنم احساس درد می‌کردم.

آن روز، سیزدهم آبان ماه و مصادف با روز دانش‌آموز بود؛ دانش‌آموزان در خیابان‌ها به سمت حرم راهپیمایی می‌کردند. من چون برای شستن لباس‌های مادرم به پشت‌بام رفته بودم، می‌توانستم به خوبی شلوغی و جمعیتی که در خیابان‌ها تجمع کرده بودند را ببینم. سپس ناهار را آماده کردم و با صدای اذان، پدرم هم برای نماز به حرم رفت. بعد از نماز همگی به هتل برگشتند و ناهار را دور هم خوردیم و همگی تا عصر خوابیدیم. از خواب که بیدار شدیم، مثل روزهای قبل، بقیه هتل بیرون رفتند و برای شام به هتل برگشتند. آن شب هم دست مادرم را به ضریح رساندیم؛ چون جمعیت کمتری نزدیک ضریح تجمع کرده بودند، راحت‌تر از شب قبل می‌شد نزدیک ضریح شد. سپس مادرم را به ایوان طلا بردم، دیدم عده‌ای دور یک خانم جمع شده‌اند؛ فکر کردم که آن خانم شفا یافته است؛ برای همین، نزدیک جمعیت شدم تا ببینم موضوع از چه قرار است؛ اما آن خانم بیمار روانی و اهل مشهد بود که دوازده سال پیش از شوهرش جدا شده بود. ما تا نزدیک اذان صبح مشغول گوش دادن به حرف‌ها و درد دل‌های او بودیم. او دو فرزند داشت که با شوهرش زندگی می‌کردند، او از دوری فرزندانش روانی شده بود؛ اذان که شد، نماز را خواندیم و مادرم را به هتل برگرداندیم.

روز بعد هم مثل روزهای قبل سپری شد؛ شب که مادرم را به حرم بردیم، من و احترام پیش او ماندیم و ساعت ۲ بامداد از رواق‌ها بیرون آمدیم و به ایوان طلا رفتیم. ولی آن قدر هوا سرد بود که نمی‌توانستیم سرما را تحمل کنیم؛ به همین خاطر، به هتل بازگشتیم و حسینعلی و دایی مرتضی را از خواب بیدار کردیم تا ویلچر مادرم را به حرم ببریم و مادرم را به هتل برگردانیم. مردها برای نماز صبح به حرم رفتند و ما هم در اتاق نمازمان را خواندیم و خوابیدیم.

شب بعد که برای دخیل بستن مادرم به حرم رفتیم، دیدیم مردها دور مردی که خواب بود، حلقه زده‌اند؛ نزدیک جمعیت رفتیم و نشستیم؛ شنیدیم که نوری مانند ستاره از آسمان بر روی

سر آن مرد که خوابیده بود، فرود آمده و مردم منتظر بودند که آن مرد در حالی که امام رضا (ع) او را شفا داده، از خواب بیدار شود؛ ما نیز با هیجان در انتظار بیدار شدن آن مرد در کنار جمعیت ایستادیم. بالاخره، آن مرد از سر و صدای مردم بیدار شد، البته بدون اینکه از شفا خبری باشد. پشت پنجره پولاد برای مادرم جایی را در نظر گرفتم و دو تا پتو زیر پای مادرم و دو تا هم روی پایش انداختم تا کمتر احساس سرما کند. بقیه هم که خسته بودند و خوابشان می‌آمد، ویلچر مادرم را به هتل بردند تا بخوابند. کم‌کم سردم شد و به محض اینکه مادرم خوابید، به رواق‌ها رفتم و مشغول خواندن دعا و زیارت شدم. خانمی از من خواست تا زیارت‌نامه‌ی امام رضا (ع) را با صدای بلند برایش بخوانم تا او هم با من همراهی کند. خواندن زیارت‌نامه که تمام شد، متوجه‌ی چند خانم شدم که گرد یکی از خانم‌های زائر تهرانی حلقه زده بودند و او با صدای دلنشین و زیبایی که داشت، دعای توسل می‌خواند. وقتی دعای توسل را خواند، خانم‌ها از او خواستند که دعای جوشن‌کبیر را نیز برایشان بخواند؛ اما چون دعای جوشن‌کبیر طولانی بود و برای او سخت بود که تمام آن را با صدای بلند بخواند، به پیشنهاد یکی از خانم‌های زائر اصفهانی، من برای خواندن نیمی از دعای جوشن‌کبیر به کمک آن خانم تهرانی رفتم. قسمتی از دعا را من می‌خواندم و قسمت دیگری از دعا را او می‌خواند تا بالاخره نزدیک اذان صبح دعای جوشن‌کبیر را خواندیم و جمعیت برای گرفتن وضو متفرق شدند. بعد از اینکه به مادرم سر زدم، نماز صبح را با جماعت خواندم و پیش مادرم برگشتم. دایی مرتضی و حسینعلی برای بردن مادرم با ویلچر پیش ما آمدند تا همگی به هتل برگردیم. تا رسیدیم من و مادرم خوابیدیم. ساعت ۸ صبح از خواب بیدار شدیم و صبحانه خوردیم. مثل روزهای قبل همگی از من خواستند که همراه آن‌ها به بازار بروم، ولی من که می‌خواستم مادرم شفا یابد و به همراه مادرم به بازار بروم، در روزهای قبل قبول نکردم که با بقیه به بازار و گردش بروم؛ اما آن روز با مادرم و همسفری

هایمان راهی خیابان‌ها و فروشگاه‌های آن شدیم؛ تعدادی لباس و سوغاتی خریدیم و ظهر به هتل برگشتیم. من و مادرم در اتاق ماندیم و بقیه برای نماز ظهر به حرم رفتند. عصر که شد، مادرم را به حرم بردیم تا يك بار هم او را در روشنایی روز دخیل کنیم به این امید که مدت بیشتری به دعا و عبادت پردازد و شفا پیدا کند. مادرم را پشت پنجره پولاد دخیل کردیم و همگی برای خرید وسایلی که نیاز داشتیم به سمت بازار حرکت کردیم. نزدیک اذان مغرب به حرم بازگشتیم و نماز را در صحن مسجد گوهرشاد به جماعت خواندیم. بعد به هتل برگشتیم، کمی استراحت کردیم و برای شرکت در دعای کمیل دوباره به حرم رفتیم. من و مادرم پشت پنجره پولاد نشستیم و بقیه‌ی همسفری‌هایمان هم هر کدام به یکی از صحن‌ها یا رواق‌ها رفتند. آن شب، من خیلی بدن درد داشتم و از شدت سرما به خود می‌لرزیدم؛ همسفری‌هایمان به من تعارف کردند که به هتل برگردم تا کمی استراحت کنم؛ البته فقط در حد يك تعارف بود و مشخص بود که یا به خاطر كوچك بودن بچه‌هایشان یا به خاطر سرمای زیاد مایل به ماندن پیش مادرم نبودند. با اینکه اعظم دوست داشت پیش مادر بماند، ولی من برای اینکه حسینعلی ناراحت نشود، از اعظم خواستم که او هم با خیال راحت برود و در هتل بخواهد تا خودم تنها در کنار مادرم بمانم. آن شب از شدت لرزی که در بدنم احساس می‌کردم، نمی‌توانستم مثل شب‌های دیگر دعا و زیارت بخوانم؛ برای همین، زیر پتوی مادرم خودم را جا دادم و خوابیدم. نزدیک اذان صبح مادرم مرا بیدار کرد و بعد از اینکه وضو گرفتم و نماز صبح را به جماعت خواندم، من و حسینعلی با کمک هم مادرم را به هتل بردیم. آن روز که هیجدهم آبان ماه و آخرین روز سفرمان در مشهد بود و ما باید برای ساعت ۸ شب به اصفهان برمی‌گشتیم، سعی کردیم کمتر بخوابیم تا کارهایمان را انجام دهیم. دایی مرتضی و احترام، مهدی و مجید کوچولو را برای دیدن حیوانات به باغ وحش برده بودند؛ آن‌ها نزدیک ظهر به هتل برگشتند. همگی به جز من و مادرم برای شرکت در نماز جمعه

به حرم رفتند. ظهر، همگی ناهار را خوردیم و من به حمام سلطانی که در کوچی روبرو روی هتل بود، رفتم؛ اما چون آنجا خیلی کثیف و کوچک بود، زود خودم را شستم و وقتی خواستم عینک و لباس‌هایم را از دختر حمام‌دار بگیرم، با دیدن کتاب دینی کلاس چهارم دبیرستان که در دستش بود، رشته‌ی صحبت را با او باز کردم و سپس به هتل بازگشتم. همسفری‌هایمان تمام وسایل را جمع کرده بودند و آن‌ها را در اتاق اعظم و حسینعلی که از تمام اتاق‌ها بزرگتر بود، گذاشته بودند تا بتوانند کلید دیگر اتاق‌ها را به مسئول هتل پس بدهند. کمی در اتاق استراحت کردیم و چون قصد داشتیم مادرم را هم با خودمان برای نماز جماعت به حرم ببریم، من زود کارهای مادرم را انجام دادم و همگی به سمت حرم راه افتادیم. تا اذان مغرب هنوز فرصت بود؛ همگی زیارت‌نامه‌ی امام رضا (ع) را خواندیم و در صف‌های نماز جماعت گوه‌رشاد به نماز ایستادیم. مادرم نیز در حالی که بر روی ویلچر نشسته بود، در کنار ما مشغول خواندن نماز شد؛ بعد از یک سال و نیم، اولین نمازی بود که او توانست به جماعت به جا آورد و ما از اینکه شب‌های قبل مادرم را در صف نماز جماعت نیاورده بودیم، احساس پشیمانی کردیم؛ زیرا آن کار برخلاف تصورمان کار سختی نبود. نماز را که خواندیم، سریع به هتل برگشتیم و همگی به جز من و پدر و مادرم برای صرف شام به رستوران رفتند و برای ما هم غذا آوردند. بعد از خوردن شام به طرف فرودگاه حرکت کردیم و بعد از مراحل بازرسی سوار هواپیما شدیم. به اصفهان که رسیدیم، با مینی بوس مشهدی اسماعیل که در فرودگاه منتظرمان بود، به سگزی رفتیم؛ باباحجی و ننه‌حجی از دیدن ما خیلی خوش‌حال شدند؛ اما از اینکه مادرم شفا پیدا نکرده بود، اشک در چشمانشان حلقه زد و برای دل‌داری دادن به مادرم از صلاح و مصلحت خداوند حرف زدند؛ مادرم هم در حالی که پشت سر هم اشک می‌ریخت، گفت: «در آن چند شبی که به حرم می‌رفتم، اصلاً ندیدم کسی شفا پیدا کند؛ شاید من به خاطر گناهان زیادی که مرتکب شده‌ام مستحق شفا نیستم؛

ولي چرا بقيه‌ي كساني كه براي شفا به حرم مي‌آمدند، شفا پيدا نكردند تا لااقل من هم به شفا يافتن اعتقاد راستين پيدا كنم.» ننه‌حجي و باباحجي، مادرم را نصيحت كردند كه بيشتر مواظب حرف زدنش باشد تا خدای نكرده ناشكري نكند. كم‌كم داشت دير مي‌شد و بقيه‌ي همسفري‌هايمان مي‌خواستند هر چه زودتر به ديدن خانواده‌هايشان بروند. عمو احمد و زن عمو براي مادرهايشان و به فرزندانشان خيلي دل‌تنگ شده بودند؛ حسينعلي نيز براي ديدن پدر و مادر و همچنين خواهرها و برادرانش لحظه‌شماري مي‌كرد؛ براي همين، از باباحجي، ننه‌حجي، دايي مرتضي و احترام كه خانه‌شان همان‌جا بود، خداحافظي كرديم و به مزرعه شور رفتيم. تا ساعت ۱۲ شب در خانه‌ي مشهدي علي مشغول گفتگو و تعريف بوديم و سپس همگي خوابيديم.

صبح روز بعد، وقتي از خواب بيدار شدم، هنوز در بدنم احساس تب و لرز مي‌كردم. تا شب همه‌ي اقوام و آشنايان به ديدنمان آمدند. بچه‌هاي خاله‌ها كه عصر از مدرسه برگشتند، به ديدنمان آمدند و همگي دور من كه در آشپزخانه مشغول كارهاي پذيرايي بودم، حلقه زدند و مرتب از سفر مشهد و به خصوص هواپيما سؤال كردند. من هم علاوه‌بر اينكه از هواپيما و سفرمان براي نشان كلي تعريف كردم، قاشق و چنگال‌هايي كه در هواپيما به خودم و همسفري‌هايمان داده بودند را به همراه سوغاتي‌هايي كه براي نشان خريده بودم، به آنها دادم؛ آنها از هداياي من خيلي خوش‌حال شدند. شب، باباحجي و ننه‌حجي با خانواده‌ي دايي آقارضا به ديدن ما آمدند. من كه حسابي مريض شده بودم، نتوانستم تا آخر شب بيدار بمانم و بدون اينكه شام بخورم، پتو را روي خودم كشيدم و تا صبح خوابيدم.

صبح روز بعد در حالي كه رفت و آمد فاميل به خانه‌ي مشهدي علي براي ديدنمان هنوز ادامه داشت. من به همراه اقامهدي براي سؤال كردن در مورد آزمون استخدومي آموزش و پرورش به مخابرات مزرعه‌شور رفتم. به آموزش و پرورش كل تلفن زدم، اما هنوز هيچ

دستورالعملی یا بخش‌نامه‌ای جهت آزمون استخدامی نیامده بود. من و آقامهدی در حال برگشتن به خانه‌ی مشهدی علی بودیم که سیدیچی با دیدن ما فهمید که پدر و مادرم در مزرعه‌شور هستند و به همین خاطر، از آقامهدی خواهش کرد که برای دیدن پدر و مادرم او را به خانه‌ی مشهدی علی ببرد؛ او و آقامهدی به طرف خانه‌ی علی حرکت کردند و من هم تنهایی به راهم ادامه دادم تا اینکه به خانه‌ی عمه ایران رسیدم، عمه ایران از من خواست به خانه‌شان بروم تا برای بهتر شدن حال کمی آش اسفناج بخورم؛ من هم قبول کردم و بعد از خوردن آش اسفناج، برایم یک لیوان چای داغ آورد و بعد با هم سرگرم گفتگو شدیم. یک ساعت گذشت از او خداحافظی کردم و به طرف خانه‌ی مشهدی علی برگشتم. شب خانواده‌ی عمو ترابعلی، خانواده‌ی عمو احمد، خانواده‌ی عمو اکبر و ننه‌معصومه برای شام خانه‌ی مشهدی علی دعوت داشتند. آن شب، همگی دور هم نشستیم و تا دیر وقت حرف می‌زدیم و می‌خندیدیم.

روز دوشنبه ۱۳۶۹/۸/۲۱، عمه فاطمه برای صبحانه با سیرابی مقداری آش ترش برایمان درست کرده بود. بعد از خوردن صبحانه، دایی مرتضی دنبالمان آمد تا ما را به اصفهان ببرد؛ ساک‌ها و وسایلمان را در ماشین گذاشتیم و راهی اصفهان شدیم. در خانه‌مان را که باز کردم از اینکه دیدم همه جا تمیز و مرتب بود خیلی خوشحال شدم؛ زن دایی آقارضا روز قبل تمام اتاق‌ها را گردگیری کرده بود. من وسایل پذیرایی را آماده کردم تا آقامهدی از مردان محله‌مان که به دیدن پدرم آمده بودند، پذیرایی کند؛ خودم هم برای گرفتن نامه‌ای که برایمان آمده بود، به خانه‌ی دایی آقارضا رفتم؛ نامه طرف آقای زین‌العابدین که در آموزش و پرورش کار می‌کرد، آمده بود و از من خواسته بود که به او مراجعه کنم؛ از خانه همسایه‌مان، حاج یدالله، به او تلفن زدم؛ اما او به بنیاد ازدواج نقل مکان کرده بود. شماره‌اش را گرفتم و هر چه به آنجا زنگ زدم تلفن آنجا اشغال بود. به خانه‌مان برگشتم؛ مردها رفته بودند و زن

هاي محله دیدنمان آمده بودند. زن دايي آقارضا که با بچه‌هايش به خانه‌ي ما آمده بودند، در پذیرايي از مهمان‌ها به من خیلی کمک کرد. وقتي همه رفتند و ناهار را خوردیم، خاله شوکت، حسین‌آقا، خاله ایران، راضیه و محمد که مي‌خواستند براي دیدن ناهید به رهنان بروند، به خانه‌ي ما آمدند؛ روزهاي دوشنبه روز ملاقات دانش‌آموزان تربیت معلم رهنان بود. وقتي آن‌ها رفتند، علي‌اکبر و خاله صغرا که براي خرید عروسي طيبه به اصفهان آمده بودند، به خانه‌مان آمدند؛ زیرا قرار بود شب جمعه‌ي همان هفته، مراسم عروسي طيبه برگزار شود. آن‌ها به بازار رفتند و من هم مشغول پختن شام شدم. حسین‌آقا و بقیه که به دیدن ناهید رفته بودند، از رهنان برگشتند و همگي دور هم شام را خوردیم و پاي برنامه‌هاي تلویزیون نشستیم. خاله صغرا و علي‌اکبر هم از بازار آمدند و براي آن‌ها نیز شام آوردیم. آخر شب من و خاله ایران براي همه مهمان‌ها رختخواب‌هايشان را پهن کردیم و همگي خوابیدیم.

صبح آقامهدي براي صبحانه عدسي خریده بود. دايي مرتضي به خانه‌مان آمد تا مرا به آموزش و پرورش ببرد؛ من تصمیم داشتم خودم به آن‌جا بروم؛ اما چون مسیر دايي مرتضي از آن‌جا مي‌گذشت تصمیم گرفت مرا با خودش ببرد، بدون اینکه صبحانه بخورم زود لباس‌هايم را پوشیدم و با دايي مرتضي به خیابان هشت‌بهشت که آموزش و پرورش کل در آن خیابان بود، رفتم. دايي مرتضي من را دم ساختمان آموزش و پرورش پیاده کرد و خودش دنبال کارهايش رفت. سراغ آقاي زين‌العابدين را گرفتم، فهمیدم که محل کارش در قسمتي به نام جهاد مقدس مدرسه‌سازي است. به آن اتاق مراجعه کردم، ولي هنوز نیامده بود؛ کمی منتظرش نشستم تا بالاخره از راه رسید و برگه‌اي به من داد و از من خواست که جواب تمام سؤالاتي که در آن برگه نوشته شده بود را به طور کامل و دقیق جواب دهم. من هم آن برگه‌ي تحقيقاتي را از او گرفتم و به میدان امام رفتم. وقتي به خانه رسیدم، در مورد آن برگه با کسي حرف نزدیم؛ حتي وقتي خاله ایران و زن دايي آقارضا در مورد نامه‌اي که برایم آمده

بود از من پرسیدند، بحث را عوض کردم و در آن مورد چیزی نگفتم. علی اکبر و خاله صغرا با طیبه به خانه‌مان آمدند؛ از دیدن طیبه خیلی خوش حال شدم؛ موقع ناهار خاله شوکت و حسین آقا به خانه‌ی ما آمدند؛ اما چون ناهار را بیرون خورده بودند، زود خداحافظی کردند و به مزرعه‌شور رفتند. عصر که شد، علی اکبر طیبه را دم در خانه‌ی ما پیاده کرد و خودش به همراه خاله صغرا برای خرید به بازار رفت. قرار بود دایی مصطفی و خانواده‌اش برای شام به خانه‌ی ما بیایند. من و طیبه با کمک هم شام را درست کردیم. او در مورد فیلم‌هایی که در آن مدت در سینما دیده بود و همچنین از شوهرش، کلی برایم حرف زد. دایی مصطفی و خانواده‌اش به خانه‌مان آمدند؛ شام را که خوردیم، وقتی خواستند خداحافظی کنند، طیبه از دایی مصطفی خواست که آمپول پنادر را برای او تزریق کند؛ اما چون وسایل تزریقات همراهش نبود، قرار شد طیبه و آقامهدی به خانه‌ی دایی مصطفی بروند. وقتی آن‌ها رفتند. مجید از راه رسید و سراغ طیبه را گرفت؛ ما هم آدرس خانه‌ی دایی مصطفی را به او دادیم؛ چون او آدرس را پیدا نکرده بود، دوباره به خانه‌ی ما برگشت تا با پدرم به آن‌جا بروند؛ وقتی رسیدند طیبه را با خودشان به خانه آوردند؛ طیبه سریع وسایلش را جمع کرد و با مجید از خانه بیرون رفت. مادر و پدرم به خاطر اینکه علی اکبر طیبه را به دست آن‌ها سپرده بود، از این کار طیبه ناراحت شدند.

روز بعد، چون قرار بود فامیل‌های داماد برای بردن جهیزیه‌ی طیبه به خانه‌ی ما بیایند، زود از خواب بیدار شدیم و خانه را تمیز و مرتب کردیم. علی اکبر، خاله صغرا، علی محمد و همسرش، حسین آقا و خاله شوکت و همچنین زن دایی آقارضا برای چیدن جهیزیه‌ی طیبه در حیاط خانه‌مان بسیج شدند. علی محمد از تمام وسایل جهیزیه صورت نوشت. طاهره که دختر بزرگ خاله صغرا بود، با عمه‌اش، ایران، و پسر عمه‌اش، و زن عمو شهریه که مادر علی اکبر بود، به خانه‌ی ما آمدند. نزدیک ظهر، علی اکبر و خاله صغرا که برای خرید وسایل

چوبي جهيزيهي طيبه به بازار رفته بودند، با كلي چلوکباب و خورشت بادمجان از راه رسيدند. سفره را انداختيم و ناهار را خورديم، فاميل هاي داماد براي بردن جهيزيه. آن ها تمام جهيزيه را به همراه طيبه به خانه ي داماد بردند.

روزها در حالي که تکراري بودند از پي هم مي گذشتند. من دلم مي خواست هر روز دوستانم و همکلاسي هايم را ببينم يا لااقل به آن ها تلفن بزنم و از حالشان باخبر شوم. اعظم هم طبق معمول يك هفته در مزرعه شور بود و يك هفته به اصفهان مي آمد و پيش ما مي ماند؛ در آن مدتي که پيش ما بود در انجام کارهاي خانه به من خيلي کمک مي کرد. اما من روز به روز بداخلاق تر و کم حوصله تر مي شدم و گاه از يکنواخت بودن زندگي ام ناخودآگاه گريهام مي گرفت. چون نه سرکار مي رفتم و نه به کارهاي هنري علاقه داشتم؛ روزگارم با انجام دادن کارهاي خانه و پذيرايي از مهمان ها مي گذشت و به خوب شدن مادرم هم ديگر هيچ اميدي نبود. مادرم که دلش به حال من مي سوخت، يك روز از من خواست که به او اجازه دهم تا بعد از يك سال و نيم خودش آشپزي کند. من اول قبول نکردم، ولي بعد براي اينکه او ناراحت نشود، وسايل کتلت را براي مهيا کردم تا او مشغول آشپزي شود. از اين که مي توانستم بعد از مدت ها دست پخت مادرم را بخورم، خيلي خوش حال بودم و انگار آن روز غذا بيشتري از روزهاي ديگر به دهانمان مزه کرد. مادرم نيز از اين بابت که هنوز مي توانست کاري انجام دهد احساس خوشحالي مي کرد.

روز دوشنبه ۱۱ آذر ماه، روز تولد بچه هاي دايي آقارضا، فرزانه و فريبا، بود. صبح خاله ايران و اعظم براي تزئين اتاق تولد به خانه ي دايي آقارضا رفتند. عصر که شد، لباس هايمان را پوشيديم و به خانه ي دايي آقارضا رفتيم. هديه ي من و مادرم دو تا مقنعه بود که مادرم خودش آن ها را گلدوزي کرده و دوخته بود. خواهرهاي زن دايي آقارضا هم آن جا بودند و تا غروب سرگرم سرور و شادي بوديم. موقع تقسيم کيك، چون مادرم در خانه تنها بود، من

و اعظم زودتر به خانه برگشتیم. زن دایمی آقارضا مقداری از کیک تولد که سهم من و اعظم و مادرم بود را برایمان آورد.

روز پنجشنبه ۱۳۶۹/۹/۲۲، سالگرد ننه بزرگه بود؛ دایمی مرتضی دنبالمان آمد تا ما را برای شرکت در مراسم به مزرعه‌شور ببرد. نهار را در سگزی خوردیم و بعد راهی مزرعه شور شدیم؛ مراسم در مسجد برگزار شد و سپس همه به سمت مزار رفتیم. آنجا برای اهل قبور و ننه بزرگه، بابا عباس و احترام فاتحه خواندیم و به خانگی خاله شوکت رفتیم؛ چون شام توسط باباجی تدارک دیده شده بود، مردها در اتاق پندری و زن‌ها در اتاق عموی یعقوبعلی و اتاقی که نزدیک در خانه بود، نشستند و مشغول خوردن شام، که برنج و خورشت قیمه بود، شدند. موقع جمع کردن سفره و شستن ظرف‌ها همه می‌گفتند و می‌خندیدند؛ البته اگر آن مراسم، سالگرد فوت احترام بود، به خاطر جوان مرگ شدنش ما بیشتر ناراحت بودیم و گریه می‌کردیم؛ اما چون ننه بزرگه در سن ۹۰ سالگی فوت کرده بود و مطمئن بودیم که روح او به خاطر جمع شدن نوه‌ها و نتیجه‌هایش در کنار هم شاد خواهد بود، زیاد ناراحت نبودیم. ننه بزرگه خیلی با ایمان بود و مدام به خواندن نماز و قرآن می‌پرداخت؛ اما بعد از مرگ احترام، فراموشی‌اش روز به روز بیشتر شد و حتی بعد از مدتی گوش‌هایش کر و چشمانش نابینا شد. پس از اینکه برای او فاتحه خواندیم و برایش از خدا طلب مغفرت کردیم، در همان خانگی خاله شوکت خوابیدیم.

روز بعد، نهار را در خانگی خاله شوکت خوردیم و بعد از ظهر به اتفاق عمو احمد که دنبالمان آمده بود، به خانگی مهدی علی رفتیم. عمه‌ها و عموها با خانواده‌هایشان و همچنین ننه‌معصومه برای دیدن پدر و مادرم به خانگی مهدی علی آمدند. شام را همانجا خوردیم و من تا آخر شب مشغول نوشتن تست‌های ازدواج از روی کتاب پیوند دوگل شدم؛ آن کتاب را اعظم خریده بود و من می‌خواستم تمام تست‌ها را بنویسم و برای دوستانم هم کپی بگیرم

تا موقع خواستگاري و ازدواجشان از آن تست‌ها استفاده کنند؛ اما چون تعداد آن‌ها زياد بود و همه خوابيده بودند، من هم به رختخواب رفتم و خوابيدم.

روز بعد تا عصر در مزرعه‌شور بوديم. دايي مرتضي دنبالمان آمد و ما را به سگزي برد. شام را در خانه‌ي باباجي خورديم. وقتي همه خوابيدند من و خاله ايران با زهرا و مليحه، دخترهاي خاله صغرا، که براي خواندن درس رياضي به سگزي و پيش خاله ايران آمده بودند، شروع به حرف‌زدن و خندیدن کرديم. زهرا که دختری نسبتاً آرام بود، خوابيد؛ ولي مليحه که دختری شاد و بازیگوش بود، با صدای بلند می‌خندید و هر چه من و خاله ايران از او می‌خواستيم آرام‌تر بخندد، او بيشتتر و با صدای بلندتر می‌خندید. مادرم مرا صدا زد و به خاطر سروصداهايمان دعوايم کرد؛ من که به خاطر دعوا کردن مادرم خیلی ناراحت شدم، گريه‌ام گرفت و زود خوابيدم. خاله ايران و مليحه هم ساکت شدند و خوابيدند.

صبح روز بعد، آقامهدي و پدرم با ميني‌بوس به اصفهان رفتند؛ اما من و مادرم در سگزي مانديم. ننه‌جی يك مرغ بومي ناهار سر برید و آن را پخت. خاله صديقه هم آمد و بعد زهرا و معصومه، دخترهاي خاله صغرا، و مهناز، دختر خاله شوکت، که در مدرسه‌ي راهنمائي سگزي درس می‌خواندند، از مدرسه آمدند و تا غروب دور هم به گفتگو و خندیدن مشغول شدیم. شب شام را در خانه‌ي باباجی خوردیم و خوابيدیم.

صبح آخرين روز فصل پاییز، ما براي رفتن به اصفهان آماده شدیم؛ زیرا قرار بود دايي مرتضي براي صدور نفت و بنزين به اصفهان برود. خاله ايران هم که می‌خواست براي سالک روي دستش به دکتر مراجعه کند، همراه ما سوار ماشين دايي مرتضي شد؛ اول از همه به مزرعه‌شور رفتيم تا اعظم و عمه ام‌کلثوم را که می‌خواستند به مطب دکتر بروند، سوار کنیم و آن‌ها را هم به اصفهان ببريم. به اصفهان که رسيديم هر کس دنبال کار خودش رفت و من نیز مشغول پختن ناهار شدم؛ اما دايي مرتضي و خاله ايران موقع ظهر به سگزي

رفتند و برای ناهار نماندند. ما به اتفاق اعظم و عمه ام‌کلثوم که از مطب دکتر برگشتند، ناهار را خوردیم و کمی استراحت کردیم. سپس آن‌ها از ما خداحافظی کردند و به فلکه احمدآباد رفتند تا با مینی‌بوس راهی مزرعه‌شور شوند. شب یلدا همراه با بارش برف شدید از راه رسید. دایي محمد از دانشگاه صنعتی به خانه‌ی ما آمد، از دیدن او خوش‌حال شدیم. تا آخر شب دور هم نشستیم و با میوه و شیرینی از خودمان پذیرایی کردیم.

صبح اولین روز زمستان، از خواب که بیدار شدم به خاطر خواب خوبی که شب دیده بودم احساس خوش‌حالی می‌کردم. خواب خانم حاج‌میرزایی و خانم ابوطالبی که هر دو دفتردارهای مدرسه‌مان بودند، را دیدم که در خواب به من گفتند: «حال مادرت روز سیزدهم خوب می‌شود؛ چون سرمی که دارد طول می‌کشد تا تمام شود؛ اما از يك سال و نیم بیشتر نمی‌شود و اگر هم طول بکشد به دو سال نمی‌رسد که خوب می‌شود.» در خواب خیلی خوش حال بودم. وقتی از خواب بیدار شدم از خودم پرسیدم که منظور آن‌ها از سیزدهم ماه، ماه قمری است یا شمسی؟ آن شبی که آن خواب را دیده بودم، شب چهارم جمادی‌الثانی بود و من نمی‌دانستم منظور از سرم چه بوده است؛ شاید هم منظور همان جریان خون یا عصب حرکتی بوده است. به هر حال، مژده‌ی خوب شدن مادرم در خواب، باعث شد من آن روز تا شب با امیدواری و خوش‌حالی کارهای خانه را انجام دهم.

روز بعد، من و اعظم، زن صفرعلی و مهرداد کوچولو برای خرید مواد غذایی از خانه بیرون رفتیم. در بین راه برای گرفتن مدرک سیکل اعظم به مدرسه‌ی راهنمایی قدس رفتم، خانم حاج‌میرزایی از من خواست کنارش بنشینم و با هم کمی در مورد مسائلی مانند ثروت، خوشبختی و ... حرف بزنیم. وقتی حرف‌هایمان تمام شد، مدرک سیکل اعظم که با معدل ۲۰ قبول شده بود را گرفتم و از خانم حاج‌میرزایی خداحافظی کردم. اعظم يك کاموا برای بافتن لباس مهرداد خرید و به خانه برگشتیم.

روز شنبه‌ی هفته‌ی بعد، من و اعظم برای گرفتن کوپن‌های اعظم به خیابان رفتیم. زیرا اعظم و حسینعلی می‌خواستند علاوه بر اینکه کوپن‌هایشان را به صورت دو نفره بگیرند و از خانواده‌هایشان جدا کنند، تصمیم داشتند کوپن‌هایشان از اصفهان باشد و روستایی نباشد. با هم به خیابان مصلی که نزدیک طوقچی بود، رفتیم؛ به یک مسجد بزرگ و نیمه ساخته رسیدیم. در صف ایستادیم، من که خیلی سردم شده بود به کتاب‌فروشی نزدیک آن‌جا رفتم و دو تا کتاب تست کنکور و دو تا کتاب مذهبی خریدم و پیش اعظم برگشتم. دو نفر از خانم‌هایی که در صف ایستاده بودند، در مورد شوهرهایشان و اقوام آن‌ها بد می‌گفتند و چون تصمیم داشتند از آن‌ها جدا شوند، می‌خواستند کوپن‌هایشان را از کوپن‌های آن‌ها جدا کنند. نزدیک ظهر بود که نوبت اعظم شد؛ او کوپن‌هایش را گرفت و هر دو به خانه برگشتیم. من مهرداد را بغل کردم و خواستم به خانه‌ی دایی مصطفی زنگ بزنم، که چند اطلاعیه از رادیو پخش شد؛ رادیو اعلام کرد که برق گروه ۵ یعنی همان منطقه‌ی ما از ساعت ۲ تا ۵ بعد از ظهر قطع خواهد شد که البته چون قبل از تاریک شدن هوا برق می‌آمد، جای نگرانی نبود. برای تلفن زدن به ابتدای خیابان رفتیم؛ اما کیوسک قدیمی را برداشته بودند و به جای آن در آن طرف خیابان کیوسک جدید با طرح زیباتری گذاشته بودند که می‌شد حتی با یک تومان پول، به راه دور تلفن زد؛ اما چون هنوز گوشی آن را نگذاشته بودند، با مهرداد که هنوز بغلم بود به خانه‌ی دایی مصطفی رفتم. طاهره از من پذیرایی کرد و بعد از اینکه کمی، به خانه‌مان برگشتم. سر و صداهایی از اتاق صفرعلی به گوش می‌رسید؛ کمی که گوش دادم فهمیدم که خانواده‌ی همسرش به دیدن آن‌ها آمده‌اند. از این بابت خیلی خوش‌حال شدم؛ زیرا اعظم در اصفهان غریب بود و ما دل‌مان برایش خیلی می‌سوخت. عصر که شد، معصومه، مادر اعظم، و محمد، پدر اعظم، به دیدن پدر و مادرم آمدند. مادر و پدرم از مادر و پدر اعظم خواستند کمی اعظم را نصیحت کنند که او آن‌قدر مظلوم و خجالتی نباشد و به

چشم صاحب‌خانه به مادرم و پدرم نگاه نکند؛ چون بالاخره آن‌ها با ما فامیل بودند و پدر و مادرم دوست داشتند که اعظم با ما راحت‌تر باشد و به ما بیشتر سر بزند؛ آن‌ها از پدر و مادرم تشکر کردند و رفتند.

روز یکشنبه نهم دی ماه سال ۱۳۶۹؛ حسینعلی صبح زود به بیمارستان امیرالمؤمنین رفت تا برای اعظم و عمه ام‌کلثوم از دکتر زنان نوبت بگیرد. من و اعظم که می‌خواستیم برای امتحان آیین‌نامه ثبت‌نام کنیم، زود آماده شدیم و وقتی حسینعلی برگشت، به همراه او از ابتدای خیابان عسگریه تا دروازه شیراز و بعد هم تا اداره‌ی راهنمایی و رانندگی یک ماشین دربست گرفتیم و به راننده نفری ۲۰ تومان دادیم. وارد اداره‌ی راهنمایی و رانندگی که شدیم، من و اعظم در صف خانم‌ها ایستادیم و چون صف خانم‌ها نسبت به آقایان خلوت‌تر بود، زود نوبتمان شد. پس از گرفتن فیش بانکی و کارت، نوبت معاینه‌ی چشم بود؛ به خاطر اینکه مدارک، نیاز به عکس داشت و اعظم هیچ عکسی از خودش همراه نداشت، معاینه‌ی چشم ما به فردای آن روز موکول شد. بنابراین، به عکاسی میدان انقلاب رفتیم تا اعظم با دادن شماره‌ی عکس قبلی‌اش چندین عکس تهیه کند. سپس به بیمارستان امیرالمؤمنین رفتیم و در صف بیماران دکتر نجفی که متخصص زنان بود، نشستیم. بعد از اینکه اعظم از مطب بیرون آمد، عمه ام‌کلثوم از راه رسید و به مطب دکتر رفت. سپس همگی با هم به فلکه‌ی احمدآباد رفتیم و عمه ام‌کلثوم را سوار مینی‌بوس مشهدی اسماعیل کردیم تا به مزرعه‌شور برود. حسینعلی ما را سوار تاکسی و خودش به سگری رفت.

صبح روز بعد، من و اعظم زود آماده شدیم و به اداره‌ی راهنمایی و رانندگی رفتیم؛ خانم‌های زیادی را دیدیم که برای معاینه‌ی چشم در صف ایستاده بودند. پزشکان معاینه‌ی چشم، ساعت ۱۱ می‌آمدند و تا موقع آمدن آن‌ها یک ساعت مانده بود. ما هم در صف ایستاده بودیم و من با خانمی به نام مریم دوست شدم؛ او دختری مهربان و خوش‌اخلاق بود که برای تمديد

اعتبار گواهی‌نامه‌اش به اداره آمده بود و چون گواهی‌نامه‌اش از کویت صادر شده بود، احتمال داشت از او دوباره امتحان بگیرند؛ او از پانزده سالگی در کویت زندگی کرده بود و به همین خاطر، از کویت کارت ملیت گرفته بودند و دولت کویت خانه، ماشین و کلی امکانات دیگر در اختیارشان گذاشته بود؛ اما به علت حمله‌ی عراق به کویت، آن‌ها دیگر نتوانسته بودند به کویت برگردند؛ او با اینکه ۲۴ سال سن داشت، فارغ‌التحصیل رشته‌ی پزشکی بود و به تازگی با یک مهندس عقد کرده بود. من از اینکه توانستم با چنین فرد موفق‌آشنا شوم، احساس رضایت می‌کردم. وقتی نوبت من و اعظم شد که چشم‌هایمان را معاینه کنند، با پلیس‌های بداخلاقی که مدام یا به خاطر ناقص بودن پرونده‌ها یا مسائل دیگر داد و فریاد می‌کشیدند، روبه‌رو شدیم. از رفتار آن‌ها خیلی ترسیدم و فکر می‌کردم که سر من هم داد و فریاد می‌زنند؛ اما چون مدارکم کامل بود، بدون هیچ موردی تحت معاینه‌ی چشم قرار گرفتم؛ اعظم هم بعد از من معاینه شد و کارت‌های هر دویمان به عنوان تأیید امضاء شد و هر دو به سمت دروازه شیراز راه افتادیم؛ در همان نزدیکی از شیرینی‌فروشی آریا مقداری شیرینی خریدیم و به خانه برگشتیم. عصر که شد، خاله ایران به خانه‌ی ما آمد تا برای گرفتن دفترچه کنکور به پست نشاط برویم. آن روز من برای اولین بار بدون چادر و با مانتو شلوار به خیابان رفتم و چون کمی خجالت می‌کشیدم، از خاله ایران خواستم او هم بدون چادر بیاید. دفترچه کنکور را گرفتیم و به خانه برگشتیم.

روز بعد برای چاپ کردن عکس‌هایم، با خاله ایران از خانه بیرون رفتیم. اول از همه لباس‌های دایی مصطفی و حسینعلی را به خشک‌شویی دادیم و بعد، برای دادن شماره‌ی عکس قبلی ام به سمت عکاسی میعاد واقع در خیابان احمدآباد رفتیم. قبل از رفتن به خانه از تلفن همگانی به خانه‌ی طیبه، دختر خاله صغرا، زنگ زدیم؛ دلمان برای طیبه خیلی تنگ شده بود کلی با او حرف زدیم؛ ما از اینکه احساس کردیم خانواده‌ی شوهرش او را خیلی دوست دارند،

خوش حال شدیم. به خانه که رسیدیم، فرم‌های دفترچه کنکور را پر کردیم. عصر، طاهره و رشید به خانه‌ی ما آمدند و غروب با خاله ایران به خانه‌شان رفتند.

صبح روز بعد، من و خاله ایران به عکاسی رفتیم، من عکس‌هایم را گرفتم و بعد سری به مدرسه‌ی صیرفیان‌پور زدیم. خانم ابوطالبی را دیدیم؛ او از دیدن ما خیلی خوش حال شد و آدرس خانه‌شان را به ما داد. او از من احوال پدر و مادرم را جویا شد و سپس خبر ازدواج اخوان، یکی از هم‌دوره‌ای‌هایمان، را به ما داد. من هم سراغ آقای مؤمنی را از خانم ابوطالبی گرفتم و خبردار شدم که آقای مؤمنی در دبیرستان پسرانه و دانشگاه آزاد خوراسگان تدریس می‌کند. خلاصه، بعد از اینکه کلی با او گرم صحبت شدیم، من و خاله ایران از مدرسه بیرون رفتیم و به پیشنهاد من، به خانه‌ی اخوان رفتیم تا ازدواجش را به او تبریک بگوییم؛ او از دیدن ما خیلی خوش حال شد و گفت که با یکی از اقوام شوهر خواهرش ازدواج کرده، ولی قبل از عروسی تصمیم دارد به تحصیلش ادامه دهد. از او خداحافظی کردیم و بقیه‌ی مسیر خانه را پیاده رفتیم. بالاخره، به خانه رسیدیم و پس از ناهار، دایی آقارضا به خانه‌مان آمد تا قفسه‌های زیرزمین را نصب کند. رباب خانم هم خبر عقد فرحناز، دختر و جیهه خانم، را به ما داد و ما از شنیدن این خبر خیلی خوش حال شدیم.

روزها از پی هم می‌گذشت و من برای خرید، گاهی اوقات از خانه بیرون می‌رفتم. دوستان و هم‌کلاسی‌هایم را در خیابان یا در اتوبوس می‌دیدم و از حالشان باخبر می‌شدم. یک روز مژگان را دیدم؛ او در رشته‌ی روانشناسی دانشگاه آزاد نائین قبول شده بود، ولی پدرش اجازه رفتن به دانشگاه را به او نداده بود؛ برای همین، مژگان دیگر قید ادامه تحصیل را زده بود و به کلاس خیاطی می‌رفت. یک روز هم از در خانه‌ی دوستم، کلینی، می‌گذشتم؛ سری به او زدم؛ او چون نامزد کرده بود، تحصیل را رها کرده بود. برای شب، پدرم خانواده‌ی مستأجرمان، صفرعلی، و همچنین مهمان‌های آن‌ها، محمدرضا و همسرش احترام،

خواهر صفرعلي، که چند روزی مهمان صفرعلي بودند، را براي صرف شام به خانه‌مان دعوت کرد تا به اصطلاح آن‌ها را پاگشا کنیم. من براي شام پلو ماهي و برنج و قورمه‌سبزي پختم و آن اولین باري بود که من براي مهمان‌هايي که با آن‌ها رابطه‌ي فاميلى نزديک نداشتيم، غذا درست مي‌کردم و براي همين، چون دست تنها بودم احساس نگراني مي‌کردم. مهمان‌هايمان به اتفاق مصطفي، برادر اعظم به خانه‌مان آمدند. مصطفي چون به دبیرستان مي‌رفت، هر شب در اتاق اعظم و صفرعلي بود و همان‌جا درس مي‌خواند. از مهمان‌ها با دست پخت من پذيرايي کرديم، آن‌ها کلي از غذايي که تدارک دیده بودم، تعريف کردند؛ آخر شب، آن‌ها به اتاقشان رفتند و ما هم با خستگی زياد خوابيديم.

روز پنج‌شنبه ۱۳۶۹/۱۱/۴، مهدي، پسر دايي مرتضي، به خاطر مريضيش که ناراحتي روده بود، در بیمارستان امين بستري شد تا براي عمل جراحي روز شنبه آماده شود. آن شب حسينعلي و اعظم، خانواده‌ي باباجي و دايي‌ها را به اتفاق خانواده‌هايشان به صرف شام به خانه‌ي ما دعوت کردند؛ چون اعظم و حسينعلي طبق برنامه‌شان آن هفته در اصفهان و خانه‌ي ما بودند. از صبح تا شب مشغول تمیز کردن و کارهاي خانه و پختن شام بوديم. شب که شد، مهمان‌هايمان به جز احترام و مهدي که در بیمارستان بودند، به خانه‌مان آمدند و جاي هر دوي آن‌ها خالي بود. من به تلفن همگاني رفتم و به بیمارستان تلفن زدم تا با احترام صحبت کنم. وقتي برگشتم، همگي شام را خورديم و تا آخر شب دور هم نشستيم.

روز شنبه اعظم و زن دايي آقارضا براي ملاقات مهدي کوچولو به بیمارستان رفتند. دايي مرتضي به خانه‌آمد و از انجام گرفتن عمل جراحي و به هوش آمدن مهدي خبر داد.

روز دوشنبه روز ملاقات بود و بعد از ظهر آن روز، من و زن دايي آقارضا به طرف بیمارستان راه افتاديم. وقتي به بیمارستان رسيديم به اتاقي که مهدي در آن بستري بود، رفتيم. مهدي دلش هوس چاي کرده بود؛ از نزديک بیمارستان برایش يك ليوان چاي خريدم؛ در

همان موقع، عمو احمد و زن عمو و اعظم نیز از راه رسیدند؛ دایي محسن هم که به اصفهان آمده بود و از بستري شدن مهدي باخبر شده بود، به ملاقات او آمد. من و احترام به دیدن دو نوزاد پسري که دو قلوي به هم چسبیده بودند، رفتیم که از زمان تولد آنها يك سال و نیم مي گذشت؛ آنها در آن مدت در بیمارستان بودند و يك پرستار مخصوص داشتند؛ دکترها معتقد بودند که آنها را می توان در سن پنج سالگي به وسیله ي عمل جراحي از یکدیگر جدا کرد؛ ما براي آنها که تازه از خواب بيدار شده بودند، ناراحت شدیم و برایشان دعا کردیم. سپس پیش مهدي برگشتیم و چون ساعت ملاقات تمام شده بود، از احترام و مهدي خداحافظي کردیم و به سمت خانه راه افتادیم.

روز سه شنبه ۱۳۶۹/۱۱/۹، نزدیک ظهر در حیاط ایستاده بودم که احترام و مهدي وارد خانه شدند؛ ما از دیدن آنها خیلی خوش حال شدیم. مادرم در آن مدتي که مهدي در بیمارستان بستري بود، برایش خیلی غصه مي خورد؛ زیرا خودش نمی توانست به ملاقات او برود. مادرم مهدي را در آغوش گرفت و من هم به خانهي دایي آقارضا رفتم و خبر مرخص شدن مهدي را به بچه هاي دایي آقارضا دادم؛ آنها با عجله به طرف خانهي ما دویدند و از دیدن مهدي بي نهایت خوش حال شدند. آنها بعد از ناهار رفتند و من هم که مي خواستم براي شرکت در جشن ولادت حضرت علي (ع) به کتابخانه ي امیرالمؤمنین بروم، زود آماده شدم و دنبال فرزانه رفتم تا او را با خودم ببرم؛ اما چون تا موقع برگشتنمان هوا تاریک مي شد، زهرا اجازه نداد فرزانه با من بیاید. براي همین، دنبال دوستم، آقاداتي، رفتم و هر دو با هم سوار اتوبوس شدیم. در اتوبوس مدني را دیدیم؛ او هم به جمع ما اضافه شد. به کتابخانه که رسیدیم، هنوز از جشن خبري نبود؛ ما براي خواندن درس هایمان به سالن پایین کتابخانه رفتیم. نیم ساعت بعد، جشن شروع شد و همگي به سالن رفتیم. وقتي جشن تمام شد، سوار اتوبوس شدیم و به سمت خانه راه افتادیم؛ اما اتوبوس به قدری شلوغ بود که آقاداتي نتوانست سوار

اتوبوس شود. در اتوبوس یکی از هم‌کلاسی‌های سابق ناهید را دیدم؛ از اینکه فهمیدم او دبیر علوم شده است، خیلی خوش‌حال شدم؛ اما تمام مسیر را برای آقاداتی نگران بودم. از اتوبوس که پیاده شدم، هوا خیلی تاریک شده بود و برق محله هم رفته بود. یک تاکسی از راه رسید و آقاداتی از آن پیاده شد؛ با دیدن او خیالم راحت شد و هر دو به سمت خانه‌هایمان راه افتادیم. وقتی به خانه رسیدم، انتظار داشتم مادرم مرا به خاطر دیر آمدنم دعوا کند؛ اما او با چهره‌ای برافروخته فقط از من پرسید: «چرا این‌قدر دیر کردی؟» اعظم، حسینعلی و پدرم با نگرانی به من نگاه کردند. اعظم با گریه گفت: «آقامهدی به خاطر مغازه و مسائل خرید آن با پدر بحث و مشاجره کرده و با قهر و ناراحتی ساعت ۳ از خانه بیرون رفته و تا الآن هم هیچ خبری از او نشده است.» ساعت ۷ شب بود و هوا دیگر خیلی تاریک شده بود. من با دیدن اشک‌های اعظم گریه‌ام گرفت؛ در همان موقع طاهره، زن دایی مصطفی، به خانگی ما آمد و ما را از نگرانی درآورد؛ او گفت: «عمو ترابعلی زنگ زد و خبر داد که آقامهدی اول به سگزی و بعد هم به خانگی عمو ترابعلی رفته است.» ما از بابت آقامهدی خیالمان راحت شد و به این فکر فرو رفتیم که او به سؤال‌هایی که به خاطر فرار کردنش از او می‌پرسند، چه جوابی خواهد داد. با اینکه آقامهدی در مورد قهر و مشاجره‌اش با پدرم، به عمو ترابعلی حرفی نزده بود، با این حال، چون عمو ترابعلی خودش حدس زده بود که او قهر کرده است، به خانگی دایی مصطفی تلفن زده بود تا ما را از نگرانی درآورد.

روز بعد ولادت حضرت علی (ع) بود و از تلویزیون برنامه‌های شاد و قشنگی پخش شد. شب، حسینعلی از سگزی به اصفهان آمد و گفت: آقامهدی می‌گوید دیگر به خانه بر نمی‌گردد و می‌خواهد در مزرعه‌شور زندگی کند. مادرم با شنیدن این حرف ناراحت شد و بغض در گلویش نشست؛ اما او به خوبی می‌دانست که آقامهدی طاقت دوری از خانواده‌اش را ندارد و زود به خانه برمی‌گردد.

صبح روز بعد، علي اکبر و پدرم مانند روزهاي قبل براي پيگيري تصادف پدرم به دادگاه رفتند. نزديك ظهر، آقامهدي با يك جعبه شيريني که در دست داشت، به همراه دايي مصطفي وارد خانه شدند و ما از ديدن آقامهدي خوش حال شدیم؛ اما او اخم کرده بود و چهره ي طلبکار به خودش گرفته بود؛ ما اعتنايي نکردیم و شيريني هایش را خوردیم.

چند روز بعد که باباجي به اصفهان آمده بود، برخلاف دفعه هاي قبل که براي ناهار به سگزي و خانه ي خودشان برمي گشت، آن روز در خانه ي ما ماند تا در مورد آقامهدي کمي با ما صحبت کند. باباجي گفت: «آقامهدي بايد براي کار به مغازه ي ديگر برود تا هم به خوبي کار ياد بگيرد و هم قدر مغازه ي پدرش را بيشتتر بداند؛ اگر حتي مدت کمي آقامهدي جاي ديگر مشغول کار شود، بعد از اينکه حرف زور بشنود و مزد کم تري بگيرد، خودش با عذرخواهي و به دلخواه پيش پدرش برمي گردد و در مغازه ي پدرش کار مي کند.» مادرم که نمي خواست آقامهدي حرف زور بشنود و دست مزد کمي بگيرد و خسته و نالان به خانه برگردد، اول با پيشنهاده باباجي مخالفت کرد؛ ولي چون حرف هاي باباجي منطقي بود و در ضمن او از همهي ما بزرگتر و با تجربه تر بود، همه با پيشنهاده باباجي موافقت کردیم. ننه روز قبل براي معاينه ي قلبش به مطب دکتر فرهاد رفته بود؛ ولي دايي مصطفي به او پيشنهاده کرده بود که پيش دکتر توسلي هم برود تا متوجه شود که بايد به خاطر خطرناک بودن بيماري اش، تحت عمل جراحي قرار بگيرد. عصر، حسينعلي و اعظم ننه معصومه را به مطب دکتر توسلي بردند؛ دکتر توسلي هم تشخيص داد که ننه معصومه بايد قلبش را عمل کند.

صبح روز پنجشنبه ۲۷ بهمن ماه ۱۳۶۹، دوستم، آقاداتي، دنبال من آمد تا هر دو براي ثبت نام حق التدرس در آموزش و پرورش اقدام کنیم؛ اما چون نمي دانستيم چه مدارکي لازم است، خواستيم به تلفن عمومي و به دختر خاله ي آقاداتي که خودش معلم بود، تلفن بزنيم و از او

راهنمایی بگیریم؛ اما قبل از زنگ زدن به او، از آقاداتی خواستم که با دختر همسایه‌مان، لیلیا، نیز مشورت کنیم؛ زیرا او سال گذشته در امتحان حق‌التدریس شرکت کرده بود و بعد از قبولی‌اش در امتحان، مشغول به کار شده بود. با هم دم در خانه رفتیم و از او سؤال‌التمان را پرسیدیم، بعد هم به دختر خاله‌ی آقاداتی تلفن زدیم. برای ثبت‌نام شناسنامه و مدرک دیپلم به همراه کپی آن‌ها لازم بود؛ به همین خاطر، ما سریع به مدرسه رفتیم تا مدرک دیپلم‌مان را بگیریم؛ اما چون هنوز اصل مدرک دیپلم‌مان آماده نبود، به ما مجوز گواهی دیپلم را دادند. ما سوار تاکسی شدیم، آخرین مقصد راننده‌ی تاکسی دروازه دولت بود؛ بنابراین، با همان تاکسی تا دروازه دولت رفتیم و سپس به سمت آموزش و پرورش کل حرکت کردیم. به سویی کارگزینی اداره رفتیم و با اطلاعیه‌های زیادی در رابطه با آزمون حق‌التدریسی مواجه شدیم که به درب اتاق کارگزینی نصب شده بود؛ تمام آن‌ها را با دقت خواندیم و متوجه شدیم که تنها شهرستان‌های استان اصفهان و روستاهای اطراف آن نیاز به معلم دارند. به آقاداتی پیشنهاد کردم از بین شهرستان‌ها، کوهپایه را انتخاب کنیم؛ علاوه‌بر نزدیک بودن آن به اصفهان، با آن‌جا بیشتر آشنا بودیم. ناگهان، چشمم به پسر خاله‌ی ننه‌حجی، آقای ناظمی، که حسابدار آموزش و پرورش کوهپایه بود، خورد. بعد از سلام و احوال‌پرسی، او وقتی فهمید که من و دوستم برای ثبت‌نام حق‌التدریسی به آموزش و پرورش کل آمده‌ایم، به ما پیشنهاد کرد که کوهپایه را انتخاب کنیم و قرار شد که فردای آن روز من و آقاداتی به کوهپایه برویم تا او سفارش ما را برای ثبت‌نام در آزمون بکند؛ از او تشکر کردیم و به خانه برگشتیم تا مدارک لازم را برای شرکت در آزمون آماده کنیم.

صبح روز یکشنبه ۱۳۶۹/۱۱/۲۸، از خواب که بیدار شدم، سریع به خانه‌ی آقاداتی رفتم تا با هم راهی کوهپایه شویم؛ مادر آقاداتی به من خیلی سفارش دخترش را کرد و من هم مادر او را از سر راست بودن مسیرمان مطمئن کردم. با هم سوار تاکسی شدیم و به شرکتی که

جایگاه مینی‌بوس‌ها در فلکه‌ی احمدآباد بود، رفتیم؛ مینی‌بوس کوهپایه آماده‌ی حرکت بود؛ سوار آن که شدیم، دیدیم بیشتر مسافرهای آن معلم هستند. مسافتی از راه را با دو خانمی که آن‌ها نیز معلم حق‌التدریس بودند، هم صحبت شدیم و در مورد رفتن به روستاها و حق‌التدریس شدن در روستا از آن‌ها راهنمایی گرفتیم. به کوهپایه که رسیدیم، یکی از خانم معلم‌ها که می‌خواست به تعاونی فرهنگیان برود، ساختمان آموزش و پرورش کوهپایه را به ما نشان داد. ما وارد ساختمان شدیم و فرم‌هایی را که به ما دادند پر کردیم و مدارکمان را به آن‌ها پیوست کردیم؛ باید از بانک ملی یک فیش به مبلغ ۱۰۰ تومان تهیه می‌کردیم؛ به بانک ملی که یک چهار راه بالاتر از آموزش و پرورش بود، رفتیم؛ چون بلد نبودیم فیش‌ها را چه طور پر کنیم، یکی از کارمندان بانک ما را در پر کردن فیش‌ها راهنمایی کرد و وقتی خواستیم فیش‌ها را به متصدی بانک بدهیم، او با دیدن برگه‌ی من از ما پرسید: کدامتان اهل مزرعه شور هستید و وقتی فهمید که من اهل مزرعه‌شور هستم، گفت: شما به جای معلم شدن باید دکتر شوید. من به حرف او اعتنایی نکردم و با آقاداتی به طرف آموزش و پرورش برگشتیم؛ هر دویمان مدارک لازم را به اضافی فیش بانکی تحویل دادیم و بعد با مینی‌بوس به اصفهان برگشتیم. من ساعت ۱۲ به خانه رسیدم و چون عمه شهربانو و عمه ام‌کلثوم به خانه‌مان آمده بودند، زود ناهار را آماده کردم و بعد از ظهر، هر دویشان که از دکتر نجفی نوبت گرفته بودند و می‌خواستند به مطب دکتر که واقع در دروازه شیراز بود بروند، از من خواستند همراهشان بروم تا راه را گم نکنند؛ من با اینکه خسته بودم، به ناچار قبول کردم و وقتی به مطب دکتر رسیدیم، هنوز در مطب باز نشده بود. بنابراین، نفر اولی که پشت در ایستاده بود اسامی کسانی که می‌خواستند به مطب بروند را به نوبت در لیستی می‌نوشت تا نوبت هر کس محفوظ بماند و حق کسی ضایع نشود. من نیز اسم عمه‌ها را در لیست وارد کردم. بالاخره، در باز شد و منشی دکتر از راه رسید؛ من با منشی مطب، خانم فرمان‌آرا، هم

صحبت و دوست شدم؛ در حین حرف زدن ما، عمه‌هایم که نوبت‌های پنجم و ششم را داشتند داخل مطب دکتر رفتند؛ سپس هر سه به فلکه احمدآباد رفتیم و عمه‌ها با مینی‌بوس مشه‌دی اسماعیل راهی مزرعه‌شور شدند.

روز بعد، دایی عباسعلی پس از تعطیل شدن مدرسه برای ناهار به خانه‌ی ما آمد. من به او گفتم به خاله ایران بگویند که برای ثبت‌نام حق‌التدریسی به کوهپایه برود؛ مدارکی را هم که برای ثبت‌نام لازم بود در برگه‌ای نوشتم و به او دادم تا به خاله ایران بدهد. شب وقتی دایی مصطفی برای پارک ماشینش به خانه‌ی ما آمد از من خواهش کرد صبح فردا به خانه‌شان بروم و پیش رشید که سرما خورده بود، بمانم تا او طاهره را به مطب دکتر ببرد.

صبح زود از خواب که بیدار شدم دایی مصطفی را دیدم که برای بردن ماشینش به خانه‌مان آمده بود، همراه او به خانه‌شان رفتم و پیش رشید ماندم تا دایی مصطفی و طاهره به مطب دکتر بروند. من پیش رشید که در کنار دستگاه بخور نشسته بود، نشستم و با کشیدن نقاشی و تعریف کردن داستان و قصه او را سرگرم کردم. ظهر، طاهره به خانه برگشت و گفت که باید روز شنبه برای عمل سزارین در بیمارستان بستری شود. پس از شنیدن این خبر، از او خداحافظی کردم و به خانه برگشتم. آن روز حاج‌علی به خانه‌مان آمده بود، حاج‌علی به ما گفت: «چون طیبه از موقع عروسی‌اش تا حالا به خانه‌ی پدرش نرفته بود، مجید او را به خانه‌ی پدرش برده است و خودش به اصفهان برگشته است تا طیبه چند روزی در خانه‌ی پدرش بماند و هم‌هی فامیل بتوانند او را ببینند؛ برای همین، دیروز تمام فامیل و خاله‌ها برای دیدن او به خانه‌ی خاله صغرا رفته‌اند.» ما از شنیدن این خبر خیلی خوش‌حال شدیم، دل‌مان می‌خواست ما هم طیبه را ببینیم.

صبح روز جمعه سوم اسفند ماه سال ۱۳۶۹، عمو ماشاءالله و منصور قربانعلی به خانه‌ی ما آمدند. ما از عمو ماشاءالله در مورد شایعاتی که شنیده بودیم پرس‌وجو کردیم؛ اقوام و آشنایان

قرار از دواج حسن مشهدي علي با اعظم قربانعلي و همچنين قرار از دواج منصور قربانعلي با محترم، دختر مشهدي علي، شايعه شده بود. عمو ماشاءالله به ما گفت: «قرار است روز نيمه شعبان حسن مشهدي علي با اعظم قربانعلي نامزد کند؛ اما در مورد منصور مطمئن نيستم.» منصور که خيلي خجالتي بود، از شنيدن اين حرفها تنها خندهاي کرد و حرفي نزد. وقتي آنها رفتند، من رفتم به نوشين تلفن زدم تا تولدش را به او تبريك بگويم. عصر، حاج فضل الله و همسرش به خانهي ما آمدند و چند دقيقه بعد دايي مصطفي و طاهره نيز به خانه مان آمدند و از طرف خاله ايران يك فرم به من دادند تا آن را به دست ناهيد برسانم؛ من به تلفن عمومي و به دانشسراي رهنان تلفن زدم تا هم احوال ناهيد را جويا شوم و هم در مورد آن فرم با او صحبت کنم؛ ولي ناهيد در خوابگاه نبود و آن هفته را به خانهشان رفته بود. از اين بابت تعجب کردم و به خانهي دايي مصطفي تلفن زدم تا از خاله ايران در مورد نبودن ناهيد در دانشسرا پرس و جو کنم؛ خاله ايران به خانهي دايي مصطفي آمده بود تا فردي آن روز پيش رشيد بماند؛ زيرا قرار بود طاهره براي عمل سزارين در بيمارستان بستري شود. خاله ايران گفت: ناهيد الان در مزرعهشور است و قرار است شب به خانهي شما بيايد تا فردا به دانشسرا برود. او از من خواست فرمي که از طرف دانشسرا به من داده بود را شب وقتي ناهيد به خانهمان آمد به دست ناهيد برسانم. من از خاله ايران خداحافظي کردم و به خانه برگشتم؛ حاج فضل الله مثل هميشه حرفهاي خندهدار مي زد و ما را مي خندانند. غروب، حاج فضل الله و همسرش و همچنين دايي مصطفي و طاهره به خانههايشان رفتند و من هم مشغول آماده کردن مدارك لازم براي امتحان آيين نامه شدم. شب ناهيد از راه رسيد و من فرم دانشسرا را به او تحويل دادم؛ او از من خواست که به تلفن عمومي و به خانهي آقاي رفيعيان تلفن بزنم تا به همسرش، خانم سروري، بگويم که ناهيد ايشان را به عنوان معرف به دانشسرا معرفي کرده است؛ من هم قبول کردم و وقتي آقاي رفيعيان گوشي را برداشت،

از شنیدن صدای من و اینکه از ایشان یادی کرده‌ام، خیلی خوش‌حال شد؛ آقای رفیعیان که مدتی بود، می‌خواست برای احوال‌پرسی به دیدن پدرم بیاید، به من گفت:

- ما خجالت می‌کشیم به خانگی پدرت بیاییم؛ هر وقت به خانگی خودت رفتی ما مزاحمتان می‌شویم.

- انشاءالله.

- به‌به مثل اینکه خیلی عجله داری؟

من از حرف خودم خیلی خجالت کشیدم و با دستم روی سر ناهید که در کنار من ایستاده بود، زدم؛ آقای رفیعیان هم که خنده‌اش گرفته بود با خنده گفت: خجالت نکش. از او خواستم گوشی را به همسرش بدهد تا خانم سروری را در جریان بگذارم که ناهید او را به عنوان یکی از معرف‌هایش معرفی کرده است و همچنین بگویم که ناهید دختر خاله‌ی من است. سپس از خانم سروری تشکر و خداحافظی کردم و با ناهید به خانه برگشتیم.

صبح روز شنبه ۱۴ اسفند ماه سال ۱۳۶۹، من و ناهید با اعظم و حسینعلی سوار تاکسی شدیم؛ ناهید فلک‌هی احمدآباد پیاده شد تا به رهنان برود؛ ما هم برای دادن امتحان آیین‌نامه به دروازه شیراز رفتیم. اعظم در تاکسی حالش به هم خورد و استفراغ کرد. وقتی از تاکسی پیاده شدیم، سر و صورتش را تمیز کرد و به سمت اداره‌ی راهنمایی و رانندگی راه افتادیم. جمعیت خیلی زیادی در صف ایستاده بودند. ما در صف خانم‌ها ایستاده بودیم تا بالاخره در سالن باز شد و ما به سالن خواهران رفتیم. روی صندلی‌های سالن که نشستیم، اعظم دوباره استفراغ کرد و حالش بد شد. من مدام حواسم به اعظم بود و برایش نگران بودم. اعظم مرا صدا کرد و گفت پشت بلندگو اسمت را صدا می‌زنند؛ من تعجب کردم که چرا اسم من را در سالن برادران صدا می‌زنند؛ به سالن قسمت آقایان رفتم و پلیسی را دیدم که اسم آقایان را صدا می‌زد؛ او از من پرسید:

- این طرف چه کار داری؟
 - خودتان الآن اسم من را صدا زدید؛ خوب من اکرم مظاهری هستم.
 - من گفتم حسن مظاهری، نه اکرم مظاهری!
- من هم کلی خجالت کشیدم و به سمت صندلی ام برگشتم. وقتی همه بر روی صندلی هایشان نشستند، یک افسر خانم توضیحات لازم را در مورد امتحان به ما داد. مهلت امتحان تنها پانزده دقیقه بود و سؤالات هر ردیف با ردیف کناری فرق داشت تا هیچ کس تقلب نکند؛ اما سؤالات من و اعظم که هر دو در یک ردیف نشسته بودیم، مثل هم بود. برگه‌ها را خیلی زود از ما گرفتند تا سریع نتایج را اعلام کنند. من که خیلی اضطراب داشتم، از شرکت‌کنندگان جواب سؤالات را پرسیدم؛ اما هر کدام از آن‌ها جواب متفاوتی می‌دانند تا بالاخره اسامی ۲۰ نفر از کسانی که قبول نشده بودند، اعلام شد و قرار شد که آن‌ها سه ماه بعد برای امتحان مجدد به اداره‌ی راهنمایی و رانندگی مراجعه کنند. اولین اسمی که خوانده شد، اسم اعظم بود؛ من که دیگر ناامید شده بودم، منتظر شنیدن اسم خودم بودم که خواندن اسامی تمام شد و چون اسم من در لیست نبود، فهمیدم که قبول شده‌ام؛ اما نمی‌توانستم باور کنم و با خوش حالی کارتم را دادم تا بر روی آن برای امتحان شهر تاریخ بزنند. من و اعظم که هنوز حالش خوب نشده بود، از سالن بیرون رفتیم. اعظم به خاطر بد بودن حالش و سیاهی رفتن چشمانش نتوانسته بود به هیچ سؤالی جواب بدهد و برگه‌اش را بدون هیچ علامتی تحویل داده بود. وقتی به خانه برگشتیم، من به تلفن عمومی و به آقای زین‌العابدین تلفن زدم؛ ولی چون او نبود، از فرصت استفاده کردم و به طیبه تلفن زدم. طیبه در خانه تنها بود و هر دویمان توانستیم کلی با هم حرف بزنیم. نزدیک ظهر، اعظم دیگر حالش بهتر شده بود؛ برای همین بعد از ناهار زهرا، زن دایی آقارضا و اعظم برای عیادت طاهره به بیمارستان صدوقی رفتند و من هم پیش مادرم ماندم و هر دو تا عصر خوابیدیم. شب که شد، من و دایی مصطفی

با خاله ایران و رشید به عیادت طاهره رفتیم؛ همهی دکترها و پرستارها در بیمارستان دایی مصطفی را می‌شناختند و به خاطر احترام به او، به ما نیز احترام می‌گذاشتند؛ ما با خیال راحت می‌توانستیم هر مدتی که دلمان می‌خواست در بیمارستان بمانیم و هر وقت که دوست داشتیم به ملاقات طاهره برویم؛ اما دایی مصطفی که رعایت حال بقیه‌ی بیمارانش را می‌کرد، از ما خواهش کرد زود بیمارستان را ترک کنیم و چون آن بخش، بخش زنان بود، دایی مصطفی خودش زودتر بخش را ترک کرد؛ پس از دیدن طاهره خیلی زود به خانه برگشتیم.

روز دوشنبه من به دبیرستان فاطمیه رفتم و چون زنگ تفریح بود و دبیرها از کلاس بیرون آمده بودند، توانستم خانم مسعودی، خانم فاضلی و خانم منشی‌زاده را ببینم؛ آن‌ها از دیدن من خوش‌حال شدند و در مورد حال مادر و پدرم کلی سؤال پرسیدند. خانم فاضلی آدرس خانه مان را گرفت تا با دخترش، گلی، به خانه‌مان بیایند. خانم مسعودی با چای و شیرینی از من پذیرایی کرد و بعد از اینکه زنگ کلاس زده شد، من از آن‌ها خداحافظی کردم و به خانه برگشتم. با شنیدن خبر مرخص شدن طاهره خواستم برای عیادتش به خانه‌شان بروم؛ ولی اعظم از من خواست برای اینکه مادر در خانه تنها نماند، اول خودش برود و بعد من به دیدن طاهره بروم. وقتی به خانه‌ی دایی مصطفی رفتم، مادر طاهره و خواهرش، و بچه‌های خواهرش، آن‌جا بودند. من از دیدن دختر کوچولوی دایی مصطفی و طاهره که تازه به دنیا آمده بود، خیلی خوش‌حال شدم. خانواده‌ی طاهره دوست داشتند اسم زهرا را برای او انتخاب کنند؛ اما چون دایی مصطفی دلش می‌خواست اسم دختر کوچولویشان را ریحانه بگذارند، ما هم طرفدار اسم ریحانه بودیم. شب، دایی مصطفی و خاله ایران، ریحانه را به خانه‌ی ما آوردند تا مادرم نیز او را ببیند؛ بعد از اینکه کمی نشستند، چون ریحانه گرسنه بود و شیر می‌خواست، آن‌ها خداحافظی کردند و به خانه‌شان برگشتند.

صبح روز یازدهم اسفند ماه که مصادف با نیمه‌ی شعبان بود، حسینعلی و آقامهدی در مغازه را تزئین کردند و ما هم مشغول آماده کردن شربت و شیرینی بودیم تا عصر از مردم پذیرایی کنیم. عصر، اعظم و حسینعلی برای دیدن چراغانی‌ها از خانه بیرون رفتند. آقامهدی در مغازه ایستاده بود و با شربت و شیرینی از مردم پذیرایی می‌کرد. ساعت ۸ شب دایی مصطفی سری به خانه‌ی ما زد و گفت که او و خانواده‌اش می‌خواهند به دیدن چراغانی‌ها بروند. مادرم از او خواست که من را هم با خودشان ببرند؛ بنابراین، من به همراه دایی مصطفی، طاهره و بچه‌هایش و همچنین مادر طاهره که در ماشین نشسته بودند، همگی به خیابان رفتیم؛ چراغانی خیابان چهارباغ بالا از تمام چراغانی‌ها زیباتر بود. ساعت ۱۰ شب دایی مصطفی خانواده‌اش را در خانه‌شان پیاده کرد و مرا به خانه‌مان برد؛ طبق معمول ماشینش را در حیاط خانه‌ی ما پارک کرد و خودش رفت. چون همه شام خورده بودند، من هم برای خودم شام آوردم و در حالی که در کنار مادرم سرگرم دیدن «مسابقه‌ی هفته» بودم، مشغول خوردن شام شدم. مجری برنامه منوچهر نوزدی بود و آن هفته مسابقه‌ی هفته جالب‌تر به نظر می‌رسید؛ زیرا پسر جوانی به نام پدرام فلای که تنها شانزده سال سن داشت و از همه‌ی شرکت‌کنندگان سابق جوان‌تر بود، در مسابقه شرکت کرده و در ضمن آن پسر جوان به تمام سؤالات پاسخ درست می‌داد. پس از تماشای مسابقه‌ی هفته خوابیدیم.

روز چهارشنبه ۱۳۶۹/۱۲/۱۵ قرار بود که من و آقاداتی ساعت ۷:۳۰ صبح به همراه ساغری -که او هم برای امتحان حق‌التدریسی در کوهپایه ثبت‌نام کرده بود- به کوهپایه برویم تا کارت‌های ورود به آزمون را تحویل بگیریم. من صبح زود از خواب بیدار شدم و کارهای خانه را انجام دادم. ساعت ۷ صبح آقاداتی زنگ خانه‌مان را زد و با اینکه ما برای نیم ساعت با هم وعده کرده بودیم، به خاطر اینکه باران به شدت می‌بارید و برادر ساغری می‌خواست ما را تا فلکه احمدآباد برساند، زود آماده شدم و هر سه با ماشین برادر ساغری به فلکه رفتیم

و از آنجا سوار مینی‌بوس کوهپایه که البته خیلی شلوغ بود، شدیم. به سگزی که رسیدیم، مینی‌بوس کمی خلوت‌تر شد و ما هم توانستیم روی صندلی بنشینیم. وقتی به کوهپایه رسیدیم، وارد ساختمان آموزش و پرورش شدیم. خاله ایران را هم در آنجا دیدیم و هر چهار نفرمان برگه‌هایمان را دادیم و کارت ورود به آزمون را تحویل گرفتیم. حوزه امتحانی من و خاله ایران سالن امور تربیتی در کنار اداره‌ی آموزش و پرورش بود؛ حوزه امتحانی ساغری و آقاداتی هم دبیرستان پسرانه‌ی شهید باهنر بود که در کنار اداره‌ی امور تربیتی قرار داشت. بعد از پیدا کردن حوزه‌های امتحانی‌مان به سمت جاده حرکت کردیم. در بین راه دو پسر جوان مزاحم ما شدند و مدام به ما متک می‌گفتند؛ ما که خیلی ترسیده بودیم، تندتر حرکت کردیم و بالاخره به مینی‌بوس رسیدیم و سوار آن شدیم. به سگزی که رسیدیم، خاله ایران از مینی‌بوس پیاده شد و ما هم در اصفهان، ابتدای خیابان پروین پیاده شدیم. قرار شد من شب جمعه به سگزی بروم تا صبح جمعه دایی مرتضی من و خاله ایران را برای شرکت در آزمون به کوهپایه ببرد.

روز بعد از طرف آزمایشگاه مهدیه دعوت‌نامه‌ای را به پدرم دادند و از او خواستند که طبق دعوت‌نامه ساعت ۳ بعد از ظهر به آزمایشگاه برود و در جلسه‌ای که از پدرم دعوت شده بود، شرکت کند. ناهار را که خوردیم، حاج‌علی، عمه شهربانو، عمه ام‌کلثوم و دخترش، زهرا، و همچنین مهناز، دختر خاله شوکت، به خانه‌مان آمدند؛ عمه شهربانو می‌خواست به مطب دکتر برود و عمه ام‌کلثوم هم تصمیم داشت زهرا و مهناز را به عکاسی ببرد تا برای مدرسه‌شان عکس بیندازند. ساعت ۳ هر کس دنبال کار خودش رفت و پدرم هم برای شرکت در جلسه به آزمایشگاه مهدیه رفت. ساعت ۴ بعد از ظهر عمه صفیه و شوهرش به خانه‌مان آمدند و نیم ساعت بعد هم عمو اکبر و خانواده‌اش از راه رسیدند؛ خلاصه، سرمان خیلی شلوغ شده بود. در همان موقع، دایی مرتضی آمد تا ما را به سگزی ببرد. ساعت ۵ بعد از ظهر،

عمه شهربانو از مطب دکتر برگشت و همه‌ی مهمان‌هایمان به مزرعه‌شور رفتند؛ مرتضی به آزمایشگاه مهدیه رفت تا پدرم را به خانه برگرداند. ما نیز برای رفتن به سگزی آماده شدیم و وقتی دایی مرتضی و پدرم از راه رسیدند، همگی سوار ماشین دایی مرتضی شدیم و به سمت سگزی راه افتادیم؛ من و خاله ایران مشغول خواندن کتاب‌های مربوط به آزمون حق‌التدریس شدیم که قرار بود فردا امتحان بدهیم.

صبح روز جمعه ۱۳۶۹/۱۲/۱۷، برای رفتن به کوهپایه آماده شده بودیم که کریمی، یکی از دوستان خاله ایران، دنبال ما آمد تا همراه من و خاله ایران به کوهپایه بیاید؛ هر سه سوار ماشین دایی آقارضا شدیم و به کوهپایه رفتیم. دایی آقارضا ما را کنار ساختمان امور تربیتی پیاده کرد و خودش به سگزی رفت. وارد سالن شدیم و صندلی‌هایمان را پیدا کردیم. بسیاری از دوستانمان که قصد شرکت در آزمون حق‌التدریسی داشتند را دیدیم. من از اینکه بیشتر دوستانم از جمله میرزایی، مجلسی، یخچالی، نظامزاده، کریمی، وفایی و منتظری را دیدم، خیلی خوش‌حال شدم. سوالات بعد از تلاوت آیاتی از قرآن پخش شد؛ سوالات نه خیلی آسان بود و نه خیلی سخت، با این حال، من تمام آن‌ها را جواب دادم. وقت امتحان که تمام شد، برگه‌هایمان را تحویل دادیم. من و خاله ایران به همراه دوستش کریمی، برای پیدا کردن ساغری و آقاداتی به محل حوزه‌ی امتحانی‌شان رفتیم و هر پنج نفرمان سوار مینی‌بوس شدیم. وقتی به سگزی رسیدیم، من و خاله ایران و کریمی پیاده شدیم، ولی ساغری و آقاداتی به اصفهان رفتند. دایی مصطفی و خانواده‌اش از راه رسیدند و همگی وارد خانه‌ی باباجی شدیم. آقای ناظمی، پسر خاله‌ی ننه‌جی، هم به جمع ما اضافه شد؛ او معمولاً روزهای جمعه به خانه‌ی باباجی می‌آمد. چون او حسابدار اداره‌ی آموزش و پرورش کوهپایه بود، مادرم از او خواست که برای مشغول به کار شدن من و خاله ایران در آموزش و پرورش به ما کمک کند؛ اما او حسابدار بود و کار زیادی از دستش برنمی‌آمد؛ قول داد که در صورت

امكان و قبولي ما در آزمون به ما كمك كند تا در روستاي دور افتاده و بد مسير نيفتيم؛ ما از او تشكر كرديم و همگي ناهار خورديم. بعد از ظهر، عمو احمد آمد تا ما را براي آخرين شام شب روضه‌اش دعوت كند؛ ما هم قبول كرديم. غروب به اتفاق خانواده‌هاي باباجي، دايي مصطفي و دايي مرتضي همگي به مزرعه‌شور رفتيم و در روضه‌ي احمد كه با هيأت همراه بود شركت كرديم.

صبح روز بعد حال مادرم خيلي بد شد؛ او دچار تب و لرز شده بود و من براي او خيلي ناراحت بودم. مادرم به اتاق نشيمن رفت تا زير آفتاب كمی دراز بکشد و از من خواست كه پيش اعظم بروم و در بافتن قالي به او كمك كنم؛ من هم با خوش‌حالي قبول كردم و به خانه ي مشهدي علي رفتم؛ اما رج اعظم تمام شده بود و چون نقشه‌زدن بلد نبود، زهرا مشهدي علي از من خواست كه رج او را ببافم تا خودش براي اعظم نقشه بزند. پس از مدتي به خانه ي عمو احمد برگشتم تا به مادرم سر بزدم؛ تب و لرز او شديدتر شده بود و من در حالي كه براي خيلي نگران بودم، در كنار او نشستم و اشك ريختم؛ كم كم خوابم برد تا اينكه با صداي در اتاق بيدار شدم. آيلا، خواهر زن عمو احمد، براي من و مادرم مقداري غذا آورد و از مادرم خواهش كرد بيشتر استراحت كند. همهي فاميل و خانم‌هاي همسايه به ديدن مادرم آمدند. عصر، ما به همراه دايي مرتضي كه دنبلمان آمده بود، به سگزي رفتيم. من در پختن شام به خاله ايران كمك مي‌كردم، كه احترام، زن دايي مرتضي، به آشپزخانه آمد و از ما خواست به اتاقشان برويم؛ طاهره، دختر خاله صغرا، و شوهرش، يك فيلم طاغوتي به همراه يك ويديو آورده بودند و دور از چشم باباجي مي‌خواستند آن فيلم را تماشا كنند؛ احترام به ما پيشنهاد داد كه فيلم را تماشا كنيم؛ چون علي به من نامحرم بود، اول تصميم داشتيم فيلم را تماشا نكنم؛ ولي وقتي ديدم كه خاله ايران و دايي مرتضي هم در جمع نشسته‌اند، كمتر خجالت كشيدم و تصميم گرفتم فيلم را تماشا كنم؛ به خاطر اينكه من تا آن زمان تنها يك بار، آن هم

در خانه‌ی دایی فضل‌الله ویدیو و فیلم ویدیویی دیده بودم و از طرفی هم چون نمی‌دانستم فیلم‌های طاغوتی چگونه هستند، برای دیدن آن‌ها کنجاو شدم. فیلم که تمام شد، با بزرگ‌ترها شام را خوردیم و رختخواب‌ها را پهن کردیم؛ سپس خودمان برای دیدن دومین فیلم به اتاق دایی مرتضی که آن طرف خانه بود، رفتیم.

روز بعد چون شب قبل دیر خوابیده بودیم، دیر از خواب بیدار شدیم. خاله ایران تصمیم داشت از آن روز خانه تکانی را شروع کند؛ با هم به کوچک‌ترین اتاق خانه رفتیم و تا ظهر تمیز کردن آن طول کشید؛ بعد از ظهر، بزرگ‌ترین اتاقی را که خالی بود، گردگیری کردیم و احترام نیز همگی ما را برای صرف شام دعوت کرد. احترام از حسینعلی که در کارگاه جوشکاری عمورتابعی کار می‌کرد، خواست که شب برای شام به خانه‌ی آن‌ها بیاید و دایی عباسعلی را هم به مزرعه‌شور فرستاد تا اعظم را به سگزی بیاورد. من و خاله ایران بعد از گردگیری اتاق‌ها به حمام رفتیم، وقتی می‌خواستیم لباس‌هایمان را بپوشیم، احترام از راه رسید و چون فرصت را مناسب دید، مرا برای مجید، پسر خواهرش، خواستگاری کرد؛ اما من که مطمئن بودم من و مجید از هیچ لحاظ مناسب هم نیستیم، بدون تعارف به احترام جواب رد دادم؛ با این حال، احترام وقتی که اعظم از مزرعه‌شور آمد، با او هم این موضوع را در میان گذاشت؛ ولی اعظم که به اخلاق و روحیات من آگاه بود و می‌دانست جواب من منفی است، به احترام جواب رد داد و از او خواهش کرد که ناراحت نشود؛ احترام بدون اینکه ناراحت شود لبخندی زد و چون احترام زن فهمیده‌ای بود، آن موضوع بدون هیچ مسأله‌ای تمام شد. ما به کمک احترام رفتیم و غذاهایی که برای شام تدارک دیده بود را از آشپزخانه‌ی خودش به آشپزخانه‌ی باباجی بردیم؛ پس از انجام کارهای مربوط به شام، سفره را انداختیم و همگی دور هم شب خوبی را پشت سر گذاشتیم. ما تا دو روز بعد در خانه‌ی باباجی

ماندیم تا من بتوانم در گردگیری خانه به خاله ایران کمک کنم. پدرم و آقامهدی روز قبل به اصفهان رفتند تا در مغازه به کار خرید و فروش خود ادامه دهند.

صبح، ننه معصومه، عمو اکبر و اعظم به اصفهان رفتند. ظهر همه به جز اعظم از اصفهان برگشتند. چون آقامهدی و پدرم در خانه تنها بودند، اعظم پیش آن‌ها در اصفهان ماند تا هم برای آن‌ها غذا درست کند و هم ملحفه‌های خودش را بشوید. ننه معصومه، ننه حجی، مادرم و زن دایی محسن، با هم گرم صحبت بودند که احترام با یک خبر خوش به جمع آن‌ها اضافه شد؛ خبر خوش او این بود که شب قبل پسر خواهرش، مجید، دختر عمه‌اش را نامزد کرده بود و آن روز هم هر دویشان برای خرید عقد به اصفهان رفته بودند. ما از شنیدن این خبر خیلی خوش حال شدیم. من و خاله ایران همچنان مشغول گردگیری و خانه‌تکانی بودیم. خاله ایران به من گفت:

- حیف شد که به مجید جواب رد دادی!
- من فکر چیزهای دیگر را می‌کنم؛ اگر من جواب مثبت می‌دادم، آن وقت به خاله صغرا چه جوابی باید می‌دادم؛ این طوری خاله صغرا می‌فهمد وقتی من به پسر اقدس که شرایط بهتری دارد، جواب رد داده‌ام، حتماً به پسر او هم جواب رد خواهم.
- بی‌خود این فکرها را نکن، چون از وقتی مجید و پدرت تصادف کرده‌اند، مجید دیگر از فکر تو بیرون آمده است و تصمیم دارد با ناهید ازدواج کند.
- ولی خاله صغرا و علی‌اکبر چند شب پیش در مورد من حرف می‌زدند و وقتی پدرم از علی‌اکبر خواست بیشتر به کار مجید رسیدگی کند و او را به حال خودش نگذارد، علی‌اکبر به پدرم گفت: «من قید مجید را زده‌ام؛ او پسر خوبی برای من نیست او هر کاری که دلش می‌خواهد انجام می‌دهد؛ هر وقت هم من را می‌بیند فرار می‌کند. من فقط به یک شرط به مجید پناه می‌دهم و دستش را می‌گیرم که با اکرم ازدواج کند؛ در آن صورت همه کاری

برایش می‌کنم و علاوه بر خانه و ماشین، مغازه‌ی طلافروشی یا فرش‌فروشی برایش می‌خرم؛ ولی اگر با کس دیگری ازدواج کند، کاری به کار او ندارم و حتی خرج عقد و عروسی اش را هم نمی‌دهم.» پدرم او را نصیحت کرد و گفت: «اشتباه می‌کنی؛ پسر تو آینده‌اش باید برایت مهم باشد نه عروست؛ اگر وضع مالی من به خوبی شما بود حتماً برای اعظم، اکرم و آقامه‌دی همه کاری انجام می‌دادم و الآن هم با اینکه معلوم و دستم تنگ است، برای آن‌ها چیزی کم نمی‌گذارم.»

- بله، علی‌اکبر و خاله صغرا شاید هنوز تو را بخواهند، ولی مجید خودش گفته ناهید را بیشتر دوست دارد. این را همه می‌دانند؛ حتی خود ناهید هم از این علاقه خبر دارد.

- هر چه قسمت باشد؛ تو با حرف‌های خیال من را راحت کردی؛ من وقتی حرف‌های علی‌اکبر را شنیدم، تصمیم گرفتم به دروغ به آن‌ها جواب مثبت بدهم تا علی‌اکبر برای مجید همه کاری بکند و از علی‌اکبر بخواهم که اول برای مجید به قول‌هایش عمل کند و بعد من را به عقد او درآورند. و وقتی مجید به تمام خواسته‌هایش رسید، به آن‌ها جواب منفی بدهم و مجید هم بتواند با هر کس که دلش می‌خواهد ازدواج کند.

- مطمئن باش اگر تو هم زن مجید شوی، علی‌اکبر هیچ کدام از کارهایی را که گفته برای مجید انجام نمی‌دهد.

- حالا اصلاً از حرف‌زدن درباره این دو مجید، بگذریم؛ تو که خودت می‌دانی من از بچگی دوست داشتم با یک خلبان ازدواج کنم؛ اگر مجید خلبان بود و وضعیتش از این که هست بدتر هم بود، من نمی‌گذاشتم او با کسی دیگر غیر از من ازدواج کند ولی حالا که او دیپلمش را هم نگرفته است، با هر کسی که می‌خواهد ازدواج کند. تا شاید من هم روزی با یک خلبان ازدواج کنم.

- راست می‌گویی؟ هنوز هم به فکر يك خلبان هستی؟ پسری را می‌شناسم که از اقوام یکی از دوستانم در سگزی است، شنیده‌ام او خلبان است و قصد ازدواج دارد. چند وقت پیش دوستم در مسجد می‌گفت که برای او دنبال يك دختر خوب می‌گردند. اگر باز هم دوستم را دیدم و فهمیدم که پسر فامیل‌شان هنوز ازدواج نکرده، حتماً تو را به دوستم معرفی‌کنم تا به خواستگاری تو بیایند.

- ولی او حتماً تا حالا ازدواج کرده است؛ چون همهی دخترها دوست دارند با يك خلبان ازدواج کنند.

- بستگی به اقبال دارد؛ به هر حال من به فکر هستم.

از حرف‌های خاله ایران فهمیدم که می‌خواهد من به طور قطعی از فکر مجید بیرون بیایم؛ ظاهراً خاله ایران خودش هم بیشتر دوست داشت مجید با ناهید ازدواج کند. من از خاله ایران پرسیدم ناهید چه جوابی برای مجید دارد؟ خاله ایران به من گفت که ناهید با این ازدواج موافق است و مجید را دوست دارد و اصلاً چه کسی بهتر از مجید. من با خودم گفتم اگر من جای ناهید بودم، با این ازدواج موافقت نمی‌کردم و حاضر نبودم با پسری که از بچگی روی دختر دیگری بوده است ازدواج کنم؛ شاید آن‌ها نقشه کشیده بودند که مجید را به طرف خودشان بکشند. به هر حال، دیگر از بابت مجید خیالم راحت شد و می‌توانستم برای ازدواج عاقلانه‌تر تصمیم بگیرم. در همین فکر بودم که کار گردگیری خانگی باباجی تمام شد؛ من و خاله ایران به حمام رفتیم و کلی حرف زدیم و خندیدیم. از حمام که بیرون آمدیم، شام خوردیم و زود خوابیدیم؛ به خاطر اینکه قرار بود از فردا گردگیری خانگی ما شروع شود و خاله ایران باید برای کمک به من به اصفهان می‌آمد.

صبح روز بعد، همگی به سمت اصفهان حرکت کردیم. اعظم در اتاق صفر علی نشسته بود و بازن صفر علی حرف می‌زد؛ آقامهدی و پدرم در مغازه بودند. من و خاله ایران وسایلمان

را از ماشین دایمی مرتضی بیرون گذاشتیم و شروع به گردگیری خانه کردیم؛ اول از زیرزمین شروع کردیم و باید کار گردگیری خانه را برای اولین روز ماه مبارک رمضان که ۲۷ اسفند ماه بود تمام می‌کردیم. من و خاله ایران هر روز از صبح تا شب به تمیزکردن خانه مشغول بودیم تا اینکه توانستیم گردگیری خانه را تا آخرین روز ماه شعبان به پایان برسانیم. پس از تمام شدن کار خانه‌تکانی، خاله ایران به همراه دایمی مرتضی به سگری رفت تا اولین سحر ماه مبارک رمضان را در کنار خانواده‌اش باشد. در آن مدت چون نزدیک عید نوروز و ماه مبارک رمضان بود، هر روز فامیل دسته‌دسته برای خرید لباس عید و دیگر وسایل مورد نیازشان به اصفهان و خانه‌ی ما می‌آمدند.

روز دوشنبه ۲۷ اسفند ماه که اولین روز ماه رمضان بود. برای خوردن سحری از خواب بیدار شدیم. بعد از خوردن سحری و خواندن نماز صبح، مادرم سرگرم دوختن ملحفه‌ها شد و من هم تا عصر به ادامه‌ی گردگیری اتاق‌ها مشغول شدم؛ چون روزه بودم خیلی خسته شدم و تا افطار خوابیدم. من خیلی دوست داشتم مثل بقیه‌ی فامیل که برای خرید لباس و مخصوصاً طلا به اصفهان می‌آمدند، می‌توانستم برای خودم طلا بخرم؛ زیرا به طلا خیلی علاقه داشتم و مادرم هم قول داده بود که با فروش آن فرشی که من آن را نیمه کاره بافته بودم و بعد از عمل جراحی مادرم کار بافتن آن را به خاله شوکت سپرده بودیم، برایم طلا بخرد؛ اما علاوه‌بر اینکه کار بافتن آن قالی خیلی طول کشید، از فروش آن هم خبری نبود. پدرم به من گفت: «سهم تو از فروش قالی پنج هزار تومان خواهد بود که به محض فروش قالی آن مبلغ را به تو می‌دهم تا برای خودت طلا بخری.» من که فهمیدم مادرم و پدرم به قولشان پایبند هستند، خیالم راحت شد.

روز آخر اسفند ماه ۱۳۶۹، خانواده‌ی خاله شوکت، خانواده‌ی خاله صغرا و خانواده‌ی عمه ام‌کلثوم، همگی برای خرید میوه و شیرینی به اصفهان آمدند و چون از صبح تا عصر

اصفهان بودند روزه‌هایشان باطل شده بود، من با زبان روزه برای آن‌ها ناهار درست کردم. زن دایی آقارضا که خودش خیلی مریض بود، بچه‌هایش را به خانگی ما فرستاد تا مادرم آن‌ها را به حمام ببرد تا برای زمان سال تحویل تمیز و مرتب باشند. غروب که شد، مشهدی اسماعیل با مینی‌بوس دنبال مهمان‌هایمان آمد و همگی به جز علی‌اکبر، خاله صغرا و ملیحه به مزرعه‌شور رفتند. شب من، فریبا و فرزانه را که مادرم آن‌ها را به حمام برده بود، به خانه‌شان بردم و وقتی دیدم زهرا به سختی مریض شده و نتوانسته سحری درست کند، به دایی آقارضا پیشنهاد دادم که برای خوردن سحری به خانگی ما بیاید. آخر شب، علی‌اکبر و خاله صغرا هم که برای بقیه‌ی خریدهایشان در اصفهان مانده بودند، به مزرعه‌شور رفتند.

ادامه دارد